دیوان
لطفعلی بیگ آذر بیگدلی

بکوشش و اهتمام:

دکتر حسن سادات ناصری

پروفسور غلامحسین بیگدلی

دیوان

لطفعلی بیک آذر بیگدلی

شاعر نامدار سدهٔ دوازدهم هجری قمری

بکوشش و اهتمام:

دکتر حسن سادات ناصری
استاد دانشگاه تهران

پروفسور غلامحسین بیگدلی

■ دیوان آذر بیگدلی
□ چاپ اوّل: سال ۱۳۶۶
□ تیراژ: سه هزار نسخه
□ چاپ: چاپخانه علمی (جاویدان)
□ حروفچینی: مؤسسه سلطانی

فهرست

ای نام تو بهترین سرآغاز

پیشگفتار

در آغاز سال ۱۳۶۱ خورشیدی درصدد برآمدم که پس از سالیان دراز زحمت و تدقیق و کوشش و پژوهش علمی قسمی از عمر خود را صرف تحقیق و تدقیق در تاریخ ایل جلیل و خدمتگزار بیگدلی و ثبت فعالیّتهای سیاسی، اجتماعی، نظامی، علمی و ادبی این قوم و تبار بنمایم و تاریخ هزار سالهٔ بیگدلی را تألیف کنم.

این بود که بوسیلهٔ روزنامه ها، مجلاّت و شفاهاً در این خصوص، گزارشات و اعلاناتی دادم و در سرتاسر کشور از آحاد و افراد ایل جلیل بیگدلی در این باره استمداد طلبیدم و استدعا نمودم هر فردی از افراد تیره و نژاد بیگدلی که در محدودهٔ فلات ایران و صحنهٔ وسیع میهن عزیزمان زندگی می نمایند، در حدود توان و معلومات و اطّلاعات و محدودهٔ خود در این کار خیر، بما یاری نمایند، ولو با نوشتن و فرستادن یک حادثه و احوالات مختصر تاریخی، یا تصویر یک خاطره، یا فرستادن یک قطعه عکس تاریخی یا فوتو صورت اسناد و مدارک مربوطه، تا بتوانند از این راه، به تکمیل تاریخ ایل و تبارشان یاری نمایند.

مسئله بالاتر از انتظار نتیجه داد. از هر سوی کشور پهناور ایران، دستها بجانب ما دراز شد و بیاری شتافتند. سیل نامه ها و اسناد و مدارک تاریخی فراوان (۳۶۰ فقره اسناد و مدارک معتبر) به سوی اینجانب سرازیر گردید و در اینجا از همهٔ آنان سپاسگزاری می نمایم.

همچنین در اوایل تابستان همان سال جناب آقای محمدرضا بیگدلی وکیل پایه یک دادگستری یک نسخه فوتو صورت از دیوان کامل حاج لطفعلی بیک آذر بیگدلی شاملو را با منتهای بزرگواری در اختیار حقیر قرار دادند و پس از چندی نیز خود نسخه خطی دیوان مزبور را که از مرحوم استاد سعید نفیسی خریداری کرده بودند در اختیار اینجانب قرار دادند و کار تدقیق و

تهیّه برای چاپ آغاز گردید.

هنوز پائیز نرسیده بود که روزی یار دوران کودکی و تحصیلی و دوست دیرینم شادروان جناب آقای **هوشنگ تیمورتاش** برای ملاقات به منزل اینجانب می‌آمدند، **استاد سیّد حسن سادات ناصری** که روبروی منزل بنده ساکن هستند در دم درب ایشان را دیده و در معیّت ایشان به بنده‌منزل آمدند. ساعت در حدود ٤ بعدازظهر بود. از هر طرف صحبت آغاز گردید، مسائل علمی و ادبی پیش آمد و من از نسخهٔ خطی دیوان آذر سخن به میان آوردم. آقایان تمایلشان را برای دیدن دیوان ابراز داشتند، اینجانب فوتو صورت و عین نسخه خطّی را آورده ارائه دادم و بسیار مورد پسندشان قرار گرفت. سرانجام هنگام رفتن، استاد سادات ناصری دیوان را برای یک هفته امانت خواستند، اینجانب بدون‌مضایقه و با اعتماد به درجه استادی و شهرت علمی و بویژه همراه دوستم آقای تیمورتاش که برای نخستین بار، بمنزلم آمده بودند، دیوان را به ایشان دادم.

یک هفته یکماه شد و چون می‌خواستم هرچه زودتر دیوان به چاپ برسد بحضورشان رفتم و دیوان را مطالبه کردم ایشان فرمودند من مقداری از اوایل اثر را رونویسی نموده‌ام و سالها در آرزوی بدست آوردن و چاپ نمودن این دیوان بودم، پیشنهاد می‌نمایم که قبول کنید و بیائید با هم این کار را بکنیم و متن تنقیدی علمی این اثر گرانبها و ارزنده را با هم برای چاپ آماده نمائیم. حجب و حیا از یک طرف و معروفیّت استاد از طرف دیگر مرا به رضا وادار ساخت و از همان روز با هم شروع بکار کردیم و با سرعت پیش رفتیم.

در ظرف قریب یکسال با استفاده از نسخ ناقص موجود در کتابخانه‌های مجلس و ملک و دانشگاه وغیره، متن علمی و تنقیدی اثر برای چاپ آماده گردید. در چاپ نمودن اثر، اشکالا تی پیش آمد و سرمایهٔ لازم برای این کار نبود بنابراین استاد سادات ناصری با نام هردوی ما چیزی نوشتند و ازسران ایل بیگدلی مقیم در تهران استمداد طلبیدند که هزینهٔ چاپ این اثر عالی را بر عهده بگیرند. اینجانب با سران فامیل مذاکره و نامهٔ تنظیمی ایشان را تقدیم داشتم و در ظرف یکهفته مبلغ یک میلیون ریال نقد برای هزینه چاپ «دیوان آذر» تهیّه گردید.

در این مدّت اینجانب در منزل آقای دکتر منوچهرخان بیگدلی آذری نوه ششم آذر (آذر، اخکر، شرر، حاج عبدالحسین خان، حاج لطفعلیخان و منوچهرخان) به مثنوی ٧٦٠٠ بیتی، منحصربفرد، خطی (احتمالاً خطّ خود اذر) «یوسف و زلیخا»ی آذر برخورد کردم و او را برای چاپ رساندن از مشارالیه استدعا کردم، معظّم الیه با کمال بزرگواری یگانه اثر منحصربفرد موجود در عالم علم و ادب را سخاوتمندانه در اختیار ما قرار دادند و از طرف دیگر در تعقیب پیدا کردن نسخات دیگر در کتابخانه‌های خاندان بیگدلی سرکار علیّه خانم شمسی خانم بیگدلی صبیّه مرحوم دادبان بیگدلی نیز نسخه‌ی «یوسف زلیخای» ۲۹۰۰ بیتی خود را با کمال سخاوت بنام نشر دانش و فرهنگ در اختیار اینجانب قرار دادند. اینجانب اثر «یوسف زلیخا» را که برای

نخستین بار در عالم علم و ادب جلوه‌گری می‌نمود با دقّت تمام و با استفاده از یکهزار و پانصد بیتی که خود آذر از این مثنوی را در پایان تذکره «آتشکدهٔ» خود آورده است رونویسی و متن کامل آن را آماده نمودم و در دو دفترچه بزرگ با خط خود با دقّت رونویسی و زیرنویسی نمودم...

در این زمان استاد سادات ناصری پیشنهاد نمودند: ــ حال که ما «دیوان» آذر را باهم حاضر کرده‌ایم بهتر است مثنوی «یوسف و زلیخا»ی او را نیز با هم چاپ کنیم اینجانب پذیرفتم و یکبار دیگر با استاد سادات ناصری اثر را خواندیم و تصحیح و تنقیح نمودیم و برای چاپ آماده ساختیم...

با پیشنهاد استاد سادات ناصری چاپ دیوان را به عهدهٔ سازمان انتشارات جاویدان گذاشتیم و قرار شد پس از چاپ و نشر دیوان آذر، مثنوی «یوسف وزلیخا» را نیز در مجلّدی جداگانه به چاپ برسانیم. توفیق این کار خیر را از درگاه خداوند متعال مسئلت داریم.

ویژگیهای دستنویسها

۱ ــ نسخهٔ «ن»

ما در تصحیح و ترتیب «دیوان آذر» از دستنویسهای متعدّدی استفاده نمودیم لیکن نسخه اصلی کهن‌سال و نسبتاً کامل و معتبر همان نسخه «ن» می‌باشد که آن را مأخذ قرار داده و متن نسخه‌های دیگر را با آن مقایسه کردیم. این دستنویس متعلّق به آقای محمّدرضاخان بیگدلی بود که مدّتی نیز در اختیار استاد علاّمه فقید مرحوم سعید نفیسی بوده است.

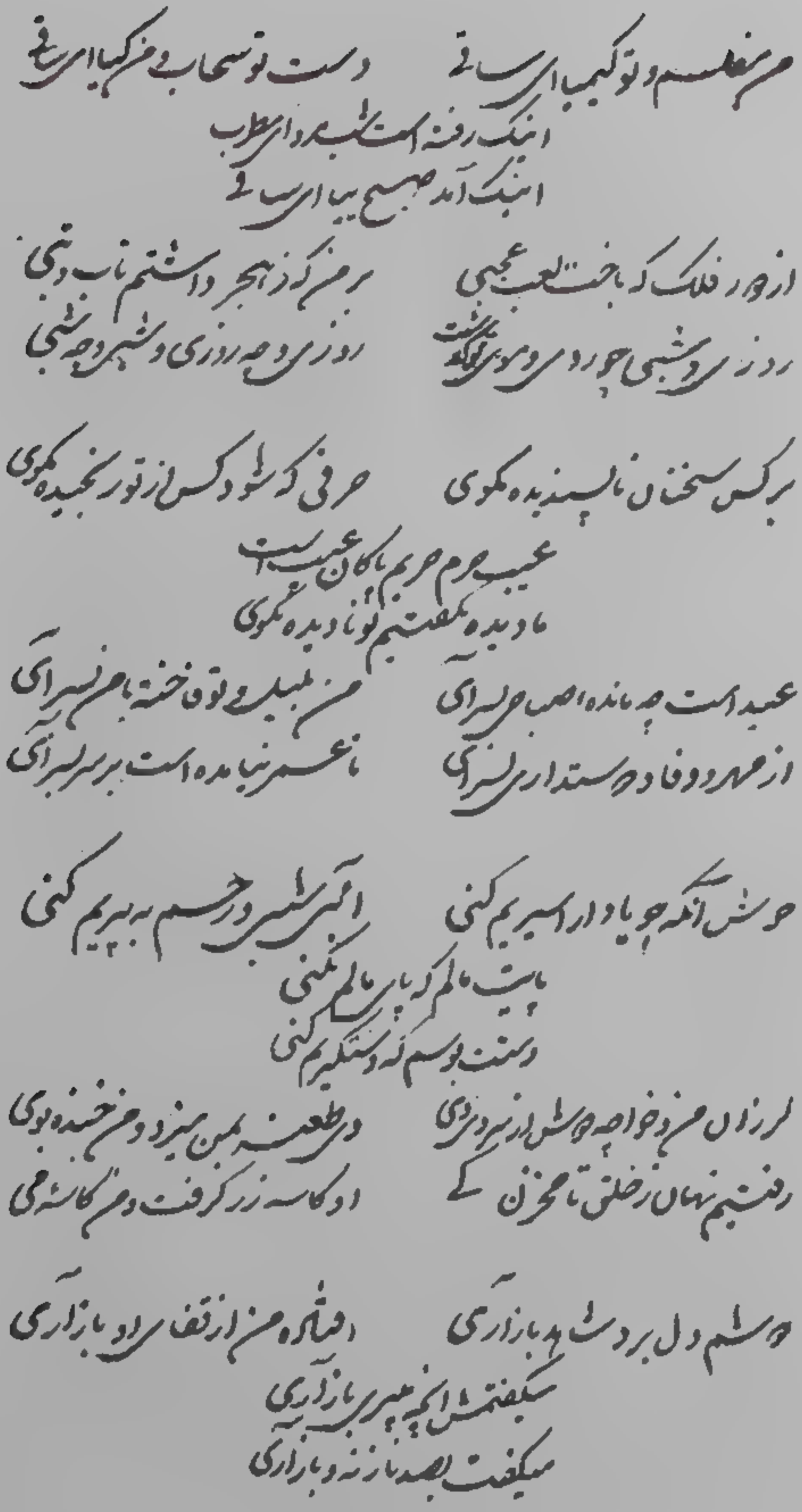
محمّدرضاخان بیگدلی فوتو صورت این نسخه را با کمال بزرگواری بما اهدا نمودند و بعد از مدّتی نیز خود نسخه را در اختیار ما قرار دادند و دو سه سالی هردوی این نسخه‌ها (فوتوصورت و اصل) در اختیار ما بود تا «دیوان آذر» آماده بچاپ گردید.

این نسخه با خط شکسته نستعلیق نه چندان زیبا نوشته شده و بعضاً نیز عناصر شکستهٔ آن بر نستعلیق می‌چربد و برخی صفحات آن نقطه‌گذاری نگردیده است. هنگام وصّالی و صحافی نیز بعضی کلمات و گاهی یک مصراع یا بیتی از بین رفته است. این نسخه با دستنویس موجود در کتابخانهٔ ملّی ملک تقریباً مطابق است و احتمال می‌رود که کاتب هردو نسخه یک نفر باشد و هردو دستنویس بوسیلهٔ عین کاتب استنساخ گردیده است.

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و جهان — که بر جان ما آشکار و نهان
خداوند جان و خداوند جسم — که برترست از جسم و جان طلسم
فرازندهٔ این رواق بلند — نگارندهٔ نقش هر نقشبند
گرفته از او پای آینده‌گان — سپرده بدو جای پاینده‌گان
بره ماندگان ره نماینده او — بدرماندگان در گشاینده او
قدیمی که او بود و بودی نبود — بغیر از وجودش وجودی نبود
رها شد ز بودش حدوث از قدم — جدا شد ز جودش وجود از عدم
بلوح از قلم نقش هر نیست هست — ز نقشی که او بست شد هر چه هست
جوادی که کارش بجز جود نه — ز سودای خلقش غرض سود نه
حکیمی که حکمش اندر جهان — چه پیدا در آن حکمتی چه نهان
علیمی برش هر نهان آشکار — ز آغاز دانسته انجام کار
همه رازها گر سخن در خفیست — در آیینهٔ علم او منجلیست
سمیعی که ناگفته مطلب شنید — بصیری که نانموده احوال دید
کریمی که بخشیده پیش از طلب — جنین خورد از او رزق ناگشته لب
ازو درخورست آنچه نعمت دهد — که نه مزد خواهد نه منت نهد
رحیمی که بخشود بر عذر خواه — دگر نامه بود از گناهش سیاه
عزیزی که عزت بود خاص او — عزیز اند خاصان ز اخلاص او
ز رحمت خسی را چو بخشد بها — عصای شبانی شود اژدها
ز قهر ار کسی را چو خواهد ذلیل — خداوند مصر اندر آرد به نیل

صفحهٔ اوّل نسخهٔ «ن»


من مفلسم و تو کیمیایی ساقی
دست تو سحاب و من گیایی ساقی
اینک رفته است شب بر دار طرب
اینک آمد صبح بیا ای ساقی

از دور فلک که باخت لعب عجبی
بر من که ز هجر داشتم تاب و تبی
روزی و شبی چو روی و موی تو گذشت
روزی و چه روزی و شبی و چه شبی

هر کس سخن ناپسندیده مگوی
حرفی که شود کس از تو رنجیده مگوی
عیب حرم حریم پاکان عیب است
نادیده نگفتیم تو نادیده مگوی

عید است چه مانده ای صبوحی بسرای
من بلبل و تو فاخته بام بسرای
از مهر و وفا دوستداری بسرای
تا عمر نیامده است بر سر بسرای

خوش آنکه چو یاد از اسیریم کنی
آیی شبی و در جسم به تیریم کنی
پایت مالم که پایمالم نکنی
دستت بوسم که دستگیرم کنی

لرزان من و خواجه خوش از سردی دی
در طعنه به من میزد و من خنده به وی
رفتیم نهان ز خلق تا مخزن کی
او کاسه زر گرفت و من کاسه می

دوشم دل برد شوخ بازاری
افتاده من از قفای او بازاری
میگفتمش اگر چه پیری باز آری
میگفت بصد باز نه و بار آری

صفحهٔ آخر نسخهٔ «ن»

۲ ــ دستنویس مج (۱)

مج (۱) نشانهٔ دستنویس شمارهٔ ۲۳۶۸ کتابخانه مجلس شورای اسلامی و مدرسه عالی سپهسالار است به نام «دیوان آذر بیگدلی».

دیوان حاج لطفعلی بیک آذر بیگدلی شاملو (۱۱۹۵ ــ ۱۱۳۴) مؤلّف «آتشکدهٔ آذر» شامل ده هزار بیت شعر بصورت قصیده، غزل، مثنوی و رباعی است. که یک نسخهٔ نسبتاً کامل آن در کتابخانه آقای محمدرضا بیگدلی وکیل پایه ۱ دادگستری و نسخات دیگران در کتابخانه‌ی ملی ملک و دانشگاه موجود است.

نسخهٔ موجود شامل ۷۰۰۰ بیت از قصاید، غزلیّات، مثنوی، رباعیّات و غیره آذر است. خط شکسته نستعلیق خفی خوانا رقم زین‌العابدین برای طاهر شیرازی. تاریخ تحریر ۱۳۲۵ هـ. ق متن بدون جدول، سرلوحه ساحه و نزدیک سرلوحه، مهر «کتابخانهٔ مجلس شورای ملی سال ۱۳۰۵» اوّل صفحهٔ اوّل و آخر صفحهٔ آخر مهر بیضی شکل با متن «شعاع». تعداد اوراق ۳۵٤ صفحه، کاغذ فرنگی ــ ١٦ س ــ اندازه نوشته ۸۰×۱٤۰ میلیمتر، جلد تیماج سیاه ترنج و سرترنج منگنه. شماره دفتر ۳۶۷۸۳ آغاز آن بمطلع:

دریغا که با خود ندیدم مصاحب رفیقی موافق انیسی مناسب

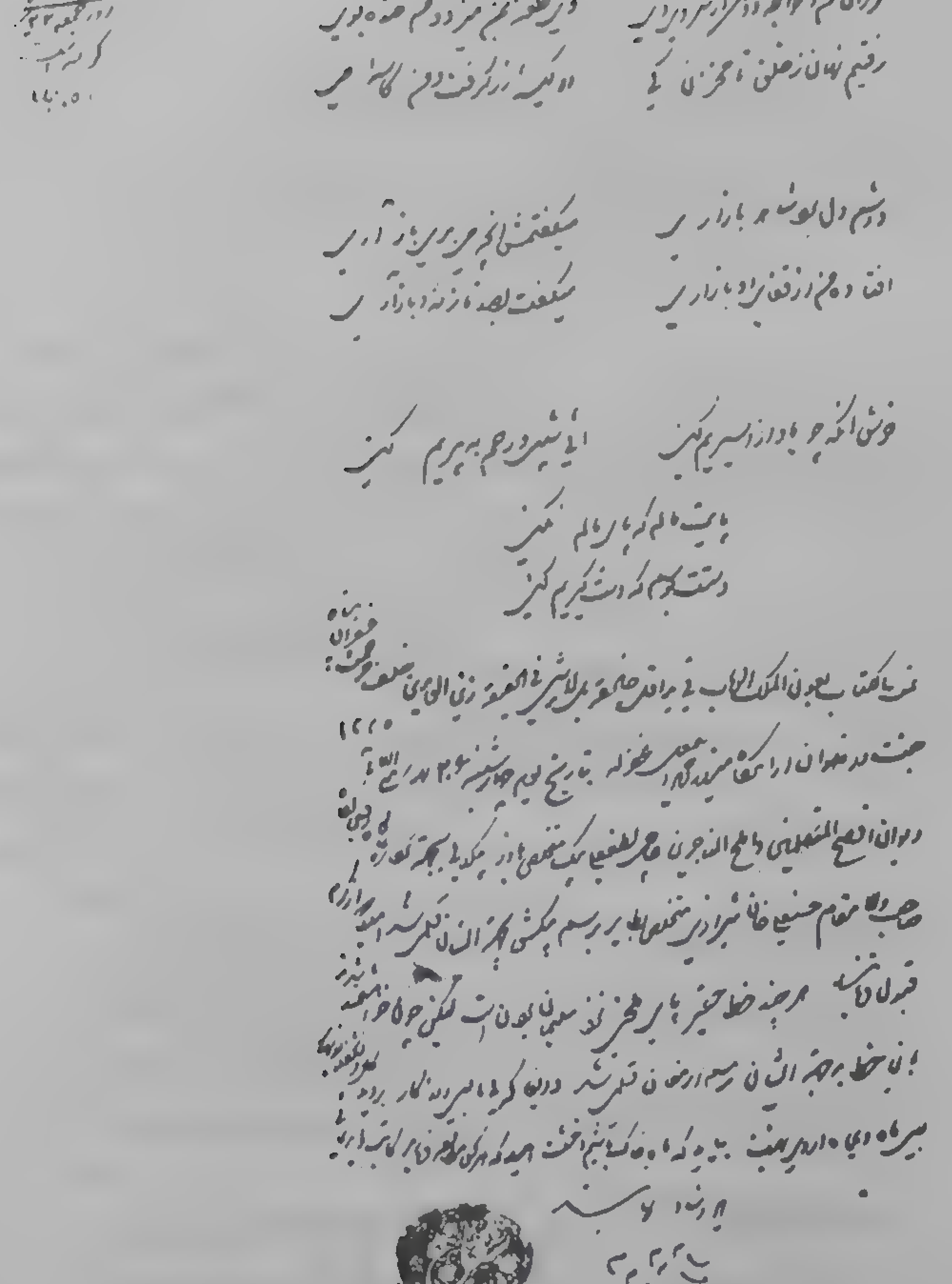
و انجام آن:

خوش آنکه چو یاد از اسیریم کنی آیی شبی و رحم به پیریم کنی
پایت مالم که پایمالم نکنی دستت بوسم که دست‌گیریم کنی

در این دستنویس فقط تعدادی قصاید، غزلیّات، مثنوی و رباعیّات گنجانده شده است و کلیه ابیاتش محتوی هفت هزار بیت می‌باشد. صحافی و وصالی شده است. در پایان چند خطی از طرف کاتب در تاریخ و سبب نگارش نسخه نوشته شده است.

بسم الله الرحمن الرحیم

در این کاخ خود مردم مصاحب ... رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غمم در مصائب ... انیسی که بوده دمم در مصائب
کسی دیگر این نوبت از وفادم ... ز کل خلق هستند اهل مناصب
همه رو با جفا کرده یکسر ... همه از طریق وفا گشته هارب
همه از جنون و تمام از جهالت ... به قتل منند یار غاضب
به مصداق الفقر فخری به ایشان ... بهینه آنان لالعار طالب
نه یک باره بنشستن کرده یاره ... شده دوستان را مصاحب
نخوانند هر جا نشستند باهم ... جز از خود مکارم جز از خود مناقب
بود چند عالم بر ایشان زبانان ... بود از غمشان دل ز تاب نوایب
نه زمره ... ... نفاق احبا و ... ...
احبا که بس بیوفا چون اعادی ... اقارب که بس ... چون عقارب
شما را ز صدق مرا عیب ... ... ندارند جز کذب این قوم کاذب
اگر کذب حسن است ... المحاسن ... الصدق عیب ... فهو المعایب
بهانه ... ... ازین عنکبوت ... ... و کردن معاتب
... از رفیقان و از آشنایان ... چو جان ... ...



۳ ــ دستنویس مج (۲)

مج (۲) نشانهٔ دستنویس شماره ۲٦٦٩ کتابخانه مجلس شورای اسلامی و مدرسه عالی سپهسالار می باشد به نام «دیوان آذر». مجموعه در اصل شامل دو کتاب بوده که از پایان افتاده گی دارد و محمّد کاظم بن محمّد علی نهاوندی مالک نسخه در حاشیه و روی برگ های سفید میان کتاب و پایان آن اشعار و مطالبی درج کرده است.

قسمت اول این مجموعه شامل «دیوان قصاید آذر بیگدلی» می باشد از صفحه ۱ تا صفحه ۲۸۸. کلاً محتوی ٤۵۰۰ بیت می باشد. خط نستعلیق شکسته و نستعلیق خفی، رقم و تاریخ ندارد احتمالاً به اواخر قرن ۱۲ و آغاز قرن ۱۳ تعلّق دارد. اندازه ۱۰۰ × ۱۸۰ میلیمتر، جلد مقوایی، کاغذ فرنگی، قسمتی آبدیده، پاره و سیاه شده اندازه نوشته ۷۰ × ۱۰۰ میلیمتر. شمارهٔ دفتر ۷٤۳۱٤.

آغاز: جای بسم الله...

بستی پی خون ریختنم تیغ ستم را — نشناختی از صید دگر صید حرم را
مثلت نتوان یافت که بر لوح جلالت — نام تو نوشتند و شکستند قلم را

سپس قصیده ها آغاز می‌گردد با این مطلع:

دریغا که با خود ندیدم مصاحب — رفیقی موافق، انیسی مناسب

انجام:

خوش کهنه‌پرستی و خوشا دینداری — کز این دو ندیده‌ایم خوشتر کاری
یک لقمهٔ نان جو و بیغم بودن — خوشتر ز هزار کشور و غمخواری

بستی پا خون ریختنم تیغ ستم سالها ... نشناختی از صید ز صید حرم سالها

بشنفت نوای یافت که بر لوح صلابت ... نام تو نوشتند و شکستند قلم را

دریغا که جز همدمم مصاحب ... رفیقی موافق انیسی مناسب

رفیقی چه پرسد غمم در فراقها ... انیسی که جوید دلم در مصائب

کجا بود که من رسند از وفا هم ... ز راه وطن بعد ابدی مناصب

همه در دیار جفا گنجه بستن ... همه از غریبی و واگشته بار رب

همه از جنون و قدم در جهالت ... به آدم مخالف به عارف معاتب

ز مصداق الفقر و فخری هراسان ... بهذیان الی زلال الی رخا طلب

نسب نامه خویشتن کرده تا با ... شده دفتر دیگران لا محاسب

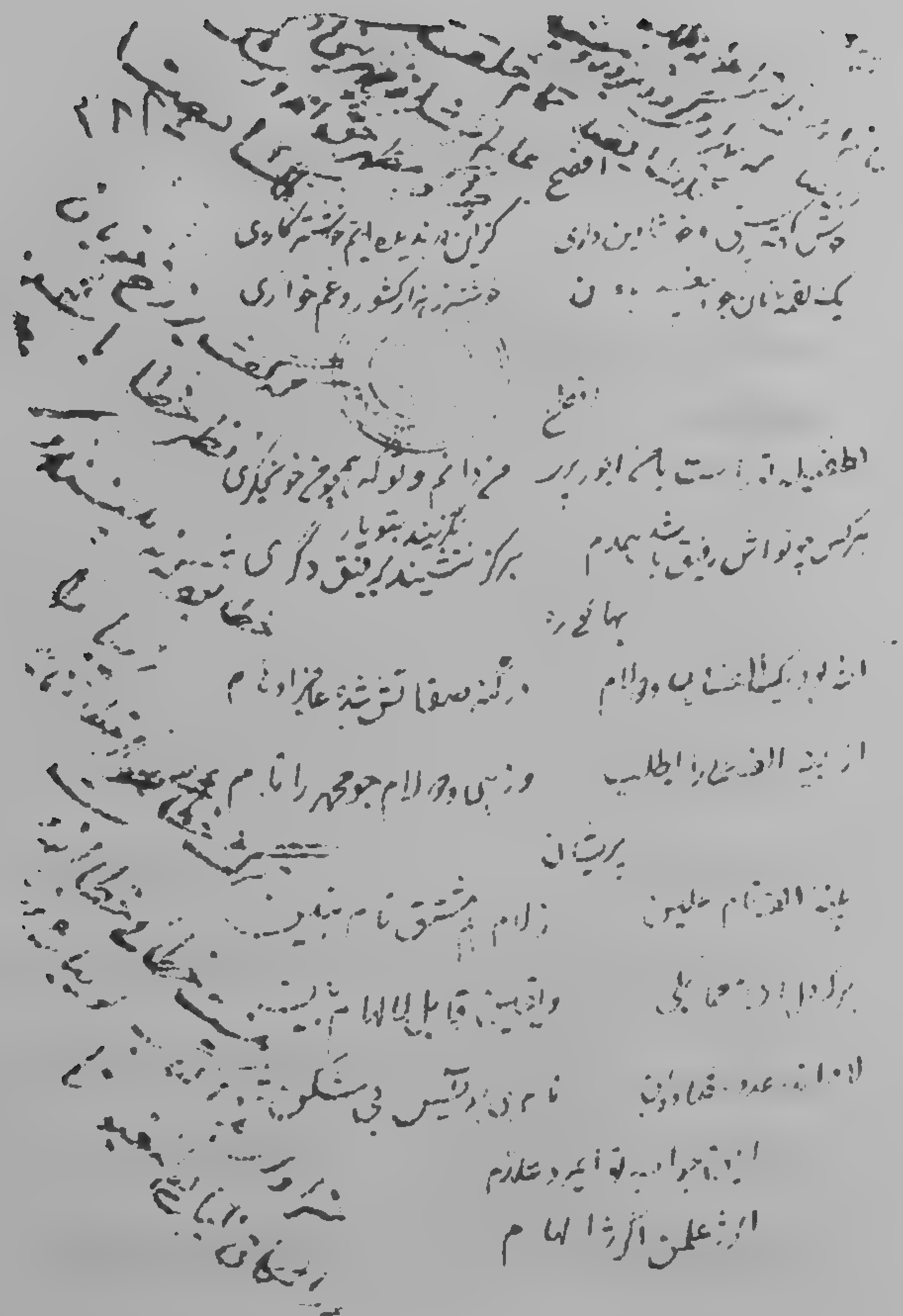
نجوا نشد هر جا نشستند باهم ... جز از نغمه مکارم جز از خو مناقب

بود چند حالم پریشان از ایشان ... بود زخمیم مدام ز تاب نوائب

کنند زهر در جام و خونم بساغر ... نفاق احبا و کید اقارب

اجست که بسر چون جهن ادور ... اقارب چه بسر حال بگرا حمق عقارب

[illegible]



٤ ــ دستنویس مک (۱)

مک (۱) نشانهٔ دستویس شماره ٤٨٦٤ کتابخانه ملّی ملک آستان قدس رضوی است بنام «دیوان آذربیگدلی» مؤلّف تذکرهٔ مشهور «آتشکده» (۱۱۹۵ ــ ۱۱۳٤)، حاوی مثنویها و قصاید و غزلیّات و رباعیات.

خط شکسته نستعلیق قرن سیزدهم هجری قمری، ۲۷۰ برگ ۱۷ س، ۱٤/۷×۲۰/٤، کاغذ فستقی، جلد میشین قرمز نو، عنوان و نشان شنگرف.

آغاز:

بنام خداوند جان و جهان	که برتر بود ز آشکار و نهان

انجام:

عیداست چه ماندهٔ صباحی به سرای	من بلبل و تو فاخته با من بسرای
از مهر و وفا دوستداری بسرای	تا عمرنیامده است بر سر بسرآی

هوالمستعان

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خداوند جان و جهان — که برتر بود ز آشکار و نهان

خداوند جان و خداوند جسم — دلیست از جسم بر جان طلسم

برآرندهٔ نه رواق بلند — نگارندهٔ نقش هر نقشبند

گرفته از او پایه بندگان — سپرده بدو جای پاینده‌گان

بره ماندگان ره نماینده او — بدرماندگان درگشاینده او

وجودی که او بود و بودی نبود — بغیر از وجودش وجودی نبود

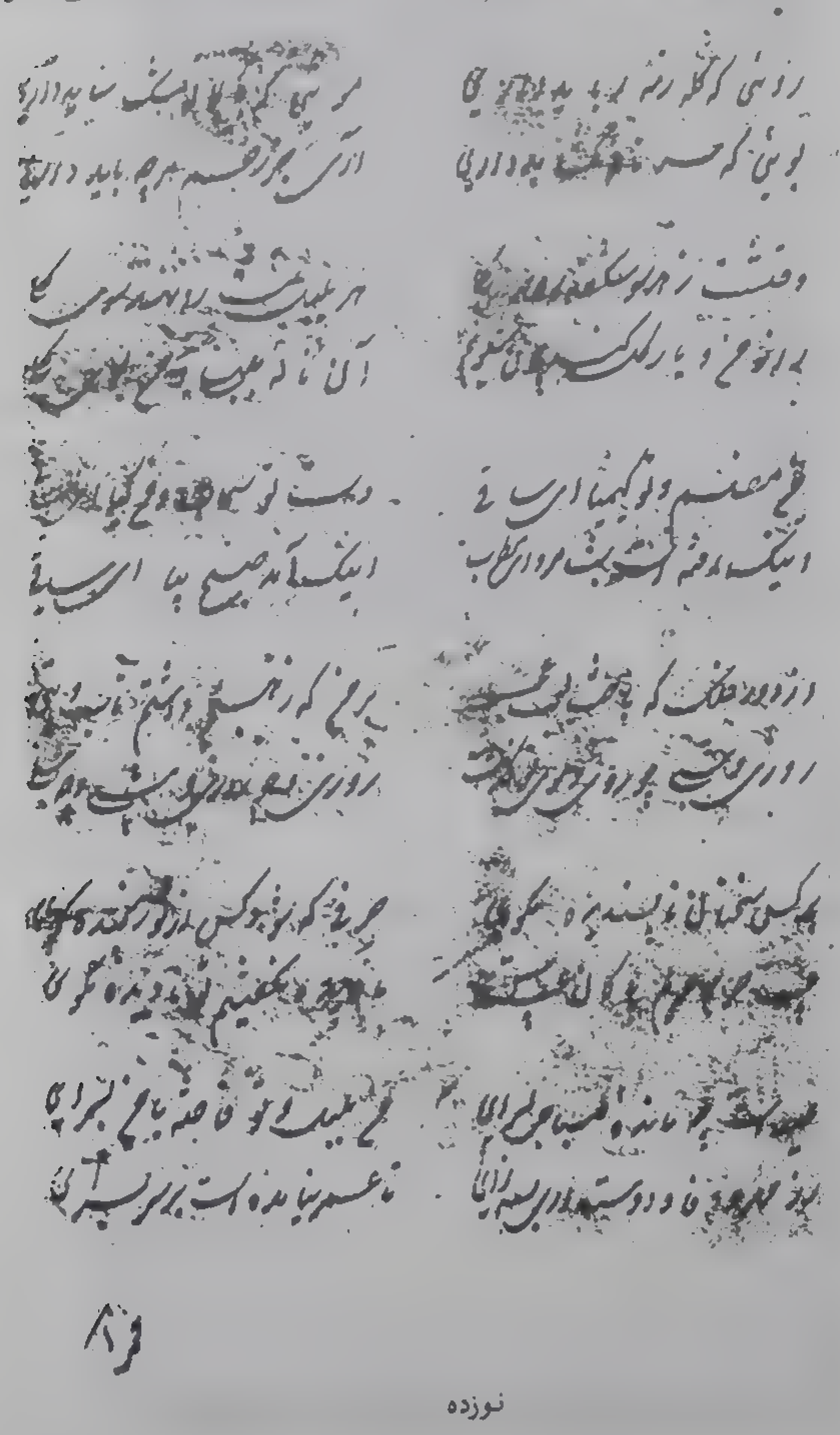
رهاینده زبودش حدوث از قدم — جدا شد ز جودش وجود از عدم

بلوح از قلم نقش هر هست بست — ز بخشش از او هست شد هر چه هست

جوادی که کارش بجز جود نیست — ز سودای خلقش غرض سود نیست

حکیمی که حکمتش اندر جهان — چه پیداست در آن حکمتی چه نهان

نهان آشکار — ز آغاز و ز انجام کار



۵ ــ دستنویس مک (۲)

مک (۲) نشانهٔ دستنویس شمارهٔ ۴۸۸۷ کتابخانه ملّی آستان قدس رضوی است. بنام «دیوان آذر بیگدلی» (۱۱۳۴ ــ ۱۱۹۵) مؤلّف تذکره مشهور «آتشکدهٔ آذر» با خط نستعلیق محمّد باقر بن حاجی علی اصغر متخلّص به «رشحه». پایان یافته روز پنجشنبه هشتم جمادی الثّانی ۱۲۲۲ هجری قمری.

۳۵۸ صفحه ۱۷ س، ۱۲/۷ × ۲۰/۴، کاغذ فستقی نازک، جلد میشین آلبالوئی سیر، دارای یک سرلوح مذهّب، مجدول به زر و مطلاّ، عنوان شنگرف، مالک مخبرالسلطنه، قصیده‌ها و غزلها به ترتیب تهجّی و رباعیها مورخ روز شنبه ۳ ج ۲ ۱۲۲۲ در اصفهان و سپس ساقینامه و مغنی نامه و مثنوی و باز رباعیّات.

آغاز:

دریغا که با خود ندیدم مصاحب   رفیقی موافق انیسی مناسب

انجام:

خوش آنکه چو یاد از اسیریم کنی   آیی شبی و رحم به پیریم کنی

پایت مالم که پایمالم نکنی   دستت بوسم که دستگیریم کنی


بسم الله الرحمن الرحیم

دریغا که با خود ندیدم مصاحب
ز جنسی موافق انیسی مناسب

بر کس سخنان ناپسندیده مگوی عیب همه مردم پاکان عیب است		حرفی که شود کسی از آن رنجیده مگو نادیده نگفته‌ام تو نادیده مگوی
	وله	
لرزان من دخواهیده و دستش از سردی دی رفتیم نهان ز خلق ناخوانده بی		در لحظه من سینه و دستش خنده بود او گریه زر گرفت و من گاه سرای
	ایضاً	
در پیش دل ربودست هر بازاری می‌گفتمش آنچه بیسبری بازآری		رفت ده من ز تقاضای او بازاریک بعد ناز می‌گفت ز زیر لب نه و باز آری
	وله	
خوش آنکه چو یار از اسیریم کنی پابست دلم که پابست لم کنی		آیا شبی در حرم به پیریم کنی دست تو سپم که دستگیرم کنی

تمت الدیوان افصح البلغاء و ابلغ الفصحاء و استاد الشعراء حاجی لطفعلی بیگ

المستغفر آذر بتاریخ یوم پنجشنبه هشتم شهر جمادی

الثانی سنه ۱۲۲۲ علی ید عبدالله الاقل ... ابن حاجی ملا اصغر

محمد باقر التفرشی ... اللهم اغفر

ناظمه و کاتبه

۶ ـ دستنویس د

د نشانهٔ دستنویس شماره ۳۶۱۹ کتابخانه دانشگاه تهران. نستعلیق میرزا محمّد افشار سنهٔ ۱۲۱۸ قمری. صفحه ۱ تا ۱۴۳ متن و هامش. دارای قصیده و غزل و ترجیع‌بند سرلوحه‌ها با خط قرمز و آبی در بالای صفحهٔ اوّل مهر مربعی با متن افوّض امری الی اللّه عبده محمّد عیسی و در زیر دربارهٔ صاحب مهر چنین ایضاح شده است: مهر مرحوم محمد عیسی‌خان ابن جنّت‌مکان امامقلی‌خان بیگلربیگی افشار. و در دست چپ مهر مزبور مهر بیضی دیگری با سجع ناصر لشکر موجود است. در هر صفحه با حواشی ۳۰ سطر گنجانده شده است.

بالا وسط صفحه بسم‌الله الرّحمن الرّحیم و در زیر آن دیوان جناب حاج لطفعلی بیک علیه‌الرحمه نوشته شده است. خط شکسته نستعلیق. اوایل قرن ۱۳. کاغذ فرنگی. صفحات اوّل کمی زیان دیده. در صفحه ۱۰۴ مرثیه مشهور اسحق بیک ضبط است و سرلوحه این مرثیه چنین است: در مرثیه برادر خود اسحق‌بیک یا صفی‌قلی‌بیک. در صفحه پایان قصاید چنین نوشته شده است:

«تمّت القصاید والمقطّعات مرحوم حاج لطفعلی بیک بیگدلی شاملو متخلص به آذر طاب‌الله ثراه وجعل بحثه مثواه. بخط حقیر فقیر میرزا محمد افشار ۱۲۱۸ ابن ملا علیمردان خویی.»

در پایان صفحه آخر یعنی پس از رباعیّات کاتب سطور زیرا را مرقوم داشته است.

سنه ۱۲۱۸

تم القصاید والقطعات والغزلیّات والرباعیّات والمثنویّات والهزلیّات جناب مرحوم حاجی لطفعلی بیک شاملو از نجبای طایفه بیگدلو متخلّص به آذر بخط فقیر حقیر میرزا محمد افشار.

پس از آن نوشتهٔ زیر در سال ۱۳۱٤ مرقوم گردیده است:

مرحوم کاتب جدّ مادری روسیاه، تباه روزگار ادیب‌الشّعرای افشار است غفراله فی رجب المرجّب ۱۳۱٤.

قسمت دوم اثر متعلّق است به نوّاب احمد میرا خلیفه سلطانی متخلص به نیازی که الحق اشعار خوبی است:

آغاز دیوان آذر:

دریغا که با خود ندیدم مصاحب رفیقی موافق، انیسی مناسب

انجام:

خوش آنکه چو یاد از اسیریم کنی آیی شبی و رحم به پیریم کنی
پایت مالم که پای مالم نکنی دستت بوسم که دست گیریم کنی

مهر مرحوم محمد حسین خان [illegible] حضرت [illegible] علیه

جنت مکان [illegible] تقی خان [illegible]

بیگلربیگی افشار

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان جناب حاجی [illegible]

[illegible]

زاهد وطن یعنی [illegible]

همه در دیار جفا گرده مسکن | همه از طریق وفا گشته [illegible]

[illegible]

وله رحمه الله

از دور فلک در باخت لعب عجبی / بر من از هجر داشتم تاب و تبی

روزی و شبی چو روی و موی تو گذشت / روزی و چه روزی شبی و چه شبی

وله ایضاً

با کس سخنان ناپسندیده مگوی / حرفی که شنیدی کس از تو رنجیده مگوی

عیب دگر حریم پاکان عیب است / ما دیده نگفتیم تو نادیده مگوی

وله فیه

از آن رخ و خواجه آرش از سر بری و گر / وز طعنه بمن جسته دهن خنده بدا

رفتیم نهان ز خلق تا مجلس کی / او کینه ز زر گرفت و من کار شری

وله رحمه الله

پیش آنکه چو باد تیز از اسب کم گیرد / آید شبی و رحم به پیرم کن

یارب عالم اگر پای عالم نکنی / دستت بوسم و دست کریم گیرد

سنه ۱۲۱۸

تم القصاید والقطعات والغزلیات والترکیبات

والمسمطات والمراثیات جناب مرحوم

حاجی لطفعلی بیک شاملو از نجبای طایفه

بیگدلو متخلص بآذر بخط فقیر

حیدر میرزا ...

غرهٔ ... رجب ... ۱۳۱۴

۷ ــ دستنویس د۱

د۱ نشانهٔ دستنویس شمارهٔ ۳۴۸۹ کتابخانه دانشگاه تهران می باشد. مجموعه دوانین ده نفر از شعراء از آن جمله قسمتی از دیوان آذر بیگدلی است ۵ سرلوح و ده مجلس نقّاشی با تصاویر اعلی و کلّاً قریب بیست و پنج هزار بیت کتابت.

اسامی صاحبان دیوان:

۱ ــ دیوان قضایی یزدی. ص ۱ تا ۶۰

۲ ــ دیوان رفیق اصفهانی ص ۶۱ تا ۸۸ بقیه ص ۱۹۰ تا ۲۰۹

۳ ــ دیوان هاتف اصفهانی ص ۸۹ تا ۱۰۶

۴ ــ دیوان سیّار صفوی ص ۱۰۷ تا ۱۳۰ بقیه ص ۶۸۵ تا ۶۸۸

۵ ــ دیوان آذر بیگدلی ص ۱۳۱ تا ۱۸۶ و پنج نفر دیگر.

در این مجموعه علاوه بر دواوین ده گانه اشعاری زیاده و متنوّع از تعدادی شعرای معروف و غیرمعروف ضبط شده است از آنجمله مثنوی ۴۴۴ بیتی «محمود و ایاز» انیسی بیگدلی شاملو (از ص ۲۵۰) در این مجموعه مندرج است.

خط اثر شکسته نستعلیق سدهٔ ۱۱ و ۱۲ می باشد. دارای ده تصویر می باشد. قسمت دیوان آذر دارای غزل و رباعی و مثنوی ترجیع بند می باشد. کاغذ ترمه، جدول بندی شده، حواشی جدول طلایی، سرلوحه ها رنگی شنگرفی، صفحه اوّل پیشانی مذهّب.

آغاز:

تا کی بدرت نالم هرشب من و دربانها   آنها زفغان من، من از ستم آنها

انجام:

آن یگانه گوهر سلک وجود   دوّمین نقش خوش کلک وجود

می ندانم اوّلی یا آخری   جز یکی از هرچه گویم برتری


بسم الله الرحمن الرحیم



حاکمیت صفوی و هم‌چنین قبول نام **شاملو** از طرف قسمتی از این ایل یعنی **بازگشتگان دودمان بیگدلی** از شام و سوریه را چنین می‌نویسد: «... تا آنکه آفتاب دولت صفویه از افق سلطنت طالع گشته از بدو دولت **شاه اسماعیل صفوی** تا زمان **شاه طهماسب** ثانی که تخمیناً دویست و پنجاه سال می‌شود در آستان خلافت بنیان آن سلاطین جنّت مکین بمناصب عالیه سربلند و از امرای سعادتمند بوده در مراسم خدمتگذاری و جان‌افشانی بتقصیری از خود راضی نگشته و مجملی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم‌آرای عبّاسی **اسکندربیک** وغیره مذکور است»[1] و علّت قبول نام **شاملو** را چنین بیان می‌فرماید: «... غرض آنچه از این طایفه از مملکت شام مراجعت کرده‌اند **بیگدلی شاملو** خوانده می‌شود و آنچه در ایران یا در ترکستان بوده و بشام نرفته‌اند **بیگدلی** امّا **شاملو** نیستند. خلاصه **بیگدلی** میان **شاملو** عموم و خصوص من وجه است که بعضی **بیگدلی شاملو** و بعضی **شاملو بیگدلی**»[2]. بدینطریق آذر یکی بودن نام فامیلی **بیگدلی** و **شاملو** را ارائه نموده و ثابت کرده است که این دو کلمه دارای یک معنی و عین مفهوم است، مثل طلا و زر یا گنج و خزینه و یا شیر و اسد و غیره یعنی دو اسم است بر یک مسمّی و هیچ فرقی بین **بیگدلی** و **شاملو** وجود ندارد.

آذر چون با شعر و ادب و تاریخ ادبیّات سروکار داشته از این رو کار تاریخ‌نویسی و شرح حوادث و وقایع مملکتی و این قبیل کارهای خطیر را بعهده مورّخین واگذارده و ضمن شرح و بیان ترجمهٔ حال خود مختصر اشارهٔ هم به وضعیّت تاریخی آن روز ایران آشفته و پریشان روزگار و شرح فتنهٔ افاغنه و علل سقوط دولت صفوی نموده ضمناً نامی نیز از چند نفر اکابر آن دوران می‌برد. از آنجمله ضمن شرح فجایا و جنایات فجیع **اشرف افغان** چنین می‌نویسد: «... و خود (اشرف) تاج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان سعید (شاه سلطان حسین غ. ب) را شهید و **محمّد قلیخان بیگدلی** خالوی فقیر را که وزیر امین و رکن رکین آن دولت علیه بود با جمعی از امرای بزرگ از تاجیک و ترک بضرب تیغ بیدریغ بروضهٔ رضوان فرستاد»[3] و در اینجا است که در زمان آذر از محمّد قلیخان بیگدلی خالوی آذر و اعتمادالدّوله وقت نام برده می‌شود و قاتل واقعی آنها مشخّص می‌گردد. یا اینکه ضمن ادامهٔ کلام و ذکر وقایع دوران **شاه طهماسب دوم صفوی** باز نام چند نفری از بزرگان و سرکردگان دودمان بیگدلی را ذکر نموده و می‌نویسد: «... حسب الحکم آن شاه **ولیمحمّدخان**[4] عمّ فقیر از ارض اقدس بسفارت رُوم مقرّر و از راه ارزنة الّروم بدربار **سلطان**

۱ ــ همان کتاب. صفحه ۳٦٤.

۲ ــ همان کتاب. صفحه ۳٦٤.

۳ ــ همان کتاب. صفحه ۳٦٥.

٤ ــ آذر دو عمو داشته ولی محمّدخان بیگدلی شاملو که شعر نیک میسروده و متخلص «به‌مسرور» بوده که شرح حالش در «تاریخ بیگدلی» ضبط است. دوّم حاجی محمود بیک بیگدلی که آذر در ۱۵ سالگی با وی به سفر حجاز و مکّه رفت و عتبات عالیات را زیارت نمود.

احمد خواندگار فرستاد»[1]. و سپس ضمن بیان وقایع تاریخی می نویسد: «از اصفهان رضاقلیخان بیگدلی بعد از فتح بسفارت روم مأمور شد که خالوی فقیر بود از راه بغداد بدربار سلطان احمد خواندگار رفت و در سنه ۱۱۴۳ با ولیمحمدخان عمّ فقیر مراجعت کرد»[2].

آذر در دنبال کلام باوج قدرت رسیدن و زمام امور بدست گرفتن نادرشاه اشاره نموده و ضمن ذکر فتوحات وی و راندن و بیرون کردن ارتشهای بیگانه از خاک ایران به گرفتار شدن رضاقلیخان بیگدلی بغضب نادری چنین می نویسد: «... و هم در آنجا رضاقلیخان خالوی فقیر را که اعظم امرای راسخ در طریقهٔ دولتخواهی بود به بهانهٔ آنکه مشعل افروخته باطفای چراغ حیاتش پرداخت»[3].

آذر سپس در سال ۱۱۴۸ ضمن بیان احوالات «کرولتای دشت مغان» و به تاج و تخت رسیدن نادر دربارهٔ پدر ماجد خود چنین مرقوم می دارد: «... در جلوس مغان که تعیین مناصب و تقسیم ممالک می‌کرد... آقاخان والد مرحوم فقیر را بعد از حکومت شروان حاکم خطه لار و بندر عبّاسی کرده حسب‌الغرض کوچ او را در دارالمؤمنین قم مرخّص کرده بفارس فرستاد. فقیر در اوایل سنّ بفارس رفته. والد مرحوم در حوالی بندرعباسی بروضهٔ جنان خرامید»[4].

آذر ضمن تشریح اردوکشی ها و بیان فتوحات نادری جزء وقایع سال ۱۱۵۹ چنین می نگارد: «... و بعد از فرستادن مصطفی‌خان که عمّ فقیر و از اعزّ و انجب امرای آندولت بود با سه زنجیر پیل رقّاص و تحف بسیار به سفارت روم بجهت تأکید مبانی صلح و صلاح که مثمر ثمره فوز و فلاح و تشیّد و قوایم که هنوز برجاست که نتیجه رُستگاری بوالبشر است خود عزیمت خراسان کرده و در عرض راه از سرهای اهالی فارس و کرمان منارها بر ثرّیا رسانید...»[5].

آذر سپس بمسئله قتل نادر اشاره می نماید و چون موضوع حایز اهمیّت تاریخی‌است این چند سطر را عیناً نقل می نمائیم ضمناً یادآور می شویم که مرحوم آذر مناسبتش نسبت به نادرشاه نیک و دوستانه نبوده و به او مهر و علاقهٔ نداشته است. آذر می نویسد: «غرض رفته رفته بمرور در میان آن خسرو قهّار و اهالی ایران وحشت عظیم پیدا شد، آثار توّحش از طرفین بظهور پیوست آخرالامر لاعلاج بسبب تعدّی و ظلم و اعتساف و قتل و زجر اهالی، اهالی و اشراف و حوالجات زیاده از غایت انصاف، در شهر جمادی‌الآخر سنه ۱۱۶۰ در حوالی شهر خبوشان شبی جمعی از کشیکچیان که محلّ اعتماد او بودند به تقویت محمّد قلیخان کشیکچی‌باشی، و صالحخان قرقلو

۱ ــ همان کتاب. صفحه ۳۶۵.
۲ ــ همان کتاب. صفحه ۳۶۶.
۳ ــ همان کتاب. صفحه ۳۶۶.
۴ ــ همان کتاب. صفحه ۳۶۷.
۵ ــ همان کتاب. صفحه ۳۶۸.

افشار ناظر بر سر او ریخته، محمّدخان قاجار ایروانی و موسی‌خان افشار طارمی مبادرت بر قتل او کرده، دست ظلم و تعدّی او را از سر کافۀعباداللّه کوتاه گردانیدند. و این شعرشاهد حال اوست:

سر شب سر قتل و تاراج داشت سحرگه نه تن سر، نه سر تاج داشت. فاعتبروا یا اولوالابصار»[1].

سپس آذر در دنبالۀ کلام می‌فرماید: «سوای ظلم و آثار ظلم او که سالها باقی خواهد بود اثر خیری که در دولت او مرتّب شد ترتیب قبّۀ مبارک نجف اشرف و تعمیر آستان ملک پاسبان روضۀ منوّرۀ کربلای معلاّ است که باهتمام مهدیقلیخان بیگدلی خالوزادۀ فقیر مقرّر شد و تذهیب قبّۀ مبارکۀ رضوی در طوس....»[2]

آذر به سر کار آمدن دودمان زند و زمامداری کریمخان اشاره نموده و می نویسد: «در بهار طراوت بار سنۀ ۱۱۶۳ که گلشن بخت ایران از رشحات سحاب مطر کریم بی نظیر رنگ خضرت گرفت... آن خسرو صاحب اقبال... سایۀ دولت بر اهل ایران افکنده... مصدر امن و امان گشته... و آقاسی‌خان بیگدلی خالوزاده فقیر را که اباًعن جدّ در آن دیار (همدان) بحکومت می‌گذرانید»[3] در کار خود تثبیت نموده و انتظام آن ولات را بوی می سپارد.

آذر ضمن شرح وقایع دوران سلطنت کریمخان زند و وقایع پیدا شدن شاهزاده مجهول بنام سلطان حسین و با تحریک نامبرده به درگیری علیمردان‌خان بختیاری و مصطفی‌خان بیگدلی با کریمخان و مغلوبیت و فرار علیمردانخان و دستگیری مصطفی‌خان و از میان برداشتن شاهزادۀ دروغین و استقرار امنیّت درکشور اشاره باقدامات کریمخان و مدبّری، عدالت‌پروری، مردم‌داری و رعیّت‌نوازی او نموده و اقدامات او را دربارۀ روابط با کشورهای همسایه، در برقراری صلح و صفا می‌ستاید و از اینکه او می خواهد مردم را بدور خود گرد کرده و حکومتی توانا و نیرومند داشته باشد می نویسد: «حسب الحکم... عبدالغفّار سلطانی و محمّد زمان‌خان را که از اعاظم بیگدلی شاملو و از بنی اعمام فقیر بودند نزد آراکلی خان والی گرجستان فرستاد و آزادخان را برکاب آورده مورد اشفاق بینهایتش ساختند و از ملتزمان آستان ملک پاسبان شد»[4].

آذر در آتشکده دربارۀ شخص خود و پدرش بسیار کوتاه و موجز معلومات می دهد و با اشارۀ بزندگانی خویش موضوع را تخمیناً مسکوت گذارده و تحقیق در این‌باره را بعهدۀ آیندگان می‌سپارد. فقط چند سطری که درباره خود می نویسد بشرح زیر است:

«... در آن وقت (پس از بازگشت آذر از حج و عتبات عالیات) اردوی نادری به تسخیر

۱ ــ همان کتاب. صفحه ۳۶۸.

۲ ــ همان کتاب. صفحه ۳۶۸.

۳ ــ همان کتاب. صفحه ۳۷۲.

٤ ــ همان کتاب. صفحه ۳۷۵.

هندوستان و ترکستان پرداخته و بعد وارد ارض اقدس شده و عازم جبال لگزیهٔ بود باتّفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و بآذربایجان رفته و از آنجا عزیمت عراق کرده و بنای سکنی را در اصفهان که وطن آبا و اجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادرشاه چندی در سلک ملازمان رکاب علیشاه و ابراهیم شاه و شاه سلیمان و شاه اسماعیل بوده و از انقلاب زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید»[1] و بزندانی شدن خود اشاره مینماید.

آذر که سخت از ناسازگاری روزگار شاکیست تصمیم می‌گیرد که از کارهای دولت و خدمت کناره‌گیری کند و بکسوت فقر ملّبس گردیده بقیّهٔ عمر را با قلم و دفتر سروکار داشته باشد و بخدمت دانش و فرهنگ و شعر ادب درآید. چنانکه می‌فرماید: «... تا در سنهٔ ۱۱۸۸ بکسوت فقر ملّبس گشته و در این عرض مدّت بخدمت جمعی افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا رسیده، بعد از استمداد از فیض صحبت هریک بهره‌مند و بسبب وزن فطری و شوق جبلّی بگفتن شعر مایل و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سیّد علی مشتاق استفاده کرده...»[2] آذر طبع خود را در سرودن شعر می‌آزماید و اشعارش مقبول اساتید و دیگر اهل فنّ و ادب قرار می‌گیرد و کم کم دفتری ترتیب می‌دهد و دیوانی می‌بندد که ناگهان این دفتر شعر و هنر او نیز دستخوش حوادث و فتنه و آشوب روزگار گردیده به غارت می‌رود چنانکه خود شاعر گوید: «بعد از اینکه هفت هزار بیت از خیالات فاتر تدوین بود، در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و مدّتی نیز از این رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبعم شکسته بال بود»[3].

می‌بینید که بتاراج رفتن آثارش در شاعر چه تأثیر بدفرجام عمیقی گذاشته که مدّتها زبانش از گفتن قاصر و قلمش از نوشتن عاجز بوده و سرانجام پس از سالها سکوت و خموشی کم کم از نو زبان باز می‌کند و بسرودن اشعار نغز و پرمغز خود می‌پردازد و تذکره مشهور «آتشکده» را جمع‌آوری و تألیف می‌نماید و مثنوی زیبای «یوسف و زلیخا» را به نظم می‌کشد و بنا بنوشتهٔ بعضی از پژوهشگران میراثش به بیست هزار بیت می‌رسد که درحقیقت نیز بیش از این است. بطوریکه در سالهای ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ هـ. ش. توفیق دست داد که میراث ادبی آذر را از کتابخانه‌های شخصی افراد دودمان و از کتابخانه‌های ملّی و مجلس و ملک و دانشگاه و غیره بدست آورده، بمعیّت استاد سیدحسن سادات ناصری بتدقیق و تدوین آن پرداخته و قریب ۱۲ هزار بیت در مجموعه‌ای بنام «دیوان آذر بیگدلی» گردآوری نمودیم و سپس مثنوی «یوسف و زلیخا»ی آذر را که قریب ۸ هزار بیت می‌باشد از طرف شخص اینجانب کشف و بر این اثر افزوده گردید و میراث ادبی بیست هزار بیتی آذر را تشکیل داده در دو جلد جداگانه در تحت

۱ ــ همان کتاب. صفحه ۴۳۲.
۲ ــ همان کتاب. صفحه ۴۳۳ و ۴۳۴.
۳ ــ همان کتاب. صفحه ۳۳۵.

چاپ می باشد.

باید باین مسئله نیز اشاره بشود که، از دیوان آذر دو نسخه غیرکامل خطی بشماره های: ۲۳۶۸/ (مج ۱) و ۲۶۶۹ (مج ۲) در کتابخانه مجلس و دو نسخه دیگر خطی بشماره های: ۴۸۶۴ (مک ۱) و ۴۸۸۷ (مک ۲) در کتابخانه ملک و یک نسخه خطی بشماره ۳۶۱۹ (د) در کتابخانه دانشگاه نگاهداری می شوند که هیچکدام از این پنج نسخه کامل نبوده و قسمتی از اشعار آذر را محتوی می باشند و یگانه نسخهٔ کامل خطی دیوان آذر نسخه نگهداری شده در کتابخانه خصوصی جناب آقای محمّدرضاخان بیگدلی آذری وکیل پایه دادگستری و ازاحفاد مرحوم حاجی لطفعلیخان آذر بیگدلی شاملو می باشد که نامبرده با کمال سخاوت و مناعت جبلّی نسخهٔ خطی خودشان را در اختیار اینجانب قرار دادند و این نسخه را بسبب معتبر و کامل بودن مأخذ اصلی قرار دادیم و در ترتیب دیوان به آن استناد نمودیم.

امّا مثنوی «یوسف و زلیخا»ی آذر. اغلب تذکره‌نویسان و پژوهشگران ضمن تصنیفات آذر به وجود مثنوی «یوسف و زلیخا»ی وی نیز اشاره نموده تعداد ابیات او را همهٔ این محققّین دوازده هزار بیت می نوشتند و از این اثر شیوا فقط خود آذر در پایان «تذکرهٔ آتشکده» خود قریب یکهزار و پانصد بیتی ضبط نموده بود و دیگر در هیچ اثری از این مثنوی جز ابیاتی چند برای نمونه و شاهد چاپ وَ نشر نگردیده بود. تا اینکه اینجانب موفّق گردیدم که از کتابخانه مرحوم دادبان بیگدلی بوسیله دختر فاضل و ادب‌پرورش شمسی خانم دادبان بیگدلی نسخهٔ ناقص در حدود دو هزار و نهصد بیت بدست آورد ولی کاوش و جستجو ادامهٔ داشت تا روزی در منزل جناب آقای منوچهرخان بیگدلی آذری نواده ششم مرحوم آذر (آذر، شرر، اخگر، حاج عبدالحسینخان، حاج لطفعلیخان، منوچهرخان) ضمن بازدید از آثار دستخطّی کتابخانه خصوصی ایشان به مثنوی «یوسف زلیخا» آذر و احتمالاً با خطّ خود مرحوم آذر برخورد کرده و اثر را برای نشر مطالبه کردم نامبرده نیز با کمال سخاوت و مُناعت ذاتی و سِعهٔ صدر فطری کتاب را در اختیار اینجانب قرار دادند و مورد استفاده قرار گرفت و آماده بچاپ گردید. این اثر از آنجهت با خطّ خود مرحوم آذر است که در بسیاری از صفحات ابیاتی خط خورده و با همان خطّ متن مجدّداً بیتِ شیواتر و زیباتری بجایش نوشته شده است و در زیر این بیت یا ابیات کلمه صحیح است نیز اضافه شده است که جز مؤلّف کسی دیگر حق چنین کاری را نمی تواند داشته باشد.

لیکن متأسّفانه قسمتی از آغاز و میان و پایان اثر درنتیجه بیدقّتی و عدم توجّه خوانندگان در طیِّ سنوات افتاده، از بین رفته، پاره یا بریده شده گوشه های بعضی از اوراق پوسیده و ریخته بطوریکه با زحمات زیاد و پیدا کردن بعضی مصراع یا ابیات در نسخ «دادبان» و «آتشکده» و غیره بازهم تعدادی از ابیات ناخوانده و یا نیمه‌تمام ماند و این مثنوی با این شکل و مقدار پس از چاپ در اختیار دوستداران شعر و ادب قرار داده خواهد شد.

خوشبختانه قسمت افتاده‌گی پایان در نسخه کامل «یوسف و زلیخا» در نسخهٔ ناقص مرحوم دادبان بیگدلی موجود بود که استفاده شده و هم‌چنین قسمی که از آغاز افتاده بود خود آذر باختصار در تذکره آتشکده آورده است که مورد استفاده قرار گرفت، در نسخه منوچهرخان بیگدلی آذری هنگام صحّافی صفحات کتاب پس و پیش و درهم شده بود که آنها را نیز ترتیب داده بجای خود گذاشتیم.

آتشکدهٔ آذر:

آذر دربارهٔ تالیف تذکرهٔ جهان مشهور «آتشکده» خود چنین فرماید:

«... بما جز عشق آن بدخو نیاموخت خدا نیکی دهد استاد ما را. پیوسته سالک طریقت محبّت بوده و بلبل طبعم به این ترانه مترنّم:

عشق میورزم و امّید که این فنّ شریف   چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

و هرگز بغیر از خیال نظم که میوهٔ باغ عشق است فکری و بجز قال و قیل شعر که پرتو چراغ شوق است ذکری نداشتم اگرچه در شمار اهل حال و در حساب ارباب کمال نبودم امّا بمضمون این شعر که:

پریشان نیستی، میگو پریشان   وز ایشان نیستی، میگو از ایشان

روز و شب از جان بصحبت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت ارباب حال را از ایزد متعال سایل بوده گاهی بمطالب کتب متقدّمین راغب و گاهی بشرف صحبت شعرای معاصرین طالب، امّا چنانکه دل می‌خواست بهره‌مند نبودم بجهت آنکه اگر غرض مطالعهٔ افکار متقدّمین بود و در هر وقت که حمل و نقل کتب ایشان بهرجا متصوّر نبود و اگر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت همگی متعذّر و دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقرب خواندن دیگری قانع نمی‌شد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلّت نادیدن دیگری مشعوف نمی‌گشت. لاجرم صورت این خیال در آینهٔ خاطر نقش بست که مجموعهٔ بر کیفیّت احوال و انتخاب اقوال این طبقه علیّه از متقدّمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق سخنان هریک از متقدّمین غالب گردد و تماشای این گلزار بیخار کرده از نفحات ریاحین گفتار این مشام جان را رشک ساحت گلشن سازد و هرگاه خاطر مصاحبت هریک از معاصرین را طالب باشد ملاحظهٔ این گنج پرگهر نموده از لمعات جواهر کلام آن گوش دل را غیرت وادی ایمن سازد...» آذر اشاره به هنگام تحریر «آتشکده» می‌نماید و می‌فرماید:

«چون شمار سنین عمر از ثلاثین به اربعین رسید رنگ این گلشن دلاویز ریخته بغارت گلستانها درآویخته و از لاله و گل و قصاید متین دامن دامن و از ریحان و سنبل غزلیّات رنگین خرمن خرمن جمع آوردم، چون کار ایّام حیات از سنّ نما بحدّ وقوف کشید طرح این مخزن گهر

ریخته بتاراج گنج خانه‌ها دویده و از لعل و یاقوت و مثنویّات فصیحهٔ حُقّه حُقّه و از پرند و پرنیان رباعیّات ملیحه شقّه شقّه فراهم کردم یعنی دیوان هریک از متقدّمین بدست آمد بنظر دقّت ملاحظه و باعتقاد خود آنچه راجح یافتم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلّت تصا ریف زمان به تحلیل رفته بود در تذکره‌های مشهور و غیرمشهور شعر ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و صحبت هریک از معاصرین که اتّفاق افتاد اشعارشان را بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کرده بنگاشتم و آنچه نعمت دیدارشان به سبب انقلاب روزگار روزی نشد از مؤلّفین اهل فن افکار ایشان را شنیده و باز بهمان کیفیّت ترجیح داده نقطهٔ انتخاب بر وی گذاشت و در ضمن مطالعهٔ تواریخ، مولد و منشأ هریک از شعرا که معلومم شد هم اسم آن بلد را مع قلیلٌ من اوصافها به ترتیب حروف تهجّی ثبت گردید شعرای آن بلد را در آنجا نوشت مراعات سبقت زمان و تقدّم مرتبه را منظور نداشتم و در ذکر اسامی بلاد و شعرای هر بلد حرف اوّل بلد را و تخلّص را مناط در نگارش اشعارَ و حرف آخر را به ترتیب حروف هجا معتبر دانستم و این کتاب را به آتشکده موسوم ساختم»[1].

۱ ــ آتشکده آذر. تذکرهٔ شعرای فارسی زبانان تا آخر قرن دوازدهم هجری. تألیف لطفعلی بیک آذر بیگدلی با مقدّمه و فهرست و تعلیقات سیّد جعفر شهیدی. از انتشارات مؤسّسه نشر کتاب. اردی‌بهشت ماه ۱۳۳۷ چاپ افست صفحه ٤ و بطوریکه از مندرجه این سطور برمی‌آید آذر «آتشکده» را در سالهای واپسین عمر برشته تحریر درآورده است.

گفته‌های دیگران دربارهٔ آذر

آذر دربارهٔ شخصیّت خود، منشأ و نژاد خود و آثار و افکار خود با منتهای فروتنی و اختصار مطالبی گفته و نوشته است که ما قسمتی از آنها را شاهد آوردیم و از بقیّهٔ گفتار آن بزرگوار بتدریج و در جای خود بهره‌مند خواهیم گردید. حال ببینیم دیگران در حقّ وی چه گفته‌اند.

در دوران زندگانی پربار و برکت آذر و هم‌چنین پس از درگذشت وی بسیاری از شعرا و دانشمندان معاصر و تذکره‌نویسان و پژوهشگران دربارهٔ آذر، هنر و فرهنگ و دانش آذر، شخصیّت آذر، کردار و رفتار آذر، ویژگیهای خلاّقه آذر و دیگر صفات و مشخّصات آذر کم و بیش سخن گفته‌اند که ما در اینجا بطور اختصار نمونه‌هایی از گفتار و پندار نامبردگان ارائه می نمائیم:

از معاصرین آذر میرزا ابوالحسن غفاری کاشانی مولّف «گلشن مراد»[1] در مقدّمه کتاب خود که سه سال پس از مرگ آذر به تألیف آن پرداخته چنین می‌گوید: «... اگر خامهٔ وقایع‌نگار و کلکِ سخن‌گذار بذکر احوال و اشعار آن جمعیّت (منظور شعرای معاصر خود) بسیار و فرقه بیشمار پردازد این صحیفه مختصر کتابی مطّول و این رسالهٔ مجمل به مفصّل مبدّل خواهد شد ولی اولی و اصوب چنان نمود که بشرح احوال چند نفری از آن طایفه که هرکدام در عصر خود در بلاد عجم رتبه سحبانی و بشیوهٔ بلاغت و فصاحت در این عهد و زمان منزلت انوری و خاقانی داشتند نام نامی و اشعار آبدار گرامی ایشان را زیب این رساله و زینت این کتاب مختصر نماید. اوّل نتیجة‌الامراء و الخوانین وافصح الشّعراء والمتأخّرین آذر بیگدلی شاملو، اسم شریف آن جناب حاجی لطفعلی بیگ است از سلسله شاملو. مشارالیه فرزند صلبی آقاخان و دخترزادهٔ محمّد

۱ ــ مرحوم میرزا ابوالحسن غفاری کاشانی در سال ۱۱۹۸ (سه سال بعد از مرگ آذر) به تألیف اثر «گلشن مراد» پرداخته و در سال ۱۲۰۳ بپایان رسانده و در سال ۱۲۰۶ تجدیدنظر نموده. کلک صبا بسان بنانش زد این رقم، جاوید شد ز بوالحسن این گلشن مراد.

مؤمن‌خان اعتمادالدوله حضرت خاقان سعید شهید شاه سلطان حسین صفوی و نژادش نسلاً بعد نسل به زینل‌خان بیگدلی شاملو که یکی از امرای ذیجاه حضرت پادشاه علیین آستان شاه‌عبّاس ماضی الصّفوی انارالله‌برهانه می‌پیوندند و تولّد آن‌جناب در سنه ۱۱۳۴ در دارالسّلطنه اصفهان اتّفاق افتاده و مقارن آن فتنهٔ محمود غلیجایی روی داده ناچار با تمامی خانواده بدارالمؤمنین قم تشریف برده، مدّت چهارده سال را در آنولایت بسر رسانیده در اوایل دولت نادری که والد مرحوم آنجناب بحکومت خطّهٔ لار و بعضی از سواحل بحر فارس را سرافراز بود از قم بدارالملک شیراز حرکت و مدّت دو سال در آن ولایت اقامت نمود. در آن اثنا آقاخان والد او وداع عُمر و زندگانی کرده رخت بسرای جاودانی کشید. آن‌جناب بمرافقت حاجی محمود بیک عمّ خود عزم طواف بیت‌الله الحرام و شرف زیارت کعبهٔ انام نموده بعد از فیض ادراک آن معنی و دریافت شرف تقبّل اساتین ملک قرین مشاهد منوّر حضرت اسداله الغالب علی ابن ابی‌طالب و جناب سیدالشّهداء و خامس آل‌عبا و مراقد مطهّر کاظمین و عسکرین علیهماالسلام عزیمت عراق و فارس کرده و بفاصله یکسال بشوق زیارت حضرت امام الجنّ والانس علی ابن موسی الرّضا علیه‌التحیّة والسّلام روانه خراسان و مشهد مقدس ومعلّی گردید بعد از ادراک این موهبت عظمی در حینی که اردوی معلّی حضرت‌نادری بعد از مراجعت از سفر هندوستان و مملکت توران وارد آن ارض فیض بُنیان در رکاب شاهی از راه مازندران بآذربایجان رفته و از آنجا عزیمت عراق کرده در اصفهان که موطن آبا و اجداد عالی‌مقام او بود مسکن گزید. بعد از قتل نادرشاه چندی از امراء دولت علیشاه و ابراهیم شاه و ملتزم رکاب آن دو برادر عالیجاه بودند. بعد از افول کوکب ایشان در خدمت شاه سلیمان و شاه اسماعیل نیز بمناصب عظیمه سربلند و بعد از اغتشاش احوال آن دو پادشاه نظر بملاحظه انقلاب زمانه و فکرتهای عاقلانه لباس امارت را بکسوت درویشی مبدّل ساخته یکباره دست از خدمت سلاطین برداشت و در این عرض قدم به دایره مصاجت و موآنست‌علماء و حکمای فضیلت قرین و شعرا و ظرفای بلاغت آئین گذاشت. در مجلس علماء در بعضی علوم متداوله بهره و در موآنست شعرا نظر بوزن و شوق جبّلی از رسم و قواعد شاعری نصیبی یافته، میل به گفتن اشعار فرمود و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سیّد علی مشتاق که در آن وقت اعظم شعرای فصاحت قرین و مجدّد رسوم ناظمان متقدّمین بود استفاده کرده در اندک زمانی در امر شاعری سرآمد شعرای عصر و در آن فن شریف اُعجوبه دهر گردیده کوکب هر شعری که از مطلع طبع بلندش سر میزد ثانی شَعرای یمانی و گوهر نظمی که از صف خیالش بجلوهٔ ظهور می رسید نحورحوران جنانی بود.

در مبادی حال بقدر هفت هزار بیت بسان جواهر بیمثال از گنجینهٔ خیال برآورده در زمان ظهور علیمردانخان و نهب و تاراج اصفهان مفقود و از میان رفته دیری باین علت طوطی ناطقه آنجناب از طرز سخن‌سازی و عندلیب طبع نواسنجش از شور نغمه‌پردازی افتاده بعد از آن

باز بخواهش بعضی از دوستان سخندان و به تکلیف جمعی از آشنایان و با خردان گلستان طبع را ازطراوت گلهای گفتن اشعار زیبی تمام و سرابستان خیال را از نضارت ازهار ریاحین ابیات آبدار آرایش در کلام داده کتاب «یوسف زلیخا»یی بشیرازه نظم در آورده بعد از آن غزلهای عاشقانه شیرین و سُفتن جواهر قصاید بلندپایه رنگین پرداخته از جمله قصیده‌ها که در مقام شکایت حاکم اصفهان به حضرت خاقان مغفور گفته و باردوی همایون فرستاده این است:

قصیده

«ای سرو خوش اندام من ای نخل برومند   وی تلخ کن کام من ای ماه شکرخند»[1]

و اشعار دیگر.

صاحب سفرنامه «تحفة العالم و ذیل التّحفه» دربارهٔ نسب آذر چنین می نویسد:

«حاجی لطفعلی بیک آذر تخلّص از احفاد اعتمادالّدوله محمّد مؤمن خان شاملوی بیگدلی، عالی خاندان و از کبار سخنوران زمان بود. در اقسام نظم داد سخنوری داده و دیوانی زیاده برده هزار بیت به یادگار گذاشته، مثنوی متضمّن قصّهٔ «یوسف و زلیخا» دوازده هزار بیت دارد که عمری صرف آن ساخته و در انشاد آن بسی نفس گداخته و به اسلوبی که باید گفته است. دیگر از مآثر اقلام آن یگانه عصر است تذکرهٔ مسمّی به «آتشکده» که همان سفینه ایست مشحون به جواهر کلم و جوامع حکم و مقدار فضل و دانش او از آن واضح می‌گردد. معمول بین الانام و مقبول طبع هر خاص و عام است. امّا «یوسف و زلیخا»ی او با همه رنجی که بر آن کشید منظور انظار اولی الابصار نگردید و کسی را به آن التفاتی بهم نرسید.

با الجمله آن فصیح دوران به علوم متداوله افتخار اماثل و اقران و حاوی محاسن ظاهر و پنهان، درویش مسلک و وارسته مزاج بود. هرچه از سلاطین و فرماندهان به او تکلیف خدمتی از خدماتی دیوانی رفت قبول نکرد و علوّ طبعش از آن سر باز زد. روزگاری بعزّت و آسایش سپری نمود. حاجی سلیمان صباحی در یکی از قصاید خویش او را ستوده. چند بیت از آن ثبت افتاد:

... سپهر مرتبه آذر که قدّ خویش سپهر   جز از برای سجود درش دوتا نکند
تفاوتی به بر شخص همّت حالیش   لباس پادشه و کسوت گدا نکند
نه خود بحشمت قارن که ملتفت نشود   نه خود به ثروت قارون که اعتناد نکند
بود زمانه بتو خرّم و چرا نبود   کند سپهر بتو نازش و چرا نکند ...

شعرای معاصر کلام خود را به او عرضه و ردّ و قبول او را مسلّم می داشتند. در سنهٔ

۱ ــ گلشن مراد. تألیف میرزا ابوالحسن غفّاری کاشانی، منشی پسر میرزا معزّالدّین محمّد مستوفی سلطان علیمرادخان زند. آستان قدس رضوی. کتابخانه ملّی ملک، تهران شماره ثبت ۴۳۳۳، خطی. ورق ۱۲۷ و ۱۲۸.

۱۱۹۵ وفات نمود رحمة اله علیه[1] و نمونه از اشعار او را میدهد...

تجربة الاحرار و تسلیة الابرار

حال ببینیم عبدالرزّاق بیک مفتون دنبلی (۱۱۷۶ ـ ۱۲۴۳) آذربایجانی صاحب «تجربة الاحرار و تسلیة الابرار» دیگر معاصر آذر دربارهٔ وی چه مینویسد:

«آذر بیگدلی شاملو ـ اسم شریفش لطفعلی بیک بن آقاخان از اعزّه و نجبای ایران و از اوایل دولت بهیّهٔ صفویه[1] موطن اصلی اجداد ایشان اصفهان بهشت نشان بوده و آذر در سنهٔ اربع و ثلثین و مائه بعد الف (۱۱۳٤) در دارالسّلطنه اصفهان متولّد شده مقارن این حال فتنه محمود غلجائی (افغان) روی داده، ناچار تمامی خانواده او از اصفهان به دارالمؤمنین قم هجرت کرده اند. چهارده سال از عمر خود در آنجا گذرانید، نادرشاه افشار در اوّل جلوس، پدرش را بحکومت خطّهٔ لار و سواحل بحر فارس سربلند کرده، وی بدارالعلم شیراز حرکت و بعد از دو سال پدرش از دار ملال به دار بقا ارتحال کرده و بعد از چندی در خدمت حاجی محمود بیک عمّ خود احرام طواف بیت‌اللّه الحرام بر میان جان بسته... و بعد از زیارت خانه خدا... عزیمت عراق عجم و فارس کرد و بعد از یکسال با جمعی از دوستان بزیارت ثامن‌الائمّه رضا (ع) فایز و در آن وقت اردوی نادری پس از تسخیر هندوستان و ترکستان وارد آن ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال لگزیّه بوده، وی به اتّفاق اردو از راه مازندران به آذربایجان رفته و از آنجا عزیمت عراق نموده و بنای سکنی را در اصفهان نهاده، بعد از قتل نادرشاه چندی در سلک ملازمان علیشاه و ابراهیم شاه و سلیمان شاه و شاه اسماعیل منسلک بوده، در اواسط عمر گرانمایه که اوایل دولت کریمخان زند بود، ملازمت را ترک و به کسوت فقر ملبّس و در مضافات قم قلیلی املاک و رقبات داشت، به زراعت مشغول و در هنگام حصاد و رفع محصول از تردّد محصّلان دیوانی ملول و بسبب وزن فطری و شوق جبّلی مایل به گفتن شعر و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سیّد علی مشتاق استفاده کرده و بقدر هفت هزار بیت از خیالات او در اصفهان[2] مفقود گشته، مدّتی نیز از این رهگذر طوطی ناطقه‌اش لال و بلبل طبعش شکسته‌بال بوده، تا باز به تکلیف‌احباب از بحر طبع مواج دُرهای خوشاب انگیخته، مثنوی «یوسف و زلیخا» دارد و در قصاید و غزل ور باعی سرآمد فصحای زمان و بلغای دوران و از هیچیک از معاصرین خود بلکه از شعرای متقدّمین کمتر نبوده و شعر را خوب می‌فهمید،و سلیقه بستن مضمون او را هیچیک نداشته

۱ ـ تحفة‌العالم ـ تاریخ شوشتر. مصنّف عبداللطیف بن ابی‌طالب الموسوی شوشتری. آستان قدس رضوی کتابخانه ملّی ملک. تهران. شماره ثبت ٤۳۳۹. خطّی ورق ۵۹.

۱ ـ بهتر بود می‌نوشت «از بدو تغییر پایتخت از قزوین به اصفهان».

۲ ـ در هنگام غارت بختیاریها در اصفهان بتاراج رفته است.

و در شعرشناسی مسلّم بوده از اوست تذکره «آتشکده» که از شرار دردآلود ابیاتش آتش بجان عاشقان عارف و عارفان عاشق‌زده و در کلامش دردیست که اهل درد دانند و در سخنانش حالیست که اهل حال شناسند...

در اواخر عهد کریمخان از بلدهٔ قم به شیراز تشریف آورده بودند. مؤلّف حقیر را شرف صحبت ایشان روزی نشد و قبل از رفتن مؤلّف از دارالسّلطنه تبریز به دارالعلم شیراز... میرزا عبدالوهّاب موسوی بحکومت اصفهان سرافراز بود.... و آذر با شعرای بلاغت گستر او را ندیم بزم بودند، مقارن آن حال میرزا عبدالوهاب وفات یافت، بجای او حاجی آقا محمّد زمانی اصفهانی حاکم شد، راههای مداخل به کریمخان نمود و بر جمع اصفهان افزود، در بند شعر و شاعری و فضل و کمال نبود و عقیم طالع و بداندیش و بدسلوک بود و با کریمخان پدر ــ فرزند شده خانه‌ها ویران کرد و بدعتها آشکار ساخت، فقرا را سوخت و مال‌ها اندوخت و عموم اهالی را اسباب پریشانی، اعزّه و دانشمندان را خصوصاً باعث جلای وطن و بی‌خانمانی گردید. در سنهٔ ثمان و ثمانین و مأته بعدالالف (۱۱۸۸) آذر نیز جلای وطن کرد از اصفهان به قم رفت و اواخر عمر خود را در آنجا گذراند، تا در سنه یکهزار و صد و نود پنج هجری وفات یافت و حاجی سلیمان صباحی بیدگلی در تاریخ وفاتش سرود:

آذر که شفیع او پیمبر بادا | هم محفل او ساقی کوثر بادا
تاریخ وفاتش ز خرد جُستم و گفت | جاوید چنان محفل آذر بادا ۱۱۹۵

نقل به اختصار از «تجرته الاحرار و تسلیته الابرار»

تألیف عبدالرّزاق بیک مفتون دنبلی، (۱۱۷۶ ــ ۱۲۴۳)

دو نمونه بالا در شرح حال آذر بیگدلی که بقلم دو نفر از معاصرین وی نوشته شده ترجمهٔ حال آذر را باختصار و مفید بیان نموده‌اند و می‌توان گفت که اکثر نوشته‌های دیگر در اینخصوص با توجّه و دقّت به نوشتهٔ خود آذر و این دو نوشته تنظیم و تحریر گردیده است بویژه نوشته میرزا ابوالحسن غفّاری کاشانی از آن جهت بسیار حائز اهمیّت است که نیای بزرگ آذر را تا زینل‌خان ثانی سرکرده بزرگ ایران تعیین می‌نماید ولی از میرزا ابوالحسن غفّاری کاشانی که آذر را بهتر از هرکس می‌شناخته و معرّفی کرده است انتظار می‌رفت که درباره آثار آذر دقیق‌تر سخن می‌گفت و روشن می‌ساخت که نامبرده مؤلّف کدام اثرها بوده است و مفتون هم با اینکه در این‌باره کمی بیش از میرزا ابوالحسن سخن گفته لیکن او نیز دربارهٔ تصنیفات آذر نظر قطعی و کامل بیان نکرده است.

آذر از شعرایی است که چند تخلّص اختیار نموده از جمله در جوانی «واله» و سپس «نکهت» و سرانجام «آذر» امّا بنوشته احمد گلچین معانی نامبرده تخلّص «محروم» نیز داشته است و مقداری هم با این تخلّص شعر گفته است. احمد گلچین معانی در این ادّعای خود به

کتاب «ریاض العارفین. تالیف منشی آفتاب رای لکهنوی در ۱۸۸۳.م (= ۱۳۰۰ ﻫ .ق) استناد می‌نماید و شاهد زیر را از آن کتاب می‌آورد:

«آذر ـــ یعنی ملک‌الشّعراءحاجی لطفعلی بیک بیگدلی شاملو اصفهانی که بعد از مراجعت از حجّ و زیارات، چندی در سلک ملازمان نادری منسلک و بعداً از ندیمان سلطان کریمخان زند بوده و در اوایل «محروم» و آخر «آذر» تخلص می‌کرده است...»[۱]

و از اینجا بخوبی روشن است که «محروم» نخستین تخلّص حاجی لطفعلی بیک آذر بیگدلی شاملو بوده است و سپس بجهاتی این تخلّص و تخلّص‌های «واله» و «نکهت» را نیز ترک کرده و سرانجام با تخلّص زیبا و وزین «آذر» شهرت جهانی یافته است.

شرح زندگی و فعالیّت ادبی و شخصیّت آذر دقّت اکثر پژوهشگران خلف را جلب نموده و هر پژوهشگر و دانشمندی در اثر خود شمّهٔ از ترجمهٔ حال و آثار و افکار و گفتار و کردار وی و هم‌فکران و هم‌قلمان وی را برشتهٔ تحریر کشیده‌اند و چون در هرکدام از این نوشته‌ها یک ویژه‌گی، یک تازه‌گی و یک ابداع تازه هست، این است که ما عین این نوشته‌ها را در صورتیکه زیاد گفته‌های اسلاف خود را تکرار نکرده باشند عیناً به عنوان شاهد درج می‌نمائیم تا در ضمن روشن شود که چقدر آذر مورد توجّه اخلاف دانشمند خود بوده است.

رضاقلیخان هدایت در «مجمع الفصحا» درباره آذر چنین می‌نویسد:

«آذر بیگدلی رحمة‌الله اسمش حاجی لطفعلی بیک و ازنجبای سلسلهٔ بیگدلی شاملو و برادرزادهٔ ولی محمّدخان بیگدلی شاملو متخلّص بمسرور و چندی در خدمت عادلشاه افشار مستوفی و نویسنده بود علیقلیخان متخلّص به واله که در آغاز غلبهٔ افاغنه باصفهان فرار کرده، بهندوستان رفته و در آنجا تذکرهٔ نوشته و از وی سه بیت نقل کرده و گفته است که در آنوقت بیست و دو سال داشته و آغاز شاعری او بوده و چندی واله و نکهت تخلص میکرده و آخر آذر را قبول فرموده. و بالجمله مدّتها برفاقت معاشرین معاصرین خود چون مشتاق و هاتف و مثلهم از شعرای طبقهٔ اوّل متأخّرین که معاصر زندیّه بوده‌اند در اصفهان و شیراز تتبّع طرز[۲] فصحای متقدّمین را پیشنهاد کرده و تذکرهٔ آتشکده را تألیف و در سال ۱۱۷٤ ﻫ .ق بنام کریمخان وکیل نوشته و در فنّ نظم، اکتساب قواعد از میر سیّد علی مشتاق اصفهانی کرده‌اند «یوسف و زلیخا» یی هم بقید نظم درآورده‌اند نسبت بهمگنان خود از متأخّرین معاصرین طبع عالی داشته و در سنه ۱۱۹۵ لوای سفر آخرت برافراشته، آنچه از خیالاتش بطرز استادان قدیم آشناتر است این است»[۳].

۱ ـــ تاریخ تذکره‌های فارسی. جلد دوم. تألیف احمد گلچین معانی. انتشارات کتابخانه سنائی سال ۳ و ۱۲ ص ۸۱۱.

۲ ـــ طرز ـــ اسلوب.

۳ ـــ رضاقلیخان هدایت طبرستانی مجمع الفصحا مظاهر مصفا جلد چهارم (موسسه مطبوعاتی امیرکبیر سال ←

الا ای معنبر شمال مورّد   که جسم لطیفی و روح مجرّد...

و تعداد بیش از یکصد بیت از قصائد و غزلیّات و رباعیّات وی نمونه می‌آورد.

دکتر لطف‌الّه هنرپرور در «کتاب جوانان» برای آشنائی با فرهنگ جوانان زیر نظر محمّدعلی اسلامی ندوشن «اصفهان» مختصری از شرح حال و آثار و افکار آذر نوشته وفات او را نیز در اصفهان ذکر می‌نماید و بطورکلّی او را چنین معرّفی می‌نماید:

«آذر بیگدلی (۱۱۳٤ ــ ۱۱۹۵) ــ حاج لطفعلی بیک فرزند آقاخان پدرش از حکّام عهد صفوی است و نسب او به بیگدل خان بن ایلدگزخان بن اوغوزخان از نجبای ایل شاملو پیوندد. مردی ادیب و شاعر و نویسنده‌ای صاحب ذوق است. وی از جمله کسانی است که در برگشت سبک ادبی از شیوهٔ هندی (که آن را باید سبک اصفهانی نامید) به سبک شعرای متقدّم در خدمت استادش میر سیّد علی مشتاق رنجها برد تا سرانجام به کمک دوستان یکدل خود: هاتف اصفهانی، صاحب کاشانی و دیگر شعرای اصفهانی توفیق حاصل نمود که سبک شعرای بزرگ قدیم را زنده نماید و از این راه خدمت ارزندهٔ به ادبیّات فارسی کند.

آذر در اوایل جوانی واله و سپس نکهت تخلّص می‌نمود و سرانجام آذر را تخلّص خود قرار داد و به این نام شهرت یافت تولّدش در اصفهان و وفات او نیز در همین شهر می‌باشد. لیکن آثار قبر او از بین رفته است.

کتب زیر از او است:

۱ ــ تذکرهٔ آتشکده که به تذکرهٔ «آتشکده آذر» معروف است و در شرح حال شعرای ایران تدوین شده و محتوی شرح حال ۸٤۲ تن شاعر است. شعرای متقدّم را عموماً از سایر تذکره‌ها استفاده نموده است... قسمت قابل توجّه این تذکره شرح حال ۷۰ نفر از معاصرین مؤلّف است. این کتاب چندین مرتبه به طبع رسیده و مورد توجّه تذکره‌نویسان است»[1].

آقای لطف‌الله هنرپرور ضمن شرح احوال عدّهٔ از بزرگان دودمان بیگدلی از قبیل ولی قلیخان بیگدلی شاملو فرزند داود قلیخان معاصر شاه عبّاس دوّم، آذر و برادر کهترش (عُذْری) اسحق بیک بیگدلی شاملو اشاره بدورهٔ بازگشت ادبی نموده و نام بیست نفر از شعرای معاصر آذر که در این انقلاب ادبی شرکت نمودند می‌برد و می‌نویسد: «... همین انجمن سبب شد که مشتاق و یارانش انقلاب ادبی ایجاد نموده، سبک شعرای متقدّم، یعنی سعدی و حافظ را تجدید و سبک هندی را ترک گویند. شعرائی که در این انجمن بوده‌اند هریک در نوع خود استعداد و ←

۱۳۳۹). صفحات ۱۵۹ و ۱٦٤.

۱ ــ کتاب جوانان. برای آشنائی با فرهنگ و تمدّن سرزمین ایران. زیرنظر محمّدعلی ندوشن ۱۰ ــ اصفهان دکتر لطف‌الله هنرپرور. انتشارات کتابخانه سینا. مهرماه ۱۳٤٦ شمسی صفحه ۲٤۳ و ۲٤٤.

اثری داشته‌اند اینک نام چند تن از آنها به ترتیب حروف تهجّی:

۱ ــ آذر بیگدلی حاج لطفعلیخان (۱۱۹۵ ــ ۱۱۳۴)
۲ ــ راهب سیّد جعفر (۱۱۶۶ ــ وفات)
۳ ــ رفیق ملاّحسین (۱۲۲۶ ــ وفات) سال وفات او را ۱۲۱۲ هم نوشته‌اند
۴ ــ رهی میرزا ابراهیم (۱۲۲۶ ــ وفات)
۵ ــ شعله سید محمّد (۱۱۶۰ ــ وفات)
۶ ــ شقاقی مهدی بیک (۱۲۱۴ ــ وفات)
۷ ــ صافی میرزا جعفر (۱۲۱۸ ــ ۱۱۳۰)
۸ ــ صباحی حاجی سید سلیمان کاشانی (۱۲۱۸ هـ. ق. وفات)
۹ ــ صهبا آقا محمّد تقی (۱۱۹۱ ــ وفات)
۱۰ ــ طیب سیّد عبدالباقی (۱۱۷۱ ــ وفات)
۱۱ ــ طلعت آقا محمّد (وفات قرن ۱۳ هجری)
۱۲ ــ عاشق آقا محمّد (۱۱۸۱ ــ ۱۱۰۷)
۱۳ ــ عُذری اسحق بیک (۱۱۸۵ ــ وفات)
۱۴ ــ فریبی میرزا حبیب‌الله (۱۱۹۰ ــ وفات)
۱۵ ــ نامی میرزا محمّد صادق (۱۲۰۴ ــ وفات)
۱۶ ــ نصیب آقا محمّد (۱۱۸۲ ــ وفات)
۱۷ ــ نصیر میرزا نصیرالّدین محمّد (۱۱۹۱ ــ وفات)
۱۸ ــ نوید محمّدحسین (۱۱۸۷ ــ وفات) سال وفات او را سال ۱۱۸۰ نیز نوشته‌اند
۱۹ ــ واله آقا محمّد کاظم (۱۲۲۹ ــ وفات)
۲۰ ــ هاتف سید احمد (۱۱۹۸ ــ وفات)[1]

این‌ها بود اسامی پارهٔ از یاران آذر که در انجمن بازگشت ادبی «مشتاق» اشتراک و مجّدانه فعالیّت نموده‌اند و مابین اینها آذر با سیّد احمد هاتف (حکیم و ادیب و شاعر و عارف) و صباحی رفیق صمیمی و دوست یکدل بود. و سالهای آخر عمر خویش را در شهرهای مرکزی قم و کاشان و اصفهان اغلب با همدیگر بسر برده‌اند و این سه تن از معروفترین شعرای عهد افشار و زندیّه بوده‌اند. هاتف در دو زبان فارسی و عربی شعر می‌سروده است و ترجیع‌بند عرفانی معروفش الحق در نهایت استادی و توانایی به نظم درآمده است.

ــ در اثر «تذکرة‌القبور» یا «دانشمندان و بزرگان اصفهان»:

۱ ــ کتاب جوانان. برای آشنائی با فرهنگ و تمدّن ایران. زیر نظر محمّدعلی ندوشن ۱۰ ــ اصفهان. دکتر لطف‌الله هنرور. مهرماه ۱۳۴۶ شمسی صفحه ۲۴۳.

آذر بیگدلی حاج لطفعلی بیگ فرزند آقاخان بیگدلی پدرش از اعیان عصر و حکّام زمان مورد اعتماد سلاطین صفویّه بوده و نسب او به بیگدلخان بن ایلدگزخان بن اوغوزخان از نجباء ایل شاملو می رسد. صاحب عنوان از ادبا و گویندگان و شعراء و نویسندگانی است که در بازگشت سبک ادبی بشیوه متقدّمین با دوستان و معاشرین خود همچون: مشتاق و صباحی و هاتف و رفیق و دیگران تشکیل انجمنی داده و در این راه رنجها برده تا بالاخره توفیق حاصل نموده.

صاحب عنوان در اوایل شاعری واله و سپس نکهت و در آخر آذر را انتخاب نموده و بهمین تخلّص مشهور گردیده. در دستگاه سلاطین افشاریّه و زندیّه مصدر اموری بوده است. در تاریخ ۲۰ ربیع الثّانی سال ۱۱۳٤ متولّد و در سنهٔ ۱۱۹۵ در اصفهان وفات یافت.

وی مؤلّف تذکره‌ایست در احوال قریب ۸٤۰ نفر از شعرا و گویندگان زبان فارسی بنام «آتشکده» کتاب او از این نظر که دربارهٔ شعرا نظر انتقادی دارد بر دیگر تذکره‌ها امتیاز دارد.

کتب زیر از آثار او است:

۱ ــ تذکره آذر یا «آتشکدهٔ» آذر

۲ ــ «دفتر نه آسمان» در شرح حال شعرای معاصر خودش

۳ ــ دیوان اشعار

٤ ــ مثنوی «یوسف و زلیخا» بر وزن «گلشن راز» محتوی ۱۲ هزار بیت

از اشعار اوست در وصف اصفهان از مثنوی «یوسف و زلیخا»:

... بود هرکوچه آن از هری به   ددش از حور، دیوش از پری به...»[۱]

تذکره پیمانه

احمد گلچین معانی در «ذیل تذکره میخانه» شرح حال آذر را با نمونهٔ از اشعار وی باختصار از اثر «تجربة الاحرار و تسلیة الابرار» عبدالرّزاق بیک مفتون دنبلی آذربایجانی عیناً نقل نموده[۲] و در حاشیه دربارهٔ روابط دوستانه و صمیمانهٔ آذر با رشحهٔ اصفهانی چند سطری بشرح زیر نوشته است که از لحاظ جلوه‌گر ساختن شخصیّت آذر و مناسبات ادبا و شعرای معاصر با او قابل دقّت است:

۱ ــ تذکرة القبور یا دانشمندان و بزرگان اصفهان. جمع و تألیف سید مصلح الدّین مهدوی. ناشر کتابفروشی ثقفی اصفهان. ۱۳٤۸ خورشیدی. صفحه ۹.

۲ ــ تذکرهٔ پیمانه. در ذکر ساقی نامه‌ها و احوال و آثار ساقی نامه سرایان (ذیل تذکرهٔ میخانه) ناشر: مؤسسهٔ چاپی و انتشارات دانشگاه مشهد. تألیف احمد گلچین معانی. اردی‌بهشت ۱۳۵۹. صفحه ۱۹.

«رشحهٔ اصفهانی متوفی ۱۲۶۶ ق، شاعریست قادر و «تذکرة الشعرا»ی منظوم وی که به اهتمام نگارنده (گلچین معانی) به طبع رسیده است، حقاً اثری است برجسته، با این حال او را به آذر بیگدلی آنچنان ارادتی بوده که هم دیوانش را بخطّ خود نوشته است و هم «آتشکده» را. نسخهٔ «آتشکدهٔ» خط رشحه به شماره ۹۹ مورخ شعبان ۱۲۴۷ ق. در کتابخانه آستان قدس رضوی موجود است.»[1]

هم‌چنین احمد گلچین ضمن ارائه نمونه‌هایی از اشعار آذر یکصد و سی و نه بیت «ساقینامه» شاعر را عیناً ضبط نموده است:

ساقی نامه آذر بیگدلی

بیا ساقی آن جام خورشیدفام　　　که مانده است بردی ز جمشید نام ...

احمد گلچین می‌نویسد که این ابیات را از دیوان آذر نسخه کتابخانه ملّی ملک، شماره ۴۸۸۷ مورّخ هزار و دویست و بیست و دو هجری قمری که بخط محمّدباقر رشحهٔ اصفهانیست استنساخ نموده است.

احمد گلچین معانی پشت سر «ساقینامه» آذر ۳۱ بیت «مغنّی نامه» وی را نیز چاپ نموده است. با مطلع زر:

بیانائی آن نی که دهقان بُرید　　　ز هر پرده‌اش تنگ شکّر درید...[2]

منشآت قائم‌مقام

قائم‌مقام در منشآت خود ضمن شرح احوال ایل و تبار بیگدلی درباره آذر چنین می‌نویسد: «حاجی لطفعلی بیک که در عهد خویش بیمثل و یگانه بود و در فنّ شعر استاد زمانه کتابی جامع در ذکر شعرا نگاشته چون آذر تخلّص داشت «آتشکده» نام نهاد که خرمن عاشقانرا آتش است و فرقهٔ عارفان را دلکش و زمرهٔ شاعران را سرمشق کار و جمله بیدلان را همدم و یار...»[3]. در این اثر معلومات مبسوطی درباره اتراک، بخصوص، ایل اوغوز و تقسیمات ۲۴ گانه این ایل و بویژه بیگدلی ها داده شده است که‌ما قبلاً در این‌باره به تفصیل سخن گفته‌ایم.

ــ مدرّس تبریزی در «ریحانة الادب» می‌نویسد: «... در حدود بیست سالگی بشعر گفتن آغازیده و نخست واله و نگهت تخلص میکرد و عاقبت آذر را برگزیده است».

دربارهٔ استاد و مراد آذر مؤلّف «نگارستان دارا» می‌نویسد: «و بیشتر قواعد نظم را از

۱ ــ همان کتاب... صفحه ۲۱.

۲ ــ همان کتاب... صفحه ۲۵.

۳ ــ منشآت قائم‌مقام. با مقدّمه و تصحیحات و تنظیم فهارس و فرهنگ بقلم: محمّد عبّاسی. انتشارات شرق. چاپخانه افست مروی. تهران سال ۱۳۳۶ صفحه ٤٤٦.

یگانه‌یِ آفاق میر سیّد علی مشتاق استفاده کرده، هفت هزار بیت گفته بود که در نهیب و تاراج علیمردانخان بختیاری در اصفهان مفقود گشته».

ــ رضاقلیخان در «مجمع الفصحاء» دورهٔ نگارش «آتشکده»را حدود سی سال تخمین زده می‌نویسد: «آذر تذکرهٔ آتشکده را بنام کریمخان زند نوشته و سی سال صرف تدوین و جمع‌آوری آن نموده» و «سفینة المحمود» نیز همین مطلب را تصدیق و تأئید می‌نماید.

در کتاب «انجمن خاقان» بنا بقول محمّدخان گرّوسی آمده است: «آذر به تشویق جناب ایالت القاب میرزا عبدالوّهاب موسوی... شروع بجمع‌آوری اشعار متقدّمین و معاصر کرده و تذکرهٔ موسوم به «آتشکده» تألیف کرد».

زنّوزی در روضهٔ پنجم «ریاض الجنّه» نوشته است: «کتاب آتشکده که مشتمل بر ذکر احوال و اشعار شعرای متقدمین و متأخّرین است در کمال امتیاز ترکیب و ترتیب داده‌اند و در این فنّ باین خوبی و مفصّلی کتابی نوشته نشده است هرچند در نقد و انتخاب و ترجیح و تفضیل اشعار شعرا افراط و تفریطی اتفاق افتاده است، نهایت در اصل وضع و ترتیب و احاطه و ترکیب کتاب نقصی نیست» و خود محمّدخان گرّوسی «مرتبهٔ نثرنگاری و شعرشناسی و ادراک» آذر را می‌ستاید و «آتشکده» را که از آثار بنام و موفق تاریخ نظم و نثر زبان فارسی در نوع خود بی‌نظیر می‌شمارد گفتیم که عبدالرّزاق دنبلی آذربایجانی متخلّص به «مفتون» نیز «آتشکدهٔ» آذر را بهترین تذکره‌ها تشخیص داده و در نوع خود ممتاز می‌شمارد و مؤلّف آن را در «شعر فهمی و مصمون‌بندی و شعرشناسی» از دیگر تذکره‌نویسان برتر و مبرّزتر ذکر می‌کنند. صاحب «تحفة العالم» دربارهٔ شعرشناسی و قدرت فهم و ادراک آذر می‌نویسد: «اکثر شعرای معاصر کلام خود را باو عرضه داشته و ردّ و قبول او را مسلّم می‌دانستند...»[1] و می‌افزاید: «در اقسام سخن داد سخنوری داده...»[2]. رضاقلیخان هدایت می‌گوید: «نسبت بهمگنان خود از متأخّرین معاصرین طبعی عالی داشته» و محمّدخان گرّوسی او را یکی از قدرتمندترین شعرای عصر خود می‌شمارد و می‌نویسد: «از قصاید و قطعات او استنباط قدرتی کامل می‌شود و الحق اشعار متین و مضامین عالی دارد».

محمّدخان گرّوسی هم‌چنین آذر را به دارا بودن کتابی بنام «گنجینة الحق» معرّفی می‌نماید که گویا بطرز «بوستان» سعدی تألیف شده بوده و لی اضافه می‌کند که «ولی راقم این سطور توفیق دست یافتن به آن را نداشتم. و از کسی دیگر در این‌باره مطلبی نشنیده و نخوانده‌ایم».

۱ ــ شوشتری عبداللطیف، «تحفة العالم» صفحه ۲۲۶ تا ۲۳۰.

۲ ــ همان کتاب. صفحه ۲۳۰.

بقول محمّدخان گَرّوسی در انجمن خاقان: «آذر اوقات را مقصور تحصیل کمالات نموده، از کتب فصحای عجم و بلغای عرب تتبّعی وافر گرده، در علوم متعلّقه به شعر و شاعری از عروض و قوافی مالابد منه را حاصل کرد».

علی نظمی تبریزی در کتاب «دویست سخنور» (تذکرهٔ منظوم و منثور در چند سطری به رؤس مطالب زندگی آذر اشاره نموده سال تولّد او را سهواً سال ۱۱۲۳ می نویسد و چنین می‌گوید: «لطفعلی بیگ بیگدلی شاملو معروف به آذر بیگدلی فرزند آقاخان بیگدلی شاملو یکی از شعرای برجسته دورهٔ زندیّه است.... پس از گذرانیدن دورهٔ تحصیل در قم به خدمت عادلشاه، ابراهیم شاه، شاه اسماعیل و شاه سلیمان مشغول گردید ولی پس از مدت کمی از خدمت دیوانی کناره گرفت و گوشه‌نشینی اختیار کرد»[۱].

علی نظمی نیز مانند دیگر پژوهشگران آذر را شاگرد مکتب شعر و ادب میر سیّد علی مشتاق معرّفی نموده و «فنون شعر را از میر سیّد علی مشتاق فراگرفت»[۲] می‌گوید و از رابطه صمیمانه بین شاگرد و استاد سخن می‌گوید. علی نظمی درباره قدرت شعری و ویژه‌گیهای هنری و توان قریحهٔ سرشار آذر اظهارنظر نموده و او را یکی از استادان مسلّم و طراز اوّل شعر و ادب زبان فارسی می شمارد و «این شاعر در انواع شعر مهارت کامل داشت»[۳] می‌گوید. سپس از تألیفات آذر نام برده و «آتشکدهٔ» آذر را در نوع خود از تذکره‌های بی نظیر شمرده و می نویسد «از کارهای مهّم او تألیف تذکرهٔ «آتشکده» می باشد که بنام کریمخان زند نوشته و در سال ۱۱۷۹ به پایان رسانیده است»[۴]. علی نظمی در دنبالهٔ کلام خود اثر «آتشکده» آذر را چنین ارزیابی می نماید: «به علّت دقّت بیشتر مؤلّف از تذکره‌های معتبر زبان فارسی شمرده می شود»[۵]. سپس اشاره به دیگر آثار گرانبهای شاعر نموده و مثنوی «یوسف و زلیخا»ی او را ستایش می‌کند و درباره یاران و همدمان هم قلم و هم‌فکر آذر چنین می‌گوید: «... حاج سلیمان صباحی بیدگلی، آقا محمّد عاشق اصفهانی، آقا تقی صهبای قمی، میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی، درویش عبدالمجید طالقانی و سیّد احمد هاتف اصفهانی از معاشران آذر بودند»[۶].

علی نظمی نیز سال وفات آذر را یکهزار و صد و نود پنج و محلّ وفات را شهر قم می نویسد.

در لغتنامه‌های مشهور معاصر از قبیل لغتنامهٔ دهخدا و فرهنگ فارسی دکتر محمّد معین درباره آذر باختصار مطالبی ضبط و ثبت گردیده است. مثلاً در «لغتنامه دهخدا» می نویسد:

«حاج لطفعلی بیک شاملو برادرزاده ولیمحمّدخان متخلّص به مسرور مستوفی و نویسنده

۱، ۲، ۳، ٤، ۵ و ٦ — دویست‌سخنور (تذکره منظوم و منثور). علی نظمی. تبریز کتابفروشی نوبل، مرداد ماه ۲۵۳۵ برابر رجب ۱۳۹٦. چاپخانه آذرآبادگان تبریز. صفحه ۳ و ٤.

عادلشاه افشار معاصر زندیه بوده و بنام کریمخان وکیل تذکره موسوم به «آتشکده» نوشته و «یوسف و زلیخا»ئی نیز به نظم آورده و صاحب دیوان است. تولد او در ۱۱۳۴ است در سال ۱۱۹۵ وفات یافته است»[1].

دکتر محمد معین در «فرهنگ فارسی» کمی بیشتر بزندگینامه آذر جا داده و می نویسد:

«لطفعلی بیک ابن آقاخان بیگدلی شاملو متخلص به آذر و ادیب قرن دوازدهم هجری (و. اصفهان ۱۱۳۴ هـ . ق، ف.۱۱۹۵ هـ . ق/۱۷۸۰م)[2]. وی پس از ۱۴ سال اقامت در قم، تحصیلات خود را در آنجا بپایان رسانید و بسفرهای متعدد رفت و در سال چهلم زندگی خود یعنی ۱۱۷۴ تذکره «آتشکده» را آغاز بتألیف کرد وی با هاتف و مشتاق و استادان دیگری که دورهٔ بازگشت ادبی را آغاز کرده‌اند معاصر و معاشر بود. چندی در خراسان و اصفهان و شیراز گذراند[3] و مدتی مداح[4] جانشینان نادرشاه بود و سپس بمدح کریمخان زند پرداخت. منظومه‌ای به‌سبک «یوسف وزلیخا»ی جامی[5] ساخته، علاوه بر این در قصیده و غزل و رباعی سبک شاعران قدیم پارسی گوی را اقتفا کرده است. تذکره‌ای بنام «آتشکده» در ترجمه احوال شاعران پارسی گوی تا زمان خود دارد که مکرر طبع شده است»[6].

دکتر صادق رضازاده شفق «در تاریخ ادبیات ایران» مختصر معلوماتی درباره حیات و آثار آذر می دهد لیکن چیزی بر گفته های اسلاف خود نیفزوده و به تکرار گفتهٔ پژوهشگران قبلی پرداخته است. او می‌گوید:

«آتشکده آذر از تذکره‌های معروف این دوره است، مؤلف آن لطفعلی بیگ آذر بیگدلی شاملو متخلص به آذر به سال ۱۱۳۴ هجری در اصفهان تولد یافت و تحصیلات خود را در قم بپایان برده و بعد از چهارده سال اقامت در آنجا سفرهای متعدد اجرا نمود. معاصر نادرشاه بود و آنگاه که قشون نادر از هند برمی‌گشت در مشهد اقامت داشت.

آذر از اوایل جوانی برحسب ذوق طبیعی اشعار می سرود و متقدمین را تتبع میکرد و مخصوصاً در بین معاصرین خود سبک سخن میر سیدعلی مشتاق اصفهانی را اقتفا می نمود.

۱ ــ لغتنامهٔ دهخدا. تهران سال ۱۳۲۵ خورشیدی. چاپخانه مجلس آ. ابوسعد صفحه ۵۵.

۲ ــ می بینید نه دهخدا و نه دکتر معین وفات آذر را تعیین نکرده‌اند. آذر در شهر قم وفات نموده و در مقبره خانوادگی مدفون است.

۳ ــ آذر مدتی نیز مقیم کاشان بوده و در زلزله کاشان چند نفر از آنجمله برادرزاده‌اش را از دست داده است.

۴ ــ آذر مداح بمعنی مداحان درباری که برای صله مرتبه شعر را پائین می آوردند نبوده، بلکه در قصیده‌های غرای آذر به شاهان و حکمداران معاصر خود یا پند داده و حکمت آموخته یا بر کارهای عمال و نمایندگان آنان اعتراض نموده است و آنان را به آتش تنقید و طنز گرفته است.

۵ ــ «یوسف زلیخا»ی جامی نه، «یوسف زلیخا»ی در سبک و اقتفای جامی باید می نوشت.

۶ ــ دکتر محمد معین. فرهنگ فارسی. تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر جلد پنجم (اعلام). ۱۳۶ صفحه ۱۳.

اشعارش جزیل و آبدار است و از آنجمله مثنوی «یوسف و زلیخا» ست.

تذکره «آتشکده» را در سنّ چهلم یعنی بسال ۱۱۷٤ هجری تألیف کرد و شعرا را به ترتیب اقالیم طبقه‌بندی نمود و شرح حال ۸٤۲ تن را در آن آورده و نمونهٔ از اشعار آنها را ذکر کرده و شرح حال خود را نیز در آخر کتاب درج نموده»[1].

دکتر صادق رضازاده شفق. دربارهٔ اشعار ربابی آذر و دیوان بیش از ده هزار بیتی شاعر سخنی نگفته و دربارهٔ ویژگیهای اشعار آبدار و پرمضمون آذر نیز سکوت اختیار نموده است و فقط نامی از مثنوی زیبای «یوسف و زلیخا»ی وی برده است. بطور کلّی ملاحظات شفق درباره آذر بسیار سطحی، کوتاه و بیمایه می باشد و از دانشمندی چون شفق انتظار بیش از این چند جملهٔ ناقص می رفت.

وفات آذر

وفات حاج لطفعلی بیگ آذر بیگدلی شاملو به تحقیق در سال ۱۱۹۵ هجری قمری در شهر قم می باشد و بسیاری از دوستان او و سایر شعرای بعد از وی مادّه تاریخ برای این حادثه ساخته اند. لیکن بعضی از مؤلّفین در سال وفات آذر دوچار اشتباه گردیده اند. مؤلّف اثر «انجمن خاقان» سال وفات او را سنهٔ ۱۰۹۵ و صاحب «نگارستان دارا» فوت آذر را ۱۱۹٦ می نویسد ولی مؤلّف «الذریعه الی تصانیف الشّیعه» در این باره می نویسد: «وفات حاج لطفعلی بیگ بیگدلی شاملو متخلّص به آذر در تاریخ سال ۱۱۹۵ در شهر قم اتّفاق افتاده است و این حقیقت را اکثر مورّخین و تذکره‌نویسان قبول کرده و بقلم آورده اند. مثلاً آقا بزرگ تهرانی «قالَ هٰاتِفُ فی تاریخَ وَفٰاتِهِ» غزل نه‌بیتی هاتف اصفهانی را که بمناسبت فوت آذر سروده و در بیت آخر نیز مادّه تاریخ فوت شاعر را گنجانده است مثال می آورد:

هاتف می نویسد:

مادّه تاریخ آذر بیگدلی

بلبل گویای این باغ آذر از جور سپهر — لب فروبست از نوای زندگی ناگاه آه
ناگهان دم درکشید از بذلهٔ دلکش دریغ — عاقبت خاموش گشت از نغمهٔ دلخواه آه
دامن صحبت کشید از چنگِ اهل دل بسوخت — ظِلّ رحمت برگرفت از فرق اهل اللّه آه
صبح او گردید شام از گردش انجم فغان — روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه
کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد — خاصه چون من چاکری با خویشتن همراه آه
یوسف افتاد ار بچاه آخر ز چاه آمد برون — یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه

۱ ــ دکتر صادق رضازاده شفق. تاریخ ادبیّات ایران. تهران، چاپخانه شرکت مطبوعات ۱۳۳۱ صفحه ۲٤۸.

چون سوی جنّت به پرواز آمد اندر ماتمش — بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه
کلک هاتف از پی تاریخ سال رحلتش — زد رقم از (بلبل گویای این باغ آه آه)[1]

صباحی در فوت آذر بیگدلی — ۱۱۹۵

نوشت کلک صباحی برای تاریخش — (مقام آذر بادا بسایهٔ طوبی)[2]

حاجی سلیمان صباحی بیدگلی در شعری دیگر: ۱۱۹۵

تاریخ فوت آذر بیگدلی

آذر که شفیع او پیمبر بادا — هم محفل او ساقی کوثر بادا
تاریخ وفاتش ز خرد جستم، گفت — جاوید چنان محفل آذر بادا

باز صباحی در پایان یک قصیده ۲۱ بیتی: ۱۱۹۵

تاریخ فوت آذر بیگدلی

میرزا حسن زنّوزی متخلّص به فانی مولف «ریاض الجنّه» مادّه تاریخ فوت آذر در مقطع یک غزل چنین آورده است:

داد از دهر و ز نیر نجات چرخ پرفنش — کاندرین ویرانه نبود یک تن از مرگ ایمنش
نادر الّدهری، کریم الّذات شخصی، کز ازل — بود پاک از لوث هر فکر و ضلالت دامنش
آذر آن ساغرکش جام حقیقت کاز الست — گشته سرشار از می وحدت دل و جان تنش
از جفای دهر روح پاکش از تن شد برون — باد یارب گلشن صحرای جنّت مأمنش
خواست تا فانی چو از پیر خرد تاریخ: گفت — (مُردن آذر) بود تاریخ سال مردنش[3]
۱۱۹۵

علی نظمی مؤلّف دانشمند کتاب «دویست سخنور» که خود انصافاً دانشمند گرانقدر و شاعر توانایی است، تاریخ وفات آذر را در چهار بیت سرود که در سه بیت اول هر مصراع مساوی رقم ۱۱۹۵ یعنی سال وفات آذر می باشد بشرح زیر:

تاریخ وفات آذر

آذر که بدیده فصیحان ۱۱۹۵ — سر بود به شعر ما، سرآمد ۱۱۹۵
زآتشکده‌اش چنانکه دیدی ۱۱۹۵ — گشت از همه نامه، وی سرآمد ۱۱۹۵
ایدل! بجفای چرخ بدمهر ۱۱۹۵ — این عصر بسروران سرآمد ۱۱۹۵
هر مصرع از این سه بیت، «نظمی» — تاریخ وفات آذر آمد

۱ و ۲ – الذریعه الی تصانیف الشیعه؛ تذکرهٔ پیمانه (ذیل تذکره پیمانه) تألیف احمد گلچین معانی اردی‌بهشت ۱۳۵۹ ص ۱۹.

۳ – حسینعلی بیک شرر. «فغان دل». بکوشش شمس الدّین محمدعلی مجاهدی (پروانه). قم. خیابان ارم اردی‌بهشت ماه ۱۳۴۹ مقدمه صفحه کز بیگدلی آذری.

امّا آقای علی نظمی تولّد آذر را اشتباهاً بجای سال ۱۱۳٤ سال ۱۱۲۳ نوشته است.[۱]

مزار آذر:

دربارهٔ محلّ دفن آذر عقاید مختلف است اکثراً مزار او را در شهر دارالمؤمنین قم در جوار صحن مطهّر حضرت معصومه (ع) نوشته، داخل سردابه خانوادگی بیگدلی به قلم آورده‌اند و چند کسی وفات شاعر را در اصفهان قلمداد کرده و مقبرهٔ او را در باغ خود آذر ضبط نموده‌اند و گویا این مزار امروز از بین رفته است و اثری از وی موجود نیست. صاحب «تذکرة‌القبور» می نویسد:

«محلّ دفن آذر در اصفهان در باغ خود در محلّه عباس‌آباد در کنار مادی فرشادی قرار داشته و تا این اواخر بنام تکیه آذر معروف بود و محلّ آن در ملتقای خیابان آذر فعلی و مادی در سمت شمال غربی قرار داشت».[۲]

امّا مؤلف «تذکرهٔ پیمانه» وفاتش را در شهر قم ضبط نموده است:

«... در سنه ثمان و ثمانین و مائه بعدالالف (۱۱۸۸) آذر نیز جلای وطن کرد و بی‌خانمان گردید از اصفهان به قم رفت و اواخر عمر خود را در آنجا گذراند، تا در سنه یکهزار و صد و نود و پنج هجری وفات یافت...».[۳]

در «کتاب جوانان» دربارهٔ مزار آذر چنین آمده است: «... تولّدش در اصفهان و وفات او نیز در همین شهر می باشد لیکن آثار قبر او از بین رفته است».[٤]

امّا علی نظمی از گویندگان معاصر و مؤلف تذکرهٔ «دویست سخنور» که از پژوهندگان نامی و شناخته شده است وفات آذر را در قم می نویسد: «وفات او به سال یکهزار و یکصد و نود و پنج هجری قمری، در قم اتفاق افتاد و همانجا بخاک سپردند» (صفحه ٤).

لیکن اولاد و اجفاد و نبیرگان و افراد دودمان حاج لطفعلی بیک آذر همه متحدالقول بر اینند که مزار مرحوم آذر مطلقاً در قم و در سردابه خانوادگی و دودمان می باشد و در این‌باره هیچگونه تردیدی را روا نمی بینند و حقیر در این‌باره با چند نفر از معمّرین و منسوبین و احفاد آذر

۱ ــ دویست سخنور. تذکره منظوم و منثور. تألیف: علی نظمی. چاپخانه آذرآبادگان تبریز مرداد ماه ۲۵۳۵ صفحه ۳ و ٤.

۲ ــ تذکرة‌القبور یا دانشمندان و بزرگان اصفهان. جمع و تألیف سید مصلح‌الدین مهدوی. ناشر کتابفروشی ثقفی اصفهان ۱۳٤۸ شمسی. صفحهٔ ۱۰.

۳ ــ تذکرهٔ پیمانه. در ذکر ساقی نامه‌ها و احوال و آثار ساقینامه‌سرایان (ذیل تذکرهٔ میخانه). ناشر: ... دانشگاه مشهد. تألیف احمد گلچین معانی: اردی‌بهشت ۱۳۵۹. صفحه ۲۰.

٤ ــ کتاب جوانان. برای آشنائی با فرهنگ و تمدّن سرزمین ایران زیر نظر محمّد علی اسلامی ندوشن. ۱۰ــ اصفهان. دکترلطف‌الله هنر پرور. انتشارات کتابخانه سینا مهرماه ۱۳٤٦ شمسی، صفحه ۲٤۳.

شخصاً صحبت کرده و همه آنان هم‌عقیده بوده و آذر را مدفون قم و در جوار صحن مطهر حضرت معصومه (ع) در سردابه دودمان بیگدلی می‌دانند و هرگونه ملاحظات دیگر را رد می‌نمایند.

دورهٔ رستاخیز یا بازگشت ادبی و آذر

از سجایای مثبت و مهم دوران حکومت صفویّه قبل از هرچیز تشکّل و انسجام کشور ایران یکپارچه و برقراری استقلال مجدّد و راندن نیروهای اشغالگر بیگانه از چهار مرز کشور، هم‌چنین اشاعهٔ تشیّع و رواج وتعمیم مذهب شیعهٔ اثنی‌عشری بود و به نظر ما این مسائل در رأس کارهای مهم و مفیدی بود که با اراده و قدرت پادشاهان صفوی و همّت و فداکاری قزلباشان جامهٔ عمل پوشید.

سلاطین صوفی‌مسلک و متشیّع این دودمان که در عین حال مرشد کامل نیز نامیده می‌شدند پس از تشکّل کشور ایران با شمشیر و تدبیر، کوشش فراوان نمودند تا دست متجاوزین اوزبیک را از خاور و پای ینی‌چری‌های عثمانی را از باختر کوتاه سازند، هم‌چنین نیروی تازه بدوران رسیده ذاتاً و جبلاً متجاوز روس را از مرزهای شمالی کشور برانند و استعمارگران پرتقالی و انگلیسی و غیرهٔ چشم گرسنه و غارتگر اروپا را از جنوب دور سازند. برای رسیدن به این اهداف و تشکیل وحدت و هم‌رایی و هم‌آهنگی در داخل کشور و برقراری نظام و انتظام آهنین اراده، تدبیر، خرد، همّت و زحمت بسیاری بکار گرفته شد تا مملکت سروسامانی یافت، امنیّت برقرار گردید دانش و فرهنگ و هنر و صنعت و اقتصاد رونق گرفت. مردم مرفّه و مملکت روی به پیشرفت گذاشت و همه‌جا امنیّت نسبی حاکم گردید.

بمناسبت تمایلات نژادی و دلبستگی بزبان و آداب و رسوم ملّی و زبان مادری و احترام بریشه و منشأ و مقدّسات و گذشتهٔ خود در دوران صفویّه بویژه تا زمان شاه‌عبّاس اوّل زبان رسمی دولت و دربار ترکی بود، درست است که زبان فارسی نیز موازی با زبان ترکی بکار برده می‌شد و مطرود و مغضوب نبود، لیکن چون سلاطین و هفت ایل اساسی تشکیل دهنده دولت صفوی ترک‌نژاد بودند و تعصبّات ملّی جدّی هم داشتند این بود که دیگر برای زبان فارسی میدان

عرض اندام و خودنمائی مانند سابق فراخ نبود و گویندگان و نویسندگان فارس‌زبان از یکطرف در دستگاههای دولتی حامی و پشتیبان و مشوّق و خریدار نداشتند، از طرف دیگر در برابر فشار و تضییق روزافزون زبان و فرهنگ نیرومند و غنی ترکی قرار گرفته و دیگر یکّه‌تاز نبودند و هرآنچه که دلشان می‌خواست دیگر نمی‌توانستند بگویند و بنویسند و عمل نمایند.

به نظر ما یکی از علل پیدایش سبک اصفهانی (هندی) و ملغلق گوئی و پیچیده و مبهم‌سرائی بعضاً تا بحدّ افراط و معمّا و لغز و بکار بردن ایماء و اشاره و استعاره و انتخاب کلمات نامأنوس و دور از هضم و درک و فهم، همین بی اعتنائی و عدم توجّه دولت و سران حکومت وقت در اوایل تشکیل دوران صفویّه بزبان فارسی و تمایل و رغبت تام نشان دادن بزبان مادری‌شان بوده است و این عامل بسیار مهّم و اساسی بود که در بوجود آمدن سبک هندی (اصفهانی) نقش بسیاری مؤثّری داشته است.

علّت مهمّ و اساسی دیگر:

افغانستان امروز که جزئی از قلمرو خراسان بزرگ آن روز ایران بود و مرکز آن شهر هرات، یکی از مراکز مهّم قدرت صفوی در خاورمیانه بشمار می‌آمد و در طول مدّت ۲۴۲ ساله حکومت صفوی غالباً حکّام و بیگلربیگی های هرات و خراسان از افراد خدمتگزار ایل جلیل بیگدلی انتخاب شده و پدر بر پدر والی و حاکم آن سرزمین بوده‌اند و در فرو نشاندن آتش نهب و تاخت و تاز و غارت و کشتار خان‌های اوزبیک نقش اساسی برعهده داشتند و مظفّرانه از عهده این وظایف خطیر و مقدّس و شریف برآمده‌اند.[۱]

برای پیشبرد کار و جهت مطیع‌تر و فرمانبردارتر ساختن ایلات و عشایر داخلی و حاضر و آماده نگاهداشتن آنان در مقابل هرگونه نیروی متجاوز بیگانه در موقع لزوم از طرف پادشاهان صفوی تدابیری عاقلانه و دوراندیشانه بکار گرفته می‌شد، یکی از آن طوایف جنگاور که در حوالی قندهار ساکن بودند غلیجایی یا غلیزائی نامیده می‌شدند که همیشه اسباب مزاحمت حکومت مرکزی را فراهم آورده و شرارت‌هایی می‌نمودند و متمادیاً با دولت‌های وقت در اختلاف شدید بودند.

شاه‌عباس برای بدست آوردن دل آنها به سران و بزرگان آن قوم مناصب و مشاغلی داد تا اینکه آنها را در برابر دولت صفویّه مطیع و فرمانبردار ساخت و در هنگام ضرورت از نیرو و توان آنها به نحو شایسته و بایسته سود برد. لیکن این طوایف تا پایان نسبت به دودمان صفویّه وفادار نماندند و بمحض اینکه آثار ضعف و فترت در حکومت صفوی پدیدار گردید و با سر کار آمدن شاه سلطانحسین اوضاع داخلی کشور به آشفتگی و پریشانی گرائید، غلیجائی ها از ضعف پادشاه

۱ ــ برای بدست آوردن معلومات بیشتر نگاه کنید به «تاریخ بیگدلی» تألیف دکتر غلامحسین بیگدلی فصل صفویّه.

و آشفتگی دربار و ناتوانی دولت و هرج و مرج کشور سوء استفاده نموده بشرارت و نافرمانی آغاز کردند و به تحریک سیاست بیگانه به فکر تجزیه مملکت و استقلال محلّی افتادند و سر از فرمان عمّال و زمامداران هرات و قندهار پیچیده قندهار را متصرّف شده مرکز قرار دادند و به فکر کشورگشائی و تجاوز افتادند و از طریق سیستان به کرمان روی آوردند و پس از تاخت و تاز آن نواحی به فکر پیشروی به اصفهان افتادند و به سمت پایتخت پیش رفتند و در سال ۱۱۳۵[1] هـ . ق. اصفهان نصف جهان و پایتخت پرشکوه و توان صفوی را تسخیر نمودند و دست به غارت و تجاوز و خونریزی بیامان گشودند و دست بالا تر از چنگیز و هلاکو و تیمو زدند. فجایعی که در هنگام این فتنه و آشوب بوقوع پیوست تاریخ نظامی جهان نظیر آن را کمتر دیده بود و بقول استاد سعید نفیسی: نه مغول کرد و نه غز کرد و نه اقوام دگر.

در ظرف مدّت کوتاه حکومت افاغنه، اوضاع کشور با سرعت عجیبی روی بانحطاط و اضمحلال گذاشت و دست‌آوردهای حکومت ۲۴۲ ساله صفویّه پایمال شد و هرگونه آثار علمی و فرهنگی و هنری یا بغارت و چپاول رفت و یا در آتش ظلم و جور و عناد بسوخت و خاکسترش بر سر مردم ایران نشست. بخصوص ادبیّات، آثار علمی و مظاهر تمدّن و فرهنگ عالماً عامداً از بین برده شد و اواخر پوسیده و بیمار دوران صفوی که آمادگی چنین زوال و انحطاط و بدبختی را داشت قادر بهیچگونه دفاع از شرف و استقلال و موجودیّت‌مردم و کشور نگردید. همه چیز بباد رفت، تاراج شد، به آتش کشیده شد ویران گردید و....

در این دوران بیامان که خونخواران و ستمکاران غاصب و بیگانه دمار از روزگار مردم و مملکت درآورده بودند، مانند تمام شئونات کشور به شعر و ادب کشور نیز تکانی سخت داده شد و شعراء و ادبا یا از بین رفتند و یا مأیوس و ناامید به بیغولهٔ خزیدند و صُمّ وبکم، زبان بریده در کنجی نشسته تسلیم حوادث شدند و اسیر بدبینی و تسلیم انحطاط گردیدند و چند سالی یعنی از همان دوران سلطنت لرزان و بیدوام شاه سلطانحسین تا پایان زندیّه بر تمام سطوح و شئون کشور یک دوره انحطاط و رکود حاکم و فرمانروا گردید، حتّی در ساحهٔ شعر و ادب. بدینمعنی که خواهی نخواهی این دوران فترت و رکود ادبی بیشتر مولود اوضاع اجتماعی و سیاسی تحمیلی بود. و گویندگان و نویسندگان از روی اضطرار، سخن در پرده و پوشیده گفتن، مبهم و نامفهوم گفتن مُغلق و غلیظ گفتن را ناگزیر شدند و ساده‌نویسی متروک گردید و فقط تعداد قلیلی توانستند به زیر بار این انحطاط و رکود نرفته و ساده‌نویسی موروثی را تا حدّی حفظ نمایند.

پس بدینطریق خواهی نخواهی در این زمان دو شیوهٔ متضاد در نثر و شعر معمول می‌شود:

۱ ــ ساده‌نویسی «که نمونه آن را باید در کتابهای تذکرهٔ حزین و آذر بیگدلی شاملو و

۱ ــ درست یکسال بعد از تولّد آذر بیگدلی، یعنی در این هنگام «آذر» شیرخوارهٔ یکساله بود.

دیگران مشاهده کرد. این دو کتاب و بعضی کتب دیگر از نثرهای بسیار خوب آن دوره می باشند که از حیث سلامت و روانی و لطافت و خوش عبارتی در آن دوره کم نظیر می باشند»[1].

۲ ــ شیوه دیگر نثرنویسی منشیانه و فنّی که نمونه آن را در «کتابهای دُرّهِ نادری و جهانگشای نادری[2] و کتاب گیتی گشا[3] و غیره می توان یافت و با این شیوه نوشته شده اند»[4] کتبی که بشیوه منشیانه یا فنّی نوشته شده اند بسیار غلیظ، نامفهوم و حتّی خارج از فهم پارهٔ از دانشمندان است و برای فهم و درک آن‌ها چندین فرهنگ غنی لازم است، زیرا سراپا تکلّف و عبارت‌پردازی است و پیچیده گوئی و همین وضعیّت در شعر آن روز نیز رایج و مقبول بود و او نیز دوچار همین سرنوشت بود.

لیکن تدریجاً ساده‌نویسی جای شیوهٔ نامطلوب و نامأنوس فنّی یا منشیانه را می‌گیرد و از اواخر قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزدهم هجری قمری بتدریج یک شیوهٔ نثرنویسی ساده و بسیار مرغوب و لطیف و زیبا و شعر خوش آیند و خوش سبک و بلندپایه و پخته خودنمائی کرده جلوه می نماید وکم کم جانشین نظم ونثر سبک هندی (اصفهانی) می‌گردد.

بعد از فرو نشستن فتنهٔ افاغنه و پایان جهانگشائی و قتل و کشتارهای نادر با سر حاکمیّت آمدن کریمخان زند (۱۱۹۳ ــ ۱۱۶۹) یکدوران سی ساله آرامش بعد از طوفان بوجود آمد که مردم ایران از سرگیجه و فلاکت سی ساله فراغتی یافته بخود آمدند و بکار خود پرداختند «بالاخره در اثر ذوق و تنبّه و بیداری مردمان هوشمند که می دیدند علم و ادب پایمال تجاسر و امیال گردنکشان و امراء و حکّام سفّاک خونریز شده»[5] در فکر چاره و علاج افتادند. درصدد جبران مافات برآمدند در این اندیشه افتادند که دانش و فرهنگ بقا و استقلال یک ملّت را تضمین می‌کند باید که این دوموضوع رادر درجه یکم اهمیّت قرار داد و کار را از همین جا آغاز نمود و نگذاشت بیش از این هرج و مرج کشور بر بادده بر شئونات مردم و کشور حکمفرما بشود.

اصفهان پایتخت کتک خورده کشور تکانی بخود داد پرچم یک رستاخیز ادبی را بدوش خود گرفت و ناموزونی و نامأنوسی و نامقبولی و ناهمآهنگی سبک هندی را اعلام نمود و مجادله ادبی آغاز گردید.

سبک هندی که در برابر سبک عراقی پی ریزی شده و نمایندگان و سخن‌سرایانی چون

۱ ــ باقر آل‌ابراهیم. تاریخ تحوّل و تطوّر ادبیّات ایران. تهران. انتشارات محمّدعلی علمی ۱۳۳۳ ش. صفحه ۲۸۲ و ۲۸۳.

۲ ــ تألیف میرزا مهدیخان استرآبادی. منشی نادرشاه افشار.

۳ ــ تألیف میرزا صادق وقایع‌نگار کریمخان زند.

٤ ــ باقر آل‌ابراهیم. تاریخ تحوّل و تطوّر ادبیّات ایران. تهران. انتشارات محمّدعلی علمی ۱۳۳۳ ش. صفحه ۲۸۲ و ۲۸۳.

۵ ــ همان کتاب. صفحه ۲۸٤ و ۲۸۵ و ۲۸٦.

عرفی و صائب و قدسی و حکیم شفائی و غیره پرورید‌ه بود تاب مقاومت نیاورده و این طرز سخن‌سرائی بزودی سیر صعودی را رها نموده و سیر نزولی را آغاز کرد. نثر و شعری که صورت لُغز و معمّا پیدا کرده بود جای خود را بساده‌نویسی داد، کار مضمون‌تراشی و دقیقه‌یابی شعرای دورهٔ اواخر صفوی که بمرحلهٔ نامطلوبی رسیده بود و تشبیهات‌واستعارات و اغراقات دور از ذهن و ناخوش‌آیند معمول شده بود تعطیل گردید. بقول مرحوم ملک‌الشعرای بهار دکان «پریشان‌گوئی و یاوه‌سرائی و بیهوده‌سرائی و جستن مضامین دور از ذهن... و سستی الفاظ و پستی معانی»[1] تعطیل گردید. نهضت بزرگی آغاز شد «و چند تن از شعرای معروف اصفهان مانند: سیّد محمّد شعله و میرسیّد علی مشتاق و میرزا نصیر اصفهانی و عاشق اصفهانی و هاتف اصفهانی و دانشمندان و شعرای دیگر مانند لطفعلی بیگ آذر بیگدلی شاملو وغیره دیدند که بساط چمن نظم از اقدام خیالات پارهٔ گویندگان و استعارات و تمثیلات و مضامین بارده آنان لگدکوب شده، از لطافت و رونق افتاده‌ست از این جهت مشتاق پیشقدم شد و طومار سخن‌سرائی آن جمع را بهم پیچید و سبکی را که خود در پیش گرفته بود پیشنهاد کرد و دیگران هم از او پیروی کردند. این شعرای بزرگ از سبک هندی اعراض کردند و بشیوه سبک عراقی بازگشتند»[2].

آذر در آتشکده دربارهٔ بنیان‌گذار مکتب بازگشت ادبی یعنی میر سیّد علی مشتاق را چنین معرّفی می‌نماید: «... بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که بتصرّفات نالایق متأخّرین از هم گسیخته، بسعی تمام و جهد مالا کلام او (مشتاق) پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متأخّرین را از هم فرو ریخته، بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدّمین را تجدید کرد»[3].

لیکن بعضی از محقّقین و تذکره‌نویسان خود آذر را بنیانگذار مکتب بازگشت ادبی انگاشته و می‌نویسند:

«لطفعلیخان آذر مؤلّف تذکره آتشکده و شاعر عالیقدر دُورهٔ زندیّه و <u>بنیانگذار مکتب بازگشت ادبی</u> در قم کتابخانه‌ای تأسیس کرده بود که بیش از هزار جلد کتاب نفیس داشته است»[4]. ولی بهتر بود آقای رکن‌الدین همایون فرخ بجای کلمهٔ «بنیانگذار» جملهٔ «یکی از بنیان‌گذاران مکتب بازگشت ادبی» می‌نوشت و آنوقت حقیقت را بیان کرده بود زیرا خود آذر معترف است که این بنیانگذاری بوسیله میرسیّد علی مشتاق به عمل آمده است.

۱ ـــ مجلّهٔ یغما، سال ۱۷، شمارهٔ ۹ مقاله بازگشت ادبی.

۲ ـــ باقر آل‌ابراهیم. تاریخ تحوّل و تطوّر ادبیّات ایران. تهران: چاپخانه محمّدعلی علمی ۱۳۳۳. صفحات ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶.

۳ ـــ آتشکده آذر. تذکرة‌الشّعرای فارسی زبان تا آخر قرن دوازدهم هجری. تألیف لطفعلی بیک آذر بیگدلی با مقدّمه و فهرست و تعلیقات سید جعفر شهیدی. از انتشارات: مؤسسه نشر کتاب. اردی‌بهشت ماه ۱۳۳۷ چاپ افست صفحه

٤ ـــ تاریخچه کتابهای ایران و کتابخانه‌های عمومی. تألیف رکن‌الدین همایون فرخ ۱۳٤٤. صفحه ۸۹.

سبک خراسانی و عراقی و آذر

گفتیم که آذر در جریان نهضت ادبی نقش به سزائی داشت و غالباً ارباب تذکره و پژوهشگران در آثار خودشان به این مسئله اشاراتی نموده‌اند، مثلاً. رضا قلیخان هدایت در «مجمع الفصحا» دربارهٔ سهم آذر در نهضت بازگشت می نویسد: «در اصفهان و شیراز تتبّع طرز فصحای متقدّمین را پیشنهاد کرد» در جای دیگر می‌گوید «در فنّ نظم اکتساب قواعد از میر سیّد علی مشتاق اصفهانی کرده‌اند»[1]. آذر درحقیقت نیز عملاً و لفظاً و معناً از شاگردان مشتاق مشتاق بوده و همیشه به شاگردی وی فخر می نماید و می فرماید:

آذر! بهمه عمر به شاگردی مشتاق نازم، که باستادیش استاد ندیدم

این مناسبات استاد و شاگردی در تمام دوران زندگی آذر برقرار و باثبات بوده و در نهضت ادبی «مشتاق» نیز آذر از پیروان سرسخت و وفادار وی بوده است و درس استاد را گوش کرده است.

شبلی نعمانی دربارهٔ یکی از شناخته‌ترین شعرای سبک هندی یعنی عرفی شیرازی می نویسد: «... ترکیبات و استعارات نو در شعر عرفی هرقدر که طرفه و بدیعند همانقدر در مضمون و معنی وسعت و نیرو ایجاد می‌کند»[2]. امّا آذر که پیرو نهضت بازگشت ادبی است، این ترکیبات و استعارات و نقش و نگارهای زائد و سرسام‌آور را غیرضروری، سرد و خسته کننده می خواند و آنها را نه اینکه نمی پسندد، بلکه طرد و ردّ می نماید.

عبدالرّزاق بیک دنبلی متخلّص به مفتون درباره علل تشکیل انجمن نهضت بازگشت ادبی مطالعاتی کرده و نتیجه بررسی های خود را چنین بیان می نماید: «... مشتاق به تماشای گلزار نظم آمده و طومار سخن‌سرائی آن جمع را چون غنچه بهم پیچید و بساط نظمی که خود در آن صاحب سلیقه بود و آن روش ضمیری و نظیری است بگسترانید. بر سر شاخسار سخن نواها ساخت و نغمه ها پرداخت. عندلیبهای خوشنوایی عصر او را مقتفی آمدند. آذر شاگرد اوست»[3].

مرحوم ملک الشّعرای بهار شاعری و قصیده‌سرائی آذر موجز و مختصر در یک جملهٔ چنین بیان می نماید «آذر قصیده را مانند ظهیر فاریابی گفت»[4].

از بررسی گفتار و ملاحظات دانشمندان و اهل فضل و ادب در بالا بخوبی روشن

۱ ــ مجمع الفصحاء رضا قلیخان هدایت.

۲ ــ شعرالعجم شبلی نعمانی.

۳ ــ حدایق الجنان، بنقل از مقاله مرحوم بهار.

٤ ــ مجلّهٔ ارمغان. سال ۱۳، شمارهٔ ۸. مقالهٔ مرحوم بهار.

می‌گردد که آذر یکی از بنیان‌گذاران پاقرص نهضت بازگشت ادبی بوده و در این کار مهّم نقش مثبت و به‌سزائی داشته است.

آذر هم‌چنین دربارهٔ دیگر بنیان‌گذاران بازگشت ادبی نظر قطعی خود را بیان نموده است. مثلاً دربارهٔ سیّد محمّد شعله (۱۱۶۰ ــ برابر سال قتل نادرشاه) می‌فرماید: «از متأخرین کسی از سیّد مشارالیه بطریقه‌یِ فصحای متقدّمین آشناتر نبود» و مقام سیّد احمد شعله را در این نهضت از همه بالاتر بوده است. یا اینکه دربارهٔ سیّدعلی مشتاق متوفّی سال ۱۱۷۱ از طرف صاحب «آتشکده» چنین اظهار می‌گردد: «بعد از آنکه سلسلهٔ نظم سالها بود که به تصرّفات نالایق متأخّرین از هم گسیخت، بسعی تمام و جهد مالا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متأخّرین را از هم فرو ریخته بنای فصحای بلاغت شعار متقدّمین را تجدید کرد و نیز احمد نصیر اصفهانی متوفّی سال ۱۱۹۱ را هم اگرچه از اطبّا و حکما و فضلای معتبر بوده و به این فضایل بیشتر شهرت داشته است تا شعر، به علّت روانی طبع و ملاحت الفاظ می‌توان تا حدّی در ردیف دو همشهری دیگر خود شعله و مشتاق آورد.»

آذر درباره بانیان و پیشقدمان بازگشت ادبی برتری و سروری را به سیّدعلی مشتاق داده و می‌فرماید: «امّا اهمیّت میر سیّد علی مشتاق در ایجاد نهضت شعری جدید بیشتر است، چه او در این راه جدّی بلیغ داشت و در اصفهان انجمن شعرائی برای استقبال و تتبّع کلام اساتید قدیم ترتیب داده بود و شعرای تازه‌کار جوان شعر خود را به اختیار این سیره پسندیده تشویق و راهنمائی میکرد و بر اثر همین هدایت وسعی وافی مشتاق یک طبقه شاعر شیرین سخن در اصفهان بر گرد آن استاد مشوّق گرداندند که مجدّد سبک قدمای اساتید نظم فارسی شدند...»

نام‌شماری از مشهورترین شعرای پیرو بازگشت ادبی که شاگردان مشتاق می‌باشند به ترتیب زیر است:

۱ ــ محمّد خیّاط عاشق اصفهانی (وفات در سال ۱۸۱۱)

۲ ــ محمّدتقی صهبا (وفات در سال ۱۱۹۱)

۳ ــ حاج لطفعلی بیگ آذر بیگدلی (وفات در سال ۱۱۹۵)

٤ ــ سیّد احمد هاتف اصفهانی (وفات در سال ۱۱۹۸)

۵ ــ حاجی سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی (وفات در سال ۱۳۰۷)

٦ ــ ملاّحسین رفیق اصفهانی (وفات ۱۲۲٦)[1]

نهضت بازگشت ادبی تأثیر عمیقی در پیشرفت شعر و ادب به طرز متقدّمین بخشید و

۱ ــ دیوان هاتف اصفهانی. تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی. تهران کتابفروشی فروغی ۱۳٤۵ خورشیدی صفحه ۸، ۹ و ۱۰.

علاوه بر نام شعراء و نویسندگانی که نام بردیم تعدادی بسیار شاعر و ناشر و نویسندگان بزرگ دورهٔ اوائل قاجاریّه را پرورواند که همین رویّه تا دوران ما دوام یافت تا ملک الشّعراء بهار را تقدیم عرصهٔ شعر و ادب ایران نمود.

اینک نام چند تن از مشاهر منشیان و نویسندگان دورهٔ فتحعلیشاه و محمّدشاه که از پیروان انجمن بازگشت ادبی می باشند برای نمونه ذکر می‌کنیم:

۱ ــ فاضل‌خان گرّوسی مؤلّف «انجمن خاقان» که به سبک و شیوهٔ نشاط شرح حال شعرای دورهٔ فتحعلیشاه را نوشته.

۲ ــ میرزا صادق ملقّب بوقایع‌نگار که منشی فتحعلیشاه بوده و دو جلد کتاب شعر دارد.

۳ ــ میرزا جعفر ریاض همدانی ــ شاعر و نثرنویس که صاحب دیوان است.

٤ ــ میرزا طاهر دیباچه‌نگار مؤلّف «گنج شایان»

۵ ــ حیرت. مترجم تاریخ سرجان ملکم

٦ ــ میرزا بزرگ قائم‌مقام پدر میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام از منشیان ساده‌نویس.

۷ ــ میرزا تقی علی آبادی. صاحب دیوان، از شعرای معروف عهد خود

۸ ــ میرزا حبیب‌الله قاآنی شاعر معروف که کتاب «پریشان» را به تقلید «گلستان» نوشته و مقدمه‌ای نیز بر دیوان فریدون میرزای قاجار و رساله‌ای نیز در هندسه جدید نوشته.

۹ ــ جلال‌الدّین میرزا پسر فتحعلیشاه که تاریخ ایران را در سه جلد نوشته است.

۱۰ ــ میرزا محمّد علی مایل آشتیانی و دیگران که از ذکر نام همه آنان ناتوانیم[1].

دیگری از نتایج گرانبهای بازگشت ادبی و انجمن «مشتاق» و یارانش بتدریج پیدایش و ایجاد سبک‌شناسی در ایران بود. بدینمعنی که گویندگان خراسانی و عراقی در ویژه‌گیهای هنری شعر تأمّل و تفحّص‌ها نمودند و معلومات و اطّلاعاتی بدست آوردند و قوانینی بوجود آوردند که شفاهاً و سینه به سینه نقل می‌گردید و نخستین بار ندیم‌باشی مشهدی این اصول و قوانین را در مشهد تدریس نمود و بصورت کتابچه و نوشته آورد، پس از وی مرحوم صبوری پدرمرحوم ملک‌الشّعراء بهار نکاتی جالب از سبکهای خراسانی و عراقی کشف و گردآوری نمود و به تدریس و تعلیم آن پرداخت و خود مرحوم بهار نیز این نکات را در نزد پدر آموخت و نخست در مطبوعات تهران و مشهد انتشار داد و بتدریج پیش تاخت تا اینکه اثر گرانقدر «سبک‌شناسی» بهار را تالیف نمود. بهار یکی از بزرگتر شاعر «مکتب مشتاق» و آذر و هاتف و انجمن آنها است.

۱ ــ باقر آل احمد. «تاریخ تحوّل و تطور ادبیّات ایران». تهران. چاپخانه محمدعلی علمی سال ۱۳۳۳، صفحات ۲۸٤، ۲۸۵ و ۲۸٦.

مسلّم است اگر نهضت بازگشت ادبی بوجود نمی‌آمد و ابتذال شعر مکتب هندی روزبروز شدّت می‌یافت امروز سرنوشت شعر و نثر فارسی در سراشیبی سقوط بود. لیکن انقلاب مشروطیّت نیز در سوی نهضت بازگشت ادبی محتوای شعر و نثر فارسی را با اهداف بازگشت ادبی هماهنگ ساخت و پیشبرد و بواسطه آمادگی زمینه از لحاظ اوضاع سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و هنری شعرائی چون ایرج میرزا، فرّخی یزدی، عارف قزوینی، میرزاده عشقی، محمّدحسین شهریار و دیگران حرفهای تازه‌ای زدند و محتوای شعر بسوی کمال و زیبائی و مضمون و مندرجه مطلوب تغییر کرد مضامین نو و قالب‌های شعری جدیدی بوجود آمد و یکی از نتایج همین بازگشت ادبی و «انجمن مشتاق» بود که علی اسفندیاری (نیما یوشیج) بنیان‌گذار شعر نو و معاصر امروز ایران ظهور کرد و تغییری بنیادی و اساسی در قالب شعر کهن فارسی بوجود آورد و شعر و ادب راه نموّ و شکوفائی خود را پیمود.

آذر و شاعران سبک خراسانی و عراقی

وقتیکه به تاریخ ادبیّات فارسی نظر می افکنیم مشاهده می‌کنیم که‌مابین گویندگان سلف و خلف در طول اعصار و قرون در قلمرو زبان و ادبیّات فارسی همیشه یکنوع مسابقه، یکنوع خود را به استاد تشبیه کردن، سرمشق گرفتن؛ نظیره نوشتن از متقدّمین اقتفا نمودن از حیث فرم و مضمون و ژانر حتّی تکرار نام آثار در میان کلاسیک ها مرسوم بوده و متأخّرین اکثر خواسته اند که خود را از حیث سخندانی و سخنگوئی و موضوع‌آفرینی بمتقدّمین نزدیک سازند و یا حتّی از آنها پیش بتازند. چندین شاهنامه منظوم و منثور نوشته شده است، بمثنویهای نظامی چندین نظیره و پاسخ گفته شده است، لیلی مجنون‌ها و یوسف زلیخاها برشتهٔ نظم کشیده شده است و ده‌ها از این قبیل آثار دیگر که همیشه متأخّرین آرزو می‌کرده و می خواسته اند خود را به نمایندگان بزرگ شعر و ادب و استادان سلف برسانند و مثل سخنان آنان سخن بگویند و مانند آنها بنویسند. این کار هیچگونه نقص و عیبی نداشته و جنبه تقلید محض و یا تکرار هم ندارد، بلکه مانند یک مسابقه ادبی و علمی تجلّی نموده و آیندگان در راه رفتگان و گذشتگان گام برداشته اند و خواسته اند با آنها مقایسه بشوند، پابجای پای آنان گذارند و از آنها الهام و نیرو بگیرند. بویژه جانبداران بازگشت ادبی که هدف نهائی‌شان مانند متقدّمین سرودن و گفتن است بوده و بدیهی است و باید که بیشتر به اسلاف سخندان خود نظر داشته باشند و با افکار و گفتار آنان هم‌آواز و هم‌آهنگ گردند.

آذر نیز در این مسابقه ادبی، در این میدان فصاحت و بلاغت بیشتر به سبک خراسانی و عراقی نظر داشته و گوئی چند نیز زده است. اوّلاً اگر از لحاظ مضمون و نام اثر برداریم. می بینیم آذر نیز مثنوی «یوسف و زلیخا» نوشته و خود نیز اعتراف نموده است که با «یوسف و زلیخا»ی جامی قصد همدوشی و هم‌عنانی داشته است که ما در جای خود درباره این اثر

مبسوطاً در مقدمهٔ مثنوی شیوای «یوسف و زلیخا»ی آذر سخن خواهیم راند.

آذر از نمایندگان سبک خراسانی به اشعار رودکی سمرقندی، ظهیر فاریابی، حکیم عمر خیّام، ازرقی و غیره توجه داشته و اشعار آنها را اقتفاء نموده است و از شعرای سبک عراقی بیشتر به ایجادیات مولوی و عراقی و سعدی و حافظ و بطوریکه گفتیم جامی و کمال اسماعیل از پیروان مکتب عراقی نظر داشته است. و ما به اختصار از اشعار آنان نمونه هائی ارائه می دهیم:

آذر در اقتفای قصاید رودکی و ظهیر فاریابی اشعاری سروده و قصایدی به نظم کشیده است که از آنجمله است قصیده به مطلع:

از صفاهان بوی جان آید همی بوی جان از اصفهان آید همی

که در اقتفای قصیده دلنشین:

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی

از رودکی سمرقندی است که آذر برای وصف شأن مولدش اصفهان از این باقیمانده هفت بیتی قصیده رودکی استقبال نموده، آن را سرمشق قرار داده و قصیده غرّای ۹۷ بیتی خود را سروده است.

در این قصیده شیوای ۹۷ بیتی آذر قصیده زیبا و پرشور رودکی اقتفاء گردیده و آذر هم مانند بسیاری از شعراء به استقبال رودکی رفته و قصیده وطن‌پرورانه وی را نمونه و اولگو قرار داده است و الحق نیز بخوبی و توانائی از عهده برآمده است و حتّی اواسط قصیده زیبای خود یادی از خود رودکی نیز می نماید و نامی از وی می برد:

رودکی گو بشنود کاز اصفهان بوی یار مهربان آید همی

و قصیده با این بیت پایان می بخشد:

اصفهان آباد باد از بوی تو بوی تو از اصفهان آید همی

درباره آذر و ظهیر، ملک الشّعراء بهار می فرماید: «... آذر قصیده را مانند ظهیر فاریابی گفته است»[1].

یکی از قصاید زیبا و پرمحتوای آذر قصیده ۱۵۰ بیتی بمطلع:

یگانهٔ که ز حکمت نظام دوران داد بسنگ رنگ و بگل بو بجانور جان داد

چند بیت زیر این قصیده را تاکنون قطعه انگاشته و در کتب فارسی به نام قطعه مینگاشتند و حال آنکه این چند بیت جزئی از این قصیدهٔ غرّا و زیباست.

...بشیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه بااین امید که از جود خواهدش نان داد
هزار مسئله پرسیدش از مسایل و گفت که گر جواب نگویی نبایدت نان داد

۱ ـــ مجلهٔ ارمغان، سال ۱۳، شمارهٔ ۸، مقالهٔ مرحوم بهار.

نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور
ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانائی این نمیدانست
که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان
که جام می بکف کافر و مسلمان داد
غرض چو باعث ایجاد این جهان عشق است
تمام کار جهان را ز عشق سامان داد
ز حسن و عشق بهر گوشه فتنه‌ها انگیخت
که شرح میدهمش گرچه شرح نتوان داد...

آذر علاوه بر قصاید رباعیّاتی نیز در سبک فکر گویندگان خراسان دارد. رباعی زیر از رودکی است:

بی روی تو خورشید جهانسوز مباد
هم بیتو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد
روزی که تو را نبینم آن روز مباد

آذر این رباعی رودکی را پسندیده و در همین مضمون و قافیه و ردیف رباعی زیر را ساخته است:

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد
در جان من این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش توام شب نشود
و آن شب که تودرپیش منی روزمباد

والحق که خوب ساخته و از عهدهٔ مسابقه برآمده است.

آذر هم‌چنین بر رباعیّات ابوبکر زین‌الدین بن اسماعیل ورّاق متخلّص به ازرقی شاعر قرن پنجم (وفات ۴۷۶ هـ . ق) و حکیم ابوالفتح (یا ابوحفص) عمربن ابراهیم مشهور به خیّام نیشابوری فیلسوف و ریاضی‌دان و منجّم و شاعر ایرانی در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری قمری را نظیره‌های زیبائی نوشته که اینک در معرض قضاوت خوانندگان قرار می‌دهیم:

ازرقی:

پیچیدن افعی بکمندت ماند
آتش به سنان دیو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند
خورشید بهمّت بلندت ماند

به این رباعی زیبای ازرقی که تخیّل بر تعقّل در آن می‌چربد آذر نظیره زیر را نوشته است:

آذر:

هاروت به جزع چشم بندت ماند
یاقوت به لعل نوشخندت ماند
شمشاد به سروقد بلندت ماند
خورشید بماه دلپسندت ماند

که از لحاظ هنر و صفا و استحکام و تشبیهات هردو رباعی زیبا و درخور تحسین و ستایش می‌باشند و پاسخ آذر درخور تقدیر است.

خیام:

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

آذر:

این باغ سر کوی نگاری بوده است		وین شاخ گل، آتشین نگاری بوده است
وین سرو که در کنار جو می‌بینی		یاریست که در کنار یاری بوده است

انصاف باید داد که به پیشگاه بزرگترین رباعی سرای جهان با رباعی هدیه بردن خودش کار بسیار بزرگ است، هنر و جسارت می‌طلبد و آذر چنانکه مشاهده می‌فرمائید از عهده این کار خطیر بخوبی برآمده و پا در جای پای خیّام گذاشته است و خود را به او نزدیک ساخته است و اصالت و بکارت موضوع هردو رباعی خودنمائی می‌نماید.

آذر از شاعران متقدّم در اغلب اشعارش اقتفاء نموده و ما در طول تمام دیوان بفردفرد این اشعار و مقایسه با متقدّمین با ارائه پارچه‌هائی از اشعار آنان اشاره نموده‌ایم و مبسوطاً شرح و مقایسه لازم بعمل آمده است، اینک برای نمونه نام چند نفر از نمایندگان سبک عراقی را می‌آوریم که آذر از اشعار آنها نیز اقتفاء نموده است.

مولوی، عراقی، سعدی، حافظ، جامی و کمال اسماعیل

که طبع فیّاض و موّاج آذر گاهگاهی درصدد پاسخ دادن و قرینه نوشتن به اشعار کلاسیک های نام‌برده در بالا برآمده و اینک با ارائه نمونه از الهام و قدرت طبع آنان خوانندگان را به سیر و تفکّر دعوت می‌نمائیم.

مولوی:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزو است		بگشای لب که قند فراوانم آرزو است...

این بیت مطلع غزلی است که محصول طبع سرشار و بیمانند مولانا جلال‌الدّین رومی است که دقّت بیشتر گویندگان را جلب نموده و بر آن نظیره‌ها نوشته‌اند از آنجمله غزل با مطلع:

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست		یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست..

که چکیده طبع ذخّار فخرالدّین عراقی همدانی از عارفان و شاعران نام‌آور قرن هفتم هجری قمری است فرم و مضمون غزل توجه آذر را نیز بخود جلب نموده و نظیرهٔ بروی سروده است:

افغان که رفت جانم و جانانم آرزوست ״ دردا که کُشت دردم و درمانم آرزوست

در هر سه غزل فوق وحدت افاده و مضمون و شباهت فکری و زیبائی فرم‌وبیان و ساده‌گی و دلنشینی کلام به کمال ظرافت و اعتلاء رسیده است این بیت مطلع غزلی است از عبدالرّحمن جامی که می‌فرماید:

مؤثّر در وجود الاّ یکی نیست		در این حرف شگرف اصلا شکی نیست

آذر به استقبال این غزل عرفانی جامی نیز غزلی با مطلع زیرین می‌سراید:

کسی را چون به بیدادت شکی نیست		هزارت دوست بود اکنون یکی نیست

آذر باقتفای رباعی زیر کمال‌الدّین اسماعیل رباعی می‌سازد که اینک هردوی آنها را ارائه

می دهیم:

کمال الدّین اسماعیل:

از گل طبقی ساخته،کاین روی من است | از مشک خطی کشیده،کاین موی من است
صد نافه به باد داده،کاین بوی من است | آتش بجهان در زده،کاین خوی من است

آذر:

گل بر سر هم ریخته،کاین روی من است | صندل به گل آمیخته،کاین بوی من است
سنبل ز مه آویخته،کاین موی من است | صد فتنه برانگیخته،کاین خوی من است

می بینید که تشبیهات آذر زیباتر، دلنشین تر،مرغوب تر و پسندیده‌تر است.

آذر از شعرای سبک عراقی بیش از همه به آثار و بویژه بغزلیّات و اشعار ربابی شیخ مصلح الدّین سعدی شیرازی نظر داشته و همیشه میخواسته است که در غزل نویسی غزلیّات سعدی را اولگو قرار دهد و مانند سعدی بنویسد و بهمین منظور نیز آذر کوشیده است که از لحاظ فرم و مضمون چند غزلی مثل سعدی بسراید و بر او نظیره بنویسد:

سعدی:

وقتی دل شیدائی میرفت به بستانها | بی خویشتنم کردی بوی گل وریحانها

آذر:

تا کی بدرت نالیم هرشب من ودربانها | آنها ز فغانِ من،من از ستم آنها

چند بیتی از یک غزل سعدی:

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود | وآن دل که با خود داشتم با کاروانم میرود
من مانده‌ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او | گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون،پنهان کنم ریش درون | پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود
محمل بدارای ساربان! تندی مکن با کاروان | کز عشق آن سرو روان،گوئی روانم میرود...
برگشت یار سرکشم، بگذاشت عیش ناخوشم | چون مجمری پرآتشم،کاز سرد خانم میرود...
در رفتن جان از بدن،گویند هر نوعی سخن | من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان از دست ما، لایق نبود ای بی وفا | طاقت نمی‌آرم جفا، کار از فغانم میرود

٥

نظیره آذر:

بربست محمل ماه من، از تن روانم میرود | غافل مباش ای همنشین از من که جانم میرود
از من نهان دل رفت و من جایی گمانم میرود | کآرم گر از دل بر زبان دانم روانم میرود
دردا که تا از انجمن، رفتی برون چون جان من | خوش کردهٔ یکجای و من، صدجا گمانم میرود
باشد کاز آن خلوتسرا، بینی روان روزی مرا | گوئی که این مسکین چرا، از آستانم میرود...

سوی چمن زآن رفته من، کاو را به‌بینم نه سمن		اکنون چه مانم، کاز چمن سرو روانم میرود
خلقی ز بیم خوی او، بربسته رخت از کوی او		من کاش بینم روی او تا کاروانم میرود
آذر پی صید من آن، سر حلقه صید افکنان		چون آورد بر کف عنان، از کف عنانم میرود

انصافاً که هردو غزل استادانه و زیبا است و آذر بخوبی و توانائی از عهدهٔ نظیره نوشتن به سعدی بزرگ برآمده است.

در این دو غزل بالا مشابهت فکری و لفظی فراوانی موجود است که این همه نزدیکی فرم و مضمون و شیرینی بیان زائیدهٔ ارادت و توجه بی اندازه آذر به سعدی و ایجادیّات وی بوده است.

در جای دیگر سعدی:

هرکه عیبم کند از عشق و ملامت گوید		تا ندیده است تو را برمنش انکاری هست

آذر:

هرکس کند ز دیدن روی تو منع من		منعش نمیکنم که ندیده است روی تو

یک مضمون در دو فکر بکر، دو قالب بی‌نظیر و شیوا از زبان سعدی و آذر بیان گردیده است و هردو اصالت و بکارت ویژه دارند.

باز هم چند بیتی از دو غزل زیبای سعدی و آذر.

سعدی:

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم		نبود بر سر آتش میسّرم که نجوشم
بهوش بودم از اوّل که دل بکسی نسپارم		شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم...
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی		که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم...
مرا بهیچ بدادیّ و من هنوز برآنم		که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم...
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن		سخن چه فایده گفتن چو پند می‌نشنوشم

آذر:

بود طریقه هوش اینکه سرّ عشق بپوشم		ولی چه سود که کرده است عشق غارت هوشم
گرم بهیچ خرید و گرم بهیچ فروشد		بجان دوست که من دوست را بجان نفروشم
جفای خویش به‌بین و وفای من که همیشه		تو همزبان رقیبی و من ز شکوه خموشم
شکنج سلسلهٔ عنبرین و طرّهٔ مشکین		نهاد بند بپایم. کشید حلقه بگوشم...
کسی نگفت که بلبل ننالد از ستم گل		چو دارم از تو خرابی بسینه چون نخروشم
رهین باده اگر خرقه را ز دوش من آذر		نمیگرفت، نمیداد باده، باده‌فروشم

آذر حتّی در بعضی از ابیات خود عیناً مصراعهایی از سعد آورده است که این خود دال بر منتهای ارادت و اخلاص و احترام بر پیش کسوت و استاد است و آذر به سعدی همیشه با دیده استادی نگریسته است.

سعدی:

چشم مسافر که بر جمال تو افتد — عزم رحیلش بدل شود به اقامت

آذر:

رهی‌که‌محمل اومیرود زگریه کنم گل — بود که عزم رحیلش بدل شود به اقامت

گاهی آذر برای تضمین شعر سعدی با نگاه داشتن فرم مضمون دیگری ارائه می دهد یعنی حتّی در بکار بردن عین افاده و بیان سعدی استاد را تکرار نمی‌کند و با افزودن یک کلمه سه حرفی «بود» به شعر معنای تازه می دهد و در عین حال با زبان استادش سخن می‌گوید.

یکی دیگر از قبله گاههای شعر آذر اشعار ربابی یعنی غزلهای حافظ است. آذر در اقتفای غزلیّات نغمه‌پرداز شیرازی با نگهداشتن مضمون و وزن و قافیه غزلهای متعدّدی سروده و بدینطریق به لسان‌الغیب صمیمانه ارادت ورزیده است.

در نظر اینجانب غزلیّات حافظ همه برگزیده و زیبااثر است و در بلندی مضمون و ویژه گی هنر همه‌شان ممتاز و یکی بهتر از دیگری. آذر با درنظر گرفتن این مسئله باستقبال غزلیّات حافظ رفته و به سوّمین غزل ناب و شیوا و خدائی وی نظیره نوشته است اینک از هردو این غزل ها چند بیتی ارائه می دهیم:

حافظ:

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی نشستگانیم، ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم، دیدار آشنا را
ده روز مهر گردون افسانه‌ایست افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت — روزی تفقّدی کن، درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مروت با دشمنان مدارا...
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود — ای شیخ پاک دامن معذوردار ما را

آذر:

دور از تو جان سپردن دشوار بود ما را — گر بیتو زنده ماندیم معذوردار ما را
من بیگناهم اوّل جرمی بگو و آنگه — خونم بریز کآخر عذری بود جفا را
یک آشنا ندیدم کز راه آشنائی — با آشنا بگوید احوال آشنا را
چون محرمان درگاه هستند لاأُبالی — با پادشه که گوید ظلمی که شد گدا را
دردی که از تو دارم با هیچکس نگویم — ترسم که روز محشر گویند ماجرا را...
گویند بنده کشتن بر پادشه شگون نیست — بگذر ز خون آذر ای سنگدل، مدارا!

در دیوان آذر این نخستین غزل اوست که در اقتفای غزل خواجهٔ بیهمتا برشته نظم درآورده است و این خود دال بر ارادت فوق‌العاده آذر به لسان‌الغیب می باشد و بهمین مناسبت نیز

از حافظ بیشتر از هر شاعر دیگر تأثیر پذیرفته است.

مثالی چند از اشعار حافظ و آذر ارائه می دهم:

حافظ:

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
هرکس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا به شست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد
خرّم دل آنکه همچو حافظ — جامی ز می الست گیرد.

آذر:

یارم ز وفا چو دست گیرد — از دست من آنچه هست گیرد
صیّاد کسیست کو تواند — صیدی که ز دام جست گیرد
مشکن دلم از جفا که ترسم — بنیاد وفا شکست گیرد
از پا فکند که دست گیرد — چون دست سبو بدست گیرد
بیجاست بیار غیر کآخر — بت جانب بت‌پرست گیرد
دشمن اگرم فکند از پای — غم نیست که دوست دست گیرد

حافظ:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
تکیه برتقوا ودانش درطریقت کافری است — راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

آذر:

صبحدم در باغ هرکوخنده‌ی گل بایدش — نیمشب در ناله دمسازیِ بلبل بایدش
راهرو گر برهمن باشد وگر شیخ حرم — تا بدیر و کعبه ره جوید توکّل بایدش.

و بسیاری از این قبیل...

ساقینامه‌نویسی و ساقینامهٔ آذر:

آذر در سرودن ساقینامه و مغنّی‌نامه نیز به استقبال حافظ رفته است و بطوریکه بر عالم علم مسلّم گردیده است پایه‌گذار این قالب شعری و بنیان‌گذار این ژانر حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی بوده و نخستین ساقینامه که در دست است از حکیم و نابغهٔ طوس می‌باشد که بعد از وی به ترتیب فخرالدّین اسعد گرگانی، حکیم ابومحمّد الیاس بن یوسف بن زکی ابن مؤیّد مشهور به نظامی گنجوی و سپس خواجه شمس‌الدّین محمّد حافظ شیرازی که در ساقینامه گوئی گوی سبقت را از اسلاف و همگنان ربوده و برای آیندگان و اخلاف نیز نمونه و سرمشق قرار گرفته. و

آن را بصورت یک قالب مجزا و مستقلّ شعری عرضه کرده است. ساقینامه حافظ ۱۶۹ بیت می باشد و مغنّی نامه اش عبارت از ۶۹ بیت. در شعر و ادب فارسی پس از حافظ شیرازی بسیاری از شعرا و گویندگان به ساقینامه‌نویسی پرداخته و در این مسابقه ادبی اشتراک نموده و آثاری از خویش بیادگار گذارده‌اند و از مشهورترین آنان حاج لطفعلی بیگ آذر بیگدلی است که در این قالب شعری طبع آزمائی نموده و الحق نیز بسیار نیکو از عهده برآمده است و از بسیاری جهات با ساقینامهٔ لسان‌اللغیب قابل سنجش و مقایسه است. از آنجمله منبع الهام حافظ و آذر هردو آثار باستانی و اساطیر و تواریخ کهن ایران مانند کتاب «مجمع‌التواریخ و القصص»، «تاریخ طبری»، «شاهنامه ثعالبی»، «شاهنامه فردوسی» و آثاری از این قبیل بوده و نهال شعر و ادب آنان از یک منبع واحد آب خورده است و در هردو ساقینامه منظور اکثراً نام جنگاوران و قهرمانان و دلیران و پادشاهان ایران باستان را آورده‌اند و به آنها استناد نموده‌اند و در این کار یکنوع هماهنگی و وحدت مقصد در میان این دو گوینده بزرگ موجود بوده است و یکنوع هم‌نوائی و هم‌فکری نموده‌اند. تنها فرقی که هست این است حافظ فقط نام تعداد چند سیمای مشهور و چهرهٔ نامدار را نام می برد و تعداد قهرمانان وی محدود است، درصورتیکه آذر نام بسیاری از شخصیّتهای تاریخی و افسانه‌ای ایران حتّی عرب و یهودی را نام میبرد و از اسطوره‌های مذهبی اسلامی و دیگران نیز فراوان استفاده نموده و از حضرت آدم، نوح، ابراهیم، سلیمان، یعقوب، قارون، یوسف، عیسی، سلسبیل، جنّت و غیره نام می برد و در مقیاس وسیعتری به شعر خود میدان جولان و هنرنمائی می دهد:

از هردو اثر چند مثال ارائه می دهیم:

حافظ:

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز

در ابیات بالا حافظ برای اوّلین و آخرین بار می‌شود که نامی از گنج قارون و نوح نبی می برد و دیگر از اسامی غیر ایرانی و اسلامی ذکری در ساقینامه حافظ نمی رود.

لیکن در ساقینامهٔ آذر مسئله طوری دیگر گذاشته شده است. آذر به شخصیّتها و افسانه‌های سامی و اعتقادات اسلامی و اسطوره‌های پیشینیان خاورمیانه و نزدیک جا و اهمیّت فراوان داده و گهگاهی باسامی و اعتقادات آنان برخورد می نماید.

بیا ساقی آن یوسف می بمن — که دارد ز مینا به تن پیرهن
از آن چون شمیمی رسد برمشام — شناسم چو یعقوب، صبحی ز شام

۵

بیا ساقی آن می که چون سلسبیل | سرشتی ز کافور و از زنجبیل
بمن ده که آتش بجانم گرفت | دل از گرم و سرد جهانم گرفت

٭

بیا ساقی آن جام خورشیدفام | که مانده است بروی زجمشیدنام
بمن ده بپایان پیری مگر | ز سر گیرم این دور کآمد بسر

٭

بیا ساقی آن جام کش می‌فروش | تهی کرد از لعلگون باده، دوش
سحر پیش میگون لب آرش چو کی | که چون غنچه لبریز گردد ز می

اگر در ساقی‌نامه حافظ مقصد از خطاب «بیا ساقی» در تمام موارد بمعنی «بیاور ساقی» مفهوم میگردد، لیکن در ساقی‌نامهٔ آذر در بعضی موارد به معنی اصلی کلمه یعنی همایون «بیا ساقی» بکار رفته است. از آنجمله:

بیا ساقی ای چشم آتشکده | ز شمع رخ اندر دل آتش زده

و سایر.

ساقینامه آذر کلاً عبارت از یکصد و هشت بیت می‌باشد.

مغنّی‌نامهٔ آذر— آذر مغنّی‌نامهٔ کوتاه سی و یک بیتی دارد که همانطوریکه در ساقینامه مخاطب ساقی است در مغنّینامه نیز مخاطب مغنّی می‌باشد و همانطور که در مغنّی‌نامهٔ حافظ مضامین و افکار بلند و قیمتی مانند جواهر بکار رفته، مغنّی‌نامهٔ آذرنیز مملّو از مضامین ثمین و گرانبها است.

برای نمونه چند بیتی از هردو مغنّی‌نامه.

حافظ:

مغنّی بزن چک در ارغنون | ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی | که نبود ز غم باوی آلایشی

٭

آذر:

مغنّی اِگسسته است تار رباب | شده چون شب شیب، روز شباب
چه باشد که دستی به ساز آوری | ز عمر آنچه رفته است باز آوری

٭

حافظ:

مغنّی بزن خسروانی سرود | بگو با حریفان به آواز رود
که از آسمان مژدهٔ فرصت است | مرا بر عدو عاقبت نصرت است

٭

آذر:

مغنی نوای حدی ساز کن گره از زبان جرس باز کن
درآید مگر ناقه رقصان به وجد کشد محمل ناز لیلی ز نجد

ه

حافظ:

مغنی بیا عود را ساز کن نو آئین نوای نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

آذر:

بیا نائی آن نی که دهقان برید ز هر پرده‌اش تنگ شکر درید
شکر خنده لب بر لبش نه دگر که بازش لبالب کنی از شکر

در اینجا نیک واضح است وقتیکه شاعر می‌گوید «بیانائی» یعنی «بیاور نائی» والخ می باشد.

ویژه گیهای هنری آذر

قبل از هرچیز به اذعـان این نکته ناگزیـریم که ما در این مقال راجع به تمام گوناگونیها و جوانب متنوّع هنر آذر مطالبی درخور شأن آن بـزرگوار بنظر خوانندگان نمی توانیم برسانیم و منظور اصلی ما در این مـقدّمه فقط جلوه گر ساختن نـمونه هایی از آن هـمه ویژه گیهـا و قدرت هنری آذر بمثابه یک شاعر برجسته و توانای ایران می باشد و بو یژه این نکته مورد توجّه است که آذر با عشق فراوان و نامحدودی به ادبیّات و شعر کـلاسیک قرون و اعصار از کـلّیه مشخّصات هـنری و سنن دیرین نظم کـلاسیک استفاده نموده و در عین حـال نوآوری ها نیز نموده است و قبل از ایرج و شهـریار و دیگـران از عنـاصر زبان مـردم سود فـراوان جسته و سـاده گوئی نموده سخن نغز و روان گفته است.

بدیـن ترتـیب در سروده هـای آذر می تـوان اوج هنری کلاسیـک نظامـی، سعدی، حافظ، سلمـان ساوجی و دیگـران را دید بـویـژه که قصایـد و غـزلیـاتـی در اقتفـای آثـار حکیـم انوری، کمال الدین اسمـاعیل اصفهانی، ظـهیرالدّین فاریـابی، جلال الدّین محمّـد مولوی، همام تبـریزی و دیگـران ساختـه است و در سرودن مثنوی زیبای «یوسف‌وزلیخای» خود در پیـروی ز سنّت ادبی موجود «یوسف‌وزلیخای» عبدالرّحمن جامی را سرمشق قرار داده است.

آذر چند صد بیتی نیز در زبان ترکی جغتایی سروده که از لحاظ شعریّت و هنر در ردیف بهترین اشعار ترکی جغتایی قرار دارد.

آثار فارسـی حاج لطفعـلی بیـک آذر بیگدلـی در اوزان مختلف عروض می بـاشد و یگانه شعر ترکی جغتایی وی در وزن هجا سروده شده است.

نظم آذر شامل انواع: قصیده، غزل، مثنوی، قطعه، رباعی، مفردات ترکیب بند و ترجیع بند و ساقینـامه و غیـره می باشد و تـوانایی آذر در ایـن است که وزن شعـر را هم آهنـگ با مضمون آن

برگزیده و شعر را با موسیقی درهم آمیخته است و یک آثار ادبی ارزنده دلنشین و رنگارنگی بوجود آورده است. اشعار آبدار وی از مضمون ممتاز و از لحاظ صنایع بدیعی، اسلوب پوئتیک، طبیعی بودن و اصالت خود کم‌نظیر است.

آذر در آثار خود بطور مبسوط از ادبیّات شفاهی و امثال و حکم و ایدئومها بهره‌برداری کامل کرده است و برحسب ضرورت آنها را با کمال مهارت و استادانه بکار برده است و برای اینکه تأثیر کلام و قدرت بیان خود را بیشتر و مؤثّرتر و عمیق‌تر بسازد از انواع صنایع بدیع با کمال مهارت استفاده نموده و در نظم خود به تشبیه، استعاره، مجاز، کنایه، تعریض، مبالغه، تضاد، تکریر، انطاق، تشخیص، جناس، خطاب، ندا، سئوال، استفهام و غیره جا و اهمیّت ویژه داده است و بوسیله این انواع صنایع جذالت و شیوایی و زیبایی اشعارش را دوچندان نموده است.

حال محض اثبات مدّعای خود باشعار و هنر بدیعی خود شاعر توجّه و دقّت می‌رسانیم.

ای سوده بر در تو جبین مه، سر آفتاب　　ناز تو هم بماه رسد هم برآفتاب[1]

آذر در این بیت می‌خواهد ممدوح خود را آن‌چنان بستاید که نظیر ستایش وی را در حقّ ممدوح تا آن روزگار دیگری نگفته باشد و برای اجرای این منظور از صنعت بدیع مبالغه استفاده می‌نماید و جبین ماه و سر آفتاب را بر درگاهش می‌ساید و برای اینکه مبالغه‌اش کاملتر گردد در مصراع دوم رسیدن ناز ممدوح بر ماه و آفتاب را بیان می‌نماید و با این مبالغه بدیعی ادبی زیبا . زیبایی ممدوحش را از ماه و آفتاب برتر دانسته و ناز ممدوح را بر ماه و آفتاب فرمانروا می‌خواند و الحق که بمبالغه‌ی دلنشین و زیبا بیان نموده است.

شاعر کار مبالغه را بجایی می‌رساند که گویا جمال بیمثال ممدوح وی است که بر مهر و ماه نور بخشیده و مه و خورشید را منوّر ساخته است.

از نسبت رخ تو که ماهی است مهروش　　شد نوربخش ماه و ضیاگستر آفتاب

در این بیت نیز نور بخشیدن جمال ممدوح به کرات آسمانی مهر و ماه چه مبالغهٔ عجیب و دلنشین و مطبوعی است. تا اینکه مبالغه بحدّ مبالغه می‌رساند. و می‌فرماید:

هرجا که ماه روی تو طالع شود، بود　　با آن همه ضیا ز سها کمتر آفتاب

آذر بعضاً در یک بیت قسمتی از فکر خود را بیان نموده و با بیت دیگرآن را کاملتر و تمام می‌سازد و درحقیقت در دو بیت (موقوف المعانی) یک منظور را بیان می‌نماید و در دو بیت زیر آذر چندین نوع صنعت بدیعی را بکار برده است:

تو آفتاب برج جمالی و طلعتت　　از بسکه زد طپانچه غیرت بر آفتاب
نبود عجب، که سرزند ازچشمهٔ سپهر　　با چهرهٔ کبود چو نیلوفر آفتاب

۱ ــ دیوان آذر. در مدح جناب امیرالمؤمنین علیه‌السّلام.

در این دو بیت موقوف المعانی که شعر دوّم معنای شعر اوّل را تمام کرده است آذر اوّلاً ممدوح خود را به آفتاب برج جمال تشبیه می‌سازد و از صنعت بدیع مشابهه سود می‌جوید، طبانچه غیرت بر آفتاب زدن ضمن اینکه مبالغه قوی است هم‌چنین یک مجاز می‌باشد، زیرا آفتاب برج جمال که طپانچهٔ غیرت ندارد که بر رخ آفتاب بزند و چهرهٔ او را کبود سازد هم‌چنین تشبیه چهرهٔ کبود آفتاب به نیلوفر یک مجاز و مبالغه است که آذر با کمال توانایی و استادی و هنرمندی بکار برده است چشمهٔ سپهر نیز یک مجاز بارز است که محصول ذهن و فکر و طبع خود شاعر است و درحقیقت آسمان چشمه‌ای ندارد. یا خود:

در جستجوی خاکِ درت، کآب زندگی است　　　هرشب رود بغرب چو اسکندر آفتاب

خاک دَرِ ممدوح را از آب زندگی برتر شمردن، خاک و آب که دو عنصر متضادّ می‌باشند در یکمصراع گنجاندن، آفتاب را مانند اسکندر در پی آبِ حیات فرستادن از آن مبالغاتی است که فقط صاحبان هنر و استادان مسلّم شعر و ادب فارسی از عهدهٔ بیان آن برمی‌آیند و درضمن آفتاب جای شخص پی آب حیات می‌رود و تشخیص است.

شاعر از انواع تشبیهه و مجاز در اشعار آبدار خود استفاده نموده و بواسطه این صنعت بدیعی نیز تأثیر کلام خود را افزوده است..

بشعر زیرین توجه فرمائید:

حبّذا اشهب گردون سیرت　　　که شُمش بَدرْ بود، نعلْ هلال

آذر در اینجا از چندین صنعت بدیعی استفاده کرده است.

اشهب که در اینجا بجای اسب سبز خنگ بکار برده شده چندین معنی دارد[1] که آذر بمعنای اسبِ آن توجّه داشته است وبا استفاده ازصنعت بدیع استعاره بدون بکاربردن کلمهٔ اسب و با گفتن اشهب مقصودرابیان فرموده است و با بیان صفت گردون سیری به یک مبالغه زیبا و ارژینالی دست یازیده است، سُمّ اسب را به بدر و نعل وی را به هلال تشبیه ساخته است. بطوریکه کلمه حبّذا را کلمهٔ توصیفی و ستایشی بخوانیم می‌بینیم در دو مصراع شاعر از چندین عنصر بدیعی به‌طور اکمل و توانا استفاده نموده است.

شاعر بعضاً مبالغه‌را تا سرحدّ کمال‌مبالغه میرساند مثلاً دنبالهٔ شعر زیرین می‌نویسد:

مرحبا رخش بیابان گردت　　　که بگَردَشْ نرسد پیکِ خیال

در مصراع دوم نرسیدن پیکِ خیال به گردِ پای رخش ممدوح مبالغهٔ بسیار قوی و زیبا است.

۱ ــ فرهنگ نفیسی. مرحوم دکتر علی اکبرنفیسی (ناظم الاطبا). جلد نخست. کتابفروشی خیام. با مقدّمه بقلم جناب آقای محمّدعلی فروغی. تهران بهمن‌ماه ۱۳۱۸، صفحه ۲۷۱.

آذر هم‌چنین برای رسانیدن منویّات درونی و افزایش تأثیر کلام و زیبایی اشعارش از تضادهای بدیعی فراوان سود جسته و در برگزیدن و گنجانیدن این عنصر بدیع منتهای توانایی و مهارت را بکار برده است:

در روشْ، تندتر از ابر بهار؛ در سکون،سخت‌تر از سنگ جبال.

در بیت بالا روشْ و سکون متضاد یگدگرند. شاعر تمام مصراع نخستین را یکجا متضادّ مصراع دوم بکار برده است سرعت شدید ابر بهاری را در برابر بیحرکتی و پابرجایی سنگ جبال قرار داده سکونت سنگ و تحرّک ابر را با زبان شاعرانه با استفاده از صنایع والای بدیع جلوه‌گر ساخته است.

بعضاً آذر در یک بیت چندین عنصر متضاد بکار می‌برد نه اینکه لطمه‌ای به زیربنای شعر وارد نمی‌شود، بلکه شعر را آبدارتر، زیباتر و با آهنگ‌تر می‌سازد. در این بیت چهار عنصر بدیع تضاد بکار گرفته شده است:

بود آیا که سر آید شب هجر؟! بود آیاد که رسد روز وصال؟!

در این بیت بود آیا که سرآید و بود آید که رسد استفهام است هم‌چنین تمایل و تمنّای شاعر است که کی خواهد شد که شب هجر به روز وصال تبدیل بشود. و در قسمت دوم هردو مصراع چهار عنصر متضاد بدیع با کمال قدرت بکار برده شده است. شب و روز، هجر و وصل که علاوه بر ژرفای مضمون بر زیبای آهنگ شعر نیز افزوده است.

به این بیت توجّه فرمائید:

...کسی آل‌علی زآن قوم نشناسد که نشناسد

تذر و از بوم و مشک از ثوم و ورد از خار و شهد از سَمْ

در بیت زیرین علاوه بر بکار بردن عناصر بدیع متضاد یک جهان مردی و بزرگی گنجانده شده است.

من بازسفیدم، چه غم از زاغ سیاهم؟! من شیر جوانم، چه غم از روبه پیرم؟!

در این بیت باز، زاغ، شیر، روباه سفید، سیاه، جوان و پیر مفاهیم متضادّی هستند که با کمال مهارت و استادی در یک بیت گنجانده شده است.

دیگری از صنایع بدیع که بشعر زینت و رونق می‌بخشد تکریر است. تکریر علاوه بر اینکه فکر و محتوی اثررا جلوه‌گرتر می‌سازد، تأثیر اِموسیونل شعر را نیز چند برابر می‌نماید. آذر نیز مانند دیگر هنرمندان بزرگ، تکریر را یک عامل زیبایی و کمال شعر دانسته و برای بالا بردن ارزش هنری خود از آن استفادهٔ شایان و فراوان نموده است.

به ابیات زیرین توجه فرمائید:

می چون سلسبیل کش ساقی هم بر ابن سبیل کرده سبیل

یا خود:

هم، هم سفر کشتی نوح است روانم   هم، هم نفس بلبل روح است صفیرم

یا خود:

جرم از من وعفو از تو، که در عالم معنی   خود شیخ کبیری تو و من، طفل صغیرم

یا خود:

حال دونان زبیان مستغنی است   گشته اشراف چو دونان چکنم

یا خود:

قصهٔ عالم ویران گفتم   شرح ویرانی ایران چکنم

فغان زآن مصیبت، فغان زآن مصیبت   که بود آن مصیبت، خطیر العواقب

یا خود:

چو بر مزار من آید بجلوه آن قدوقامت   قیامت است قیامت قیامت است قیامت

یا خود:

به مسکینان گرت بخشایشی هست   بمسکینیِ من مسکین نباشد

یا خود:

همسایه شنید یا ربِ من   از یاربِ من به یارب آمد

یا خود:

کشد دوصف، چو دورشته، دولشکر از دوطرف   وزآن دورشته نمایان شبه عیان گوهر

در بیت نخستین سبیل سه دفعه، در بیت دوم هم چهار دفعه، در بیت سوم من و تو دو دفعه، در بیت چهارم دونان دو دفعه و در بیت پنجم ویران دو دفعه و در بیت ششم مصیبت سه دفعه تکرار شده است و حال آنکه این تکرارها نه‌تنها به زیبایی و مضمون شعر لطمه وارد نمی آورد، بلکه بالعکس شعر را آهنگدارتر و مؤثّرتر می سازد.

گفتیم در اشعار آذر هم‌چنین به تشخیص و انطاق نیز جای ویژه داده شده است. لازم به اشاره این مطلب است که «تشخیص» بمعنی شخصیّت بخشیدن به پدیده و موجود بیجان است، مثلاً سنگ را جای شخص قرار دادن آهن را به حرکت درآوردن و «انطاق» بمعنی این است که کوه‌سخن می‌گوید، ابر، باد و امثال آن‌ها زبان باز می‌کنند و مانند انسان سخن می‌گویند. آذر در اشعارش به این موضوع نیز جای ویژه داده و از این صنعت بدیعی نیز در موقع لزوم استفاده نموده است.

هم فرو دوخت زمانه دستم   بزه چاک گریبان چکنم

شاعر زمانه راجای شخص زنده قرار داده که دست شاعر را دوخته است و یک موجود بیجان وظیفه جاندار را انجام داده است.

زال چرخم، چو منیژه ندهد جرعهٔ آب و لب نان چکنم

باز در این بیت زال چرخ در برابر منیژه قرار گرفته و وظیفه جانداری را انجام داده است.

آذر در ابیات زیرین نسیم صبا را به سخن گفتن، به پیام رساندن وظیفه انسان را بجای آوردن می‌گمارد:

ایا نسیم صبا! کت مبارک است قدوم مبارکیّ و قدوم تو لازم و ملزوم...

هوای شاهد و گلرخ نمانده در سر من برو بخطه‌ی شیراز، آن مبارک بوم

بگوی از من آزرده جان خسته روان بگوی از من افسرده خاطر مغموم

نسیم صبا را به سخن گفتن وادار کردن را «انطاق» می‌گویند و به نسیم صبا وظیفه انسان زنده محوّل گردیده است.

آذر برای اینکه بگوید آفتاب غروب کرد و ماه در آسمان بجلوه گری پرداخت. هم ماه و هم خورشید را بجای شخص و جاندار قرار می دهد و با صنعت بدیع آن هردو را بدین سان.

فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن افق را نعل سیمین هلال افتاد بر دامن

در این بیت شاه اختران را که همان خورشید باشد از اسب آبی فلک بزیر می آورد و به شامگاه افول می برد و از آن طرف از دامن افق نقره گون قرص ماه را که همهٔ شاعران به نعل سیمین مانند ساخته‌اند به صحنه می آورد و به جلوه گری و تن تازی‌شان می پردازد.

می بینید در این یک بیت چقدر استادی و مهارت و هنر و صنعت بکار رفته و ماه و آفتاب هردو وظیفه شخص جاندار را عهده‌دار گردیده‌اند خورشید از زین توسن نیلگون فلک پائین آمده و در قعر چاه غروب و افول نموده است و ماه وارد صحنه‌یی سیمگون آسمان گردیده است.

آذر هم‌چنین در اشعار خود از صنعت تشبیه در مقیاس وسیعی استفاده کرده است. بطور کلّی تشبیه یکی از وسایل بدیعی متداول و ضروری و شیرین کاخ پرافتخار سخن و صنعت شعر فارسی می باشد، آذر شاعر زبردست و تواناست که محیط و حیات و طبیعت و حوادث و اشیاء و خواص و ویژه گیهای آنها را خیلی خوب می داند و می شناسد او صاحب‌نظر و دارای قدرت مشاهده بسیار قوی و فوق العاده است، افکارش بلند، پاکیزه، منطق محکم و مستدلّ، کلامش آبدار و اصیل است. بهمین دلایل نیز اشعار وی سراپا آمیخته با ذوق و هنر و صنعتکاری است.

شاعر افزون بر آنکه مانند اسلاف خود ابرو را بکمان، مژه را به تیر، لب را به لعل، قد را به سرو و دهن را بغنچه و مژگان را بناوک تشبیه نموده است، در اشعار خود کوشیده است که تشبیهات نو و کاملاً اصیل نیز بکار بسته و در این ساحه نیز نوآوری و نوپردازی نموده باشد.

برای نمونه:

احبّا که بس بیوفا چون اعادی اقارب که بسِ جانگزا چون عقارب

شاعر در این بیت اقارب (نزدیکان، خویشان) را به عقارب (کژدم‌ها) مانند کرده که

یک تشبیه تازه و تا آن زمان بکار برده نشده است، بعلاوه این کلمه جناس لفظی می باشند. همچنین کلمات احبّا و اعادی متضادّ می باشند دو دفعه کلمات «که»، «بس» و «چون» تکرار شده و تکریری است که بر زیبای وزن و آهنگ شعر می افزاید.

ز مستی دوچشمش، دوآهوی سرخوش ز شوخی دو زلفش، دوهندوی لاعب

دو چشم مست ماهرو را به دو آهوی سرخوش و دو زلف رقصان و پیچان وی را به دو هندوی رقّاص تشبیه ساختن البته که اصیل و تازه است و از صنایع ابتکاری بدیع بشمار می رود.

به شعر زیرین توجّه فرمائید:

که قندیل خورشید چون برفروزد رود روشنایی ز شمع کواکب

خورشید را به قندیل تشبیه نمودن و کواکب را نیز به شمع مانند ساختن از نوآوری ها و ابتکارات آذر می باشد که بسیار جالب و زیبا است.

بازهم در قصیده‌ای که در مدح علی (ع) مولای متّقیان سروده است در یک بیت عظمت او را چنین می ستاید:

ببازو کمانت، سحابی است قاطر بپهلو سنانت شهابی است ثاقب

کمان را در بازو به سحاب قاطر (قطور) مانند نمودن و در پهلو سنان را به شهاب ثاقب تشبیه کردن البتّه که محصول یک نوآوری مطلوب و یک هنرمندی توانمند و به اعتلاء رسیده می باشد.

پلنگان آهن قبای اعاجم هژبران رزم‌آزمای اعارب

پهلوانان زره‌پوش عجم را به پلنگان آهن‌قبا تشبیه کردن و رزم‌آزمایان عرب را به هژبران رزمجو مانند ساختن است یک هنر بدیعی نو و تازه و خوش‌آیند است.

به تشبیه ناب و نو و اصیل زیر توجّه فرمائید:

بهرشراب ناب و می صافشان بکف از سیم کاسه‌ماه‌و،ززرساغرآفتاب

شاعر چه نیکو و بدیع و نوماه را به کاسه سیمین و آفتاب را به ساغر زرّین تشبیه نموده است و از این بالاتر و والاتر هنرمندی درمحاق ومحال است و هنر بدرجه کمال و اعتلا، رسیده است و تاکنون کمتر هنرمندی بدین هنرمندی سخن گفته اند.

آذر از صنعت بدیع استعاره نیز بطور وفور و شایان توجّه استفاده نموده و با این هنر و صنعت بدیع اشعار بلندش را آبدارتر، پرمغزتر و دلنشین تر ساخته است.

استعاره تشبیه یکطرفه است و بمعنای قرض کردن است، مثلاً شاعر با گفتن سرو و با نگفتن قدّ و یا با گفتن لعل و نگفتن لب و با گفتن نرگس و نگفتن چشم مقصود خود را بیان

۱ ـــ دیوان آذر. در مدح جناب امیرالمؤمنین علیه‌السلام (۲) صفحه

می‌نماید، آذر نیز با استادی و مهارت ویژه و توان خاص از عهده این هنر برآمده و این کار را به نحو احسن انجام داده است. به نمونه و مثالها دقّت نمائیم:

آذر در مدح مولای متقّیان می‌گوید:

روزی رخ تو دیدم واکنون باین امید ای از شگنج زلف تودر چنبر آفتاب
گاهی بلاله میگذرم، گه بر ارغوان گاهی بماه بمینگرم. گه بر آفتاب

شاعر در این چهار مصرع لاله، ارغوان، ماه و آفتاب رابجای رخ ممدوح بکار برده و قرض و عاریه گرفته است و استعارهٔ مطلوب و مرغوبی بکار برده است.

به اشعار زیر دقت بکنیم:

بغنچهٔ شکرین و بنرگس نگرانش تبسّم و نگه آشکار و پنهان داد
بلعل‌کم سخنش، شوق خنده داد آنقدر بجزع کم نگهش، میل غمزه چندان داد
بدور غبغش از زلف رشته ها آویخت زسیم گویش وازمشک ناب چوکان داد

شاعر در سه بیت بالا تعداد زیادی عناصر بدیع استعاره بکار برده است از این قبیل، غنچهٔ شکرین را بجای لب، نرگس نگران را بجای چشم، لعل کم‌سخن‌راباز هم بجای لب، جزع کم‌نگه را بجای چشم. سیم گوی، غبغب و چوکان مشک ناب به زلف های معشوق را بیان نموده است و انصافاً که استعاره‌های زیبا و بدیع بکار بسته است.

آذر قصیدهٔ در مدح علی بن موسی الرّضا (ع) دارد که در آنجا نسبت بممدوح زیباترین کلام را بکار برده و از صنعت بدیع استعاره بطور شایان و اعلاء استفاده نموده است؛ به اشعار زیر توجّه فرمائید:

از دُرج دُرَتْ، طعنه زند لاله بیاقوت؛ وز برگ گلت، خنده زنت گل بشکربر
داد ایزدت از لطف، یکی حُقّهٔ یاقوت؛ انباشته آن حُقّه بسیّ و دو گهر بر...

در اینجا شاعر دُرجْ دُرْ را بجای دهن و برگ گل را بجای رخساره ممدوح به‌طور استعاره بکار برده و از این صنعت بدیع ماهرانه سود جسته است. هم‌چنین دو بیت دوم حقّه یاقوت را بجای دهن و لثّه ها بکار برده و سی دو گوهر را بجای سی دو دندان ممدوح استفاده کرده است.

در غزلی خطاب بمعشوق فرماید: حیات جاودان بخشد بعاشق لعل خندانت.

یا خود:

از نالهٔ من ای گل، آشفته مکن سنبل گو پرده درد بلبل، گل پرده‌نشین بادا

مقصد از خطاب ای گل، یار و معشوقه است و سنبل بجای زلفان دلدار بکار برده شده است و گل و سنبل و بلبل قوافی داخلی می باشند.

در نظم آذر جناس نیز کم بکار نرفته است: از آنجمله:

ز خسرو تلخ شد فرهاد را چون کام دانستم که شیرین کام خسرو نیز از شیرین نمیماند

در اینجا شیرین اوّلی بمعنی شیرینی است و شیرین دوم نام می‌باشد و کلمات تلخ و شیرین نیز کلمات متضاد می‌باشد، کلمه کام نیز دو دفعه تکرار شده و تکریر است.

ببین ز لعل خود و جزع من روان گوهر! بگو کدام به، این گوهر است وآن گوهر

در این بیت گوهر اوّل و دوم بمعنی خون (اشک خونین) و گوهر سوم بمعنی اصل سخن و جواهر حقیقی می‌باشد کلمات این و آن نیز بمعنی اشاره به نزدیک و دور می‌باشد.

علاوه بر این ویژه‌گیهای هنری شاعر در اشعار خود از وسائل بدیعی و دیگر از قبیل خطاب ندا، سوآل، استفهام و غیره نیز استفاده کرده است. علّت فزونی تأثیر کلام و برتری و دلنشینی شعر آذر هم در همین هنرمندیها است.

ای خسرو ایران! سر و سرخیل دلیران! در بیشهٔ شیران تویی امروز ظفرمند

در این بیت (ای خسرو ایران) ندا و خطاب است، ایران، دلیران و شیران قافیه داخلی.

زنهار بدزدی دله یک قافله مسپار! لِلّه بگرگی یله رنج گله مپسند

در این بیت مصراع یکم خطاب و مصراع دوم نیز همچنین خطاب می‌باشد و شاعر به حاکم زمان دستورالعمل رعیّت‌پروری و عدالت گستری را درس می دهد.

در میراث ادبی آذر زود زود و بیش از هرکس نام خسرو و شیرین و فرهاد برده می‌شود:

با آنکه کُشت خود را ازعشق خسرواما مشکل زیاد شیرین فرهاد رفته باشد

٭

شِکَرْ چون از لب شیرین فشانی دل خسرو سویی شیرین نباشد

٭

ز خسرو تلخ شدفرهاد را چون کام دانستم که شیرین کام خسرونیزازشیرین نمیماند

٭

ماهمه‌شیرین‌پرست، لیک دریغا که هست کوکب فرهاد پست اختر خسرو بلند

٭

سراغ حجلهٔ شیرین گرفتم نشانم تربت فرهاد دادند

و ده‌ها از این قبیل بیت‌ها که به نام خسرو و شیرین و فرهاد اشارت گردیده است.

دیگری از ویژه‌گیهای بارز هنری آذر اینست که وی علاوه بر اینکه با قدرت و هنرمندی کامل از کاخ پرعظمت نظم کلاسیک استفاده کرده است. وی هم‌چنین از منبع فیّاض و بی‌پایان فلکور و ادبیّات خلقی بهرهٔ تام گرفته و با این ترتیب در حقیقت بیک گنج بی‌منتها و یک خزانه پایان‌ناپذیر دست یافته است و در آثار خود از امثال و حکم و ایدیومها و گفتار و مثل‌های عامیانه و سایر فلکوریک سود جسته و بهرهٔ فراوان برده است و بامثال و حکم حکیمانه و سخنان خلق و گفته‌های پدران ارزش فراوان قایل گردیده و آنها را در شعر خود گنجانده است:

در چند بیت از یکغزل زیر آذر به سادگی و روانی زبان و ادبیّات خلقی توجه فرمائید:

آمدی، دیرو، دلم از دوریت خون میگریست — زود رفتی و ندیدی، کز غمت چون میگریست

آنکه میخندید بر حالم زعشقت بیش از این — گر باین زاری مرا میدید، اکنون میگریست

شب، بکویت گریه میکردم من و برحال من — هرکه را میدیدم آنجا، از من افزون میگریست

گریم ار روزی که یار از دست قاصد میگرفت — نامه ما را و میخواند و بمضمون میگریست

گرنه ازخوی تو امشب داشت بیم آذر چرا — گاه گاه از انجمن میرفت بیرون میگریست

این سادگی زبان و مرغوبی بیان را در اکثر اشعار آذر میتوان دید و میشود آذر را جزء نخستین خداوندان سخن و اربابان ادب بشمار آورد که به سادگی و سلیسی زبان و همگان فهمی آن کوشیده و آن را رواج داده‌اند.

در شعر آذر بامثال و حکم و گفته های پدران توجّه فرمائید:

بیمارم و برای دوا میفرستمت...

ناچارم و بدام بلا میفرستمت...

من وصل یارم آرزو، او را بسوی غیررو — نه من گنه دارم، نه او، کاردلست این کارها

یک روز چراغی نشینی با من — آخرتنشاندی تو باین روز مرا؟!

نامحرمی و محرم خود میشمارمت...

دانم که دشمن منّی ودوست دارمت...

مرافراق توکُشت وندیدم ازتوحمایت...

حال چه پرسی از آنکه حال ندارد...

درد چه گویی به آنکه درد ندارد...

مشکن دلم از جفا که ترسم — بنیاد وفا شکست گیرد

او را اگر ازیاری ما عار نباشد...

بگذار بمیرم بمنت کار نباشد...

می بینید که چگونه آذر با زبان مردم، عامیانه و ساده و از صمیم قلب سخن گفته و شعر سروده است.

برای پی بردن به درجه هنرمندی آذر در اشعار وی باید بقافیه‌پردازی نیز دقّت رسانده و بذل توجّه نمائیم شاعر در گزیدن ردیف و قافیه بقدری ماهر و مجرّب است که این حسن انتخاب به اشعار وی مزیّت خاصی بخشیده و یک آهنگ دلنشین موسیقی بوجود می آورد. ردیف و قافیه های شعر آذر بسیار موزون و آهنگدار، روان و دلنشین است. بویژه قافیه های داخلی بشعر آذر یک طراوت و زیبایی و شور مخصوص میدهد و آنها را بوسیله گوش مستقیماً بمغز رسانده و روح و هستی شنونده را مسحور و مسخّر می نماید. باشعار زیر دقّت برسانیم:

ای خسرو ایران، سرو سرخیل دلیران — در بیشهٔ شیران، تویی امروز ظفرمند
زنهار بدزدی دله، یک قافله مسپار — لِلّه بگرگی یله، رنج گله مپسند

°

دارای عجم، مملکت‌آرای کی و جم — گردن زن‌بیدادگران، دادگر زند

°

ماهمه‌شیرین‌پرست، لیک در یغا که هست — کوکب فرهاد مست، اختر خسرو بلند

°

آذر پی صید من آن، سرحلقهٔ صیدافکنان — چون‌آورد برکف عنان از کف عنانم میرود

علاوه بر قوافی داخلی بسیاری از عناصر بدیع نیز از طرف آذر در این ابیات بکار گرفته شده است که هم فرم و هم مضمون و آهنگ سروده‌های وی را دلچسب و خوش‌آیند می نماید، مطبوع و دلنشین می‌سازد. شاعر در اشعار خود بمقدار کلّی از قوافی مقیّد نیز استفاده نموده است و بدیهی است که آذر در انتخاب ردیف و قافیه قدرت و مهارت عجیبی را مالک بوده است.

آذر در یک مثنوی ملمّع فارسی و ترکی ۶۵ بیت شعر بزبان ترکی جغتایی[۱] سروده است که موضوع مثنوی محاوره و مکالمه دو دلداده ترک و فارس می باشد و آذر از زبان هرکدام از این دو جوان منویّات قلبشان را بیان می نماید. ما در این اثر در جای خود ترجمهٔ سطری دقیق این اشعار را داده‌ایم و از لحاظ هنر و صنعت این اشعار آذر نیز در سطح بالا و بیمانند است. ما برای نمونه دو سه بیتی از این شعر ترکی جغتایی آذر را می آوریم.

تورک اوشاغی أیلیم آتی بیگدلی — دشمن أیلیم دین گنیدُوَرّ، أیلی
آرخا به آرخا میتیشور اولدوزا — اولدوز او جالدی ینه چقدوم دوزا
یورتیمز آی توردین، آغیز تولی — قنقر اولنگین تاغی زنجان چولو
گفت: اوتونجی مین آتوم تاش تامور — گاه اوتون ساتغوجیم گاه کومور

در بیت اوّل کلمهٔ ایل سه دفعه تکرار شده و تکریر است. در بیت دوم اولدوز اوّلی بمعنی آدم مشخّص (اولدوزخان نوه اوغوزخان) می باشد و اولدوز دوّم بمعنای ستاره است و جناس می باشد والخ...

°

تحلیل اوزان شعری فارسی لطفعلی بیک آذر بیگدلی شاملو بحثی بسیار طولانی و مفصّل

۱ ـــ در زمان آذر یعنی اواخر صفویّه و آغاز سلطنت افشاریه و سپس زندیّه زبان ترکی جغتایی در خاورمیانه و آسیای مرکزی دارای اهمیّت بزرگی بوده، چنانکه میرزا مهدیخان بیگدلی شاملو استرآبادی نیز اثر سنگلاخ خود را براساس آثار و دوانین ترکی جغتایی امیر علیشیر نوائی تألیف نموده است.

است که در حوصله این مقدّمه نمی‌گنجد، همینقدر باختصار میتوان گفت که آذر نیز مانند دیگر هنرمندان ممتاز و برجستهٔ نظم فارسی، بانتخاب اوزان مناسب با مضمون اهمیّت ویژهٔ مبذول داشته و در کلیّه بحرهای اوزان عروض و هم‌چنین در وزن هجا شعر گفته است.

آذر و شعرای معاصرش

آذر که یکی از بنیان‌گذاران دورهٔ بازگشت ادبی بوده باالطّبع با تعدادی زیاد از شعرای معاصرش مأنوس بوده و به ویژه اینکه بعضی او را مؤسّس و بنیان‌گذار «انجمن شعرا» در اصفهان می‌دانستند و آذر با بسیاری از شعرا دوران خود از طریق ملاطفت و موآنست برآمده به آنان یاری‌های مادّی و معنوی میکرد. عبدالمجید طالقانی شاعر و شکسته‌نویس معروف یکی از آن کسانی بود که از طرف آذر به الطاف و مراحم پدرانه تلطیف می‌گردید و دودمان آذر همیشه مرکز شعرا به‌شمار می‌آمد و خوان احسانش همواره گسترده بود.

آذر که یکی از بزرگترین شعرای قرن دوازدهم هجری قمری بشمار می‌آید میر سیّد علی مشتاق را معلّم و مربّی خود دانسته در آتشکده «پرتو دوّم» ضمن شرح احوال و آثار خود اشاره به استادی مشتاق نموده و در آموختن رموز و قواعد هنر شعر چنین می‌فرماید: «و بسبب وزن فطری و شوق جبلّی بگفتن شعر مایل و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سیّد علی مشتاق استفاده کردم»[1] و در جای دیگر باین استاد و شاگردی افتخار نموده و می‌فرماید:

آذر! بهمه عمر به شاگردی مشتاق   نازم، که به استادیش استاد ندیدم

سیداحمدهاتف اصفهانی گوید: دوستان قلم وقدم او بیشتر عبارت بودند از محمّد خیاط عاشق اصفهانی، محمد تقی صهبا. حاجی سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی، ملاّحسین رفیق اصفهانی، عبدالمجید درویش طالقانی و دیگران که اغلب شب و روز باهم بوده و نسبت بیکدیگر منتهای محبّت و صداقت را داشته‌اند.

۱ ــ آتشکده آذر. تذکرهٔ شعرای فارسی زبان تا آخر قرن دوازدهم هجری. تألیف لطفعلی بیک آذر بیگدلی. با مقدمه و فهرست و تعلیقات سیدجعفر شهیدی. از انتشارات مؤسّسه نشر کتاب. اردی‌بهشت ماه ۱۳۳۷، چاپ افست صفحه ۴۳۳.

هنگامیکه لطفعلی بیک آذر وفات میکند (۱۱۹۵ هـ) بیشتر این شعرای نامبرده و تعدادی دیگر از شعرای مشهور در رثای آذر قصایدی سروده، برای او مادهٔ تاریخ مینویسند و حتّی بعضی از شعرای آن دوران نه بخاطر صله و نظرات مادّی و انتظارات دیگر بلکه فقط از صمیم قلب و از فرط ارادت مدایحی مثبت در حق آذر سروده‌اند که از تمام اینها نمونه هائی ارائه می دهیم:

آذر بسیار کریم النّفس و بلندهمّت و نیکوسیرت است. دوستان و یارانش او را بحدّ پرستش دوست دارند به‌ویژه شاعران همنفسش که بوجود آذر یک احترام قلبی و بی‌شایبه بی‌پایان قائلند. آذر مدّتی در کاشان ساکن بوده و در اینمدّت برای او اتّفاقات تلخ و ناگواری روی داده و بویژه در زلزله سال ۱۱۹۲ کاشان چند نفر از عزیزانش از جمله کاظم بیگ برادرزاده او بزیر خاک رفته‌اند. وقتیکه آذر شهر کاشان را ترک نموده البتّه مفارقت وی پیش از همه در دوستان قلم و ذوقش تأثیر نموده است. چنانکه پس از رفتن وی از کاشان شاعر صباحی دوست محبوب و وفادار او دربارهٔ این مفارقت و این هجران یک مثنوی ۳۴ بیتی ساخته که منتهای صمیمیّت و ارادت صباحی را به آذر مبیّن است.

این را نیز بگوئیم که مقداری از ابیات مادّه تاریخ دار را هنگام مرگ آذر آوردیم و آنها را تکرار نمی‌کنیم.

در مفارقت دوست خود آذر بیگدلی پس از رفتن آذر از کاشان

شنیدم بلبلی گلشن ندیده — ز گیتی کام دل چون من ندیده
نسیم گل نخورده بر مشامش — ندیده گلشن و نشنیده نامش
بصحن باغ مأوایی ندیده — بجز کنج قفس جایی ندیده
به این خوشدل که جز کُنج قفس نیست — وگر هم هست کس را دسترس نیست
به این آیین گذشتی روزگارش — که شد بختش رفیق، اقبال یارش
خوش الحان بلبلی دمساز گشتش — طرب آموز و غم پرداز گشتش
چمن گردیده و گلزار دیده — جفای زاغ و جور خار دیده
بدل پیوسته از گل خار خارش — ز دلکش نغمه‌ها بر لب هزارش
گذشته روز و شب در بوستانش — هزاران داستان از دوستانش
بوصل گل دلش چون گشت خرسند — از او آموخت دلکش نغمه‌ای چند
ز شوق گل چو گشتی آن نواساز — شدی این نغمه‌سنج و نغمه‌پرداز
چو در کنج قفس مرغ خوش الحان — بیاد آوردی از طرف گلستان
دلش خون گشتی و فریاد کردی — دل از ذکر گلستان شاد کردی
شدی آن بینوا حیران از آن نام — که دایم در قفس بودیش آرام
از آن پرسید روزی کاین چه جایی است — کز آن بر سر توراز ین‌سان هواییست

نه از یادت شود یکدم فراموش | نه از نامش شوی یک لحظه خاموش
مگر غیر از قفس جای دگر هست؟! | از این‌جا خوبتر جایی مگر هست؟!
جوابش گفت کای مرغ قفس زاد | گرفتاری و خود را خوانی آزاد
لبش از غنچهٔ گلشن سخن گفت | سخن از گلشن و طرف چمن گفت
ز گل گفت و ز حسن دلفروزش | ز عشق و ناله‌های سینه‌سوزش
غرض میگفت با او بی‌نهایت | ز گل افسانه و زگلشن حکایت
ولی در دل نمیکردش اثر هیچ | نمی‌گشتش دل از آن با خبر هیچ
چه از گل‌ها سخن، چه از سمن‌ها | بگوش افسانه بودش آن سخن‌ها
که بود از وصل آن مرغ خوش الحان | بر آن کنج قفس طرف گلستان
پس از چندی شد آن مرغ نواساز | بصحن گلشن از کنج قفس باز
بدل افتاد سوزش از جدایی | سیه گردید روزش از جدایی
به‌تنهایی چه روزی در قفس زیست | نیارستی در آنجا یک نفس زیست
نه رایی کاز قفس رفتن تواند | نه آوازی که او را باز خواند
زبان بست و ز خواندن گشت خاموش | شدش آن نغمه‌سنجیها فراموش
غرض چون روز وصلش کوتهی یافت | دل از درد اسیرش آگهی یافت
نشد در قید هجران تا گرفتار | نگردید از گرفتاری خبردار
صباحی من همان مرغ اسیرم | که بی آذر ز جان خویش سیرم
فروزان بود از او تا بزم کاشان | هزارش طعنه بودی بر صفاهان
کنون از کُنج زندانم دهد یاد | که باشد خالی از آن سرو آزاد

فی مدح فردوسی عهد و انوری عصر حاج لطفعلی بیک متخلّص به آذر

کمان چرخ که تیربش یکی خطا نکند | بجز مرا هدف ناوک بلا نکند
بروی هیچکس از قهر خنجری نکشد | که تا نخست مرا دست‌آزما نکند
بزخم هیچکس از لطف مرهمی ننهد | که پیش از آن به بلائیش مبتلا نکند
مباد دل بخطا افتدم بفکر نشاط | که عمر من بمکافات آن وفا نکند
کشنده‌تر چو ز درد آمدش دوا بگذار | بدرد خود بگذارد مرا دوا نکند
فریب چند دهم خویش را که پیوسته | مدار چرخ بیک قسمت اقتضا نکند
مرا همیشه نخواهد گذاشتن ناکام | چنانکه هرگز کار یکی روا نکند
گرفتم اینکه شود چرخ مهربان زین پس | گرفتم اینکه فلک بعد از این جفا نکند
مرا چه حاصل ازآن، مرگ چون امان ندهد | مرا چه سود از این عمر چون وفا نکند

گذشت آنکه نشینم زشکوه‌اش خاموش
که کس بهرستمی خویش را رضا نکند

بهر جفای ویم صبر بود، بایستی
مرا زخدمت مخدوم خود جدا نکند

سپهر مرتبه آذرکه قدّ خویش سپهر
جز ازبرای سجود درش دوتا نکند

تفاوتی ببر شخص همّت عالیش
لباس پادشه و کسوت گدا نکند

بهیچ عشوه نیارد فریفتن او را
عروس دهر که کس دامنش رها نکند

نه خود بحشمت قارون که ملتفت نشود
نه خود به ثروت قارون که اعتنا نکند

چو ماه مهر نباشد بری ز آفت نقص
زرای روشن او کسب اگر ضیا نکند

زهی که اهل نظر را بدیدهٔ تحقیق
کند غبار درت آنکه توتیا نکند

رواست دعوی اعجاز خامه در کف او
ولی بهر کفش این دعوی اقتضا نکند

که نبود ارز خواص کف کلیم چرا
بدست هرکه عصا گیرد اژدها نکند

اگر نسیم زکوی تو در چمن نوزد
اگر شمیم تو همراهی صبا نکند

بجلوه، سرو قد خویشتن نیاراید
بخنده غنچه لب خویش آشنا نکند

چه شدکه ابربدست تو ماند ازریزش؟
برابری به کَفَت لیک درسخا نکند

که این کریم زخویش است وآن سخی ازغیر
ز بحر تا نستاند به بر عطا نکند

بود زمانه به تو خرّم وچرا نبود
کند سپهر بتو نازش و چرا نکند

چه روزهاکه بباید کنند طیّ وآنگاه
ظهور چون تویی از پرده خفا نکند

بود زلطف خدا گرچه رتبهٔ تو ولی
خدا بهرکسی این رتبه را عطا نکند

مدیح تو زکجا و چون من کسی زکجا!
که امتیاز زهم نظم و نثر را نکند

کجاست **سعدی** تا خامه‌اش نگارد مدح
چه شد **نظامی** تا جز ثنا ادا نکند

قلم بگیرد و جز مدحت تو ننویسد
زبان گشاید و غیر از تو را ثنا نکند

ولی به لطف تو امّیدوار گردیدم
وگرنه اینکه کس اینقدر هم خطا نکند

خزف به عمّان بفرستد و خجل نشود
روان به مصر کند حنظل و حیا نکند

خدایگانا دیگر نمانده تاب فراق
من و فراق توزین بیشتر خدا نکند

گهی نمیگذرد تا ز محنت حرمان
بخون دیده تن خسته‌ام شنا نکند

دمی نباشد تا شحنهٔ جدای تو
که بند بند من از یکدگر جدا نکند

بخاک پای تو کز بار هجرگشته تنم
چنانکه فرق کس او را ز نقش پا نکند

سموم هجر توام با تن ضعیف آنها
کند، که آتش سوزنده با گیا نکند

زدر درآ و ببین کز فغان کند آنها
دلم بسینه، که درکاروان دَرا نکند

ضمیر تست زما فی‌الضّمیر من آگاه
به نامه خامه کند عرض حال ما نکند

زحال من چو توآگه شدی، زبان آن به
که دامن سخن آلودهٔ ریا نکند

رسید وقت دعا مدّعا بطول کشید　　سزد که جز بدعا ختم مدّعا نکند
همیشه تا که بکام کسی فلک گردد　　بغیر کام محبّ تو را روا نکند
مدام تاکه کند دهر درعنا کوشش　　بجز عدوی تورا رنجه از عنا نکند
نخواهد آنکه تورا کامران، بناکامی　　بمیرد وکسش نوحه در عزا نکند

فی مدح خسرو ملک سخنوری آذر بیگدلی

دوشم که نمیماند به شبهای دگر بر　　چشمم به سها طعنه همیزد به سحر بر
پشت سمک از موجهٔ اشکم به تزلزل　　دیو فلک از ناوک آهم بحذر بر
مشحون شب تاریک به رخشنده کواکب　　چون مارسیاهی بسر گنج گهر بر
یا اهرمنی مرسله های گهرآگین　　آویخته از گردن و افگنده به بر بر
روشن نه بساط فلک از مشعل آهم　　انگشت شب افروخته آهم بشرر بر
گفتم زاثر گر نفتاد آه شبانه　　نبود شب مارا زچه صبحی به اثر بر
زهرم همه زین کاس بلب تا نگرستم　　دست سحر آمیخته شیرش بشکر بر
افگند زکف ساقی دوران قدح ما　　شد بزم افق گرم به پیمانهٔ خود سر
من خود بدعا دست برآورده که ناگاه　　زد دستِ مبارک قدمی حلقه بدر بر
بر دست یکی نامه چو شمّامهٔ پرویز　　آگنده بمشک تری و عنبرتر بر
گفتم که مگرنکهت یوسف ره کنعان　　گم کرد وگذرکرد به این تیره بصر بر
یاسایه بویرانهٔ ما هدهدی افکند　　کز دست سلیمان بودش تاج بسر بر
یا مرغ سلیمان که نهان شد ز سلیمان　　آمد ز سبا نامهٔ بلقیس به پر بر
یا راه غزال ختن افتاده در این دشت　　کآید همه جا نافهٔ تر تابه کمر بر
یا دسته گلی از چمن خلد فتاد است　　از معجر حوران بکف باد سحر بر
یا پیک شه آورده ز مشکو به صفاهان　　پنهان خبر آمدن شه به شکر بر
یاآمده شاپور و مثال رخ پرویز　　گسترده در این دشت باظهار هنر بر
یا قاصد پرویز که برگشته ز ارمن　　خوش کرده دمی کلبهٔ ما را بگذر بر
یا کرده بنام من بینام و نشان یار　　کلک گهرافشان بکف فخر بشر بر
سرو چمن سروری آذر که بیاراست　　رشح قلمش باغ هنر را به ثمر بر
آن نخل که درطور سخن کش به بنان است　　نوری که بود رهبر موسی به شجر بر
نقش رقمش باصره داده است بکوران　　صیت قلمش سامعه بخشیده به کر بر
تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش　　دستی که فرا داشته عطشان به مطر بر
آسوده دل تنگم از آن نامه نامی　　چون ز آیهٔ رحمت دل عاصی به سقر بر

صد بار فزون خواندمش از شوق سراپا   هر بار ولی خوشترم آمد به نظر بر
ز انداختن مهر نیا در چهٔ بیژن   ز آوردن پیراهن یوسف به پدر بر
نه نامه، یکی دُرج گهر ریز و در آن دُرج   پندی که دریغ است پدر را به پسر بر
چون افسر کاووس مکلّل به لآلی   چون ساغر جمشید مرصّع به دُرر بر
نوک قلمش مشک بکافور سرشته   کافور بزیر اندر و مشکش به زبر بر
باسر، رهِ آن کوی سپردم که بسی داشت   سر رشک در این ره به پی راه سپر بر
دردل همه این بود مرا فکر ره آورد   کافتاد گذارم به گلستان فکر بر
چیدم پی آرایش این دسته که بستم   هرجا مگر ستم گلکی تازه به بربر
ای تربیت پرتو حسن تو بمن بیش   از مهر درخشان به بدخشان به حجر بر
بودم ز تو گر دور زبونِ سپه غم   شد راهبرم نیروی لطفت به ظفر بر
از صدق حدیث نبوی آگهیش نیست   آن، کز سر کوی تو کند ره به سفر
از تو سنی خنگ سپهر است اگر من   گاه از سر کوی نهم بار به خر بر
سوگند بخاک درِ تو جز بدر تو   هرگز ننهم پا ز در خویش بدر بر
از گمرهی بخت سیه راه کنم گم   خضرم همه گر راه نماید به خضر بر
نومید چنانم،که برم رشک برآن کس   کش عمر گذشته است ببوک و به مگر بر
دور فلک آن رشته‌ام افگند بگردن   کش دست قضا بسته ببازوی قدر بر
بی‌میل خریدار بهرسو کشدم خوار   چون برده‌فروشان چه به بحر و چه به بربر
گاهم بسر کوی تو آرد که نشاند   بیرون و، کند خون همه عمر به جگر بر
درکوی تو القصّه ز اندیشه هجرم   جان است به بیم اندر و خاطر به خطر بر
چون بلبل دردامم و دامم به گلستان   چون ماهی در شستم و شستم به شمر بر
گر درسخنم پرتو حسنی است هم از توست   هرچند کند جلوه معانی به صور بر
آری بجز از عکس رُخ خویش نبیند   چشمش چو فتد شمس به مرآت قمر بر
تا ماه ز پروین فکند طوق بگردن   تا چرخ ز اکلیل نهد تاج به سر بر
بر گردن خصم تو بود طوق ز آهن   و اکلیل خلیل تو مرصّع به گهر بر[1]

۱ ــ این ابیات از دیوان صباحی بیدگلی برداشتیم: ۱ ــ آستان قدس رضوی، کتابخانهٔ ملّی ملک تهران، خطّی نسخهٔ به شمارهٔ ۱۵۰۴۰ ۲ــ صباحی بیدگلی. به تصحیح و مقدّمه ح. پرتو بیضائی، باهتمام عبّاس کی‌منش، مشفق کاشانی، تهران ۱۳۳۸. ازصفحه ۱۲ به بعد.

تاریخ فوت آذر بیگدلی

سپهر فضل و جهان کمال آذر آن	که یافت زینت از او دین و زیب از او دنیی
بعهد او که ز هر عهد آن بعالم به	به دورا و که ز هر دوری آن به دهر اولی
سپهر برد ز یاد انوری و فردوسی	زمانه برد ز خاطر فرزدق و اعشی
عیان ز حجله فکرش به هر زمان بکری	شدی به عارض عذری و صورت سلمی
فلک به او متظاهر چو از پسر یعقوب	زمین به او متفاخر چو مادر از عیسی
دلش گرفت ز دنیای دون‌وشد به جنان	که غیر دون ننهد دل بپایه ادنی
بهم ز مقدم او اهل خلد مژده دهان	زبان گشوده پی تهنیت که یا بشری
فغان و ناله مقیمان خاک را زین غم	روان بر اوج ثریّا همی ز تخت ثری
شد آنکه روشن از او بود صد هزاران چشم	فغان که با همه چشم آسمان بُوَدْ اعمی
فغان که خاک فرو برد آیت حاتم	فغان که چرخ نگون کرد رایت یحیی
فلک به تیغ ببرّید حلقه‌ی پروین	زمین بسقیر بیندود چهره‌ی شِعْری
به طبع خسرو شد تلخ صحبت شیرین	بچشم مجنون شد زشت صورت لیلی
ز شبه اوست جهان عقیم گو پس از این	ز هفت مرد بگردند چار زن حملی
کجاست آنکه از او دید تربیت ایمان؟	کجاست آنکه از او یافت تقویت تقوی؟
کسی که زیر سپهر برین نمی‌گنجید	به تنگنای لحد دادش آسمان مأوی
برون شد او ز جهان من ز همرهی ماندم	بخون خویش در این دار میدهم فتوی
مرا ز دوری او به ز مرگ چیزی نه	اجل بیا و ببین صدق من در این دعوی
عجب که روز قیامت بر او نبخشایند	پناه برده بدرگاه بضعه موسی
ز دوستی و ثناگستری آل نبی	فگنده دست توسّل بعروة الوثقی
بصحن گلشن فردوس کرده چون مسکن	بزیر سایهٔ طوبی گرفت چون سکنی
نوشت کلک صباحی برای تاریخش	(مقام آذر بادا به سایهٔ طوبی)

١١٩٥

حاج سلیمان صباحی

در مدح آذر بیگدلی در وقتی که ساکن قم بوده

چون‌کرد بر این بلند طارم	بر جای سمور جلوه قاقم
داد آگهیم نسیم و گفتی	زد بانک کسی که لا تنم، قم
بیدار شدم ز خواب و رفتم	بیرون ز وفاق شد رهم گم

افتاد رهم بسوی باغی | آسوده ز قیل و قال مردم
دیدم بزمی پر از ریا حین | گل جُسته ز همگنان تقدّم
بگشاد زبان به نطق سوسن | با نرگس مست در تکلّم
لب بسته قماری از شکایت | خاموش عنا دل از تظلّم
آمد ز ایوان صاحبم یاد | بگذشت آهم ز هفت طارم
آذر که صریر خامهٔ او | آموخته زهره را ترنّم
نازان اب و ام به او چنان کش | آبا به اب، امّهات از امّ
در کشور تن اگرچه شاه است | دل را نرسد به او تحکّم
ای آنکه برت معلّم عقل | زانو زند از پی تعلّم
نظم از تو گسیخت عقد پروین | دست از تو بریخت آب قلزم
خورشید که منبع حیات است | بر خاک درت کنند تیمّم
در مطبخ تو ز شاخ طوبی | رضوان آرد بدوش هیزم
بارای تو بر فروغ خورشید | باشد لب صبح در تبسّم
نَبْوَدْ ز گزند چرخ باکت | بهرام ایمن بود ز کژدم
در اوج معانی تو سست است | بال و پر طایر توهّم
یکران تو کآسمان نورد است | بر تارک اختران زند سُمّ
ای بی‌تو غمین و با تو شادان | خلقِ کاشان و مردم قم
افگند خدا مرا ز حسرت | از انجمن تو چشم انجم
خونابهٔ دل خورم که رفتم | از خلد برین نخورده گندم
رفتم پی انوری در این بحر | نالان من و بحر در تلاطم
از نیروی مدح تو نکردم | اندیشه خود از زبان مردم
خود جای ملامت است آری | آن کو نکند بخود ترحّم[1]

مؤلّف قصیده شناخته نشد

قصیده مبتدا به لغز در مدح استاد سخن آذر بیگدلی

چیست آن مرغیکه دارد دو زبان در یک دهن | گاه دمسازیش آیین، گاه غمّازیش فن
زرد رویش همچو روی عاشقان رنج کش | لاغرش تو چون میان دلبران سیم‌تن
هرکه را دمساز بر دلخواه او سازد نوا | هرکه را غمّاز رسوا سازدش در انجمن

۱ ــ حاجی سلیمان صباحی بیدگلی. دیوان خطّی، فهرست شده شماره ۳۶۶۹ کتابخانه مجلس. صفحه ٦٤.

گاه از عاشق بَرِ معشوق آید در حدیث
گاهی از معشوق باشد پیش عاشق در سخن

چون ز عاشق راز گوید، عندلیبی خوشنواست
چون ز جانان بازگوید، طوطی شکّرشکن

باشد از راز دل هرکس زبانش ترجمان
خود نیارد گرچه از دل بر زبان خویشتن

بسته پای رفتن و آسوده از آسیب دام
بی نیاز از دانه و فارغ ز رنج باب زن

همچو غوّاصان شناورگاه در بحر حبش
چون غزالان گاه مشک افشان بصحرای ختن

گاه چون خضرش فتد در چشمهٔ ظلمات راه
گه چو اسکندر به تخت روم باشد تکیه‌زن

مرد و زن را هست دست‌آموز و بر پا نیستش
بندی از فتراک مرد و رشتهٔ از دوک زن

چون عطارد از ممازج میکنند کسب مزاج
گر به سعدی متّصل شد وربه نحسی مقترن

هست تا هستش مکان و هست تا هستش مقام
دست اصحاب ذکاو شست ارباب فطن

بازِ بازوی فریدون، هُدْهُدِ بام سبا
طوطی صحرای هند و قمریِ شاخِ سمن

هست تا باشد بسفان ابلهان او را مقام
هست تا باشد بدست احمقان او را وطن

تختهٔ نمرود وکرکس، گردن ضحّاک و مار
کلبهٔ دبّاغ و زاغ و جلد مردار زغن

بیضه‌های گوهرین آرد چو طاووس سپهر
آشیان وقتی که گیرد در کف فخر زمن

سعدیِ دور، انوریِ عهد، فردوسیِ دهر
عُنصریِ عصر آذر خسرو ملک سخن

آنکه از شوق کف زر پاش و سیم افشان او
گشت زرّین روی خیری، گشت سیمین رخ سمن

آنکه در جذرا صنم ذوق شنیدن آورد
عندلیب خامه‌اش آنجا که گردد نغمه‌زن

رشتهٔ جان و دُرِ نظم ثمینت را ثمن
ماه کنعان و بهای او کلاف پیرزن

نثر او بر صفحه‌ات این لاله است و آن لئآل
نظم تو برنامه‌ات این پرنیان است آن پرن

خامه و انگشت تو در چشم اصحاب ذکاء
فکرت اندیشهٔ تو پیش ارباب فطن

دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید
بام کردن را کمند و چاه کنعان را رسن

تا شود زیب تن و آرایش اندامشان
خلعت زیبای لطفت خواه نوخواهی کهن

در حریم فکرت عریان پی عرض جمال
شاهدان بکر معنی گشته هرسو قطره‌زن

تا کشادی کف گرفتی جا درآن ایوان سخا
تا گشودی لب نهادی پا به میدان سخن

طوق گردن گشت دست جود معن زایده
قفل لب گردند تیغ نطق سیف ذوالیزن

شاید از رشک غم کلکت که آب زندگی است
زیبد ازشرم دم گرمت که جان بخشد به تن

بهر خضر الیاس از ظلمات اگر سازد حنوط
بهر عیسی در فلک ادریس اگر دوزد کفن

آنکه برتر از جلال تو خدای ذوالجلال
آنکه منّت بر تو او را، کردگار ذوالمنن

حاسدت را بهره بود از خوانِ قسمت زهر غم
دایه چون میریخت شکّر بر لبانت از لبن

تا بچنگ آری تو و بدهی به قنطار و به کیل
تا بدست آری تو و بخشی به خروار و به من

قطعه سنگی سخت گردد لعل در کوه بدخش
قطره آبی تلخ گردد دُرّ بدریای عدن

تا تو را باشد شمیمِ محفل و بوی حریم ... تا تو را گردد بَخورِ بزم و عطر انجمن
عطر شد چرکی تبه در چنگ سُنّور زباد[1] ... مشک شد خونی سیه در ناف آهوی ختن
خوان احسان تو را باشد ز مه سیمین قدح ... شمع ایوان تو را باشد ز خود زرّین لگن
در کنشت آید نسیم لطف تو چون عطر بیز ... در چمن گردد سموم قهر تو چون شعله‌زن
جای آتش گل کند مُوبد تماشا در کنشت ... جای گل آتش کند نظّاره بلبل در چمن
چیست آب زندگانی بوسه بر خاک درت ... چیست عمر جاودانی با تو یکدم زیستن
بر خداوندان نبینم جز بچشم بندگی ... خوانیم گر بنده‌ای از بندگان خویشتن
مرتضی گر در درونت یافتی اخلاص خویش ... مصطفی گر بر لبت میدید نعمت خویشتن
با وجود آن نگفتی طبع سلمان را سلیم ... با وجود آن نخواندی نظم حسّان را حسن
غیر خون دل بکامم نیست زین سرگشته جام ... غیر زهر غم بجامم نیست زین وارونه دن
دامنم گلگون‌تر از رخسارهٔ لیلی به رَبْع ... چهره‌ام رنگین‌تر از دامان مجنون درِ دمن
شاهد فکرم که تصدیق قبولت را رهین ... باشد و هرگز صداقی را نباشد مرتهن
نفکنم بَهْرِ صله در قید نادانش بلی ... کی بکابین،دل کند دوشیزه خُرسند از عنن
از توام بهتر اجازت کرد گر کس جایزه ... دل به تحسین است مفتون بی به احسان مفتتن
هست بانوی ختا را جز وفا کابین خطا ... نیست خاتون ختن را مهر جز مهر ختن
پایهٔ قدر فلک سایت که داند جز که دل ... نفحهٔ خلق دل‌آسایت که یابد غیر من
واقف است از قیمت او خلوت‌آرای عزیز ... آگه است از نگهت او ساکن بیت‌الحزن
گرچه ناراید دکان،مالک به کنعانی متاع ... گرچه نگشاید یهودا،چاک مصری پیرهن
تا که در عالم بود با سور عشرت توامان ... تا که در گیتی بود با سوک محنت مقترن
دوستت را سور دل مشغول باشد با سرور ... دشمنت را سوک جا بادش گرفتار محن

هاتف

هنگامیکه حاجی لطفعلی بیک آذر بیگدلی شاملو دوست و مونس هاتف در سفر بوده این قصیده‌راسروده و به نزد وی فرستاده است.

قصیده

نسیمی بدل میخورد روح‌پرور ... نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

[1] ــ سِنّور ــ گربه‌ایست که از چنگ او عطری به نام زباد گرفته می‌شود. شرح خود آذر؛ گربه، سنانیر جمع. فرهنگ عمید؛ سِنّور ــ سنانیر ــ گربه، مهتر و سید، بیخ، دُم، مهره‌های استخوان گردن. فرهنگ جامع.

نسیمی چو انفاس عیسی مقدّس — نسیمی چو دامان مریم مطهّر
نسیمی همه نغمهٔ مشک سارا — نسیمی همه نشأء خمر احمر
نسیمی در آن نکهت مهر پنهان — نسیمی در آن لذّت وصل مضمر
نسیمی از آن جیب جان دامن دل — پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
چه باد است حیرانم این باد دلکش — که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد — ز روی گل تازه و سنبل تر
نسیمی است شبها به گلشن غنوده — ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
براندام او سوده ریحان و سنبل — در آغوش او بوده نسرین و عنبر
غلط کردم از طرف بستان نیاید — نسیمی چنین جان‌فزا و معطّر
نسیم ریاض جنان است گوئی — که رضوان بدست صبا داده مجمر
نسیم بهشت است و دارد نشانها — ز تفریح تسلیم و ترویج کوثر
که از روی غلمان گشود است برقع — که از فرق حوران ربود است معجر
ز گیسوی حوران و زلفین غلمان — بدین سان وزد مشکبیز و معنبر
خطا گفتم از باغ جنّت نیاید — نسیمی چنین دلکش روح‌پرور
نسیمی است از باغ الطاف صاحب — نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشن اهلی معنی — فروغ شبستان اهل دل آذر
محیط فضایل که دریای فکرش — کران تا کران است لبریز گوهر
سپهر معالی که بر اوج فکرش — هزاران چو مهر است تابنده اختر
مدار مناقب، جهان مکارم — که افلاک عزّ و شرف راست محور
مراد افاضل، ملاذ انامل — که بر تارک سروران است افسر
جوادی که در کف جوشش زخواری — چو خیری بود زرد رخسارهٔ زر
کریمی که بر درگهش اهل حاجت — نبینی تهی دست جز حلقهٔ زر
زهی...یاجوج..کشیده — دل پاکت ازسدّ سکندر
از آن در حریم طواف تو پوید — که کسب سعادت کند سعد اکبر
شب و روز گردند آبای علوی — بصد شوق در گرد این چار مادر
که شاید پدید آید امّا نیاید — از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
بمعنای مشکل سر انگشت فکرت — کند آنچه باید بنان پیمبر
بگفتار نـــــا راست تیغ زبانت — کند آنچه با کفر شمشیر حیدر
صُوَرْ جملهٔ کائنات و تو معنی — عَرَضْ جملهٔ حادثات و تو جوهر
جهان با نهیب تو دریا و طوفان — زمین باوقار تو کشتی و لنگر

کلام تو با راح ریحان مقابل / بیان تو با آب حیوان برابر
فنون هنر فکرتت را مسلّم / جهان سخن خامه‌ات را مسخّر
ز کلک و بنان تو هرلحظه گردد / نگاری ممثّل، مثالی مصوّر
که صورتگر چین ندید است هرگز / به آن حسن تمثال و آن لطف پیکر
لآلی منظوم نظم تو هریک / درخشنده نجمیست از زهره ازهر
که در وادی عشق، گم گشتگان‌را / سوی کعبهٔ کوی یا راست رهبر
گلی میدمد هردم از باغ طبعت / به لذّت چو وصل بتان سمنبر
وفاپیشه یارا، خداوندگارا / یکی سوی این بنده از لطف بنگر
ز رحمت یکی جانب من نظر کن / که چرخم چسان بیتو دارد به‌چنبر
تنم ز آه و جان زاشک شد درفراقت / چو از باد خاک و چو از آب آذر
تو در غربت ای مهر تابان و بیتو / شب و روز من گشته ازهم‌سیه‌تر
کنون بیتو دارم سیه‌روزگاری / چو روی گنه‌کار در روز محشر
بدل کامها بیش ازین بود زآنها / یکی برنیاورده چرخ ستمگر
کنونم مرادی جز این نیست در دل / کنونهم هوائی جز این نیست‌درسر
که امروز تا از می زندگانی / نمی هست در این سفالینه ساغر
چو مینا به بزم تو آیم دمادم / چه ساغر بروی تو خندم مکرّر
بیا خود علی‌رغم چرخ جفا جو / برآر آرزوی من ای مهر پرور
بگردون بیمهر مگذار کارم / که جورش بود بیحد و کینه بیمر
زغربت بسوی وطن شو روانه / بخود رحم فرما بما رحمت آور
خوش آن بزم کآنجا نشینیم ماهم / نهان از حریفان خفّاش‌منظر
تو بر صدر محفل برازنده مولا / منت در مقابل کمر بسته چاکر
تو محفل فروز از ضمیر منیرت / منت از ضمیرمنیرت منوّر
بخوانیم با هم غزلهای رنگین / تو از شعر هاتف من از نظم آذر
بسوزیم داغی بدل آسمان را / بدوزیم چشم حسودان اختر
مرا دسترس نیست باری‌خوش‌آنکس / که آن دولتش هست گاهی میسّر
در این کارکوشم بجان‌لیک‌چتوان / که نتوان خلاف قضای مقدّر
هنرپرورا از این اقاویل باطل / که الحق نیازی بود بس محقّر
نه مقصود من بود مدحت‌نگاری / که مدح تو برناید از کلک و دفتر
تو را نیست حاجت بمدّاحی آری / بس اخلاق نیکو تو را مدح گستر
ولی بود ازین نظم قصدم که دلها / زرنگ نفاق است از بس مکدّر

نگویند عاجز ز نظم است هاتف | گروهیکه خود گاه نظمند مضطر
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین | تو دانی گر آنان ندارند باور
عروسان افکار در پرده دارم | همه غرق پیرایه از پای تا سر
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس | به بیمهر داماد و بیمهر شوهر
نباشد چو داماد شایسته آن به | که در خانهٔ خود شود پیر دختر
در ایجاز کوشم که نزدیک دانا | سخن خوش بود مختصر خوشتر اخصر
الا تا قمر فربه و لاغر آید | ز نزدیکی و دوری مهر انور
محبّ تو نزد تو بادا و فربه | عدوی تو دور از تو بادا و لاغر
تو را جاودان عمر و جاوید عزّت | مدامت خدا ناصر و بخت یاور[1]

در تاریخ جشن عروسی لطفعلی بیک بیگدلی شاملو مؤلّف تذکرهٔ مشهور «آتشکدهٔ آذر» صهبای اصفهانی این قطعه شیوا را سروده است:

در تاریخ جشن عروسی لطفعلی بیک بیگدلی شاملو

شمع بزم اهل فکر آذر که هست | محفل افروز سخن چون انوری
آنکه باشد نوعروس طبع او | غیرت افزای بتان آذری
از نکو سنجیدن دُرهای نظم | هست بازار سخن را جوهری
آمدش دربر ز دور اختران | دختری چون زهره در نیک اختری
کلک صهبا بهر تاریخش نوشت | (زهره)۲۱۷ آمد در کنار (مشتری)۹۵۰[2]

معلوم می‌شود نام زنش زهره، چون تاریخ سال عروسی ۱۱۶۷ هجری قمری است و آذر ۱۱۹۵ وفات نموده ۲۸ سال زن داشته است.

کتابخانه آذر بیگدلی ــ لطفعلی خان آذر بیگدلی شاملو مؤلّف تذکرهٔ «آتشکده» شاعر عالیقدر دوره زندیّه و بنیان گذار بازگشت مکتب ادبی، در قم کتابخانه‌ای تأسیس کرده بود که هزار جلد کتاب مخطوط داشت... در میان ورّاث تعدادی حیف میل شد و بازماندهٔ کتابخانه آذر توسّط نواده‌اش حاج عبدالحسین خان بیگدلی آذری به کتابخانه خصوصی آقای فخرالدّین نصری

۱ ــ تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی. دیوان هاتف اصفهانی. کتابفروشی فروغی ۱۳۴۵، صفحه ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴.
۲ ــ حاج حسین آقانخوانی. موادالتّواریخ، تهران، کتابفروشی ادبیّه، ۱۳۴۳، صفحه ۱۰۴.

امینی فروخته شد[1]. باید قید کرد که تعدادِ تخمیناً ۶۰ جلد کتاب خطی گرانبها از همین کتابخانه فعلاً در کتابخانه خصوصی آقای دکتر منوچهر بیگدلی نبیره آذر نگهداری می‌شود و مثنوی «یوسفِ زلیخا» را برای نشر در اختیار ما گذاشته است.

هاتف اصفهانی

مادهٔ تاریخ لطفعلی بیک آذر بیگدلی شاملو

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر — لب فروبست از نوای زندگی ناگاه آه
ناگهان دم درکشید از بذلهٔ دلکش دریغ — عاقبت خاموش گشت از نغمهٔ دلخواه آه
دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل بسوخت — ظلِّ رحمت برگرفت از فرق اهل اللّه آه
صبح او گردید شام از گردش انجم فغان — روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه
کرد تنها عزم ره و ز دوستان کس را نبرد — خاصه چون من چاکری با خویشتن همراه آه
یوسف افتاد ار بچاه آخر ز چاه آمد برون — یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه
چون سوی جنّت بپرواز آمد اندر ماتمش — بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه
کلک هاتف ازپی تاریخ سال رحلتش — زد رقم از بلبل گویای این باغ آه‌آه[2]

۱۱۹۵

صباحی در جواب هاتف و تأسّف بر فوت آذر گوید

ای جهان سخن مسخّر تو — گرچه منسوخ شد جهانداری
سرنگون گشت رایت فصحا — بی‌وجود تو در جهان آری
داد مولود مصطفی بحرم — عزّی ولات را نگونساری
به تو آوردمی خود ایمان من — کز سخن معجز عیان داری
مصحف پاک را نیاوردی — گر بجدّ تو حضرت باری
معجز خامهٔ تو را حاسد — گر دهد نسبتش به سحّاری
کو شبیهش؟ کجا اگر دانی؟ — کو نظیرش؟ کدام اگر داری؟
بحر عمّان چو طبع تو نبود — در دُرافشانی و گهرباری
هردو بخشند دُرّ و گوهر لیک — این به آسانی آن بدشواری
نُه بساط فلک به امّیدی — که‌تو... بدست آری
قرص ماه و سبیکه خورشید — درهمی میکنند و دیناری

۱ — هنر و مردم شماره شصت و ششم سال ۱۳۴۷ فروردینماه، صفحه ۳۲.
۲ — تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی. دیوان هاتف اصفهانی (تهران، کتابفروشی فروغی ۱۳۴۵).

دل ز دستت نبرد شاهد دهر
با همه دلبریّ و ولگاری

بود هرجا دلی ز غم ویران
دست لطف تو کرد معماری

گر معارض نشستی افلاطون
با تو میدید زرد رخساری

گر فتادی ....؛
تن نیاسودی از طلبکاری

ای که شاید ز شوق مقدم تو
تن مسیحا دهد به بیماری

تا توانی تو ناتوانان را
چاره میبایدت بناچاری

چون دهد دل تو را که با قدرت
بر دل خسته دست نگذاری

گر به انبازی تو لاف زنند
مشتی از سفلگان بازاری

جلوه‌گر در حُلل جمادی چند
لیکن از حُلیهٔ هنر عاری

خود پرستمان که با الله ار باشند
آگه از شیوهٔ پرستاری

در جدل با مسیح نپذیرد
خرد و جانشان ببیطاری

کنیه ور چون یلان قبچاقی
عشوه‌گر چون بتان فرخاری

تاج بر سر نه و خراج طلب
تیغ بر کف نه و بخون خواری

میکنندش ز بیم مرگ هلاک
هرکه اندک بتیش شد طاری

مهر تابنده را چه غم که کند
جلوه خفّاش در شب تاری

نتوانند قدر عیسی را
کاست جوقی یهود انکاری

هرکه بر خر نهاد پالانی
نکنند با مسیح همکاری

رفت تا آذر از جهان که در او
بینند ایزد بچشم غفّاری

از سموم تموز یاد دهد
در دماغم نسیم آزاری

در گلویم گره کند گریه
خندهٔ کبکهای کهساری

نوک خارم خلانند اندر چشم
چهرهٔ شاهدان گلزاری

شرم درگوش من چومی آرد
بانگ قمریّ و نغمه ساری

دایم آیینه دلم در زنگ
از خرام سپهر زنگاری

پاره‌های جگر فروریزد
دامنم را اگر بیفشاری

شاید از جوهر لطیف.....
از تف آه من کند تاری

نه نشاطم به نظم خاقانی
نه نگاهم به شعر مختاری

بلبل خامه‌ام فرامش کرد
بذله‌گوئیّ و نغز گفتاری

هرچه از داد دل تو را گفتم
اندکی گفته‌ام ز بسیاری

توئی انباز من در این ماتم
دانم آن را گزافه نشماری

هردو زاریم ازین غم و باید
کرد بر حال زار هم زاری

بیتکی چند کردم ار موزون | کرد نیروی مدح تو یاری
عیبی از وی چو بنگری باید | پرده‌پوشی بر آن ز ستاری
عرض دانشوری بحضرت تو | چیست سودش بجز زیانکاری
پیش لقمان و دعوی حکمت | در تتار و دکان عطاری
تا که عزّت بود در آزادی | تا که خواری است در گرفتاری
دوستان تو را بود عزّت | دشمنان تو را بود خواری[1]

از غور و تحلیل اشعار فوق که معاصرین و هم‌قلمان آذر در شأن و وصف‌الحال این شاعر بزرگوار سروده‌اند ، به نحو احسن قدر و مرتبت آذر و شخصیّت و حرمت و مقام وی در نزد معاصرین وهم کفوان خود واضح و آشکار میگردد و معلوم می‌شود که مرحوم آذر یک شخصیّت کم‌نظیر، یک مقام روحانی والا و یک جنبه تکیه‌گاه و اعتماد و اعتبار و اعتقاد قومی و ریش سفیدی و شیخوخیّت داشته است و برای همین نیز مورد منتهای توجّه و احترام همگنان و هم پالکان بوده است.

نخست در نظر بود که «کلیّات آذر» یعنی دیوان حاضر با مثنوی «یوسف زلیخا»ی وی یکجا چاپ بشود، لیکن بواسطه کمبود کاغذ و جهاتِ دیگر دیوان علیحده بچاپ داده شد و چاپ مثنوی «یوسف زلیخا» به هنگام مساعد و مناسب دیگر موکول گردید.

اکنون که نخستین تصحیح و متن علمی کامل «دیوان» بزرگ شاعر چیره سخن و متفکّر سدهٔ ۱۲ هجری قمری جناب حاج لطفعلی بیک آذر بیگدلی شاملو رحمة الله الیه در اختیار خوانندگان قرار گرفته است. شکر و سپاس فراوان بدرگاه ایزد منّان که با وجود اشکالات و موانع و رویدادها و ناخرسندیهای صُنعی و مغرضانه بسیار سرانجام موفّق شدیم در حدود امکان و توان این اثر زیبا و فراموش شده را از گوشه‌یِ نسیان بدر آورده، برای نخستین بار چاپ و نشر نماییم و در اختیار همگان قرار دهیم و بقول معروف: مُشک آن است که خود ببوید نه اینکه عطّار گوید. انشاء‌الله عطرش مشام همگانرا معطّر خواهد ساخت.

ما بار دیگر خود را موظّف میدانیم که از کلیّهٔ دوستان و عزیزانی که در انجام این وظیفه مقدّس ملّی و میهنی و دینی و ادبی و قومی ما را یاری و همراهی فرموده‌اند از صمیم قلب سپاسگزاری نمائیم، بویژه از جناب آقای محمّدرضاخان بیگدلی وکیل پایهٔ ۱ دادگستری که دیوان خطّی گرانبها و نایاب خود را در اختیار ما قرار دادند که نسخهٔ مادر و متن اصلی قرار گرفت و پس از آن به نسخه‌هایی ناقص دیگر دست یافتیم. هم‌چنین از جناب آقای دکتر منوچهرخان

۱ ــ تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی ــ دیوان هاتف اصفهانی (تهران انتشارات فروغی ۱۳۴۵) صفحه ۱۸ و ۱۹.

«یوسف زلیخا»ی آذر بیگدلی آذری که کتابخانه خودشان را کلاً در اختیار ما قرار دادند و مثنوی «یوسف زلیخا»ی آذر منحصربفرد را که احتمالاً خطّ خود شاعر نیز هست بما سپردند، هم‌چنین از سرکار علیّه شمسی خانم بیگدلی فرزند شادروان جناب مرتضی‌خان دادبان بیگدلی که نسخه ۲۹۰۰ بیتی منظومه کم‌نظیر «یوسف و زلیخا»ی آذر را با کمال سخاوت و بزرگواری واگذار فرمودند از صمیم قلب و صادقانه سپاسگزاری نمائیم و برای همهٔ آن عزیزان سعادت دنیوی و اجر اخروی مسئلت و آرزو نمائیم و از آن همه الطاف بیکرانشان صمیمانه قدردانی نمائیم.

هم‌چنین از جناب آقای محمّدرضاخان بیگدلی ضیغمی فرزند فاضل و خطّاط و خدمتگزار بزرگ میهن[1] آقای عبّاسقلیخان بیگدلی ضیغمی که در طول مدّت این چهار و پنج سال یعنی دوران آمادگی کتاب صمیمانه و مجدّانه با ما همکاری نزدیک نموده، در عکس برداری از نسخات و آثار و دستنویس‌ها و فراهم ساختن مدارک و اسناد مربوطه و برقرار کردن ارتباط با مراکز علمی مرکز و شهرستانها، حتّی کشورهای بیگانه وغیره فراوان کوشش نموده و رنج بُرده‌اند صمیمانه حقشناسی و قدردانی مینمائیم.

بویژه از جناب آقای سرهنگ یحیی‌خان بیگدلی ارجمندی که در خواندن خطوط شکسته و ناخوانا و جدانویسی و پاکنویسی مدارک و اسناد و اشعار تازه بدست آمده از منابع و مآخذ گوناگون صمیمانه با ما همکاری فرموده از صمیم قلب سپاسگزاریم.

در پایان خود را موّظف میدانیم که از همه آقایان دانشمندان و اساتید محترم و مدیران و کارمندان مؤسّسات علمی و کتبخانه‌ها و عکّاسان و فیلمبرداری و غیره و کارکنان نشریّات، که در به ثمر رسیدن این رنج ما، یعنی نشر «دیوان آذر» به‌نحوی از انحاء بما راهنمایی‌ها کرده و یاری فرموده‌اند مراتب سپاسگزاری و امتنان عمیق و خالصانه خود را نثار نمائیم و برای همه آنان از درگاه خداوند توانا پاداش نیک طلب کنیم.

در پایان از جناب آقای محمّد علمی و برادران، مدیر و گردانندهٔ «نشریات جاویدان» که در چاپ این دیوان زحمات فراوانی را متحمّل گردیده‌اند و برای بهتر منتشر شدن مراقبت‌های کامل و پیگیر انجام داده‌اند سپاسگزاری ویژه نمائیم.

تهران پائیز ۱۳۶۵، دکتر غلامحسین بیگدلی ـ پروفسور

---

۱ ـ نامبرده سالیان دراز فرماندار و استاندار کشور بوده و با منتهای راستی و درستی و سربلندی انجام وظیفه نموده‌اند و سیاستمدار برجسته‌ای بوده‌اند.

قصاید

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

وله فی القصاید [1]

[۱]

دریغا که با خود ندیدم مصاحب / رفیقی موافق، انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غمم در مکاره / انیسی که جوید دلم در مصائب
کسانی که بامن زنند از وفا دم / ز اهل وطن، یعنی اهل مناصب
همه در دیار جفا کرده مسکن / همه از طریق وفا گشته هارب
همه از جنون و تمام از جهالت / بعاقل مخالف، بعارف مغاضب
ز مصداق «الفقری فخری» هراسان / بهذیان «النّار لاالعار»(۱) خاطب
نسب‌نامهٔ خویشتن کرده پاره / شده دفتر دیگران را محاسب
نخوانند هرجا نشینند باهم / جز از خود مکارم، جز از خود مناقب
بود چند حالم پریشان ازیشان / بود زخمیم دل ز تاب نوایب
کند زهر در جام و خونم بساغر / نفاق احبّا و کید اقارب

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

---

۱) النّارُ و لاالعار: سوختن در آتش به که در ننگ زیستن، نظیر: اَلْمَنیةُ وَ لاالدّنیّةُ: مردن باافتخار بهتر از زندگانی ننگین است.

منوچهر دامغانی سرود:

دادار جهان ملک جهان وقف تو کرده است / نیکو مثلی گفته است: «النّارُ ولاَ العارُ»

قطران تبریزی گوید:

در بزم، همه لفظ تو آگنده بدانش / در رزم، همه قول تو «النّارُ و لا العارُ»

رک: **امثال و حکم دهخدا** ج ۱ صفحه ۲۷۵.

احبّا که بس بیوفا چون اعادی
اقارب که بس جانگزا چون عقارب

شمارند[1] صدق مرا عیب و، حسنی
ندارند جز کذب این قوم کاذب

اگر کذب حسن است، بئس المحاسن؛
وگر صدق عیب است، نعم المعایب

همان به که بندم ازین گفتگو لب
فلک منتقم باد و گردون معاقب

غرض، از رفیقان و از آشنایان
چو جان بود نومید و دل بود خایب

همم جان بترک وطن گشت مایل
همم دل بسوی سفر گشت راغب

گزیدم سفر، شاید آنجا گشاید
دلم چند روزی ز سیر غرایب

بعزم سفر، رفتم از شهر بیرون:
بحسرت مقارن، بمحنت مقارب

رهی پیشم آمد، که بودند پنهان
شب و روز او در حجاب[2] غیاهب[(1)]

گهی بر فرازی، که شیر فلک را
شکم چاک شد از رکاب رکایب

گهی در نشیبی، که گاو زمین را
شکست استخوان از نعال مراکب

فرازش بحدّی که کرّ و بیان را
شنیدم که بودند باهم مخاطب

نشیبش بجایی[3] که فریاد قارون
بگوشم همی میرسد از جوانب

دو یدم سراسیمه[4] هرسوی وگشتم
رفیق ثعالب، همی انیس ارانب

نه جایی که بر روی مسکینی آنجا
نسیمی وزد از مهبّ مواهب

نه یاری، که جان و دلی باشد او را
برحم آشنا و به انصاف راغب

سفر، قطعه‌یی از سقر باشد، امّا
نه در چشم آن کز وطن گشته هارب

غرض، لنگ لنگان، بهرجا رسیدم
ندیدم بغیر از متاع متاعب

بهرجا شدم، شد عیان پیش چشمم
بروز غرایب، [illegible] ظهور عجایب

بریدم ره کفر و دین را و، کردم
تماشای ادیان و سیر مذاهب

درونها، همه تیره از درد نخوت
چه درکعبه شیخ و، چه در دیر راهب

---

۱ ــ د: ببینند.

۲ ــ د: پریچهرگان در نقاب.

۳ ــ مج(۱): بحدّی.

٤ ــ هراسان در آن ورطه.

(۱) غیاهب: جمع غیهب، تاریکی و شب سخت سیاه. ــ **فرهنگ نفیسی.**

در آخر، بمیخانه افتاد راهم — درون رفتم آسوده از بیم حاجب
چه میخانه، روشن سپهری و در وی — عیان از قنادیل نور کواکب
چه میخانه، باغی و از چشمهٔ خم — روان بادهٔ لعل‌گون در مشارب
چه میخانه، سرچشمهٔ زندگانی — ازو پیر میخانه چون خضر شارب
تهی سینه از کینه، دیدم گروهی — همه باهم از مهربانی مصاحب
بسرشاخ گل گلرخان در[1] حواشی — بکف جام می مهوشان در[2] جوانب
بهشتی پر از سنبل و نرگس، از چه؟ — ز گیسوی اتراب و چشم کواعب(۱)
حریفان که آورده هریک ز شهری — بآنجا پناه از سپهر ملاعب
ز زاهد گریزان، ز واعظ هراسان — هم از زهد نادم، هم از توبه تائب
چنان شد دلم شاد از روی ایشان — که از روی مطلوب خود، جان طالب
ولی بودم از طالع خود بحیرت — که چون شد که گشتم سعیدالعواقب؟!
درآمد ز در ناگهان ماهرویی — بلورین بناگوش و مشکین ذوایب(۲)
هم از حسرت چهره‌اش، گل پریشان — هم از غیرت عارضش شمع ذایب
ز مستی دوچشمش،دوآهوی سرخوش؛ — ز شوخی دو زلفش، دو هندوی لاعب
گرفته بخونریز مردم نگاهش — سهام از لواحظ، قسیّ(۳) از حواجب
ز پی مهر افروز مه طلعتانش — روان چون ز دنبالهٔ مه کواکب
هم از ره بسوی من آمد خرامان — ز می، بر کفش جام چون نجم ثاقب
بمن داد آن جام از می لبالب — بمن گفت بعد از ادای مراحب
بنوش این قدح، تا برآیی ز خجلت — بحیرت چرا حیرتت گشته غالب؟!
مگر طبع از تقوی و دل ز زهدت — بما نیست مایل، بمی نیست راغب
مگر خورده یا دیده‌ای در دیاری[4] — ازین به شراب وز من به مصاحب

۱ و ۲ ــ مج(۱): از.
۳ ــ د: کمان. ٤ ــ د: ای سخنور. ۵ ــ د: شرابی.

۱) کواعب: جمع کاعب، دختر نار پستان ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) ذوائب: جمع ذؤابه، گیسو، پیشانی، جای بیرون آمدن موی پیشانی .ــ **فرهنگ نفیسی.**
۳) قسیّ: بضمّ و کسر نخستین و تشدید یاء، جمع قوس بمعنی کمان.ــ **فرهنگ نفیسی.**

زدم بوسه بردستش، آنگه گرفتم — ازو جام رخشنده، چون نار لاهب
حرام و حلالم شد از یاد و، برلب — نهادم لب جام و گشتم مخاطب
که یک عمر بودم ز زهاد و اکنون[1] — مرا کرد عشق تو از زهد[2] تایب
نه بهتر ازین می، که خوردم ز دستت — شرابی شنیدم ز پیران شارب
شرابی که ساقیش باشی تو، شربش — مباح است نی مستحبّ، بلکه واجب
نه بهترزرویت، که مهریست رخشان[3] — رخی دیدم ای مه ببزم تو حاجب[4]
گر افتد ز روی چو مهر تو برقع — بتان قمر چهره گردند غایب[5]
که قندیل خورشید چون برفروزد — رود روشنایی ز شمع کواکب
مگر، کوکب شمع ایوان شاهی — که خورشید او، در نجف گشته غارب
علیّ ولی، شهریار مظفّر — شهنشاه منصور و سلطان غالب
ریاض معالی، سحاب مکارم؛ — جهان محامد، سپهر مناقب
وصیّ رسول خدا، شاه دین، کِش — خدا و رسول از علوّ مراتب
گه بذل خاتم، ستودش بآیهٔ(۱) — گه قتل مرحب، رساندش مراحب(۲)

---

۱ ـ د: زمی تائب امّا.
۲ ـ د: از توبه.
۳ ـ د: که خور خیره از وی.
٤ ـ د: ای ماه مشکین ذوایب.
۵ ـ ن: غارب.

۱) اشارت است ببخشیدن **حضرت امیرالمؤمنین علی(ع)** انگشتری خود را در وقت ادای نماز. ـ رک: تفسیر آیهٔ مبارک (٦٠) از سورهٔ شریف مائده(۵): «اِنَّما وَلِیُّکُمُ اللّهُ وَ رَسُولُهُ وَ الَّذینَ آمَنُوا الَّذینَ یُقیمُونَ الصَّلوةَ وَ یُؤْتُونَ الزَّکوةَ وَ هُمْ راکِعُونَ» در همهٔ تفاسیر عامّه و خاصّه. ـ و مزید فایده را رک: **تعلیقات حدیقهٔ سنائی از استاد علاّمه محمّدتقی مدرّس رضوی.** ص ۳۸۳ و ۳۸٤ و **تفسیر شریف کشف الاسرار** ۳ ص ۱٤۹.

واعظ قزوینی سرود:

رفت از آن ساعت بخود نقش نگین از غم فرو — کز کفش انگشتر از بَهر تصدّق شد جدا

رک: **دیوان ملاّ محمّد رفیع واعظ قزوینی**، شاعر نامدار سدهٔ یازدهم هجری با تصحیح و مقدّمه و فهارس بکوشش **دکتر سیّدحسن سادات ناصری.** تهران ۱۳۵۹ هـ.ش.

۲) مراحب را جمع مرحبا و ترحیب گرفته است و چنین جمعی در فرهنگها نیامده.

نبودی گر او روز زادن نگهبان — نبودی گر او روز مردن مراقب
نه اطفال سَر برزدی از مشایم[(۱)] — نه ارواح بیرون شدی از قوالب
چو باشد در ایوان، خدیوی است عادل — چو آید بمیدان، هژبری است سالب[(۲)]

* * *

زهی عقل کل، در حریم تو حاجب — ثنای تو بر ما سوی الله واجب
تو یی، جانشین پیمبر بمنبر — نشاید[۱] که آنجا نشیند اجانب
کز آنجا که باشد مقام ضیاغم — نشاید[۲] شنیدن نباح[(۳)] اکالب
ز انفاس تو، تازه دشت مقاصد؛ — ز احسان تو، سبز کشت مآرب[(٤)]
چو صحن چمن، از عبور نسایم — چو برگ سمن، از مرور سحایب
سرای تو کانجاست از بدو فطرت — وصول مقاصد حصول مطالب
بفرّاشیش، باد گلشن موکّل، — بسقّائیش، ابر بهمن مواظب
اگر شحنهٔ احتسابت بمحفل — زند بر جبین چین چو شخص مغاضب
ز بربط رود بر فلک نوحهٔ غم — ز مینا رسد بر زمین دمع ساکب[(٥)]
زنی تکیه چون بر سریر عدالت — ز بأس[۳] قصاص ای امیر اطالب[٤]
ز تیهو هراسد، عقاب شکاری؛ — ز آهو گریزد، پلنگ محارب!
گریزنده آهو و پرّنده صعوه — ز عدل تو ای غالب کلّ غالب
کند خوابگه شیر را در براثن[(٦)] — نهد آشیان باز را در مخالب[(۷)]

---

۱ ــ د: نشیند. ۲ ــ ن: نزیبد. ۳ ــ ن: زیاس. ٤ ــ ن: اطایب.

۱) مشایم، جمع مشیمه، زهدان و پوستی که جنین در وی باشد. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) سالب: زیان رساننده و تاراج کننده و رباینده و غارتگر. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۳) نباح: آواز سگ. ــ رک: **فرهنگ نفیسی.**
٤) مآرب، جمع مأربه بمعنی حاجت و ضرورت و احتیاج. ــ **فرهنگ نفیسی.**
٥) ساکب: ریزان. ــ **فرهنگ نفیسی.**
٦) براثن: جمع بُرثُن، بضمّ نخستین و سکون دوم بمعنی پنجه و پنجهٔ شیر و مرغان شکاری. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۷) مخالب، جمع مخلب بمعنی داس بی دندانه، و چنگال جوارح، خواه دد باشد و یا مرغ. ــ **فرهنگ نفیسی.**

گه رزم و وقت جدل، روز هیجا؛   چو خواهی بهم برشکافی کتایب[1]
ببازو کمانت، سحابی است قاطر   بپهلو سنانت شهابی است ثاقب
بود چون سپر بر سَر، آیی مجاهد   بود چون سنان برکف، آیی محارب
سنان زال را از عصای عجایز   سپر سام را از لعاب عناکب[2]
بروز نبرد ای هژبر معارک   دلیران چو بندند صف از دو جانب
پلنگان آهن قبای اعاجم   هژبران رزم‌آزمای اعارب
برآیند بر برق رفتار اسبان   نشینند بر کوه کوهان نجایب[3]
زره برتن آیند، فرسان فارس؛   کمندافگن آیند شجعان راکب
یکی در کمان تیر، چون برق خاطف؛   یکی بر میان، تیغ چون نار لاهب
ز بس خون گرم دلیران نماند   بجز قبضهٔ تیغ، در دست ضارب ۲
سپرها که باشند چون بدر تابان   هلالی شوند از سیوف قواضب ۳[4]
شود چون زمین چرخ ازگرد وگردد   جبال از سم دیوزادان[5] سباسب[6]
خروشان و جوشان، درآیی بمیدان   چو شیری که آید میان ارانب
چو بینند تیر و سنانت بدانسان   ز ناوردگاه تو گردند هارب
که از هیبت گرزه ماران صعاوی[7]   که از صولت شرزه شیران ثعالب
کنی در صف رزم با تیغ و خنجر   کنند آنچه ای سالب کلّ سالب
پلنگان کوه و عقابان صحرا   به امداد انیاب و عون مخالب
بروز غدیر، احمد آن سرور دین   بحکم الٓهی تو را کرد نایب

---

۱ ــ د. مج(۱): جنانب.   ۲ و ۳ ــ این دو بیت در «د» و «مج(۱)» بتقدیم و تأخیر آمده است.

کتایب. جمع کتیبه. بفتح نخستین. لشکر. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) عناکب. جمع عنکبوت. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۳) نجایب: جمع نجیب بمعنی گرامی گوهر، از هر چیز و شتر. ــ **فرهنگ نفیسی.**

٤) قواضب: جمع قاضب. بمعنی شمشیر برّان. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۵) دیوزادان: اسبان. ــ رک: **فرهنگ نفیسی.**

٦) سباسب: جمع سبسب بمعنی بیابان وسیع و زمین مسطح و دور و مملکت و یران. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۷) صعاوی: جمع صعوه. بمعنی گنجشک. ــ **فرهنگ نفیسی.**

بگوش بد و نیک امّت سراسَر
رسید این حکایت چه حاضِر چه غایب

باو کرده[1] تصدیق خیل اعاظم
تو را تهنیت داده[2] فوج اطایب

تو راگفته قایم‌مقام،اهل **بطحا**؛
تو را خوانده نایب مناب، آل غالب

چو روح نبی شد بجنّت روانه
روان خیل روحانیان از جوانب

تو، مشغول رسم غزا گشته او را
که گیرد مصاحب عزای مصاحب

کهن دشمنانی که بودند از اوّل
نبی را منافق، ولی را مغاصب

عیان کرده از سینه‌ها کینه‌ها را
بیک جا نشستند باهم مقارب

فراموش کردند از حقّ صحبت
ندیدند وقتی از آن به مناسب

ز نیرنگهایی که دانی بناحق
شده مسند شرع را از تو غاصب

فغان زان مصیبت،فغان زان مصیبت؛
که بود آن مصیبت خطیر العواقب

هزاروصدوشصت رفته است و، ما را
رسیده است از آن یک مصیبت مصایب

مزاج جهان شد ازآن روز فاسد
یکی گشته قاتل، یکی گشته ناهب

بسفک دماءند، اشرار مایل؛
بغصب فروج‌اند، اجلاف راغب

باصلاح ناید دگر کار عالم
مگر آید از **مکّه** مولای غایب

ز هرگوشه دجّالی آمد بمیدان
برون آی! ای سرور **آل غالب**

سلامٌ علی اهل بیت النبوّة
ده و دو امام، از **علی** تا به **صاحب**

همین بس بر کوری چشم اعدا
چه خیل خوارج، چه فوج نواصب

دو تن، هرکسی را ز خیل ملایک؛
نشسته همه عمر، فوق المناکب

نویسند نیک و بد او سراسَر
یکی از مطاعن، یکی از مناقب

همه مهر **حیدر** نویسند از من
فَیٰاخَیْرَ کُتْبٍ وَ یٰاخَیْرَ کاتب

خداوندگارا، جدا از تو **آذر**
سگ ناتوانی است،گم‌کرده صاحب

ازین بیش مپسند باشد بحسرت
ز جرگ سگان جناب تو غایب

چه باشد کشانیش سوی خود آری
بود ذرّه مجذوب، و خورشید جاذب

---

۱ ــ د، مج(۱): کرد.　　۲ ــ مج(۱): داد.

۱) ــ مناکب: جمع مَنکب، بفتح نخستین و سکون دوم و کسر سوم، بمعنی آنجایی که استخوان کتف با سَر استخوان بازو و متّصل می گردد. ــ **فرهنگ نفیسی**.

بآنجا چو آید، نگهداری او را؛ — برآن در بود تا همه عمر[1] حاجب
در آن درگهش تا بود عمر باقی — خورد از عنایات واجب، مواجب
چو عمرش بپایان رسد، نقد جان را — سپارد بگنجور گنج مواهب
تنش خاک گردد بدشتی که خاکش — دراری دهد پرورش چون کواکب
چو بر پا شود روز محشر براحت — بخسپد در آن خاک پاک از معایب
نخیزد ز جا، گر بباغ بهشتش — بشیر و مبشّر کشند از دو جانب
بنامه کشی، خط عفوش ز رحمت؛ — بروز قیامت تویی چون محاسب
دعا سرکنم، چون ثنای تو از من — محال است؛ با این علوّ مراتب!
گر این چند مصرع قبول تو افتد — زهی طبع روشن، زهی فکر صائب
بود تا بود روز وشب نور وظلمت — درین طاق فیروزه‌گون از کواکب

عیان اختر دوستت در مشارق
نهان کوکب دشمنت در مغارب[2]

---

۱ ـ مج(۱): همه روز.

۲ ـ ایـن قـصیـده را از: «د» (ص ۱ تا ۵)، «مج(۱)» (ص ۱ تا ۹)، «مج(۲)» (ص ۱ تا ۱۰)، «مک(۱)» (ص ۱۷۸ تا ۱۸٤)، «مک(۲)» (ص ۱ تا ۹)؛ «ن» (ص ۱٤٤ تا ۱۵۰) برداشتیم.

در مدح جناب امیرالمؤمنین علیه السّلام[۱]

[۲]

ای سوده بر در تو جبین مه، سَر آفتاب؛[۲]   ناز تو هم بماه رسد هم بر آفتاب
در صحن باغ سروی و، برطرف بام ماه؛   در انجمن چراغی و، در منظر آفتاب
زان خط نشانه‌یی است، بهر شهر غالیه؛   زان رخ نمونه‌یی است، بهر کشور آفتاب
از نسبت رخ تو، که ماهی است مهروش   شد نوربخش ماه و ضیاگستر آفتاب
فرش است بر در تو رخ ماه طلعتان   یا ریخته است بر سَر یکدیگر آفتاب؟!
خط نیست آنکه[۲] زسته بگرد دو رخ تو را   ای بار سروقدّ تو ماه و، بر آفتاب
سنبل زگل دمیده و ریحان ز یاسمن[۳]   در مشک، مه نهان شده، در عنبر آفتاب!
تو مست حسنی و، شب و روزت دوساقیند؛   در بزم نام این مه و آن دیگر آفتاب
بهر شراب ناب و می صافشان بکف   از سیم کاسه ماه و، ز زر ساغر آفتاب!
گر نیست در دلش ز تو آتش نشسته، چیست   در گلخن سپهر بخاکستر آفتاب؟!
دندان تابناکت و رخسار چون مهت   این بر ستاره خنده زند، آن بر آفتاب
رویت که گلشنی و عذارت که دفتری است   از صنع ایزد، ای چو مهت چاکر آفتاب
یک برگ ضایع است ازآن گلشن ارغوان   یک فرد باطل است از آن دفتر آفتاب
هرجا که ماه روی تو طالع شود، بود   با آن همه ضیا ز سُها کمتر آفتاب

---

۱ ــ این عنوان در «ن» نیست و در «د» چنین است: قصیدهٔ دوم در مدح جناب امیرالمؤمنین علیه‌السّلام؛ و در «مج(۲)» و«مک(۱)»: هوالقصیده در مدح اسدالله الغالب علی بن ابیطالب(ع).

۲ ــ ن: اینکه.

۳ ــ ن: یاسمین.

تو آفتاب برج جمالی و طلعتت — از بسکه[1] زد طپانچهٔ غیرت بر آفتاب
نبود عجب، که سرزند از چشمهٔ سپهر — با چهرهٔ کبود، چو نیلوفر آفتاب
کنده قبا، فگنده کله بر سریر ناز؛ — بیند شبت اگر مه و، روزت گر آفتاب!
میگیردت چو هاله در آغوش خویش ماه — میگرددت چو ذرّه بگرد سر آفتاب
روزی رخ تو دیدم و اکنون باین امید — ای از شکنج زلف تو در چنبر آفتاب
گاهی بلاله میگذرم ، گه بر ارغوان، — گاهی بماه مینگرم[2]، گه بر آفتاب
زینسان که از شعاع ویم دیده روشن است — گویا ز روی تست فروغی در آفتاب
یا عکسی اوفتاده بر آیینهٔ سپهر — از قبّه‌یی که یافته زان زیور آفتاب
آن زرنگار[3] قبّه که تا اوفتاده است — عالم فروز پرتوی از وی بر آفتاب
در قرب و بعد وی،چه عجب آید ار بچشم — چون ماه گاه فربه و،گه لاغر آفتاب؟!
یعنی خجسته سقف زراندود منظری — کافتاده زیر سایهٔ آن منظر آفتاب
آرامگاه فخر زمین و زمان **علی** — کاو را بود غلام مه و چاکر آفتاب
شاهی که گفتمی . بودش فرش آستان — چون خشت سیم ماه و، چو خشت زرآفتاب
میداد این محل بخود، ار احتمال ماه؛ — میکرد این شرف ز خود ار باور آفتاب

° °

ای چاکر سرای تو را چاکر آفتاب — وی روشنی رای تو را مظهر آفتاب
درجستجوی خاک درت، کآب زندگی است؛ — هر شب رود بغرب، چو **اسکندر** آفتاب
دارد شها دو حلقه در بارگاه تو — از سیم و زر، یکیش مه و دیگر آفتاب
از بهر سجده هرشب و هر روز بر درت — از باختر مه آید و از خاور آفتاب
هر صبح، آسمان و زمین را اگر کند — روشن، برآورد ز افق چون سَر آفتاب
هر شام، از شموع قنادیل روضه‌ات — تابد هزار اختر و، هر اختر آفتاب
افتد اگر ز روزن قصرت بماه عکس — از ماه کسب نور کند دیگر آفتاب
در روضهٔ تو، مجمره گردان کف **کلیم**؛ — ریزان ولی چو اخگر از آن مجمر آفتاب
در حجرهٔ تو، مروحه جنبان دمت **مسیح** — تابان. ولی ازآن دم جان‌پرور آفتاب

---

۱ ـــ د: تابید و.
۲ ـــ ن: مینگرم.
۳ ـــ مج(۱): زان زرنگاه(!)

چون لاله، آفتاب فلک سایهٔ تو را / جوید چنانکه جوید نیلوفر آفتاب
بهر ادای خطبهٔ مدح تو، نه فلک؛ / ای در فلک تو را شده مدحتگر آفتاب
نه پایه،منبری است؛که جاازادب گرفت / بر پایهٔ چهارم آن منبر آفتاب!
دارند آشیان شب و روزت ببام قصر / مرغی دو، نام این مه و آن دیگر آفتاب
لیک از فروغ روزن آن قصر نوربخش / سیمین جناح شد مه و زرّین پر آفتاب
طالع شده ز مشرق صلب تو اختران / زان اختران، **شبیر** مه و **شبّر** آفتاب
گر روی خادمان درت را ندیده‌ام / ای بر در سرای تو خدمتگر آفتاب
شب ز ابروی **بلال**، سراغم دهد هلال؛ / روزم نشان دهد ز رخ **قنبر** آفتاب
دارند بسکه شرم ز طاق رواق تو / ای حاجب کمینه تو را بر در آفتاب
از هاله و شعاع، شب و روز افگنند[۱] / بر رخ نقاب ماه و، بسر معجر آفتاب
گر خصم تیره‌روز تو پوشد بتن زره / ای با شهاب تیغ تو از یک سر آفتاب
مشکینه درع شب، که بود زرکش از نجوم؛ / گردد بتن قبا، چو کشد خنجر آفتاب
ز اصحاب کالنجوم(۱) پیمبر گه جهاد / سرور تویی بتیغ، چو از اختر آفتاب
آری، بروز رزم بود هر کجا بود؛ / لشکر ستاره، تیغ‌زن لشکر آفتاب
رخش تو، کش بوقت عبور از پی نثار / مانند ذرّه ریخته در معبر آفتاب
از میخ و نعل و سُم زده هریک گه خرام / صد طعنه بر ستاره و بر مه بر آفتاب
شبها، بنقش نعلش و؛ روزان بنقش[۱] سُم / ای سوده بر رکاب تو چون مه سر آفتاب
هم راکع است، با تن کاهیده ماه نو؛ / هم ساجد است، با سر بی‌افسر آفتاب
تا آفتاب روی تو را، خاک شد نقاب؛ / ای روی تو منیر مه و انور آفتاب
هر صبحگاه، چاک زند بر تن آسمان؛ / هر شامگاه، خاک کند بر سر آفتاب
خون شد دلم ز سیر مه و آفتاب چند / گاهی بماه طعنه زنم، که بر آفتاب؟!

---

۷ ــ د، مج(۱): افگند.

۸ ــ ن: بوقت.

۱) مراد این **حدیث شریف نبوی** است: «اَصْحابی کَالنُّجومِ فَبِاَیِّهِم اِقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُمْ». **کنوز الحقایق** ص ۱۲. و در **جامع صغیر** ج ۲ ص ۲۸ به این تفصیل آمده: «سَأَلْتُ رَبّی فیما تَختلفُ فیه اَصْحابی مِنْ بَعْدی فَاَوْحیٰ اِلَیَّ یا **محمّد** اِنَّ اَصْحابَک عِنْدی بِمَنْزِلَةِ النجوم فی السّماءِ بعضُها اَضْوَأ مِنْ بَعْضٍ فَمَنْ اَخَذَ بِشَيْءٍ مِمّاهُمْ عَلَیْه مِن اختلافِهِم فَهُوَ عِنْدی عَلیٰ هُدیً».

سامان نداد[1] کار مرا ای رفیق ماه — روشن نکرد روز مرا آذر آفتاب
در وصف[2] پادشاه عرب، خسرو عجم: — کش وقت بذل، سیم مه آرد زر آفتاب
گفتم قصیده‌یی و، نوشتم بصفحه‌یی: — کاو را زد از اشعهٔ خود مسطر آفتاب
کردم تمام قافیه‌اش ز آفتاب لیک — بهتر ز آفتابِ سپهرش هر آفتاب
تا از فروغ تربیت آن، منیر ماه — وز پرتو عنایت آن، انور آفتاب!
گردد شبم چو روز و، نشینم بکام دل؛ — در گوشه‌یی که سایه‌ام افتد بر آفتاب
تا هست از دورنگی ایّام شام و صبح — کتّان گداز ماه و، گهر پرور آفتاب
قهرت کند بدشمن و، لطفت کند بدوست
کرد آنچه با کتان مه و با گوهر آفتاب[3]

---

۱ ــ مج(۱): نداده.

۲ ــ ن: مدح.

۳ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۵ تا ۷)، «مج(۱)» (ص ۹ تا ۱۳)، «مج(۲)» (ص ۱۰ تا ۱۴)، «مک(۱) (ص ۱۸٤ تا ۱۸۸)، «مک(۲)» (ص ۹ تا ۱٦)، «ن» (ص ۱۵۰ تا ۱۵۳) برداشتیم.

درمدح بطلمیوس[1] زمان میرزامحمّد نصیرطبیب[2]

[۳]

ای داده نخل قدّ تو بر، ماه و آفتاب / و افگند سایه خدّ تو بر ماه و آفتاب

بویی چو بوی تو، نه مگر مشک و غالیه؛ / رویی چو روی تو،نه، مگر ماه و آفتاب!

مالد بخاک راه تو رو، عنبر و عبیر / ساید بنقش پای تو سر ماه و آفتاب

تا بردمید اختر حسنت، نمی‌کنند[3] / بر آفتاب و ماه نظر ماه و آفتاب

در گلشنی، که چهرهٔ خود شویی از عرق؛ / گردد همه حبابِ شمر، ماه و آفتاب

آویخته بپایت و، بنهاده بر سرت؛ / خلخال سیم و، افسر زر ماه و آفتاب

جز آفتاب و ماه، نخواندی کسی تو را / بودی اگر میان بشر ماه و آفتاب

سوزنده اخگری است، زکانون دل رخت؛ / کان را بود شعاع و شرر ماه و آفتاب

بینند اگر رخ تو، دگر برنیاورند؛ / سر از دریچه شام و سحر ماه و آفتاب

روشن‌تر از مه است رخت ای پسر مگر / مادر بود تو را و پدر ماه و آفتاب

جایی که روشن است چراغ رخت، شوند / پروانه‌وار سوخته پر، ماه و آفتاب[4]

نخل قد تو، نخلهٔ طور است و؛ باشدش / برگ اختر یمانی و بر ماه و آفتاب

قدّت نهال گلشن حسن و، ازآن نهال / برگی دو رسته تازه و تر ماه و آفتاب

گیرند تا سراغ ز کویت، چه شب چه روز / بگذشته عمرشان بسفر ماه و آفتاب

---

۱ ــ مج(۲): افلاطون.

۲ ــ این عنوان در «مج(۱)» و «مک(۱)» و «ن» نیست.

۳ ــ مج(۱): نمی کند.

٤ ــ این بیت در «مج(۱)» نیست.

بازآ که بی‌تو شب زد و دور از تو روزکرد / خارم بدیده، خون بجگر ماه و آفتاب!
آسوده خاطری تو و، غافل که داردم / شب ز اشک و روز ز آه خطر ماه و آفتاب
تو خود کشیده تیغ جفاکاری و تو را / افگنده پیش تیغ، سپر؛ ماه و آفتاب
من خود، دو دیده دوخته ز امّید بر دری / کان را سزد دو حلقهٔ در ماه و آفتاب
عالی در سپهر هنر، **میرزا نصیر**؛ / کش بهر سجده بسته کمر ماه و آفتاب
آن فیلسوف عهد، که از رای روشنش؛ / کردند اقتباس هنر، ماه و آفتاب
لقمان روزگار که دیدند از آسمان / اندر زمین **مسیح** دگر ماه و آفتاب
دانا مهندسی، که هم از شمع رای او / شد در سپهر راه سپر ماه و آفتاب
با آفتاب و ماه، کند روی و رای او؛ / کرد آنچه با گیاه و حجر ماه و آفتاب
نخلی که زیر سایهٔ او پرورش نیافت / مشکل رساندش بثمر ماه و آفتاب
سنگی که از عنایت او تربیت ندید / او را نکرد لعل و گهر ماه و آفتاب
نتواند از حذاقت او روز و شب رساند[1] / بر صرع و بر جذام، ضرر ماه و آفتاب
یکدم چو خشک ماندش ابر قلم مدام / مانند، باد و دیدهٔ تر ماه و آفتاب
ز ابر مطیر، خامه چو گردد رقم نگار؛ / بارد همی بجای مطر ماه و آفتاب
نبود نبیّ و. از قلمش بیند آنچه دید / از ردّ شمس و شقّ قمر ماه و آفتاب
خُلقش شنو، دگر مشنو باغ و بوستان؛ / رویش نگر، دگر منگر ماه و آفتاب
ای مهر پروری، که ز ماهیّت تو یافت / نور جبین، ضیاءِ[2] بصر ماه و آفتاب
خواندند اهل نظم به **کاشان** ز **انوری** / غرّا قصیده‌یی بنظر ماه و آفتاب
شد ماه و آفتاب، ز هر بیت آن عیان / روشن هزار دیده ز هر ماه و آفتاب
هر شعر آن[3] بکسوت شعری ز روشنی / هر مصرعیش کرده بِبَر ماه و آفتاب
من نیز خواستم که صفات تو بشمرم / تا نشمرد ستاره شمر ماه و آفتاب
از دانش و شکفتگی و عزم و حزم[4] و خلق / در روی و رایت ای بگهر ماه و آفتاب
گردد خجل[5] عطارد و هم زهره و زحل / مرّیخ و مشتری و دگر ماه و آفتاب

۱ ــ مج(۱): شب رساند و روز.
۲ ــ ن: ضیای.
۳ ــ مج(۱): او.
٤ ــ مج(۱): حزم و عزم.
۵ ــ ن: کردم رقم.

من قابل قصیده نگاری نیم، چه شد ‌‌ ‌ اوراق دفترم شد اگر ماه و آفتاب؟
خاصه قصیده‌یی که حریف انوری بود ‌‌ ‌ وز **انوریش** داده خبر ماه و آفتاب[۱]
لکن، ز قابلیّت ممدوح قابلم ‌‌ ‌ وز طبع روشنم بحذر ماه و آفتاب!
پرداختم بیک شب و یک روز چند بیت ‌‌ ‌ کافشانمت براهگذر ماه و آفتاب
کردم چو قصدکوی تو، از مهر روی تو ‌‌ ‌ شد **خضر** راه من بسفر ماه و آفتاب
آوردم این قصیده ره‌آورد و، در رهم ‌‌ ‌ افشانده سیم و ریخته زر ماه و آفتاب
تا بر فلک شوند عیان آفتاب و ماه ‌‌ ‌ تا بر زمین کنند اثر ماه و آفتاب
از بهر دوستانت بفیروزه گون قدح ‌‌ ‌ ریزند صبح شیر و شکر ماه و آفتاب
از دست دشمنانت در آغاز ماه عمر ‌‌ ‌ گیرند شام، تیغ و سپر؛ ماه و آفتاب
بر جان دوستانت رسانند و دشمنانت ‌‌ ‌ هر صبح و شام نفع و ضرر ماه و آفتاب[۲]

---

۱ ــ این قصیده را از: «مج(۱)» (ص ۱۳ تا ۱۵)، «مج(۲)» (ص ۱٤ تا ۱۷)، «مک(۱)» (ص ۱۸۸ تا ۱۹۰)، «مک(۲)» (ص ۱۳ تا ۱٦)، «ن» (ص ۱٥٤ تا ۱٥٦) برداشتیم.

۱ و ۲) در اقتفای قصیدهٔ بیست و چهار بیتی **حکیم انوری** بمطلع زیر ساخته است:

ای از رخت فگنده سپر ماه و آفتاب ‌‌ ‌ طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب.

رک: **دیوان انوری** به تصحیح **استاد علاّمه مدرّس رضوی** طبع **بنگاه ترجمه و نشر کتاب** ص ۲۱ تا ۲۳.

هو القصیده در مدح محمّدزمان خان بیگدلی[1]

[٤]

گفتا سحر غلام که: زین کرد یار اسب — اینک ز شهر راند برون شهریار اسب
افتادم از پیش، که عنان گیرمش ز ناز — نگذارد[2] افگند بسَر من گذار اسب
گویی بباغ و راغ بکشیدی دلش که صبح — چیند گل و، چراند در لاله‌زار اسب
یا سرخوش ازشراب صبوحی، کباب خواست؛ — در زیر زین کشید بشوق شکار اسب
یا بود[3] بار خاطرش از دوستان غمی — کآورد در هوای سفر زیر بار اسب
بیتاب از حکایت او شد چنان دلم — کز زخم تازیانه شود بیقرار اسب
گریان، ز پا فتادم و، گفتم: بگیر دست — لرزان ز جای جستم و، گفتم: بیار اسب!
کردم گران رکابش و، گشتم سبک عنان؛ — آورد چون غلامم بی‌انتظار اسب
بی‌اختیار، تا در دروازهٔ هر طرف — نومید می‌دواندم و، امیّدوار اسب
آخر چو برد جذبهٔ عشقم برون ز شهر — دیدم ز دور جلوه همی داد یار اسب
با یوز و باز، از پی آهو و کبک مست — در پهن دشت راندی و در کوهسار اسب
هر گام، دوریم شد ازو بیشتر، بلی — او را سمین سمند و، رهی را نزار اسب
گفتم: عنان مست که گیرد، مگر خرد — در گوش گویدش مدوان در خمار اسب
یا آورد بیاد ز تمکین دلبری — از هر طرف نتازد بی‌اختیار اسب
یا[4] رفته‌رفته بست رهش آب دیده‌ام — می‌تاختم چو با مژهٔ اشکبار اسب

---

١ ــ عنوان را از: «مج(٢)» و «مک(١)» برداشتیم.
٢ ــ ن: نگذاشت.
٣ ــ ن: بوده.
٤ ــ ن: تا.

یا سوختش ز نالهٔ من دل، عنان کشید: تا من رسانمش ز قفا بنده‌وار اسب
القصه او، بناز روان بود و من بشوق: تا هر دو را گرفت بیکجا قرار اسب
رفتم پیاده سویش و، چون ماه از آسمان   آوردمش فرود از آن راهوار اسب
بسته بشاخ سرو سهی یار بارگی   کرده رها رهی بلب جویبار اسب
بگرفت پس[1] صراحی و جام از کف غلام   کردش نگاهبان نکند تا فرار اسب
چشمی بسوی اسبش و، چشمی بسوی می؛   گرچه نیاورد بنظر میگسار اسب
باهم بروی سبزه نشستیم و هر یکی   آورده در میان سخنان، در کنار اسب
لعلی قدح، ز دست بلورین گرفتمش: گفتم که: گفت صبح برین اندر آر اسب؟!
گفت: از خمار دوش نخفتم، که صبحدم: رانم صبوح را بیکی مرغزار اسب
فصل بهار، گشت گل و سبزه را سحر   بی‌اختیار گشته من و، بیقرار اسب
آری رود بباغ ز بوی گل آدمی   آری بمرغزار رود در بهار اسب
من هم نهاده جام لبالب ز می بکف   گفتم: بگیر و هیچ بخاطر میار اسب
جام از کفم گرفت و کشید و بپای خاست   رقصان چو زیر زین خداوندگار اسب
بوالفارس زمانه، **زمان خان** که در زمین   حکمش کشد سپهر چو حکم سوار اسب
ای برده تا بروز شمار از طویله‌ات   یک‌یک پیادگان جهان بی‌شمار اسب
تا پا نهاد رایض عدل تو بر رکاب   از هیچ جاده پا ننهد بر کنار اسب
گر پا نهد بتارک موری، چو تازیش   از تازیانهٔ تو خورد زخم مار اسب
در گوش و دوش قیصر رومش ببین گرت   افگند نعل و غاشیه در **زنگبار** اسب
در روز رزم، تیغ بکف چون دلاوران: تا زند از دوسو بصف کارزار اسب
ابر اجل، بخاک فشاند تگرگ مرگ؛ ؛   آید ز گرد مرد برون، وز غبار اسب
از خونش[2] آب داده ز سر تیغها شوند   دانه‌فشان که کرده زمین را شیار اسب
تازی در آتش، ارچه **سیاوش** نه‌ای ز بس   در نعل و سنگ خاره جهاند شرار اسب
گیرد ز خون خصم تو، چون تیغ برکشی؛   تا زیر زین قوایم خود در نگار اسب
نوح نبی نه‌ای و، ز طوفان موج خون؛   چون کشتی از میان کشدت بر کنار اسب
تا از قفا صَهیل سمند تو نشنوند   پی کرده دشمنان تو پیش از فرار اسب
از خیل دشمنان تو، هرکو فرار کرد   با آنکه از پیش ندوانی[3] ز عار اسب

۱ ــ مج(۱): بس.
۲ ــ ن: خویش.
۳ ــ ن: ندواندی.

دستت نگشته رنجه و، رمحت ندیده خم؛   برنش ز رزمگاه بدار البوار اسب

وز[1] لشکر تو، روز وغا، کز هجوم خلق   راه عبور بست بمور و بمار اسب

پرداخت هر سواره ز پوریشنگ تخت   بگرفت هر پیاده ز سام سوار اسب

اکنون که بر درِ تو دوانند شاه و صبح   گردان ز هند پیل و یلان از تتار اسب

افگنده آسمان دورنگم زپا، کجاست   پوینده‌تر ز ابلق لیل و نهار اسب؟!

ناچار، چون زیارت کوی تو بایدم   خواهم شود ز دور سپهرم دچار اسب

از توسنی خنگ فلک، هم شگفت نیست؛   کاین دوست را رسد ز تو ای دوستدار اسب

فرزین شد، آن پیادهٔ فرزانه، کش رسید   چون پیل شاه، رخ، ز تو ای شهسوار اسب

ورنه، بیک دقیقه خود از استخوان پیل؛   شطرنج باز شهر تو را، شد سه چهار اسب[2]

گر نیست اسب تازیت، آن جانور فرست؛   زین کرده، کش نژاد بود خر تبار اسب

داری چو جام بر کف و افسر بسَر، مبخش   نه بی‌لجام استر و نه بی فسار اسب

چون نیست پیکری که نپوشیده خلعتت   مفرست ناکشیده بزین زینهار اسب

کردم روان یکی رمه، یک اسب خواستم؛   غافل مشو که ناید ازین به بکار اسب

دادی گرم تو آن رمه و اسب خواستی   تا از منت بود بنظر یادگار اسب

میدادمت بهای یکی اسب زان رمه   گر در طویله داشتمی صد هزار اسب

کاری مکن که پیک سوارم پیاده باز   آید فغان‌کنان که توقّع مدار اسب

کاکنون بتحفه شعر تو بردم، باین امید   کآرم ز خیل خان عدالت شعار اسب

امروز هم نکرد چو دی و پریر لطف   امسال هم نداد چو پیرار و پار اسب

دانی از آن قبیله‌ام ای خان که میکند   از نسبت سواری ما افتخار اسب

هم آشیان بازم و، از ناخنان کج؛   دارم بکف حسام و زِبَر بر کنار اسب

از چنگ من، اگر بفلک رفته خصم من   روزی که زین کنند پی گیرودار اسب

هم بگذرانم از سَر این هفت. مرد تیغ   هم برّ جهانم از سَر این نه حصار اسب

لیکن ازین چه سود، که مانده است شصت سال   هم در غلاف تیغم و، هم در چدار(1) اسب

چون در غلاف زنگ نگیرد ز ننگ تیغ؟!   چون در چدار لنگ نگردد ز عار[3] اسب

هرسو بکف گرفته، یکی سرتراش تیغ؛   هرسو بزین کشیده یکی خرسوار اسب

---

۱ ــ مج(۱): در.
۲ ــ ن: شد چهار.
۳ ــ مج(۱): در.

۱) چدار: بکسر اول، بر وزن نگار، چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافند و دست و پای اسب و استر بدنعل را بدان بندند و اشکیل نیز گویند. **میریحیی شیرازی** گوید:

تا گشته‌یی پیاده ز چشم روان مژه   گلگون اشک را نتواند چدار شد

آنندراج

مقصود ازین قصیدهٔ رنگینم، اسب نیست؛ دانی بهای نغمه نگیرد هزار اسب
دوشم ولی سواره حریفی ردیف شد گوینده او، خموش من و، ره‌سپار اسب!
گفت: این قصیده گفت **کمال** وز طبع شوخ کردش ردیف سر بسَر آن نامدار اسب
از بستن هر اسب، چنان[1] کو شکفته شد؛ **سنجر** نشد شکفته ز فتح **هزار اسب**
پنداشت هیچ اسب بگردش نمی‌رسد تنها دوانده. گویی در روزگار اسب
امروز، چون کمیت سخن را تورا یضی بر جای تا نشانیش، از جا برآر اسب
نشناختم، اگرچه چپ از راست، تاختم چندی بامتحان یمین و یسار اسب!
آخر گذشت ز اسب **کمال**، اسب من به پل چون برد پیش **رستم** از **اسفندیار** اسب
تا میخورند شیر غزال و، غزال شیر؛ تا میبرند اسب‌سوار و، سوار اسب

در کام دشمنانت، بود زهر مار شیر
در دست دوستانت، بود پایدار اسب[2](1)

---

۱ ــ مج(۱): چنین.

۲ ــ این قصیده را از: «مج(۱)» (ص ۱۵ تا ۲۰)، «مج(۲)» (ص ۱۷ تا ۲۲)، «مک(۱)» (ص ۱۹۰ تا ۱۹٤)، «مک(۲)» (ص ۱٦ تا ۲۰)، «ن» (ص ۱۵۷ تا ۱٦۰) برداشتیم.

۱) در اقتفای قصیدهٔ سی و سه بیتی **کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی** است بدین مطلع:

مه روی من بخواست بعزم شکار اسب خیز ای غلام گفت بزین اندر آر اسب

رک: **دیوان خلاّق المعانی ابوالفضل کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی باهتمام استاد محترم دکتر حسین بحرالعلومی** از انتشارات کتابفروشی دهخدا. تهران، اسفندماه ۱۳٤۸ هـ.ش. ص ۹۷۳ و ۹۷٤.

وله قصیده در مدح میرزا عبدالوهّاب[1]

[۵]

دگرصبح است و بلبل نغمه‌خوان است   ز حسن گل هزارش داستان است
زمین، از رنگ لاله، لعل‌پوش است؛   هوا، از بوی گل عنبرفشان است
نخفتم دوش، تا وقتی که دیدم   نسیم صبحدم دامن‌کشان است
چنان شد از شمیمش عطر پرورد   که پنداری مشامم عطردان است
ندانم از کدامین گلشن آمد   نسیم صبح، کاینش ارمغان است؟!
من این بو، از گلی نشنیده بودم   همانا بوی گل نه، بوی جان است
بدنبال نسیم افتادم از شوق   که بینم از کدامین گلستان است
نسیمم برد تا باغی چو دیدم   نه باغ است این، بهشت جاودان است
چه فرّخ مسکن و، فرخنده مأوی   چه دلکش منزل و، خرّم مکان است
همانا، باغ خلد است و ز سبزه   زمینش را بساط پرنیان است
دمیده سبزه و بر روی سبزه   گل است و لاله است و ارغوان است
درختانش، ز رنگارنگ میوه   مکلّل چون درفش کاویان است!
بزیر هر درختی، نیک بختی   نشسته زان درختش سایه‌بان است
میان باغ، از سرو صنوبر   خیابانی و جویی در میان است
سقی الله، آب شیرین گوارا   که در وصفش زبان عذب البیان است
نشان پاکی جویی، چه جویی   که از سرچشمهٔ کوثر روان است

---

۱ ــ این عنوان را از: «مک(۱)» و «مج(۲)» برداشتیم؛ «مک(۲)»: در مدح میرزا عبدالوهّاب خان حاکم اصفاهان.

ز عکسی کآسمان افگنده در وی عیان از یک زمین دو آسمان است
بدل گفتم: غم از جان برد این باغ مگر این باغ بیرون زین جهان است
دلم گفت: این سخن از باغبان پرس که او آگاه ازین راز نهان[1] است
نشان باغبان جستم ز دل، گفت: که: اینک **خضر** اینجا باغبان است
نگاهم چون به **خضر** افتاد، گفتم: که: ای کت راز پنهانی عیان است
چه باغ است، اینکه آبش سلسبیل است؟! چه باغ است، اینکه ابرش درفشان است؟!
چه باغ است اینکه غلمان داده آبش؟! چه باغ است اینکه حورش پاسبان است
چه باغ است اینکه چون مینوی رضوان مقیمش را حیات جاودان است؟!
چه باغ است اینکه چون مشکوی **خسرو** مقام عشرت شیرین لبان است؟!
بگفت: اینجا نه مینو و نه مشکوست همایون باغ مخدوم جهان است
خجسته بندهٔ دادار وهّاب که دارای دیار **اصفهان** است
بلند اختر خدیوی، کز بلندی زمین آستانش، آسمان است
جهان داور امیری، کز نکویی بوصفش هرچه گویم بیش از آن است
بگاه لطف، چون ابر بهار است؛ بگاه قهر، چون برق یمان است
کفیل خدمتش، برنا و پیر است؛ رهین منّتش، پیر و جوان است
ولایت گلشن و، لطفش سحاب است رعیّت گلّه و حفظش شبان است
ز صافیّ گهر، وز طینت پاک ز بس روشن‌دل و روشن‌روان است
صحیح است آنچه او را در خیال است یقین است آنچه او را در گمان است
چو هر نومید ازو امیدوار است چو هر ناکام از وی کامران است
جهان گو خصم باش، او دوستدار است؛ فلک گو کینه ورز، او مهربان است
ز خُلقش **کاصفهان** بیت‌السّرور[2] است ز عدلش **کاصفهان** دار الامان است
ز غمّازی که شغل روزگار است ز ناسازی که کار آسمان است
دلی گر بشکند، خلقش کفیل است؛ غمی گر روکند، عدلش ضمان است
بروز، او را نثار بارگاه است؛ بشب، او را چراغ آستان است
جواهر، آنچه در هفتم زمین است؛ کواکب آنچه تا هشت آسمان است

---

۱ ــ ن: جهان(!).
۲ ــ مج(۱): دارالسّرور.

بعهد دولتش، کز بخت پیروز — زمانه شاد و خلقش شادمان است
نه جانی، غیر بربط ناله‌سنج است؛ — نه چشمی جز صراحی خون‌فشان است
نه کس، جز زلف محبوبان پریشان؛ — نه کس، جز چشم خوبان ناتوان است
تعالی الله، نسب فرزند **زهرا:** — بنام ایزد، حسب **نوشیروان** است
قرین شد با نسب او را حسب نیز — مگر سعدین را باهم قران است
محبّا[1]، صاحبا، مخلص نوازا! — که بر پیر و جوان، حکمت روان است!
صفاهان[2] باغ و، احسان تو باران، — **صفاهان**[3] جسم و، فرمان تو جان است!
تو با خلق خدا، چون مهربانی — خدای خلق، با تو مهربان است
زبانم بسته، تنگی دل اکنون — قلم راز دلم را ترجمان است
تذرو گلشن قدسم، دو روزی است — که پایم بستهٔ این خاکدان است
ندارم شکوه از سختی گیتی — هما را قوت غالب استخوان است
غمی از هیچ راهم نیست در دل — ولی بر طبعم این معنی گران است
که این موسم که از تأثیر عدلت — **صفاهان**[4] رشک گلزار[5] جنان است
تو را با دوستان دایم درین باغ — که حمداً لله ایمن از خزان است
بود گسترده مهد عیش و غافل — که چون من بلبلی بی‌آشیان است
نه جغدم من، کز آبادی این ملک — بعهد دولتت بیخان و مان[6] است
الا، تا در صدف رخشنده لؤلؤست — الا، تا در چمن سرو چمان است
شکست از گوهر او دور بادا — که: گوید باغ عمرت بیخزان است![7]

۱ ــ مک(۱)، مج(۱)، ن: محبان.
۲ تا ٤ ــ د، ن: صفهان(!).
۵ ــ مج(۱): گلذار(!)
٦ ــ د، مج(۱): بیخانمان.
۷ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۱۵ تا ۱۷)، «مج(۱)» (ص ۲۹ تا ۳۲)، «مج(۲)» (ص ۳۱ تا ۳۵)، «مک(۱)» (ص ۲۰۱ تا ۲۰٤)، «مک(۲)» (ص ۲۹ تا ۳۲)، «ن» (ص ۱٦۷ تا ۱٦۹) برداشتیم.

هو القصیده در مدح علی بن ابی طالب علیه السّلام[1]

[٦]

از دست من کشید گه عهد یار دست   بر هیچ کس نیافت چو من روزگار دست
گفتم: بیار دست، که بندیم عهد نو   بد عهدبین، نداد بدستم ز عار دست
دست ردم بسینه نهاد، آنکه شد قرار   کز[2] یاریم نهد بدل بیقرار دست
در عشق او، ز پند کسانم چه فایده؟!   وقتی که برده[3] پنجه ز عشقم ز کار دست!
سودی، نه در میانهٔ دریا غریق را   زین کابلهی دراز کند از کنار دست
خوش آنکه پا نهاد بسرم روز واپسین   میثاق را دهیم بهم ما و یار دست
من گویمش: ز تربت من، وامگیر پای!   او گویدم: ز دامن من برمدار دست!
عشق، آتشم بجان زد و، اکنون بود مرا؛   صد جا چونی ز آتش تب داغدار دست!
دستم گرفت و، پای کشید از سرم طبیب؛   مردم بطعنه کز چه کشیدت ز کار دست؟!
غافل، کز آتش دلم آن دردمند را   وقتی که دیده نبض، گزیده است مار دست
داغش بخاک بردم و، سوزم که سوزدش؛   بگذاردم چو دوست بخاک مزار دست
روز جوانیم، فگند چون ز پا، چه سود   در وقت پیریم دهد ار روزگار دست؟!
ساقی قدح نمیدهد امروز، چون کنم   فردا برعشه چون فتدم از خمار دست؟!
گیرند تا ز دست دلم، دلبران شهر   کرده دراز سوی من از هر کنار دست
من در مقام عذر، که مشکل رسد مرا؛   اکنون باین حریف فراموشکار دست!

---

۱ ـــ این عنوان در «مج(۱)»، «ن» نیست؛ د: قصیده سیم در مدح حضرت امیر صلوات الله علیه.

۲ ـــ ن: از.

۳ : ن: برد.

زیرا که کرده تا جگرم خون، ز دست من؛
زد بر کمند پرخم مشکین یار دست

از تیرگی کوکب طالع، شبی ملول؛
در کنج غم بزیر سر از هجر یار دست

بودم نهاده بر سر زانو، سر از ملال؛
شسته بخون دیده ز جان فگار دست

خاموش بسته از غزل و از قصیده لب
کوتاه کرده از می و از میگسار دست

ناگه برغم چرخ گشود از دلم گره
بادی کش آشناست بگیسوی یار دست

مرغ سحر، نسوده بهم از نشاط بال؛
طبّال شه، نکرده بطبل استوار دست

از شرم خلف وعدهٔ دوش، از حیا رخش
خوی کرده زد بحلقهٔ در آن نگار دست

جستم ز جا، گشادمش از شوق در؛ ولی
لرزان ز اضطراب دل و، از خمار دست!

آمد گرفته دست نگارین برخ بلی
رسم است پیش روی برد شرمسار دست

آورده جام و شیشهٔ می، با خود از وثاق؛
جامی کشیده، زد بمن سوکوار دست

کز غیر خانه خالی و، من مست وشب چنین؛
آسان بهم نمیدهد ای هوشیار دست

او بسته لب زشرم و،من ازبیم هجر لال؛
بوسیدمش نگفته سخن، یک دوبار دست

تا از کفش گرفتم و خوردم سه‌چار جام
تا داد ذوق وصل ز جامی سه‌چار دست

گفتا: ز خلف وعده شب دوش چون گذشت؟!
گفتم: مپرس حال دل، از من، بدار دست[1]

بس در میانه رفت سخنها و عاقبت
بر هر دو داد گریهٔ بی‌اختیار دست

از اشک دید چون مژه‌ام تر، ز یاریم
گریان نهاده بر مژهٔ اشکبار دست

گفتا: کنون که پیش توام، گریه‌ات ز چیست؟!
گفتم: زگریه نیست بر ابر بهار دست

دارم دلی ز دست تو لبریز ناله، آه
چون ارغنون مزن بدلم زینهار دست

در سینه، دل ز دست توام میطپد مدام
گر نیست باورت زمن، اینک[2] بیار دست

داری ز دور دست بر آتش، چه آگهیت
از من که شد ز سوز دلم داغدار دست؟!

از دست قاصدم، ز چه یک نامه نستدی
چند آید و ببوسمش از اعتذار دست؟!

نگرفتیم چو نامه ز قاصد، کنون دهم
شرح آنچه از نوشتن آن شد فگار دست

ای رو بغیر کرده، بگردان ز غیر روی؛
وی برده دل ز دست، ز دل برمدار دست!

از آه عاشقان، بودت سرمه‌سای چشم
از خون دوستان، بودت در نگار دست!

برنامدت ز چاه ذقن، خال عنبرین
زد بارها بر آن[3] رسن مشکبار دست

---

۱ ــ این بیت در «ن» نیست.
۲ ــ ن: تا دانی آنچه من بتو گفتم.
۳ ــ د: بدان؛ ن: بدو.

گر عارضت نبیند، ناید بکار چشم؛
ور[1] دامنت نگیرد؛ ناید بکار دست

برداشت دل ز من، بامید تو دست من؛
برداشتم از آن دل امیدوار دست

آید غم برون ز شمار تو، در شمار؛
گیرد چو دامن تو بروز شمار دست

در وادی فراق تو، ای شاخ گل مرا
از خاره‌پای گشته فگار وز خار دست

نشکفته هرگزم[2] گلی از باغ دل مگر
بر گلستان عشق ندارد بهار دست

از دست رفته کار جهانی ز دست تو
زنهار، از جفای اسیران بدار دست

تا سود روی خاک ز جورت هزار سر
بگرفته ساق عرش ز دستت هزار دست[3]

گفتا که: دشمنان به کمینند، ورنه من
پیوسته بر درت زدمی حلقه‌وار دست

لیلی، سوی خرابهٔ **مجنون** کشد شتر
محمل کشان،کشندش اگر از مهار دست

گفتم که: خود بگوی چه سازم باین گروه؟!
نگرفته یار را بجهان غیر یار دست!

گفتا: ز راست چارهٔ[4] این قوم زرق[5] کوش
یا زور تا کشی همه را زیر بار دست

گفتم:کنون چه چاره؟ که امسال هم مرا
از زوروزرتهی است چو پیرار و پار دست!

گفتا: بصبر کوش، که جز صبر چاره نیست؛
بشنو ز من بدل دو سه روزی گذار دست!

گفتم: بکار عشق، ندیدم ز صبر پای؛
با تیغ آتشین، نشنیدم ز خار دست!

ساقی، قدح نمیدهد امروز؛ چون کنم
فردا برعشه چون فتدم از خمار دست[6]

گفتا: اگر ز زور و زر و صبر عاجزی
کوته ز دامن سخن آخر مدار دست!

زاری مکن،چوزور وزرت زیر دست نیست؛
داری ز گنج[7] دل چو بزرّ عیار دست!

گفتم: بکار عشق،[8] مرا میدهی فریب؟
در کار شاعری رودم چون بکار دست؟!

دستم ز دامن سخن، امروز کوته است
وقت خوشم نداد چو در این دیار دست!

کشتی ببحر نظم چسان افگنم، بگوی
چون موج غم بهم دهد از هر کنار دست؟!

---

۱ ــ د، مج(۱): گر.
۲ ــ د، ن: نشکفت.
۳ ــ این بیت در «ن» نیست.
٤ ــ ن: چهرهٔ.
۵ ــ د، مک(۲)، ن: زرد.
٦ ــ این بیت در «ن» نیست.
۷ ــ مج(۱): بگنج.
۸ ــ د، مج(۱): شعر.

باشد کمال نظم، نشان فراغ بال   از من که نیست جمع حواسم، بدار دست!
نه وصل دلبری، که بدست آورد دلم   از دوستی؛ که آورمش در کنار دست!
نه حکم سروری، که گذارم سرش بپای؛   گیرد کنم چو گوهر مدحش نثار، دست!
بیچاره من، که از ستم دور روزگار؛   رفته ز دست کارم و مانده ز کار دست
منّت کشم ز تهمت، شادی کنند خلق؛   بر هم زنم اگر ز غم روزگار دست
کوتاه کرد دستم اگر آسمان، خوشم   چون پیش او، دراز نکردم ز عار دست
بااینهمه خصومت گردون، گرفتمی   بودی اگر بجای دو دستم چهار دست
یکدست، دست مطربکی کآشنا بود؛   گاهی برقص پایش و، گاهی بتار دست
یکدست، دست ساقیکی مست مهربان؛   کو گیردم ز ساغر گوهر نگار دست
یکدست، دست دلبرکی شوخ و دلنواز[1]؛   کو آورد ز دوستیم در کنار دست
یکدست، دست همدمکی درد آشنا   کو را بود بعهد و وفا استوار دست
گر آمدی بدست کنون آنچه گفتمت   بگسستمی ز کار جهان مردوار دست
پای طلب، بدامن عزلت[2] کشید می،   شاید کشیدی از سَرِ من روزگار دست!
پس چیدمی برغم فلک دستگاه نظم   تا بوسدم نظامی! بی اختیار دست
گفت: ای حریف، مهره بششدر چه افگنی؟   من نیز اینقدر بودم در قمار دست
در کار نظم، پیش من این عذرها مگو   داری اگر بدامن عشق استوار دست
در موسمی که گل دمد و سرو سرکشد؛   گیرد فتادگان چمن را بهار دست
پوشد درخت، جامهٔ زنگارگون و شاخ   آرد در آستین ز برجد نگار دست
آیند دسته دسته، حریفان بسیر گل؛   برهم دهد چو سبزهٔ این مرغزار دست
گر بستر حریر و، فراش برشیمت؛   نبود، بهم مزن ز غم روزگار دست
در پای گل نشین و، بکش سوی سر و پای؟   بر روی سبزه خسب و، بزیر سَر آر دست
مطرب بس است بلبل و، ساقی بس است گل؛   من؛ دلبرت، گرفته زخون در نگار دست
همدم مجو، که آنکه بدرد کسی رسد   مشکل دهد بجان تو در روزگار دست
گفتم: چو همزبان نبود، بسته به زبان   همدست نیست، می نرود زان بکار دست!
گفتا: تو را چو بلبل طبع ترانه‌سنج   برده است از تذرو سبق، وز هزار دست

۱ ـــ ن: شوخ دلنواز.
۲ ـــ مج(۱): همت(!).

منشین خموش، تا ز مدیح سپهبدان؛ / یابی برین گروه ملامت شعار دست
گفتم که: از چه طرز سخن دل گشایدت؟ / گفتا: که بود دوش مرا گوشوار دست
دیدم بباغ نظم، درخت گلی که کس / تا این دمش نیافته بر شاخسار دست
دست کمال، دسته گلی بسته زان درخت؛ / کآید بدست، دست بدست از هزار دست
وان گل بود قصیدهٔ رنگین تازه‌یی / کش وقت دسته بستن، گیرد نگار دست
دارد ردیف و قافیه از دست واز نثار / حیف است باشدت تهی از این نثار دست
یک دسته گل،تو نیز تر و[1] تازه زان ببند، / کز دست بازیش نخورد زخم خار دست
گفتم که: کوته است مرا دست از گلی / کز وی **کمال** را بود اندر نگار دست
من بیکمال، می‌نزنم پنجه با **کمال** / کو را قوی است پنجه، مرا خود فگار دست
گفتا: **کمال** گرچه کهن بلبل است،لیک؛ / در ناله نیستش بتو ای مرغ زار دست
از سحر خامهٔ تو عجب نیست گر **کمال** / در آستین عجز کشد ز اضطرار[2] دست
از جادویِّ زال فلک، دیدی ای حریف / رستم چگونه یافت بر اسفندیار دست؟!
گفتم که: کیست درخور مدح من فقیر؟! / گفت: آنکه زد بقائمهٔ ذوالفقار دست
یعنی **علی** عالی اعلی که از ازل / خواندش نبی برادر و پروردگار دست

* * *

ای زیردست دست نوالت هزار دست / وی دست گیر هرکه شد او را زکار دست
مبعوث شد نهان برسالت چو **مصطفی** / دادی بدست او تو نخست آشکار دست
فخر بشر، رسول خدا، ختم انبیا / روز **غدیر** کرد تو را در کنار دست
بردت چو بر فراز سرو کرد جانشین / دادت بحکم حق، بصغار و کبار دست
نیک و بد صحابه، یکایک به بیعتت / دادند بی‌سخن ز یمین و یسار دست
بررُست چون زنخل خلافت گل خلاف / آراست این بگل[3] سرو، زد آن بخار دست
بر پای آنکه پای بدوشش گذاشتی / کردت گه شکستن بت، زر نثار دست
بر دوش او، چو پای نهادی، غریب نیست / گردد گرت بدامن عرش استوار دست

۱ ــ ن: برو.
۲ ــ ن: اضطراب.
۳ ــ مج(۱): ز گل.

چون خواست فتح قلعهٔ خیبر،رسول و داد جمعیّت سپاه بپای حصار دست
کردی ز قلعه قلع، بیک دست درگشا آن در،کش از گرانی بستی هزار دست
چون بر سریر عدل، دهی تکیه روز حکم؛ دادت در اختیار چو پروردگار دست
نه میزند پلنگ بران غزال چنگ نه میبرد عقاب بزلف حقار دست
نه باز را سیاه، بخونریز صید چشم؛ نه شیر را، خضاب بخون شکار دست
از طوق حکم تو، نبود مهربان‌تری: کش شد بگردن همه‌کس استوار دست
از کبر نیست دست نزد گر بدامنت بر پشت بسته خصمِ تو را روزگار دست
روز وغا، بمعرکه چون آشناکنی بر نیزه و عنان، ز یمین و یسار دست
هم خیزدت چو رخش بتازی زجای سم وافلاک را زند بگریبان غبار دست
هم بیندت چو نیزه بکف، از دو سوسپهر؛ بر دامن زمین زند از انکسار دست
رخش تو را ستاره بلند است، ورنه چیست خود پای بر سمک،بسماکش سوار دست؟!
جویی بود ز آب گلوسوز تیغ تو کز جان بشست خصم تو زان جویبار دست
پرویزنی است، پیکرش از تیر موشکاف؛ وز گرزت استخوان بتن خصم آردست
خصمت،که از هوا بسرش خاک تیره باد: ازآب تیغ، چون شودش شعله‌بار دست
اندیشه‌اش،نه ز آتش و آب وز باد[1] و خاک گر روز کین دهند بهم هر چهار دست
هم میشانی آتش فتنه ز آب تیغ کان قطره آب راست بمشتی شرار دست
هم میدهی بباد علم، خاک معرکه؛ کان سرفراز راست باین خاکسار دست
تیغت،از آن زبیضهٔ بیضا دهد نشان؛ کز دست موسی است تو را یادگار دست
بس دستها کشند دلیران بآستین چون ز آستین کشی بصف کارزار دست!
بر ساعد سنانت، شود[2] مهر ومه سوار یازی اگر ببازی رمح ای سوار دست
در روز رزم و بزم، بود دست دست تو؛ تارک شکاف تیغت و،مصحف‌نگار دست
جوشد بجای آب، ز هرچشمه زرّ ناب جودت زند چو بر کمر کوهسار دست
هرگز برون نرفته ز دست تو اختیار جز وقت جود، کت شده بی‌اختیار دست
میبود چشم در ره سایل ز خاتمش تا آمد و برآمدت از انتظار دست
از شوق جود، صبر نبودت،که از رکوع سرراست کرده گیری‌اش ای شهریار دست

---

۱ ــ د، مج(۱): اندیشه‌ات نه ز آتش و آب و نه باد و.

۲ ــ د، مج(۱): بود.

دادی ز دست خاتم و از دستبرد غم؛ آوردی‌اش بدست دل از غمگسار دست
در جنّت،‌ار چو برق کشی شعله زیرتیغ؛ در دوزخ،‌ار چو ابرکنی رشحه بار دست
مالک، **خلیل**‌سان نهد اندر بهشت پای؛ **رضوان**، **کلیم**‌وار گذارد بنار دست
بر پای حاجبت، زده خور بوسه بارها؛ بر سینه‌اش مباد نهد روز بار دست
ای میرخلد و **ساقی کوثر**، بدان خدای کت داده در بهشت بدان چشمه‌سار دست
گیری بدست جام، چو زان آب روح‌بخش یک دست گیر و هر طرفی صدهزار دست
جزمن، که مانده پاز خوی شرم در گلم؛ سازد بلند تشنه‌یی از هر کنار دست!
آن روز جرم من منگر، لطف خویش بین؛ مپسند کوتهم ز کرم زینهار دست
آذر، دلت ز غصه چو شد زار و تن نزار درزن ز جان بدامن **آل‌نزار**[۱] دست
از دست چار عنصر و هفت آسمان منال بشنو، مکش ز دامن هشت و چهار دست
خندید صبح و، چشم کواکب فشاند اشک؛ هان درمیانه وقت دعا شد، برآر دست
تااز نم سحاب، نماید شکوفه چشم؛ تا پیش آفتاب، گشاید چنار دست؛

در گل کشد، عدوی تو را، هر دی آستین
بر گل رسد، ولی تو را، هر بهار دست[۲](۱)

---

۱ ــ د: آل و بر ار، مج(۱): آل بر ار.
۲ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۷ تا ۱۱)، «مج(۱)» (ص ۲۰ تا ۲۸)، «مج(۲)» (ص ۲۲ تا ۳۱)، «مک(۱)» (ص ۱۹٤ تا ۲۰۱)، «مک(۲)» (ص ۲۰ تا ۲۹)، «ن» (ص ۱٦۰ تا ۱٦٦) برداشتیم.

۱) این قصیده در اقتفای قصیدهٔ پنجاه و شش بیتی **کمال‌الدّین اسماعیل** است بمطلع:

برتافته است بخت مرا روزگار دست   زانم نمیرسد بسَر زلف یار دست

رک: **دیوان خلاّق المعانی ابوالفضل کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی** باهتمام استاد محترم **دکتر حسین بحرالعلومی** از انتشارات کتابفروشی دهخدا. اسفندماه ۱۳٤۸ هـ.ش. ص ۱۱۵ تا ۱۱۸.

درشمّه‌یی از حال خود وتأسّف خرابی خانه ومنقبت کاظمین علیهما السّلام فرماید[1]

[۷]

منم که کرد فلک کشت زندگیم حصاد   منم که داد زمین خاک هستیم بر باد

مرا پدر بود آن مادر، این که می‌شنود   اگر از آن کنم افغان، وگر ازین فریاد؟!

وگر ز من شنود کس، چگونه بشمارم   شکایتی که نهایت نداردش تعداد؟!

هم، آن بخون دلم داد از ستم عادت؛   هم. این بشیر غمم کرد از جفا معتاد!

هم، آن دل از وطنم کند با لبی نالان؛   هم، این بغربتم افگند با دلی ناشاد!

ز حسرت وطنم، دل بغربت است غمین؛   چنانکه در وطنم جان ز جور اهل فساد!

اگر بخانه نشینم، نه بوریاست نه پوست؛   وگر رحیل گزینم، نه راحل است و نه زاد

بخاک غربتم، از دل غبار غم نبرد؛   بتحفه آوردم بویی از وطن گر باد

دل گرفتهٔ[2] مرغ اسیر ازین که گهی   شنید بوی گل، از رخنهٔ قفس نگشاد

بگلشن وطنم، نیز نشکفد خاطر؛   بوصل همنفسان؛ از جفای اهل عناد!

چو[3] بلبلی که بر او زاغ بسته راه نفس   بزخم دل، گلش از خنده مرهمی ننهاد

چه عذر گویم، کآواره از وطن گشتم؛   جز اینکه اخترم از چشم آسمان افتاد؟!

وگرنه من نیم آن کس که بی‌سبب ز بهشت   کشم بجای دگر رخت، تا شوم دلشاد

خدای داند و، آنکو چو من بود دلتنگ   ز بیوفائی یاران، که رنجشان مرساد!

---

۱ ــ مج(۲): و هوالقصیده در شکایت روزگار؛ مک(۱): وله هوالقصیده در شکایت روزگار، عنوان را از: «مک(۲)» برداشتیم.

۲ ــ د: گرفته چو.

۳ ــ مج(۱): که.

که هیچ دوست بخاطر،[1] ز دوستان وطن — نکند دل، مگر از فتنه سازی حُسّاد!
کنند قصد من اخوان، چو از ره نیرنگ؛ — کنند چاه براهم، چو از طریق عناد
دهم بآهی من نیز مزدشان دم نزع — چنانکه رستم از آن تیر داد مزد شغاد[2]
منم، که جان و تنم ز اشک و آه شد ناچیز — چو آتش از نم آب و، چو خاک از دم باد
چه آتش؟ آتش خار[3] و، چه خاک؟ سوده غبار! — چه آب؟ گریهٔ نوح و، چه باد؟ صرصرِ عاد!
چو آسمان بود از دود آه من نیلی — فضای سینه و، داغش دهد ز اختر یاد!
به نسبتی بود افزون ز اختران داغش — کالوف از عشرات و، مآت از آحاد!
نمیرسد چو بفریادرس، چه سود مرا — ازینکه خلق بفریاد آرم[4] از فریاد
فغان، که طالعم این است و؛ باز باید بود — غمین ز محنت اعداو و زحمت حُسّاد
بکار خویش، شب و روز، مانده حیرانم؛ — که بی‌کمال‌تر از من، کسی ندارد یاد
اگر، بیمن حیاتم، شماری از حَیَوان — وگر بدولت نطق، از بشَر کنی تعداد
ازین چه سود که بی‌بهره داردم گردون — هم از نمای نبات و، هم از ثبات جماد؟!
نیم دبیر، که با صد هنر چو تکیه زنم — بصدر محکمه بر جای صاحب بن عباد
جگر خورم، که نی خامه از شکر خالی است؛ — ورق درم، که مدادم نمیکند امداد!
نیم امیر، که روزی کشم چو مرغ بسیخ؛ — شبش ز بیوه‌زنان بر فلک رود فریاد!
نیم وزیر، که پوشم لباس داد بر آن — گر از امیر رود بر ستمکشی بیداد!
نه والیم، که دهم عرض گنج با لشکر؛ — نه طاغیم، که کنم عزم فتنه یا افساد!
نیم گدا، که شوم خاکروب ز آتش جوع؛ — بخانهٔ که و مه، کآبرو دهم بر باد!
نیم طبیب، که ناچار بهر کسب معاش — شوم شکفته ز آزار خلق و رنج عباد!
ربایم از کف آن زر، به پنجهٔ محکم؛ — گشایم از رگ این خون، بنشتر فولاد!
نه قاضیم، که به امید رشوه بنشینم؛ — مدام چشم بره، تا ازین رسم بمراد!
که در میان دو همسَر، سخن کشد بطلاق؛ — که در میان دو یکدل، رسد مهم بفساد!
نه شحنه‌ام، که زنم بر سبوی رندان سنگ؛ — نه شبروم، که برم زر ز مخزن شدّاد

۱ ــ د: بخواهش.
۲ ــ د، مج(۱): شقاد(!).
۳ ــ مج(۱): خوار.
٤ ــ د: دارم.

نه ساقی ام، که کشد گر پیاله‌یی ز کفم   گدا نیاورد از روزگار خسرو یاد:(۱)
چرا که نیست کنون کاسه سرنگون رندی[۱]   که کاسه‌یی دهمش، کیسه‌یی تواند داد!
نه مطربم، که بآواز رود و نغمهٔ عود   کنم ببزم طرب روح **باربد** را شاد
چرا که نیست کنون همدمی که همچون نی   اگر ز من شنود ناله‌یی کند فریاد!
نه زاهدم، که بمحراب از طمع شب و روز   دعا کنم که بود عمر **عمرو** و **زید** زیاد
نه صوفیم، که کنم وجد اگر مریدی چند   زنند دم ز ارادت، مگر رسم بمراد!
نه تاجرم، که کشم **ناقه** زیر بار و روم   ز **بلخ** سوی **صفاهان**، ز **ری** سوی **بغداد**
نه کاسبم، که به نیروی پنجه ساز دهم   گهی ز سیم و زر و، گه ز آهن و فولاد
سوار(۲) و تاج، که تا زن شناسدم زرگر؛   سنان و تیغ، که تا مرد داندم حدّاد!
زنم دم از سخن، امّا چه سود نشناسم   سواد را ز بیاض و، بیاض را ز سواد؟!
بریده باد زبانم، سیاه خامه اگر   کند ز مدح بدان وز هجو نیکان یاد
نیم ز اهل هنر، چون **ظهیر**، تاگویم: «مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد»(۳)
ولی[۲] هزار غم، از دست دوستان دارم؛   که هریکی بدگرگونه داردم ناشاد
ستم ظریف(۴) حریفان من، مرا گویند   یکی ز مهر و وفا و، یکی ز طنز و عناد:
صبور باش، که گردند کامران اخلاف[۳]؛   بشکر کوش، که بودند کام‌بخش اجداد
کنون که لقمه جوین است وخرقه پشمین است   بمن ازین چه رسید و، مرا ازآن چه گشاد؟!

---

۱ ــ مج(۱): زیدی.
۲ ــ د: دلی.
۳ ــ د، مج(۱)، اصلاب.

۱) اشارت است به داستان مشهور دزدیده شدن جامی زرین از مجلس بزم **خسرو انوشیروان** و در جستجو درافتادن خدمتگاران و بپرس و جو درآمدن ایشان و فرمودن خسرو که: آن کس که برد نخواهد آورد و آن کس که دید نخواهد گفت.

۲) سِوار: بکسر و ضمّ نخستین: دست بنده و دستیاره. ــ **فرهنگ نفیسی**.

۳) اشارت است به مطلع قصیدهٔ بیست و هفت بیتی شاعر استاد **ظهیرالدّین فاریابی** در مدح **قزل‌ارسلان**:

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد   کــه هر یکی بدگرگونه داردم ناشاد!

رک: **دیوان ظهیر فاریابی بکوشش تقی بینش** ۱۳۳۷ هـ.ش. ص ٦٦ تا ۷۰.

٤) ستم ظریف: آنکه بدقّت و ظرافت ظلم و تعدّی کند. ــ **فرهنگ نفیسی**.

که من نبودم و، بودند شهدنوش آبا؛
که من نباشم و، باشند حلّه‌پوش اولاد؟!

دگر یک از طرفی گویدم: غنیمت دان
که خوش همی گذرانند دوستان بلاد

مرا که با سَر مخمور شد، مقامم **قم**؛
مرا که با لب تشنه، رهم به **کوفه** فتاد!

چه سود ازین که سبیل است باده در **شیراز**؟!
چه سود از اینکه روان است **دجله دربغداد**؟!

دگر یک از طرفی گویدم: مباش غمین؛
که چون غنی شوی، از عهد **فاقه**[1] ناری یاد

مرا که تیر، شرابی چشاندم ز **حمیم**(۱)؛
مرا که دی غم آتش نشاندم بر باد

چه سود ازین که شود آب سرد در بهمن؟!
چه سود ازین که شود خاک گرم در مرداد؟!

دگر یک، از طرفی گویدم که: خوشدل باش
بنظم شعر و، منال از سپهر بدبنیاد!

دو چیز مایه شعر است و شاعری، گفتم
کزان دو شاعر اگر بهره یافت، شد استاد

یکی عطای دل آزادگان **جم** آیین
یکی هوای پریزادگان حور نژاد

ولی ز بخت بد من، درین زمانه نماند
یکی از آن دو که دل را کند کس ازوی شاد

نه سروری، که بپایش سری توانم سود؛
نه دلبری که بدستش دلی توانم داد

زمانه، این؛ گر از اهل زمانه میپرسی
ز بدگمان ایشان ندارد استبعاد

که گر قصیده فرستم، بخسرو **کشمیر**
وگر غزل بنویسم بدلبر **نوشاد**

ز نسبت طمعم، بر دل آن زند نشتر؛
بتهمت[2] هوسم، خاطر این کند ناشاد!

حذر ز نسبت این عیب و عار، خاصه مرا؛
که جود شه پدرآموز و، عشق مادرزاد

کمال جود و، طمع؛ گمرهی است این نسبت!
جلال عشق و، هوس؛ ابلهی است این اسناد!!

هزار ناخنم اندر جگر خلید و فغان؛
که ناخن یکی‌ام، عقده‌یی ز دل نگشاد

مرا که جنس وفا، مایه شد درین بازار؛
در دکان چه گشایم باین متاع کساد؟!

بغیر من، که بکسب هنر، رخم زرد است؛
چو گل رخ همه کس سرخ شد، که زرد مباد!

بود، ز سیلی استاد سرخ رویی خلق؛
منم که کرد رخم زرد سیلی استاد

ز روزِ زادن من، چشم زال چرخ نخفت؛
بشوق اینکه قبول افتدم، ولی نفتاد

۱ ـــ د، مج(۱): فقر.
۲ ـــ مج(۱): ز تهمت.

۱) حمیم: بفتح نخستین، آب گرم؛ جمع آن حمائم و آب سرد و هر آبی. و گرما. و باران که بعد از گرمای سخت بارد و خوی و عرق تن ـــ رک: **فرهنگ نفیسی**.

شب زفاف، نخسبد ازین خیال عروس؛
که روز ازو چه خیال است در دل داماد؟!

وحید عصرم و، چون **عرفی** این گواهم بس
که شرم این سخنم، خوی ز چهره بیرون داد(۱)

سری بتربیت اهل دل ندارد چرخ
اگر[۱] چومن دگران را،چه سود از استعداد؟!

منم که در همه ملک **عراق** معروفم؛
ولی بود وطنم **اصفهان** که باد آباد

وطن بهشت و، من **آدم**؛ ولی نه آن آدم
که خورد گندم و، زآن بزمگه برون افتاد

ز دوستداری اهل وطن، عجب دارم؛
که با نهایت یاری و با کمال وداد

اگرچه میشمرندم، ز دودمان اصیل؛
که پاک گوهری و، پاک‌زاد و پاک‌نژاد

اگرچه هیچ یک از صحبتم نیند ملول؛
ندیده و نشنیده ز من نفاق و فساد

اگرچه اصل مرا قایلند، از بد و خوب؛
وگرچه وصل مرا مایلند، از رد و راد!

مرا غریب پسندند و، خود مقیم وطن؛
مرا اسیر گذارند و، خود ز قید آزاد!

فغان که سرزنشم نیز میکنند که من
پی گشایش دل رفته‌ام بسیر بلاد

حکایت من و، آن دوستان ناانصاف؛
بود حکایت آن قوم رحم داده بباد

که بهر کسب شرف، میکنند بال همای،[۲]
که تا دهند ازو زینت کلاه **قباد!**

ولی ز پستی همّت، از آن گروه یکی؛
دگر ز بی‌پر و بالی آن نیارد یاد

عجب‌تر اینکه نکوهش کنندش ار بینند
که خود رود بتفرّج بآشیانهٔ خاد

بغربتم، ننوشتند نامه و ین[۳] سهل است؛
بهر که نامه نوشتم، جواب نفرستاد

در آن دیار که آباد باد، دور فلک
خراب کرد بسی خانه، باز کرد آباد

بغیر قصر و سرای من و قبیلهٔ من
که خود به تیشهٔ بیداد، کندش از بنیاد!

---

۱ ـ مج(۱): دگر.
۲ ـ مج(۱)، ن: هما.
۳ ـ مج(۱): این.

۱) شاعر استاد **عرفی شیرازی**، قصیده‌یی شصت و هشت بیتی در مدح **حکیم ابوالفتح گیلانی** سروده است بدین مطلع:

ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد
فلک بگلشن حسرت نوشت و داد بباد!

رک: **کلیّات عرفی شیرازی**، بکوشش شاعر و فاضل هنرمند آقای **غلامحسین جواهری «وجدی»**، ص۲۷ تا ۳۰

ز اشک و آه من، آن خانه‌های عالی را / ز کین رساند بآب و، ز خشم داد بباد
چه قصرها، که بهریک نشستی ار **شیرین**[1] / سرای **خسروپرویز**، رفتیش از یاد
هزار قصر و، بهریک هزار نقش بدیع؛ / کشیده خامهٔ **ارژنگ** و **مانی** و **بهزاد**
بهر یکی امرا کرده عمرها به نشاط / بهر یکی وزرا بوده سالها بمراد
نشسته بر در هریک، خجسته دربانان؛ / نداده ره به **سلیمان** و، بسته راه بباد
فتاد رخنه به ایوان آن کسان افسوس / که بر رواق فلکشان ز بیم رخنه فتاد
مگوی رخنه به ایوان فتادشان، که زمین؛ / ز جور چرخ مشعبد، دهن بشکوه گشاد
دریغ چشم ندارد حصار منظرشان؛ / که تا ز یاری کردی بزاریم امداد
زبان ندارد و، ای[2] کاش داشت، تامیگفت / فسانه‌ها که ز یاران رفته دارد یاد!
ز دانش وزرای امین پاک نسب / ز صولت امرای گزین ترک نژاد
که داده غاشیه بر دوش **آصف** و **یحیی** / ربوده طاقیه از فرق **اردشیر** و **قباد**
ز کلک آنان، خاموش **شمس‌دین** و **عمید** / ز تیغ اینان[3]، مدهوش **قارن** و **کشواد**
ز خوان نعمت آن جودپروران که بدی / سگان درگهشان به ز گربه‌های زیاد(۱)
ز رخش دولت آن عدل‌گستران که بدی / خران آخرشان به ز صافنات(۲) جیاد(۳)
ز جود وداد کرم پیشگان عدل آیین / که روح **حاتم** و **نوشیروان** ازیشان شاد
هم از عدالتشان بوده[4] ظالمان مظلوم / هم از سخاوتشان گشته بندگان آزاد
ز نوخطان سهی قد، که روز و شب آنجا / بروی هم در صحبت گشاده با دل شاد
ز گلرخان شکرلب، که صبح و شام آنجا / بآب چشمهٔ خُم، داده خاک غم بر باد!
چرا چو ابر نگریم؟ برآن قصور خراب! / چرا چو جغد ننالم برآن خراب آباد؟!

۱ــ د: کنشتی از شیرین(!).
۲ ــ د، مج(۱): ندارد ای.
۳ ــ د، مج(۱): ایشان.
٤ ــ د، من: گشته؛ مج(۱): گشت.

۱) گربه‌های زیاد: ؟!
۲) صافنات: جمع صافنه مؤنّث صافن. اسب بر سه پا ایستاده و سر سمّ چهارم بر زمین نهاده. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۳) جیاد: بکسر نخستین، جمع جواد و جیّد. ــ **فرهنگ نفیسی.**

که رفته خانهٔ خدایان و، بایدم دیدن / در آن محلّه که از بوستان نشان میداد
بباد رفته گل و سرو و، خار در وی سبز؛ / پریده بلبل و قمری و، زاغ در فریاد!
چو یاد آورم از هجر همدمان آنجا / بناله آیم و چون نی کنم فغان بنیاد
تسلّیی که بمن دوستان دهند این است / که: این خرابه که آبادیش تراست مراد
اگر بعهد تو نگرفت رنگ آبادی / پس از تو دیگری از بهر خود کند آباد؟!
من از فسانهٔ آن قوم، در خروش آیم؛ / که ای گروه ملامت سرشت جور نهاد
امید من، همه این بود وهست وخواهد بود / که این دو روزه که هستم، چه هفت وچه هفتاد
کهن خرابهٔ خود، خود کنم ز نو تعمیر؛ / نهم چو سوی وطن رو، بر غم اهل عناد
در آن خرابه، ز نو طرح باغی اندازم؛ / که هرکه بینندش، از باغ خلد نارد یاد
بصحن باغ فشانم، دود[1] بجوی چو آب؛ / بطرف جوی نشانم، وزد بباغ چو باد
قرنفل و گل و نسرین و لاله و سنبل / چنار و عرعر و سرو و صنوبر و شمشاد
تذرو وطوطی وقمری، همام وبلبل و سار؛ / بشاخ سرو و گل، از دام و از قفس آزاد
غزل‌سرا و سخنگوی و نغمه‌سنج بکام / ترانه‌ساز و نواخوان، صفیرزن بمراد
چو آن مکان شود آباد از عنایت دوست / کنم مصاحبت دوستان پاک نهاد
من و چومن، دو دل آزرده‌یی که یارمنند / بوصل هم گذرانیم روزگاری شاد
وگرنه هر کف خاکی درین جهان گردد / هزار بار خراب و هزار بار آباد
دگر برای معاش، آن زمان چو ناچار است / مداخلی که نباشند همدمان بیزاد
چو هیچ شغل زمانه، ز من نیافت نظام / چو هیچ کار جهان را، گره زمن نگشاد
همای همّت من، جا بهیچ قصر نکرد؛ / که هم ز تنگی دل، رو بآشیان ننهاد
به آنکه مزرعهٔ آخرت چو شد دنیا؛ / کنم ز مرحمت ذوالجلال استمداد
اگر مراحم شاهنشه زمان باشد؛ / در آن زمین که بمن بازمانده از اجداد
کنم شیار بناخن زمین، که بر دوشم / بود ز بیل گران‌تر، کرشمهٔ حدّاد
بخاک، دانه‌فشانی کنم؛ باین امید / که ایزدم کند از احتیاج زاد آزاد
دهم ز چشمهٔ چشم خود، آبش ار بینم / که کس ز جود در جو، بروی من نگشاد
شود پدید[2]، ز هر دانه، هفت سنبل تر / وگر عنایت ایزد بود، شود هفتاد

۱ ـــ د، مج(۱): رود.
۲ ـــ ن: بدید.

دهد خدا برکت، چون بکشته[1] بی‌منّت   بسا گرسنه که سیرش کنم بوقت حصاد
جهانیان، همه گر قوت سالیانه برند   چه کم کنند، چو کرد آفریدگار زیاد؟!
ولی، دل از دو طریقم مشوّش است و بود؛   ز هر دو زاری ارواح و خواری اجساد
یکی حوالهٔ دیوان، شهش معاف کند؛   یکی خیانت دهقان، خداش مرگ دهاد
ازین دو راه، اگر خاطرم بیاساید؛   نه از زمین کنم افغان، نه ز آسمان فریاد
ره **عراق عرب**، گیرم از **عراق عجم**؛   روم ازین ده ویران، بخطه‌یی آباد
چرا که من که بیک جرعه آب سیرابم   چه **زنده‌رود**[2] **صفاهان**، چه **دجلهٔ بغداد**
دگر چه بهتر ازین، کاندرین خجسته زمین   بصبح و شام، چو مهر و چو مه ز روی وداد
رخ نیاز، بمالم بر آستان دو شاه   نخست **موسی کاظم**، دگر **تقیّ جواد**
هم آن سپهر نجوم کمال، چون آبا   هم این محیط لآل جلال، چون اجداد!
همان چو **احمد مختار**، باعث تکوین؛   هم این چو **حیدر** کرّار علّت ایجاد!
بعلم دین، علما خواسته از آن تعلیم؛   بحکم حق، حکما یافته ازین ارشاد!
هم آن چو صلح کند در میانهٔ اعدا   هم این چو ربط دهد در میانهٔ اضداد
دگر ز مرحمت آن و لطف این نرسد   زیان بآتش از آب و ضرر بخاک از باد
کهینه چاکر ایوان آن، بجان اقطاب؛   کمینه خادم درگاه این، بدل اوتاد!
دلیل حضرت آن، هادی طریق حضور؛   مقیم سدّهٔ این، ساکن سرای شداد(۱)!
کنم ستایش آن را، خلاصهٔ اذکار؛   کنم نیایش این را، ضمیمهٔ اوراد!
هم آن ز مسکنم آرام بخشد، این ز معاش؛   هم آن ز مبدأم آگاه سازد، این ز معاد!
امام هفتم آن، این بود امام نهم؛   اگر ائمّهٔ اثنی‌عشر کنی تعداد
یکی پدر بود، آن یک پسر امامی را   که ماده آهوکی شیرده جدا ز اولاد
چو گشت صید و ازو جُست یاوری دردم   بضامنیّ وی آزاد ساختش صیّاد
غریب خاک **خراسان**، حبیب اهل عراق   که والد و ولدش هر دو خفته در **بغداد**

---

۱ ــ د، مج(۱): بدانه.

۲ ــ ن: زندرود.

۱) اشارت است به آیهٔ مبارک (۱۲) از سورهٔ شریف النّباء(۷۸) «وبَنَیْنا فَوْقَکُم سَبْعاً شِداداً» و زبر شما هفت آسمان سخت افراشتیم.

فزون ازین نتوان داد دردسر **آذر** به خادمان سرای ائمهٔ امجاد
اگرچه کلک زبان‌آورم بحمدالله بود زبان درازش، که کوتهیش مباد
ولی، مدایح **آل نبی**، از آن بیش است، که از هزار یکی را کسی کند تعداد
شوند اگرچه ملک کاتب و، فلک دفتر؛ شوند اگرچه درختان قلم، بحار مداد
مدیح من نبود گرچه آن متاع نفیس که هدیه گویم وخوانم، ولی ازینم شاد
که هرکه ملک سلیمانیش بود، داند که نمله را نبود تحفه، جز جناح جراد
همیشه تا کند از دور **جم**، حکایت جام؛ همیشه تا دهد آیینه از **سکندر** یاد
شوند اعادی آن، از خمار سَر غمگین
بوند احبهٔ این، از صفای خاطر شاد[1]

---

۱ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۱۷ تا ۲۲)، «مج(۱)» (ص ۳۲ تا ۴۲)، «مج(۲)» (ص ۳۵ تا ٤۵)، «مک(۱)» (ص ۲۰٦ تا ۲۱۵)، «مک(۲)» (ص ۳۲ تا ٤۲)، «ن» (ص ۱۷۱ تا ۱۷۹) برداشتیم.

در مدح ابوالفتح خان زند[1]

[۸]

یگانه‌یی که ز حکمت نظام دوران داد   بسنگ رنگ و بگل بو، بجانور جان داد

نخست آینه‌یی بهر دیدن خود خواست   قرار کار، بخلق سرای امکان داد

به عقل آیه والایی دو عالم خواند   بعرش، پایهٔ بالایی نه ایوان داد

ز مرحمت، ، بطربگاه هشتمین ایوان   ضیاءِ مشعلهٔ اختران تابان داد

ز هفت منظر دیگر، بهفت سیّاره؛   خجسته منزلی از ماه تا بکیوان داد

به خیل جنّ و بصفّ[2] ملک، لباس وجود   ز فرط مرحمت و از کمال احسان داد

پس آنگه، از پی ایجاد ممکنات جهان   ز جود رونق بازار چار ارکان داد

بعلم لم‌یزلی، کار جمله عالم را؛   ز آب و آتش و از باد و خاک سامان داد

ز حکمت ازلی، امّهات اربعه را؛   بآشنایی آبای سبعه فرمان داد

پدید کرد نبات و جماد از حکمت   وزان دو، رونق صحرا و زینت کان داد

شجر، ترنج و به و سیب روح‌پرور ریخت؛   حجر، زبرجد و یاقوت و لعل رخشان داد

نظاره کن که چه خاصیّت و چه منفعت است   که او بباد شمال و به ابر نیسان داد؟!

گهی که این دم وافی بخاک دشت دمید   گهی که آن نم صافی به **بحر عمّان** داد

هم این از آن دم جانبخش، بهر زیب جهان   چمن چمن سمن و، روضه روضه ریحان داد

هم آن از آن نم دلکش، برای زینت دهر؛   صدف صدف گهر و، رشته رشته مرجان داد!

در این دو آینه، چون آن صفا که خواست ندید؛   زلال صاف حیات از کرم بحیوان داد

---

۱ ــ مج(۲): قصیده در مدح ابوالفتح خان زند؛ مک(۲): در مدح امیرزادهٔ اعظم ابوالفتح خان زند.

۲ ــ ن: بصنف.

ندید در طبقات صنوف حیوانی   ز عشق چون اثر، آن دم که جمله را جان داد
امانتی که شناسایش عبارت از اوست   چو عشق دید در انسان، به نوع انسان داد(۱)
به انبیا، که ز اسرار عشق آگاهند؛   خلافت بد و نیک جهان ببرهان داد!
به اولیا، که ز صهبای معرفت مستند؛   شراب از خم تحقیق و، جام عرفان داد
بخسروان، که شبان رعیّت از عدلند؛   بکف ز نیزهٔ فولاد، چوب چوپان داد
بساکنان خرابات، داد معرفتی: که گوشمال حکیمان ملک **یونان** داد
بسالکان، که ره عشق او همی سپرند؛   لب خموش و دل تنگ و چشم حیران داد
تبارک الله، از آن مالک ممالک جود   که کام اهل جهان از گدا و سلطان داد
گهی سریر **سلیمان**، بدوش باد کشاند   گهی بمور سریر از کف **سلیمان** داد
کشید باز عنان **سکندر**، از ظلمات   به **خضر**، جام لبالب ز آب حیوان داد
دو تاجر متساوی متاع[1] را، در دهر   یکی به سود حوالت، یکی به خسران داد
دو طایر متماثل جناح را، در شهر   یکی بقصر شهان جا، یکی بویران داد!
دلیل قدرتش این بس بود، که افسَر نور   ز مه گرفت و بخورشید داد و،آسان داد
گواه رحمتش این بس بود، که گوشهٔ امن   ز شه گرفت و بدرویش داد، و ارزان داد!
خموش باش دلا، جای خرده[2] گیری نیست   مگو چرا ز فلان بستد و ببهمان داد
بحکم عقل حکیمان، چوحاکمی است حکیم؛   ز حکمت آنچه بهرکس ضرور دید آن داد
یکی بگوشهٔ میخانه جام باده گرفت   یک بصفّهٔ مسجد صلای ایمان داد
به این و آن چه عجب از ره ندامت و عجب   اگر نوید جنان یا وعید نیران داد؟!
خدای داند و، آن کش خدای کرد آگاه   که هرچه داد بهرکس،ز عدل و احسان داد
بشیخ شهر، فقیری ز جوع برد پناه   به این امید که از جود خواهدش خوان داد

۱ ــ مج(۱): اساس.
۲ ــ د، مج(۱)، ن: خورده(!)

۱) اشارت است بآیت وافی الهدایت (۷۲) از سورهٔ شریف الاحزاب (۳۳): «اِنّا عَرَضْنا اَلْاَمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَ اَلْاَرْضِ وَ اَلْجِبالِ فَاَبَيْنَ اَنْ يَحْمِلْنَها وَ اَشْفَقْنَ مِنْها وَ حَمَلَها اَلْاِنْسانُ اِنَّه كانَ ظَلُوماً جَهُولا» ما امانت عشق و مهر و وفای خود را بآسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، بجمله از برگرفتن آن سر باز زدند و از آن بهراسیدند. انسان آن را بپذیرفت و برداشت. چه وی جفاکش و نادان است.

هزار مسأله پرسیدش از مسایل و گفت / که: گر جواب نگویی نبایدت نان داد!
نداشت حال جدل آن فقیر و، شیخ غیور / ببرد آبش و، نانش نداد تا جان داد
عجب که با همهٔ دانایی این نمیدانست / که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد!
من و ملازمت آستان پیر مغان / که جام می بکف کافر و مسلمان داد!
غرض، چو باعث ایجاد این جهان عشق است؛ / تمام کار جهان را ز عشق سامان داد!
ز حسن و عشق، بهر گوشه فتنه ها انگیخت؛ / که شرح میدهمش، گرچه شرح نتوان داد
ز نور حسن، رخ شمع آشکار افروخت؛ / ز سوز عشق، به پروانه داغ پنهان داد
بسرو جلوه شوخی، بفاخته فریاد؛ / بگل تبسم شیرین، ببلبل افغان داد
به خواهش پدر، از صلب نطفه‌یی انگیخت؛ / بجذبه در رحم مادرانش سیلان داد!
درآن صدف، چو شد آن قطره[1] منعقد چوگهر؛ / به او ز لطف توانایی تن از جان داد
چو غنچه پرورش تن، بخون دل دادش / گذشت نه مه و، جایش چوگل به دامان داد
بشکرین دهن نوشخند شیرینش / سفید شیر، ز سیمین حباب پستان داد
چو رفته رفته بسرو قدش خرام آموخت / خجالت روش آهوی خرامان داد
ز سرمه اش، چو غزالان شوخ فارغ کرد؛ / ز غازه اش، چوگل نوشکفته نسیان داد!
بغنچهٔ شکرین و، بنرگس نگرانش / تبسّم و نگه آشکار و پنهان داد
بلعل کم سخنش، شوق خنده داد آن قدر؛ / بجزع کم نگهش، میل غمزه چندان داد؛
که گاه خنده، چو پیمان بلعل نوشین بست؛ / که وقت غمزه، چو رخصت بچشم فتّان داد؛
بطرز خنده، ز جادوی ساحری دل برد؛ / ز سحر غمزه، به **هاروت بابلی** جان داد
برای آنکه پریشان کند دل جمعی / ز سنبل سیهش کاکل پریشان داد
ز بهر آنکه فشاند نمک بزخم دلی / ز نازنین زنخش سیمگون نمکدان داد
بدور غبغبش، از زلف، رشته ها آویخت؛ / ز سیم گویش و، از مشک ناب چوگان داد!
ز ابروان مقوّس، سیه کمانی ساخت؛ / بقصد اهل دلش، ناوکی ز مژگان داد!
قبای دلبری و نازش، آنچنان پوشید؛ / که بر جبین بتان چین ز چین دامان داد
غرض، بزیور معشوقیش چنان آراست / کش از نظاره سر انگشتها بدندان داد
چه چاکها که نیفگند[2] بر گریبانها / ره نسیم چو بر چاک آن گریبان داد
چو **خضر**[3] خط، هوس آب زندگانی کرد؛ / لبش سراغ سَر چاه آن زنخدان داد

۱ ــ د، مج(۱): نطفه.
۲ ــ ن: بیفگند.
۳ ــ مج(۱): ز خضر.

همه حدیث جفا خواند و، حرف جور نوشت؛ ادیب حسن، چو راهش سوی دبستان داد!
گرفت جا چو بحکم غرور بر سرِ زین سمند ناز بمیدان حسن جولان داد
کلاه غنج بسر، رایت دلال افراخت؛ سپاه غمزه و فوج کرشمه را سان داد
کشید خنجر بیداد از میان، و آنگاه؛ بقتل و غارت عشّاق خسته، فرمان داد
در آن میانه دل زار من چو گشت اسیر به دام زلف فگند و، به دست هجران داد
مرا ز غیرت عشق است منّتی، که چو غیر مرا ز دادن دل منع کرد و، خود جان داد
وگرنه آنچه کشیدم من از ملامت عشق حکایتش نتوان کرد و شرح نتوان داد
بهر که یار شدم، صاحب جنونم خواند؛ بهرکه حرف زدم، نسبتم بهذیان داد
دلم، که عمر شدش صرفِ باغبانی عشق: همیشه نخل وفا کشت و، بار حرمان داد
سرم، که در قدم عشق سوده شد ز آغاز؛ در آخر افسرش از سایهٔ مغیلان داد!
بلی همیشه به سختی گذشت عمر کسی که دل بعهدشکن یار سست‌پیمان داد
ز شوق، دست من ازکار رفت و، آه که یار بدست من نتواند ز ناز دامان داد
دل خراب من از عشق داد جان، بنگر[1] چگونه این ده ویران خراج سلطان داد؟!
ولی شکایتم از درد عشق، نیست بکس؛ تواند آنکه بمن درد داد، درمان داد!
بس است **آذر**، از این گفتگو زبان دربند[2]: کزین فزون نتوان زحمت عزیزان داد
دگر منال ز خار ملال، ای بلبل؛ کنون که ابر ز گل زینت گلستان داد
چو **یونس**، از شکم حوت، خسرو انجم؛ برآمد و حملش جا بصدر ایوان داد
هر آنچه دزد خزان برد، از خزانهٔ خاک دوباره[3] شاه بهارش ز راه احسان داد
زمین چو روضهٔ مینوست، منّت ایزد را؛ که باغبانی این باغ را به **رضوان** داد
بعیش کوش و، بشادی گرای؛ کاین[4] همه‌فیض که دور چرخ بعالم، ز لطف یزدان داد
کنایه‌یی است از این، کآسمان ز مام مراد بدست حاجب درگاه خان بن خان داد
ابوالمظفّر، **ابوالفتح خان** که از شوکت شکست **آل مظفّر** ز چوب دربان داد
بهین بهادر **هوشنگ** هوش، کاندر رزم؛ شکاف و رخنه ز خنجر بسنگ و سندان داد
گزین سپهبد **جمشید** شید، کاندر بزم چراغ و شمع ز ساغر بقصر و ایوان داد

---

۱ ــ مج(۱): بکسی.
۲ ــ د: درکش.
۳ ــ ن: دوبار.
٤ ــ د: کان.

یگانه‌یی که چنان بر بساط عدل نشست
که خاکِ شهرت **کسری** بباد نسیان داد

بهر که خواست نویسد زمانه نامهٔ فتح
بنام نامی او، خامه زیب عنوان داد

دلاورا، تویی آن دادگر، ز دودهٔ **زند**؛
که داد خلق ز بیداد اهل طغیان داد

تو را چو داد به دارای مملکت ایزد
کسی که مژده به **رای** و خبر به **خاقان** داد[1]

بهدیه **لؤلؤ** از بحر و دُرّ[2] ز کان آورد
برشوه مشک ز **چین**، لعل از **بدخشان** داد

ز درگه تو که خلقی براحتند آنجا
نیم چو قابل، از آنم زمانه حرمان داد!

و گرنه پادشه اختران ز فرط کرم
به خاردشت و گل باغ، نور یکسان داد!

چو من، نداد در این عهد داد تحسین کس؛
که کس نه چون تودراین دور داد احسان داد!

مرا رسد اثر فیض از کف تو مدام
گهر همیشه بغوّاص **بحر عمّان** داد

تو را بود نظر تربیت ز مهر بدر
همیشه نور بماه آفتاب تابان داد

منم، که نیست چو من در زمانه درویشی؛
که از غمش نتواند خبر بسلطان داد

تویی که، غیر تو در روزگار نتواند؛
کسی که رابطهٔ مور با **سلیمان** داد

کریم خان کرم پیشه، آن **سکندر** عهد
که چین نزدبه جبین،ملک **چین** به **خاقان** داد

ز پیر عقل، نشان بازجستم از لقبش؛
که بی‌لقب نتوان داد مدح آسان داد

لقب، امیر زمین، خسرو زمانش خواند؛
خطاب، داور گیتی، خدیو دوران داد!

بعجز گفت که: از خانی و ز سلطانی
به او لقب زره جاه و رتبه نتوان داد

ز جاه، حکم بنام هزار خان بنوشت؛
ز رتبه، راتبهٔ صد هزار سلطان داد

سپهبدی، که بشمشیر، فتح **ایران** کرد؛
شهنشهی، که بتدبیر نظم ایوان داد

به روز معرکه، شیر اوژنی که از نی رُمح؛
چو شیر بیشه، بشیر فلک نیستان داد

بوقت حادثه، رویین‌تنی که در صف رزم؛
کفن به دوش دلیران، ز تیغ عریان داد

خدیو عهد، که معمار قصر اقبالش:
نخست پایهٔ ایوان به دوش کیوان داد

ببزم خسروی و، بارگاه **جمشیدی**
صفای خلد برین و بهشت رضوان داد!

ز خیل پادشهان، آنکه بر درش ره یافت؛
بشکر اینکه رهش در حریم ایوان داد؛

هزار سجده، دمادم، بخاک درگه کرد؛
هزار بوسه، پیاپی، بپای دربان داد!

نماند غیر **خراسان** دیاری از **ایران**
که شوکتش نه در آنجا صلای احسان داد

۱ــ این بیت در «د»، «مج(۱)» نیست.
۲ ــ د، مج(۱): زر.

دهم بمردم آن ملک مژده[1] کز عدلش / کلید فتح **خراسان**، **شه خراسان** داد
چو طرح سان سپه، در کنار **جیحون** ریخت؛ / چو عرض لشکر، در دشت **زابلستان** داد
ببانگ ولوله، **پورپشنگ** را لرزاند! / فشار زلزله، بر خاک **پور دستان** داد!
ز نور و ظلمت هم، صبح و شام تا برهند[2] / بدست شحنهٔ گردون، ز عدل میزان داد
کرم نگر، که چو آباد کرد عالم را / خرابه از دل دشمن بجغد تاوان[3] داد
کرا قرین[4] تو گویم ز خسروان، که فلک / تو را ز عدل و کرم امتیاز از اقران[5] داد!
سپهر، کام دل هرکه را که مشکل دید؛ / نگاه گوشهٔ چشم تو داد و، آسان داد
متاع ملک، که شاهان گران خریدندش؛ / چو دید لایق آنت، زمانه، ارزان داد!
ز خار، شحنهٔ عدلت شکنجه‌یی آراست؛ / که بلبلی نکند از گل گلستان داد
حمایتت، چو بنظم زمان کرد اقبال؛ / عنایتت، چو بکار سپهر سامان داد
به اقویا، ضعفا را چو میر و سرور ساخت؛ / به اغنیا، فقرا را چو بار و مهمان داد
به پیش بلبل بی‌بال، باز بال افگند؛ / به کام برّهٔ بی‌شیر، شیر پستان داد
چو دید، صعوه‌یی افتاده ز آشیان بی‌پر؛ / امین عدل تواش، جا به چشم ثعبان داد
چو دید از گله وامانده گوسفندی لنگ؛ / شبان حفظ تو، جایش به دوش سرحان داد
بدستیاری جود، آن قدر که در همه عمر؛ / بخلق، **حاتم** و **یحیی** و **معن** و **قاآن** داد
به یک دقیقه، گدای سرای احسانت؛ / بسایلان جهان، صد هزار چندان داد!
نه **نوحی** و، بودت تیغ، کشتی و دریا؛ / گهی رهاند ز طوفان، گهی بطوفان داد
نیی **کلیم** و، دو دستت ز جام و نیزه بود؛ / که یاد از ید بیضا، نشان ز ثعبان داد
روان **رستم** و **آرش**، بموکب تو روان؛ / جلادت تو، چو **رخش** ستیز جولان داد
همانت تیغ کج و، رمح راست پیش آورد؛ / همینت تیر ز ترکش، کمان ز قربان داد
ز چرم ببربیان، خصم پوشد ار خفتان؛ / چو **رستم** از دم تیغ **تو** بایدش جان داد
چرا که ببر، چو خود جان نبرد ازدستت؛ / چه سود از آنکه بغیری ز چرم خفتان داد؟!

---

۱ ــ د، مج(۱): وعده.
۲ ــ ن: نبرند.
۳ ــ د، مج(۱): نادان(!).
۴ ــ ن: گرآفرین(!).
۵ ــ د، مج(۱): امتیاز اقران.

زهی خدنگ زبان‌آورت، که گاه جدل؛ — جواب خصم دغل، از زبان پیکان داد!
شدند دوست، همه دشمنانت آخر، چون — دل رحیمت از اول خدای رحمان داد!
خدا یگانا، از راه لطف عامِ ایزد؛ — سه چار مزرعه‌ام در **قم** و **صفاهان** داد
ولیکن، از ستم آسمان، در آن مدّت — که داشتند رعایا ز جور سلطان داد
نکشتم و، چو دل دشمن تو گشت[1] خراب؛ — کنون خدا چو تو را جلّ شأنه این شان داد
کسی که قادر یک روزه قوت خویش نبود — کنون تواند یک ساله خرج دیوان داد
کسی که مالک یک مشت خاک نیز نبود — کنون ز ربع دهِ من، اجور دهقان داد!
چه میشود که نوازی مرا بفرمانی — که هیچکس نتواند جواب فرمان[2] داد
اگر من از مدد بخت خرّم تو کنم — زراعتی و[3] توانم خراج سلطان داد
چه بهتر، ارنه بفرما که هرکه ملکم کشت — دهد چو ربع، نگوید ز راه احسان داد
در این قصیده، که رشک لآل **عمّان** است — نخست **محتشم** از نظم زیب دکّان داد
به این بضاعت مزجاة خامهٔ[4] من نیز — نثار بارگهت کرد و، نظم دیوان داد
فقیرم و متزلزل ز **محتشم**، چه کنم؟! — توانم ار چه جواب **ظهیر** و **سلمان** داد!(1)

۱ ــ د: ماند؛ ن: مانده.
۲ ــ ن: دیوان.
۳ ــ ن: زراعتی که.
۴ ــ ن: جامه.

۱) در اقتفای قصیدهٔ شیوای هفتاد و یک بیتی حسّان العجم **محتشم کاشانی** است در ستایش **میرمیران** بمطلع:
دهنده‌یی، که بگل نکهت و بگِل جان داد — بهرکس آنچه سزا بود حکمتش آن داد!
اینک برای مقایسه چند بیتی از ابیات بلند قصیدهٔ غرّای **محتشم** را در اینجا می آوریم:
بعرش پایهٔ عالی، بفرش پایهٔ پست؛ — ز روی مصلحت ورای مصلحت‌دان داد...
به ابر، قطره چکاندن؛ بباد، قطره زدن؛ — برای نزهت دیرین سرای دوران داد
دو کشتی متساوی اساس را، در بحر؛ — یکی رساند بساحل، یکی بطوفان داد!
دو سالک متشابه سلوک را، در عشق؛ — یکی ز وصل بشارت، یکی ز هجران داد
هزار دانه طلب را، ز حسرت افزایی — رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد
هزار خسته جگر را، ز صبر فرمایی — گداخت جان ز غم، آنگه نوید جانان داد!

ولی خوش است دل من، به اینکه داده‌استم نثار خود به تو من، او به میرمیران داد
همیشه تا ز نسیم بهار و باد خزان توان طراوت باغ و شکست بستان داد
بدوستان مدهاد ایزدت بجز دل جمع
به دشمنان تو چون خاطری پریشان داد[1]

۱ــ این قصیده را از: «د» (ص ۲٦ تا ۳۰)، «مج(۱)» (ص ۵۷)، «مج(۲)» (ص ٤۵ تا ۵۱)، «مک(۱)» (ص ۲۲۰ تا ۲۲۷)، «مک(۲)» (ص ٤۸ تا ۵۸)، «ن» (ص ۱۸٤ تا ۱۹۱) برداشتیم.

گدای کوچه و، سلطان شهر را از عدل: عدیل داد حیات و ممات و، یکسان داد...
بشکّرین دهنان، داد از سخن نمکی، که چاشنی به نباتات شکّرستان داد!
بقدّ سرو قدان، کرد جنبشی تعلیم: که خجلت قد رعنای سرو بستان داد!
بر ابروان مقوّس، زهی ز قدرت بست: که سهم چرخ مقوّس، ز تیر پرّان داد!
ز باغ حسن، سیه نرگسی چو چشم انگیخت: بآن بلای سیه، خنجری چو مژگان داد!
به چشمهای سیه، شیوه‌یی ز ناز آموخت: که هر که خواست بآن شیوه دل دهد، جان داد!
بناز داد سکونی، که وصف نتوان کرد: بعشوه طیّ لسانی، که شرح نتوان داد!
بهرکه، لایق اسباب کامرانی بود: سرور و مسند و خرگاه و چتر و چوگان داد
بهرکه در طلب گنج لایزالی بود گلیم مختصر فقر و کُنج ویران داد
بهریکی ز سلاطین، بصورتی دیگر: بسیط عرصه‌یی اندر بساط دوران داد!
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی زیاده دید از یشان به میرمیران داد...
مَلَک حشم ملکا، محتشم که قادر فرد ز لطف بر سخنش اقتدار سحبان داد
نمود ساز ز اقسام نظم قانونی که مالش حسن و گوشمال حسّان داد...

رک: **دیوان مولانا محتشم کاشانی** بکوشش **مهرعلی گرکانی** از انتشارات **کتابفروشی محمودی ۱۳٤٤** هـ.ش. ص ۱۸۰ تا ۱۸۲.

قصیده در مدح سیّد احمد[1]

[۹]

الا ای معنبر شمال مورد(۱) — که جسم لطیفی و روح مجرّد
گهی از دمت، دلگشایی معاین(۲)؛ — گه از مقدمت، جانفزایی مشاهد
هم از تست، روی[2] شگرفان مصفّا؛ — هم از تست، موی[3] عروسان مجعّد!
ز انفاست، ای مایهٔ زندگانی؛ — که قصر حیوة[4] از تو باشد مشیّد(۳)
شوند امّهات درختان حوامل — بنات نبات از حوامل مولّد
شمرهای لبریز، در تیر و در دی؛ — ز سبزه مخطّط کنی، از یخ امرد
گهی از تو شیرازهٔ گل مجزّا — گهی از تو اوراق لاله مجلّد
نه صبّاغی، امّا درین سبز گلشن؛ — که طاقش گه ازرق بود گاه اربد(۴)
ز تو خیری اصفر بود، برگش اخضر — ز تو لاله احمر بود داغش اسود

---

۱ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم؛ «مک(۲)»: در مدح سیّد احمد هاتف علیه السّلام(!).

۲ ــ د، مج(۱): رنگ.

۳ ــ د، مج(۱): زلف.

٤ ــ مج(۱): حیات.

۱) مورّد: خوشبو، معطّر. ــ فدا ــ فرهنگ نفیسی.

۲) مُعاین: ظاهر و آشکار: فرهنگ نفیسی.

۳) مُشیّد: استوار و محکم و افراخته. ــ فرهنگ نفیسی.

٤) اربد: رنگ‌رنگ. ــ از «فدا». ــ نام ماری خبیث ـ ظلیمٌ اربد. شترمرغ خاکسترگون. ــ فرهنگ نفیسی.

ز تو بارگه بلند **سلیمان** — فگندی همی سایه بر فرق فرقد
تویی پیک **یعقوب** و **یوسف**، ز یاری — نیارد کسی ره کند بر تو منسدّ[1]
ز **کنعان** بری جانب **مصر** نافه — ز **مصر** آوری سوی **کنعان** طبرزد[2]
گهی بردمی در تن خاک مرده — ز تو روح تا زنده گردد مجدّد
گه از جیب شاخ، آفتاب گل آری؛ — گه آبش چو لؤلؤست،رنگش چو بسّد[3]
نخوانم تو را، عیسی و موسی؛ امّا — تویی عیسوی دم، تویی موسوی ید
بشکرانهٔ اینکه مطلق عنانی — نه چون من بدام است پایت مقیّد
نه مشغول چون من، به اندوه هجران؛ — نه مأخوذ چون من، بقیدی مشدّد
نه مخذول چون من، بخذلان غربت؛ — نه محبوس چون من بحبس مؤبّد
سوی **فارس**، قصد ار بود از **عراقت** — فیا خَیْرَ قَصْدٍ و یا خَیْرَ مَقْصَدْ
در آن خاک، **شیراز** شهری است شهره — که از سبزه دارد بساط ممهّد
سَقیَ الله چه شهری، چو بحر و چه بحری؟! — که جزرش نه پیداست از لطمهٔ مدّ
ایا دی هر دادی، آنجا مهیّا — متاع اقالیم، آنجا منضّد
جهان تیره، و آنجاست روشن چراغی؛ — که هر قاصدی را رساند بمقصد
چراغش مزاری که چون مهد شاهان — در آن خفته **بن موسی کاظم احمد**
همان قطب الاقطاب، کز شوق گردش — مه و مهر، گردند دایم چو فرتد
بنازم بمعمار طاق رواقش — که یک گنبد افزوده بر هفت گنبد
بآن شهر شو، کاصفیا راست مسکن — بآن شهر رو، کاولیا راست مرقد
مگر **خضر**، پیوسته آنجاست ساکن؛ — که هر گمشده شد در آن خاک **مهتد**
بهر مصطبش، با دل پاک مستان؛ — بهر مسجدش، روی بر خاک **مسجد**
بهر گوشه. مخموری افتاده از پا — بهر صفّه درویشی افگنده مسند
چو در بزم اهل دلش بار یابی — چو در جرگهٔ بیدلان راهت افتد
ز من ده سلامی، ز من بر پیامی — بمجد دم **احمد** نسب، **سیّد احمد**

---

۱) مُنسدّ: بضمّ نخستین،بسته شده و بند گردیده. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) طبرزد: نبات و گلقند. ــ **فرهنگ نفیسی.** ــ در گنجهٔ آذربایجان هنوز هم نوعی زردآلو را طبرزد می گویند. ــ از یادداشتهای پروفسور **غلامحسین بیگدلی.**
۳) بُسّد: بضمّ و کسر نخستین، مرجان و بیخ مرجان. ــ **فرهنگ نفیسی.**

که ای سیّد صاف طینت که داری
باسم و برسم ارث از جدّ امجد

نشان سیادت، ز خُلق تو لایح
حدیث سعادت، بذات تو مسند

من رو صف ذات تو کردن، نیارم؛
نه ذاتت محاط و، نه وصفت محدّد

چگویم که دور از تو چون است حالم
شب و روز دل خون ز غم، دیده ارمد

غمی داشتم. روزی از هجر یاران
نه از امس آگاه بودم، نه از غدّ

که از دوستان، دوستی آمد از وی
شنیدم که با دوستان مؤیّد

کشیدی به **شیراز** رخت از **صفاهان**
ز احبابت از پی جنود مُجَنَّد(۱)

گزیدی سفر با رفیقان و رفتی
به **شیراز** و از **آذرت** یاد نامد

در آن نامه کآورده بود، از تو، دیدم؛
بعذر فراموشکاری **محمّد**

نوشتی که دیدند چون سردی دی
شدندت ز احضار یاران مردّد

هم از سرد مهری است اینها، و گرنه
ازین معنی آگه بود طفل ابجد

که شد لازم ذات[۲] **آذر** حرارت
نخواهد شد از سردی دی مبرّد

وگر بود دم سردی من بحدّی
که آسان بدی دفع فاسد به افسد

همین عذر خوش بود، اگر می‌نوشتی
سفر خوش بود، لیک بیدام و بیدد

نیم بی‌خبر، دانم اینقدر کز تو
نشد نامه، زان عذر بیهوده مُسود

ولی کاش میبودم آنجا که با تو
شد این عذر از شهریاری ممهّد

عجب دارم از یاری شهریاری
که شهری بیاری او شد مقیّد

بود مِقْوَدی(۲) از کمند وفایش
بسی دوستان بسته دارد بمقود

مرا ساخت محروم و، ننوشت[۳] عذرم؛
گمانم نه بیمهری از دی باین حدّ

گرش دیدمی، خواندمی بیخودانه
باو چند بیتی، نه از غیر، از خود

که ای فیض تو، همچو عیش تو دایم؛
که ای لطف تو، همچو عمر تو سرمد

---

۱ ـ ن: ناید.

۲ ـ مج(۱): طبع.

۳ ـ ن: بنوشت.

۲) مِقْوَد: بکسر نخستین و سکون دوم و فتحهٔ سوم، آنچه بدان کشند ستور را از رسن و مهار و لگام. ـ فرهنگ نفیسی.

۱) مُجَنَّد: بضمّ نخستین و فتح دوم و تشدید مفتوح سوم، سپاه گرد کرده و عرضه داده. ـ **فرهنگ نفیسی.**

نه خواری خوش از گل، به بی‌بال بلبل؟!   نه بد خوب از خواجه، با بندهٔ بد؟!
نه خواجه است کو بندهٔ بی‌بهایی   قبول افتدش اول، آخر کند رد!
زبان، جز بوصفت شهادت نداده   شنیده است تا گوشم آواز اشهد
نه رنجیده‌ام از تو، نه شکوه دارم   مبادت دل از رنجش من مردد
پس از آشنایی، نه بیگانه گردم؛   گرم کافر آید لقب، به که مرتد
دگر بشنو ای سیّد جیّد[1] از من   که بادت نهال جوانی مستد[2]
شدی چون بخیر و سلامت مسافر   شود کار تو با رفیقان مسدّد[3]
تماشای آن شهر، بادت مبارک   نبینی چو بدبین، نه‌ای؛ از کسی بد!
تو را گویم، استاد گفت آنچه بامن؛   بفرزند گفت اب، شنید آنچه از جدّ!
ببین ز **آب رکنی** و **باد مصلّی**   همه فیض بیمرّ، همه لطف بیحدّ
ز صورت مزن دم، چو معنی شناسی؛   بود فارغ از جسم، روح مجرّد
چو فردوس، از سرو باغش مشجّر   چو جنّت، ز آیینهٔ صرحش[4] ممرّد[5]
بر[1] و بومش؛ از لاله و سبزهٔ تر   تو گویی که یاقوت رُست از زبرجد
بهشتی و، در وی خرامان سراسر؛   چو حوران حورا، چو غلمان اغید[2][6]

---

۱ ــ مج(۱): بود.
۲ ــ ن: اغتد.

۱) جَیِّد: بفتح نخستین و تشدید مکسور ثانی، نیکویی، ضدّ ردیّ. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) مُستَد: بضمّ نخستین و فتح ثانی و تشدید مفتوح ثالث، با تکیه گاه، محکم و استوار.
۳) مُسَدَّد: بضمّ نخستین و فتح ثانی و تشدید مفتوح ثالث، راست و درست. ــ **فرهنگ نفیسی.**
٤) صَرْح: بفتح نخستین و سکون دوم، کوشک و هر بنای بلند.
۵) ممرّد: بضمّ نخستین و فتح ثانی و تشدید مفتوح سوم، بنای دراز. ــ **فرهنگ نفیسی.**
یادآور آیهٔ مبارک (٤٤) از سورهٔ شریف اَلنَّمْل (۲۷): «قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَ كَشَفَتْ عَنْ سَاقَيْهَا قَالَ إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَ أَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ». ــ گفتند **بلقیس** را: در طارم آی، چون دید طارم را [از آبگینه] پنداشت که آب ژرف است دامن از ساق برکشید که پای در آب نهد [**سلیمان**] گفت: آن طارمی است از آبگینهٔ پاک ساخته. **بلقیس** گفت: خداوند من، من بر خویشتن [بآفتاب‌پرستی] ستم کردم و گردن نهادم و مسلمان شدم و تن بدادم با **سلیمان** خداوند جهانیان را. ــ برداشته از **کشف الاسرار میبدی.**
٦) آغید: گیاه نازک دوتا و کج شده از نرمی. ــ نرم و متمایل و دولا شده. ــ **فرهنگ نفیسی.**

مگر بود ز آغاز کرّ و بیان را — از آن آب میضاة[۱] از آن خاک معبد
مگر هست تا حشر روحانیان را — از آن آب مشرب، وزان خاک مشهد
منم بلبل و، خاک آن دشت گلشن؛ — منم تشنه و، آب آن چشمه مورد[۲]
در آن روضه، از گلرخان سمنبر؛ — در آن رَحْبَه[۳]، از مهوشان سهی‌قد
نکویان شیرین لب عنبرین خط — جوانان سیمین تن یا سیمین خدّ[۴]
چو بینی، فراموشی از من مبادت؛ — که خلد برین است و، باشی مخلّد
مشو غافل، از خلق خاکی نهادش؛ — که خاکی نهادند و، خورشید مسند
همه عالم و عامی، از فیض خاکش؛ — شد این عاشق از شوق و، آن عالم از کد[۵]!
اگر حالی، از اهل حال است خالی — دهد یاد از وَرد خاک مُوَرَّدْ
هم از روح **سعدی** و **حافظ** طلب کن؛ — بتوفیق مسلک، بتحقیق مرصد[۶]
سلامی ز من ده، به اهل کمالش؛ — خصوص آن فلک رتبه عقل مجرّد
که عقل از یکی صد شمارد مدیحش — نگوید همان وصف او را یک از صد
سپهر امانیّ و نجم یمانی؛ — که از شادمانی برد بهره سرمد
علی شریف، آن ز هر عالی اشرف؛ — ولی **سعید** آن ز هر والی اسعد
در اقلیم فقر و فنا، پادشاهی — که هست از نمد تاجش، از پوست مسند
حماه الله، آن کو بچشم حمایت — بسوی ضعیفان عاجز چو بیند
دُجاجه[۷]، نبیند گزندی ز اجدل[۸] — زجاجه[۹] نبیند شکستی ز جلمد[۱۰]

---

۱) میضاة: بکسر نخستین، جای دست نماز گرفتن. و آب وضو گرفتن و مطهرة. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) سورد: راه و طریق و محلّ ورود و آب‌خور و جای تجلّی و درآمد و مدخل و مقام و محلّ و باب و جانب. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۳) رَحْبَه: بفتح اوّل و سکون ثانی و فتح سوم، گشادگی جای و ساحت آن. و جای گیاه‌ناک و زمین فراخ بسیار رویانندهٔ گیاه که مردم بسیار در آن فرود آیند... ــ **فرهنگ نفیسی.**

۴) خدّ: بفتح نخستین و تشدید ثانی: رخسار. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۵) کَد: بفتح نخستین، جدّ و جهد و کوشش و رنج و مشقّت و محنت در طلب چیزی و کاوش و جستجو و تفحص. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۶) مرصد: جای نگاهداشت، جایی که در آن انتظار می کشند. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۷) دُجاجه: خروس و ماکیان. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۸) جدل: بفتح نخستین و سکون دوم و فتح سوم، چرغ. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۹) زجاجه: بضمّ نخستین، واحد زجاج (آبگینه و شیشه) شیشه و پیالهٔ بلور. ــ **فرهنگ نفیسی.**

حریفی که از لطف و قهرش مهیّا   شراب مهنّا، حسام مهنّد
چو باهم نشینید و دارید صحبت   بکنجی، نه دیوی در آنجا و نه دد
غنیمت شمارید، ای وصلتان خوش؛   ز من یاد آرید، ای هجرتان بد
تو دریایی و وصل او، فصل نیسان   تو خورشیدی و، قرب او بعد ابعد!
در آن شهر همصحبتان عراقی؛   که هستند افزون بحمدالله از حدّ
چو بینی، سلامی ده از من بایشان؛   پس آنگه بتأیید صدق ای مُؤیَّدْ
بگو: ای کهن دوستداران یکدل   بگو: ای نکو عهد یاران ذوالید
روا نیست دانید در کیش یاری   ز یاران دیرین فراموشی این حدّ
وگر عهدشان رفته بینی ز خاطر   خدا را که بربند[1] عهدی مجدّد
چو بندی ز نو عهد از من بهر یک   بصد گونه سوگند میکن مؤکّد
که بیمهری از دوستان است ناخوش   که بدعهدی از اهل دانش بود بد
رفیقا، شفیقا، انیسا حبیبا   که وصف کمالت نگردد معدّد
سکندر اگر بست ز آهن سد اکنون   ز بحر خیالم که گنجی است معتدّ(۱)
ز بس گوهر نظم کآرم، توانم   که از تنگی قافیه ره کنم سدّ
ولی خارج آهنگ شد تار قانون   شد آن دم که ساز دعا را کنم شدّ
الا تا دمد ز آسمان نور یزدان   الا تا بود در جهان دین **احمد**

خدا سازدت کار و، لطف خدایی؛
محمّد تو را یار و، دین **محمّد**![2]

---

۱ ــ مک(۱)، ن: که مپسند.

۲ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۲۳ تا ۲۶)، «مج(۱)» (ص ۴۲ تا ۴۸)، «مک(۱)» (ص ۲۱۵ تا ۲۲۰)، «مک(۲)» (ص ۴۲ تا ۴۸)، «ن» (ص ۱۷۹ تا ۱۸۴) برداشتیم.

۱) مُعتد: شمرده شده و حساب کرده شده و مهیّا نموده و موجود. ــ **فرهنگ نفیسی**.

۱۰) جَلْمَد: بفتح نخستین و سکون دوم و فتح سوم، خرسنگ و سنگ گازران. ــ **فرهنگ نفیسی**.

درمدح سلطان ایران کریم خان زند و ذمّ حاکم اصفهان[1]

[۱۰]

ای سرو گل اندام من، ای نخل برومند؛ ای تلخ کن کام من، ای ماه شکرخند
ای مرغ دلم فاخته و، نخل قدت سرو؛ وی طایر روحم مگس و، شهد لبت قند
ای روی تو باغی، که جهان کرده معطّر؛ وی موی تو زاغی، که ز من برده جگربند
ای دل ز تو دربند، چو **یوسف** ز برادر؛ وی جان بتو خرسند، چو **یعقوب** بفرزند
ای دیدهٔ تارم، بتماشای تو روشن؛ وی خاطر زارم، بتمنّای تو خرسند![2]
هرشب بودم آمدن بوی تو ارمان؛(۱)[3] هر روز بود آمدنم سوی تو اروند(۲)
چون گل، رخت ازتاب می افروخته تاکی؟! چون لاله، دل از داغ توام سوخته تاچند؟!
شد عمر و، شب هجر تو را روزنه؛ گویی دارد ز درازی بسَر زلف تو پیوند
آیا بود آن روز که آیی بسرایم سایه بسَر اندازیم ای سرو برومند؟!
نازان‌تر از ارباب عمایم، که شتابان هر جمعه خرامند به ایوان خداوند!
دارای عجم، مملکت آرای **کی و جم** گردن‌زن بیدادگران، دادگر **زند**
قاآن ملک جاه، فلک گاه، ولی خواه خاقان **کریم** اسم کرم رسم عدوبند!

---

۱ ــ این عنوان را از: «مک(۲)» برداشتیم.
۲ ــ د، مج(۱): خورسند(!).
۳ ــ مج(۱): درمان.

۱) ارمان = آرمان: آرزو و خواهش، آه و ناله و زاری و افسوس. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) اروند: میل و آرزو و رغبت و حسرت. ــ **فرهنگ نفیسی.**

ای خسرو **ایران**، سرو سرخیل دلیران:
در بیشهٔ شیران، تو یی امروز ظفرمند!

آن بردهٔ هندی است، بر ایوان تو کیوان:
کاعدای تو را طشت ز بام فلک افگند!

برجیس، ز تنویر ضمیر تو منوّر،
هم تیر، ز تدبیر دبیر تو هنرمند!

در[۱] عیش تو، ناهید یکی چنگی، قوّال:
از[۲] جیش تو بهرام، یکی ترک صدق بند[(۱)]!

مه، درصف پیکان[۳] تو، پیکی است فلک سیر:
خور، در کف غلمان تو، جامی است می آگند

بس گلبن انصاف، که لطف تو زسَر کشت:
بس خار بن ظلم، که عدل تو ز بن کند!

جمعند کنون، بر درت از منعم و مفلس:
دست کرمت بسکه زر و سیم پراگند

دل دربر احباب تو، **کاوه** است و **صفاهان**[۴]،
جان در تن اعدای تو، **ضحّاک** و **دماوند**

ای در روش داد و دهش، چشمی و گوشی
نادیده و نشنیده خدیوی بتو مانند!

داغی است مرا بر دل و، بس داغ جگرسوز:
دردی است مرا دردل و،بس درد زبان بند!

رحم تو که عام است، شفیع آرم وگویم
کآمد ز ادب دور بشاهان زگدا پند!

المنّة للّه، که سی سال شد اکنون:
ایران شده از داد تو چون دامن **الوند**

هر رشته که بگسست ز بیداد حریفان
داد ای عجب آن را[۵] دم شمشیر تو پیوند

ازعدل تو، **ایران**، همه درامن و امان است:
خورشید تو تاسایه براین مملکت افگند

از خطّهٔ **کرمان**، همه تا **دجلهٔ بغداد**،
وز ساحل **عمّان**، همه تا ساحت **دربند**

بیچاره **صفاهان**[۶]، که یکی گرگ درآنجا
چوپان شده،امسال بود سال ده واند

شد سخرهٔ دونان، بغلط شحنهٔ **یونان**:
شد سفلهٔ گرگان، بخطا **میر سمرقند**

از بیم تو و ز رحم تو، هرساله بدربار
با گریهٔ تلخ آمده، رفته بشکرخند

هرچند که آن نیست که او را نشناسی
امّا ز پدر نیست فزون دانش فرزند

ابلیس، شنیدی که چها کرد **بآدم**؟!
هم باخت باو شعبده، هم داد باو پند!

---

۱ ــ ن: از.
۲ ــ ن: وز.
۳ ــ د، ن: میدان.
۴ ــ د، مج(۱)، ن: صفهان(!).
۵ ــ مج(۱): او را.
۶ ــ د، ن: صفهان(!).

۱) صَدَق بَند: مسلّح.

چون دید که بر **بوالبشر** از وسوسه ره نیست؛ آخر ز بهشتش بدرآورد بسوگند
از محنت محکوم، هم آخر خبرش پرس؛ خشنودی[1] حکّام ز انصاف تو تا چند؟!
داد است، نه بیداد که یکچند بود نیز حاکم ز تو غمناک و رعیّت ز تو خرسند[2]
از شهر دگر، گرچه ندارم خبر، امّا از رایحه خود رند شناسد تره از **رند**(1)
زنهار، بدزدی دله، یک قافله مسپار؛ للّه، بگرگی پله رنج گله مپسند!
تا هست حریف شه **کابل**، شه **زابل**؛ تا هست ردیف مهِ بهمن مه اسفند
برنار خلیلت، چو بر آب حَیَوان **خضر**؛
بر آب[3] حسودت ، چو بنار **سقر** اسپند

---

۱ ـ د، مج(۱)، ن: خوشنودی(!): قیاساً برنگاشتیم.
۲ ـ مج(۱): خورسند(!)
۳ ـ مج(۱): بر نار(!)
٤ ـ این قصیده را از: «د» (ص ۳۰ و ۳۱)، «مج(۱)» (ص ۵۷ تا ۵۹)، «مک(۱)» (ص ۲۰٤ تا ۲۰٦)، «مک(۲)» (ص ۵۷ تا ۵۹)، «ن» (ص ۱٦۹ تا ۱۷۱) برداشتیم.

۱) رَنْد: بفتح نخستین و سکون دوم و سوم. هر چیز خوش‌بو و هر چیز مطبوع و خوشگوار و سهل الهضم و درخت غار و مورد. ـ **فرهنگ نفیسی**.

قصیده در مدح پادشاه و ذمّ حاج آقا محمّد[1]

[۱۱]

ای که چون از داد تیغت خون کند [2] — خون زیرغو[(۱)] در دل ارغون کند
ای خداوندی کز اختر هرچه سعد — خدمت آن طالع میمون کند
تا تو، نه کس[3] نام اسکندر برد — تا تو، نه کس[4] یاد افریدون کند
خسرو بختت شب و روز از جلال — تکیه بر شبدیز و بر گلگون کند
کرده مهر لطفت اندر مهرگان — آنچه کانون در مه کانون کند
روز و شب خضر و کلیمت هریکی — بزم چون رخسار بوقلمون کند
در ایاغ[(۲)]، آن آب حیوان ریزدت؛ — در چراغ، این روغن زیتون کند
چون نهی بر تخت شاهی پا، تو را — هفت خدمت، گردش گردون کند
بام ایوانت بکیوان بسپرد[5] — آستانت را، ز تیر استون کند
ذکر برجیس از طرب در مجلست — غمزدای سینهٔ قانون کند
بر درت بهرام را خنجر دهد — در برت ناهید را خاتون کند

---

۱ ــ د: قصیده در ذمّ؛ مک(۲) در مدح محمد کریم خان و ذمّ حاجی آقا محمّد خان حاکم اصفهان.
۲ ــ تیغ تو خون.
۳ و ٤ ــ مج(۱): با تو کس نه.
۵ ــ د: اسپرد.

۱) یرغو: خصومت و ستیزگی و نظام و ترتیب، حکم و فرمان. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) ایاغ: پیاله و کاسه‌یی که با آن شراب خورند. ــ **فرهنگ نفیسی.**

گوی زرّین سازدت از قرص مهر — بهر چوگان ماه چون **عُرجون**[۱] کند
کاتبان بارگاهت، هر یکی — گوشها دُرج در مکنون کند
هم ز حکمت لقمهٔ **لقمان** خورد — هم ز صنعت کار **افلاطون** کند
فارسان رزمگاهت، هر تنی — ز آتش تیغ آب دریا خون کند
تیغ‌بازان، کرده هامون کوهها؛ — رخش‌تازان، کوهها هامون کند!
مُلک را، حُکمَت ز عدل آباد کرد — خلق را، خُلقت بخود مفتون کند
از تو دید **ایران** ویران رونقی — کز هوا باغ جنان مجنون کند
جز دیار **اصفهان**، کش **زنده‌رود** — خون ز غیرت در دل **جیحون** کند
بود **مصر** آن شهر و شد بیت‌الحزن — حاکمش بس خلق را محزون کند
چیست حاکم، حاش لله ظالمی؛ — کو چو دیوان کارها وارون کند!
مفلسان شهر را، از جوع کشت؛ — خواجگان ملک را، مدیون کند
بس عزیزان را، چو **یوسف** بیگناه — چون زند بهتان زنش، مسجون کند!
فتنهٔ او، آب صد **ابلیس** برد؛ — طعنهٔ او، کار صد طاعون کند!
بینوا، گر خرقه پوشد از نمد — ور توانگر جامه سقلاطون کند
جستجوی هردو، چون رهزن گرفت؛ — شستشوی هردو، چون صابون کند!
هرکه جوید از جفای او قرار — ربع دیگر را مگر مسکون کند!
یا بفکر دیدن **عیسی** فتد — یا هوای صحبت **ذوالنّون** کند
در زمین هرکه باشد، ز آب غصب — خاک را چون صحف **انگلیون**[۲] کند
باغ سازد، پردهٔ گل بردرد؛ — سرو موزون، بید ناموزون کند!

---

۱ ـــ د، مج(۱): حیرت.

۱) **عُرجُون**: بضمّ نخستین و سکون دوم و ضمّ سوم خوشهٔ خرما، و خوشهٔ خرما که خشک و کج گردد و بُن آن خوشه و چوب آن خوشه و نوعی از قارچ خودرو و درخت کج شده و یادآور آیهٔ مبارک (۳۹) از سورهٔ شریف یس(۳۶): «وَ ٱلْقَمَرَ قَدَّرْنَاهُ مَنَازِلَ حَتَّىٰ عَادَ كَالعُرجُونِ ٱلقَدِيم» و ماه را، آن را اندازه کردیم در رفتن منزلها در شبان روز تا آنکه بازگردد چون شاخ خرما بن یک سالهٔ خشک. ـــ برداشتهٔ از **کشف‌الاسرار میبدی**.

۲) **انگلیون**: کتاب **مانی** نقّاش. ـــ **فرهنگ نفیسی**.

بسکه تلخستش زبان باغبان　　میوهٔ شیرینش را افیون کند
جیب دهقان، مخزن آمد شاه را؛　　شاه آنجا گنج خود مخزون کند
کآنچه جود شاه از آن آگنده گنج　　کم کند، دهقان، بسعی افزون کند
غافل، از غارتگر گنجت مباش؛　　ورنه گنجور تو را مغبون کند
گنج حالی[۱] گرده آید سوی تو　　تا[۲] بعشری زان تو را ممنون کند
هرکه ملکی باز ماندش، هم بدو　　یا مبیعش کرده یا مرهون کند
مشنو از وی شکوهٔ عصیان خلق　　پیش ازین گر کرده یا اکنون کند
روسیاه اندر میان پیداست کیست　　شکوه از عنّین اگر مأبون کند
چون ز حد شد صبر خلق و ظلم او　　کاش این لطف ایزد بیچون کند
کآردم سوی **صفاهان** دوستکام　　دوستانم نیز پیرامون کند
تا کنم با یک‌یک اخوان وطن　　آنچه **موسی** خواست با **هارون** کند
کزچه کس گوساله را گوید خدا!!　　وز چه دانا امتثال دون کند
آن خیانت پیشه‌کش خواندی امین　　هرچه در دست آیدش آلتون(۱) کند
خود خورد چون مار، خاک‌خاک[۳] را　　حرص زورآور[۴] بزر مشحون کند
خفتگانش، حسرت دوزخ کشند؛　　هر کجا او گنج خود مدفون کند
نیستش از پستی الحق پایه‌یی　　کز ستم او را کسی مطعون کند
لیک ترسم هرکس آید بعد ازین　　ظلم آن ناپاک را قانون کند
درد مسکین را رسد تسکین، چو شاه　　خاک را با خون او معجون کند
ور نمیخواهد بگردن خون وی　　دیگری را کاشکی مأذون کند
تا بزهر افعی تیغ کجش　　افعی گنجینهٔ **قارون** کند
ای **سلیمان**، قطع کن زان دیودست؛　　ورنه، رفته‌رفته، بس افسون کند

۱ ــ د، مج(۱)، ن: خالی(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.
۲ ــ ن: یا(!).
۳ ــ ن: چون مار و خاک خاک را(!)
٤ ــ ن: زور آرد.

۱) آلتون: زر. ــ **فرهنگ معین.**

دست در ترتیب آب و گل نهد — رخنه در ترکیب کاف و نون کند

هم فلک را انجمن برهم زند — هم جهان را وضع دیگرگون کند

هم ز تارک افسرت غارت برد — هم ز **خنصر**[۱] خاتمت بیرون کند

دست دزدان، شحنه زان اوّل برد — کآخرالامرش نباید خون کند

ای که دیوان، **میردیوان**[۲] کرده‌یی — آدمیزادی چو من پس چچون کند؟!

خواستم عدل تو، بهر نام نیک؛ — روی ملک از خون او گلگون کند

کایزدت، هم عمر جاویدان دهد؛ — هم، بخیرت عاقبت مقرون کند

ورنه، آن **کابلیس** راند از آسمان — میتواند دفع این ملعون کند

تا طبرزد، مصلح کسنی بود — تا طبرخون[۳]، چاره طرخون[۴] کند

ایزد ذوالمَنّ، بیمن رأفتت — از هر آفت ایمن و مأمون[۱] کند

دشمنت را، جام از غسلین[۵] بود — دوستت را، جامه از اکسون[۶] کند[۲]

---

۱ ـ ن: از هزار آفت ایمن و مأمون(!).

۲ ـ این قصیده را از: «د» (ص ۳۲ تا ۳٤)، «مج(۱)» (ص ۵۹ تا ۶۳)، «مج(۲)» (ص ۵۵ تا ۵۸)، «مک(۱)» (ص ۲۲۷ تا ۲۳۰)، «مک(۲)» (ص ۵۹ تا ۶۳)، «ن» (ص ۱۹۱ تا ۱۹٤) برداشتیم.

۱) خِنْصِرْ: بکسر نخستین و سکون ثانی و فتح سوم، انگشت خُرد. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) میردیوان: وزیر و رئیس دادگستری.

۳) طبرخون: بیدسرخ که بید طبری نیز گویند و عنّاب و رنگ سرخ. ــ **فرهنگ نفیسی.**

٤) طرخون: مأخوذ از ترخ فارسی، گیاهی که کزطرخون ریشهٔ آن است. **فرهنگ نفیسی.**

۵) غِسْلین: نام درختی در دوزخ و آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۶) اکسون: بفتح و کسر نخستین و سکون ثانی، جامهٔ سیاه قیمتی که بزرگان جهت تفاخر پوشند و نوعی از دیبای سیاه. ــ **فرهنگ نفیسی.**

قصیده در مدح علی بن موسی الرّضا(ع) [1]

[۱۲]

ای باد شمالت چو گل آورده ببر بر / لرزان ز نهالت دل هر برگ ببر بر
از غیرت دندانت و، از خجلت رویت؛ / لؤلؤست ببحر اندر و، لاله است ببر بر!
از درج دُرَتّ، طعنه زند لعل بیاقوت؛ / وز برگ گلت، خنده زند گل بشکر بر
داد ایزدت از لطف، یکی حقّهٔ یاقوت؛ / انباشته آن حقّه بسیّ و دو گهر بر
تا چشم منت ماند از آن دُرج گهر دور؛ / عمدا ز دی از لعل ترش قفل بدر بر
خال تو، برخ، خردهٔ[2] عودی است بر آتش؛ / هر ذرّه‌اش آمیخته گویی بشرر بر
خطّ سیهت، خاسته دودی است؛ که بنشست / از سوختن عود قماری بقمر بر[3]
زلفت که سراسیمه بپای تو سرافگند / خونخواری چشمان تو بودش بنظر بر
زنگی بچه را ماند، کز فتنهٔ ترکان / سرگشته فتاده است بکوه و بکمر بر
تا بر حجری[4]، بوسه زنند از حرم احرار؛[5] / هر ساله گزینند سفر را بحضر بر
در عشق تو بت، چون بحرم برد جنونم / زان پیش که دستم زندش حلقه بدر بر
طفلانش، بمن بسته سَر ره بپذیره؛ / از هر طرف انباشته حجرم[6](1) بحجر بر

---

۱ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
۲ ــ د، مج(۱)، ن: خورده(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.
۳ ــ این بیت در «د» نیست.
٤ ــ مج(۱): هجرت.
۵ ــ مج(۲): احرام.
٦ ــ د: هجرم.

۱) حَجْر: بفتح نخستین و سکون دوم، منع. ــ فرهنگ نفیسی.

شهری بمن، از دوستیت، دشمن جانند؛   لیک از نسق شرع ز قتلم بحذر بر
و امروز که شد مفتی شهرم ز رقیبان   دانم که دهد فتوی خونم بهدر بر
القصه، اگر عاشقی این است، عجب نیست؛   هر روز گر فتاریم از بد به بتر بر
با هر که کنم ز اهل جهان شکوه چنان است   کافسانهٔ خود عرضه دهد گُنگ بکر بر
بالجمله، چه تدبیر بناسازی گردون؟!   جرم فلک از جا نتوان برد بجر[1] بر!
آمد مه آزار و، بخانه تو دل آزار؛   تا کی بود آخر ز تو خاطر بخطر بر؟!
حیف است تورا پرده، چوگل، خاصه درین فصل،   کز پرده برآمد[1]، گل ونسرین باثر بر
چرخ و چمن، از انجم و ازهار، شب و روز؛   گردیده مرصّع بدراریّ و درر بر!
گل مانده بگلزار، چه[2] درشهرنمانده است؛   یک تن که زعشرت زندش چون توبسَر بر
از مرد و زن، القصه بکاشانه کسی را   مشغول ندانم نه بخواب و نه بخور بر
از شاه وگدا، پیر وجوان. هرکه خردمند[3]   گلگشت چمن را، زده دامن بکمر بر
دیوانه هم، امروز بویرانه نماند؛   در خانه‌چه[4] مانیم چو عاصی بسقر بر؟!
بشتاب، که تا سال دگر گل بگلستان   ناید نه بزاری، نه بزور و، نه بزر بر!
ور زآنکه خمارت نگذارد که گذاری   گامی دو درین فصل خوش از شهر بدر بر
خوشتر ز بهشت است درین کوچه یکی باغ   کافتاده ز گل آتش طورش بشجر بر
بر هر سَر شاخ آمده مشغول مناجات   مرغانش چو **موسی** همه شب تا بسحر بر
بلبل بسرشاخ، ز **داود** و **سلیمانش**؛   آواز بمنقار برد، نامه بپر بر
بر آستی **مریم** شاخ است، دمان باد   کز میوه کشد **عیسی** شش ماهه ببر بر!
بررسته، ز سرتاسَر هر شاخ، کنون برگ   هر برگ بگل حامله، هر گل بثمر بر!
چندانش هوا معتدل و، آب گوارا؛   کز لطف دهد جان بمدارا بمدر[2] بر

۱ ــ د، مج(۱): آید.
۲ ــ مج(۱): چو.
۳ ــ ن: خرامند.
٤ ــ مج(۱): چو.

۱) جَر: بفتح نخستین، بفارسی شکاف و رخنه؛ و بتازی، کشیدن. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) مَدَر: بفتح نخستین و دوم، کلوخ، گل چسبان و گل سخت که ریگ نداشته باشد. ــ **فرهنگ نفیسی.**

هر برگ ترش، عمر ابد یافته گویی؛ — نه جرعهٔ خود ریخته **خضرش** بشمر(۱) بر

از تربیت نامیه، هر سبزهٔ نوخیز — هر[۱] فاخته را آمده سروی بنظر بر[۲]

از فیض هوا، در همه آن باغ ندارند؛ — سرو و گل نوخاسته حاجت بمطر بر

از زمزمهٔ بلبل و، از شعشعهٔ گل؛ — شادند کر و کور، بسمع و ببصَر بر

شب بازکند باد در باغ از آن پیش — کز خنده شود باز لب گل بسحر بر

نه روضهٔ خلد است و اگر بگذری آنجا — رضوان نگذارد که زنی[۳] حلقه بدر بر

اکنون تو و آن باغ، که در سایهٔ سروی — ریزی گل تر گاه بسَر، گاه ببر بر!

یاد آوری از سوز دل خستهٔ آذر[۴] — هر لاله که بینی ز تو داغش بجگر بر

من بر در باغ آمده، بر خاک نهم سَر — وز بیم فراق تو کنم، خاک بسَر بر

پس خوانمت این تازه قصیده ز **معزّی**: — کـ«ای تازه‌تر از برگ گل تازه ببر بر»(۲)

گر بلبل طبعم، کند آهنگ ترنّم؛ — گویم که: ازین نغمه بگلزار دگر بر

جایی که دهد عرض هنر **میرمعزّی** — خود را چه بری عِرَض، باظهار هنر بر؟!

او را ،سخن آویزهٔ عرش آمد و ،نتوان — با معجزه دم زد بخیالات و فکَر بر

نازند بشیرین سخنش، اهل **سمرقند**؛ — چون نازش خوبان **سپاهان** به **شکر** بر

رام است مرا نیز کُمیت قلم، امّا — **دجّال** چو **عیسی** نزند تکیه بخر بر

بنهاد **معزّی** رخ اگر بر درِ **سنجر** — یا شاعر دیگر، بدر شاه دگر بر

---

۱ ــ مک(۱): مر.

۲ ــ بعد از این بیت، ابیات بعد در «د» و «مک» نیست.

۳ ــ د: رضوان نکند گر بزنی.

۴ ــ ن: آواز(!).

۱) شَمَر: حوض خرد و آبگیر و هرجای که آب ایستاده باشد و جوی کوچک و خرد و جدول آب.... ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) در اقتفای قصیدهٔ شیوا و مشهور چهل و سه بیتی **امیرمعزّی** به مطلع زیر سروده است و مصراع اوّل بیت مطلع را بتضمین آورده:

ای تازه‌تر از برگ گل تازه ببر بر — پرورده تو را خازن فردوس ببر بر

رک: **دیوان امیرمعزّی** به تصحیح شادروان استاد فقید **عبّاس اقبال آشتیانی** بسرمایهٔ کتابفروشی اسلامیه. تهران ۱۳۱۸ هـ.ش. صفحهٔ ۲۲۸ تا ۲۳۰.

من پای نهم بر سر والی ولایات ٭ گر **شاه ولایت** نهدم پای بسر بر
سلطان خراسان، علی موسی جعفر؛ ٭ کارش بقضا جاری و حکمش بقدر بر
یعنی ،ولی خالق و والی خلایق؛ ٭ کامد ز ازل، همسَر آبا بگهر بر!
آن سرور هشتم، زده و دو سر و سرور، ٭ کافگنده چو سروم، همگی سایه بسَر بر
راضی بقضا جانش و، صابر ببلا تن؛ ٭ آغشته زبان نیز ز شکرش بشکر بر
خاک حرمش، شسته کلَف ماه فلک را؛ ٭ ماه علمش، بسته ره سیر بخور بر
تا **روح الامینش**، شرف آمد بملایک؛ ٭ تا **بوالبشرش**، فخر باصناف بشَر بر
نازد بپدر هر پسری، از که و از مه؛ ٭ او را پدر است آدم و، نازد به پسَر بر!
آری بزبان نام پدر آورد آدم ٭ آن[1] را که پسر اوست، چه حاجت بپدر بر؟!
ای چار کتاب فلکی را، تو مفسّر؛ ٭ بینا نه کسی جز تو بآیات و سُوَرَ بر
چون چار پرنده، که ز انفاس **خلیلی** ٭ جان یافته، آراسته تن نیز بپر بر
از روز ازل، حکم تو جاری بعناصر؛ ٭ و آمیخته از حکمتشان، یک بدگر بر
و امروز همت دست بر اوضاع موالید ٭ چون خامهٔ نقّاش، به اشکال و صور بر
از رفعت و شان[2]، ماهچهٔ رایت قدرت: ٭ ماهیش بزیر اندر و، ماهش بزبر بر
چون خاست[3] زکرّ وفر گردون زجهان گرد ٭ و افتاد از آن لرزه به تیر و به تبر بر
جاه تو شها، رو بهر آورد گه آورد: ٭ از معرکه برگشت بفتح و بظفر بر
در معرکه بدخواه تو، کش روی سیه باد: ٭ از شرم تو گر روی بپوشد بسپر بر
آهت بفلک چرغ[4](1) سیاهی است که بسته است ٭ صیّاد اجل نامهٔ فتحش بسه پر بر
نشنیده[5] کسی، شیر شود ضامن آهو: ٭ غیر از تو که صیّاد چو دیدیش بسَر بر

---

۱ ــ د: او.
۲ : ن: رفعت شان.
۳ ــ د، مج(۱): خواست(!)
٤ ــ د، مج(۱): چرخ.
۵ ــ د، مج(۱): نشیند.

۱) چرغ: بفتح نخستین و سکون دوم، پرندهٔ شکاری از جنس سیاه چشم و صَغْر معرّب آن است. ــ چرخ: بازسپید.

ضامن شدی از رحمش و، تا رفت بخدمت؛ بازآمد و، آهو بره بودش باثر بر!
از جود تو، بر دشمن و بر دوست رسد فیض؛ چون ابر ببارد، چه بخشک و چه بتر بر
نشنیده کسی لا ز زبانت مگر آن دم کاری پی تهلیل دولب یک بدگر بر[۱]
گر راحت روح آمده بنت العنب، امّا عنّاب چو داد از عنبت تن بضرر بر
ز آنگونه خود از دختر رز مهر بریدم کآبستنی تاک نخواهم بشمر بر
تا مهر، خرامد بسرای حمل از حوت؛ تا ماه شتابد ز محرّم بصفر بر
از مهر رخت، دوستت آرد به جنان گل
وز کینه کشد دشمنت آتش به سقر بر[1]

۱ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۳۷ تا ۳۹)، «مج(۱)» (ص ۶۹ تا ۷۴)، «مک(۱)» (ص ۲۳۶ و ۲۳۷ و ۲۲۴ و ۲۲۵، چون درهم صحافی شده است)، «مک(۲)» (ص ۶۹ تا ۷۳)، «ن» (ص ۱۹۹ تا ۲۰۳) برداشتیم.

۱) یادآور بیت هشتم قصیدهٔ مشهور بیست و هفت بیتی **ابوفراس هَمّامُ بن غالب بن صعصعة التّمیمی الدّارمی** ملقّب به **فرزدق** (۱۹ ــ ۱۱۰ ﻫ .ق) است در مدح **حضرت زین العابدین علی بن حسین بن علی بن ابیطالب** علیهم السّلام بمطلع:

هذا الّـذی تَعرِفُ البَطْحاءُ وَطْأَتَهُ وَ البَیْتُ یَعْرِفُهُ وَ الحِلُّ وَ الْحَرَمُ....
مـا قالَ: لا قطُّک، الاّ فی تَشَهُّدِهِ لَـوْلا التَّشَهُّدُ کـانَتْ لاءَهُ نَعَمُ

رک: **دیوان الفرزدق** به اهتمام **کرم البستانی** طبع بیروت ۱۳۸۰ ﻫ .ق = ۱۹۶۰/م ج ۲، ص ۱۷۸ تا ۱۸۱.

درمدح ابوالفتح خان زند ابن کریمخان وکیل[1]

[۱۳]

ببین ز لعل خود و،جزع من روان گوهر! / بگو کدام به، این گوهر است و آن گوهر؟!
بسی چو حقهٔ لعل تو لعل دیدم، لیک؛ / نه بر کنار زمرّد، نه در میان گوهر
شکفته داری بر شاخ نسترن لاله / نهفته داری بر برگ ارغوان گوهر
سیه ز زلف و خط آمد لب و بناگوشت / بسبزه شد گلت و، در شبه نهان گوهر
بچهره‌ام که شد از دوری تو زرد مخند / مباد رنگ پذیرد ز زعفران گوهر
کسی نجستش رنگ و کسی ندیدش آب / به چین و تبّت مشک و، ببحروکان گوهر![2]
که هم ز رشک خطت، گشته خون‌چکان نافه / که هم ز شرم رخت، گشته خوی‌فشان گوهر[3]
بخاک کوی خود، اشک مرا ببین؛ گرچه / ز خاک کس نکند فرق در جنان گوهر
اگر زروی خود آویزی آب خود از شرم / بخاک ریزد از آن روی خوی‌فشان گوهر
در آب گوهر، آب رخت پدید چنانک؛ / در آب دریا پیدا شد آب آن گوهر
چه کوته است مرا دست ازآن،چه شد کزدور / ز خنده لعل توام میدهد نشان گوهر؟!
چه گوهری تو، که گوهرفروش کنعانی؛ / برد نهفته ز حسن تو در دکان گوهر
بجان تو، که گران‌جان نیم، که گوهر جانْت / ندادم؛ آری بایست به ز جان گوهر!
بهای بوسه، گهر خواهی از گدا عمدا / بچشم ریزمت اینک بر آستان گوهر
شد آنکه بود ازین پیشتر درین بازار / ز تنگ چشمی بازاریان گران گوهر
کنون بچشم من ارزان شد، ارچه ارزنده است / ز بسکه ریخت چو دست خدایگان گوهر

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم؛ مک(۲): در مدح امیرزادهٔ اعظم ابوالفتح خان.

۲ و ۳ ــ این دو بیت در «د» نیست.

امین ملک، **ابوالفتح خان**، که از جودش بکان و بحر درآورد الأمان گوهر
یگانه گوهر دریای جود و، کان وجود؛ که نیست چون گهرش پاک در جهان گوهر
چرا چنین نبود؟ کایزدش پدید آورد ز صلب خسرو **ایران**، **کریم خان** گوهر!
بعهد او، کسی از بحر وکان نیارد یاد؛ کفش فشانده ز بس بر جهانیان گوهر
جهانیان که ندیدند بحر و کان، چه کنند؛ مگر کنند نثار درش همان گوهر
بغیر من، که نهفته است ز ابر تربیتش؛ ببحر طبعم، چندین هزار کان گوهر
در آستان جلالش، چو دست من گیرد نشانم اوّل بر پای پاسبان گوهر
ایا سپهبد **کاووس** کوس، کاقبالت کشیده دارد در رشتهٔ کیان گوهر
ببام قصر تو، کیوان نه گر صدف سار[1] است چکاند از چه چو باران ز ناودان گوهر؟!
نهان بمخزن تو ره نیافت گر برجیس چگونه ریزدش از طرف طیلسان گوهر؟!
اگرنه تیغ تو بوسید[2] در زمین[3] بهرام چو خونش از چه نماید بر آسمان گوهر؟!
نه گر ببزم تو خنیاگری کند ناهید بگاه زمزمه چون ریزد از دهان گوهر؟!
اگرنه در صف کتاب دفتر تو نشست شد از چه تیر درخشانش از بنان گوهر؟!
اگرنه مهر و مهت، خازن خزینه شدند بروز و شب ز چه پاشند بر جهان گوهر؟!
ز بحر[4] جود تو، ابری که سرکشد بسپهر بخاک ریزدش از جیب، جاودان گوهر
چو جام می، گر ازین پیش خلق دست بدست برای هم همه بردندی ارمغان گوهر[5]
بپای خویش، ز دست تو شد بحمدالله کنون بخانهٔ شاه و گدا روان گوهر!
ز لطف کاه سبک، کش ز خاک برگیری؛ نهی اگر بترازوش با گران گوهر
کشد بخویش، چو بیجاده خاک کفّهٔ کاه رود ز کفّهٔ دیگر بکهکشان گوهر!
بهر زمین که کشی لشکر، از کرم؛ دهقانش کشد بلشکر کاه و بکاهدان گوهر
کسی ندیده چنین میهمانی از که و مه که میهمانش برد کاه و میزبان گوهر
برد ز گوهرشان، آب غیرت جودت دهد کسی بکسی گر به **قیروان** گوهر!

---

١ ــ د: صدف وار، ن: صدف ساز.
٢ ــ ن: بوسیده.
٣ ــ مج(١): در جهان.
٤ ــ د، مج(١): ز ابر.
٥ ــ این بیت در «د» نیست.

بهر دیار فرستد، عدالت تو عسس؛ ندارد آنجا حاجت بپاسبان گوهر
گر آسمان، گه و بیگاه ریختی بزمین ز کوکب دری و ابر **دُرفشان** گوهر
کنون ز طبع من و، دست گوهرافشانت زمین فشاند هرشب[1] بر آسمان گوهر
تو نام نیک نهی در جهان و شاهان گنج؛ چو ماند از تو نکونام، گو ممان گوهر!
تو راست گنج، دل بی‌بضاعتان، وز بخل نهفت **خسرو** در گنج **شایگان** گوهر
برای بخشش تو، ابر و آفتاب مدام ببحر لؤلؤ میپرورد، بکان گوهر
همیشه بردی شاهین بآشیان خس و خار برد بعهد تو صعوه بآشیان گوهر
هما بسایه‌ات آید، چو ز آشیان بلند براه ریخته برجای استخوان گوهر
ز پای‌بوس تو، ای قطب مرکز حشمت؛ کلاه ساید بر فرق فرقدان گوهر
ز گنج دولت و بحر خیال و ابر قلم چو میدهد دل و دستت برایگان گوهر
مرا چو خنجر تو، بارد از مژه یاقوت مرا چو خامهٔ **تو**، ریزد از زبان گوهر
بیاد قبضهٔ شمشیر گوهر آگینت بگوش و گردن خوبان کند فغان گوهر
به تیره‌روزی خصمت، گهی که رحم آید؛ فروزدت چو سماک از سرسنان گوهر
بروز معرکه، کز گرد لشکری خورشید چنان نماید کز جوف سرمه‌دان گوهر
کشد دوصف، چو دو رشته، **دولشکر[2] ازدوطرف** وزان دو رشته نمایان شبه[3] عیان گوهر
همه بطاقت پیل و، همه بقوت شیر؛ ولی جداشان از هم چو انس و جان گوهر
کشیده تیغ، دهی جلوه رخش در میدان؛ چنانکه جلوه دهد خور بخاوران گوهر
بزیر پای سمندت، همی بود غلطان؛ بجای گوی از آن چار صولجان گوهر
بخودنمایی، خصم حرامزادهٔ تو؛ ز بخت تیره چو خواهد کند عیان گوهر
شود ز خندهٔ تیغت، هبا، که تیغ تو را یکی است گویی با اختر **یمان** گوهر
پی خریدن کالای جان او، ز اجل؛ ز شست صاف تو گیرد زه کمان گوهر
چنان شکافیش از تیغ، استخوان آسان؛ که در میانهٔ پنبه کنی نهان گوهر
هوای افسر گر باشدش، سپارد سر؛ رود خزف بکف آرد، کند زیان گوهر
ز خونچکان سرو رخشنده تاج، فتراکت؛ کشد برشته عقیق و بریسمان گوهر

۱ ـــ ن: هردم.
۲ ـــ د: دو گوهر.
۳ ـــ د: شده.

زنی به عمّان خنجر چو بهر شستن خون — شود بهر صدفی سفته[۱] بهرمان گوهر
عروس مدح تو را، زیب تا دهم یکران — ز بحر طبع من افتد، زمان زمان گوهر
وگرنه موجهٔ دریا چنانکه گفت ظهیر: — «بهیچ وقت نیفگنده[۲] بر کران گوهر»(۱)
قصیده‌یی که بطبع آزمایی شعرا — نوشته کرد ردیفش بامتحان گوهر
تمام دیدم و، الحق صفای گوهر داشت؛ — شگفت نه ز چنین معدنی، چنان گوهر!
صفا ز گوهر طبع معاصران چو ندید — بطعنه خنده‌زنان خواست توأمان گوهر
بیاض بیضهٔ خود دیده، چشم کرده سیاه؛ — صدافگنده که: آورده ما کیان گوهر
خروس طبع مرا از خروس عرش سحر — ندا رسید و فگند اینک از دهان گوهر
بود گهرگهر، امّا بهاش نیست یکی؛ — بجیب پیله‌ور[۳] و چتر کاویان گوهر
گهرفروش اگر رفت، منّت ایزد را — گهرشناس نشسته است و در میان گوهر
کنون ظهیری[۴] اگر یافتی دوباره ظهور — ز یمن مدح تو، میدادمش نشان گوهر
ز لفظ و معنی، میگفتمش: که: افشانده — تو بر پلاس خزف، من بپرنیان گوهر!
کشیدمیش بگوش، این گهر که از انصاف — نیامدیش ز صافی بچشم آن گوهر
شکست گوهر او گویم، از چه از لاف است — که مرد را شکند لاف در جهان گوهر
وگر نه جایی کآید بعرض گنج شهان — که میبرد بچو من مفلسی گمان گوهر؟!
وگر ز صیرفیان بود تنگدل، شاید — کساد یافته از جهل همگنان گوهر
شبه‌فشان، قلمم از زبان او در عذر — کنون فشاند به تحقیق این بیان گوهر

۱ ــ مج(۱): شبه.
۲ ــ مج(۱): نیفگند.
۳ ــ ن: پیلور.
٤ ــ د، مج(۱): ظهیر.

۱) این قصیده را در اقتفای قصیدهٔ بیست و هفت بیتی ظهیرالدّین فاریابی در مدح طغانشاه بمطلع زیر سروده است و مصراع دوم بیت بیست و چهارم آن را بتضمین آورده:

تور است لعل درافشان و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده‌یی نهان گوهر؟!
وگرچه موج برآورد بارها دریا — بهیچوقت نیفگند بر کران گوهر

دیوان ظهیر فاریابی بکوشش تقی بینش از انتشارات کتابفروشی باستان مشهد ۱۳۳۷هـ.ش. ص۱٤۵ تا ۱٤۷.

نه هر بخار که از بحر خاست، گشت سحاب؛ نه هر سحاب، بصُلب اندرش نهان گوهر!
نه هر سحاب که گوهر کش است افشاند بهر مکان که رسد یا بهر زمان گوهر!
نه هرطرف نگری، بحری و درآن صدفی است؛ نه هر صدف شود آبستن و در آن گوهر!
نه هرکه شد بشنا آشنا، بود غواص نه هرکه غوص کند، بنگرد عیان گوهر
نه هرچه بر لب ساحل برآردش ز صدف بتابی اندک، گفتن بآن توان گوهر
نه هرچه گوهر گویندش و، برشته کشند؛ بود بتاج شهانش لقب فلان گوهر
کجاست ساحت **عمّان** و،موسم نیسان؟! که بر صدف چکد از ابر، قطره‌سان گوهر!
چشیده تلخی دریا، کشیده حبس صدف؛ کند بطوق بتان جای و،کو چنان گوهر؟!
ز شحنهٔ کرمت، چون نداشتم زنهار؛ که بهر حاجبت[1] آرم ز بحر وکان گوهر
ببحر فکر زدم غوطه، تا درین پیری پی نثار تو آوردم ای جوان! گوهر!!
هزار رشته، دُر مدحتت، توانم سفت؛ بقدر اینکه کشد کس بریسمان گوهر
بدست خود، گهر خود زند بسنگ اگر گهرفروش دهد جز بقدردان گوهر
کنون که گوهری طبع تست در بازار کنم ذخیره ز بهرچه در دکان گوهر؟!
تو مشتریّ و، مرا فکر بکر شد زهره؛ تو گوهریّ و، مرا بار کاروان گوهر!
گشوده‌ام در دکّان، بیا ز لطف و ببین؛ بخر بنرخی ارزان، ز من گران گوهر!
خدایگانا، در روی آدمی آبی است؛ که کم مبادا تا باد آب از آن گوهر
پی محافظتش، خواستم کنم کاری؛ که در وطن نکنم گم چو دیگران گوهر
ولی ز سحر و فسون خزف فروشانش بها ندارد دیدم در **اصفهان** گوهر
دلم جلای وطن کرد گوشزد چون دید بشرق و غرب،ز **عمّان** شود روان گوهر
بخاک غربت، اندیشه بود ازین راهم؛ که تا چگونه نگهدارم این زمان گوهر؟!
غـلا، ز گوهر مردم ببرد ناگه آب؛ چه نرخ دارد در بیع گاه جان گوهر؟!
ز بخل[2] ابر بهاری، که سخرهٔ کف تست؛ نمیگرفت کسی در بهای نان گوهر
بکار کشت[3]، مرا میل کرد طبع غیور؛ به جیب خوشهٔ جو داشت چون گمان گوهر
ولی محصّل دیوان، حریف بدگهری است؛ که آب گوهر دیوان فزود از آن گوهر

---

۱ ــ د، مج(۱): حاجت(!)
۲ ــ ن: ز نخل.
۳ ــ مج(۱): کسب(!)

بدانش تو، ز احوالم این اشاره بس است؛ که مرد را شود از یک سخن عیان گوهر
بود ولیت، ز افتادگی روانش صاف همیشه تا بود افتان صدف، روان گوهر
بود عدوت، بدلها گران بجان ارزان[1] همیشه تا بود ارزان خزف، گران گوهر!

همت ببینند از خشم ولطف،دشمن و دوست
هر آنچه دیدند از ماه و خور کتان، گوهر![2]

۱ ــ د، ن: بی ارز.

۲ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۳٤ تا ۳۷)، «مج(۱)» (ص ٦۳ تا ٦۹)، «مک(۱)» (ص ۲۳۰ تا ۲۳٦)، «مک(۲)» (ص ٦۳ تا ٦۹)، «ن» (ص ۱۹٤ تا ۱۹۹) برداشتیم.

فی القصیده[1]

[۱٤]

ای جسم تو، جان آفرینش؛ ⋯ جان تو، جهان آفرینش!
ای کرده بعالم آشکارا ⋯ نام تو نشان آفرینش
ای گشته بلند در زمانه ⋯ از شان تو شان آفرینش
پیدا شد، ز آفریدن تو ⋯ بس راز نهان آفرینش
بر چون تو مکینی، از جلالت؛ ⋯ تنگ است مکان آفرینش
مثل تو ندیده در جهان کس ⋯ از بدو زمان آفرینش
چون تو نشکفت و، نشکفد نیز ⋯ گل از بستان آفرینش
ز آغاز بهار باغ ایجاد ⋯ تا فصل خزان آفرینش
نقشی ز شمایل تو خوشتر ⋯ نابسته بَنان آفرینش
آراسته داشت روی **یوسف** ⋯ روزی دودکان آفرینش
امروز، بآفرین حسنت ⋯ گویاست زبان آفرینش[2]
در شکر چراغ رویت امروز ⋯ کافروخت شبان آفرینش
روشن شده شمعها درین دیر ⋯ از پیر مغان آفرینش
از تیر قلم فگنده‌یی خم ⋯ بر پشت کمان آفرینش
سَر برزده خامه‌ات زیک شاخ ⋯ با چوب شبان آفرینش
گردت گله‌وار، خلق عالم؛ ⋯ روزی خور خوان آفرینش

---

۱ ـــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم؛ د: وله قصیده.

۲ ـــ این بیت در «د» نیست.

در رزم تو آسمان گذارد   از دست عنان آفرینش
تیغت چو زند زبانه، افتد؛   از کار زبان آفرینش
از سهم تو، بر فلک رساند؛   خصم تو فغان آفرینش
هم آباداست و، هم خراب است؛   ای از تو توان آفرینش[۱]
از خلق تو، بوستان ایجاد   از جود تو، کان آفرینش[۲]
رای تو و بخت تو گزیدم   از پیر و جوان آفرینش
تا تو بمیانه آمدستی   پیدا نه کران آفرینش
حمداً لِلّهِ ثُمَّ حمداً   بر رنج کشان آفرینش
از سودای محبّت تو   شد سود[۳] زیان آفرینش
ای در شرح بلند قدریت   کوتاه بیان آفرینش
از انوری این قصیده کش گفت   بیرون ز گمان آفرینش(۱)
خواندیَ و، بچشم مینمودت؛   دشوار بسان[٤] آفرینش
من نیز، گلی دو دسته بستم   از لاله ستان آفرینش
تا درنگری بچشم انصاف   ای قاعده‌دان آفرینش
نی نی، غلط است آنچه گفتم؛   فرق است میان آفرینش
او از قند و کلیچه(۲) شیرین   کرده است دهان آفرینش(۳)

---

۱ و ۲ ــ این دو بیت در «د» بتقدیم و تأخیر آمده است.
۳ ــ د: سود و.   ٤ ــ د: بشان.

۱) در اقتفای **قصیدهٔ بیست و هشت بیتی انوری** که در مدح امام بزرگ **شیخ قطب الدّین ابوالمظفّر العبادی** بمطلع زیر سروده است:

ای شادیٔ جان آفرینش   وی گوهر کان آفرینش!

رک: **دیوان انوری** جلد اوّل قصاید باهتمام **استاد محمّدتقی مدرّس رضوی** طبع **بنگاه ترجمه و نشر کتاب، طهران** ۱۳۳۷ هـ.ش. ص ۲٦٦ و ۲٦۷.

۲) **کُلیچه**: قرص نان روغنی کوچک و نان کماچ کوچک. ــ **فرهنگ نفیسی**.

۳) هم اشارت است به بیت بیست و دوم قصیدهٔ مذکور **انوری**:

لوزینهٔ استعارت تست   آرایش خوان آفرینش!

دیوان انوری ص ۲٦۷ س ۸.

من تره و نان جو نهادم / بر گوشهٔ خوان آفرینش
ز استعداد است آنچه دادند[۱] / ای مسأله خوان آفرینش
این استعداد تا که بخشند / اکنون، نه در آنِ آفرینش
آذر کوتاه کن زبان، باش / چون من حیران آفرینش
لال آمده روستایی عقل[۲] / در شهرستان آفرینش
بادا تا باد، خرّم این باغ؛ / از رطل گران آفرینش
چون گل، بر روی دوستانت / در خنده دهان آفرینش
چون ابر، بروز دشمنانت / در گریه روان آفرینش[۳]

۱ ــ د: داند(!)
۲ ــ مج(۱): تار آمده روشنایی عقل.
۳ ــ این قصیده را از: «د» (ص ٤۰ و ٤۱)، «مج(۱)» (ص ۷۵ تا ۷۷)، «مج(۲)» (ص ۵۸ تا ٦۱)، «مک(۱)» (ص ٢٤١ تا ٢٤٣)، «مک(۲)» (ص ۷۵ تا ۷۷)، «ن» (ص ۲۰٤ تا ۲۰٦) برداشتیم.

هو القصیده در مدح میرزا احمد[1]

۱۵

شد مه روزه و، خلقی چو هِلال؛
لاغر و زرد و خم از بار ملال

گوش بر زمزمهٔ نوبت عید
چشم بر راه هلال شوّال

محتسب، بسته در میکده‌ها؛
زده بر هر در از آهن اَقفال

پیر میخانه، ز اندوه خمار؛
مانده آشفته دل و شیفته حال

میفروشان، همه را سامعه کر؛
باده‌نوشان، همه را ناطقه لال

برده رعشه، حرکت از رقّاص؛
بسته خمیازه، زبان قوّال

ز خمار آمده سرها بصُداع
ز آتش دل، زده لبها تبخال

شده سجّاده کشان، مفتی شهر؛
دامن افشان، بهزار استعجال

جانب مسجد آدینه روان
زاهدان سبحه بکف از[2] دنبال

گه بمحراب، پی عرض صلاح
گه بمنبر، پی اظهار کمال

روی آورده بصد مکر و فریب
گفتگو کرده بصد غنج و دلال

واعظ مسجد و، دردی‌کش شهر؛
آن بحرف آمده و، این شده لال

در سَر هرکس، صد رنگ هوا؛
در دل هرکس، صد گونه خیال

شاه و درویش، ز دست افگنده:
ساغرِ آینه‌گون، جامِ سفال

من که، از جرگهٔ مستان بودم؛
بسته چشم از نظر و،لب ز مقال

داشتم از غم ایّام، اندوه
داشتم از ستم چرخ، ملال؛

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم؛ د: وله قصیده، مک(۲): هوالقصیده.

۲ ــ ن: در

رفت چندیم بتلخی، چون عمر؛ ماند چندیم بسختی، چون حال
رندی از گوشهٔ میخانه نهان گفت: مخروش ز اندوه و منال
گذرد عمر، نه بر یک آیین؛ گذرد حال، نه بر یک منوال
عنقریب است که اوضاع جهان گردد از سیر فلک حال بحال
درد درمان شود، اندوه نشاط؛ رنج راحت شود، ادبار اقبال
شب شود روز و، دگر دی نوروز؛ غم شود عیش و، دگر هجر وصال
من ازین مژده بجا آوردم سجدهٔ شکر خدای متعال
گشته در زاویهٔ صبر مقیم تا برآید کیم اختر ز وبال؟!
پانزده روز چو از ماه برفت سیصد و شصت چو بگذشت ز سال
زد در ایوان حمل، شاه نجوم تکیه بر تخت بصد استقلال
بمیان بسته، بسر بنهاده کمر دولت و تاج اقبال
رفته گل، از چمنش بر سر راه کرده سرو و سمنش استقبال
یعنی از فرّ کله گوشهٔ گل یافته لشکر دی استیصال
چتر افراخته طاووس بهار گل فشان رنگ برنگ از پروبال
ساغر لاله و گل، از می و مُل؛ این لبالب شده، آن مالامال
غنچه، خندان شده از ابر بهار؛ سرو، رقصان شده از باد شمال
بلبل، افشانده غبار از بر و دوش[۱]؛ فاخته ریخته گرد از پر و بال
رسته گلها، ز طرب، رنگ برنگ؛ گشته مرغان، ز شغب(۱)، حال بحال
ارغوان، کرده ببر لعل قبا سرو پوشیده زبرجد سربال(۲)
تافتد سایه بگلشن، مرغان پر بپر بافته[۲] و بال ببال
هم بنفشه شده و هم لاله مظهر روی بتان از خط و خال
دیدم آخر زنم ابر بهار دیدم آخر زدم باد شمال

---

۱ ــ د. مج(۱): بر دوش.
۱ و ۲ ــ ن: تا فته(!).

۱) شَغَب: بفتح اوّل و دوم، غوغا و شور و آواز بلند و فتنه و آشوب. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) سِرْبال: پیراهن و قمیص و پیراهن زنانه و هر پوشاکی. ــ **فرهنگ نفیسی.**

غنچه بشکفت، بصد عیش و نشاط
گل بخندید بصد غُنج و دلال

نه شکوفه است، که هر نازک شاخ؛
نبود برگ، که هر تازه نهال؛

کرده در دست، ز گوهر یاره؛
بسته بر پا ز زمرّد خلخال؛

حال گرداند جهان را از نو
حال گردان جهان نعم الحال(۱)

فتوی پیر مغان بنوشتند
که: بهار آمد و شد باده حلال

درِ میخانه گشادند و، ز خم
جوش زد باده، چو از چشمه زلال

بر در میکده شد پیر مغان
جام بر دست بفیروزی فال

کرد از می، همه را سرخوش وگفت
که: بهار است و بود زهد وبال

اشربوا، ذٰلک عیش الاحرار
اطربوا، ذٰلک خیرَ الاعمال

این چه فصل است؟ زهی عیش ونشاط!
این چه حکم است؟زهی جاه وجلال!

مرحبا روز، که نیکو شد روز؛
حبّذا سال، که فرّخ شد فال

ساقی، العیش؛ دگر نوشد روز؛
مطرب، الوجه؛ دگر نوشد سال!

چند در قهقهه گلها، تو ملول؟!
چند در زمزمهٔ مرغان و، تو لال

تو ببین خندهٔ آنان، میخند؛
تو شنو نالهٔ ایشان، مینال

تو کف موسوی از جیب برآر
جلوه ده ساغر خورشید مثال

تو دم عیسوی، اندر نی دم
زندگی ده بشهیدان ملال

مانده نیمی دگر از مه دانم
لیک بس تنگدلم زین احوال

منتظر چند نشایند مرا
بامیدی که کنیم استهلال؟!

سر انصاف ندارید، ار نه
ماه ماهست، چه بدر و چه هلال!

می بده، اوّل سال است امروز؛
تا بشادی گذرانم همه سال

نی بزن، نیمهٔ ماه است امشب؛
تا همه ماه نشینم خوشحال

گرچه هست و بودم، چون دگران؛
سر زهد و سر تقوی مه و سال

چکنم؟ اوّل سال است امروز
سال نو گشت بفیروزی فال!

یعنی آرایش فروردین است
شاهد نامیه بنمود جمال

چکنم؟ نیمهٔ ماه است امشب؛
کوکب بخت برآمد ز وبال

---

(۱) یادآور دعای وقت تحویل سال است: «یا مقلّبَ القلوبِ وَ الاَحوالِ یامُبصِّرَ العیونِ وَ الاَبصارِ حَوِّلْ حالَنا
أحسنِ الحالِ».

یعنی از نورفشان مشعل ماه
گشت روشن، چه صحاری چه جبال

مهر رفته است، ز غربت بشرف؛
مه رسیده است، ز نقصان بکمال

نیمهٔ ماه بعشرت کوشم
نیمه‌اش چون گذراندم بملال

بوی گل، پرتو مه، فصل بهار
طرف جو، ساغر می، باد شمال

گرمی اکنون نحورم، کی بخورم؟!
منعم از باده، خیالی است محال!

نیمهٔ ماه صیام است و، گذشت
پانزده روز ز عمرم بکلال[1]

پانزده روز دگر صبر کنم؟
بکسالت گذرانم احوال؟!

تو بگو! عمر مرا کیست ضمان؟!
تو بگو: کار مرا چیست مآل؟!

چون گذارم قدح ازدست کنون
که نماید مه شوّال جمال؟!

همه کس داند و، من نیز، که نیست
پرتو بَدْر کم از نور هلال

خاصه، وقتی که دهد کاسهٔ بدر
یادم از جام کف بحر نوال

گل گلزار سیادت، **احمد**
که ز باغ شرفش رُسته نهال

مرکز دایرهٔ عِزّ و علا
آفتاب فلک جاه و جلال

آنکه کردند مهان نامش را
ثبت در دفتر ارباب کمال

تا به**آدم**، بخلافت انساب؛
تا به **حوّا** بشرافت انسال

ای مه آیینهٔ خورشید آیین
ای **فریدون** فر **جمشید** جمال

پیش بین بود **سکندر**، کز پیش
ساخت آیینه به نیروی خیال

که بکف گیرد و در وی بیند
از رخ مهر مثالت تمثال

دل تو، بحری و؛ بحر موّاج!
کف تو، ابری و، ابر هطّال[2]!

پر از آن[1]، گوهر تمکین و خرد؛
سبز ازین کشت آمانی و آمال

گشته تا دست عطای تو دراز
دست کوته شده سایل ز سؤال

ز تو گر کیسهٔ کان، کاسهٔ بحر؛
شد تهی از زر و خالی ز لآل

کیسه و کاسهٔ مردم پر شد
ای تو کان کرم و بحر نوال

---

۱ ــ ن: پر در آن.

۱) کِلال: تعب و ماندگی و ضعف و ناتوانی و کم‌زوری و خیرگی چشم. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) هطّال: بفتح نخستین و تشدید ثانی، باران بزرگ قطره پیوسته. ــ **فرهنگ نفیسی.**

پیش ازین **حاتم** و **رستم** بجهان — مثل از جود و شجاعت شد و حال
او بخیل و، تو جوادی بمثل؛ — او جبان و، تو شجاعی بمثال!
طی شد افسانهٔ حاتم، چون بست؛ — دست جود تو در کاخ سؤال
کم شد آوازهٔ **رستم**، چون خست — تیغ رزم تو برو دوش رجال
چون گشایی بجهان دست سخا — چون برآری[1] ز میان تیغ قتال
معن خندد، بکه؟ - بر **حاتم طی!** — **سام** گرید، بکه؟ - بر **رستم زال!**
نه **سلیمانی** و، در امن و امان — وحش و طیر از تو بفیروزی فال
همه از مطبخ تو، راتبه خوار — همه در سایهٔ تو فارغ بال
نَسَبت نسخهٔ ارباب[2] دُوَلُ — حَسَبت دفتر ارباب کمال
چون شوی، پی سپر وادی فکر؛ — چون شوی، غوطه ور بحر خیال
گوهر از نظم تو افتد ز نظام — اختر از نثر تو افتد بوبال!
بود اگر سحر در اسلام حرام[3] — گشت از کلک تو امروز حلال
بهر آرایش بزمت شب و روز — بهر تزیین بساطت مه و سال
عاج، فیل آورد و: عنبر، گاو؛ — شهد، نحل آورد و؛ مشک غزال!
خار گل آورد و، کرم حریر؛ — کوه بحر آورد و، بحر[4] لآل!
چون خم آری بکمان از پی صید — لرزه افتد بصحاریّ و جبال
گه سوی کوه برانی ابرش؛ — گه سوی دشت جهانی زیبال(1)
هم گشایی گره، از شاخ گوزن — هم ربایی نگه، از چشم غزال
روز شانه زند و، شب خارد[5] — ز احتسابت همه ماه و همه سال
زلف حقار(2)، عقاب از چنگل — پشت آهوبره، شیر از چنگال

---

۱ ـ ن: چوبرآری.
۲ ـ مج: اصحاب.
۳ ـ ن: در اسلال حلال(!). ۴ ـ ن: لعل. ۵ ـ د: غازه(!)

۱) زیبال: اسب و استر و اشتر و دیگر چار پایان. ـ **فرهنگ نفیسی.**
۲) حِقار: بکسر نخستین، جمع حقیر و حقیره؛ مقصود حیوانات کوچک است. ـ مستفاد از **فرهنگ نفیسی.**

چون ببندی بکمر تیغ ظفر؛ — چون نشینی بسریر اقبال
بدیار عدم آرند ارواح — روی از بیم تو، پیش از آجال
سرقدم کرده، بپابوس آیند؛ — پیش از وعده، ز ارحام اطفال
بود از گرز تو هنگام نبرد — بود از تیر تو در وقت جدال
درع دشمن، بتنش پرویزن؛ — سپر خصم، بدستش غربال
نه نهنگی تو و، در صف مصاف — نه پلنگی تو و، در دشت قتال
چون زنی گرز بفرق شجعان — چون کشی تیغ بروی ابطال(۱)
خاک پوشد بر آنان، در دم؛ — خون بشوید تن اینان فی الحال
غرض آن را که فرستی تو بنار[1] — خاک حفّار بود، خون[2] غسّال
روز هیجا، دو[3] سپاه از دو طرف — صف چو بندند پی جنگ و جدال
باد در نای دماند نایی — چوب بر طبل نوازد طبّال
تیغ از آب برآرد طوفان — گرز[4] از خاک برآرد زلزال
تیغ بر کف، چو میان دو سپاه — رخش تازی بهزار استقلال
نبرد جان ز میان خصم، مگر — کند از رخش تو وام استعجال
مرحبا رخش بیابان گردت — که بگردش نرسد پیک خیال
حبّذا، اشهب گردون سیرت؛ — که سمش بدْر بود، نعل هلال
در روش، تندتر از ابر بهار؛ — در سکون؛ سخت‌تر از سنگ جبال
از همه عیب بری، سُم تا گوش؛ — رشک فرمای پری، دم تا یال
شوخ چشمی، که عنانش چو دهی — سوی هامون، ز پی صید غزال
چشم بر صید نیفگنده هنوز — افتدش خیل غزال از دنبال
بخلاف روش خنگ فلک — گر کنی گرم عنانش فی الحال

---

۱ ــ مج(۱): بناز(!)
۲ ــ مج(۱): چون(!)
۳ ــ مج(۱): که.
۴ ــ ن: گرد(!)

۱) ابطال: جمع بَطَل، بمعنی شجاع و دلیر و دلاور. ــ **فرهنگ نفیسی.**

بقفا روی نیاورده کند ... ماضی اوّل قدمش استقبال
روی بر پای سمندت مالم ... که کنم جُرم زبان را پامال
من کیم، تا شَوَمَتْ وصف نگار؟! ... من کیم، تا شومت مدح سگال؟!
ننگارند، بناخن دفتر؛ ... نشمارند به انگشت رمال(۱)
حرز جان باشد، و تعویذ تنت ... دم اقطاب و، دعای ابدال
بود آشفته گر این نظم[1]، مرنج؛ ... حسن اخلاص نگر، صدق مقال
بود از صدق. بگوش **احمد** ... خوشتر از شین کسان، سین **بلال**
صاحبا، آه ز دهر غدّار؛ ... سرو را، داد ز چرخ قتّال
که مرا کرده قرین، دور از تو ... بغم و محنت و اندوه و ملال
وقت تنگ است، وگرنه غم خویش ... عرض میکردم اگر بود مجال
چکنم آه؟! دلم تنگ و نماند؛ ... محرمی غیر تو فرخنده خصال!
خامه و نامه[2] بدست آوردم ... بلکه تفصیل دهم شرح ملال
دید چون ترک ادب در تفصیل ... خردم گفت که: اجمال اجمال
سخنش چون به ادب مقرون بود ... هم باجمال نوشتم احوال
کای خردپیشهٔ انصاف آیین ... کت در اقلیم هنر نیست همال
از وطن[3]، رخت بغربت بردم ... مدّت هجر، فزون شد ز سه سال
نه کسی خواند، ز مهرم بوطن؛ ... نه کسی کرد، رسولی ارسال
باز حبّ وطن از یاد نرفت ... نیستم ز اهل وطن بیهده نال
خود حَکَمْ باش، که حُکْمت بادا؛ ... عمر تا کی گذرانم بملال؟!
کرده من نامه روان ماه بماه ... بوطن آمده من سال بسال
نه حریفی شودم نامه‌نگار ... نه رفیقی کنم پرسش حال
بجگر میخلدم، خار فراق؛ ... ور نه خوش میگذرانم احوال

---

۱ ــ ن: بود این نظم گر آشفته.
۲ ــ ن: ناله(!).
۳ ــ د، مج(۱): ز وطن.

۱) رمال: بکسر نخستین، جمع رَمل بمعنی ریگ. ــ **فرهنگ نفیسی.**

دست برداشته‌ام؛ از زر و سیم   چشم پوشیده‌ام، از مال و منال
حسرتم نیست. به افزونی جاه   رغبتم نیست. به بسیاری مال
در دلم نیست، ولِلّهِ الحمد   غم و اندیشهٔ فرزند و عیال
عرض ثروت، غرضم نیست، ولی   شکر نعمت کنم از بیم زوال
نگذرد گرچه ز بیقدری من   صحبتم اهل وطن را بخیال
لیک من کرده‌ام، و باز کنم   وصلشان را ز خداوند سؤال
نیم شب خیزم و بردارم دست   کای خداوند کریم متعال!
بود آیا که سرآید شب هجر؟!   بود آیا که رسد روز وصال؟!
با حریفان بنشینیم و کنیم   خاطری خوش بجواب و بسؤال
قبله‌گاها، شده هنگام دعا؛   بدعا کرده قبول استقبال
باد ای نسل شهان، در همه وقت؛   باد ای جای جهان، در همه حال؛
شهد در کامت و، شاهد بکنار؛   راح در جامت و، ریحان بسفال!

عیش بادت، همه صبح و همه شام
عید بادت، همه ماه و همه سال![1]

---

۱ ــ این قصیده را از: «د» (ص ٤١ تا ٤٦)، «مج(١)» (ص ٧٧ تا ٨٧)، «مج(٢)» (ص ٦١ تا ٧١)، «مک(١)» (ص ٢٤٣ تا ٢٥١)، «مک(٢)» (ص ٧٧ تا ٨٧)، «ن» (ص ٢٠٦ تا ٢١٤) برداشتیم.

در مدح اسماعیل شاه خلیفه سلطانی[1]

[۱۶]

دوشم، از خواب بود چشم کحیل؛ گوشم آسوده، خوش ز قال و ز قیل
تا سحر، دیده فارغ از دیدن لب ز تقریر و، خاطر از تخییل
جستم از خواب ناگهان، گفتی که بمن سوده بال **میکائیل**
شکر را، رو بقبله از اقبال، سجده کردم همی پس از تقبیل
شبکی دیدم از صفا، چون روز؛ روشن از خور، نه از جمال جمیل
خنده فانوس را، ز نور چراغ؛ نالهٔ ناقوس را، ز دست[2] ابیل(۱)
موبد، اندر ترانه‌سازی زند، خادم خانقاه، در تهلیل(۲)
نفس صبح، در کشاکش خور؛ دمبدم، پایه پایه در تحویل
جیش **شام**، از طلیعهٔ شه **روم**؛ کرده شَدِّ رحال و عزم رحیل
از[3] سهر(۳)، چشم اختران بُنعاس(۴) وز سحر، نای طایران بعویل(۵)؛[4]

---

۱ ــ **عنوان را از:** «د» برداشتیم؛ «مک(۲)»:در مدح شاه اسماعیل خلیفه سلطانی.
۲ ــ ن: ز نور. ۳ ــ ن: در. ٤ ــ این بیت در «د» نیست.

۱) أبیل: بفتح نخستین، غمگین و اندوهگین، ملالت و دلگیری و مرتاض و مهتر ترسایان و رئیس راهبانی که در مشرق می باشند و چوبدستی و اسم خاصّ **حضرت عیسی(ع)**. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) تهلیل: لا اله الاّ اللّه گفتن. **فرهنگ نفیسی.**
۳) سَهَر: بفتح نخستین و دوم، بیداری و شب زنده‌داری. ــ مستفاد از **فرهنگ نفیسی.**
٤) نُعاس: بضمّ نخستین، خواب و یا سستی حواس، غنودگی و بخواب شدگی. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۵) عَویل: بفتح نخستین، فریاد و بلند آوازی در گریه و زاری. ــ **فرهنگ نفیسی.**

بقصاص گذشته،گویی خاست[۱] / صبح صادق،ز جای چون **هابیل**
سَرِ **قابیل**[۲] شب بریده فشاند / بر افق خون حنجر[۳] **قابیل**
جام خالی و، میکشان مخمور؛ / اختران مرتعش[٤]، نسیم علیل
از بروج دوازده گانه / نیمه‌یی آشکار از تعدیل
سر خوشه، فشانده دانه بخاک / حاصلش بی‌نیاز از تحصیل
در ترازو، کواکب رخشان؛ / زر موزون فشانده، سیم مکیل(۱)
کرده بهرام، زان زر و زان سیم؛ / سارقان را به تیغ، قطع سبیل
کرده آنجا، چو هندوان کیوان؛ / بشکر، زهر از **فسون** تبدیل!
تیر سیمین، بزه نهاده کمان؛ / تا نچیند کسی رطب ز نخیل
شاخ بزغاله، همچو شاخ درخت؛ / پر شکوفه ز نار و سیب و شلیل
چون دو بط، در کنار شط دیدم؛ / گشته نَسْرین(۲) بَرِ مَجَرّه(۳) نزیل
بود روشن ستارگان ۰ در دلو / یا چکان قطره‌ها، ز دلو سجیل(٤)
تیر زرّین قلم، مقیم آنجا / در حسابش نه سهو و نه تعطیل
نیم ماهی عیان و، نیم نهان؛ / راست چون ساق **یوسف** اندر **نیل**
پرتو مه، فتاده بر ماهی؛ / چون فروغ چراغ بر قندیل
ماهی، از مهر **یونسش** بشکم؛ / فلس رخشانش، خرقهٔ **حزقیل**(۵)

۱ ــ مج(۱): خواست.
۲ ــ ن: هابیل(!)
۳ ــ د، مج(۱)، ن: خنجر.
٤ ــ ن: هر نفس(!)

۱) مَکیل: بفتح نخستین و کسر دوم، پیمانه شده. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) نَسْرَیْن: بفتح نخستین و سوم و سکون دوم و چهارم، نسر طایر و نسر واقع، که دو شاهین گویند. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۳) مَجَرَّه: بفتح نخستین و دوم و تشدید راءِ مفتوح، کهکشان و آسمان‌دره. ــ **فرهنگ نفیسی.**
٤) دلو سجیل: دلو بزرگ. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۵) **حزقیل و حزقیال**: یکی از انبیاءِ **بنی‌اسرائیل** که در دورهٔ اسارت بابلی به **بابل** انتقال داده شد. کتاب **حزقیال** نبی شرح پیغمبری اوست و مبحث اصلی آن سقوط ۵۸٦ قبل از میلاد **اورشلیم** است و سپس **باب امید** بتجدید بنای آن می آید.ــ برگرفته از **دائرة‌المعارف فارسی.**

وان دگر نیمه، از دوازده برج / تن نهاده بحمل خاک ثقیل
گشته تکبیر خوان، مؤذّن صبح؛ / کرده تکبیرش، از ره تکمیل
خوابهای ندیده را، تعبیر؛ / رازهای نگفته را، تأویل!
ناگهان شد عیان. ز چاه افق / مهر چون نور چشم **اسرائیل**
چون ادای فریضه شد، بودم / گه بتسبیح و، گاه در تهلیل
متعجّب نشسته زار و نزار / متحیّر شده نحیف و نحیل(۱)
گرچه از اختران سیّاره / کار سعدین(۲) یافته تعطیل
رخ بعمدا نمی‌نمایندم[1] / یا شده دیده از کلال(۳) کلیل(۴)؟!
هاتفم گفت: نه معاذ الله / نسزد از صحیح، رای علیل!
بسعادت همیشه چون سعدین / بوده در ملک شه وزیر و وکیل
چند روزی که شه گرفته چو شیر / سایه از فوج روبهان مُحیل
شده ناچارش، از یمین و یسار / پاسبانان* مسند(۵) و اِکلیل(۶)
سروِ آزاده، ماه مهر آرایْ؛ / شاه و شهزاده. **شاه اسمعیل**
آن. بحسن **حسین** و خُلق **حسن** / آن، بعلم **علی** و عقل **عقیل**
اختری، برج آن **علیّ** ولی؛ / گوهری، دُرج آن نبیّ نبیل(۷)!
آنکه درحرف **صاحبش**(۸). نه حریف؛ / آنکه در عدل **کسریش** نه عدیل

۱ ــ مج(۱): نمائیدم.

۱) نَحِیْل: بفتح نخستین وکسر دوم وسکون سوم و چهارم، نزار از بیماری و یا از سفر. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) سعدَیْن: دو ستارهٔ سعد، که مشتری و زهره بود. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۳) کَلال: بفتح نخستین، ماندگی و خستگی و تعب و خیرگی چشم. برگرفته از **فرهنگ نفیسی.**
٤) کَلیل: بوزن نحیل، کُند از شمشیر و جز آن. کلیل الطَّرْف: کند بینایی. **فرهنگ نفیسی.**
۵) مَسْنَد: بفتح نخستین و سوم و سکون دوم، جایی که بر آن می نشینند و برآن تکیه می کنند و بالش بزرگ و پشتی و تکیه گاه و تخت پادشاهی. ــ **فرهنگ نفیسی.**
٦) اِکْلیل: بکسر نخستین و سکون دوم، تاج و عصا به‌مانندی مرصّع بجواهر. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۷) نَبیل: بفتح نخستین، تیز خاطر، هوشیار و گرامی و زیرک در کار و نیکو و زیبا. از: **فرهنگ نفیسی.**
۸) **مقصود صاحب بن عباد، ابوالقاسم اسماعیل بن عباد (۳۲٦ــ۳۸۵هـ.ق.)** از مشاهیر وزیران و رجال

آنکه چون سیلِ جود او خیزد	گنج **پرویز** ریزدش بمسیل
همش اندر **عراق،** عِرق شریف؛	همش اندر **حجاز** اصل اصیل
ز شهان، رویش از صفا بمثال؛	بجهان، نامش از وفا تمثیل
به نسیبانش، از نسب[1] ترجیح	به حسیبانش، از حسب[2] تفصیل
مادحش، نطق من؛ علی الاجمال!	واصفش، علم حق؛ علی التفصیل!
ای **سکندر** در **سلیمان** مان	وی **فریدون** فر **قباد** قبیل[3]
باصفا[4] گوهر تو، تا به **صفی**	بی خلل اختر تو تا به **خلیل!**
گر چو **بیژن،** بچاه تُرک فلک؛	داردت بسته در زمان قلیل
زهره، درجش ز کفّهٔ میزان،	آردت شب ذخیره با زنبیل[5]
غم مخور، **رستمی** اگرچه نماند؛	می نماند زمانه در تعطیل
بدعای رهی، بجاه و جلال؛	رهی آخر بلطف ربّ جلیل
غرض از هر گزند ایمن باش	که عزیز خدا نمانده ذلیل
خیل دشمن، به **کعبهٔ** درِ تو	گر بعزم جدل کند تعجیل
رسدش از فرشته آنچه رسید	از ابابیل بر صحابهٔ پیل(۱)
در زمان عدالتت شاها	که بمظلوم ظالم است دخیل

۱ ــ مک(۱)، ن: از حسب.
۲ ــ مک(۱)، ن: از نسب.
۳ ــ د: فرو قباد اکلیل.
٤ ــ د: بصفا.
۵ ــ مک(۱): ذخیرهٔ زنبیل.

و عربی نویسان ایرانی و وزیر مشهور **دیلمیان** است و جهت شهرت او بصاحب این بود که با **مؤیّدالدّولهٔ دیلمی** از کودکی مصاحبت داشت و آن پادشاه وی را بدین لقب می خواند. همچنین گویند که: وی بسبب مصاحبت با **ابن عمید** به صاحب شهرت یافته است. وی در **طالقان قزوین** تولّد یافت و در **ری** از این جهان روی درکشید و در **اصفهان** مدفون شد. از آثارش: **رسالهٔ الکشف** در انتقاد اشعار **متنبّی** و کتاب **المحیط** در لغت. و **مجموعهٔ رسائل و مکتوبات** او باقی است. وی بزبان تازی اشعاری سروده است. و در صناعت و بلاغت آثار او امتیازی دارد... ــ رک: **دائرةالمعارف فارسی.**

۱) اشارت است بسورهٔ شریف الفیل(۱۰۵).

نه افاعی(۱) بقصد صعوه(۲) جری
ز ضیاغم(۳). بصید عجل(۴) عجیل(۵)

تو بهر ملک، سایه اندازی
بر سر شاهش افسر است ثقیل

تَبَعَت(۶)، تابع است و، رای رهی:
قیصرت چاکر است و، خاقان ایل

روز هیجا، که چشم ازرق چرخ؛
گردد از گرد[1] کُحل رنگ کحیل

چون شب، از گرد تیره سطح هوا
چون نجوم، اندران سلاح صقیل[2](۷)

در سر سرکشان، ز فتنهٔ هوا؛
در دل پردلان، ز کینه غلیل(۸)

خیزد از نای نای و سینهٔ کوس
بانگ صور نخست اسرافیل

فگند رخنه بر سما و سمک
راکب و مرکب، از صیاح(۹) و صهیل(۱۰)

بشبستان خاک تیره شود
خیل جان را چراغ تیغ دلیل

رود از جای، پای میر اجل؛
ماند از کار، دست عزرائیل!

آسمان، کشتگان معرکه را؛
زند از سوک، جامه در خم نیل

چون سخور آیی سواره در میدان
نصرتت همعنان و فتح دلیل

بر سرت چتر، سایهٔ میکال
در کفت تیغ، شهپر جبریل!

---

۱ — مج(۱): رنگ.
۲ — مج(۲): ثقیل(!).

۱) افاعی: جمع افعی.
۲) صَعْوَه: بفتح نخستین و سکون دوم و فتح سوم، گنجشک ماده و گنجشک سرخ سَر که بدان سنگانه گویند. — فرهنگ نفیسی.
۳) ضیاغم: جمع ضیغم، هر گزنده‌یی و شیر بیشه. — فرهنگ نفیسی.
۴) عِجل: بکسر نخستین، گوسالهٔ یک ماهه. — فرهنگ نفیسی.
۵) عجیل: شتابنده. — فرهنگ نفیسی.
۶) تُبَّع: بضم نخستین و تشدید مفتوح دوم، یکی از ملوک یمن. و بدین لقب ملقب نگردد مادام که حضرموت و سبا و حِمْیَر در تصرف او نباشد. جمع آن تبابعه. — فرهنگ نفسی.
۷) صقیل: زدوده و جلا داده شده. — فرهنگ نفیسی.
۸) غلیل: تشنه و سوختهٔ از عطش. فرهنگ نفیسی.
۹) صیاح: بکسر یا ضمّ نخستین، آواز بلند برحسب طاقت. — فرهنگ نفیسی.
۱۰) صَهِیل: بفتح نخستین و کسر دوم و سکون سوم و چهارم، شیههٔ اسب. — فرهنگ نفیسی.

تیرت آن سان رود بچشم عدو | که ز دست بتان، بمکحله[۱] میل
غیر تیغی که آختیش بخصم | غیر رخشی که ساختیش ذلیل[۲]
برق، نابرده از کسی فرمان؛ | باد، نادیده از کسی تحمیل!
هر تن از لشکرت، کشاورزی است؛ | که بشمشیر آبگون صقیل
دانه از سرفشاند، آب از خون؛ | همچو دهقان، بکشت زار از بیل
من، نه آنم شها، که در ره نظم: | پا نهم تا کسی کند تجمیل[۳]
لیک در حجره اوحدالدّینم[۴] | شب همی داد می ز جام ثقیل
می چون سلسبیل، کش ساقی: | هم بر ابن سبیل کرده سبیل
دفترش دیدم و، همی چیدم | گل، ز گلزارش و، رطب ز نخیل
یعنی ابیات دلکشش تا صبح | خواندمی، چون **زبور**[۵] و چون **تنزیل**[۶]
غزلی چند، کش اگر بینند: | حسن ترتیب و صنعت ترتیل[۷]

---

۱) مِکْحَلِه: بکسر نخستین و سکون دوم و ضمّ سوّم، سرمه دان. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) ذَلیل: رام و مطیع. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۳) تجهیل: بنادانی منسوب کردن کسی را. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۴) این قصیده را **آذر** در اقتفای قصیدهٔ جزیل و استوار سی و پنج بیتی **حکیم اوحدالدّین انوری** در مدح **مؤتمن سعدالدّین اسعد بن اسماعیل** بمطلع زیر سروده است:

آن بقدر وشرف عدیم، عدیل! | **مؤتمن اسعد بن اسماعیل**

رک: **دیوان انوری** جلد اوّل قصاید باهتمام **استاد محمّدتقی مدرّس رضوی** طبع **بنگاه ترجمه و نشر کتاب، طهران** ۱۳۳۷هـ.ش.، ص ۳۰۰ تا ۳۰۲.

۵) **زبور: مزامیر داود**، اشعاری که آهنگ آنها با نی نواخته می شود و با همراهی نی خوانده می شود. **مزامیر داود** مجموعهٔ سرودهای **حضرت داود نبی(ع)** است که نزد **یهود** و **نصاری** یکی از کتب **عهد عتیق** است. **یهود** این سرودها را عالیترین سرودهای مذهبی می دانند و مجموع آنها را **زبور** گویند. ــ کتاب مزامیر یا زبور به پنج بخش تقسیم می شود که در آخر هر بخشی کلمهٔ آمین مکرّر گشته و اغلب برآنند که این کلمه را جمع کنندگان کتاب در آخر هر کتاب افزوده‌اند و هرگز دخلی بمصنّف سرودها ندارند. ــ برای اطلاع بیشتر رک: **فرهنگ معین.**

۶) تنزیل: **قرآن مجید.**

۷) ترتیل: همـوار و آرمیده و پیدا خواندن. ــ در **قرآن مجید** در سورهٔ شریف الفرقان (۲۵) آیهٔ مبارک (۳۲) آمده است: «وَ قالَ الَّذینَ کَفَرُوا لَولا نُزِّلَ عَلَیْهِ القُرآن جُمْلَةً واحدةً کذٰلک لِنُثَبِّتَ بِهِ فُؤادَکَ و رَتَّلْناهُ تَرْتیلا» ناگرویدگان گفتند: چرا **قرآن** را به یکبار فرو نفرستادند. آن را پراگنده فرستادیم تا دل تو را بدو نیرو دهیم و آن را گشاده بتو رسانیدیم و بر تو خواندیم.

نکند یاد موسی از تورية[1]
نشود شاد عیسی از انجیل

غرض، ای خسرو بلند اقبال
کافتدت بر سپهر ظلّ ظلیل(۱)

انوری گفت این قصیده و رفت
رفت از رفتنش زمان طویل

شاعران را، بروست نوحه هنوز
چون هدیر(۲)، حمامگان(۳) بهدیل(۴)

من بشوق وی، این گهر سفتم؛
که خدایش دهاد، اجر جزیل

ورنه آن سانم، این قدر دانم؛
که بلاطایل است این تطویل

تا بمعنی فاعل و مفعول
عربان آورند لفظ فعیل

چاکرت، هریک از شریف و وضیع[2]؛
دوستت، هریک از عزیز و ذلیل

حرف او، در میانه خیر مقال؛
جای او، در زمانه خیر مقیل(۵)

حاسدت، هریک از صغیر و کبیر؛
دشمنت، هریک از نجیب و نزیل(٦)

آردش زیر پا، زمین سجّیز
باردش بر سر آسمان سجّیل(۱)؛

---

۱ — مج(۱): توراة.

۲ — د، مج(۱): وضیع و سریف.

۳ — د، مج(۱): رذیل.

٤ — این قصیده را از: «د» (ص ٤٦ تا ٤٩)، «مج(۱)» (ص ۸۷ تا ۹۲)، «مک(۱)» (ص ۲۵۱ تا ۲۵۵)، «مک(۲)» (ص ۸۷ تا ۹۱)، «ن» (ص ۲۰٦ تا ۲۱۸) برداشتیم.

۱) ظلیل: سایه‌دار. — **فرهنگ نفیسی.**

۲) هَدیر: بانگ شتر و کبوتر. — **فرهنگ نفیسی.**

۳) حَمامه: بفتح نخستین و چهارم، واحد حمام بمعنی یک کبوتر و فاخته و مذکّر و مؤنّث آن یکسان است. — **فرهنگ نفیسی.**

٤) هَدیل: بفتح نخستین، بانگ کبوتر. — **فرهنگ نفیسی.**

۵) مَقیل: بفتح نخستین، هر جایی که در آن آسایش می کنند. — **فرهنگ نفیسی.**

٦) سِجّین: بکسر نخستین و تشدید دوم، وادیی در جهنّم و سنگی در زمین هفتم. و موضعی که در وی کتاب فُجّار و کُفّار بود. — **فرهنگ نفیسی.**

در سورهٔ شریف المطفّفین (۸۳) در آیات مبارکات ۷ و ۸ آمده است: «کَلاّ اِنَّ کتابَ الفُجّارِ لَفی سِجّین و مآ اَدریٰک ماسِجّینٌ» آگاه باشید نامهٔ کردار و سرانجام بدان در سجّین [در بترینه زندان] است و

چه دانی که آن زندان [از صعبی] چه چیز است؟!

۷) سِجّیل: بکسر نخستین و تشدید مکسور دوم و سکون سوم و چهارم، مأخوذ از سنگ گل فارسی و بمعنی آن، و سخت از هر چیزی. — **فرهنگ نفیسی.** — در **قرآن مجید** این کلمه دو بار آمده است، یکی در آیهٔ مبارک (۸۲) از سورهٔ (۱۱): «فَلَمّا جاءَ اَمْرُنا جَعَلْنا عالِیَها سافِلَها وَ اَمْطَرْنا عَلَیْها حِجارَةً مِنْ سِجّیلٍ مَنْضُودٍ». — «چون فرمان ما (بعذاب) آمد، زبر آن شارستانها زیر آن کردیم و فرو بارانیدیم به ایشان سنگهای سخت در دیدار گل و در تا شش سنگ و اندرون آتش آگندهٔ برهم نشانده و برهم داشتهٔ پیاپی» و دیگر در آیهٔ مبارک (۷۴) از سورهٔ شریف (۱۵): «فَجَعَلْنا عالِیَها سافِلَها وَ اَمْطَرْنا عَلَیْهِمْ حِجارَةً مِنْ سِجّیل». کردیم زیر آن و برایشان بارانیدیم سنگها از گل و سنگ. - برگرفته از **کشف الاسرار میبدی.**

در مدح صباحی[۱]

[۱۷]

چون انجمن سپهر از انجم		شد پاک چو این جهان ز مردم
گیسو ببرید **لیلی** شب		بر سوک هر اختری که شد گم
زال گیتی، سمور شب کند		پوشیده بجشنِ روز، قاقم
ساقیّ سپهر می برآورد		لعلی قدح، از زمرّدین ُخم
گلگون شده زان می گل آگین		این نیلی طاقِ سبز طارم
من بنده نه خفته و نه بیدار		بر بستر خواب در تلاطم
بخت من و، باد صبحدم بود		با هم ز نفاقشان تزاحم(۱)
آنم میگفت: لاتَقُمْ، نُمْ[۲](۲)؛		اینم میگفت: لاتَنَمْ قُمْ[۳](۳)
برخیز که قاصدی ز **کاشان**		آمد قصدش زیارت **قم**
کانجا خفته است، بانوی دین		بر در ز ملائکش تراکم
معصومهٔ پاک، کش پدر بود		**معصوم** نهم، امام هفتم

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۲)» برداشتیم؛ مج(۲): وله قصیده.
۲ ــ د: لاتنم قم.
۳ ــ د: لاتقم نم.

۱) تزاحم: انبوه شدن و تنگی جای و از پی هم درآمدن.
۲) لاتَقُمْ،نُمْ: برمخیز، بخواب.
۳) لاتَنُم قُمْ: مخواب، برخیز.

هم داشت قصیدهٔ **صباحی**[۱] هم جُست تو را نشان زمردم
او کرده مرا، همی[۲] تفحّص من جسته بهمرهان تقدّم
تا دیدم بر فراز اسبیش[۳] پولادین ساق و آهنین[۴] سُمْ
چون سبز خط **ایاز** یالش چون مشکین زلف لیلی اش دم
تابان چو هلال، چار نعلش هریک مهر سپهر چارم
یک رشته دُر نسفته در دست یکدسته گل شکفته در کُمّ[(۱)]
داوود نه، لیک گویا[۵] بود ز آیات **زبور** در ترنّم
چشم گریان و گفتم: احسنت کآمد بدل منت ترحّم
دستی زده دامنش گرفتم گم کرد زبان ره تکلّم
گریان من و او ز گریهٔ من آورده بگرد لب تبسّم
کاین تازه قصیدهٔ **صباحی** است بشنو مکن این قدر تظلّم
وه‌وه چه قصیدهٔ **صباحی** آویزهٔ گوش شاه انجم
زین انعامند دوستانت چون من همه عمر در تنعّم
کالأنعامند حاسدانت خاکم بدهن. گزاف بَلْ هُمْ[(۲)]
ای، هم سبق تو عقل اوّل وی هم نفس تو، صبح دوّیم!

---

۱ ــ د: از صباحی.
۲ ــ د، مج(۱): همین.
۳ ــ د، مج(۱): اسبش.
۴ ــ ن: ساق آهنین.
۵ ــ مج(۱): داود و نبود گویا.

۱) کُمّ: بضمّ نخستین و تشدید ثانی. آستین. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) اشارت است به آیهٔ مبارک (۱۷۸) از سورهٔ شریف الاعراف(۷): «وَ لَقَدْ ذَرَأْنا لِجَهَنَّم کَثیراً مِنَ الجِنِّ وَ الْإِنْسِ لَهُمْ قُلوبٌ لایَفْقَهُونَ بِها وَ لَهُمْ اَعْیُنٌ لایُبْصِرُونَ بِها وَ لَهُمْ اٰذانٌ لایَسْمَعونَ بها اولئک کَالْاَنْعامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ اُولئک هُمُ الْغافِلُونَ» و آفریدیم ما دوزخ را فراوانی از پریان و آدمیان. ایشان را دلهایی است که بآن حقّ درنیابند و ایشان را چشمهایی است که حق بآن بنبینند و ایشان را گوشهایی است که بآن حق بنشنوند. ایشان همچون ستوران‌اند نه راست چون ستور، بلکه گمراه‌تر از ستور ایشان‌اند که از حقّ و راه آن غافلان‌اند. ــ ترجمه از **کشف الاسرار میبدی.**

ای رسته ز منّت معلّم   معلومات تو، بی‌تعلّم
هرگز مکشد ز یمن حکمت   محکوم تو از فلک تحکّم
نازاده چو نونتیجه‌یی پاک   زان[1] هفت اب و ازین چهار اُمّ
از نوش لب تو اهل **کاشان**   رسته ز گزند نیش کژدم
نظم تو، گره گشای پروین؛   نثر تو، زره ربای قلزم(۱)!
گفت **انوری**(۲) این قصیده، گفتی: دیدم جو کشته او، تو گندم!

۱ ــ د: زین.

۱) قلزم: دریای احمر. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) این قصیدهٔ میمیّهٔ دلپذیر را **آذر** در اقتفای قصیدهٔ شیوای **حاج سلیمان بیدگلی** و **استادالشّعراء حکیم انوری ابیوردی** سروده است:

اینک مطلع و ابیاتی از قصیدهٔ بیست و پنج بیتی **صباحی**:

چون کرد برین بلند طارم   بر جای سمور جلوه قاقم
داد آگهیم نسیم و گفتی   زد بانگ کسی که لاتنم قم
بیدار شدم ز خواب و رفتم   بیرون ز وثاق و شد رهم گم
افتاد رهم بسوی باغی   آسوده ز قیل و قال مردم
دیدم بزمی، پر از ریاحین   گل جسته بهمگنان تقدّم...
آمدا ز دیوان صاحبم یاد   بگذشت آهم ز هفت طارم
آذر که صریر خامهٔ او   آموخته زهره را ترنّم
نازان اب و امّ باو چنان کش   آبا به اب، امّهات از امّ...
ای بی‌تو غمین و با تو شادان   خلق **کاشان** و مردم **قم**
افگند جدا مرا ز حسرت   از انجمن تو، چشم انجم.
خونابهٔ دل خورم که رفتم   از خلد برین، نخورده گندم
رفتم پی **انوری** درین بحر   نالان من و بحر در تلاطم
از نیروی مدح تو، نکردم   اندیشه خود از زبان مردم
خود جای سلامت است آری   آن کو نکند بخود ترحّم

رک: **دیوان صباحی بیدگلی** بتصحیح و مقدّمهٔ شادروان **استاد حسین پرتوبیضائی** باهتمام شاعر استاد **عباس کی‌منش (مشفق کاشانی)** از انتشارات **کتابفروشی زوّار تهران**، ۱۳۳۸هـ.ش. ص ۴۰ و ۴۱.

و **استاد حکیم انوری ابیوردی**، قصیدهٔ سی بیتی غرّای خود را در ستایش اسب **حاجب ناصرالدین** و تخلّص بمدح او سروده است:

در مجلس تو، ز دیگران شعر بر ساحل شط بود تیمّم
من هم ز نخی دو گر ز دستم[۱] حاشا کنم اعتلا توهّم
من ابکم و سامعان اصم، نیست از صحبت بُکْم بهره‌ور صُمّ
ای دوست و دشمن تو در حشر ممتاز ز هم‌چو کاکل از دم
آنان ، بجنان کشند ساغر
اینان ، ابسقر کشند هیزم[۲]

۱ــ مج(۱): من هم ز نخی دو گز که رشتم(!)

۲ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۵٦ و ۵۷)، «مج(۱)» (ص ۱۰۵ تا ۱۰۷)، «مج(۲)» (ص ۷۵ تا ۷۷)، «مک(۱)» (ص ۲۵۵ تا ۲۵۷)، «مک(۲)» (ص ۱۰۵ تا ۱۰۷)، «ن» (ص ۲۱۸ تا ۲۲۰) برداشتیم.

ای زرّین نعل آهنین سم ای سوسن گوش خیزران‌دم...

رک: **دیوان انوری** باهتمام استاد محترم **محمّدتقی مدرّس رضوی** طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب طهران ۱۳۳۷هـ.ش. ص ۳۳۲ و ۳۳۳.

در مدح حضرت صاحب الامر(ع)[1]

[۱۸]

دمیذ از شاخ زرّین گل، چکیدش سیمگون شبنم؛
عیان شد طلعت **عیسی**، فشاند از شرم خوی **مریم**
نفس زد صبح و، زانفاسش، ادیم خاک شد جنبان؛
چنان کز نفخ روح آویخت جان در قالب **آدم!**
شرار افشان، ز دود نار **نمرودی خلیل** است این؟!
و یا از گریهٔ **هاجر**، عیان شد چشمهٔ **زمزم؟!**
برآمد **یوسف** صدّیق خور، زین هفت قصرش سَر؛
ز چاک دامن پاکش، صبا از راستی زد دم
و یا از حیرت رویش، بتان **مصر** گردون را؛
شد از کفها، بدامن از شفق ریزان دمادم دم
برآمد از تواضع، **موسی** خور را سَـر از ساحل؛
فرو ررفت از تفرعن[2] قبطیان را سَر به نیلی یم
و یا **اسکندر** روز آمد ا ز ظلمات شب بیرون
بدست آیینهٔ خورشید و،روشن گشت از آن عالم

---

۱ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم، «مج(۲)»: وله قصیده در مدح امام دوازدهم حضرت صاحب الزمان؛ «مک(۱)»: وله قصیده در مدح امام دوران حضرت صاحب الزّمان.

۲ ــ «مد»: تعرض.

سپیده دم، ز تیغ زر نگار، خور شفق گون شد؛
افق چون پهلوی **دیو سپید** از خنجر **رستم**

خمار آمد ز چشم اختران، زین خسروانی خم؛
صبوحی را دگر در گردش آوردند جام **جم**

شد از **شبدیز** بر **گلگون**، عنان ده **خسرو** انجم؛
و یا آورد پا صاحب بزین اشهب(۱) از ادهم(۲)

شه دین، **مهدی هادی**، که باد او را بهر وادی
ولی در عشرت و شادی، عدو در محنت و ماتم

نهال جود را، غارس؛ دیار عدل را، حارس
سمند فتح را، فارس، حریم قدس را: محرم

بجز سایل، نباشد حکم کس بر وی روان، امّا
پذیرد حکم او هم پیش از آن دم کو برآرد دم

بجان از نارش افتد تف، بدشمن گر زند سیلی؛
شود دینارش اندر کف، بسایل گر دهد[1] درهم

بهر کو وعده‌یی داده، وفایش کرده آماده؛
ز یک پشت و شکم زاده، وفا با وعده‌اش توأم

زدندی شاد و شرمنده، بجبن و بخل هم خنده؛
شدندی هردو گر زنده، بعهدش **رستم** و **حاتم**

دهد **عیسی**، بگیتی مژده آخر دم قدومش را؛
گر اوّل روز، **احمد** را، بشارت داد از مقدم

رسد بر **کوثر جنّت**، اگر از برق خشمش تف؛
چکد بر آتش دوزخ، اگر از ابر لطفش نم

زند **رضوان** چو **نمرود**، اندر آتش خرقهٔ رنگین؛
کند **مالک**، **خلیل**‌آسا گُلْ آگین جامهٔ مظلم

۱ـ مج(۱): چون.

۱) اشهب: اسد و شیر بیشه و کار سخت و ماده بزیکه بسپیدی زند؛ قسمی از عنبر. ـ **فرهنگ نفیسی**.
۲) ادهم: شتر نیک خاکسترگون که سیاهی وی بر سپیدی غالب بود و لیل ادهم شب بسیار بسیار سیاه. ـ **فرهنگ نفیسی**.

به اجماع ملل، روزی که در آخر زمان گردد؛
زمین چون زلف خوبان تیره و آشفته و درهم
نشیند بر سریر سروری، شاه فلک جاهی؛
که از عدلش جهان گردد، چو روی نوخطان خُرّم
ولی هریک باسم دیگر و رسم دگر خواندش
زبان عالمی گردان، بنامِ او مگر ابکم
یهودش داند از نسل **یهودا**[1]، **ماشیع** نامش
مجوسش زادهٔ **زردشت** و، **ترسا** زادهٔ **مریم**
مسلمانش شمارد **فاطمی** یکسر، ولی زیشان
همی گویند فوجی کان گهر باشد همان در[1] یم
هنوز از راح روح او را، سبوی جسم رنگین نه؛
هنوزش جامهٔ تن، از فروغ جان نشد **مُعْلَمْ**[2]
همانا در حیات او، دو شبهه راه ایشان زد
که هریک زان دو با وسواس صد شیطان بود منضم
یکی این، کآدمی را نیست مقدور آن قدر جنبش؛
ولی گشت از حیات **خضر** حَلّ این شبههٔ محکم
دگر این کز نظرها چون بود غایب، چه سود از وی؟!
بعالم آنچه منظور از حیات اوست در عالم!

---

۱ ــ د: دُرّ.

۱) **یهودا**: چهارمین پسر حضرت **یعقوب**(ع) از **لیئه**، که در **بین النهرین** تولّد یافت و چون مادرش هنگام ولادت او نهایت شکرگزاری را داشت، بدین روی چنین نامیده شد و این همان **یهودا** است که رأی داد **یوسف**(ع) را بفروشند تا او را از مرگ رهایی دهد. وی ضامن **ابن یامین** شد تا او را دیگر بار به **مصر** بازگرداند و با **یوسف** چنان سخن گفت که موجب تحریک وی گشت. وی پس از آنکه به **کنعان** مراجعت نمود، دیگر بار با سه پسر خود به **مصر** رفت. ــ **قاموس کتاب مقدّس**.

۲) **مُعْلَمْ**: بضمّ نخستین و سکون دوم و فتح سوم، هر چیزی که ممتاز باشد و شناخته شود، از نشان و علامت مخصوص. ــ **فرهنگ نفیسی**.

ندانند این که هر چیزی وجود او بود لطفی
ظهورش نیز لطفی دیگر است از ایزد اکرم!
چو خور کز روشنی سازد جهان روشن، نمی بینی؛
که باشد روشنی ده، گر بود در ابر پنهان هم!
من و چون من کسی کز مسلمین مهر علی(ع) دارد
کنونش زنده میدانیم[۱] و زنده زآن بنی آدم
ولی دارد، دو روزی مصلحت را رخ نهان، تا خود؛
جهان از دود ظلم و آه مظلومان شود مظلم
سمند فتح تا تازد، جهان از ظلم پردازد
ز بطحا[(۱)] رایت افرازد، ظفر بر[۲] رایتش پرچم!
شها وقت است کز ایوان، گذاری پای در میدان؛
کنی بر دردها درمان، نهی بر زخمها مرهم
شکایتها بود در دل، صبورم چون شکیب اولی؛
حکایتها بود بر لب، خموشم چون تو ای اعلم
خَلَتْ اَوْطانُنا مِنْ نُورِ وَجْهِ الاَتّقیا اِطّلَعْ
غَلَتْ ابدانُنا مِنْ نارِ ظُلْمِ الاشقیا اِرْحَمْ[(۲)]
کنی دجّال را، تا غرق نیل تیغ چون قبطی
به افنای تو، روزی چند، زال چرخ شه ملهم

---

۱ ـــ ن: می دانم.
۲ ـــ مج(۱): ظفر را.

۱) بطحاء: بفتح نخستین و سکون دوم، جوی در سنگلاخ و میدان مشق و میدان اسب دوانی و در اینجا اسم خاص است که به محلّی نزدیک **مکّهٔ معظّمه** اطلاق می شود. و بَطِحْ: بفتح نخستین و کسر دوم و سکون سوم جوی در سنگلاخ و جمع آن بِطاح بکسر نخستین است.
۲) زادبومهای ما از فروغ چهرهٔ پرهیزگاران تهی ماند، بتاب. تنهای ما از آتش بیداد ستم پیشگان بجوش آمد، بفریادرس.

چنان کز هاتف غیب آمد از فرعونیان پنهان
بگوش مادر موسی ندای فاقذفی[۱] فی الیم(۱)
کنون آن به که حال دشمن این خاندان گویم
چو کردم دوستان را مدح، باید دشمنان را ذم!
ز اولاد امیّه، دودهٔ مردود تا **مروان**
دگر، ز احفاد **عبّاس**، اهل طغیان تا به **مستعصم**
چه شد گر در **عراق** و **شام**، چندی عنکبوت‌آسا؛
بزعم خود بنای دولت خود کرده مستحکم
در ایوان خلافت، بر خلاف حق شده حاکم؛
بمیدان جلادت(۲) کرده رخش سرکشی ملجم
کسی **آل علی** زان قوم نشناسد که نشناسد
تذرو از بوم و، مشک از ثوم(۱) وورد از خار و شهد از سم
ولایت بر تو ختم آمد، نبوّت بر **شهِ یثرب**
تو را در[۳] خنصر است، او را بدی گر در کتف خاتم

۱ ــ مج(۱): فالقیه.
۲ ــ ن: خلاقت(!)
۳ ــ ن: بر.

۱) اشارت است به آیت مبارک (۳۹) از سورهٔ شریف طه (۲۰): «اَنِ اقْذِفیهِ فِی التّابوتِ فَاقْذِفیهِ فِی الْیَمِّ بِالسّاحِلِ یَأْخُذْهُ عَدُوٌّ لی وَعَدُوٌّ لَهُ وَ اَلْقَیْتُ عَلَیْکَ مَحَبَّةً مِنّی وَ لِتُصْنَعَ عَلیٰ عَیْنی» که **موسی** را در تابوت کن و آن تابوت در دریا افگن تا دریا او را باکران افگند تا بگیرد او را کسی که دشمن است مرا و دشمن است او را و بر تو افگندم دوستی از خویشتن و میپرورند بر دیدار چشم من». ــ ترجمه از: **تفسیر کشف الاسرار میبدی.**

و مطابق نسخه بدل «فالقیه» اشارت است به آیت مبارک (۷) از سورهٔ شریف القصص (۲۸): «وَ اَوْحَیْنا اِلیٰ امِّ موسی اَنْ اَرْضِعیهِ فَاِذا خِفْتِ عَلَیْهِ فَاَلْقیهِ فِی الْیَمِّ وَلا تَخافی وَ لا تَحْزَنی اِنّا رادّوهُ اِلَیْکِ و جاعِلوهُ مِنَ الْمُرْسَلینَ». «وبمادر **موسی** رسانیدیم که شیر میده **موسی** را، چون براو ترسی، او را در دریا افگن و مترس و اندوه مبر که ما با تو دهیم او را و او را یکی کنیم از پیغامبران». ــ ترجمه از: **تفسیر کشف الاسرار میبدی.**

۲) مُلْجَم: بفتح نخستین و سکون دوم و فتح سوم: لگام کرده شده. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۳) ثُوم: بضمّ نخستین و سکون دوم و سوم؛ سیر. ــ **فرهنگ نفیسی.**

تو آن عاجز نوازی، کز جلالت شحنهٔ عدلت
بجبهه آورد چون چین، بحاجب افگند چون خم

صعاوی[۱] را دهد در حلقهٔ چشم آشیان شاهین،
غزالان را بود روز و شبان از پی شبان ضیغم

ضعیفان را، در ایّام تو آرام است و،از بأست
کند گرگ از بره، شاهین ز تیهو، شیر از آهو رم

خرد، کش نیست در دل شک، شمارد از تو با یک یک
کرم چه بیش و چه اندک، کرامت چه فزون چه کم!

تواند دید گر نور ملک را کور با عینک
تواند گشت گر سور۱[۲] فلک را مور با سُلَّم[۳]

بروز رزم، کاندر دل نماند شهسواران را
خیال یاری از خال و، گمان دوستی از عمّ

زمین، از خون خونریزان، چو رنگین چهرهٔ روسی
هوا از گرد شبدیزان، چو مشکین طرّهٔ دیلم

صدای پای عزرائیل، در گوش زمین مضمر؛
هوای نای اسرافیل، بر دوش هوا مدغم!

فلک را هفت پرویزن، ز آه خسته بیزد۲ تف؛
زمین را هفت پیراهن، ز خون کشته گیرد نم

رهاند چون طبیبان از شراب مرگ اجل هرسو
سَر از درد و،تن از تب لرزه،جان از بیم و،دل از غم!

چو گرد فتنه بار۳ انگیزی، ای منصور از مرکب؛
چو بند ذوالفقار آویزی، ای معصوم از معصم[۴]

۱ ــ د: ثور(!) ۲ ــ مج(۱): گیرد. ۳ ــ مج(۱): باد.

۱) صَعاوی: بفتح نخستین، جمع صعوه: گنجشک، سنگانه.
۲) سُور: بضمّ نخستین، دیوار و بارهٔ شهر. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۳) سُلّم: بضمّ نخستین و تشدید مفتوح دوم، نردبان. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۴) مِعْصَم: بکسر نخستین و سکون دوم و فتح سوم، بند دست. ــ **فرهنگ نفیسی.**

بسنگین تیغ، سوزی مزرع افلاک را خرمن؛
برنگین رمح سازی مهملات[۱] خاک را معجم[۲]
نماید از سم رخشت، هوا چون دستهٔ ریحان؛
نماید از سَر خصمت، زمین چون مِنْبَت شلجم[۳]
سزد ریزی ز بس زال فلک را خون فرزندان
که بیرون نارد از تن تا قیامت جامهٔ ماتم
باین آهنگ، بس نالیده مرغان کهن شاها
ولی گویا چو من نالیده باشد عندلیبی کم
بغیر از خاطرم کاید بدامن شاهدِ نظمش
دمد روح القدس چون ز آستین فکر بکرم دم
نه هر فرزند کز بی‌شوی زن آید، شود[۱] عیسی؛
نه هر بی‌شوی زن، کآورد فرزندی، بود مریم[۲]
نجوید، تا زمین جوید، ره آسایش از گردون؛
نگردد، تا فلک گردد، بگرد مرکز عالم
مگر در معبر مسدود، پای دشمنانت ره؛
مگر در گردن مقصود، دست دوستانت خم[۳]

---

۱ ــ ن: بی شوی زاید شود(!)

۲ ــ این بیت در «د» نیست.

۳ ــ این قصیده را از: «د» (ص ٦۱ تا ٦۳)، «مج(۱)» (ص ۱۱٦ تا ۱۲۰) «مج(۲)» (ص ۷۷ تا ۸۱)، «مک(۱)» (ص ۲٦۵ تا ۲٦۸)، «مک(۲)» (ص ۱۱٦ تا ۱۱۹)، «ن» (ص ۲۲۷ تا ۲۳۰) برداشتیم.

۱) مُهْمَل: فروگذاشته شده و ترک شده و متروک، باطل و غیرمستعمل، مهملات کارهای بی نتیجه و بی فایده. **فرهنگ نفیسی.**

۲) مُعجم: بضمّ نخستین، نوشتهٔ نقطه نهاده. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۳) شَلْجَم: مأخوذ از شلغم فارسی و بمعنی آن، ریشهٔ گیاهی از طایفهٔ خاجی شکل و مأکول و لذید. ــ **فرهنگ نفیسی.**

قصیده در مدح میرزا نصیر طبیب[1]

[۱۹]

من کیستم، آن دردکش صاف ضمیرم؛ / کز لای خم و رشحهٔ خمر است خمیرم!
در جرگهٔ ارباب هنر، نیست مثالم؛ / در حلقهٔ اصحاب نظر، نیست نظیرم
در خرقهٔ **مجنون** که بود پوست، پلاسم؛ / در پیکر **لیلی** که سمن بوست، حریرم
باد سحرم، در[2] چمن افتاده عبورم؛ / گلبن بسَر، از بوی گل افشانده عبیرم
بر کار گل افتد چو گره، باد شمالم؛ / گیرد چو رخ لاله غبار، ابر مطیرم
از غالیه منّت نکشم، زلف **ایازم**؛ / از ماشطه خجلت نبرم، بدر منیرم
بُرد و بَرَد اندوه زدل، رویم و رایم؛ / روزی که جوان بودم و، امروز که پیرم
هم، مجمرهٔ آتش **موسی** است، چراغم؛ / هم، مروحهٔ نفحهٔ **عیسی** است، ضمیرم
هم، هم‌سفر کشتی **نوح** است روانم؛ / هم، همنفس بلبل روح است صفیرم!
هر دیده که پاک است، در آن دیده لطیفم؛ / هر چشم که تنگ است، در آن چشم حقیرم
در سامعهٔ بی‌ادبان، شیون و شینم؛ / در ذائقهٔ خشک لبان، شکّر و شیرم
بیواسطه ظالم کش و، مظلوم رهانم؛ / تیغ کف سلطان، قلم دست وزیرم
چون پشّه ضعیفم، ولی آزاد ز پیلم؛ / چون مور نحیفم، ولی آسوده ز شیرم!
محتاجم و، در کشور فقرم متنعّم؛ / درویشم و، در مملکت صبر[3] امیرم
از رنج، گشاده است بدل راه سرورم؛ / چون گنج، فتاده است بویرانه سریرم

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم؛ د: قصیده در مدح میرزا نصیر.
۲ ــ ن: از.
۳ ــ د، مج(۱): فقر.

بر سر نفتاده است، گرانی ز کلاهم؛
بر تن نرسیده است، حرارت ز حریرم

خوشتر بود از تاج، بسر سایهٔ فقرم؛
بهتر بود از تخت، بتن نقش حصیرم

بر دامن ظالم، نزنم دست تظلّم؛
او گرچه غنی باشد و، من گرچه فقیرم

من باز سفیدم، چه غم از زاغ سیاهم؟!
من شیر جوانم، چه غم از روبه پیرم

المنة لله، که تا دیده گشودم
منّت ز کسی نیست جز از حیّ قدیرم

از طاعت و عصیان خدا، **احمد مرسل**
بر جنّت و بر نار بشیر است و نذیرم

امروز، ز کس نشنوم آواز مخالف
در گوش بود زمزمهٔ روز **غدیرم**

و آن روز، که در خاک **نجف** افتم وخسبم
بیمی بدل از کس نه، چه منکر چه نکیرم

از من، نگه عجز ندیده است ونبیند؛
دشمن همه خود دوزد اگر دیده بتیرم!

خاصه چو بود همدم دیرینه، معینم
خاصه چو بود صاحب فرخنده **نصیرم**

آن کو چو شوم یاوه، **چوخضر** است دلیلم؛
آن کو چو کنم شبهه، چو عقل است مشیرم!

آن کو چو شود خسته دلم، اوست طبیبم؛
آن کو چو رود پا بگلم، اوست ظهیرم!

ای داده بهر نامه ز اشفاق نویدم؛
وی کرده بهر نکته ز اسرار خبیرم

یعقوبم، و بیت الحزنم دوش وطن بود
نرگس چو شکوفه شده، لاله چو زریرم

ناگاه، نسیم سحری نامه‌ات آورد
نامه نه، گلی رایحه‌اش کرده بصیرم

گفتم که: ز **مصر** آمده این نکهت **یوسف**
وآن نامه بود پیرهن و، باد بشیرم

داد از تو دگر قاصدم، آن تازه قصیده
کز نظم وی آسوده دل از نظم **جریرم**

از نام **جریر** است غرض قافیه، ور نه
دانی بود آیینهٔ ادراک، ضمیرم

با شعر تو، شعر بلغا، شعر ندانم؛
با نظم تو، نظم فصحا، یاد نگیرم!

چون جغد ز بلبل نشناسم؟ که سمیعم!
چون نقد زر از قلب ندانم؟! که بصیرم!!

از **فاتحه** تا خاتمه‌اش خواندم و دیدم
گویا ز فلک نامه‌نگار آمده تیرم

من لایق این مدح نیم، چون تو نه صدرم؛
من درخور این وصف نیم، چون تو نه میرم!

توصیف **صفاهان**، نه خلاف است؛ ولی من
از وی گذرم، چون نبود از تو گزیرم

گلزار جنان بود **صفاهان** و، چو رفتی[1]
از[2] آتش هجر تو، ز اصحاب سعیرم

شیراز، کنون کز قدمت رشک بهشت است؛
هر لحظه از آن باغ رسد بوی عبیرم

تو خود گل آن باغ و، منت بلبل نالان؛
نالم، که بگوشت نرسد از چه صفیرم

۱ ــ د: صفٔهان(!) چو تو رفتی.
۲ ــ مج(۱): در.

فریاد، که در باغ نشد گوشزد[1] گل؛
آن ناله که در کنج قفس دارد اسیرم

ای از برمن برده فلک، بیهده زودت
بازآی، که شد وعدهٔ دیدار تو دیرم

بر پای خود و دست خود، از شوق دهم بوس؛
کآیم بسَرِ راحت و، دامان تو گیرم

از نفحهٔ مشک **ختن**، از خُلق تو دورم؛
از جرعهٔ آب **خضر**، از جود تو سیرم

در کنج قفس، چون شنود بوی گل از باغ
از زمزمه، خاموشی بلبل نپذیرم

عمری ز غمت، بر ورقی خط نکشیدم
تا سوی تو آهنگ سفر کرد سفیرم

هم ریخت بلب، شفقت تو جام چو**خضرم**؛
هم داد بکف مدحت تو، خامه چو تیرم!

من نیز، یکی نامه نوشتن، هوسم شد؛
کآگاه شوی از همه **قِطمیر**(۱) **ونقیرم**(۲)

شوق آمد و بگشود ز لب قفلم، اگرچه
میکرد ادب منع ازین شغل خطیرم

گفتم که: بمدح تو کنم نغمه‌سرایی
کآید زفلک زهره بزیر از بم و زیرم

گه بود هوای روش **سیف** و **رشیدم**
گه شد هوس طرز **معزّی** و **ظهیرم**

با خود همه شب زمزمه‌یی داشتم، آخر
نالیدن **عرفی**، بلب آورد نفیرم

از برگ گل آورده، کنون، نامه ندیمم؛
وز مشک تر آلوده، کنون، خامه دبیرم!

هم لطف تو، با خشک لبی داد زبانم
هم‌عفو تو، بر بی‌ادبی؛ کرد دلیرم

جرم از من و، عفو از تو؛ که در عالم معنی
خود شیخ کبیری تو و، من طفل صغیرم

چون خامه، بسَر سیر ره مدح تو کردم
به زین نبود سیری و، این باد مسیرم

حاشا ز دعای طلب وصل تو، زین پس
تقصیر کنم، گر نبود عمر قصیرم

بر هرچه بفرمایی و، از هرچه کنی منع
بنگر که چه فرمان برو، چه منع پذیرم

امّید که تا هست و بود، عمر ندیمم؛
امید که تا هست و بود، عقل مشیرم

بینم که بدامان تو آویخته دستم
زان روی که با مهر تو آمیخته شیرم[2]

---

۱ ــ د، مج(۱)، مک(۱ و ۲)، ن: گوش زد.

۲ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۴۹ تا ۵۱)، «مج(۱)» (ص ۹۲ تا ۹۶)، «مج(۲)» (ص ۷۱ تا ۷۵)، «مک(۱)» (ص ۲۶۸ تا ۲۷۱)، «مک(۲)» (ص ۹۲ تا ۹۶)، «ن» (ص ۲۳۰ تا ۲۳۳) برداشتیم.

۱) قِطمیر: شکاف هستهٔ خرما و پوست آن و پوستک دانهٔ خرما که میان هستهٔ خرما باشد و نکته‌یی سپید بر پشت هسته که خرما بن از وی روید. ــ چیز کم و کوچک و بی قدر. و نام سگ اصحاب کهف. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) نقیر: چاهک پشت هستهٔ خرما، و گُوخرد در زمین و چوب و جز آن. ــ **فرهنگ نفیسی.**

وله قصیده[1]

[۲۰]

خوانده برخوان فلکم[2]، هان چکنم؟! — خون دل، مایدهٔ **خوان** چکنم؟!
میزبان را، همه ابنای زمان — بیکی خوان شده **مهمان** چکنم؟!
گشته هم کاسه، سیه کاسهٔ چند؛ — دست در کاسهٔ ایشان چکنم؟!
با چنین‌خلق، که هم خورده نمک — هم شکستند نمکدان چکنم؟!
هم نمک ریخته از بی‌نمکی — هم طلب داشته تاوان چکنم؟!
نوع خود را همهٔ جانوران — هم نشینند جز انسان چکنم؟!
من که انسان شمرندم، ز ایشان — بایدم بود گریزان چکنم؟!
زآنکه این نوع، کش انسان[3] خوانند؛ — شده بازیچهٔ **شیطان** چکنم؟!
جستجو ناشده، حال همه کس — آشکارا شده پنهان چکنم؟!
حال دونان، ز بیان مستغنی است — گشته اشراف چو دونان چکنم؟!
عیب پنهانی ارذال جهان — چون عیان گشت، در اعیان چکنم؟!
آهن تفته، ز آتش بتر است؛ — بدتر از بد شده نیکان چکنم؟!
سالها شد که برون می‌ناید — دُر ز بحر و، گهر از کان چکنم؟!
رنگ از رنگرز مهر ندید — جامهٔ لعل **بدخشان** چکنم؟!
ز ابر نیسان، دم آبی نچشید؛ — صدف گوهر رخشان چکنم؟!

---

۱ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ ــ ن: فلک.

۳ ــ مج(۱): جز انسان.

می و آب و زر و خاک و، گل و خار شده با هم همه یکسان چکنم؟!
گشته یکرنگ همه خلق جهان شکوه از این، گله از آن چکنم؟!
رفته رفته شده ناکس، همه کس گفتگو با همه نتوان چکنم؟!
مال را، به زجمال و زکمال؛ می‌شمارند حریفان چکنم؟!
دیده از حسن و، دل از عشق نفور؛ با چنین مردم نادان چکنم؟!
هرکه زر در کف **قبطی** بیند گویدش: **موسی عمران** چکنم؟!
پیرهن پوش، چو گرگی نگرد؛ خواندش **یوسف کنعان** چکنم؟!
سور، در سایهٔ ماتم بگریخت؛ سود شد مایهٔ نقصان چکنم؟!
گرد ماتمکدهٔ خاک نشست بسیه جامهٔ کیوان چکنم؟!
خرقه در نیل فرو برد از گرد نیلگون قبهٔ گردان چکنم؟!
از میان برده[۱] فلک مشعل مهر تار شد، طاق نُه ایوان چکنم؟!
نشد از شمع کواکب روشن یک شب این تیره شبستان چکنم؟!
خانه را، کش نفروزند چراغ؛ نقش خورشید بر ایوان چکنم؟!
نامه را، کش ننویسند ز مهر؛ مُهر **جمشید** بعنوان، چکنم؟!
دور **جمشید**، به **ضحّاک** رسید؛ شد **جم** اضحوکهٔ(۱) دوران چکنم؟!
دوش ضحاک فلک را ماران[۲] شد چو تِنّین(۲) شررافشان چکنم؟!
زهر این مار، برآورد دمار از بد و نیک جهان، هان چکنم؟!
جانگزا زهر جهان سوز مدام ریختش از بن دندان چکنم؟!
بس سر جانور از مغز تهی شد، نشد چارهٔ ثعبان چکنم؟!
نیستش چاره، حکیمان گویند؛ جز بمغز سر انسان چکنم؟!
عنقریب است، کزین سمّ نقیع یکتن انسان نبرد جان چکنم؟!
عالم از انس تهی گشت و، در آن اُنس دارند بنی جان چکنم؟!

---

۱ ــ ن: برد.
۲ ــ مج(۱): مارون.

۱) اضحوکه: آنچه از وی خنده آید. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) تِنّین: بکسر نخستین و تشدید دوم، مار عریض و پهن و اژدها. ــ **فرهنگ نفیسی.**

دهر ویران و، در آن ویرانه — دیو رونق ده دیوان چکنم؟!
تیغها آخته دیوان بر هم — بر سر تخت **سلیمان** چکنم؟!
ناامید **آل پیمبر** ز جهان — کامران، **دودهٔ مروان** چکنم؟!
گشته هر پیرزنی، تیر زنی — چرخش، از ناله، رجزخوان چکنم؟!
گوی زن گشته وفرموکش(۱) گوی[1] — قامت خم شده چوگان چکنم؟!
چرخ را کرده کمان، دوکش تیر؛ — سوزنش آمده پیکان چکنم؟!
معجرش مغفر و آن جامه که دوخت — بهر خفتن، شده خفتان چکنم؟!
هر عجوزه، زده از معجزه دم — هر سلیطه، شده سلطان چکنم؟!
گشته هر ماری و هر موری میر — خاین خانهٔ اخوان چکنم؟!
کاه و بیجاده، بیک نرخ خرند؛ — فلک آویخته میزان چکنم؟!
چون زحل، آنکه بکین شد مایل؛ — برتری یافت ز اقران چکنم؟!
آنکه چون پیر زنان ساخت بچرخ — داده چرخش سر و سامان چکنم؟!
و آن لئیمان که چو مورند ضعیف — دیو را گفته **سلیمان** چکنم؟!
کوفت **کاووس** چو کوس اقبال — سَر برآورد بطغیان چکنم؟!
ناکسان از طمع جیفهٔ او — شهره‌اش کرده به احسان چکنم؟!
از دو مردار، که از تخت آویخت — کرکسش برد بکیوان چکنم؟!
قصهٔ عالم ویران گفتم — شرح ویرانی **ایران** چکنم؟!
جای غولان شده آن دشت که بود — پیش ازین بیشهٔ شیران چکنم؟!
شد ببین جای **کیان**، جای کیان — هان بناسازی گیهان چکنم؟!
زابل، از زابلیان مانده تهی — گشته با مزبله یکسان چکنم؟!
هر طرف مینگرم، ضحاکی — مهد گسترده در ایوان چکنم؟!

۱ ــ د: گشته فراموش بکوی(!)؛ مج(۱): گشته فرموکش گوی.

۱) فرموک یا فرموگ: گروههٔ ریسمان ریسیدهٔ بر دوک پیچیده، و چوبی مخروطی که کودکان ریسمان بر آن پیچند و از دست گذرانیده بر زمین اندازند تا بچرخد و در گردش آید. ــ **فرهنگ نفیسی**.

بسته پیرامن او، دونی چند — صف، پی بردن فرمان چکنم؟![1]
هرچه گوید، همه گر هذیان است — کرده بر صدق وی اذعان چکنم؟!
ظلمت ظلم، سیه کرده جهان؛ — روز و شب ساخته یکسان چکنم؟!
نام تاراج، نهادند خراج؛ — گشته ویران دهی **ایران** چکنم؟!
باز این خارجیان گر ننهند — بی‌خراج این ده ویران چکنم؟![2]
هرچه را، غیر شمارد دشوار؛ — غیرتم گیردش[3] آسان چکنم؟!
هرچه را، خلق گران انگارند — خَرَدش همّتم ارزان چکنم؟!
ای ضعیفان، ز تکاهل بردید؛ — همه سرها بگریبان چکنم؟!
چارهٔ ظلم، بود آسان، ولیک — ضعفتان کرده هراسان چکنم؟!
غیرت، ای فوج ابابیل، که شد — **کعبه** از **ابرهه** ویران چکنم؟!
آذر، این سرسبکان را از ضعف؛ — گوش سنگین بود، افغان چکنم؟!
آهن سرد چه کوبم؟! نرسد — پتک یک مرد بسندان چکنم؟!
کاوه، کز نطع برافراشت درفش؛ — بسته دارد در دکّان چکنم؟!
گاو، کو[4] دایهٔ **افریدون** بود — ناورد شیر به پستان چکنم؟!
خارزاری است **عراق** از **ایران** — پیش اگر بود گلستان چکنم؟![5]
در **عراق**، از روش اهل نفاق؛ — تل خاکی است **صفاهان** چکنم؟!
رایت کاوگیان گشت نگون — پیش اگر سود بکیوان چکنم؟!
ساحت گلشن فردوس شده است — منبت(۱) خار مغیلان چکنم؟!
بلبلش مرده، گلش پژمرده — سنبلش طرّه پریشان چکنم؟!
زنده‌رودش که نم از **کوثر** داشت — با حمیم آمده یکسان چکنم؟!
باغها گشته نمودار جحیم — قصرها گشته بیابان چکنم؟!

---

۱ و ۲ ــ این دو بیت در «د»، «مج(۱)» بجای هم آمده است.

۳ ــ د، مج(۱): گیردش غیرتم.

٤ ــ د، مج(۱)، ن: کاو.

۵ ــ این بیت در «د» نیست.

۱) مَنبِت: بفتح نخستین، و سکون دوم و کسر یا فتح سوم، رستنگاه گیاه و محلّ روییدن. و بضمّ نخستین و کسر سوم، رویانندهٔ گیاه و سبزه و زمین برومند و مثمر. ــ **فرهنگ نفیسی**.

روزها شد که ندید آنجا کس / صبح را با لب خندان چکنم؟!
رفت شبها که کس آنجا نشنید؛ / نغمهٔ مرغ سحرخوان، چکنم؟!
پاسبان گشته در آن کشور دزد / گرگ آنجا شده چوپان چکنم؟!
هر طرف بال‌فشان خفّاشی / آفتابش شده پنهان چکنم؟!
مردمش، چون گلهٔ گرگ زده؛ / هر طرف گشته گریزان چکنم؟!
شده روی همه بی‌رنگ، دریغ؛ / شده جسم همه بیجان، چکنم؟!
هیچ یک را نبود میل وطن / در غریبی همه حیران چکنم؟!
خاصه من، کز همه آزرده‌ترم / نکنم گر ز غم افغان چکنم؟!
آورم یاد چو از خود، بهمه / نکشم گر خط نسیان؛ چکنم؟!
گشته گیتی بخلاف املم / ز اوّلین روز الی الآن چکنم؟!
کان ماکان، اگر از کین گردد؛ / پس از این نیز کماکان چکنم؟!
چارهٔ غصه، بود صبر؛ ولی / صبرکم، غصه فراوان چکنم؟!
هم فرو دوخت زمانه دستم / بزه چاک گریبان چکنم؟!
هم برون ریخت ز تنگی صدفم / سی و دو گوهر غلطان چکنم؟!
از ندامت، اگر اکنون خواهم / گیرم انگشت بدندان چکنم؟!
تاجرم، لیک متاعی که مراست / بودش روی بنقصان چکنم؟!
طمع محتسبم، نیز نداد؛ / رخصت بستن دکّان چکنم؟!
من، تنک مایه و، کالا کاسد؛ / نفروشم اگر ارزان چکنم؟!
بیژنم در چه **توران** و، ز من / بیخبر **خسرو ایران**، چکنم؟!
زال چرخم، چو **منیژه** ندهد، / جرعهٔ آب و لب نان چکنم؟!
ور دهد، هم، چو نگیرد دستم؛ / خاتم **رستم دستان** چکنم؟!
بر من، ابنای زمان در رشکند؛ / **یوسفم**، لیک به اخوان چکنم؟!
در شکست دل من پنداری / بسته با هم همه پیمان چکنم؟!
زال گیتی، چو **زلیخای من** است / دعوی پاکی دامان چکنم؟!
دامن، از لوث گناهم پاک است؛ / تهمتم برده بزندان چکنم؟!
خاک غربت، شده دامنگیرم؛ / **مصر** دور است ز **کنعان** چکنم؟!

گرچه، در **مصر** غریبی دارم　　　عزّت از لطف عزیزان، چکنم؟!
نیست فیض وطن اندر غربت　　　در قفس ذوق گلستان چکنم؟!
حاش للّه، همه جا ملک خداست؛　　　از خیال وطن، افغان چکنم؟!
همچو **خاقانی** اگر تیره بود　　　کوکبم، شکوه ز **خاقان** چکنم؟!
گِله، کافتاده **صفاهان** ز صفا　　　یا همه شَرّ شده **شروان** چکنم؟!
حاش للّه، همه کس بندهٔ اوست؛　　　بنده‌ام، شکوه ز سلطان چکنم؟!
همه را، گوش بفرمان وی است　　　چاره جز بردن فرمان چکنم؟!
قسمتم برد بمیخانه و زد　　　زاهدم طعنهٔ خذلان چکنم؟!
روزی خود، بجهان خورد **آدم**؛　　　نامزد گشت بعصیان چکنم؟!
نه غلط، وسوسهٔ شیطانی　　　بردش از روضهٔ رضوان چکنم؟!
بمن دلشده، هم کآدمیم؛　　　سلطنت یافته **شیطان** چکنم؟!
اختر دل سیهم، نور نداد؛　　　نشد این گبر مسلمان چکنم؟!
سر طاعت، چو بخاکم نرسید　　　چون عجایز، مژه گریان چکنم؟!
بیعمل، گرچه ندارد سودی؛　　　تخم ناکاشته، باران چکنم؟!
دیر شد، وعده بمِنْحَر[1] چه روم؟!　　　پیرشد اضحیه[2]، قربان چکنم؟!
گاه پیری، ز جوانیم چه حظّ؟!　　　در خزان عیش بهاران چکنم؟!
گل جانپرور فروردینی[1]　　　نتوان چید در آبان چکنم؟!
چون **سکندر**، اگر از آب حیوة　　　بی‌نصیبم؛ مژه گریان چکنم؟!
قسمت این بود، که تنها خورد آب؛　　　**خضر** از چشمهٔ حیوان چکنم؟!
قسمت رزق چو شد روز ازل　　　طلب بیش و کم آن چکنم؟!
توشه با خسّت منعم چه برم؟!　　　خوشه با منّت دهقان چکنم؟!
گوهر از آز بمخزن چه کشم؟!　　　دانه از حرص، در انبان چکنم؟!

---

۱ ــ د، ن: پروردینی.

۱) مِنْحر: بکسر نخستین و سکون ثانی و فتح سوم، پیش سینه و جایی که در آن نحر می کنند و قربانگاه. ــ **فرهنگ نفیسی**.

۲) اَضْحیه: بفتح نخستین و سکون دوم، گوسفندی که در چاشت و یا روز اضحی ذبح نمایند. ــ **فرهنگ نفیسی**.

هدیه، از کیسهٔ مفلس، چه خورم؟! گدیه[1]، از کاسهٔ سلطان چکنم؟!
چون عسس، حلقه بهر درچه زنم؟! چون مگس سجده بهر خوان چکنم؟!
شب بشب، روز بروزم ز فلک می رسد مایده، کفران چکنم؟!
من که، با خون جگر ساخته ام؛ هوس نعمت الوان چکنم؟!
جستن چاره، ز بیچاره خطاست؛ از گدایان طمع نان چکنم؟!
من که آسودگی جان طلبم طلب خدمت سلطان چکنم؟!
گر سنمّار[2] شدستم، باشد: زهر در نعمت **نعمان** چکنم؟!
تن برهنه، شکمم گرسنه به: که برم منّت دونان چکنم؟!
لبک بینم اگر آزرده دلی گرسنه مانده و عریان چکنم؟!
کرد، با جود جبلّی، فقرم دست چون کوته از احسان، چکنم؟!
چه غم از دست تهی، لیک ببخل زندم خصم چو بهتان چکنم؟!
آگه از راز سپهرم، از جهل، داندم خصم چو نادان چکنم؟!
گویم اسرار جهان، لیک چه سود؟! دهدم نسبت هذیان چکنم؟!
سخن من که رسیده است بعرش نرسد چون بسخندان چکنم؟!
نیست مدّاح کم از **خاقانی** نیست ممدوح چو **خاقان** چکنم؟!
نگنم گر پی آسایش دل بلبل طبع غزلخوان چکنم؟!

غزل[۲]

جان ز من خواسته جانان چکنم؟! چکنم گر ندهم جان چکنم؟!
منع دل میکنم از عشق، ولی چون دلم نیست بفرمان چکنم؟!

---

۱ ــ د: کیسه.

۲ ــ این عنوان را از: «د» برداشتیم.

۱) گدیه: گدا و گدایی کننده و گدایی کردن.ــ **فرهنگ نفیسی، آنندراج.**

۲) سِنِمّار: بکسر نخستین و دوم و تشدید سوم، نام مردی رازی رومی که **کاخ خورنق** را نزدیک **کوفه** بفرمان **نعمان بن امرؤ القیس**، از **ملوک لخم**، بنا کرد. و چون کاخ بپایان رسید، او را از بالای همان کوشک درانداخت و هلاک کرد، تا برای دیگری چنین کاخی بنیان نکند. ــ رک: **فرهنگ نفیسی، دائرة المعارف فارسی.**

پیرم و، عشق جوانی دستم برندارد ز گریبان؛ چکنم؟!
باورم نامد ازو عهد، ولی خورد سوگند به **قرآن** چکنم؟![۱]
جان برآمد ز تن و برناید؛ دل از آن چاه زنخدان چکنم؟![۲]
وعدهٔ قتل بمن داده، اگر شود از وعده پشیمان چکنم؟!
طشت رسواییم از بام افتاد
عاشقم **آذر** پنهان چکنم؟![۳][(۱)]

---

۱ و ۲ ــ این دو بیت در «مج(۱)» بتقدیم و تأخیر آمده است.
۳ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۵۱ تا ۵۶)، «مج(۱)» (ص ۹۶ تا ۱۰۵)، «مک(۱)» (ص ۲۷۲ تا ۲۷۹)، «مک(۲)» (ص ۹۶ تا ۱۰۵)، «ن» (ص ۲۳۳ تا ۲۴۰) برداشتیم.

۱) **آذر** این بیت الشکوای شیوا را در اقتفای قصیدهٔ شکوائیهٔ هفتاد و سه بیتی شاعر استاد **حکیم افضل الدّین بدیل بن علی نجّار خاقانی شروانی** سروده است بمطلع:
غصه بندد نفس، افغان چکنم؟!

قصیده در مدح میرزا جعفر وزیر[1]

[۲۱]

ایا نسیم صبا، کت مبارک است قدوم؛ مبارکی و قدوم تو لازم و ملزوم
ز شاهدانت، پیغام شهد و من محرور؛ ز گلرخانت ره‌آورد ورد و، من مزکوم!
نه مایلم بسر زلف مشکسای **ایاز** نه عاشقم بلب شهدپرور **کلثوم**
هوای شاهد و گلرخ، نمانده در سَرِ من؛ برو بخطهٔ **شیراز**، آن مبارک بوم
بگوی، از من آزرده جان خسته روان؛ بگوی، از من افسرده خاطر مغموم
بآن نتیجهٔ صاف **محمّد مختار** بآن سلالهٔ پاک **پیمبر معصوم**
چراغ انجمن ملک، **میرزا جعفر** که خاص او بود اخلاص اهل دل بعموم
که ای سپهر محامد، که روز و شب از مهر؛ نثار کرده زر و سیم بر سَرِ تو نجوم
عَلَمْ شدند بعالم، دو **جعفر** از وزرا ولی تفاوتشان از نسب کنم معلوم
یکی نژاد به **یحیی بن خالد**ش منسوب یکی پدر به **حسین علی** شدش موسوم
ز خامهٔ تو بود، نامهٔ کرم مکتوب؛ ز خاتم تو بود، لوح مکرمت مختوم
به **سیف ذی الیزن**، آیین بندگی تو فرض به **حاتم بن عدی**[2]، شکر نعمتت محتوم
سموم قهر تو، برق آورد ز ریح شمال؛ نسیم **لطف تو**، گل پرورد ز باد سموم
تو را ز خلق بود خلق آشکار، آری ذکا ز جهل توان یافتن، کرم از لوم[(1)]

---

۱ ــ این عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ ــ د، مج(۱)، ن: ابن عدی؛ قیاساً برنگاشتیم.

۱) لَوم: مخفّف لؤم، بضمّ لام و سکون دوم و سوم، ناکسی و زُفتی و دنائت، ضدّ کرم.

ایا جهان مکارم، که صبح و شام مهان: / چو مور دانه‌کش آورده بر در تو هجوم
سه سال میشود، از نارسایی اقبال: / که من ز دولت دیدار مانده‌ام محروم
نخوانده نامهٔ تو، آگهم بحمدالله: / که نیستت چو رهی دل اسیر قید هُموم
تو خوانده نامهٔ هر روزهٔ من و، غافل / ز من: که روز و شبم بیتو هایم[1][(1)] ومهموم
گرت نبودی بالله عذر کثرت شغل / خدا نخواسته بودی میان خلق ملوم
که باشد از چه[2] ز مدّاح بیخبر ممدوح / پسند نیست ز ممدوح شیوهٔ مذموم!
رسید[3] وقت، که چون دل گرفت از نثرم: / بیکدو بیت، غم خویش سازمت معلوم
بجان تو، که گرت دل ز نظم هم گیرد: / نه تو بمن پس ازین حاکمی، نه من محکوم
ببین بچهرهٔ زرد من، از دگر مردم: / بچش حلاوت نظم من، از دگر منظوم!
بنور باصره، بینا تمیز کرد الوان: / بحکم ذائقه، دانا ز هم شناخت طُعوم!
شکسته بال، از آن مانده‌ام که نشناسند[4] / هما ز کرکس و، بلبل ز زاغ و، باز از بوم
خدایگانا، دانی که اهل **اصفاهان**[5]: / چها کشیده، چها دیده، بیگنه بعموم؟!
خصوص آنکه، بشهرش بود نسب مشهور[6]: / خصوص آنکه بخلقش بود حسب معلوم
ز جور، گشته یکی بینوا، دگر مدیون: / ز غصه، گشته یکی ناتوان، دگر مرحوم!
در آن دیار، ز اعیان مردمش[7] امروز: / نمانده غیر تنی چند ظالم از مظلوم
ز عجز، مظلوم، آورده آب در دیده: / ز خشم، ظالم افگنده باد در خیشوم[(2)]
دگر ز عارف و عالم، در آن خرابه دو تن: / بجای مانده بارشاد خلق و نشر علوم
ز امن نیست، صبورند انبیا بمحن: / ز عیش نیست، شکورند اولیا بغموم
مهان کشیده در آن شهر رخت، کاندر وی / شد آشنایی منسوخ و آشنا معدوم
چه دوستان همه رفتند و، در وطن دیدم / کسی نمانده بعادات آشنا و رسوم
دوان دوان شده منهم بغربت و دارم / هنوز چشم بالطاف قادر قیّوم

۱ ــ د، مج(۱): هایل.
۲ ــ ن: چه از چه
۳ ــ مج(۱): رسیده.
٤ ــ ن: نشناسد.
۵ ــ د، ن: اصفهان.
٦ ــ ن: معلوم.
۷ ــ د، مج(۱): مردمان.

۱) هائم: سرگشته و سخت تشنه. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) خَیشوم: بفتح نخستین، بینی و بن بینی و اندرون بینی و قسمت شانه از رأس. ــ **فرهنگ نفیسی.**

که می ببیند بس زود جابر از مجبور / که می ببیند نه دیر ظالم از مظلوم
هر آنچه آخر **ضحاک** دید از **کاوه** / هر آنچه آخر **افراسیاب** دید از هوم[(۱)]
اگر[چه] مور ضعیف است. اگر چه پشه نحیف: / بشیر و پیل بود عجز و قوتش معلوم
چه شد که شیر ژیان را، سطبر شد پنجه؟! / چه شد که پیل دمان را، دراز شد خرطوم؟!
غرض، کنونکه چو **آدم** برآمدم ز بهشت: / دونان گندم، هر روز بایدم مطعوم
بهر که درنگری، لازم است کسب معاش: / تخلّفش نبود هیچ لازم از ملزوم
نه گنج جستم و، نه صنعتی است در دستم: / که مزد گیرم و آسایم از غموم و هموم
نه مایه‌یی، که توانم بآن تجارت کرد: / نه پایه‌یی که توانم ز کس گرفت رسوم
نه دزد شهرم و، نه راه میتوانم زد: / که می‌بترسم از حق قادر قیوم!
عجب‌تر آنکه هنوزم ستاره در شوخی است / که برتری دهدم پایه چون ز صفر رقوم!
هنوز، زمزمهٔ عشرتم بود مسموع: / هنوز، رایحهٔ دولتم بود مشموم!
هنوز بوی می‌ام، زان سبو رسید بمشام: / که خورده‌اند میش پیش ازین خیول و عموم[۱]
هنوز دستم، از تیغ میرماند گرگ: / هنوز شستم. از تیر میپراند بوم
نه رای آنکه کشم رای **هند** را رایت / نه روی آنکه شوم روشناس قیصر **روم**
بود منادمت میر **بلخ**، بر من تلخ، / بود مصاحبت شاه **شام** بر من شوم
چه جای آنکه خورم نان، ز سفرهٔ آنان[۲] / که آب زندگی از دستشان بود مسموم
ز کاسهٔ سَر تفسیدهٔ مغان غسلین[(۲)] / ز سفرهٔ تن پوسیدهٔ سگان زقّوم[(۳)]

۱ ــ د: خیول عموم.
۲ ــ ن: ایشان.

۱) **هوم**: بضمّ نخستین و سکون دوم و سوم، نام درختی شبیه بدرخت گز و نام یکی از اعقاب **فریدون** که بفرمان **کیخسرو**، **افراسیاب** را اسیر ساخت.

۲) غِسْلین: بکسر نخستین و سکون دوم، آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. و نیک گرم. و نام درختی در دوزخ. و آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد. ــ **فرهنگ نفیسی**.

۳) زَقّوم: بفتح نخستین و تشدید دوم، مُسکه (روغن تازه و کره و چربی که از دوغ گیرند) و خرما و هر طعامی که در وی مسکه و خرما باشد... و نیز درختی در دوزخ و طعام دوزخیان. ــ **فرهنگ نفیسی**. در **قرآن مجید** سه جای از زقّوم یاد شده است: نخست در سورهٔ شریف الصّافّات(۳۷) آیات مبارک (۶۳ و ۶۴): «اَذالِکَ خَیْرٌ نُزُلاً اَمْ شَجَرَةُ الزَّقُّومِ» (۶۳) «اِنّا جَعَلْناها فِتْنَةً لِلظّالِمینَ» (۶۴). ــ آن حال به و جای خورش یا درخت زقّوم؟!(۶۳) ما درخت زقّوم را آزمونی و دل‌شوری ناگرویدگان کردیم(۶۴)...

متی فاجرهٔ پیر، از کف مبروص؛(۱) — نخاع منتن(۲) خنزیر از ید مجذوم
هزار بار بکامم بود گواراتر — ز آب و نان فرومایگان سفلهٔ شوم
بصدق قولم، اگر شاهدی طلب دارند؛ — خدای داند و آنگاه غیرت مخدوم
بغیر زرع، چو باقی نماند کار دگر؛ — که باد یارب ازین راه روزی[۱] مقسوم
پی شکافتن خاک کشتزار، نخست؛ — ز آهم آهن شد نرم، چون ز آتش موم!
دو گاو کرده بهم جفت، ز آسمان و زمین؛ — بملک خود، که چو کشت دل است آینهٔ بوم
فشاندم اشک، که هم دانه باشد و هم آب؛ — در آن خرابه، شب و روز میپرانم بوم
هنوز دانه نُرسته، نجُسته روزی مور؛ — هنوز خوشه نبسته، نبسته دهقان چوم(۳)
ز خاک، سربدر آرند ظالمان جهول؛ — برات سیم و زر آرند جاهلان[۲] ظلوم(۴)
همه قصیرالجیدند(۵) و ضیّق الجبهه(۶) — همه طویل الباعند(۷) و واسع الحلقوم
تهی است از غله انبارم و، ز زردستم[۳] — شود ازین دو نشان، بخلم از کرم معلوم!
پر است چشم و دلم، گرچه منّت ایزد را؛ — ولی چه سود که نادان محصّل میشوم؟!(۸)

---

۱ ــ ن: دوری.
۲ ــ ن: ظالمان.
۳ ــ ن: انبارم و زر و سیم

۱) مبروص: مبتلا به بَرَص و پیسی اندام. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) مِنْتِن: بکسر و ضمّ نخستین و کسر سوم، و بضمّ نخستین و سوم، بدبوی. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۳) چوم: چربی و پیه و شحم. ــ **فرهنگ نفیسی.**
٤) اشارت است بآیت مبارک (۷۲) از سورهٔ شریف الاحزاب (۳۳): «اِنّا عَرَضْنَا الاَمٰانَةَ علیٰ السّمواتِ وَ الأرْضِ وَ الْجِبٰالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَهٰا وَ اَشْفَقْنَ مِنْهٰا وَ حَمَلَهَا الاِنْسانُ اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً». ــ بر آسمانها و زمین و کوههای عالم عرض امانت کردیم، همه از تحمّل آن امتناع ورزیده و اندیشه کردند تا انسان (ناتوان) آن را بپذیرفت و برداشت. چه وی جفاجوی و نادان است.
۵) قصیر الجید: کوتاه گردن.
٦) ضیّق الجبهه: تنگ پیشانی.
۷) طویل الباع: در اینجا بمعنی درازدست و متجاوز، ولی در اصطلاح زبان تازی صاحب جود و کرم است. ـ رک: **فرهنگ نفیسی.**
۸) مَیْشوم: بفتح نخستین و سکون دوم و ضمّ سوم، مأخوذ از مشؤوم تازی، نامبارک و ناخجسته و نافرجام؛ ضدّ میمون و باشآمت و بداختر و منحوس و بدشگون و بدفال و بدبخت و مطرود و ملعون. ــ رک: **فرهنگ نفیسی.**

بجای غلّه، نگیرد لآلی منثور؛
بجای زر، نستاند جواهر منظوم!

بیک خدا و صد و بیست و چار هزار
پیمبران مقدّس، بچارده معصوم

بتیره خاک مطبّق، بنا کشیده[1] نبات؛
بسبز طاق معلّق، بنا شمرده نجوم!

که گر بجرم زراعت خورم شکنجه،به است
که از زکوة دگر زارعان خورم مرسوم؛

کنون که نیست کسی را هوای **اصفاهان**[2]
ز جوش گریهٔ مسکین و نالهٔ مظلوم؛

سه چار مزرعه مانده است در خرابهٔ قم
مرا به ارث ز آبا، یکان یکان مرحوم

بشکر اینکه دهد هر نفس خوارج را
بباد زلزلهٔ خوف شاه، خسف(۱) سدوم(۲)

یکی از آن همه از راه مرحمت چه شود
تیول گفته بنامم رقم شود مرقوم

ز من خراج نخواهند و، در عوض گیرند
ز خیل خارجیان[3]، چه امام و چه مأموم

اگرچه واهمه بس دوربین فتاده، ولی
بحضرت تو تغافل نباشدم موهوم

ندارم ارچه سراغ جواهر مکنون
ولی بود خبرم از سرایر مکتوم

گِل است آب ز سرچشمه، صاحبا دانم؛
وگرنه خشک چرا مانده کشت این برو بوم؟!

صفای طینت پاک تو، لیک تریاقی است؛
که شاید ان‌شاءالله رهاندم ز سَموم

همی نیابی تا طعم شکّر از حنظل
همی نیابی تا عطر یاسمین از ثوم

مذاق دوستت، از شهد مُل بود محظوظ؛
مشام دشمنت، از مشک و گل بود محروم!![4]

---

۱ ــ ن: بپاکشیده.

۲ ــ د، مج(۱)، ن: اصفهان.

۳ ــ

٤ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۵۹ تا ۶۱)، «مج(۱)» (ص ۱۰۱ تا ۱۱۶)، «مک(۱)» (ص ۲۶۱ تا ۲۶۵)، «مک(۲)» (ص ۱۱۱ تا ۱۱۵)، «ن» (ص ۲۲۳ تا ۲۲۷) برداشتیم.

۱) خَسْف: بفتح نخستین و سکون دوم و سوم، فرورفتن و فرو بردن. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) سَدُوم: نام شهری بحمص. ــ **فرهنگ نفیسی.** ــ **شهر قوم لوط.**

در تهنیت فرزندان فرماید[1]

[۲۲]

صباح عید صبوحی طلب، صحیح و سقیم[۱] — یکی بفتوی عقل و، یکی بحکم حکیم
کشیده رخت بمیخانه، چون به کعبه حجیج[۲] — دو یده هرسو مستانه، چون بباغ نسیم
بناگه، از طرفی شد، عمارتی پیدا؛ — نهاده هندوی بامش بسَر ز خور دیهیم
فشانده ابر بهارش، بصحن و بام گلاب؛ — رسانده باد شمالش، بهر مشام شمیم!
ستاده مردم، در منظرش، چو چشم **ایاز**؛ — گشاده بر رخِ رندان درش، چو دست کریم!
نه حاجبیش، چو درگاه خسروان غیور؛ — نه مانعیش، چو خرگاه خواجگان لئیم
درون شدند نهاده بسینه دست ادب — بپا ستاده فگنده بپا سر تسلیم
ز کنج چشم، نظر کرده محفلی دیدند — تبارک‌الله آراسته چو باغ نعیم!
بنغمه، هر رگی از چنگ، حنجر **داود**؛ — بنشأه، هر خمی از باده، چشمهٔ تسنیم[۳]!
بیک پیاله، در آن بزم، دشمنان کهن؛ — زده ز مِهر بهم دم، چو دوستان قدیم!
چهل خم، از دو طرف، هریک فلاطونی — بسَر رسانده چهل اربعین برای قویم
چه ساقیان، همه اشراقیان زانوزن — بپای هر خم، بهر تعلّم و تعلیم

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۲)» برداشتیم.

۱) سقیم: مرد بیمار، هرچیز ناقص، علیل و خسته و ناتوان و درمانده و عاجز. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) حجیج: جمع حاج.

۳) تسنیم: آبی در بهشت که بالای غرفه‌ها روان است و یا چشمه‌یی که بالای اهل بهشت برآمده. ــ **فرهنگ نفیسی.**

امیر مصطبه(۱)، بر صدر صفّه(۲) کرده مقام؛ گدای میکده بر آستانه گشته مقیم
بقدر حوصله، هریک تهی ز می کرده؛ گدا سبوی سفال و، امیر ساغر سیم!
فتادشان چو نظر بر جمال پیر مغان ازو شدند صبوحی طلب پس از تعظیم
زدند بوسه بدستش، چو دادشان جامی گرفته هردو. وزان[1] جام، خورده هریک نیم
صحیح، رست ز غم، چون ز ذبح **اسماعیل**: سقیم، جست بجان، چون ز نار **ابراهیم**
من از نظارهٔ این خاصیت ز می بودم غریق لُجّهٔ حیرت، که محرمی ز حریم
بشارت عجبم داد، اشارتش ناگاه که شاد زی که جهان‌آفرین ز لطف عمیم
ز یک افق، دو درخشان هلال بنمودت چو ماه چارده هریک چراغ هفت اقلیم
ز حسن، هردو چو درّ یتیم میمانند؛ خدا کند که نمانند در زمانه یتیم
ازین نوید، چو شد روشنم دو دیده: دوان شدم بخانه پس از شکر کردگار کریم
قماط(۳) هر دو کشیدم ببر، تعالی الله یکی دمش چو **مسیح** و یکی کفش چو **کلیم**
عیان ز جبههٔ بی‌چین هردو، خلق حسن نهان بسینهٔ بی‌کین هردو، قلب سلیم
مصاحبان متنعم، چو من ازین نعمت: نشسته پهلوی من بر بساط[2] ناز و نعیم
یکی ربود[3] یکی را و گفتش: **اسماعیل** یکی گرفت یکی را و، خواندش[4]: **ابراهیم**
عیان ز پای یکی باد[5]، در حرم **زمزم** روان ز دست یکی باد بر سپهر **حطیم**(۴)
شوند سایه‌فگن این دو نخل و، میوه‌فشان: باقتضای کرم، نه باهتزاز نسیم

۱ ـــ د: هردو از آن
۲ ـــ ن: نشاط(!)
۳ ـــ ن: ربوده
٤ ـــ د: گفتش.
۵ ـــ د: آب(!)

۱) مِصْطَبه: بکسر نخستین و سکون دوم و فتح سوم و چهارم. دکان مانندی که بر آن نشینند و محلّ اجتماع مردان. میخانه و میکده. ـــ **فرهنگ نفیسی.**
صُفّه: بضمّ نخستین و تشدید مفتوح دوم، پیشگاه اطاق وموضع سایه‌دار از جلو اطاق. **فرهنگ نفیسی.**
۳) قِماط: بکسر نخستین. دست‌بند و پای‌بند کودک گهواره‌یی و پارچهٔ عریضی که کودک را بدان پیچند. ـــ **فرهنگ نفیسی.**
٤) حَطیم: بفتح نخستین. کنارهٔ کعبه و یا دیوار کعبه و یا آنچه میان رکن و زمزم و مقام است بعضی حجر را نیز داخل کرده‌اند و یا از مقام تا دروازهٔ کعبه و یا میان رکن اسود تا دروازه تا مقام.... ـــ **فرهنگ نفیسی.**

قَدَمْ، که بود ز بار ملال خم، چون دال؛ دلم، که بود ز تنگیِّ دل چو حلقهٔ میم
بجلوه، دالم الف شد، بخنده میمم سین نوید داد چو پیکم از آن دو پیکر سیم
بسوک و سور[۱]. چو رسم است کآدمی افتد بفکر همدم دیرین، بیاد یار قدیم
بدان شدم که دهم آگهی **صباحی** را ازین عطیّه که دیدم ز کردگار کریم[۲]
چرا که دوست چوشد دوست را بسوک شریک بود دریغ نباشد اگر بسور سهیم
نوشته نامه سپردم بقاصد و گفتم: که: ای ز پیروی تو، شکسته پای نسیم
برو ز ساحت **قم**، تا بخطهٔ **کاشان**، که کرد ایزد ایجاد آدمش ز ادیم[(۱)]
ز من بگو به **صباحی**: ای آنکه از گیتی تو را بود چو شریک خدا عدیل عدیم
بعیش کوش و بشادی گرای، کت شب عید دو تازه دوست خداداده رفته ازشب نیم
بشوق دیدن تو آمده ز کتم عدم دوان گرفته سَر هردو بر قدم تقدیم
خیالم اینکه به تعیین وقت آن میلاد بلوح چرخ کنم نقطه نقطه را تقسیم
ولی ز دیدن ایشان و، از ندیدن تو؛ که آن دلیل امید است و این[۳] نشانهٔ بیم
ز اشک شادی و غم، دیدهٔ رهی نشناخت سطور اسطرلاب از جداول تقویم
کنون. تو زایچه از زیجشان برون آور که در کف است ز علمت کفایة التّعلیم
اگرنه طبع دقیقت گشاید این عقده بزیرکان که کند این دقیقه را تفهیم؟!
دگر گذشته بسی کز توام نخوانده کسی قصیده‌یی، غزلی، مصرعی، چو درّ نظیم!
بفکر بکر تو، روح القدس چو هم‌نفس است؛ لب تو روح دهد هر نفس بعظم رمیم
مبند[۴] لب ز سخن، تا جهانیان دانند نه **عیسی** است فرید و نه **مریم** است عقیم
دگر چرا شده همصحبتان فراموشت که یادشان نکند هیچگه دلت ز صمیم؟!
چرا نه، گر دل سختت چوصخرهٔ صمّاست[(۲)]؛ عزیمت سفر **قم** نمیکنی تصمیم؟!

---

۱ ــ ن: بسورسوک
۲ ــ د: قدیم(!)
۳ ــ مج(۱): که این دلیل امید است و آن.
٤ ــ نبند.

۱) ادیم: روی و رخساره و چهره و گونه. و نوعی از چرم خوشبو و موج دار که بلغار نیز گویند، و چرم سرخ و چرم دبّاغی شده: روی زمین و ظاهر آسمان. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) صَخْرهٔ صمّا: سنگ سخت است. ــ **فرهنگ نفیسی.**

نه آستانه[1] آل پیمبر است این شهر؟! / کبوتران حرم چون فرشته گرد حریم؟!
هر آستانه[1] که بینی، چو نیست بی خس وخار / مکن کناره ز خلقش بعذر خلق ذمیم[(1)]
وگر ز من، بخصوصت بود دل آزرده / مگیر بر من جرم نکرده، ای تو حلیم!
جدا ز بزم وصال تو، ای رفیق شفیق / که، همزبان فصیحی و، هم‌نشین فهیم
مرا بود همه گر پادشاه عصر جلیس / مرا بود همه گر فیلسوف عهد ندیم
همی در انجمنم، زان بود عقاب شدید؛ / همی بخلوت، از نیم بود عذاب الیم!
فضای جنّت بیتو، مرا چو قعر سعیر[(2)] / ز لال کوثر بیتو مرا چو شُرْبَ الهیم[(3)]
خداگو است، که امید وصل جان بخشت / گرم نه روح دمد دمبدم بعظم رمیم
به پنجروزه حیات، از سپهر مضطربم؛ / چو مفلسی که شد از خواجهٔ لئیم غریم[(4)]
ز من شنو، مشو اندیشه‌ناک اگر شنوی / که پا نهاده برون دشمنان تو ز گلیم[2]
من و، چو من دو حقیری، که دوستدار تواند؛ / چو شب رسد نفس گرممان بعرش عظیم
ز نیم‌سنگ به پیمانهٔ حیات کسی / که خوانده[3] ایزدش از جرم خصمی تو زنیم[(5)]
سر عدوی تو، گر سود بر فلک؛ سودی / نباشدش، که شد آهم شهاب دیو رجیم[4]
رسد بچرخ چو آهم که برفروخت‌چو برق / چکد ببحر چو اشکم که گرم شد چوحمیم[(6)]

---

۱ ــ ن: آشیانه.
۲ ــ د: ز طور کلیم(!)   ۳ ــ ن: خواند.
۳ــ این بیت در «د» جابجا شده است و آخرین بیت قصیده گردیده.

۱) ذَمیم: نکوهیده. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) سَعیر: آتش افروخته و سوزان و زبانهٔ آتش، جمع سعر، و نام بتی. و قوله تعالی «وَ کَفیٰ بجهنّم سَعیراً». ــ ای مسعورا. ــ**فرهنگ نفیسی.**
۳) شُرْبَ الهیم: اشارت است بآیهٔ مبارک (۵۵) از سورهٔ شریف الواقعه (۵۶) «فَشْار بونَ شُرْبَ الهیم» می آشامید آشامیدن ریگ خشک یا شتران تشنه.
٤) غریم: وامدار و مدیون و وام‌خواه و دائن. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۵) زنیم: بفتح نخستین، مردی که بقومی چسبیده و از ایشان نبوده و پسرخوانده و مرد سخت فرومایه و ناکس و بدخوی که در ناکسی معروف باشد و خصم جواب دهندهٔ از طرف قوم. ــ **فرهنگ نفیسی.** و در اینجا اشارت است بآیت مبارک(۱۳) از سورهٔ شریف القلم(٦۸) «عُتُلٍّ بَعْدَ ذالک زَنیم». ــ «درشت خویی با آن همه نادرست اصلی بدنامی». ــ ترجمه از **کشف الاسرار میبدی.**
٦) حمیم: آب گرم، و باران که بعد از گرمای سخت بارد.

شود چو مجمر تفسبده[1] پشت ماهی سیم[(2)] شود چو اخگر افسرده روی شعری شام[(1)]
ز آفتاب گهی مه نحیف و گاه جسیم بود الهی پیوسته تا بود بسپهر
دوته، چو حلقهٔ جیم و، سیه چو نقطهٔ جیم! قد حسود و دل حاسد تو در عالم
همش ز موجهٔ طوفان نوح خانه خراب
همش ز صرصر طوفان عاد[2] گشته حریم[3]

۱ ــ مج(۱): تفسنده.
۲ ــ ن: ز صرصر عاد.
۳ ــ د: کشته خدیم. ــ این قصیده را از: «د» (ص ۵۷ تا ۵۹)، «مج(۱)» (ص ۱۰۸ تا ۱۱۱)، «مک(۱)» (ص ۲۵۷ تا ۲۶۱)، «مک(۲)» (ص۱۰۷ تا ۱۱۱)، «ن» (ص ۲۲۰ تا ۲۲۳) برداشتیم.

۱) شَعری شام: نام دو ستاره، یکی شعری العبور و دیگر شعری الغمیصاء. و شعری‌العبور که شعرای یمانی گویند، ستاره‌یی است بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اوّل شب بر فلک نمایان گردد. و آن را شعری العبور از آن جهت گویند که از مجرّه عبور کرده است. و شعری الغمیصاء که اخت سهیل است روشنی کمی دارد و گویا از سهیل دورافتاده بر آن می گرید و چشم وی چرک‌آلود شده است و این ستاره را شعرای شامی نیز گویند. ــ **فرهنگ نفیسی**.
۲) ماهی سیم و ماهی شیم: قسمی از ارّه ماهی خرد و کوچک. ـ**فرهنگ نفیسی**.

در مدح مسیح عهد و بطلمیوس عصر اقلیدس دوران میرزا محمّد نصیر طبیب فرموده[1]

[۲۳]

فرود آمد چو شاه اختران، زین نیلگون توسن
افق را نعل سیمین هلال افتاد بر[2] دامن
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب
فروزان حلقهٔ انگشتری ز انگشت اهریمن
گریزان شد ز ضحاک فلک، جمشید خور اینک:
تهی جام جهان افروزش اندر ظرف نیلی دَن(۱)
مه نو، چون منیژه تن نزار و، قد خم افتاده:
بطرف چاه مغرب، مهرش اندر چاه چون بیژن
نهفت اندر شفق رخ مهر، چون مجنون اشک افشان
به پشت[3] کوه شد خورشید. چون فرهاد خاراکن
گسست از ساعد لیلی، سوار سیم در وادی:
فتاد از ساق شیرین، زر نشان خلخال در ارمن

---

۱ ـ عنوان را از: «مک(۲)» برداشتیم.
۲ ـ د، مج(۱): در.
۳ : د: بپای.

۱) دَن: بفتح نخستین، خُم بزرگ قاراندود. ـ فرهنگ نفیسی.

فرو خفت آتش خور، گویی اندر طور و پیدا شد
نشان نعل نعلین شبان **وادی ایمن**[(۱)][۱]

و یا چون شد ید بیضاش، در جَیب افق پنهان؛
سَر ناخن هنوزش مانده نورافشان فروغ افگن[۲]

و یا از غارت بیگانه سوزش گشت **قارون** را
بخاک اندر نهان مخزن،عیان مفتاح آن مخزن[۳]

بمغرب، گوی زرّین فلک غلطان ومیدیدم[۴]
سر چوگان سیمینش، رها از دست چوگان‌زن

ز نوک خنجر بهرام، بودش برّه بیم جان؛
نبود از آیهٔ نورش[(۱)]، اگر تعویذ[(۳)] در گردن

۱ تا ۳ ــ این سه بیت در «د» نیست.
٤ ــ د: غلطان همی دیدم.

۱) وادی ایمن: بیابانی که در آنجا ندای حق تعالی به **موسیٰ**(ع) رسید. ــ **فرهنگ نفیسی**.ـ اشارت است به آیت مبارک(۳۰) از سورهٔ شریف القصص (۲۸): «فَلَمّآ اَتیٰها نُودِیَ مِنْ شاطِئِ الْوادِ الأَیْمَنِ فِی الْبُقْعَةِ الْمُبارَکَةِ مِنَ الشَّجَرةِ اَنْ یا موسیٰ اِنّی اَنا اللّهُ رَبُّ الْعالَمین». «چون **موسیٰ** آمد بآن آتش، آواز دادند او را از کران رودبار از سوی راست، در آن جایگاه بابرکت [و آفرین کردهٔ بر آن] از آن درخت [سِدره خواندند] که یا**موسی** من اللّه‌ام خداوند جهانیان» ــ ترجمه از **کشف‌الاسرار میبدی**.

۲) آیهٔ نور آیت مبارک(۳۵) از سورهٔ شریف النّور(۲٤): «اَللّهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَ الأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکوةٍ فیها مِصْباحُ الْمِصْباحُ فی زُجاجَةٍ الزُّجاجَةُ کَاَنَّها کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ یُوقَدُ مِنْ شَجَرةٍ مُبارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ لاشَرْقِیَةٍ ولاغربیَةٍ یَکادُ زَیْتُها یُضیٓءُ وَ لَوْلَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نُورٌ عَلیٰ نُورٍ یَهْدی اللّهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشآءُ وَیَضْرِبُ اللّهُ الأَمْثالَ لِلنّاسِ و اللّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلیمٌ» اللّه است روشن‌دارندهٔ آسمانها و زمین، صفت نور او [در دل مؤمن] چون تولهٔ قندیل است. در سَر تولهٔ آن قندیل چراغی آن چراغ در آبگینه‌یی. قندیل آن آبگینه راست گویی که ستاره‌یی است روشن. می فروزند [آتش آن قندیل] از روغن درختی برکت کرده در آن درخت زیتون نه همه شرقی [از سوی برآمد آفتاب که شبانگاه آفتاب یابد.] و نه همه غربی [از سوی آفتاب فروشدن که بامداد آفتاب یابد کامید] و نزدیک باشید که آن روغن خانه روشن دارید و هرچند آتش بآن روغن نرسید، روشنایی آتش بآن روشنایی روغن راه مینماید. اللّه بروشنایی خویش او را که خواهد و مثال می زند اللّه مردمان را و اللّه بهمه چیز داناست» ــ ترجمه از **کشف‌الاسرار میبدی**.

۳) تَعْویذ: بفتح نخستین و سکون دوم، آنچه از عزایم و آیات قرآنی و جز آن نوشته جهت حصول مقصد و دفع بلاها با خود دارند. ــ **فرهنگ نفیسی**.

عیان یک نیمهٔ کف الخضیب(۱) و، نیمه اش پنهان؛
چوساغر، کش نگارین دست مهرو یان سیمین تن[۱]
سُرین برّه، کش طوق زرافشان بود، شد پنهان:
شد از عکس سُر وی گاو سیمین سم، افق روشن
بعین الثّور(۲)، چون افتاد چشمم، در[۲] فلک دیدم
بعینه چشمهٔ[۳] روشن، میان سبزهٔ گلشن
ز کوهانش، فروآویخته غژغاوی(۳) از پروین:
که گویی غژ کشیدش مهرزرّین تاب بر پرون(۴)
خرامان شد سوی گاو زمین، گاو فلک از پی[۴]
دو پیکر چون دو یکدل دوست باهم دست در گردن
فروغ مشتری، در گردن جوزا؛ چنان گویی
پریزادی بود، یاقوت زردش گوی پیراهن
بمغرب گشته مایل، از میان آسمان سرطان:
چنان کآید سراشیب از تطاول شاخ نسترون(۵)،

۱ ــ این بیت در «د» نیست.
۲ ــ د: از.
۳ ــ د: خیمه(!)
٤ ــ ن: در پی.

۱) کف الخضیب: سر انگشتان حنابسته و دست حنا بسته، ستاره‌یی است در صورت ذات الکرسی و آن را کف الثّریّا گفته اند و نیز سنام النّاقه گویند. ــ **مسعود سعد** گوید:

کف الخضیب گردون، از گنج مشتری — کرده همه سعادت بر تاج تو نثار.

رک: **فرهنگ اصطلاحات نجومی** همراه با واژه‌های کیهانی در شعر فارسی تألیف استاد محترم **آقای دکتر ابوالفضل مصفّی.**

۲) عین الثّور: بر آن چشم گاو نیز گویند، ستارهٔ درخشانِ صورت «ثور». ــ همان مأخذ.

۳) غَژغـاو: غژغا و غژگاو، غژقاو، کژگاو، غشغاو، بفتح نخستین و سکون دوم، گاو ابریشم دار، گونه‌یی گاو عظیم الجثّه و دارای موهای طویل که مخصوص کوهستانهای مرکزی آسیا (در نواحی تبّت و هیمالیا در ارتفاعات بالغ بر دو هزار متر) است. ــ رک: **فرهنگ معین و فرهنگ نفیسی.**

٤) پَرَوَن: بفتح نخستین و سکون دوم و فتح سوم، چرخ ابریشم که با پای گردانند. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۵) نَسْتَرون: بفتح نخستین، نسترن و گل نسرین. ــ **فرهنگ نفیسی.**

دوشعری[1]، چون دو روشن شمع، درشام وبمن خندان
سهیل شوخ چشم، از منظر فیروزه چشمک زن

دمان شیری ز پی شرزه، دمش چون اژدر گرزه؛
کزان گاو زمین، لرزه فتادش بر توانا تن[2]

وزان پس، خوشه‌یی در مرغزار آسمان دیدم
کش از هر دانه این دهقان پیر انباشت صد خرمن

بوزن خوشه‌یی ریزان، شده میزانی آویزان؛
زحل در کفهٔ میزان، چنان کالماس در معدن

زسیمش کفه، وز[3] زررشته، وزسیماب شاهینش؛
از آن موزون جواهر بیش از قنطار، کم از من[4]

عیان دیدم بر اکلیل مکلل، دیده‌بان عقرب؛
تو. گویی اژدهایی کرده مسکن بر سر مخزن

ز پی، ناوک زنی سرکش، زرافشان تیر درترکش؛
کمان سیمین، زهش زرکش؛ برآمد ناگه ازمکمن!

کمان ز ابروی یارش به، ندیده لاغر از فربه
نشانده ناوک اندر زه، زمین را کرده تیر آژن

شبان تا دیده بزغاله، چران هر ماهه هرساله؛
گهی بر[5] مرتع لاله، گهی در منبت سوسن

دو نسر آورده رو یکسر، بقصد جدی تن‌پرور؛
یکی زد مخلبش[(1)] ز ابتر، یکی منقارش از ایمن

۱ ــ مج(۱): دو شعرا.
۲ ــ این بیت در «د» نیست.
۳ ــ مج(۱): کفّه از.
٤ ــ این بیت در «د»نیست.
۵ ــ مج(۱): در.

۱) مخلب: بکسر نخستین، داس بی دندانه و چنگال جوارح، خواه دَدْ باشد یا مرغ. ــ فرهنگ نفیسی.

چو درج لؤلؤ[۱]، شد برج دلو، اندر نظر پیدا:
در آن چون ماه کنعان، زهرهٔ تابنده را مسکن

شناور اندرین دریای اخضر حوت و تیر آنجا
چو یونس صبحدم مشغول ذکر ایزد ذوالمنّ

شبان شب، همانا از قفای گلّه‌یی گشتی
که گاوش عنبرافشان بود و آهومشک و بز لادن(۱)

بجزع دختران شوخ چشم اختران آن شب
دهد تا زیب زال چرخ، سودی سرمه در هاون!

کواکب بود بس تابنده، برچیدن توانستی:
گدای کور، دینار و درم از کوچه و برزن

براه خود روان، از ثابت و سیّاره، هر کوکب:
بسیر روشنان، در ظلمت شب مانده حیران من

همه شب، چشم چون چشم ستاره داشتم حیران
که تا بینم چه فتنه زاید این فرتوت آبستن؟!

بناگه، حقّهٔ مشکین، که چرخش بود بازیگر:
شکست و سودهٔ کافور افق را ریخت بر[۲] دامن!

سیاووش شب، از افراسیاب روز[۳] شد رنجه:
به طشت نیلی اش چون خور جدا کردند سَر از تن

همان خون است جوشان، این شفق درمشرق ومغرب:
بصبح و شام و، مرغان سحر از سوک در شیون

ز جنبش، بال مرغان شد نوازن؛ یا بود لرزان
بساق و ساعد لیلی وشان، خلخال و اورنجن(۲)

---

۱ ــ د: لؤلوئی.
۲ ــ د، مج(۱): در.
۳ ــ د، ن: چرخ.

۱) لادن: نوعی از مشمومات. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) اُورَنْجَن: بضمّ نخستین و سکون دوم و فتح سوم، حلقه‌یی از طلا و نقره که زنان در دست و پا کنند و آنچه در دست کنند اورنجن دست و آنچه در پا کنند اورنجن پا گویند. ــ **فرهنگ نفیسی.**

بمشرق تا نهد تکبیرخوانان بیضهٔ زرّین
خروس صبح،برچید از افق بس سیمگون ارزن

ز قندیل کواکب، شد شبستان جهان خالی؛
فروغ مشعل خورشـر برون آورد از روزن

نهان بگریست، بانوی حبش، با نرگسش غمزه؛
عیان خندید خاتون ختن، با غنچهٔ روشن!

کند تا چشم یعقوب فلک روشن، ز بویش؛ زد
زلیخای صبا بر یوسف خور چاک پیراهن

همایون، اوّل روز، اوّل ماه، اوّل سالم؛
که با من شد صباحی در صباح آن صبوحی زن

صبوحی، صحبت شعر و صباح آغاز فروردین؛
صباحی همدمی کز صبح دارد پاکتر دامن[۱]

در آن فرخنده ساعت، کز پی عیش حریفان شد؛
فلک، از ابر میناوش، زمین از سبزه میناوون[۲](۱)

حریفان، هریکی، در فکر کار خود،ز نیک و بد؛
ظریفان، هریکی، در یاد یار خود،ز مرد و زن

گرفته دست هم، ما و صباحی رفته در باغی؛
نشیمن کرده در پای درختی سبزه پیرامن!

همان ناگشته از جام صبوحی شاهدان سرخوش
همان ناکرده شمع صبح را زال فلک روشن

شده از بیخودی، در پای مینا، سست هر ساقی؛
زده از روشنی بر طور سینا طعنه هر برزن

مگر در باغ و صحرا، ریختی شب ابر آزاری؛
ایاغ(۲) غنچه را صهبا، چراغ لاله را روغن

۱ و ۲ ــ این دو بیت در «د» نیست.

۱) وَن: بفتح نخستین، شبیه و نظیر و مانند. بیغش و خالص و صاف = وان. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) ایاغ: بفتح نخستین، پیاله و کاسه‌یی که با آن شراب خورند. ــ **فرهنگ نفیسی.**

نم ابر بهاری، شسته گرد از دامن صحرا؛
دم باد شمالی، رُفته خار از ساحت گلشن!
زمین را ابر آذاری(۱)[۱]، پی مشّاطگی آمد؛
سفیدابش ز نسرین سوده بر روغازه(۲) از روبن(۳)
شکوفه، چون ستاره ریخته هر شاخ و، از شبنم
فگنده گوشوار و مرسله بر گوش و بر گردن
بباغ و بوستان، اندر زد ازهار و ریاحین سَر؛
چه گوناگون قبا در بر، چه رنگارنگ پیراهن؟!۲
عیان هر گوشه صد مجلس، بهر مجلس دوتن مونس؛
بریحان دیدبان نرگس، بلاله همزبان سوسن
یکی را جبّهٔ اخضر، یکی را کلّهٔ(۴) اصفر
یکی را حلّهٔ احمر، یکی را کرتهٔ(۵) ادکن(۶)
سحاب، از طارم هر شاخ، باران بر سمن۳ گویی
که درّ ناب دانه‌دانه میریزد ز پالادن(۷)

---

۱ ـ مج(۱)، ن: آزادی(!) ۲ ـ این بیت در «د» نیست. ۳ ـ د، مج(۱): چمن.

۱) آذار: آذر ماه که ماه ششم از سال رومیان بود. ـ **فرهنگ نفیسی.**
۲) غازه: گلگونه و سرخی که زنان بر روی مالند. ـ **فرهنگ نفیسی.**
۳) رُوْبَن: بضمّ نخستین و سکون دوم و فتح سوم، روناس و آن ریشهٔ گیاهی است که بدان جامه‌ها سرخ کنند. ـ **منوچهری** گوید:

یکی پلّه است این منبر مجرّه   زده گردش نقط از آب روبن

ـ **دیوان منوچهری،** ص ۵۷ س ۹.
۴) کِلّه: بکسر نخستین و تشدید دوم، سقف خانه و هرچیز که بمنزلهٔ سقف باشد و پرده و پرده‌یی که همچو خانه دوخته باشند و عروس را در میان آن آرایش کنند. ـ **فرهنگ نفیسی.**
۵) کُرته: بضمّ نخستین و سکون دوم و کسر سوم، پیراهن و قمیص و قبای یک تهی و نیم‌تنه که بتازی سِربال گویند. ـ **فرهنگ نفیسی.**
۶) ادکن: تیرهٔ سیاه رنگ، مایل بسیاهی. ـ **منوچهری** گوید:

ز روی بادیه بر خاست گردی   که گیتی کرد همچون خزّ ادکن

ـ **دیوان منوچهری،** ص ۵۸ س ۲.
۷) پالادن: پالودن، صاف کردن. ـ **فرهنگ نفیسی.**

نسیم از رخنهٔ هر برگ، رقصان در چمن،گویی[۱]
که مشک سوده، توده توده می بیزد ز پرویزن[۲]

فگنده هر شمر(۱) چین بر جبین از باد نوروزی
و یا پوشیده داود پیمبر سیمگون جوشن[۳]

تذرو و سرو در بازی، گل و بلبل بدمسازی؛
دو تن در ناز و طنازی، دو تن در ناله و شیون!

قدح پر راح ریحانی[۴]، حریفم یار روحانی؛
زبان در گوهر افشانی، چو دست خازن از مخزن

گهی از قصهٔ عشاق، سرکردی حکایت او؛
گهی از انفس و آفاق[۵] میکردم روایت من

منش میگفتم: از هر کار، در دنیاست عشق اولی؛
مرا میگفت او: از هر چه در گیتی است حسن احسن

مرا میگفت: اوراق شکوفه ریخت، لا تضحک
منش میگفتم: اینک آمد از پی میوه لا تحزن(۲)!

---

۱ و ۲ ــ این دو مصراع در «د»، «مج(۱)» نیست و بترتیب مصراعهای اوّل و چهارم این دو بیت در آنها بصورت یک بیت درآمده است.

۲ ــ د: پالادن.

۳ ــ این بیت در «د» نیست.

٤ ــ ن: راح و ریحانی(!)

۵ ــ ن: انفس آفاق.

۱) شَمَر: بفتح نخستین و دوم، حوض خرد و کوچک و آبگیر و هر جای که آب ایستاده باشد از زمین و کوه و پای درخت، خواه آب باران بود و یا جز آن و جوی کوچک و خرد و جدول آب و آب ایستاده در شکافهای سنگ و نَوَرْدِ آب و گرداب. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) اشارت تواند بود بر آیت مبارک (٤۱) از سورهٔ شریف التوبه(۹) «... إذْ یَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إنَّ اللّهَ مَعَنا فَاَنْزَلَ اللّهُ سَکِینَتَهُ عَلَیْهِ وَ اَیَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْهَا...» «...آنگه که یار خویش را گفت [ابوبکر] اندوه مدار که خدای با ماست. فروفرستاد خدای آرام ایمان بر او و نیروی و یاری داد رسول خویش را بسپاههایی که شما نمی دیدید...» ترجمه از **کشف الاسرار میبدی.**

مرا میگفت: اختر گشت با ما رام لاتَبْکی،
منش میگفتم: از چشم بد ایّام لاتأْمَنْ
ز غیبم هاتفی خواند این قصیده ناگه از هاتف
بنامیزد معانیّ بدیع، الفاظ مستحسن!
قصیده نه، خجسته دسته‌یی از سنبل جنّت؛
قصیده نه، همایون نغمه‌یی از بلبل گلشن
صباحی چون شنید آن نغمه، دید آن دسته گل: گفتا:
بحمدالله که استادی درین فن، بلکه در هر فن
چه باشد گر کشی در گوشم، از آوازه آویزه
چه باشد گر کنی چشم من از دسته گلی روشن
بگفتم: دل برد این دسته و، جان بخشد این نغمه؛
که بستش دستیار تو، سرودش هم نوای من!
بدین سان، باغبانان دگر هم دسته‌ها بسته؛
باین آهنگ هم بالیده بس مرغان دستان‌زن
ز من این دسته گل جویی، مجو بازو مفرسایم[1]
بمن زان لحن خوش گویی، مگو؛ منقارمن مشکن!
تو ای دمساز نوپرواز، کاوازی از آن بلبل
شنیدی و گلی دیدی، پریدی تازه در گلشن
همایی بس همایون فرّ، حمامی بس مبارک پر؛
ولی جز آشیان دیگر نبودت هیچ جا مسکن
بدامی درنیفتادی، پرت نشکسته صیّادی؛
قفس نادیده آزادی، ندیدی آنچه دیدم من!
توانم گرچه من هم دسته‌یی بستن، ازین گلها؛
توانم گرچه منهم ناله‌یی کردن، درین گلشن؛
هر انگشتم، نگارد نقش مانی، در نگارستان؛
هر آهنگم، گذارد باربد را طوق در گردن!

---

۱ ــ د: نفرسایم.

دریغ امّا، که هم بست آسمان دستم ز هر کاری؛
همم راه نفس، کز دست او بر ناورم‌شیون![1]
خصوص اکنون[2]، که در باغ آشیانم خالی افتاده
من اینجا در قفس مرغی غریبم پرفشان تن‌زن
صفاهان باغ و، منزل آشیان، من بینوا بلبل؛
قفس بیرون شهر اصفهان، از گلشن و گلخن![3]
چه شد گر چند روزی رفتم ای اهل وطن زآنجا؟!
کش آمد پاسبان دزد و شبان گرگ ورمه ریمن[4](1)!
زتأثیر دم جان‌بخش شبخیزان بفیروزی
دگر باز آیم انشاءالله از غربت سوی مسکن
چنان کز ننگ منکر، کرد عیسی روسوی گردون؛
چنان کز چنگ قبطی، رفت موسی جانب مدین
نه از فرعون خواهم عون، خواهم از آله الحق؛
نه از شدّاد جویم داد، جویم ز ایزد ذوالمنّ
چو اسرائیلیان، در تیه غم ماندم؛ بود یارب
ز لطف مطرب و ساقی، چه فروردین و چه بهمن[5]
ز شاخ سرو و گل، چون قمری و بلبل برد سلوی(2)؛
ز رشح جام مل، بر سوسن و سنبل نشیند منّ[6](3)

۱ــ این بیت در «د» نیست
۲ــ د: آنگه.
۳ ــ این بیت در «د» نیست.
٤ ــ مج(۱): ایمن(!).
۵ و ٦ ــ این هفت بیت در «د» نیست.

۱) ریمَن: بکسر نخستین، مکّار و عیّار و ناپاک و چرکین و اهریمن و ساحر و راه نمایندهٔ بدی و شرّ و شیطان. ــ فرهنگ نفیسی.
۲) سلویٰ: شهد و انگبین و مرغی شبیه به تیهو و بودنه (بلدرچین) و هرچیز که تسلّی بخشد. ــ فرهنگ نفیسی.

ز دست انداز گردون است، غرق خون دل تنگم؛
بآیینی که از تیر تهمتن، چشم رویین‌تن[۱]
باین حال تبه، کز بخت ابتر گفتمت پیدا؛
باین روز سیه، کز سیر اختر کردمت روشن[۲]
غزلخوانی من، از عشق مهرویان بآن ماند؛
که گردد با جوانان پیر دست‌افشان و زانوزن
نمانده شوخیم در طبع، کز هزلت کنم خندان؛
نبوده کینه‌ام با کس، که از هجوش کنم دشمن
و گر مداحیم خواهی، بکف جزو مدیح اینک؛
نمی‌بینی ولی ممدوح، نه از مرد و نه از زن!

---

۱ و ۲ — این دو بیت در «د» نیست.

۳) مَنّ: تر انگبین و هر تری از پشک که بر درخت و سنگ منعقد گردد و هر شبنم که از آسمان افتد و شیرین باشد، همچو انگبین و خشک شود. مانند صمغ از قبیل شیرخشت و ترنجبین و جز آن و نوعاً منّ آن چیزی را می گویند که بر درخت بلوط منعقد گردد. — **فرهنگ نفیسی.**

منّ و سلویٰ سه بار در **قرآن مجید** آمده است:

۱ — سورهٔ شریف البقره آیهٔ مبارک (۵۷): «وَ ظَلَّلْنا عَلَيْكُمُ الْغَمامَ وَ أَنْزَلْنا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَ السَّلْوىٰ كُلُوا مِنْ طَيِّباتِ ما رَزَقْناكُم وَ ما ظَلَمُونا وَلٰكِنْ كانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ». «و سایه کردیم بر شما میغ و فروفرستادیم بر شما از میغ ترنجبین و مرغ سلویٰ، می خورید از پاکیها و خوشیها از آنچه شما را روزی کردیم بیرنج بردن و جستن و ستم نه بر ما کردند لیکن ستم بر خویشتن کردند».

۲ — سورهٔ شریف الاعراف (۷) قسمتی از آیهٔ مبارک (۱۵۹): «وَ ظَلَّلْنا عَلَيْهِمُ الْغَمامَ وَ أَنْزَلْنا عَلَيْهِمُ الْمَنَّ وَ السَّلْوىٰ كُلُوا مِن طَيِّباتِ ما رَزَقْناكُمْ وَ ما ظَلَمُونا وَلٰكِنْ كانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ...» «[که چون آفتاب زور کردی] ایشان را میغ فرستادیم تا سایه کردی برایشان و فروفرستادیم برایشان ترنجبین و مُرغ سلویٰ. گفتیم می خورید از این خوشِ ها که شما را روزی دادیم و ستم نه بر ما کردند. لیکن ایشان ستم بر خویشتن کردند.»

۳ — سورهٔ شریف طه (۲۰) آیهٔ مبارک (۸۰): «يا بَنِي إِسْرائِيلَ قَدْ أَنْجَيْناكُمْ مِنْ عَدُوِّكُمْ وَ واعَدْناكُمْ جانِبَ الطُّورِ الْأَيْمَنَ وَ نَزَّلْنا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَ السَّلْوىٰ». «ای فرزندان **یعقوب** رها ندم شما را از دشمن و شما را وعده دادیم به آن سوی کوه **طور** [آن بایمن و برکت و بآفرین کوه] و فروفرستادیم بر شما ترنجبین و مرغ سلوی. ترجمهٔ آیات مبارکات از **کشف الاسرار میبدی.**

هوس را هم زند، خوانم اگر کُلْ را سیه‌گیسو؛
طمع بر من تند، گو یم اگر شل را خدنگ افگن![۱]

جهان بوده است بازیگاه طفلان، خاصه عهد ما
که حورش، گشته دیوو؛ دادگر، دد؛ زیرکش، کودن!

چه باید خواند دیو تلخ گو را، شوخ شیرین لب؟!
چرا گو یم زنی روباه دل را، مرد شیراوژن؟![۳]

گدایی را، چه در زنبیل ریزم مخزن **قارون**؟!
عجوزی را، چه آو یزم بباز و نیزهٔ **قارن**؟!

چرا **ابلیس** را **آدم** شمارم، **هند**(۱) را **مریم**؛
بر **اشعب**(۲)چون نهم **حاتم** لقب، بر اژها **بهمن**

نه زادان[٤] سرو دانندش، کشد گر پا ز گل گرپا(۳)
نه **مردان شاه**(٤)خوانندش، نهد گرزن بسَرگرزن؟[۵]

---

۱ تا ۳ ــ این سه بیت در «د» نیست.
٤ ــ مج(۱)، ن: رادان: قیاساً تصحیح شد.
۵ ــ این بیت در «د» نیست.

۱) **هند**: هند جگرخوار همسر **ابوسفیان** و مادر **معاویه** است که جگر **حمزهٔ سیدالشهدا** عمّ پیغمبر اکرم(ص) را که در جنگ اُحُد شهید شده بود، جوید و او را [آکِلةَ الاکباد] لقب داده‌اند. مأخوذ از **فرهنگ معین**.
۲) **اَشعَب طمّاع**: عنوان **اشعب بن الجبیر** از ظرفای مشهور است: وی مولای **عبدالله بن زبیر** و از اهل **مدینه** بود در ادب و غنا و حدیث دست داشت، در طمع بدو مثل می زنند و حکایتها از او نقل می کنند. عمر دراز یافت و گویند تا عهد **منصور عباسی** بزیست. **دائرة المعارف فارسی**.
۳) گُر پا: به ضمّ نخستین و سکون ثانی: یونجه و اسپر است. ــ **فرهنگ نفیسی**.
٤) **مردانشاه**: مردانشاه یکی از پادکسپان **نیمروز** از امرای بزرگ ساسانی بروزگار **خسرو پرویز** است. گویند: منجّمان **خسرو** را گفته بودند که مرگ او از جانب **نیمروز** است و این موجب آمد که **خسرو پرویز** نسبت به **مردانشاه** که فرمانفرمایی مقتدر بود بدگمان گردد. نخست ببریدن دست راست او اکتفا کرد تا در نتیجهٔ این سیاست از اشتغال بخدمات کشوری بازماند، سپس خواست با دادن مال بسیار او را خوشدل کند. **مردانشاه** گفت: بجای مال خواهشمندم که فرمایی سرم از تن بازگیرند زیرا در چنین وضع شرم‌آوری زندگانی بر من حرام است. چه این داستان بهمین گونه یا جز این باشد، مسلّم است که **پرویز**، **مردانشاه** را بهلاکت رسانیده است و فرزند او **مهرهرمزد** یا **نیوهرمزد** را در دشمنی خود استوار داشته و دیگر **مردانشاه** نام

دهندم گر بهای مدح جان، این خواجگان، بازم
رسد دعوای غبن آری فزون است از ثمن مثمن[۱]
مگر کالای خود را عرضه دارم بر خریداری
که بحر و کان زجودش گشت[۱] ویران چون دل دشمن
مسیح عهد و بطلمیوس عصر، اقلیدس دوران؛
که از شاگردیش شادند استادان صاحب فن[۲]
نصیرالملک و الملّه، طبیب العیب و العلّه؛
انیس العزّ و الذّله، رئیس الدین و الدّیون[۳][۲]
رخش[۴]، انوار را مطلع، دلش[۵] اسرار را منبع؛
برش[۶] ابرار را مرجع، درش[۷] احرار را مأمن[۸]

۱ ــ مج(۱): گشته.
۲ ــ این بیت در «د» نیست.
۳ ــ مج(۱): والدیرن؛ ن: والدیدن؛ مک(۱)، مک(۲) والدیدن. قیاساً نگاشتیم. ــ این بیت در «د» نیست.
٤ ــ د، مج(۱): رخت.
۵ ــ د، مج(۱): دلت.
٦ ـ د: بدت؛ مج(۱): برت.
۷ ــ د، مج(۱): درت.
۸ــ این بیت با بیت بعد در «مج(۱)» بتقدیم و تأخیر آمده است.

پسر خسرو پرویز است از شیرین همسر محبوب وی و شیروی فرزند خسرو پرویز از مریم بیاری نیوهرمز و دیگران کار پدر و برادرهایش را بساخت.
رک: ایران در زمان ساسانیان تألیف پروفسور آرتور کریستن سن ترجمهٔ استاد فقید رشید یاسمی، تهران مهرماه ۱۳۱۷ هـ.ش. ص ۳۱٦ و ۳۱۷ و ۳٤۷ و ۳۵۱.
۵) گــرزن: تاج بزرگ مر پادشاهان کیان را که تا عهد نوشیروان باقی بود و تازیان آنرا قُنْقُلْ گفتندی، گویند آن تاج بقدری بزرگ و سنگین بود که با زنجیر بربالای تخت می آویختند و در آن یکصد دانه مروارید باندازهٔ تخم گنجشک بکار رفته بود. برگرفته از ــ **فرهنگ نفیسی**.
۱) مُثْمَن: به ضمّ نخستین و سکون ثانی و فتح سوم؛ گرانمایه و قیمتی. ــ **فرهنگ نفیسی**.
۲) الدّیونْ: ظاهراً، صورت مخفّف «الدّیوان» است و دیوان بمعنی اداره و دستگاه دولت.

ای امیّد دل محزون، دلت مخزن، وفا مخزون؛
چو علم از عالمت افزون، بود خُلقت ز حُسن احسن[۱]

همت، از روی رخشنده، بخنده گل بفروردین؛
همت، از دست بخشنده، بگریه ابر در بهمن!

بتاج و تخت شاهان، گر درو لعلی بود؛ نبود
بسعی و کوشش دریا و کانت، آن گمان این[۲] ظن[۳]

شد از شرم کف نقّاد و رشک طبع وقّادت
روان خوی بر رخ دریا، چکان خون از دل معدن[۴]

بنظم و نثر تازی و دری، گاه سخن سنجی؛
کنی اعجاز اگر دعوی، منم ز آغاز مَن آمَن

نباشد چشم حق‌بین همرهانت را چو تو، ورنه
بنور خود تو را کرده است ایزد چشم دل روشن

بلی نامحرمان، با **پورعمران** گر نبودندی
چو گشتی «ربّ ارنی»[(۱)] گو، نداد ندیش پاسخ «لَن»[د(۲)]

اگرچه کس ندیده از ازل افلاک را عنّین[(۳)]
عناصر را نبیند تا ابد کس گرچه استرون[۶(۴)]

۱ ــ این بیت در «د» نیست.
۲ ــ مج(۱): این گمان آن.
۳ تا ٦ ــ این پنج بیت در «د» نیست.

۱ و ۲) **اشارت است** به آیهٔ مبارک (۱٤۲) از سورهٔ شریف الاعراف (۷): «وَ لَمّا جآءَ مُوسیٰ لِمیقاٰتِنا وَ کَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْکَ. قاٰلَ لَنْ تَراٰنی وَلٰکِنْ اَنْظُرْ اِلَی الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکاٰنَه فَسَوْفَ تَراٰنی فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَ خَرَّ موسی صَعِقاً فَلَمّا اَفاٰقَ قاٰلَ سُبْحاٰنَکَ تُبْتُ اِلَیْکَ وَ اَنَا اَوَّلُ الْمُؤْمِنینَ»: «و چون **موسی** آمد هنگامی را که نام‌زد کرده بودیم و سخن گفت خدای او با او [بی ترجمان] **موسی** گفت: خداوند من، با من نُمای تا نگرم؟ ــ خداوند گفت: اکنون نبینی مرا، لیکن بکوه نگر اگر کوه آرمیده بماند برجای خویش، پس آنگه مرا بینی. چون پیدا شد خداوند او کوه را خُرد کرد و **موسی** بیفتاد بیهوش. چون باهوش خود آمد، گفت: پاکی و بی‌عیبی تو را من بتو بازگشتم و من نخستین گرویدگانم.».
ــ ترجمه از **کشف الاسرار میبدی.**

۳) عِنّین: به کسر نخستین و تشدید مکسور دوم. نامرد و کسیکه خواهش زن ندارد. ــ **فرهنگ نفیسی.**

٤) استرون: بفتح نخستین و سکون دوم و چهارم و فتح سوم و پنجم. عقیم و نازا. ــ **فرهنگ نفیسی.**

کجا خواهند شد، ای گوهر یکتا بهمتایت
دگر ز ابای علوی، امّهات سفلی آبستن
حکیمان جهان و، فیلسوفان زمان یکسر
چشندت جرعه از ساغر، کشندت دانه از خرمن
فلاطون‌وار سطالیس و **لقمان، شیخ** و **فارابی**
نشینی چون بمدرس، هم‌نشینانت به پیرامن
ندارندت بدرگه ره، تو دانایی و قوم ابله؛
تو بینایی وفوج اکمه(۱)، تو گویایی و جمع الکن(۲)
مرا شد **رستم** گردون پدر، نامهربان، امّا
چو **سهرابم** اگر نشناسد و زخمی زند برتن
چرا نالم چو می‌بینم، کزان لب نوشدارویم؛
همی بخشی گرش **کاووس کی** پوشید در مخزن
حسودت گشتی آگاه از هوای روضهٔ خُلقت
توانستی گذشتن گر جمل از رخنهٔ سوزن[1]
الا، تا دوستی و دشمنی از آسمان آید
الهی بر زمین بادا مدامت دوست و دشمن[2]
سپهرش رام و مه بر بام و می بر جام و گل برکف
صباحش شام وجایش دام وتلخش کام وکارش دن[3](۳)

۱ ــ این بیت در «د» نیست.

۲ ــ ن: دوست دشمن(!)

۳ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۶۳ تا ۶۶)، «مج(۱)» (ص ۱۲۰ تا ۱۲۸)، «مک(۱)» (ص ۲۷۹ تا ۲۸۵)، «مک(۲)» (ص ۱۱۹ تا ۱۲۶)، «ن» (ص ۲۴۰ تا ۲۴۶) برداشتیم.

۱) اکمه: کور مادرزاد. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) الکن: کندزبان، درماندهٔ بسخن. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۳) دن: ناله و فریاد. ــ و البتّه در بکار داشتن این واژه تسامحی کرده است. چه دن بمعنی فریاد و غوغای بنشاط است، ولی گاه بمعنی فریاد و غوغای از روی خشم و قهر هم آید.

وله قصیده[1]

[۲٤]

شاها ز کاسهٔ سَر دشمن، شراب خواه؛ وز بانگ کوس فتح، نوای رباب خواه

چون شاهباز، از پر کبکان اتاقه[2][(1)] زن چون شرزه شیر، از دل گوران کباب خواه

از لعل، آنکه آب زمینای خضر ریخت؛ تا شویی[3] آن[4] لبان می آلوده،آب خواه

وز[5] جزع،آنکه خواب زچشم غزال برد از رنج راه، تا شوی آسوده خواب خواه

با تاج و تخت، بیعت احسان و داد ده با عقل و بخت، نسبت شیب و شباب خواه

محجوبهٔ جلال، که مخطوبهٔ تو شد در حجله‌اش، زحاجب این نه حجاب خواه

منع فساد دهر، ز سیف صقیل[6] کن دفع[7] خطای چرخ، ز رای صواب خواه

بر دوش حلم، بار غنیّ و فقیر کش؛ وز دست لطف، پرورش شیخ و شاب خواه[8]!

خاک ستم شعار ببیزو، جهاد دان؛ خون گناهکار، بریز و، ثواب خواه!

---

۱ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ ــ ن: اتاغه.

۳ ــ ن: شوری.

٤ ــ مج(۱): این.

۵ ــ مج(۱): در.

٦ ــ مج(۱): صیف صغیل(!)

۷ ــ ن: رفع.

۸ ــ این بیت در «د» نیست.

۱) اُتاقَه = اتاغه: بضمّ نخستین و فتح چهارم، واژه‌یی است ترکی کلغی (جیقه‌یی) که از پرهای بعضی مرغان سازند. ــ این کلمه با فعل زدن و افتادن و داشتن صرف شود. ــ فرهنگ نفیسی.

خوان کرم مپوش، ز غوغای حاسدان؛ / گوش سپهر پر ز طنین ذباب(۱) خواه!
غبن است، سر بتاج **کیان** آیدت فرود؛ / ای سایهٔ خدا، کله از آفتاب خواه!
گر کشوری خراب، رسیدت ز دیگران؛ / آباد کن چو **خضر**ش و، گنج از خراب خواه!
تا برق دیده، کشت رعایا بپروری؛ / از ظلّ چتر، بر سر عالم سحاب خواه!
گر در زمانهٔ تو کند سایلی حریص، / از دیگری سؤال؛ ز جودت، جواب خواه!
هرجا فتاده بی‌پر و پا کبک و آهویی، / بینی؛ در آبصفّهٔ دیوان[1] حساب خواه
از جنس باز،با ناخن و منقار و کج طلب؛ / وز نوع شیر، پنجه و دندان ناب خواه
گر خصم بد رگ تو، ز حکم تو سَر کشد / بر گردنش هم از رگ گردن[2] طناب خواه
داری معذّب، اهل حسد را ز رشک عدل / پیوسته زین روش همه را در عذاب خواه
گر بر فروزد آتش **نمرود** دشمنت / تو چون **خلیل**، از آیهٔ رحمت خطاب خواه
چون ز آبروی **فخر بشر** گیرد انطفا(۲) / گو **بو لهب** ز آتش کین التهاب خواه
محتاج باج نیستی، امّا ز **روم** و **روس** / طوق و کمر، ز بهر فهود(۳) و کلاب خواه
ترک فلک، چو[3] با تو جدل سَر کند: مپیچ! / پایان کار **رستم** و **افراسیاب** خواه!
ناید تو را بمعرکه، هر کس رخ تو دید؛ / هر گه کنی عزیمت میدان، نقاب خواه!
بر گردن عدو فگنی چون خم کمند / از بازوان دو رشته، توان خواه و[4] تاب خواه!
سیل فنا، بکشت عدو تا کنی روان؛ / از اقتران تیر و کمان، فتح باب خواه!
تا چشم بد بتیر بدوزی، ز روی مُلک؛ / آهن ز سنگ خاره و پر از عقاب خواه
از تشنگی، چو خنجرت آرد زبان برون؛ / از خون سرد دشمن بدخواه آب خواه
در بحر خون، چو غوطه دهی خصم را بتیغ؛ / بنشان ز درع موج و[5]، ز خودش[6] حباب خواه!

---

۱ ــ د: ایوان.
۲ ــ ن: گردون(!)
۳ ــ ن: چه.
٤ ــ د: توانی و.
۵ ــ ن: موج ز.
٦ ــ د، مج(۱): ز خونش.

۱) ذُباب: بضمّ نخستین، مگس، زنبور، زنبور عسل. ــ **فرهنگ معین ــ فرهنگ نفیسی.**
۲) انطفا: خاموش شدگی و فرونشستگی، فرومردن آتش. ــ **فرهنگ نفسی.**
۳) فهود: جمع فهد، بمعنی یُوز. ــ **فرهنگ نفسی.**

یک روز ، تیغ برکش و ، از پیکران سران / هفتاد ساله قوت نسور(۱) و ذئاب(۲) خواه!

ازخصم سخت کوش گران جان، بروزجنگ؛ / بینی اگر درنگ ، ز عمرش شتاب خواه!

تا تیغ زرنگار ، بر آری ز دست خور ؛ / بر رخش نیلگون ، ز مه نو رکاب خواه!

نعل و سمش ، ز عظم قتیلان ، بسیم گیر ؛ / یال و دمش ، ز خون شهیدان خضاب خواه!

زان چار صولجان(۳)، سر دشمن برزمگه ؛ / غلطان چو گوی ، گاه ذهاب و ایاب خواه

با ذوق فتح و عدل ، چو شوق طرب کنی ؛ / آسوده رو، ز ساغر زر لعل ناب خواه

خورشید را ، بمیدان ، قایم مقام ساز ؛ / برجیس را ، در ایوان ، نایب مناب خواه!

تا روزگار اهل هنر گیرد انتظام / در وضع چار رکن جهان انقلاب خواه

یعنی بخشم ولطف خود و، عزم وحزم خویش؛ / تبدیل نار و ماء و هوا و تراب خواه

آذر، زبندگان تو داعیِ دولت است / شاها دعای بندهٔ خود مستجاب خواه

کامیش، غیر گوشهٔ چشمی زشاه نیست، / شاها، ورا بنیم نگه کامیاب خواه!

زد **انوری** زمعجزه دم، وین قصیده گفت / گر باورت نمیشود از وی، کتاب خواه!(٤)

ور نظم آبدار وی، از من طلب[۲] کنی؛ / گویند اهل دانشت: آب از سراب خواه!

پرواز شاهباز، که گفتت زصعوه جوی؟! / آواز عندلیب، که گفت از غراب خواه؟!

تا زهره بیدرنگ زند ناخنی بچنگ / از مطربان زمزمه پیرا، رباب خواه!

تا جام مه ز مهر، لبالب کند سپهر؛ / از ساقیان آینه سیما شراب خواه[۳]

---

۱ ــ مج(۱)، ن: ذیاب.

۲ ــ مج(۱): طمع(!)

۳ ــ این قصیده را از: «د» (ص ٦٦ و ٦٧)، «مج(۱)» (ص ۱۲۸ تا ۱۳۱)، «مک(۱)» (ص ۲۸۵ تا ۲۸۷)، «مک(۲)» (ص ۱۲٦ تا ۱۲۹)، «ن» (ص ۲٤٦ تا ۲٤۸) برداشتیم.

۱) نُسوَر: جمع نَسر، بمعنی کرکس. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) ذِئاب: جمع ذئب، بمعنی گرگ. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۳) صَولجان: بفتح نخستین و سکون دوم و فتح سوم، چوگان و عصای شاهی. ــ **فرهنگ معین.**

٤) در اقتفای قصیدهٔ شیوای بیست و یک بیتی **حکیم انوری ابیوردی** سروده است بدین مطلع:

شاها، صبوح فتح و ظفرکن، شراب خواه / نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه.

رک: دیوان انوری باهتمام استاد محمّدتقی مدرّس رضوی طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۷ هـ.ش. ص ٤۰۵ تا ٤۰۷.

قصیده در مدح شاه غریب[1]

[۲۵]

پیش که شاه اختران، تیغ کشد بلشکری؛ خیز مگر ببرق می، برقع صبح بردری
پیش که صبح از طرب، خنده کند بزیرلب؛ خیز که در وداع شب، جام بگریه آوری
پیش که پرتو افگند، مهر بدشت خاوران؛ خیز و فرو نشان زمی، شعلهٔ شمع خاوری
پیش که خازن سحر، مخزن دُرّ پراگند؛ از قطرات باده کن، جام چو دُرج جوهری
پیش که چون مشاطگان، صبح بغازهٔ شفق؛ از رخ چرخ بسترد آبله‌های اختری
خیز و بده زجام زر، بادهٔ لاله‌گون مگر؛ آبله‌های اشک سرخ، از رخ زرد بستری
پیش که **موسی** فلک، آتش مهر برکُند؛ خیز مگر ز **طور** خم، آتش سوده آوری!
پیش که مرغ هرچمن، خواند برگل و سمن؛ خیز و بمدح شه زمن، گوش کن این نواگری
شاه جهان، ابوالظّفر، **شاه غریب** کش زفرّ شیر نباشد مفرّ، او بودش **مظفّری**
آنکه اعاظم زمان، داده خطش ببندگی؛ آنکه افاخم زمین، رفته بِپَیش بچاکری
آنکه زجود او بود، **معن** سَمَرْ به **اشعبی** و آنکه زعدل او زند، باز دم از کبوتری
آنکه بساحت کرم، آمده والی النّعم؛ در کف اوست جامِ **جم**. آینهٔ **سکندری**
در صف رزم دشمنش، سود نداشت جوشنش کرده زبیم برتنش، هر سَر موی خنجری
ای تو **سکندر** زمان، از چه؟ زمُلک پروری! وی تو ستارهٔ یمان، از چه زنیک اختری..
شد چو فلک بکام تو، نوبتیان نام تو طبل ظفر بنامِ تو، کوفته و آن نواگری[2]
در همه شهر شهره شد، حلقهٔ گوش زهره شد؛ نالهٔ کوس **کسروی**، نغمهٔ سنج **سنجری**

---

۱ ـ عنوان را از: «د» برداشتیم؛ «مج(۲)»، «مک(۲)»: قصیده در مدح نصرالله میرزا نادری.
۲ ـ د: ز آن نواگرای؛ مج(۱): زان توانگری.

تا شده بخت یار تو، گشته عدو شکار تو؛
کار عدو و کار تو،عاجزی است و قادری

تا علم تو زد دمی، زال جهان چو **مریمی**
عیسی فتح را همی حامله شد بدختری

آتش و آب وخاک و باد ،ازتوگرفته اتّحاد؛
آورمت کنون بیاد ای بتو ختم داوری

آتش بار آبگون ،آهن تیغت ای جوان[1]
خاک سکون بادتک ،هیکل رخشت ای جری(1)

زآتش کین رسد اگر، برکرهٔ اثیر اثر؛
برق عنان سمند تو، میرسدش سمندری

دیر خرام و، برق دو؛ سست لجام و سخت رو؛
زابلق روز و شب گرو، برده گه تگاوری!

ماه جبین و مشک دم، آینه نعل و سنگ سُم
گشته نکرده راه گم، باختری و خاوری

خاست زخسروان غریو، اینکه توراست ای خدیو؛
اسب که هیکلش چو دیو، آمد وپو یه چون پری

تیغ تو در مصاف کین، پهلوی ملک و پشت دین؛
فر به و راست کرده بین، حسن کجی ولاغری!

عدل تو تا درین دره، محتسب است یکسره
در گله میخورد بره، شیر پلنگ بربری!

جود توجود**حاتمی**، عدل تو عدل **کسروی**؛
خُلق تو خُلق **احمدی**، تیغ تو تیغ **حیدری**!

دستِ نوال، زرفشان؛ تیغ جدال، سرفشان؛
باز جلال پرفشان، اینْت کمال برتری

چهرهٔ فتح لاله گون، رایت خصم سرنگون؛
کیست زخسروان کنون با تو کند برابری؟!

همچو ستاره هرطرف، پادشهان کشیده صف؛
آمده صولجان بکف ،ماه نوت بچاکری

بر تو فگنده چون **کیان**، سایه **درفش کاویان**؛
وقت چو داری، از میان گوی چرا نمیبری؟!

خیز و سَر سران فگن، گردن منکران شکن؛
از دل سروران بکن، بیخ درخت خودسری

کسروی نسب تو را، خسروی حسب تو را
دینی و دنیوی تو را، از **صفوی** و **نادری**[1]

کوری چشم ناکسان، گرد سیه بمه رسان؛
کز پی عطر طیلسان، مشتری است مشتری!

چون شودت زبون عدو، زود مریز خون او؛
باش زغصّه در گلو، خون رودش بمدبری

هر که تورا برد حسد، سرزدش از حسد جسد؛
او بسزای خود رسد، تیغ تو از گنه بری

دیده و بیند[2] ای جوان، در همه ممالکت؛
وقت قوی گدازی و، گاه ضعیف پروری!

پیل زپشّه خیرگی، شیر زمور چیرگی؛
خور زسحاب تیرگی، برق زخار نشتری

گل زتگرگ خرّمی[3]، لاله زبرق همدمی؛
شیشه زسنگ نرمی و، شمع زباد یاوری

---

۱ ــ این بیت در «د» نیست.

۲ ــ د: دیده نبیند.

۳ ــ ن: نرمی؛ دیگر نسخ: گرمی؛ قیاساً برنگاشتیم.

۱) جری: بیباک و بهادر و دلاور و شجاع. ــ **فرهنگ نفیسی**.

والی ملک قندهار، **احمد** تیره روزگار؛ آمد و جست کارزار، از تو بتیره اختری
چون زتو نور فرّهی، دید و نشانهٔ بهی؛ رفت و اثاثهٔ شهی، ریخت **زطوس** تا **هری**
جیش تو را زهندوان، باز شناسد ای جوان هر که غبار کاروان، داند و گرد لشکری
سکر جوانیت بسَر، باشد و سکر جاه و فر؛ سکر سه گرددت اگر، رو به نی و مَی آوری
حیف بود بگوش تو، نغمهٔ نی بمطربی؛ عیب بود بهوش تو، نشأو مَی بمسکری!
نالهٔ من شنو، نه نی؛ غصّهٔ خلق خور، نه می؛ **باج ز روم** جو، نه **ری**؛ تاج ز **هند** نه هری![1]
گشت گرازپدر نوان، جـانت و شد زتن توان؛ عقل **خلیلی** ای جوان، خواندی وجهل **آزری**![2]
رنجه‌مساز دل اگر، خون شدت از پدر جگر؛ زان پسَر و پدر نگر بت‌شکنی و بت گری[3]
یوسفی، از برادران، شکوه مکن؛ قبادران؛ هست هنر تو را در آن کز سَر جمله بگذری!
دیده[4] زرشک بس تعب، **بوسفیان و بولهب**؛ یافت چو **احمد** از عرب، مرتبهٔ پیمبری!
لیک مگو: مضی مضی، آنچه زروضهٔ **رضا** رفته بغارت از قضا، کوش بجایش آوری
چرخ چو دین پناهیت، دیده **وداد** خواهیت؛ کرده بعهد شا هیت، توبه زسفله پروری
پاکی **دامنش** نگر؛ دفتر فکر من اگر؛ جز تو بشوهر دگر، سَر ننهد بهمسری
چون نبود سخن رسی، حیف بود سخن بسی؛ ور چه دهد بکس کسی، جایزهٔ سخنوری
گر همه پارساست زن، دید زمرد چون عنن؛ از پی نان و آب، تن در ندهد بشوهری!
نقل جهان گذارمت، هان بخلاف نشنوی؛ راز جهان شمارمت، هان بگزاف نشمری!
سال به پنجه این زمان،آمد و نیست درگمان؛ کز ره کینه آسمان، کم کند این ستمگری
روزبروز، تیره‌تر گردد و، چشم خیره‌تر؛ تا بکجا رسد دگر، دور سپهر داوری؟!
خاصه کنون که هرتنی، دم زده از تهمتنی؛ خاصه کنون که هرسری، کرده هوای سروری!
گشت زجهل گمرهان، شد زجحود(۱) ابلهان؛ **قلعهٔ خبیر**،این جهان؛ خلق،**جهود** خیبری!
سفلهٔ روزگـار را، داده سپهر اعتلاء سخرهٔ هردیار را، کرده جهان مسخری
شسته حواریان بخون، جامه زبخت واژگون غوک همی کند کنون، برلب چشمه گازری

۱ـ این بیت در «د» نیست.
۲ـ مک(۱)، مک(۲): آذری.
ـ این بیت و بیت قبل در «د» نیست.
٤ ـ ن: دید.

۱) جَحود: بفتح نخستین، ضمّ دوم و سکون سوم: انکار کردن. ـ **فرهنگ نفیسی**.

گشته عیان درین زمان، از حرکات آسمان، — تیره ستارهٔ یمان، خشک شکوفهٔ طری!
نوحهٔ جغد در **یمن**، نالهٔ زاغ در چمن — الفت خار با سمن، صحبت دیو با پری!
موسویان، بتاب و تب، **سامریان** گشاده لب؛ — کس نشناسد ای عجب، ساحری از پیمبری[1]
معجزه‌ها زسروران، دیده و باز کافران؛ — کرده دراز چون خران، گوش بگاو سامری!
داده درین کهن سرا، گردش نیلی آسیا، — تیغ بدست روستا، بیل بدوش لشکری!
بر سَر چارسو خرند، اهل جهان بیک بها، — جیفه و مشک تبّتی، حنظل و قند عسکری
گشته مشاطگی گزین، دست یلان تیغ زن؛ — سوده بتختگاه زین پای زنان سعتری[2](1)
پهلوی شیر میدرد، گاو بزور فربهی؛ — شاخ زگاو میخورد، شیر زشرم لاغری!
برکف **پور زال** بین، مقرعه(2) کرده سوزنی؛ — بر سَر پیر زال بین، مقنعه کرده مغفری
زمزمه سار گلّه شد، **مطرب** بزم خسروی — خشت زن محلّه زد، تکیه بقصر قیصری
خورده بکپر(3) کوزه گر، آب صواع(4) **یوسفی**؛ — برده بحیله پیله‌ور، آبِ متاع جوهری
روسبیان نهفته رو، خفته بمهد سلطنت؛ — پردگیان گشاده سَر، بسته کمر بچاکری
لولی شوخ دیده بین، کرده بزهره همدمی؛ — بندهٔ زرخریده بین، جسته بخواجه همسری
دستگه گدایی و، دعوی جود برمکی؛ — ساعد روستایی و، سایه باز **نوذری!**[3]
هدهد و افسر **جمی**، **قنفذ**(5) و تیر **رستمی** — **هند** وعفاف **مریمی**،عقرب وشکل عبقری[4](6)

---

۱ ــ این بیت در «د» نیست.
۲ ــ د: معجری (سعتری را با خط زدن معجری کرده است.)
۳ و ٤ ــ این دو بیت در «د» نیست.

۱) سَعْتری: بفتح نخستین؛ زن کامباره و زنی که سعتر (آویشن = نرینه) بکار برد چه در خود و چه در زن دیگر. ــ مرد شوخ و بیباک و جوانمرد و دلاور؛ سعتر باز ــ زن شهوت‌پرست؛ سعتر آلت مصنوعی بشکل نره.
۲) مِقْرَعه: بکسر نخستین و سکون دوم و فتح سوم و چهارم، تازیانه و کوبه. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۳) کَپْر: بفتح نخستین و سکون دوم، حصیر مانندی که بر دور کوزه کشند و با تر کردن آن آب را خنک گردانند. ــ **فرهنگ نفیسی.**
٤) صُواع: بضمّ نخستین، جام بزرگ که در وی آب خورند، پیمانه‌یی که صاع نیز گویند. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۵) قُنْفُذ: خار پشت، خواه نر باشد خواه ماده. جمع آن قنافذ. بعضی گفته اند: خار پشت ماده را قنفذه گویند و نر را شهم و یا دلال. و قنفذلیل: مرد سخن‌چین و نمّام. ــ **فرهنگ نفیسی.**
٦) عَبْقَری: بفتح نخستین و سوم و سکون دوم و پنجم و کسرهٔ چهارم، مهتر و قوی و سخت و مرد قوی و کامل‌تر و بهتر از هرچیزی. ــ **فرهنگ نفیسی.**

کار جهان، چوشد تبه؛ شاه گدا، گداست شه؛ — گشته عزیز روسیه، یافته سفله برتری

منکه بدودهٔ مهان، منتسبم در این جهان؛ — نیست عجب چو همرهان، افتم اگر بچاکری[۱]

کرده چو آسمان زمین، از پی خواریم کمین؛ — گشته چوجان، دلم غمین؛ زین پدری ومادری!

لیک اگرم کشد بخون، گردش چرخ واژگون؛ — شکر کنم، نه شکوه چون، عیب نه جز هنروری

رفته بسیر بحر و بر، عمر و نبرده زان سفر؛ — جز لب خشک و چشم تر، بهره‌زخشکی و تری

حسن همی زند نهان، راه دلم بجادو یی؛ — عشق همی کشد بخون، خنجرم از دلاوری

تا چه رسد درین میان، بر دل و جان ناتوان — حسن و رم غزالی و عشق[۲] و دم غضنفری

همّتی ای دل حزین، باره کشیم زیر[۳] زین؛ — بو که رها شویم ازین، چار حصار ششدری

اهل زمانه، چون زمان؛ بیهده گوی و بدگمان! — تیر نفاق در کمان ،خنجر کینه حنجری

دروه کین، سبک تکی؛ رحم نه در دل اندکی؛ — گاه ستیزه هر یکی، از پی جان دیگری

دشمنی قدیم را، نام نهاده دوستی؛ — رهزنی غنیم را، داده لقب برادری

مانده به معن زایده، نام[۴] زبذل مایده — ورنه بگو چه فایده، جز شره از توانگری؟![۵]

---

۱ ــ این بیت در «د» نیست.

۲ ــ مج(۱): شیر.

۳ ــ د، مج(۱): باره کشم بزیر.

۴ ــ د: نام بمعن زایده مانده.

۵ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۷۸ تا ۸۰)، «مج(۱)» (ص ۱۵۱ تا ۱۵۶)، «مج(۲)» (ص ۹۴ تا ۱۰۰)، «مک(۱)» (ص ۲۹۹ تا ۳۰۳)، «مک(۲)» (ص ۱۴۱ تا ۱۵۳)، «ن» (ص ۲۵۹ تا ۲۶۴) برداشتیم.

قصیده در تعریف میرزا نصیر طبیب اصفهانی[1]

[۲۶]

از صفاهان، بوی جان آید همی؛ / بوی جان از **اصفهان** آید همی!(۱)
اصفهان، **مصر** و چو مهر،[2] از خانه صبح / یوسفی بر هر دکان آید همی!
رشتهٔ جان برکف، آنجا زال چرخ؛ / چون کلاف ریسمان آید همی!
اصفهان، **شام** و، صفای صبح آن / شام را بر دل گران آید همی!
نیم شب شعری[3] برون آید **زشام**؛ / تا بسوی **اصفهان** آید همی!
اصفهان، **چین** و، غزال وادیش / مشک بر صحرافشان[4] آید همی
هرکه پا بر خاک مشکینش نهد / مشک **چینش**، تا میان[5] آید همی
اصفهان **بغداد** و، بهر **زنده رود** / **دجله** آبش در دهان آید همی
وصف بی‌آسیب سیبش، تا کند؛ / هر رطب، رطب اللّسان آید همی
اصفهان، **یونان** و از **یونانیان**؛ / گر حدیثی در میان آید همی
کودک هر مکتبش را از خرد / خنده بر **یونانیان** آید همی

---

۱ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم؛ مج(۱)، مک(۱): قصیده در مدح میرزا نصیر طبیب.
۲ ــ فد، مک(۲): چومصر.
۳ ــ د: شعرا.
٤ ــ ن: مشک چین تامیان(!)
۵ ــ ن: مشک بر صحرافشان.

بشرحافی[(1)]، زاهدانش، رازپی
از ارادت سایه سان آید همی[1]

در ریاض نظم، کمتر شاعرش؛
با ملک همداستان آید همی

گر به **طوس** و **فارس**، زاهل نظم او؛
داستانی در میان آید همی[2]

هم ز **فردوسی** برآید الحذر
اسم **زسعدی** الامان آید همی

گر نگارم اهل جودش را کرم
آل برمک را گران آید همی

ور نویسم ز پردلانش را جگر
زابلستان را زیان آید همی

گلرخانش، رشک غلمانند و حور؛
وصفشان گر در بیان[3] آید همی

سال و مه، مالندشان تا سَر به پای[4]
حور و غلمان از جنان آید همی

دلبرانش، غیرت ما هند و مهر؛
نامشان چون بر زبانی آید همی

روز و شب، تا آستان بوسندشان؛
مهر و ماه از آسمان آید همی

از خیانت، خالی است آن مرز و بوم؛
دزد آنجا پاسبان آید همی

در دیانت، اهل شهرش، شهره‌اند؛
گلّه را، گرگش شبان آید همی

از وفا لیک اندکی بیگانه‌اند؛
تنگ شد دل، بر زبان آید همی

جاودان بادا، که هر صبحش نسیم؛
از بهشت جاودان آید همی

چون عیان شد سرمه از آن خاک پاک
خوش بچشم مردمان آید همی

زنده رودش، عین آب زندگی است؛
زان بچشم مرده جان آید همی

و ین عجب، کان آب گویند از نظر؛
شد نهان، و آنجا عیان آید همی

---

۱ و ۲ ــ این دو ست در «د» نیست.
۳ ــ د، مج(۱): در میان.
٤ ــ ن: تا سَر به پا مالندشان.

۱) ــ در اقتفای بازماندهٔ قصیدهٔ شش بیتی مشهور و بیهمتای **استاد رودکی سمرقندی** است بمطلع:

بوی **جوی مولیان** آید همی — یاد یار مهربان آید همی

رک: **دیوان ابوعبدالله رودکی** و **آثار منظوم رودکی** تحت نظر: ی(**یوسف سامائیل اویچ) براگینسکی**، طبع **استالین آباد** ۱۹۵۸م. ص ٤۹۵.

و بزرگانی دیگر چون **امیر معزّی** و **مولانا جلال‌الدّین مولوی رومی** نیز قدیماً آن را اقتفاء کرده‌اند. برای اطلاع بیشتر رک: **چهار مقاله** بضمیمهٔ تعلیقات بکوشش استاد دانشمند فقید **دکتر محمّد معین** ص ۱۵۷ تا ۱۷۵ ــ تعلیقهٔ بعنوان قصیدهٔ رودکی و استقبال گویندگان.

۱) **بشرحافی:** ابونصر (۱۵۰ ــ ۲۲۷ هـ.ق) صوفی معروف که در بغداد می زیست و گروهی از صوفیان را در اطراف خود گرد آورد. ــ **فرهنگ معین.**

سنگ کوه و، خاک صحرایش بپا؛   چون پرند و پرنیان آید همی
چارباغش را که آب از **هشت خلد**   خورده، **رضوان** باغبان آید همی!
سایهٔ برگ درختانش بسر   خوشتر از هر سایبان آید همی
تا نوا آموز از مرغان آن   طوطی از **هندوستان** آید همی
بی‌گمان، باغ جنان هرکس شنید   **اصفهانش** در گمان آید همی
در **صفاهان**، هر که دارد خانه، کی   یادش از باغ جنان آید همی!
داشتم من نیز آنجا خانه‌یی   جان دهم،چون یاد از آن آید همی
کرد از آنجا، آسمان آواره‌ام   این ستم از آسمان آید همی
یاد آن ویرانه، کش از کاهگل   بوی مشک و زعفران آید همی
در همان ویرانه، کز جانهای پاک   گنجها، آنجا نهان آید همی
هم گل و هم ارغوان کشتم،کز آن[1]   جان بتن، راحت بجان آید همی
ریزم اشک ارغوانی، چون بیاد   آن گل و آن ارغوان آید همی
حال آن بلبل، چه باشد در قفس   کش بخاطر آشیان آید همی
شد خراب آن بوستان، تا بوی گل   از کدامین بوستان آید همی؟!
راه گم شد، تا دگر بانگ جرس   از کدامین کاروان آید همی؟!
میکنم تیر دعا هر شب روان   تا یکی زان بر نشان آید همی
کی بود کی کز دم باد بهار   گل بسوی گلستان آید همی
بلبل ناکام رفته زآشیان   باز سوی آشیان آید همی
با هم‌آوازان گلشن صبح و شام   نغمه سنج و نغمه خوان آید همی
الغرض، بودم شبی در فکر این   کآسمان کی مهربان آید همی؟!
صبحدم، دیدم صبا از **اصفهان**؛   جانب **کاشان**، نهان آید همی
بر سر راهش دویدم، گفتمش: از تو بوی **اصفهان** آید همی
خنده زد، گفتا: چه دانی؟ گفتمش: بر تن از بوی تو جان آید همی!
گفت: آری، گفتمش: از **اصفهان**   جُز تو کس از رهروان آید همی؟!
گفت: با من عندلیبی پرفشان   اینک از آن بوستان آید همی
عندلیبی نه، حمامی بر پرش   نامه‌یی از دوستان آید همی

۱ ــ د، مج(۱): کزو.

گفتمش: از دوستان یارب کسی یادش از این ناتوان آید همی؟!
گفت: من از دیگران آگه نیم پیکی از فخر زمان آید همی
از نصیرالملّة والدّین[1] سوی تو قاصدی با کاروان آید همی[2]
گفتمش: گر پیک مخدوم من است جبرئیل از آسمان آید همی
نکهت پیراهن **یوسف** به **مصر** سوی **کنعان** رایگان آید همی
ریح رحمان است، کز مُلک **یمن**؛ سوی **یثرب** بیگمان آید همی
آن **مسیح** عهد و **بقراط** زمان کو به **لقمان** همزبان آید همی
چون کند تشریح، **جالینوس** هم؛ کاردش بر استخوان آید همی
گر مهندس اوست، **بطلمیوس** نیز بر درش زانو زنان آید همی
آن **ارسطو**، کش **فلاطون** حکیم؛ در خُم از خجلت نهان آید همی
ور به **فارابش** فتد روزی گذار بر تن **بو نصر**، جان آید همی
بو علی، زابروی او گر بنگرد؛ یک اشارت رمزدان آید همی
این **نصیر** و آن **نصیر**، اینک ببین بس تفاوت در میان آید همی
گر بسنجم فضلشان، با یکدگر فضلها این را بر آن آید همی[3]
گر نویسم، شرح فضلش مختصر: بس معانی در بیان آید همی
کشف دانش، گر کند **علّامه**‌اش: از حرم بر آستان آید همی
از ره دانش چو **اخفش**، **سیبویه** بردرش چون خادمان آید همی
وصف نثرش، کار **وصّاف** است و بس[4] زو **نظامی** نظم خوان آید همی
سعدی، از **شیراز** آرد خدمتش **انوری** از **خاوران** آید همی
وردِ اخلاقش قرین خواهم، **اویس** از **قرن**، با او قران آید همی
حکمت و جود، از دل و دستش طلب؛ درّ و لعل، از بحر و کان آید همی
خوان احسان گسترد، چون از کرم جود او، چون میزبان آید همی
بر سَر خوانش، چو **حاتم**، **معن** هم چون نخوانده میهمان آید همی

۱ ــ مج(۱): نصیرالملّة و الدّین.
۲ ــ این بیت در «د» نیست.
۳ ــ این بیت در «ن» نیست.
۴ ــ د، مج(۱): پس.

صاحبا، آه از فراق، آه از فراق؛ ‌‌ ‌ چند غم در دل نهان آید همی؟!
در دلم، نبود غمی غیر از فراق ‌ ‌ ‌ گویمت هان، تا عیان آید همی
بحر خونخواری است هجران، ناخدا ‌ ‌ ‌ می‌نخواهم در میان آید همی!
شاید از لطف خدا، نه ناخدا ‌ ‌ ‌ کشتی من، بر کران آید همی
گرچه مهجور از توام کرد آسمان ‌ ‌ ‌ زآسمانم، جان بجان آید همی
باز امید وصل دارم ز آسمان ‌ ‌ ‌ هرچه گویی زآسمان آید همی
چون بخاطر مهربانیهای تو ‌ ‌ ‌ آید، اینم بر زبان آید همی:
رودکی گو نشنود کز **اصفهان** ‌ ‌ ‌ «بوی یار مهربان آید همی
نه گلستان، خارزارست **اصفهان** ‌ ‌ ‌ گر نه بویت ز **اصفهان** آید همی
پیر کنعان، بوی **یوسف** چون شنید[1] ‌ ‌ ‌ نور در چشمش عیان آید همی
ورنه بیحاصل بود، گیرم **زمصر** ‌ ‌ ‌ کاروان در کاروان آید همی
آل سامان، لاف سامان کی زنند؟! ‌ ‌ ‌ جود تو گر در میان[2] آید همی
رودکی را، رود دانش بگسلد؛ ‌ ‌ ‌ خامه‌ام چون در بیان آید همی
آسمان و بوستان است **اصفهان** ‌ ‌ ‌ مادح و ممدوح از آن آید همی
نور مهر، از آسمان. تابد مدام؛ ‌ ‌ ‌ بوی گل، از گلستان آید همی!
تا بباغ روزگار از دور چرخ ‌ ‌ ‌ گه بهار و گه خزان آید همی
دوستت را،بردو دست جام گیر؛ ‌ ‌ ‌ هم گل و هم ارغوان آید همی
دشمنت را، بر دو چشم عیب بین: ‌ ‌ ‌ هم خدنگ و،هم سنان آید همی
اصفهان. آباد باد از بوی تو ‌ ‌ ‌ بوی تو از **اصفهان** آید همی

زنده باشی صبا تا **زنده‌رود**
سوی **اصفاهان**[3] روان آید همی[4]

۱ــ د، ن: دمد.
۲ ــ ن: بیان.
۳ ــ د، مج(۱)، ن: اصفهان.
٤ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۷۵ تا ۷۸)، «مج(۱)» (ص۱٤۵ تا ۱۵۱)، «مج(۲)» (ص ۸۸ تا ۹٤)، «مک(۱)» (ص ۳۰٤ تا ۳۰۸)، «مک(۲)» (ص ۱٤۳ تا ۱٤۸)، «ن» (ص ۲٦۵ تا ۲٦۹) برداشتیم.

قصیده در تعریف احمد خان خویی دنبلی[1]

[۲۷]

چو مهر باختری، همچو ماه کنعانی؛ — شد از فسون **زلیخای** چرخ زندانی

برادران حسود ستارگان دادند — زدست، **یوسف** خورشید را بارزانی

برآمد از افق شرق مه، چو **بن‌یامین**؛ — جهان چو دیدهٔ **یعقوب** گشت ظلمانی[2]

شدم بگوشهٔ بیت الحزن، درش بستم؛ — غمین نشسته، بزانو نهاده پیشانی

نه روغنی، که دهد روشنی چراغ مرا — نه روزنی، که کند ماه پرتو افشانی

گهی بفکر، کز آغازشد چها دیدی — گهی بذکر، که انجام چون شود دانی؟!

بخواب رفته همه مرغ و ماهی و، رفته — سه پاس از شب و، من در سپاس یزدانی

صدای حلقهٔ در، ناگهم بگوش آمد؛ — شگفت ماندم در کار خود زحیرانی

که هیچکس نشناسم که نیم شب پرسد — زحال زار مسلمانی، از مسلمانی!

وگرنه، وام بگردن زخواجه‌یی دارم — که تا سحر کندم! شب بحجره دربانی!

وگرنه خون کسی ریخته گریخته‌ام — که جویدم بشب تیره عدل سلطانی!

وگرنه بزم شراب است کلبهٔ تنگم — که پا نهد عسس آنجا چو دزد پنهانی!

که میزند بدر این حلقه نیم شب یارب؟! — که نام او نه فلانی بود نه بهمانی!

عصا گرفته بکف، دل طپان و پا لرزان؛ — سبک شدم سوی دهلیز با گران جانی

عیان زرخنهٔ در دیدم آن فروغ که دید — بطور از قبس آن شب، **شبان عمرانی**

چو پیش رفته گشودم در، آفتابی بود؛ — کشیده سَر زگریبان[3] سرو بستانی

---

۱ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم؛ مک(۲): در تعریف خوی و مدح احمدخان.

۲ ــ ن: نورانی (!)

۳ ــ مج(۱): بگریبان.

مهی، خطش حبشی، غبغبش **سمرقندی**؛
بتی، تنش **ختنیّ** و لبش **بدخشانی**

گرفته مست بیکدست شمع کافوری
بدست دیگر، مینای راح ریحانی

درآمد از در و گفتا: ببند، چون بستم؛
کله فگند و قبا کند **ماه کنعانی**

بسجده شکرکنان، من برابرش گویی
نشسته ثانی **یعقوب** و **یوسف** ثانی

چوگرم شدسرش، ازیک دوجام بادهٔ تلخ؛
درآمدش لب شیرین بشکرّ افشانی

چه گفت؟ـ گفت که: ای همدم **ابیوردی**؛
چه گفت؟ـ گفت که: ای همزمان **شروانی**

نه دلنوازی حسن است، اینکه آرایم
رخ از شراب، که آرایشی است جسمانی

تو را گذارم، چون خال در سیه روزی؛
تو را پسندم، چون زلف در پریشانی!

نه پاکبازی عشق است، اینکه آلایم
بلای باده، که آلایشی است روحانی!

تو را که زاهد عهدی، بطاعت اندوزی؛
تو را که شهرهٔ شهری، بپاکدامانی

سرم خوش است، باین سرخوشت کنم کاینک
قمیص **یوسفی** آورد ریح رحمانی[1]

رسانده[2] نکهت گل، هم صبا و هم **زسبا**
رسیده[3] نامه‌رسان هدهد **سلیمانی**

بگفت این و، بمن داد نامهٔ رنگین؛
که رنگ یافته از وی ترنج **گیلانی**

بمهر، **مُهر** چو برداشتم زعنوانش؛
شناختم خط دیرینه یار روحانی!

کدام یار؟! سمیع السّرایری که زهوش
بگوش دل شنود رازهای پنهانی!

ادیب محکمهٔ عقل و حکمت، آنکه رود
بهر کجا، زند آن مُلک لاف **یونانی**

حلیف(۱) زهد و، نه هر حدّ **معروفی**(۲)
الیف عشق و، نه هر عشق، **عشق صنعانی**(۳)

۱ ــ د: ریحانی.
۲ ــ د، مج(۱): رساند.
۳ ــ مج(۱): رسید.

۱) حَلیف: بفتح نخستین، هم‌عهد، هم‌سوگند، یار و دستیار. ــ **فرهنگ معین.**

۲) **معروف کرخی**: **ابومحفوظ معروف بن فیروزان کرخی بغدادی** (م/ ۲۰۰ هجری قمری) گویند: وی دربان **حضرت امام هشتم علی بن موسی الرّضا(ع)** بوده است.ـ رک. **فرهنگ معین.**

۳) مقصود عارف بزرگی است که بنا بروایت **شیخ عطّار** در **منطق الطّیر** در **مکّه**، هفتصد مرید داشت و بر اثر خوابی که دید با جمعی از مریدان به **روم** رفت و عاشق دختری ترسا شده و بخواست او از دین اسلام بدرآمد و بمعبد مسیحیان رفت و شراب خورد و سالی خوکبانی کرد. سرانجام به همّت ارشد مریدان خود توفیق الهی او را دریافت و توبه کرد و با مریدان بسوی **مکّه** بازگشت. دختر ترسا را هدایت غیبی فرارسید و

نوشته بود پس از شوق وصل و شکوهٔ هجر / که ای دعاویت از هر مقوله برهانی

گذشت عمرم، اگر چه بناخوشی، یک چند؛ / کنون همی گذرد خوش، بدولت خانی

تو را که مانده کنون تنگتر زهم دل و دست / به تنگنای **عراق**،اینقدر چه میمانی؟!

اگرچه خاطرش از هیچ راه نگشاید / همه بخلد برین گر رود **صفاهانی**

ولی چو رفتن **احمد** شنیدی از **بطحا** / چرا جنیبت هجرت به **خوی** نمیرانی؟!

چه **خوی**، بنزهت **مصر** و، نه **مضر فرعونی**؛ / چه **خوی**، بخضرت **شام** و، نه شام ظلمانی!

چه **خوی**؟ بیمن عدالت، **مداین** اوّل؛ / چه **خوی**؟ بمیمنت و امن **کعبهٔ** ثانی!

چه **خوی**، که دید درآن لاله ریخت چون ژاله؟! / گل بهشت، خوی از خجلتش ز پیشانی!!

خصوص حال، که از بهرعیش اهل کمال / مهین مهندس اقبال خان خانانی[1]

بساعتی که برآراست دولتش زسعود / فگند طرح سرا بوستان روحانی

چه بوستان، چه سرا دیدمش، ندیدم لیک / درآن قصور، قصور آشکار و پنهانی!

جز این که، چون تو کهن بلبلیش میباید؛ / بیا به بستان، ای عندلیب بستانی!

چو شرح نامه بپایان رسید، صبح دمید؛ / فشاند مرغ سحر بال، در سحر خوانی

ز پیش طاق رواق کبود،دست سحر / گسست رشتهٔ قندیلهای نورانی

نسیم صبح، سَر آستین بماه افشاند / بزیر پرده شد این شاهد شبستانی

خروس عرش، به الله اکبر سحری؛ / بچشم مردم نگذاشت خواب شیطانی

ببرج خویش،روان گشت چون مه آن بیمهر / چو چرخ من ز پیش در ستاره افشانی

پی دو گانهٔ ربّ یگانه،زاشک وداع / وضو گرفتم و،سودم بخاک پیشانی

هوای دیدن آن قصر و بوستان کردم / غم چنانم در سینه کرد نیرانی

زدم بدامن باد سحر، همان دستی / که زد بتختهٔ کشتی غریق طوفانی

۱ ــ ن: جان جانانی (!).

از پی شیخ روان شد و در بیابان در حضور او جان سپرد. بعضی او را همان **شیخ عبدالرّزاق صنعانی** مذکور در **تحفة الملوکِ غزّالی** دانسته اند که **شیخ عطار** آن را به تخفیف «یا» آورده است،مانند یمان در یمانی. بیگمان داستان این **عبدالرّزاق صنعانی** همان است که بروایت **سودی** در **شرح دیوان حافظ** کتابی به ترکی در بارهٔ او نوشته و وی را بعنوان **عبدالرزّاق یمنی** یاد کرده‌اند. لیکن معلوم نیست که این **عبدالرّزاق صنعانی** یا **یمنی** که بوده است و به تحقیق در چه زمانی زیسته و شاید اساساً وجود نداشته است و حکایتی بنام وی برساخته اند..رک. **فرهنگ معین**.

که ای تو پیک غریبان، بگو بمولینا[۱] کزوست پیر خرد کودک دبستانی
که آنچه شرح کمال و جلال خان کردی زنردبان بثریا مرو، که نتوانی!
تو رابس آنچه نوشتی ،ز وصف خانه و باغ؛ در آن حدیقه الّهی بکام دل مانی
جواب نامه غرض خواستم نویسم، لیک گرفت دست مرا خامه از زبان دانی
که دوست لوءلوءِ منثور چون فرستادت به آنکه گوهر منظوم بروی افشانی
کتاب چندم، در حجره بود، بگشودم؛ مگر باذن حریفان کنم سخن‌رانی
زنظم **عرفی**، و شعر **کمالم** آمد خوش بهم کرشمهٔ **شیرازی** و **صفاهانی**[۲]
ولی چو داشت سَر اندرکنار من انصاف بهیچ یک نزدم طعنه در نواخوانی[۱]
گهر، میان گهر ریختم؛ کند شاید دقیق طبع رفیقان عصر، میزانی!
برسم هدیه، چو دیدم بپای آن حاجب که روزکی دو درآن قصْر کرده دربانی
نه تحفه زیبد، اثواب هندی و رومی؛ نه ارمغان سزد، اجناس بحری و کانی!
زگنج خاطر، دُرجی لبالب از گوهر؛ که ننگ آیدش، از لوءلوئیّ و مرجانی
گزیدم اینک و، بر درگهش فرستادم که شد چولعل دلش خون زرشک، **خاقانی**
اگرچه ساحت آن بوستان‌سرا دیدن مبارک است بر اشراف نوع انسانی
و یا به تهنیتش ارمغان فرستادن مقرّر است بر اصناف انسی و جانی
ولی کنون، چو زرفتار چرخ دولابی ولی کنون، چو زکردار بخت ظلمانی،
نه قدرتی، که فرستم بضاعت مزجات نه قوّتی که کنم رخش سیر جولانی

---

۱ ــ مج(۱)، ن: نواخانی(!).

۱) در «فد» آمده است مقصود **صباحی** است.

۲) در سرودن این قصیده به قصیدهٔ شصت و هفت بیتی **کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی** بمطلع زیر نظر داشته است:

بگویم و نکند رخنه در مسلمانی تویی که نیست تو را در همه جهانْ ثانی

رک: **دیوان خلاّق المعانی ابوالفضل کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی** باهتمام **دکتر حسین بحرالعلومی** اسفندماه ۱۳٤۸ هـ.ش. ص ۲٤۵ تا ۲٤۸.

و همچنین به قصیدهٔ صد و شش بیتی **عرفی شیرازی** در ذکر مفاخر **خان خانان** بمطلع زیر:

بیا که با دلم آن میکند پریشانی که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی.

رک: **دیوان عرفی شیرازی** بکوشش دوست فاضل شاعر محترم **غلامحسین جواهری** ۱۳۳۹هـ.ش. (در اصل بی تاریخ) ص ۱۹٦ تا ۲۰٦.

خوشم، که راوی اشعار خویش را شنوم
باین قصیده در آن بزم کرده ترخانی[1]

همیشه تا زر و تا سیم را،زصیرفیان
جهانیان بگرانی خرند و ارزانی

بدوستان و حسودان خان درین بازار
گرانی و سبکی باد یارب ارزانی

تبارک الله ازین قصر و حبذا ازین باغ
که کرده حاجب او قیصری و رضوانی

دهم سپهر بود، نه دوم زمین این قصر؛
که خود مقابل روحانی است جسمانی

اگر سپهر نگویی، که روشنان[2] سپهر
گشاده دیده در آنجا پی نگهبانی

نهم بهشت بود، نه دوم جهان این باغ؛
باین نشانه،که این باقی است و آن فانی

اگر[3] بهشت نگویی، که حوریان بهشت
بسَر دویده بآن بوستان بمهمانی

چرا چو دست ستم،پای دیو از آنجا بست؛
اگر نکرده برآن در فرشته دربانی؟!

همی چراست درختش چو بخت بانی سبز
اگر نکرده در آن باغ **خضر** دهقانی؟!

بتان **خلّخی** و دلبران **نوشادی**
در آن بهشت زده دم زحور و غلمانی

فروغ شمسهٔ درگاه آسمان جاهی
چراغ انجمن حاجبان دیوانی

ببزم **عیسی مریم**، نموده خورشیدی؛
ببام هفتم افلاک، کرده کیوانی

عیان زهر ثمری، نقش خامهٔ **بهزاد**
نهان بهر شجری، کارنامهٔ **مانی**

بتاک بسته، همه خوشه‌های پروینی؛
زخاک رسته، همه لاله‌های **نعمانی**!

دروگری، همه از آبنوس و صندل و عاج؛
نظر زدیدنش آینه‌وار حیرانی

فرح فزا و، روان بخش آب و چشمهٔ آن؛
زچشم مردم پنهان، چو آب **حیوانی**!

بچار فصل، در انهار سیمگون شب و روز
روان ز منبع[4] آن بحر، جود ربّانی

درآن حیاض و جداول، که باشدش همه سنگ
بلور و مرمر و یشب[5](1) و زبرجد کانی

۱ــ مج(۱): ترخوانی ؛ ن: ترجانی.
۲ــ مج(۱): ساکنان.
۳ــ مج(۱): دگر.
۴ــ ن: و منبع.
۵ــ د: یشم.

۱) یشب = یشپ = یشم: نام سنگی قیمتی که از **چین** و یا **هند** می آورند و گویند: هرکه آن را با خود داشته باشد از آفت برق ایمن خواهد بود، عقیق.ــ **فرهنگ نفیسی**.

زنخل وادیِ ایمن، همی نشان داده: / براستی همه فوّاره‌های نورانی
چو چشم مجنون، از شوق در گهر پاشی / چو روی لیلی از شرم در خوی افشانی
شناور آمده مرغابیان در انهارش / چو روشنان فلک، در مجرّه(۱) جولانی
کشیده دست صبا، سایبان اطلس سبز / زبرگ تر بتَر شاهدان بستانی
هرآن نهال که پوشیده رخت نوروزی / نداده زآذر[1] و دی نیز تن بعریانی
بهر کجا گذران افگنی نظر، بینی / بهر طرف نگران افتدت گذر، دانی[2]
که نقش بند طبیعی، بدست شاپوری / ببردن دل هر کس نشسته پنهانی[3]
ببرگ برگ درختان بارور هر سو / کشیده صورت شیرین به شکّر افشانی
عبیر بیز و گهرریز، روز و شب آنجا؛ / چه باد فروردینی، چه ابر نیسانی!
مگر سه گانه موالید را یکی کردند / در آن حدیقه که بادا ببانی ارزانی
بخاک جامد، همدست قوّت نبتی(۲) / بچشم نامی[4] دمساز روح حیوانی[5]
کسی که دیده همه عمر یک ره آن گلزار / برند گر ببهشتش، کشد پشیمانی!
چرا که جست[6] درآن راه اگر به دشواری / همیشه بود در اینجا رهش بآسانی

---

۱ ــ ن: آزر.
۲ و ۳ ــ این دو بیت در «ن» بتقدیم و تأخیر آمده است.
٤ ــ مج(۱): نامه.
۵ ــ این بیت در «د» نیست.
٦ ــ د: چست(!)

۱) مجرّه: بفتح نخستین و دوم، کهکشان و آسمان‌دره. ــ **فرهنگ نفیسی**. ــ راه کاهکشان، هندوان راه بهشت گویند و او جمله شدن بسیار ستارگان است از جنس ستارگان ابری و این جمله بتقریب بر دایره‌یی بزرگ است که بر دو برج جوزا و قوس همی گذرد هرچند که جایی تُنُک شود و جایی ستبر و جایی باریک و جایی پهن و گه گاه دو تو شود و افزون. ــ رک: **التفهیم ابوریحان بیرونی** ص ۱۱۵.

استاد **منوچهری دامغانی** گوید:

مجرّه چون ضیاکه اندر اوفتد / بروزن و نجوم او هبای او

دیوان استاد منوچهری دامغانی بکوشش **دکتر محمّد دبیرسیاقی** اسفندماه ۱۳۲٦ هـ.ش. ص ۷٤ س ۲.

دم گرگ چون پیش چرمه ستوری / مجرّه همیدون چوسیمین سطبلی

همان مأخذ ص ۱۱۵ س ٦. ــ هم رک: ص ۳۲۸ همان دیوان.

۲) نَبْت: بفتح نخستین، گیاه.

نه خار در کف گلچین، زجرم گلچینی؛
نه چین بحاجب حاجب. زخلق دربانی

غرض، گمان نکنم، گر زاهل حاله‌نه‌یی
زدیدن وز شنیدن محاسنش دانی

که حسن وصنعت این قصر و باغ نتوان یافت
بچشم و گوش. که وجدانی است وجدانی

حمام و طوطی آن قصر. از خوش آوازی
تذرو بلبل و آن باغ، از خوش الحانی

نکات حسن، نشان داده در نواسازی؛
زبور عشق، بیان کرده در نوا خوانی[1]؛

چگونه بر سر بانی فگنده سایه همه
بدستش ار نبود خاتم سلیمانی

مهین سلالهٔ مجد و جلال، **احمد خان**
ثمین دُر صدف **مرتضی قلیخانی**

که اوست[2] افضل مخلوق خلقت بشری
که اوست[3] احسن تقویم خلق انسانی

به برّ بِرّش، هر ذرّه کرده خورشیدی
ببحر جودش، هر قطره کرده عمّانی

نخست خاست[4]، زبحر کفش چو ابر قلم؛
زلوح اهل کرم شست نام **قاآنی**

طلب شمرده بخود حتم، **حاتم طائی**
طمع نوشتهٔ بخود ختم، **معن شیبانی**

به**نوح**،نوحه کنان،خلق میگریست که شد
زباد فتنه زمین را سفینه طوفانی

کنون زلنگر عدلش، جهان بحمدالله
نجات یافته از چار موج ارکانی

همان عصای **کلیم** است، تیغ خونخوارش؛
که خلق را رمه کردار[5] کرده چوپانی

چو در میان رمه، دیده گرگ **قبطی** رنگ؛
بدست **موسوی**‌اش کرده تیغ ثعبانی!

بکار حکم نیفتاده مشکلی او را
جز اینکه حق گذراند بر او[6] بآسانی

نه عفو او نگرد در خیانت خائن
نه عدل او گذرد، از جنایت جانی

بباغ چون نگرد حفظ او بناطوری
براغ چون گذرد ما پس او بچوپانی

بفرق صعوه کند چنگ باز، شانه کشی
بکام برّه کند ناب شیر پستانی

بپاست رایت اسلام از سلامت او
خدا کند نفتد رخنه در مسلمانی

غرض نگارش تاریخ را نوشت **آذر**
زید بکام درین بوستانسرا بانی[7]

(۱۱۹۱ هـ.ق)

۱ــ مج(۱): نواخانی. ۲ و ۳ــ ن: کزوست.

٤ــ مج(۱): خواست(!). ۵ــ ن: مانند. ٦ــ د، مج(۱): باو.

۷ــ تاریخ را از: «د» برداشتیم. ــ این قصیده را از: «د» (ص ٦۹ تا ۷۱)، «مج(۱)» (ص ۱۳۱ تا ۱۳۸)، «مک(۱)» (ص ۲۸۷ تا ۲۹۳)، «مک(۲)» (ص ۱۲۹ تا ۱۳٦)، «ن» (ص ۲٤۸ تا ۲۵٤) برداشتیم.

وله طاب ثراه[1]

[۲۸]

ای تو ثانیّ مهِ **کنعانی** / نه، تو اوّل، مهِ **کنعان** ثانی!
ای که ایزد بتو و خوبان داد / رتبهٔ یوسفی و اخوانی
ای غمت، مایهٔ عشق ابدی / وی خرابیّ تو آبادانی
ای غبار قدمت، کُحل غزال؛ / وی غزال حرمت قربانی
ای که از روی تو و موی توشد / روز نورانی و، شب ظلمانی
گشته بر روی تو واله **ارژنگ** / مانده از نقش تو حیران **مانی**
دید تا پرتو خورشید رخت / آب شد آینه از حیرانی
نیست همتای تو و همسَر تو / سرو باغیّ و گل بستانی
لعل لب، گوهر دندان، بودت؛ / این **بدخشانی** و، آن **عمّانی**
وصف حسنت، بحقیقت نتوان / کآنچه از وصف فزون است، آنی
جز وفا، نیست مرا تقصیری؛ / جز جفا، نیست تو را نقصانی
آنقَدر صبر من و، رحم تو کم / شد که گر فاش وگر[2] پنهانی
شکوه خواهم نکنم، نتوانم؛ / جور خواهی نکنی، نتوانی!
آنقَدر درد تو دارم که اگر / از تو درمان طلبم، درمانی
از نگاهی، دل و دین باختمت؛ / ای تو ترسایی و من صنعانی
گرد هم جان، خجل از من نشوی؛ / که تو خود درخور صد چندانی

---

۱ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم؛ مج(۲): هوالقصیده؛ مک(۲): لمدحته من درر اشعار.

۲ ــ د، مج(۱): و اگر.

بنده‌ات من، که مرا خواجه تویی؛ — بشکر خنده چو لب جنبانی
بنده‌یی غیر[1] منت، در همه شهر — نفروشند باین ارزانی!
خلق را، بنده خریدن مشکل؛ — بتو آسان و باین آسانی
ای جوان، چون زغمم کردی پیر؛ — نکنی کز در خویشم رانی!
از جوانان، ببرم گوی. همان؛ — کرد اگر قامت من چوگانی
هان دعائی کنمت پیرانه — که شوی پیر و غم من دانی
پیرم و، عادت طفلان دارم؛ — بمن این شوخی طبع ارزانی!
گاه از خنده کنم گلریزی — گاه از گریه گلاب افشانی
کردم ار خنده،نه از بیخردی است؛ — ور کنم گریه، نه از نادانی
اولم، خنده ز بیدردی بود؛ — و آخرم[2]، گریه زبیدرمانی!
راز من، کش همه کس میداند؛ — کاش دانم که تو هم میدانی
ای خوش آن بزم کز اغیار نهان — بنشینی و مرا بنشانی
گاه جامی زتو من بستانم — گه تو از من قدحی بستانی[3]
گه شرابی دهیم، بی‌شر و شور؛ — گاه راحی دهمت ریحانی
گاه من لاله زباغت چینم — گه تو گل بر سَر من افشانی
سخنی گاه من از تو پرسم — غزلی گاه تو از من خوانی
من تو را خواجه‌یی ازخود دانم — تو مرا بنده‌یی ازخود دانی
فاش گوییم بهم راز نهان — وارهیم از سخن پنهانی
نه که[4] نادیده خطائی از من — دلم آزاری و جان رنجانی
بی‌سبب، چشم بمن نگشایی — بیگنه روی زمن گردانی
ای پریچهره، ندارد طاقت؛ — بیش ازین حوصلهٔ انسانی
مکن آزارم، از آن روز بترس — که نمانم من و، تنها مانی!
دادی ای دوست بدوری فرمان — چکنم؟! آه ز سرگردانی!
طاقتم نیست که فرمان برمت — قدرتم نیست بنافرمانی

---

۱ ــ مج(۱): همچو.　　۲ ــ ن: آخرم (بدون واو).

۳ ــ در «د» بخطی دیگر پس از این بیت افزوده آمده است:

گاه بوسی ز تو من بستانم — گاه جامی تو زمن بستانی.

٤) ــ مج(۱): نکه.

من بوصل و تو بهجران مایل؛
چکنند تا ا کرم یزدانی؟!

چند چند، از سخن رنگ آمیز؟!
چند چند، از صفت شیطانی؟!

آرزوی دگرم نیست دلا
غیر ازین کز کرم سبحانی

روی بر خاک نهم بنشینم
همنشین با ملک روحانی

در جوار **نبی مطلبی**
یا مزار **علی عمرانی**

کز شب مردن، تا روز نشور
شنوم رایحهٔ ریحانی

گاه گویم: بچه سامان **آذر**
پر، نه؛ پرواز حرم نتوانی!

گاه گویم که: مخور غم چون نیست
بی‌سران را، غم بیسامانی

این ره عشق بود، مایه مخواه؛
عاشقی نیست چو بازرگانی!

گاه اندیشه و، گه شوق فزود؛
اینک از وسوسهٔ نفسانی

راه گم کرده بصد اندوهم
مانده در زاویهٔ حیرانی

آنکه باد عَلَمَش نوروزی
آنکه ابر کرمش نیسانی

آنکه از تیغ کند بهرامی
آنکه از عقل کند کیوانی

آنکه برجیس کند دمسازیش
آنکه کیوان کنندش دربانی

آنکه بد مهر و مه او را دو غلام
بهر زر پاشی و سیم افشانی

آنکه تیرش بدبیری مشغول
همچو ناهید بخوش الحانی

آن کزو عدل بود بازاری
آن کزو ظلم بود زندانی

آنکه چون کرد رقم دفتر عدل
نسخ شد نسخهٔ **نوشروانی**

آنکه خشم وی و خلقش بجهان
این کند مالکی، آن رضوانی

گلشن رحمت و برق غضبش
این جنانی کند، آن نیرانی

رستم عهد، بشمشیر زنی؛
جم گیتی، به بلند ایوانی

ای غلامیّ سرایت، شاهی؛
وی[1] گدایی‌ّ درت، سلطانی

روز و شب، صرفه‌یی از هم نبرند
عدلت آنجا که کند میزانی

سبزگردد،همه گرکشت من است
لطفت آنجا که کند دهقانی

سیر گردد، همه گر چشم عدوست؛
جودت آنجا که کند مهمانی

شیر از آهو رمد و،گرگ از میش
حفظت آنجا که کند چوپانی

۱ ــ مج(۱): ای.

افگند بهر سیاست چون چین / شحنهٔ قهر تو بر پیشانی
هیچ اسد، دم نزد از اسدی؛ / هیچ سرحان(۱) نکند سرحانی
دل آن و، جگر این گردد؛ / خون زبیدستی و بیدندانی!
زکباب دل و بریان جگر / کرده گاو و بره را مهمانی
آن گیا را، که تو سازی سیراب، / آن بنا را، که تو باشی بانی
بودش سالمی، از باد خزان؛ / بودش ایمنی، از ویرانی!
خاک راهت، گه تنها گردی؛ / ابر جودت، گه دُرّ افشانی؛
کندش ذرّه، همه خورشیدی؛ / کندش قطره، همه عمّانی!
محو کرد آیت جودت ز جهان / قصّهٔ **حاتمی** و **قاآنی**
یافته[1] معنی جود تو زیاد / **معن بن زائدهٔ شیبانی**
هست بزم تو بهشتیّ و، در آن؛ / ساقیان را هنر غلمانی!
هست رزم تو، جحیمی و در آن، / لشکری را صفت ثعبانی!
خاک بر فرق عدو افشانند / چون بلشکر سر دست[2] افشانی
روز هیجا که زهر سوی کنند / سرکشان، میل جنیبت رانی
سهمگین تیغ تو و، خون عدو؛ / این نهنگی کند، آن طوفانی[3]!
کنی از پیکر فرسان سپاه / ای بسا جانوران مهمانی
فی المثل، خصم تو گر چون **فرعون** / سحر سازی کند، افسون خوانی
نیزه بر کف چو بمیدان آیی / تو **کلیمی** کنی، آن ثعبانی!
گرمی کشمکش روز وغا(۲) / چون دهد تیغ تو را عریانی؛
کند ار خصم بود **رستم زال** / کفن اندر تن او خفتانی!
آسمانی ز غبار افرازد / چون شود تیزتکت میدانی[4]

۱ ــ د: بافته.
۲ ــ مج(۱): سرودست.
۳ ــ د، مج(۱): عمّانی.
۴ ــ د: جولانی.

۱) سرحان: بکسر نخستین و سکون دوم، گرگ نر و شیر بیشه. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) وغا: بفتح نخستین، کارزار و جنگ. ــ **فرهنگ نفیسی.**

مرحبا، مرکب برق آیینت؛ — که بود گرم سبکجولانی[1]
از افق، تا به افق گرتازیش؛ — وز ره رفته عنان گردانی؛
شمش آن گرد، که اوّل انگیخت — گِل شود از عرق پیشانی!
حکم حکم تو، که حاکم کردت؛ — حکمت بالغهٔ ربّانی!
امر، امر تو؛ کامیرت کرده است؛ — قدرت کاملهٔ سبحانی!
نیست یارای مدیح تو مرا — ای تو روحانی و من جسمانی!
منکر نظم من و، دولت تو؛ — این مجوسی بود، آن نصرانی
صاحبا، آنکه زاهل سخنش — نام شد **هاتف اصفاهانی**
سیّد احمد، که همه عمر مرا، — بود از همنفسان جانی
در **صفاهان**، که فراموشش بود؛ — بلبل ناطقه، بسال افشانی
نظم، از نثر نمیکردم فرق؛ — سخنم را لقب هذیانی
زانوری، فارس میدان سخن — حاکم محکمهٔ یونانی(۱)
این قصیده، که ز روز اوّل — کس نیاورده مراورا ثانی
خواند و برگفتن من فرمان داد — حاش لله، ز نافرمانی!
ساختم نامه، گرفتم خامه؛ — در دو روز از مدد یزدانی
بستم این دسته سمن کش بینی — گفتم این تازه سخن کش خوانی
شکر ایزد، که نیم از گفتار — عاجز از **انوری** و **خاقانی**[2]
ندهی نسبت لافم، این من — وین **ابیوردی** و این **شروانی**
آذر، از ره مرو، ار دانایی — که بود بیرهی از نادانی[3]

---

۱ ــ این بیت در «د» نیست.
۲ ــ این بیت در «د» نیست.
۳ ــ این مصراع در «د» نیست و مجدداً مصراع دوم بیت پیشین را در اینجا بتکرار آورده است.

۱) این قصیده در اقتفای قصیدهٔ شیوای چهل و پنج بیتی **حکیم انوری ابیوردی** در مدح **مجدالدّین ابوالحسن عمرانی** است بمطلع:

دلم ای دوست تو داری، دانی؛ — جان ببر نیز که می بتوانی

رک: **دیوان انوری** باهتمام **استاد محمّدتقی مدرّس رضوی** طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۷ هـ.ش. ص ۴۸۲ تا ۴۸۴.

انوری را چه زیان از سخنت؟!　　عربی را چه غم از عبرانی؟!
باد تا هست لآلی بحری　　باد تا هست جواهر کانی
هر که ساقیت، نخواهد مخمور
هر که باقیت، نخواهد فانی[1]

۱ ــ این قصیده را از: «د» (ص ۷۱ تا ۷۵)، «مج(۱)» (ص ۱۳۸ تا ۱۴۵)، «مج(۲)» (ص ۸۱ تا ۸۸)، «مک(۱)» (ص ۲۹۳ تا ۲۹۹)، «مک(۲)» (ص ۱۳۶ تا ۱۴۳)، «ن» (ص ۲۵۴ تا ۲۵۹) برداشتیم.

غزلیّات

بسم الله خير الاسماء

[۱]

گفتی:که دلت از عشق پیوسته غمین بادا — تا بوده چنین بوده، تا باد چنین بادا!
از نالهٔ من ای گل، آشفته مکن سنبل؛ — گو پرده درد بلبل، گل پرده‌نشین بادا!
صیددل ازاین وادی، داردسَر آزادی — امیّد که صیّادی، بازش بکمین بادا
اغیار همی پویند،تا پیش منت جویند؛ — حرفی بگمان گویند،ای کاش یقین بادا
افزود دگر امشب، زخم دل من زان لب؛ — زان بیشترک یارب،آن لب نمکین بادا
تا تیغ جفا بریست، صد کشته بهم پیوست؛ — در صید کشی آن دست، چابکتر ازین بادا
غیرت که ز پی پوید، وصلت بدعا جوید؛ — هرچند که او گوید، گویم، نه چنین بادا!
دی کآن مه موزون[۱] رفت، دلخون شده درخون رفت! — دین از پی دل چون رفت، جان پیرو دین بادا!
گشت این دل شورانگیز، و یران زتو چون تبریز؛ — این ملک خرابت نیز، در زیر نگین بادا

تاراج **بدخشان** گر،کرد آن لب جان پرور،
آن زلف سیاه **آذر** غارتگر چین بادا[۲](۱)

۱ــ د: محزون.

۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۰)، «مج(۱)» (ص ۲۳۱)، «مک(۱)» (ص ٤٤۱)، «مک(۲)» (ص ۲۱۹، ۲۲۰) برداشتیم.

۱) در اقتفای غزل مشهور بیست و دو بیتی **مولانا جلال‌الدّین محمّد مولوی** بمطلع زیر سروده است:

معشوقه بسامان شد، تا باد چنین بادا — کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا

رک: **کلیّات شمس** یا **دیوان کبیر** با تصحیحات و حواشی استاد فقید اجلّ **بدیع‌الزّمان فروزانفر** ج ۱ غزل ۸۲.

[۲]

دور از تو جان سپردن، دشوار بود ما را گر بیتو زنده ماندیم، معذوردار ما را
من بیگناهم، اوّل جرمی بگو وآنگه خونم بریز؛ کآخر عذری بود جفا را
یک آشنا ندیدم، کز راه آشنایی با آشنا بگوید، احوال آشنا را
چون محرمان درگاه، مستند و لاابالی با پادشه که گوید ظلمی که شد گدا را
دردی که با تو دارم، با هیچ کس نگویم؛ ترسم که روز محشر، گویند ماجرا را
کردم دعا بجانش، رفتم زآستانش؛ کس بوداین گمانش، کاین است اثردعارا؟!
گویند: بنده کشتن، برپادشه شگون نیست؛
بگذر زخون آذر، ای سنگدل خدارا[۱]

[۳]

روزی نگهی افتاد، برروی کسی ما را؛ زآن روز نشد مایل دل سوی کسی ما را
گویند که: فردا شب باشد شب عید، امّا امشب بگمان افگند، ابروی کسی ما را!
دانی که چه می‌بینم ازدیدن غیرآنجا جزکوی خود اربینی درکوی کسی ما را
ترسم بزبان آید، بیخود گله‌یی از تو؛ درمجلس خود منشان، پهلوی کسی ما را!
تا باغ همی رفتم، هرروز ببوی گل گُم شد در باغ امروز، از بوی کسی ما را!
خوش آنکه ازآن چوگان، بینندکه درمیدان؛ هرسو شده سَرغلطان، چون گوی کسی ما را
چون صید حرم بودم، آزاد زهر قیدی؛
دردام کشید آذر گیسوی کسی ما را[۲]

---

۱ — ایـن غـزل را از: «د»(ص ۱۰۸)، «مـج(۱)» (ص ۲۲۶ و ۲۲۷)، «مـک(۱)» (ص ۴۳۷)، «مک(۲)» (ص ۲۱۵) برداشتیم. در نسخ **دیوان آذر** این غزل در اوّل غزلیّات نوشته شده است که در این طبع ترتیب حروف را رعایت کردیم.

۲ — ایـن غـزل را از: «د» (ص ۱۱۰)، «مـج(۱)» (ص ۲۳۰ و ۲۳۱)، «مـک(۱)» (ص ۴۴۱)، «مک(۲)» (ص ۲۱۹) برداشتیم.

[٤]

کنم شبها ازین پس پاسبانی پاسبانش را نهان از من شبی بوسد مبادا آستانش را

له

گذارم سر بیا، هرروز وهرشب پاسبانش را باین تقریب بوسم بلکه خاک آستانش را[۱]
نیارم بیتوماندودیدمجلس را، خوش آن بلبل که پیش از رفتن گل کرد و یران آشیانش را
بباغی کآید از نو بلبلی، تا آشیان بندد نبایدسنگ برمرغ دگر زد، باغبانش را
چوآن مفلس که گم شد گوهری درمخزن شاهش دلم درکوی او گم شد، چسان جویم نشانش را
زمُژگان تُرک چشمش بسته تیغ و، جان طلب دارد؛ ولی جز من نمی فهمد کس ازمردم زبانش را
کنم هرشب درآن کو پاسبانان را زجان خدمت مگر روزی بمن تنها گذارند آستانش را
چو چشمم برشهیدانش فتد، درحشر آسایم
چو ره گم کرده‌یی آذر که، بیند کاروانش را[۲]

[٥]

مرده بودم ازغمت، بر سَر رسیدی دی مرا؟ من ندیدم گر تو را، شادم که تو دیدی مرا
خون خود بخشیدمت، کز رشک وقت کشتنم؛ غیرچون کرد التماس من، نبخشیدی مرا
امشب و امروز، کز روی تو چشمم روشن است در نظر ناید دگر ماهی و خورشیدی مرا
گفت: فردا ریزمت خون، هست فردا ای رقیب؛ روز نوروزی تو را، امشب شب عیدی مرا!
خسته بودم ازغم، اکنون خسته تر گشتم زرشک؛ چون تو از اغیار حال خسته پرسیدی مرا!
ناامیدی بین، که غیر امیدواریهای خود گفت چندان، کز تو اکنون نیست امیّدی مرا
بود از آب دیده‌ام راز دل آذر آشکار
آه اگر امروز در کویش کسی دیدی مرا[۳]

---

۱ ــ این بیت در «د»، «مک(۱)» نیست.
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۰۹)، «مج(۱)» (ص ۲۲۸)، «مک(۱)» (ص ٤۳۸ و ٤۳۹)، «مک(۲)» (ص ۲۱۷) برداشتیم.
۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۰۸)، «مج(۱)» (ص ۲۲۷)، «مک(۱)» (ص ٤۳۷ و ٤۳۸)، «مک(۲)» (ص ۲۱٦) برداشتیم.

[۶]

درد دل گویم و، برطبع گران است تو را
چکنم؟! گوش بحرف دگران است تو را!
مکن انکار دلم اینهمه، انگار که رفت؛
وز پیش دیده بحسرت نگران است تو را!
غیر میخواهدم از کوی تو آواره کند
وای بر حالم اگر میل بر آن است تو را
گر شبی با من غمگین گذرانی، چه شود؟!
ای که ایّام بشادی گذران است تو را!
آذری را که کنون از نظر انداخته‌ای
یکی از جمله‌یی خونین جگران است تورا![۱]

[۷]

کی بود کی، رو بخاک آستان آرم تو را؟!
نقد دل، با تحفهٔ جان ارمغان آرم تو را
قوّت پروازم ای صیّاد چون سوی تو نیست
آنقَدَر نالم، که سوی آشیان آرم تو را
چند غافل باشی از حال دلم؟ دل را کنون
از تو آرم در فغان، تا در فغان آرم تو را
گر نیارم گل زباغ آوردت، ای مرغ قفس
چون روم آنجا، بیاد باغبان آرم تو را!
رخصت حرفی بده، ای بدگمان امشب؛ مگر
گویمت یک حرف و، بیرون ازگمان آرم تورا
نالم اینک از تو، نالی چند ازجانان دلا؟!
تو بجان آوردی او را، من بجان آرم تو را!!
رحمی امشب پاسبان را منع کن از تیغ من
تا چو آذر بنده‌یی برآستان آرم تو را![۲]

[۸]

دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را
مرا گر زنده کردی، کشتی ازرشکم جهانی را
درین گلشن بود جای من ای گل، بلبلم، بلبل؛
نه جغدم کوبهر ویرانه خوش کرد آشیانی را!

---

۱ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۰ و ۱۱۱)، «مج(۱)» (ص ۲۳۲)، «مک(۱)» (ص ٤٤١ و٤٤٢)، «مک(۲)» (ص ۲۲۰) برداشتیم.

۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۰۹)، «مج(۱)» (ص ۲۲۸)، «مک(۱)» (ص ٤۳۸) برداشتیم.

دریغا گشت صرف مهربانی عمرو، نتوانم که با خود مهربان سازم دل نامهربانی را
بیابان محبّت را، ندانم کیست خضر امشب که ره گم کرده می بینم، زهر سو کاروانی را
کنون راندی مرا ازکوی خود ای گل، بدان ماند که فصل گل کسی راند ز باغی باغبانی را!
توانایی بازوی تو را، ای صید کش دانم[۱] که خواهد ورنه از تو خون صید ناتوانی را؟!
نخواهم رفت از کوی بتان آذر، مگر بینم
شبی روزی نباشد پاسبانی آستانی را[۲]

[۹]

هر گُل که دمیده ازگِل ما خونی است چکیده از دل ما
ما کشتهٔ[۳] کشتهٔ تو از رشک مقتول، تو گشت قاتل ما
بر شکوه و جور داده عادت ما را دل تو، تو را دل ما
تا کی نگری بجانب غیر؟! غافل زنگاه غافل ما!
ای وای بغرقه‌یی در این بحر کافتد گذرش بساحل ما
از کوی وفا برون نیاییم دامن گیر است منزل ما[۴]
مجنون توایم و، خواهد افتاد؛ لیلی زقفای محمل ما
ما را، از درد دوستی کشت شد دشمن جان ما دل ما
مایل دل ما بکس، نه جز تو؛ گر نیست دل تو مایل ما
مشکل شده کار آذر ازعشق
مشکل‌تر از اوست مشکل ما[۵]

---

۱ ــ فمج(۱): ترسم.

۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۰۹)، «مج(۱)» (ص ۲۲۹)، «مک(۱)» (ص ۴۳۹) برداشتیم.

۳ ــ مج(۱): کشته و.

٤ ــ این بیت در «د» نیست.

۵ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۰۹)، «مج(۱)» (ص ۲۲۹ و ۲۳۰)، «مک(۱)» (ص ٤۳۹ و ٤٤۰) برداشتیم.

[۱۰]

رازی که ازیاران نهان،با یارگفتم بارها؛ زین پس نشاید گفتنم، کوراست جزمن یارها!
من وصل یارم آرزو، او را بسوی غیر رو؛ نه من گنه دارم نه او، کاردل است این کارها!
زلفت بتاب و برده تاب، ازجان روز آشفتگان چشمت بخواب وبرده خواب ازچشم این بیدارها
دانی ز بخت واژگون،احوال ماچون است چون
چون نامه‌ها آری برون،از رخنهٔ دیوارها![۱]

[۱۱]

تا کی بدرت نالیم، هر شب من و دربانها؟ آنها زفغان من، من از ستم آنها؟!
دامان توام شاید، کز سعی بدست آید؛ لیک آه که میباید زد دست بدامانها
یکبار[۲] برون آور، زان چاک گریبان سَر چون رفته فرو بنگر سرها بگریبانها
ای جسم توجان پاک،در راه توجانها خاک؛ هرسو گذری چالاک، بر باد رود جانها
صد تیر فزون یا کم، از تو بدل چاکم؛ گم گشته و از خاکم، پیدا شده پیکانها!
نارم زطبیبان یاد، دارم بدل ناشاد؛ درد تو و نتوان داد، این درد بدرمانها
تا چند دلت لرزد، زین غم که خطش سَرزد؟!
این سبزه تو را ارزد آذر بگلستانها![۳]

[۱۲]

زمام ناقه گرفته است ساربان تنها فغان کنم،نکند تا جرس فغان تنها
زرفتنت بزمین زد مرا چوفرصت یافت بیاکه بیتو مرا دیده آسمان تنها

۱ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۱)، «مج(۱)» (ص ۲۳۲)، «مک(۱)» (ص ٤٤۰)، «مک(۲)» (ص ۲۲۰ و ۲۲۱) برداشتیم.
۲ ــ مک(۱): یکباره.
۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۰۸)، «مج(۱)» (ص ۲۲۷)، «مک(۱)» (ص ٤۳۷) برداشتیم.

بگرد محملم اختیار راه اگر بدهند فتم چو گرد بدنبال کاروان تنها!
بمن که در قفس افتاده‌ام نمیدانی چگونه می‌گذرد ای هم آشیان تنها؟!
بمن که درقفس افتاده‌ام نمیدانی چگونه میگذرد ای هم آشیان تنها؟!
نمیروم بستم از درتو، این ستم است؛ که آستان تو ماند بپاسبان تنها!
چو[1] گل بپرورمت، گرچه آسمان دانم که باغ را نگذارد بباغبان تنها
بهای خون من، این بس بود که برخیزم بروز حشر از آن خاک آستان تنها
مرا ببر، چو بکوی بتان روی آذر
که غم زدل نبرد سیر بوستان تنها[2]

[۱۳]

سَر آمد روز هجر و، با توام لب بر لب است امشب؛
شبی کز عمر بتوانش شمردن، امشب است امشب
طلوع صبح، از آن چاک گریبان میدهد یادم؛
نگاهم ز اوّل شب تا سحر، بر کوکب است امشب!
بیارب گفتنم، بس شب سر آمد در تمنّایت؛
اگر آمد بدستم دامنت، ز آن یارب است امشب!
بخلوت مانده تنها یار و، بزم از دشمنان خالی؛
اگر باشد زبانی، وقت عرض مطلب است امشب!
شب مرگ است آذر، گر نگویم درد دل با او
نخواهد بود دیگر فرصت حرف، امشب است امشب[3]

---

۱ ــ مج(۱): چه.

۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۰)، «مج(۱)» (ص ۲۳۰)، «مک(۱)» (ص ٤٤٠)، «مک(۲)» (ص ۲۱۸ و ۲۱۹) برداشتیم.

۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۱ و ۱۱۲)، «مج(۱)» (ص ۲۳٤)، «مک(۱)» (ص ٤٤۳)، «مک(۲)» (ص ۲۲۲ و ۲۲۳) برداشتیم.

[۱۴]

از آن لب شکوه‌ام بسیار و، هر شب بلب میآرم آه و، مینگرم لب
شب آدینه، بر مستان چنان است که روز شنبه بر طفلان مکتب
بیارب یارب افتاده است کارم از این یارب نگاهش دار یارب
طبیبم، فکر درمان داشت، گفتم: چرا داری زتدبیرم معذّب؟!
زجور یاد مینالم، نه از درد زداغ هجر میسوزم، نه از تب
زماه خود، چو بینم مهربانی نمینالم زبیمهریِّ کوکب
بدستی نار پستان دارم آذر
بدیگر دست خواهم سیب غبغب[1]

[۱۵]

آمد سحر به پرسش من یار با رقیب یا من زرشک جان دهم امروز، یا رقیب
ازخون من که کشته شدم، پیش از اوگرفت زآن پیشتر که کشته شود خونبها رقیب!
ای بیوفا، بس است جفا از خدا بترس تا چند بینم از تو جفا من، وفا رقیب؟!
زارم بکش برو، که ببیند چو کشته‌ام؛ ناید زبیم جان دگرت از قفا رقیب!
چون پایمال رشکم، از این بزم رفتنم بهتر؛ ببزم تا ننهاده است پا رقیب!
بیگانه، بایدم زتو ناآشنا شدن زان پیشتر که با تو شود آشنا رقیب
مُردم زبدگمانی دل، گیرم ای پری هم پاکدامنی تو و، هم پارسا رقیب!
از کوی یار آذر اگر میروی برو
آگه زخواری تو نگشته است تا رقیب![2]

---

۱ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۲)، «مج(۱)» (ص ۲۳۴ و ۲۳۵)، «مک(۱)» (ص ٤٤٤)، «مک(۲)» (ص ۲۲۳) برداشتیم.

۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۱)، «مج(۱)» (ص ۲۳۳ و ۲۳٤)، «مک(۱)» (ص ٤٤۳)، «مک(۲)» (ص ۲۲۲) برداشتیم.

[۱۶]

از خنده چه آلوده شود لب بعتابت زهر از شکرت میچکد و، آتش از آبت
از قتل من بیگنه، ای شوخ بپرهیز کان نیست گناهی که نویسند ثوابت
حاجب ندهد راهم و خواهم که نهانی[۱] گویم بتو حرفی و برآرم زحجابت
آخر چه بویرانی دل اینهمه کوشی؟! جز دل نبود خانه‌یی، ای خانه خرابت!
از خون اسیران، چو کشی جام و شوی مست؛ جز مرغ دل سوختگان نیست کبابت
تا روز گذاریم بزانو سرو از غم خوابی نه شب هجر، که بینیم بخوابت
آذر بحلت کرد، مگر چند توان گفت
در روز حساب از غم بیرون زحسابت؟![۲]

[۱۷]

مرا بکشتی و، بازم دل از تو خرسند است؛ مگر تحمّل یاران زیار تا چند است؟!
بروز مرگ، شنیدم که **پیر کنعان** گفت که دوست دشمن جان است اگر چه فرزند است
نیم زلطف تو نومید، اگر خطائی رفت؛ گنه زبنده و، بخشایش از خداوند است!
زآسمان نکنم شکوه، گر زکین کُشتَدم؛ چرا که دشمنی او بدوست مانند است!
گر از تو روز وفاتم نوید وصل نیافت بمرگم این همه غیر از چه آرزومند است؟!
زدرد بلبلی افغان که آشیان دارد بگلشنی که گلش را بخار پیوند است!
اثر بنالهٔ **آذر** بجز گرفتاری
مجو،که بلبل ازآواز خویش در بند است[۳](۱)

---

۱ ــ د: بنهانی.
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۲)، «مج(۱)» (ص ۲۳۵)، «مک(۱)» (ص ٤٤٤)، «مک(۲)» (ص ۲۲۳ و ۲۲٤) برداشتیم.
۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۵)، «مج(۱)» (ص ۲٤۱)، «مک(۱)» (ص ٤٤۹)، «مک(۲)» (ص ۲۲۹ و ۲۳۰) برداشتیم.

۱) در اقتفای غزل مشهور و شیوای شیخ اجلّ سعدی شیرازی سروده است بمطلع:
شب فراق که داند که تا سحر چند است؟! مگر کسی که بزندان عشق در بند است!

[۱۸]

از بس دل امشبم زتو نامهربان پر است
از گریه میکنم تهی و همچنان[۱] پر است[۲]

رحمی بدامن تهی‌ام کن، خدای را؛
اکنون که دامنت زگل ای باغبان پر است!

ای صید کش، تهی شد اگر یک قفس تورا؛
از صید غم مخور، که هزار آشیان پر است

خالی است کیسه‌ات چو زنقد وفا، چه سود
ما را گر از[۳] متاع محبّت دکان پر است؟!

از رشک غیر، کشتن آذر چه لازم است؟!
گر بد گمان ازو شده‌ای، امتحان پر است[۴]

[۱۹]

بلبل ما را فغان دیگر است
حرف عشق از داستان دیگر است

محملی پیداست از هرسو، ولی
لیلی اندر کاروان دیگر است

من کجا و کعبه و دیر از کجا؟!
قبلهٔ من آستان دیگر است!

زاهد از افسانهٔ رندان مپرس
تو نمی‌فهمی زبان دیگر است!

کی شود خرّم زهر دلبر دلم؟!
این چمن را باغبان دیگر است!

کی بهر سروی نشیند مرغ دل؟!
این تذرو از آشیان دیگر است!

آذر ار صد جان فشاند در رهش
باز در تحصیل جان دیگر است![۵]

۱ ــ مک(۱)، ن: تهی امّا همان.
۲ ــ این بیت در «مک(۱)» نیست.
۳ ــ ن: ما را که از.
٤ ــ حن: پاک است دامن تو ولی بدگمان پر است. ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱٦)، «مج(۱)» (ص ۲٤۳)، «مک(۱)» (ص ٤٥۱)، «مک(۲)» (ص ۲۳۱)، «ن» (ص ٤۰۰) برداشتیم.
۵ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۳)، «مج(۱)» (ص ۲۳٦ و ۲۳۷)، «مک(۱)» (ص ٤٤۵ و ٤٤٦)، «مک(۲)» (ص ۲۲۵) برداشتیم

[۲۰]

زخود روم، چو پر و بال هستیم باز است — که تنگنای دو عالم چه[1]جای پرواز است؟!
بانتظار تو خو کرده‌ام، چنانکه زراه — رسیده‌ای و همان چشم حسرتم باز است
بکوی او همه شب تا بروز مینالم — فغان که یار نمیپرسد این چه آواز است؟!
من و شکایت جور تو بیوفا، هیهات؛
ولی چه چاره کنم؟! آب دیده غمّاز است![2]

[۲۱]

غیر، بیهوده، پی یار وفادار من است — نشود یار کسی یار اگر یار من است
شب بگوشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر — نالهٔ بی‌اثر از مرغ گرفتار من است
ازغمش مردم و،گر[3] شکوه کنم شرمم باد؛ — آخر این غم که مرا کشت غم یار من است!
من و آن درد که هر چند بزاری کُشدم — خلق را رشک بجان کندن دشوار من است!
دوش پرسیدم از آذر سبب رنجش دوست
گفت از صبر کم و شکوهٔ بسیار من‌است![4]

[۲۲]

آنچه از[5] مکتوب من ظاهر نشد، نام من است؛ — و آنچه قاصد را بخاطر نیست، پیغام من است
غیر،بر من میبرد حسرت، که هم بزم توام؛ — کاش نوشد قطره‌یی زین مَی که درجام من است

---

۱ ــ مج(۱)، مک(۱)، ن: نه.
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۹)، «مج(۱)» (ص ۲۴۸)، «مک(۱)» (ص ٤٤٥)، «مک(۲)» (ص ۲۳٦)، «ن» (ص ٤۰۳) برداشتیم.
۳ ــ د: اگر.
٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۳)، «مج(۱)» (ص ۲۳۷)، «مک(۱)» (ص ٤٤٦)، «مک(۲)» (ص ۲۲۵ و ۲۲٦) برداشتیم.
۵ ــ د: در.

میتوانم از تغافل بر سَر رحم آرمت | دشمن من این دل بی صبر و آرام من است
درخیال جَستن ازدام من آن وحشی غزال | من باین خوش کرده ام خاطر که در دام من است!

آذر آن ظالم که بیموجب مرا بدنام کرد
هیچ میگوید که این بیچاره بدنام من است؟![1]

[۲۳]

فتاده از پی دل کودکان و غوغائی است | تو هم بیا بتماشا که خوش تماشائی است
مرا که[2] مرغ دلم، مانده در شکنجهٔ دام؛ | ازین چه سود که بیرون شهر صحرائی است؟!
گرانی از سَر کوی تو زود خواهم برد | بیا که فرصت حرف، امشبیّ وفردایی است!
نه پند واعظت از ره برد، نه نغمهٔ چنگ؛ | میان مسجد و میخانه، بیخطر جایی است!
چرا زمرگ بنالم بخود، که تربت من | بزیر سایهٔ سرو بلند بالایی است؟!

فغان، که درد تو آذر بکس نیارد گفت
چو بنده‌یی که گرفتار عشق، مولائی است[3]

[۲٤]

تیر تو کز استخوان ما جست | بازی است کز آشیان ما جست
رازی که از اوست نازش عقل | حرفی است که از زبان ما جست
آهی که درید پردهٔ چرخ | تیری است که ازکمان ما جست
دارای درفش کاویانی | دزدی است که ازدکان ما جست

گفتیم که راز دل نویسیم
آذر قلم از بنان ما جست![4]

---

۱ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۳)، «مج(۱)» (ص ۲۳۷)، «مک(۱)» (ص ٤٤٦)، «مک(۲)» (ص ۲۲٦) برداشتیم.

۲ ــ د: فغانکه.

۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱٦)، «مج(۱)» (ص ۲٤۲)، «مک(۱)» (ص ٤٥۰)، «مک(۲)» (ص ۲۳۳)، «ن» (ص ۳۳۹) برداشتیم.

٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱٥)، «مج(۱)» (ص ۲٤۱)، «مک(۱)» (ص ٤٤۹)، «مک(۲)» (ص ۲۲۹) برداشتیم.

[۲۵]

وصل، که در هر نفسم آرزوست؛ جز تو نه از هیچکسم آرزوست
تا تو بمجمل شنوی ناله‌ام همنفسی با جرسم آرزوست
وصل تو گر در نفس آخر است از همه عمر، آن نفسم آرزوست
نغمه‌سرای چمنم سالهاست نالهٔ کنج قفسم آرزوست
دادرس من نشود هیچ کس غیر تو گر دادرسم آرزوست
زان سرکو کاهل هوس[۱] ساکنند رفتن اهل هوسم آرزوست
بلبلم آذر بگلستان عشق
سوختن خار و خسم آرزوست[۲]

[۲۶]

افغان که رفت جانم و جانانم آرزوست دردا که کشت دردم و درمانم آرزوست
من تنگدل زکنج قفس نیستم، ولی یک ناله در میان گلستانم آرزوست
من قابل ملازمت محرمان نیم وین[۳] طرفه‌تر که خدمت سلطانم آرزوست؟!
ازحرف کفر و قصهٔ ایمان دلم گرفت صلحی میان گبر و مسلمانم آرزوست[۴(۱)]

[۲۷]

مرغ اسیرم، چمنم آرزوست بنده غریبم وطنم آرزوست

---

۱ ــ ن، مج: وفا.
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۷)، «مج(۱)» (ص ۲۴۴)، «مک(۱)» (ص ۴۵۲)، «مک(۲)» (ص ۲۳۲ و ۲۳۳)، «ن» (ص ۴۰۰) برداشتیم.
۳ ــ مج(۱): این.
٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۳)، «مج(۱)» (ص ۲۳۶)، «مک(۱)» (ص ٤٤٦)، «مک(۲)» (ص ۲۲٦) برداشتیم.

۱) در اقتفای غزل مشهور مولانا جلال‌الدّین محمّد مولوی است بمطلع:
بنمای رخ، که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

خندهٔ گل چیست؟ از آن غنچه لب — خندهٔ کنج دهنم آرزوست!
تشنهٔ سرچشمهٔ کوثر نیَم — رشحهٔ چاه[۱] ذقنم آرزوست
دور زکویت، چو روم سوی خلد؛ — نالم و گویم؛ وطنم آرزوست!
چون کشی از خلق نهانم زکین — گفتنت آن دم که: منم آرزوست!
جان بدهم، گر تو بگویی بده — از لبت این یک سخنم آرزوست
دیده چو **یعقوب** شد آذر سفید
یوسف گل پیرهنم آرزوست[۲][(۱)]

[۲۸]

له

گلی و بلبلی تا در چمن هست — نشانی از تو و نامی زمن هست
نه چون سروت، نهالی در چمن هست — نه چون لعلت،عقیقی در **یمن** هست
ندارند آگهی اخوان که راهی — نهان از **مصر** ، تا بیت‌الحزن هست
به **کنعان** بسته راه از رشک و غافل — که غمّازی چو بوی پیرهن هست
نبندد بلبل، **آذر** آشیانه
بشاخی کآشیانی از زغن هست[۳]

[۲۹]

بر آستان توام، شب چو شد، فغانی هست — که شب فغان سگی درهر آستانی هست

۱ ــ ن: رشحه ز چاه.
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۸)، «مج(۱)» (ص ۲٤٦)، «مک(۱)» (ص ٤٥۳)، «مک(۲)» (ص ۲۳٤)، «ن» (ص ٤۰۱ و ٤۰۲) برداشتیم.
۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۸)، «مج(۱)» (ص ۲٤۷)؛ «مک(۱)» (ص ٤٥٤)، «مک(۲)» (ص ۲۳٥)، «ن» (ص ٤۰۲) برداشتیم.

۱) ــ در اقتفای غزل مشهور و شیوای **مولانا عبدالرّحمن جامی** سروده است بدین مطلع:
باز هوای چمنم آرزوست — جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
رک: **دیوان کامل جامی** و براستهٔ **هاشم رضی**. مؤسسهٔ چاپ و انتشارات پیروز، اردیبهشت ۱۳٤۱ هـ.ش. ص ۲۱۸ و ۲۱۹ ــ کلّیات جامی مطبع منشی نولکشور چ پنجم ۱۹۳۰ ص ۱۳۹.

دلم پر است،دم نزع شکوه تا نکنم؛ بپرس حال مرا، تا مرا زبانی هست!
گمان این بمنت نیست کز تو شکوه کنم مگر هنوز بصبر منت گمانی هست؟!
سگت برای چه افتاده در قفای رقیب؟! هنوز در تن من، مشت استخوانی هست!
مه من، از خبر مهر من بکینم کشت ولی ازین خبرش نیست کآسمانی هست[۱]
پر است دامن خلق ازگل و تهی از من باین گمان که دراین باغ باغبانی هست[۲]
براه عشق، همین پایه بس تو را آذر
که گردی از تو بدنبال کاروانی هست![۳]

[۳۰]

آمدی،دیر و،دلم کز دوریت خون میگریست؛ زود رفتیّ وندیدی، کزغمت چون میگریست؟!
آنکه میخندید بر حالم، زعشقت پیش ازین؛ گر باین زاری مرا میدید، اکنون میگریست
شب،بکویت گریه میکردم من و،برحال من؛ هرکه را میدیدم آنجا، از من افزون میگریست
گریم از روزی که یار از دست قاصد میگرفت نامهٔ ما را، و میخواند و بمضمون میگریست
گرنه، از خوی تو امشب داشت بیم آذر چرا
گاه گاه ازانجمن میرفت بیرون میگریست؟![۴]

[۳۱]

این ترک تیغ بستهٔ بازو گشاده کیست؟! تاراج عمر می کند، این ترک زاده کیست؟!
گر نیست در هلاک منش ایستادگی پس وقت مرگ برسرم این ایستاده کیست؟!
گر نیست قصد قتل منش از خدنگ جور این[۵] شوخ شخ کمان که بزین تکیه داده کیست؟!

---

۱ و ۲ ــ این دوبیت در «د»، «مج(۱)»، «مک(۱)» نیست.
۳ ــ ایــن غــزل را از: «د» (ص ۱۱۷ و ۱۱۸)، «مــج(۱)» (ص ۲۴۵)، «مــک(۱)» (ص ۴۵۳)، «مک(۲)» (ص ۲۳۴)، «ن» (ص ۴۰۱) برداشتیم.
۴ ــ ایــن غــزل را از: «د» (ص ۱۱۶)، «مــج(۱)» (ص ۲۴۳)، «مــک(۱)» (ص ۴۵۰ و ۴۵۱)، «مک(۲)» (ص ۲۳۱)، «ن» (ص ۳۹۹) برداشتیم.
۵ ــ مج(۱): آن.

رفتی سواره، من زقفایت ،نگفتی: آه کافتاده از پی ام چوغبار این پیاده کیست؟!
بر بست راه چاره زآذر زشش جهت
این ترک تیغ بستهٔ ابر و گشاده کیست؟![۱]

[۳۲]

کسی را چون به بیدادت شکی نیست / هزارت دوست بود اکنون، یکی نیست[۲]
بدشت عشق، صیّادی است؛ کش دام / تهی هرگز زصید زیرکی نیست
کسی کش صبر بسیار است داند / که جور خوبرویان، اندکی نیست
ندانم، از که خوردم زخم: امّا / بترکش جز تو کس را ناوکی نیست
بتن جایی[۳] ندارد آذر پیر
که بروی جای سنگ کودکی نیست[۴]

[۳۳]

دردی دارم که گفتنی نیست / ور گفته شود شنفتنی نیست
باغی است دلم ز داغت، امّا / باغی که گلش شکفتنی نیست
داند همه کس غمم،که عشقت / گنجی است، ولی نهفتنی نیست
افسانهٔ وصل تا نباشد / چشمم شب هجر خفتنی نیست
گردی است در آستانت آذر
امّا گردی که رُفتنی نیست[۵]

---

۱ ــ ایـن بـیـت در «مج(۱)» نـیـسـت. ــ ایـن غـزل را از: «د» (ص ۱۱۸)، «مج(۱)» (ص ۲٤۷)، «مک(۲)» (ص ۲٥٤)، «ن» (ص ٤۰۳) برداشتیم.

۲ ــ این بیت از «ن» بیفتاده است.

۳ ــ مج(۱): جانی(!)

٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱٦)، «مج(۱)» (ص ۲٤۲)، «مک(۱)» (ص ٤٥۰)، «مک(۲)» (ص ۲۳۰)، «ن» (ص ۳۹۹) برداشتیم.

٥ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱٤)، «مج(۱)» (ص ۲۱۸)، «مک(۱)» (ص ٤٤۷)، «مک(۲)» (ص ۲۲۷) برداشتیم.

[۳٤]

غمت، که غیر منش بـا کـس آشنایی نیست / تو گر جدا شوی،او را زمن جدایی نیست
خوشم که غیر، تو را دوش مینمود بمن؛ / گمانش اینکه تو را با من[1] آشنایی نیست!
چو رفتی از سر بالین من، دگر ز توام / جز این امید که سوی مزارم آیی نیست
خوش آنکه غیر بمن رنجش تو چون بیند، / ز ناز داند و گوید: ز بیوفائی نیست
بیا که بی مه رویت بکلبهٔ آذر
اگر شب است، وگر روز روشنایی نیست[2]

[۳۵]

سوخت دل،امّا غبارکینه ازکس برنداشت؛ / حیرتی دارم ازین آتش که خاکستر نداشت!
دوش دربزم تو دیدم غیر را و،زنده‌ام؛ / این قدر هم صبر ازمن هیچکس باور نداشت
شب فرستادم ز سوز دل، بکویش نامه‌ها / روز دیدم هرطرف مرغی که بال و پر نداشت
بود خلقی آگه از قتلم،که دربزم تو دوش؛ / کم کسی میدید سوی من، که چشم تر نداشت!
آذر، آن ساعت که آب از خنجر او میچشید[3]
مرد و در دل آرزوی چشمهٔ کوثر نداشت[4]

[۳٦]

زبان، غمی که بدل داشتم نهان نگذاشت / نهفته بود غمی در دلم، زبان نگذاشت!
برآستانه‌اش ار سَر گذاشتم چه عجب؟! / بر آستانهٔ او سَر نمی‌توان نگذاشت!

---

۱ ــ د: مرا با تو.

۲ ــ ایـن غـزل را از: «د» (ص ۱۱۷)، «مـج(۱)» (ص ۲٤۵)، «مـک(۱)» (ص ٤۵۲ و ٤۵۳)، «مک(۲)» (ص ۲۳۳ و ۲۳٤)، «ن» (ص ٤۰۱) برداشتیم.

۳ ــ ن: میچکید.

٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱٦)، «مج(۱)» (ص ۲٤۳)، «مک(۱)» (ص ٤۵۱)، «مک(۲)» (ص ۲۳۱ و ۲۳۲)، «ن» (ص ۳۹۹ و ٤۰۰) برداشتیم.

علاج حسرت بلبل کند گلی که شکفت — زگلبنی که بر او زاغی[1] آشیان نگذاشت
در این بهار کشیدم بسوی گلشن رخت — بشوق آنکه گلی بو کنم، خزان نگذاشت
بود هوای تماشای باغی آذر را — که روزگار گلش را بباغبان نگذاشت[2]

[۳۷]

دوشم بپرسش آمد و تا لب گشود رفت — دردا که دیر آمد و، افغان که زود رفت
چون شاخ گل، بپهلوی من تا نشست، خاست؛ — چون ماه نو، بدیدهٔ من تا نمود رفت!
بختم که سَر زخواب برآورده بود، خفت[3]؛ — سروی که سایه بر سرم افگنده بود رفت!
گفتم: کنم سجود بشکر قدوم او؛ — دردا که برنداشته سر از سجود رفت!
آمد زد آتشم بدل از آمدن، ولی — زآن پیشتر که خیزدم از سینه دود رفت
سودم جبین بخاک رهش، کآمد از کرم؛ — ننشسته، از[4] کنارم امّا چه سود رفت!
نی نی نشسته بود و، حریفان[5] بعرض حال — تا داستان شکوهٔ آذر شنود، رفت[6]

[۳۸]

ای که گفتی: زدرِ دوست درون نتوان رفت! — شوق چون خضر ره ما شده چون نتوان رفت؟!
عشق در کوی بتان، بسته طلسمی زوفا؛ — که توان رفت درون، لیک برون نتوان رفت!
ای که داری هوس روی بتان در هرگام — بسکه افتاده سر و ریخته خون نتوان رفت!

---

۱ ــ د: زاغ.

۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۵)، «مج(۱)» (ص ۲۴۱ و ۲۴۲)، «مک(۱)» (ص ۴۵۰)، «مک(۲)» (ص ۲۳۰). «ن» (ص ۴۰۰) برداشتیم.

۳ ــ د: حیف(!).

۴ ــ د: در.

۵ ــ د: بود حریفان.

۶ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۵)، «مج(۱)» (ص ۲۴۰)، «مک(۱)» (ص ۴۴۸)، «مک(۲)» (ص ۲۲۸ و ۲۲۹) برداشتیم.

پیش ازین ما، زمقیمان دیاری بودیم؛ که زناسازی اغیار کنون نتوان رفت
چشم لیلی نگهی، تا نزند راه کسی؛ همچو مجنون،به بیابان[۱] جنون نتوان رفت
خاری ار نیست بدل،از پی گلرخساری کش بود سبزهٔ خط غالیه‌گون نتوان رفت
آذراین ره‌ره‌عشق است، اگرت خضری هست؛
مرو این راه، که بی راه‌نمون نتوان رفت![۲]

[۳۹]

حرف جورت، همه جا با همه کس خواهم گفت این حدیثی است که تا هست نفس خواهم گفت!
برد صیّادم ازین باغ و زبیمهری گل حرفها دارم و در کنج قفس خواهم گفت
تا نماند بسر کوی تو جز من دگری قصهٔ جور تو با اهل هوس خواهم گفت
حال خود، کز پی آن قافله سرگردانم؛ چون بگوشم رسد آواز جرس خواهم گفت
کنم[۳] آذر گله از دشمن اگر بینم دوست
نیست گل ورنه دل آزاری خس خواهم گفت[٤]

[٤۰]

برآستانه‌اش امشب خوشم که جانان گفت که دوش قصهٔ محرومی تو دربان گفت
شد آشکار، زکم ظرفی حریفان راز وگرنه پیر مغان آنچه گفت پنهان گفت
غم نهانی من گفت با رقیب و دریغ ازین فسانه که مشکل شنید و آسان[۵] گفت
نگویدت کسی احوال من، کجا رفت آن که بی بضاعتی مور، با سلیمان گفت؟!
زدیده برد غبارش نسیم مصر مگر نهفته قصهٔ یوسف به پیر کنعان گفت

۱ ــ مج(۱): مجنون بیابان(!).
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱٤)، «مج(۱)» (ص ۲۳۹)، «مک(۱)» (ص ٤٤۷)، «مک(۲)» (ص ۲۲۷) برداشتیم.
۳ ــ مج(۱): گفت.
٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱٤)، «مج(۱)» (ص ۲۳۹ و ۲٤۰)، «مک(۱)» (ص ٤٤۸)، «مک(۲)» (ص ۲۲۸)، برداشتیم.
۵ ــ د، مج(۱): شنید آسان.

چگویم و چه زمن بشنوی؟ که قصهٔ عشق[۱] حکایتی است که نتوان شنید و نتوان گفت!

زرلف یار ندانم چه گفت آذر دوش
که داشت حال‌پریشانی وپریشان گفت؟! [۲] (۱)

[۴۱]

هم خنده خوش است و هم خرامت! خودگوی که نالم از کدامت؟!
از دام مکن مرا هم آزاد ار مرغ دگر فتد بدامت[۳]
یاد آر ز نـاامیدی من چون غیر دهد زمن پیامت
گیرم کام خود از تو روزی کآرم پی نعش خود دوگامت
خرّم نفسی که افتد آذر
در سایهٔ سرو خوشخرامت[۴]

[۴۲]

هر مرغ که میپرد زبامت گویم، بمن آورد پیامت!
خونم، که چو آب شد حلالت؛ گر با دگران خوری حرامت!
مپسند ستمگران بمحشر خندند بزخم ناتمامت
خوش دانه بحیله میفشانی ازصید مگر تهی است دامت؟!
تو خواه ببخش و،خواه بفروش؛ زین کوی نمیرود غلامت!

---

۱ ــ د، مج(۱): من.
۲ ــ ایــن غــزل را از: «د» (ص ۱۱۸)، «مج(۱)» (ص ۲۴۶)، «مک(۱)» (ص ۴۵۳ و ۴۵۴)، «مک(۲)» (ص ۲۳۴ و ۲۳۵)، «ن» (ص ۴۰۲) برداشتیم.
۳ ــ این بیت در «د» نیست.
۴ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۳)، «مج(۱)» (ص ۲۱۶)، «مک(۱)» (ص ۴۴۵) برداشتیم.

۱) در اقتفای غزل ده بیتی خواجهٔ شیراز است بمطلع:
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

ای دوست! مریز خون دشمن کز دوست کشند انتقامت
شکر از آذر، شکایت از غیر؛
تا زین دو خوش آید از کدامت؟![1]

[٤۳]

چو بر مزار من آید بجلوه آن قد و قامت قیامت است قیامت، قیامت است قیامت!
رهی که محمل او میرود زگریه کنم گل بود که عزم رحیلش بدل شود به اقامت
زخون همچو منی درگذر، وگرنه بمحشر؛ مرا بصبر و تو را برجفا کنند ملامت
از اینکه شیشهٔ دل را شکسته‌یی بتغافل غمین مباش،که طفلی و نیست بر تو غرامت
کشیده تیغ جفا آمدی بکشتن آذر
مکن که حاصل این کار نیست غیر ندامت![2]

[٤٤]

زآن سویش ای نسیم صبا میفرستمت کآری خبر، وگرنه چرا میفرستمت؟!
دردم نکشته، زودرسان آنچه از طبیب؛ بیمارم و برای دوا میفرستمت!
ای مرغ دل، مباد شوی مبتلا، که من ناچارم و بدام بلا میفرستمت!
ترسم زشوق، نامه نگیری زمن؛ روی گر گویمت رفیق کجا میفرستمت؟!
تا دانی از جدایی تو در بدر شدم
از هر دیار نامه جدا میفرستمت![3]

[٤٥]

گیرم بعجز دامنت و جان سپارمت شاید که گامی از پی نعش خود آرمت

---

۱ ـ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۲)، «مج(۱)» (ص ۲۳٦)، «مک(۱)» (ص ٤٤٥)، «مک(۲)» (ص ۲۲٤) برداشتیم.

۲ ـ این غزل را از: «د» (ص ۱۱٤)، «مج(۱)» (ص ۲۳۸)، «مک(۱)» (ص ٤٤۷)، «مک(۲)» (ص ۲۲٦ و ۲۲۷) برداشتیم.

۳ ـ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۵)، «مج(۱)» (ص ۲٤۰)، «مک(۱)» (ص ٤٤۹)، «مک(۲)» (ص ۲۲۹) برداشتیم.

گر کشته رشکم،امشب از آن کو نمی روم / کز دل نیایدم برقیبان گذارمت

هر حرف گفتمت، زرقیبان شنفتم آه؛ / نامحرمی و ، محرم خود میشمارمت!

تیغم زنیّ و، دم نزنم؛ آه چون کنم؟! / دانم که دشمن منی و دوست دارمت!

آذر زحیله یار بدل بردن آمده است

امشب بپاسبانی دل می گمارمت[1]

[٤٦]

حیات جاودان بخشد بعاشق لعل خندانت / بود سرچشمهٔ آب بقا چاک زنخدانت

نباشی گر تو شمع تربت ما،نیست دلسوزی؛ / که افروزد چراغی بر سَر خاک شهیدانت!

نمیدانی[2] چرا شد چاک تا دامن گریبانم؟! / مگر روزی بدست چون خودی افتد گریبانت!

از آن هردم بچاک سینهٔ اهل وفا خندی / که تا ریزد نمک بر زخم دلها از نمکدانت

بحشر از کشتن آذر، مکن انکار میترسم

خجل گردی چوبیرون آورد از سینه پیکانت[3]

[٤٧]

کجا روم؟ که اگر باشدم زدست شکایت / شکایتی است که دارد زشه گدای ولایت!

همیشه با سگ کویت جفای غیر شمارم / چو دوستی که زدشمن کند بدوست شکایت

چودوست باتو بوددوست،ازگنه چه تزلزل؟! / چوخواجه برسَر لطف است،بنده راچه جنایت؟!

توخواجهٔ من و من بندهٔ تو، لیک چه حاصل؟! / مرا فراق تو کشت و ، ندیدم از تو حمایت!

بروز کشور آزادگان ، چو عاشقی آذر

بدیگری ز تو این درد تا نکردم سرایت[4]

---

۱ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۲)، «مج(۱)» (ص ۲۳۵)، «مک(۱)» (ص ٤٤٤)، «مک(۲)» (ص ۲۲٤) برداشتیم.

۲ ــ ن: نمیدانم.

۳ ــ ایــن غــزل را از: «د» (ص ۱۱۷)، «مــج(۱)» (ص ۲٤٤)، «مــک(۱)» (ص ٤٥۱ و ٤٥۲)، «مک(۲)» (ص ۲۳۲)، «ن» (ص ٤۰۰) برداشتیم.

٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱٤)، «مج(۱)» (ص ۲۳۹)، «مک(۱)» (ص ٤٤۸)، «مک(۲)» (ص ۲۲۸) برداشتیم.

[٤٨]

نهم بپای کسی سَر، که سَرنهاده[1] بپایت / کنم فدای کسی جان، که کرده[2] جان بفدایت
برآ، برای خدا، همچو مه ببام و نظر کن؛ / ببین چگونه مرا میکشند زار برایت؟!
نشسته گرد ملالم بچهره بیتو و، ترسم؛ / گمان برند که رخ سوده‌ام بخاک سرایت!
مکن حذر زکسی، گرچه از غرور جوانی؛ / تو غافلی زخدا، من سپرده‌ام بخدایت
دل است جای تو و، بیدلان بدیر و حرم‌بین؛ / تو در کجایی و جویند غافلان زکجایت؟!
خوشم که مردم از اهل وفا، جفای تو باور / نمیکنند، که از من شنیده‌اند وفایت

دوای درد زمردن تو را، و من متحیّر؛
که چیست درد توآذر که مردن است دوایت؟![3]

[٤٩]

من از غمت، زبانی، با خلق در شکایت / وز قصد من، نهانی، دل با تو در حکایت
از دست مانده فردی، گفتا زعشق دردی / خوشترنه کاش کردی از دل بدل سرایت
بر درد عشق جوییم درمان زهم من و دل / چون گمرهان که جویند از یکدگر هدایت
غافل چنین نباید از بنده خواجه شاید / بر تو غرامت آید، گر من کنم جنایت

لطف تورا که عام است، آرام دل گواه است
آری زعدل شاه است آبادی ولایت[4]

[٥٠]

نهم برخاک پهلو شب، باین امّید درکویت / که ننشیند کسی از هم‌نشینان روز پهلویت
فغان، کامشب که دارم راه در بزم تو، ازغیرت / بسوی غیر باید بنگرم، تا ننگرد سویت!

---

۱ ــ ن: نهاد.

۲ ــ ن: کرد.

۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۷)، «مج(۱)» (ص ۲٤٤)، «مک(۱)» (ص ٤٥۲)، «مک(۲)» (ص ۲۳۳)، «ن» (ص ٤۰۱) برداشتیم.

٤ ــ این غزل را از: «حن» (ص ٤۰۱) برداشتیم.

دراین گلشن، که هرمرغی گلی جوید.من آن مرغم	که بینم روی هرگل، آیدم یاد از گل رویت
نیم آزرده از برگشتن کویت. اگر بینم	که جز من دیگری آزرده برمی گردد از کویت
به افسونت[۱] زبان بستم، ببزم غیر و میترسم[۲]؛	که باشد با کسی در گفتگوچشم سخن گویت
پس از رنجش،بسویت میکشد هردم دلم،امّا	بدامن میکشم پا، میکنم چون یاد از خویت!
کشی چون تیغ کین،از[۳]شوق جان دادن مراخوشتر؛	که از قتلم خدا ناکرده گردد رنجه بازویت
در آن مجلس نداند تا کسی احوال من، باید	که بینم یک نظرسوی رقیبان، یک نظرسویت
زلطفت تا شود قطع امید غیر یکباره
بکویت هرسحر شب نالدآذرچون سگ کویت[۴]

[۵۱]

وفا نگر،که وفائی ندیده ازصیّاد	بدام ماندم و از آشیان نکردم یاد!
گرم نه دست وفا پای بست کرده چرا	پرم نبسته کسی و نمیشوم آزاد؟!
اسیر دامم و، خلقی زناله‌ام نالان؛	نداشت در چمنم هرگز این اثر فریاد!
اگرچه گشت خراب آشیان کاسیر شدم	ولی شد از نفس دلکشم قفس آباد!
نه گل بشاخ و، نه بلبل در آشیان[۵] افسوس	که خاد[۶] با زغن افگنده عیش را بنیاد
خوش آنکه باد صبا، آتش گل افروزد؛	که آب دیدهٔ من، خاک باغ داد بباد
ولی بکنج قفس مانده من، چو آید گل
نوید آمدن او بمن که خواهد داد؟![۷]

---

۱ ــ مج(۱): بافسانت(!)
۲ ــ د، مج(۱): بگذشتم.
۳ ــ مج(۱): در.
٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۹)، «مج(۱)» (ص ۲٤۷ و ۲٤۸)، «مک(۱)» (ص ٤٥٤ و ٤٥٥)، «مک(۲)» (ص ۲۳٦)، «ن» (ص ٤۰۳) برداشتیم.
۵ ــ د: بآشیان.
٦ ــ د، ن: خار(!).
۷ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۱)، «مج(۱)» (ص ۲۵۱ و ۲۵۲)، «مک(۱)» (ص ٤۵۸)، «مک(۲)» (ص ۲٤۰)، «ن» (ص ٤۰٦ و ٤۰۷) برداشتیم.

[۵۲]

گفتمش حرفی و امید[1] که در گوشش باد
و آنچه از من نشنیده است فراموشش باد

آنکه زد طعنهٔ بیهوشیم از دیدن او
چشم او، راهزن قافلهٔ هوشش باد

آن قصب پوش جوان، کز ستمش دم نزنم[2]
شرمی از طاقت پیران خشن‌پوشش باد

گفت، دیروز: شب آیم ببرت؛ آمد صبح
شرمی امروز ز دیر آمدن دوشش باد

سرکند غیر چو بدگویی من، یارب یار
نشنود، ور شنود زود فراموشش باد

صبح کز طلعت خورشید بخود مینازد
شرمی از پرتو آن طرف بناگوشش باد

روز محشر، چو جفای توز[3] آذر پرسند
بدعا کوش که یارب لب خاموشش باد[4](۱)

[۵۳]

دلم، تاب تغافل، طاقت آزار هم دارد؛
ننالد زیر تیغت، صبر این مقدار هم دارد

زحرف دوستی افتادم ازچشمش، عجب دارم؛
که این رنجش که ازمن غیردارد،یارهم دارد!

دل از آه طبیبم شاد شد، کش سوخت برمن دل؛
ندانستم که غیر از من دگر بیمار هم دارد

برآمد گل، نخواهم شد ز باغ ای باغبان؛ گیرم
درش بستی، نه آخر رخنهٔ دیوار هم دارد؟!

بر آن در، غیر را یکبار دیدم، مردم از غیرت؛
ندانستم نهان از من بخلوت یار هم دارد

دلم را برد و آمد تیغ بر کف باز پنداری
که جز دلبردن آن بیرحم دیگر کار هم دارد

ز من رنجید اگر نازک دلش آذر! از و هرگز
نمیرنجم،چو دانم رنجش از اغیار هم دارد[5]

---

۱ ــ ن: حرفی امّید.   ۲ ــ ن: نزنیم.   ۳ ــ ن: بر.

٤ ــ ایـن غـزل را از: «د» (ص ۱۲٦)، «مج(۱)» (ص ۲٦۱ و ۲٦۲)، «مک(۱)» (ص ٤٦۷)، «مک(۲)» (ص ۲۵۰)، «ن» (ص ٤۱۵) برداشتیم.

۵ ــ ایـن غـزل را از: «د» (ص ۱۱۹ و ۱۲۰)، «مج(۱)» (ص ۲٤۹)، «مک(۱)» (ص ٤۵٦)، «مک(۲)» (ص ۲۳٤ و ۲۳۵)، «ن» (ص ٤۰۵) برداشتیم.

۱) در اقتفای غزل مشهور و شیوای بیست بیتی خواجهٔ شیراز سروده است:

صوفی ار باده به اندازه خورد، نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

[۵۴]

عاشقم و، عشق من زوال ندارد رفتنم از کویت احتمال ندارد
وای بحالم، ز بیکسی که بکویت هیچکسم آگهی ز حال ندارد
چون ندهم تن بدوری تو،که از پی روز فراقت، شب وصال ندارد
کام دل، ازنخل قامت توچه جویم؟! غیرِ برِ حسرت،این نهال ندارد!
شکوهٔ جورش کجا برم که شهیدم کرده و از کرده انفعال ندارد؟!
خون اسیری کنون مریز[۱] که دانی در صف محشر زبان لال ندارد
چون نکند ناله در شکنجهٔ دامش
مرغ دل آذر فراغ بال ندارد؟![۲]

[۵۵]

پیش عِذار تو، مه جمال ندارد پیش قدت، سرو اعتدال ندارد
هست دو تابنده رخ،چو مهر و چو ماهت مهر پی خطّ و مه جمال ندارد
شرم ز قتلم مکن، که کشتن عاشق هست گناهی، که انفعال ندارد
در شکن دام او، ز بیم رهایی رشک بمرغی برم، که بال ندارد
درد چه گویی، بآنکه درد ندارد؟! حال چه جویی،از آنکه حال ندارد؟!
آه که تا تشنه کام عشق نمیرد راه بسرچشمهٔ وصال ندارد
غیر تو آذر که در خیال وصالی
هیچ کس اندیشهٔ محال ندارد![۳]

[۵۶]

دلم، که شکوه ز بیداد دلبری دارد؛ ستمکشی است که یار ستمگری دارد

---

۱ ــ ن: بریز.

۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲٦)، «مج(۱)» (ص ۲٦۳)، «مک(۱)» (ص ٤٦۸)، «مک(۲)» (ص ۲۵۱)، «ن» (ص ٤۱٦) برداشتیم.

۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲٦)، «مج(۱)» (ص ۲٦۲)، «مک(۱)» (ص ٤٦۷ و ٤٦۸)، «مک(۲)» (ص ۲۵۰ و ۲۵۱)، «ن» (ص ٤۱٦) برداشتیم.

بآن درخت، زیان یارب از خزان مرساد؛ که زیر سایهٔ خود، مرغ بی‌پری دارد!
ز شوق، دل چو[1] کبوتر طپد بسینه [1]مگر سراغ نامه ببال کبوتری دارد؟!
شکایت از ستمت کی کنم؟ که بسته لبم شکایتی که ز جور تو دیگری دارد!
چه خواجه‌یی تو؟ که هر بنده‌یی که مینگرم بغیر بندهٔ تو بنده‌پروری دارد!
گرفت مهر تو تا جای در دلم، گفتم که: بشکنم صدفی را که گوهری دارد!
براه‌عشق تو، گم گشت آذر، این راهی است
که هر که گم شود، امّید رهبری دارد[2]

[۵۷]

ز دشمنی بمنت، روزگار نگذارد که ظلم گلچین، گل را بخار نگذارد
تو ساده‌لوحی و، اغیار در کمین که تورا کنند رام، مگر روزگار نگذارد
به اختیار، دل از وی چگونه برگیرم[3]؟! که عشق او بکسی اختیار نگذارد!
خیال توبه بدل دوش میگذشت[4] آذر
دعا کنیم که فصل بهار نگذارد[5]

[۵۸]

قاصد، از ننگ[6] ز من نامه بجایی نبرد ور بِرد، نام چو من بیسر و پایی نبرد!
حال آن[7] بنده چه باشد، که چوآزاد شود جز در خواجهٔ خود، راه بجایی نبرد

---

۱ ــ د: چه.
۲ ــ ایــن غــزل را از: «د» (ص ۱۲۰)، «مــج(۱)» (ص ۲۵۱)، «مــک(۱)» (ص ۴۵۷ و ۴۵۸)، «مک(۲)» (ص ۲۳۹)، «ن» (ص ۴۰۶) برداشتیم.
۳ ــ مج(۱): بردارم.
۴ ــ د: می گذشت دوش.
۵ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۳)، «مج(۱)» (ص ۲۵۷)، «مک(۱)» (ص ۴۶۳)، «مک(۲)» (ص ۲۴۵)، «ن» (ص ۴۱۱) برداشتیم.
۶ ــ ن: رشک.
۷ ــ ن: این.

غیر افتد بگمان، کز پی دلجویی اوست؛ چو بجورم کشد و نام خطائی نبرد
نام من بزد. ندانم[۱] زغضب یا کرم است؟! ز آنکه شاهی بعبث نام گدایی نبرد!
میرود از همه کس قاصد و من میگویم که: پیامی ز منش غیر دعایی نبرد
نبرم از تو شکایت بکسی جز تو، که دوست گلهٔ دوست بجز دوست بجایی نبرد
غیر آذر، که ز غم مرد و ازو شکوه نکرد
دگر آن به که کسی نام وفائی نبرد[۲]

[۵۹]

گفتم: ای مه بی سبب یاری زیاری بگذرد؟! زیرلب خندان گذشت وگفت: آری بگذرد!!
ریزدم خون، کاش چون رنجید از من خاطرش؛ ترسم از یادش رود، چون روزگاری بگذرد!
آه از آن ساعت، که بر سرکشتهٔ بیداد را خلق گرد آیند و قاتل ازکناری بگذرد
شادم از باد صبا، گر با سگان آستان عرض حال من کند، چون از دیاری بگذرد
حلقه حلقه کرده‌یی مشکین کمند زلف را تا کشی در دام خود هرسو شکاری بگذرد
دیدی آذر، عاقبت گلچین این[۳] گلشن نداد
آن قدر فرصت، که بر بلبل بهاری بگذرد[۴]

[۶۰]

چند روزی از سرکویت سفر خواهیم کرد امتحان را جای در کوی دگر خواهیم کرد
در گذرگاهی[۵] دگر، چاکی بدل خواهیم زد؛ بر سر راهی[۶] دگر، خاکی بسَر خواهیم کرد

---

۱ ــ ن: برد و ندانم.
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۹)، «مج(۱)» (ص ۲۴۸ و ۲۴۹)، «مک(۱)» (ص ۴۵۶)، «مک(۲)» (ص ۲۳۷)، «ن» (ص ۴۰۴) برداشتیم.
۳ ــ د، مج(۱): ازین.
۴ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۳)، «مج(۱)» (ص ۲۵۶ و ۲۵۷)، «مک(۱)» (ص ۴۶۲ و ۴۶۳)، «مک(۲)» (ص ۲۴۵)، «ن» (ص ۴۱۱) برداشتیم.
۵ ــ د، ن: گاه.
۶ ــ ن: راه.

گر کسی آید ز پی[1] ما، باز برخواهیم گشت؛ ورنه آنجا، ز اشک حسرت دیده تر خواهیم کرد
ز آنچه گفتی، دیگران را آگهی خواهیم داد؛ ز آنچه کردی، دیگران را باخبر خواهیم کرد
گر غرور حسنت اکنون بسته بر ما راه حرف روز محشر گفتگو با یکدگر خواهیم کرد
خانه گر خالی است، شکر پاسبان خواهیم گفت ورنه گامی[2] چند منزل دورتر خواهیم کرد[3]
تا ببینیم از هواخواهان که نازش میکشد
گاه گاه **آذر** بکوی او گذر خواهیم کرد[4]

[۶۱]

کشتهٔ عشقت نناليد از تو، آهی هم نکرد وقت جان دادن نزد حرفی، نگاهی هم نکرد
آنچه کردی، با چو من درویش، از جور[5] ای پسر راست گویم، با گدایی پادشاهی هم نکرد
آنکه یک دم نیستم غافل ز یادش، دمبدم گر نکرد او یاد من، سهل است، گاهی هم نکرد
تا رخ خود را بکس ننماید آن ماه تمام برنیامد شب ببامی، سیر ماهی هم نکرد!
بسکه بیخود در تمام عمر بود **آذر** ز عشق
سرنزد از وی ثوابی و گناهی هم نکرد[6]

[۶۲]

دایه، کت در مهد زر ای سیم تن میپرورد دشمن جانی برای جان من[7] میپرورد
دلبری دارم که باشد تلخ کامی قسمتم زان حلاوتها که در کنج دهن میپرورد
مهرپرور **یوسفی** دارم، که در **کنعان** حسن **یوسفی**، هر روز در چاه ذقن میپرورد

---

۱ ــ ن: گر کس آید از پی.
۲ ــ د: کاری(!).
۳ و ٤ ــ این دو بیت در «ن» بتقدیم و تأخیر آمده است. ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲٤)، «مج(۱)» (ص ۲۵۷)، «مک(۱)» (ص ٤٦۳)، «مک(۲)» (ص ۲٤۵ و ۲٤٦)، «ن» (ص ٤۱۱) برداشتیم.
۵ ــ د: از خواری(!).
٦ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۷)، «مج(۱)» (ص ۲٦۳)، «مک(۱)» (ص ٤٦۸)، «مک(۲)» (ص ۲۵۱ و ۲۵۲)، «ن» (ص ٤۱٦) برداشتیم.
۷ ــ د، مج(۱): خویشتن.

آن شه ترکان[1] که دارد قد چوسرووتن چو گل   سرو در خفتان و، گل در پیرهن میپرورد![2]
آسمانم گر کند هم بزم جانان،دور نیست   خار وگل را باغبان دریک چمن میپرورد
بی تذرو و بلبل است این باغ، کاین دهقان پیر
سرو وگل بهردل زاغ و زغن میپرورد[3]

[۶۳]

یارم ز وفا چو دست گیرد   از دست من آنچه هست گیرد
صیّاد کسی است کو تواند   صیدی که ز دام جست گیرد
مشکن دلم از جفا که ترسم   بنیاد وفا شکست گیرد
از پا فگند[4] که دست گیرد   چون دست سبو بدست گیرد
بیجاست نیاز[5] غیر، کآخر   بت جانب بت‌پرست گیرد![6]
دشمن، اگرم فگند از پای   غم نیست، که دوست دست گیرد
گر دست دهد که می بنوشم
کو هشیاری که مست گیرد[(1)]

[۶۴]

روز محشر، که ز هرگوشه کسی[7] برخیزد؛   همچو من کُشته .ز کوی تو بسی برخیزد

۱ ــ مج(۱): خوبان.
۲ ــ این بیت در «د» نیست.
۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۸)، «مج(۱)» (ص ۲۶۷)، «مک(۱)» (ص ۴۷۱)، «مک(۲)» (ص ۲۵۵)، «ن» (ص ۴۱۹) برداشتیم.
٤ ــ مک(۱): شکند.   ۵ ــ د، مج(۱): بیار(!)؛ ن: بنار(!).
٦ ــ این مصراع را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۷ ــ این بیت در «د»، «مج(۱) نیست. این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵ و ۱۲٦)، «مج(۱)» (ص ۲٦۱)، «مک(۱)» (ص ٤٦٦)، «مک(۲)» (ص ۲۴۹)، «ن» (ص ٤۱٤ و ٤۱۵) برداشتیم.

۱) در اقتفای غزل پنج بیتی خواجهٔ شیراز سروده است:
یارم چو قدح بدست گیرد   باز از بتان شکست گیرد

نکند در دل اثر، نغمهٔ[1] مرغان چمن ناله‌یی کاش ز مرغ[2] قفسی برخیزد
وانشد از نفس صبح دلم، کی باشد کآهی از سینهٔ صاحب نفسی برخیزد
محملش بینم و نالم که ز نالیدن من نشنود غیر چو بانگ جرسی برخیزد
گریهٔ ماه من، از آه ضعیفان چه عجب؟! آورد گریه چو دودی ز خسی برخیزد
نکنم گوش بافسانه، بود[3] تا روزی کز دف آوازی و از نی نفسی برخیزد
سرمهٔ دیدهٔ خونبار من آذر گردی است
که ز خاک ره گلگون فرسی برخیزد![4]

[۶۵]

ما را دگری جز[5] سگ او یار نباشد او را اگر از یاری ما عار نباشد
چندان ستمم از تو خوش آید که چو پرسند از ضعف مرا قوّت گفتار نباشد
میلت به پرستاری کس نیست، وگرنه کس نیست که از درد تو بیمار نباشد
فریاد، که در کوی تو از اهل وفا نیست یک نامه که در رخنهٔ دیوار نباشد
صیّاد مرا، دل نکشد جانب گلشن؛ تا نالهٔ مرغان گرفتار نباشد
کارم شده، احوال من از غیر چه پرسی؟! بگذار بمیرم، بمنت کار نباشد[6]
تا چند کنی شکوه ز بیطاقتی آذر؟!
خاموش، که همسایه، درآزارنباشد!![7]

---

۱ ــ د: ناله.
۲ ــ ن: کنج.
۳ ــ ن: افسانهٔ کس.
٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۸)، «مج(۱)» (ص ۲۶۵)، «مک(۱)» (ص ٤۶۹)، «مک(۲)» (ص ۲۵۳)، «ن» (ص ٤۱۷ و ٤۱۸) برداشتیم.
۵ ــ د: چون.
۶ ــ این بیت در «د» نیست.
۷ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۲)، «مج(۱)» (ص ۲۵٤)، «مک(۱)» (ص ٤۶۱)، «مک(۲)» (ص ۲٤۳)، «ن» (ص ٤۰۹) برداشتیم.

[۶۶]

دم مرگم، ز غم هجر غمی بیش نباشد   گر[1] تو را بینم و از عمر دمی بیش نباشد
هرگز از حسرتم آگاه نگردی، مگر آن دم   که ز پا افتی و منزل قدمی بیش نباشد
زده زیبا صنمان گرد دلم حلقه و غافل   که درین بتکده جای[2] صنمی بیش نباشد
آنکه عادت بستم داده مرا، کاش نداند   که ز ترک ستم او را ستمی بیش نباشد[3]

ترسم آید دمی از لطف طبیبم بسر آذر
که مرا فرصت گفتار دمی بیش نباشد[4]

[۶۷]

چو رویت، لالهٔ رنگین نباشد   چو مویت، نافه‌یی درچین نباشد
مهی و، مه باین پرتو ندیدم؛   شهی و، شه باین تمکین نباشد!
غزالی کو چرد در خـاک کویت   عجب گر ناف اومشکین نباشد؟!
به‌مسکینان گرت بخشایشی هست   بمسکینیِ من، مسکین نباشد!
شکر چون از لب شیرین فشانی   دل خسرو، سوی شیرین نباشد!
مسلمانی، در ایام تـو کافر   ندیدم کش خلل در دین نباشد
چرا با دشمنانت مهربانی است   اگر با دوستانت کین نباشد؟!
شب مرگم، چو در بالین تو باشی   مرا گو شمع بربالین نباشد

دعایت چون کند آذر، کسی نیست
که او را بر زبان آمین نباشد[5]

---

۱ ــ مج(۱)، ن: کو(!).

۲ ــ د، مج(۱): ما را.

۳ ــ این بیت در «د»، «مج(۱)» نیست.

٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵)، «مج(۱)» (ص ۲۶۰)، «مک(۱)» (ص ٤۶۵)، «مک(۲)» (ص ۲٤۸)، «ن» (ص ٤۱۳) برداشتیم.

۵ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۷)، «مج(۱)» (ص ۲۶٤)، «مک(۱)» (ص ٤۶۹)، «مک(۲)» (ص ۲۵۲ و ۲۵۳)، «ن» (ص ٤۱۷) برداشتیم.

[۶۸]

خاکش، اگر ز دوری؛بر باد رفته باشد آن یار نیست کش یار ازیاد رفته باشد
با آنکه کشت خود را، از عشق **خسرو**، امّا مشکل زیاد **شیرین**، **فرهاد** رفته باشد
ذوق اسیری آن مرغ داندکه از پی صید روزی بآشیانش، صیّاد رفته باشد
تاکی جفا،ز روزی اندیشه کن که مارا تا آسمان ز جورت فریاد رفته باشد
صیّاد مهربانی، **آذر** گمان نبردم
کآنجا که صیدش از پا افتاد، رفته باشد[۱]

[۶۹]

یار بهر خاطر اغیار زارم میکشد من باین خوش میکنم خاطر، که یارم میکشد
وعدهٔ وصلم بمحشر میدهد، در زیر تیغ؛ میکشد، امّا ز لطف امیدوارم میکشد
در قفس داغ فراق گل، جگر میسوزدم در چمن غوغای زاغ و نیش خارم میکشد[۲]
در وطن، ناسازی از اغیار، خونم میخورد؛ در غریبی، یاد یاران دیارم میکشد[۳]
تا نگویند[۴] از برای خاطر غیر است،کاش وقت کشتن گوید از بهر چکارم میکشد
بی گل روی تو، گریان چون روم سوی چمن؛ خندهٔ گل، گریهٔ ابر بهارم میکشد
آنکه گر خواهد، تواند کشتنم از یک نگاه چیست یارب جرم من، کز انتظارم میکشد؟!
گر کشم می، آتشم بر جان زند روز فراق
ور ننوشم یک دو جام آذر، خمارم میکشد![۵]

---

۱ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۸)، «مج(۱)» (ص ۲۶۶)، «مک(۱)» (ص ۴۷۰)، «مک(۲)» (ص ۲۵۴ و ۲۵۵)، «ن» (ص ۴۱۸) برداشتیم.
۲ و ۳ ــ این دو بیت در «د» نیست.
۴ ــ مج(۱): نگوید.
۵ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۳)، «مج(۱)» (ص ۲۶۵)، «مک(۱)» (ص ۴۶۲)، «مک(۲)» (ص ۲۴۴ و ۲۴۵)، «ن» (ص ۴۱۰) برداشتیم.

[۷۰]

آمد شب و، وقت یارب آمد! / یارب چکنم؟ دگر شب آمد!
همسایه، شنید یاربم را / از یارب من، به یارب آمد[1]
ای دوست بگو بکویت امشب / دشمن بکدام مطلب آمد؟!
کز راهِ هزار بدگمانی / جانم صدبار بر لب آمد!
از خال سیاه کنج چشمت / امروز بچشم من، شب آمد
خلقی بگمان، که پیشم این روز / از گردش چشم کوکب آمد
دردی دارد دلم که درمانش[2] / . . . .
جان سوخت ز سوز عشقم آذر
تو پنداری بتن تب آمد[3]

[۷۱]

از سینه دل رمید و بزلف تو رام ماند / مرغ از قفس پرید و گرفتار دام ماند
می گفتمش غم دل و، عمدا نکرد گوش؛ / تا غیر آمد و، سخنم ناتمام ماند!
از ساقی سپهر فغان، کز جفای او / دوری بسر نرفت که جم رفت و جام ماند
ماهی ز طرف بام برآمد که تا سحر / بس چشم چون ستاره برآن طرف بام ماند!
خسرو ز جام رشک ندانم چه زهر ریخت / فرهاد را بکام، که خود تلخکام ماند؟!
افسوس کآذر از ستم یار بیوفا
جان داد، لیک ازو نه نشان و نام نماند[4]

---

۱ ــ این بیت در «د»، «ن» نیست.

۲ ــ این مصراع را از: «ن» برداشتیم.

۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۷)، «مج(۱)» (ص ۲٦٤ و ۲٦٥)، «مک(۱)» (ص ٤٦۸)، «مک(۲)» (ص ۲۵۳)، «ن» (ص ٤۱۷) برداشتیم.

٤ ــ این بیت در «مج(۱)»، «مک(۱)»، «ن» نیست. ــ این غزلرا از: «د» (ص ۱۲۷)، «مج(۱)» (ص ۲٦٤)، «مک(۱)» (ص ٤٦۹)، «مک(۲)» (ص ۲۵۲)، «ن» (ص ٤۱۷) برداشتیم.

[۷۲]

گفتا که: بسینه ز منت کینه نماند؟! گفتم که: نه، این سینه بآن سینه نماند!
بیش از همه شب، در شب آدینه کشم مَی؛ در میکده مَی تا[۱] شب آدینه نماند!
آیا بچه رو مینگری[۲] سوی من آن روز کز خجلت خط، در[۳] کفت آیینه نماند؟!
کی جان برم ازمیکده، گر رخت برم؟ کاش من مانم و این خرقهٔ پشمینه نماند!
جز راز محبّت، که شد آذر ز دلم فاش
کس گنج ندیده است بگنجینه نماند![۴]

[۷۳]

شبی که غیر در آن آستان نمیماند مرا شکایتی از پاسبان نمیماند
ز پنجروزه تماشای گل، دریغ مدار که باغ گل، بتو ای باغبان نمیماند
بدامت آیم و، دانم که مرغ هیچ چمن ز شوق دام تو، در آشیان نمیماند
فغان، که راز محبّت بسینه میخواهم نهان کنم ز تو، امّا نهان نمیماند!
بمصلحت کنم اظهار رنجش، ار دانم که بعد از آشتی او بدگمان نمیماند
ز مهر او ز کسانم، غمی، نمیدارم[۵] که ماه من بکسی مهربان نمیماند!
دلت مبادغمین ازشکایتم، خوش باش، بماند آنچه بدل، بر زبان نمیماند!
فتاد کار به آه شبانه‌ام، فرداست که روز خوش بتو ای آسمان نمیماند!
رساند مژدهٔ وص تو قاصدو، خجل است چگونه شاد شوم؟ کاین بآن نمیماند!
فغان که اشک من امشب اگر بروز وداع بجا غباری ازین کاروان نمیماند
خوشم ز گریه بکویش زبهرغیر آنجا
ز نقش پای من آذر نشان نمیماند[۶]

---

۱ ــ مک(۱): در میکده تا می.
۲ ــ د، مج(۱): میگذری.
۳ ــ مج(۱): بر.
٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۰). «مج(۱)» (ص ۲۵۱)، «مک(۱)» (ص ٤۵۸)، «مک(۲)» (ص ۲۳۹)، «ن» (ص ٤۰٦) برداشتیم.
۵ ــ حن: بمهر اوز کسانم غمی نمیدانم: قیاساً برنگاشتیم.
٦ ــ این غزل را از: «حن» (ص ٤۱۱) برداشتیم.

[۷۴]

پس از کشتن، نه بر سَر قاتلم از کین نمیماند — چو میرد کس، طبیبش بر سَر بالین نمیماند!
ز خسرو تلخ شد فرهاد را چون کام،دانستم — که شیرین کام خسرو نیز از شیرین نمیماند
بروی من که بودم باغبان، در بستی و غافل[۱] — که در باغت گل از بسیاری گلچین نمیماند
خطردارد دل ودین هردو درعشق تو؛میدانم — مرا گر دل نماند امروز،فردا دین نمیماند
دوروزی گرزمن رنجدسگ کویت،نیم غمگین — که هرگز دوستان را در دل ازهم کین نمیماند
شب هجرت ندارم دوستی بر سَر چو بیماری
که روزمرگ، هیچش دوست بر بالین نمیماند[۲]

[۷۵]

صیدگنان میروی، ای صنم صید بند؛ — گر خوشی از صید ما، این سرِ ما، این[۳] کمند
ما همه شیرین‌پرست. لیک دریغا که هست — کوکب فرهاد پست. اختر خسرو بلند
بندهٔ فرمان او، از دل و جان ما همه — تا که پسند افتدش،خواجهٔ مشکل‌پسند؟!
سرو تو،من فاخته؛نالم وگویی منال[۴] — گل تو ومن عندلیب،گریم و، گویی[۵] بخند
شب همه شب،شمع‌سان،سوزم وگویم[۶]:مباد؛ — زاشک من او را زیان،زآه من او راگزند
بلبلم و، آشیان داده بباد خزان — فصل گل ای باغبان، در برخ من[۷] مبند
آذر اگر داغدار شد بفغانش چکار؟!
از الم یک شرار،سوزد و نالد سپند![۸]

---

۱ ــ ن: بستی در غافل.
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۳)، «مج(۱)» (ص ۲۵۶)، «مک(۱)» (ص ٤٦۲)، «مک(۲)» (ص ۲٤٤)، «ن» (ص ٤۱۰) برداشتیم.
۳ ــ ن: وین. ٤ ــ ن: بنال. ٥ ــ مج(۱)، ن: گویم(؟).
٦ ــ د: سوزم گویم.
۷ ــ مج(۱): ما.
۸ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۰)، «مج(۱)» (ص ۲٥۰)، «مک(۱)» (ص ٤٥۷)، «مک(۲)» (ص ۲۳٥ و ۲۳٦)، «ن» (ص ٤۰٥ و ٤۰٦) برداشتیم.

[۷۶]

مشکل که نشانی ز شهیدان تو یابند — در خاک مگر گمشده پیکان تو یابند
در بزم کسان، جانب من بینی و، ترسم؛ — راز دلم از دیدن پنهان تو یابند!
گم شد مه کنعان[۱]، زغم روی تو در مصر؛ — بازش مگر از گوشهٔ زندان تو یابند
ترسم شوی آزرده ز محرومی خلقی — از سینه‌ام آن روز که پیکان تو یابند![۲]
عهد همه کس بشکنم امروز، که فردا — خواهم که مرا بر سر پیمان تو یابند
در حشر، نخیزند شهیدان محبّت؛ — از جا، مگر آن لحظه که فرمان تو یابند

از درد تو مرد آذر و، شاد است که اغیار
آن درد ندارند که درمان تو یابند[۳]

[۷۷]

نخست کاش در خانقاه می‌بستند — که شیخ شهر نداند که صوفیان مستند
صبا ز من بحریفان زیردست آزار — بگو که: کارکنان فلک، ز بردستند
جدا ز بزم تو مُردم، خلاف آن یاران — که در جدایی هم، صبر میتوانستند
کجا رواست که دلهای دوستان شکنی؟! — باین گناه که بستند عهد و نشکستند!

بود بحشر جز آذر هزار کشته تو را
گر از تو او نکند شکوه، دیگران هستند![۴]

[۷۸]

ستمکشان تو، از شکوه لب چنان بستند؛ — که از شکایت اغیار هم زبان بستند

---

۱ ــ د: شه کنعان.

۲ ــ این بیت در «د»، «مج(۱)»، «مک(۱)» بیت ششم است و ماقبل آخر.

۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۲)، «مج(۱)» (ص ۲۵۵)، «مک(۱)» (ص ٤٦١ و ٤٦٢)، «مک(۲)» (ص ۲٤۳ و ۲٤٤)، «ن» (ص ٤۱۰) برداشتیم.

٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۱)، «مج(۱)» (ص ۲۵۳)، «مک(۱)» (ص ٤۵۹)، «مک(۲)» (ص ۲٤۱)، «ن» (ص ٤۰۷ و ٤۰۸) برداشتیم.

گمان بصبر رقیبان مبر، اگر بینی
زبان ز شکوه دو روزی به امتحان بستند
بترس ز آه شهیدان، نه[1] ساکنان سپهر
گشاده دست تو درهای آسمان بستند
ز من مرنج، دو روزی بباغ اگر نایم[2]
پرم بکنج قفس ای هم‌آشیان بستند
ز باغ عشق، نبردم بری ز پرورشت؛
نبسته دسته گلی، دست باغبان بستند
چه شکوه سرکنم از دلبران؟ همان گیرم
بوعده‌های دروغم دگر[3] زبان بستند!
به **مصر** رفت ز **کنعان** هزارکس **آذر**
که گاه آمدنش، راه کاروان بستند[4]

[۷۹]

مرا عجز و تو را بیداد دادند
بهر کس آنچه باید داد دادند
برهمن را، وفا تعلیم کردند
صنم را، بیوفائی یاد دادند
به افسون، دست و پای صید بستند
بدست صیدکش صیّاد دادند
گران کردند گوش گل، پس آنگه
به بلبل رخصت فریاد دادند
سراغ حجلهٔ **شیرین** گرفتم
نشانم[5] تربت **فرهاد** دادند
زدند[6] آتش بجان پروانه را شب
سحر خاکسترش بر باد دادند
سر زنجیر **آذر** را گرفتند
بدست سنگدل[7] جلاّد دادند[8]

---

۱ ــ ن: مپرس ز آه شهیدان که.
۲ ــ د، مک(۱)، ن: مانم.
۳ ــ ن: اگر.
٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۰)، «مج(۱)» (ص ۲۵۰)، «مک(۱)» (ص ٤۵۷)، «ن» (ص ٤۰۵) برداشتیم.
۵ ــ ن: نشان.
٦ ــ د: زند(!).
۷ ــ د: صیدکش.
۸ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲٤)، «مج(۱)» (ص ۲۵۸)، «مک(۱)» (ص ٤٦٤)، «مک(۲)» (ص ۲٤٦ و ۲٤۷)، «ن» (ص ٤۱۲) برداشتیم.

[۸۰]

شراب شوق تو ما را چو درگلو ریزند — پیاله کاش گذارند و با[1] سبو ریزند
بس است ظلم اسیران، بترس ازآن ساعت — که اشک حسرتی از دیده‌ها فرو ریزند
مراکه خون دل آخر ز دیده خواهدریخت — بتان شهر بشمشیر ناز گو ریزند
بگلرخان ستمگر برم شکایت دل — بود که تیغ برآرند و خون او ریزند
بغیر عشق ز آذر نشان نمانْد اگر
بنای هستیش از یکدگر[2] فرو ریزند[3]

[۸۱]

مطرب امشب ناله سَر کرده است،نایی میزند — در میان ناله حرف آشنایی میزند
خدمت دیرین من بین، ورنه در آغاز عشق — هرکه را بینی دم از مهرووفائی میزند
نو گرفتار است دل، از اضطراب او مرنج — صید در آغاز بستن، دست و پایی میزند!
بوالعجب آب و هوائی دارد این بستانسرا — بر سَر یک شاخ هر مرغی نوایی میزند
حسرت زخم دگر از خنجرت دارد اگر — کشتهٔ تیغ تو حرف خونبهایی میزند
وادی گمگشتگان عشق را خضریم ما — هرکه ره گم میکند، ما را صدائی میزند
باز امشب آن سگ کو همنشین آذر است
خسروی، لاف محبّت با گدایی میزند[4]

[۸۲]

اهل وفا، بآرزوی دل نمیرسند؛ — زین نخلها فغان که بحاصل نمیرسند

---

۱ ــ مج(۱): گذار با.
۲ ــ ن: یکدیگر(!).
۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵)، «مج(۱)» (ص ۲۵۹)، «مک(۱)» (ص ٤٦۵)، «مک(۲)» (ص ۲٤۷ و ۲٤۸)، «ن» (ص ٤۱۳) برداشتیم.
٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵)، «مج(۱)» (ص ۲۵٦)، «مک(۱)» (ص ٤٦۳ و ٤٦٤)، «مک(۲)» (ص ۲٤٦)، «ن» (ص ٤۱٤) برداشتیم.

ای میر کاروان، بشتابی که میروی — واماندگان راه بمنزل نمیرسند
آن کشتگان[۱] که جرم محبّت نداشتند — روز جزا بخاطر قاتل نمیرسند
آذر، نشان کشتی آوارگان ماست
آن تخته پاره‌ها که بساحل نمیرسند[۲]

[۸۳]

یار شد بیوفا، کسی چکند؟! — درد شد بیدوا، کسی چکند؟!
گر تو اندیشه از خدا نکنی — چکند ای خدا، کسی چکند؟!
بیگنه کشتی و ز کشتهٔ خویش — خواهی ار خونبها کسی چکند؟!
مرغ نشکسته بال را، صیّاد — نکند چون رها کسی چکند؟!
بکسی با چنان لبان دشنام — گر دهی، جز دعا کسی چکند؟!
بتو[۳] بیگانه، کز غرور نه‌یی — بکسی آشنا، کسی چکند؟!
شکوه آذر ز کس مکن چو تو را
نیست تاب جفا کسی چکند؟![۴]

[۸٤]

آنکه با اهل وفا نابسته پیمان بشکند — عهد را مشکل ببندد، لیک آسان بشکند
آنکه بر زندان نشین **مصر**، بندد روز در؛ — شب بحکم عشق آید، قفل زندان بشکند
میکشند از سینه‌ام تیر تو را یاران و، دل — اضطرابی میکند، شاید که پیکان بشکند
زان سبب پیمانه مینوشد که پیمان بشکند[۵]

---

۱ ــ د: دل کشتگان(!).

۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵)، «مج(۱)» (ص ۲٦۰)، «مک(۱)» (ص ٤٦٦)، «مک(۲)» (ص ۲٤۸ و ۲٤۹)، «ن» (ص ٤۱٤) برداشتیم.

۳ ــ مج(۱): بی تو.

٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۸)، «مج(۱)» (ص ۲٦۵ و ۲٦٦)، «مک(۱)» (ص ٤٦۰)، «ن» (ص ٤۱۸) برداشتیم.

۵ ــ این سه بیت و یک مصراع را از: «د» (ص ۱۲۹)، «مج(۱)» (ص ۲۷۰)، «مک(۱)» (ص ٤۷۳)، «مک(۲)» (ص ۲۵٦)، «ن» (ص ٤۲۲) برداشتیم.

[۸۵]

نالهٔ مرغ قفس، گر بچمن گوش کند غنچه از تنگدلی خنده فراموش کند

له

سخنی دارم و میگویم اگر گوش کند گرچه پندی است[۱] که نشنیده فراموش کند
هوس ناله کنم، چون شنوم نالهٔ غیر بلکه یکره بغلط نالهٔ من گوش کند
چون دهم جام بدستش چکنم کز سر جور[۲] جام من ریزد و جام دگران نوش کند
آه کز جور تو امروز نشد آذر را
فرصت اینکه شکایت زغم دوش کند[۳]

[۸۶]

جانم، از جانان حکایت[۴] میکند عندلیب از گل روایت[۵] میکند
بینوا، افتاده از گلشن جدا از جداییها شکایت میکند
خسروی از بخت برخوردار باد کاو رعیّت را رعایت میکند
میکُشد هجرم، ولی گر قاصدی از حما آید، حمایت میکند
آنکه میرنجد ز من، گاهی که غیر پیش او از من سعایت[۶] میکند
عاقبت دردی کزو در[۷] دل مراست در دل او هم سرایت میکند
از تغافل کشتن آذر خطاست
خنده‌یی او را کفایت میکند[۸](۱)

---

۱ ــ ن: پند است.
۲ ــ این مصراع را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۶)، «مج(۱)» (ص ۲۶۲)، «مک(۱)» (ص ۴۶۷)، «ن» (ص ۴۱۵) برداشتیم.
۴ ــ د، «مج(۱)»: روایت.
۵ ــ د، «مج(۱)»: حکایت.
۶ ــ د، «مج(۱)»: شکایت.
۷ ــ مج: بر.
۸ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۹)، «مج(۱)» (ص ۲۶۷ و ۲۶۸)، «مک(۱)» (ص ۴۷۱ و ۴۷۲)، «ن» (ص ۴۱۹ و ۴۲۰) برداشتیم.

۱) در اقتفای غزل ده بیتی مولانا جلال‌الدین مولوی است بمطلع:
خنده از لطفت حکایت میکند ناله از قهرت شکایت میکند

[۸۷]

خوبجفا نگار من، کرده و بس نمیکند
یار کسی نمیشود، یاری کس نمیکند
سنگ جفای باغبان، موسم گل بگلستان[1]
تا پر مرغ نشکند، یاد قفس نمیکند
در چمنی که میزند زاغ ترانه بر گلش
نیست عجب که بلبلش،نغمه هوس نمیکند
نقد دلم زکف بری، جان دهیم ز دلبری[2]
آنچه تو دزد میکنی، هیچ عسس نمیکند[3]
جذبهٔ عشق میکشد، از پی ناقه قیس را؛
ورنه رفیق لیلیش بانگ جرس نمیکند[4]
از سَرِ کویت ای پسَر، آذر زود رنج اگر
رخت برون کشد دگر، روی به پس نمیکند[5]

[۸۸]

مرغان اولی اجنحه، کاندر[6] طیرانند
از حسرت مرغان قفس بیخبرانند
در حیرتم از دُردکشان کز همه عالم
دارند خبر، گرچه ز خود بیخبرانند
جز من،دگران را مکن از جور خود آگاه
آنانکه ندارند غم جان، دگرانند!
ای خضر ره عشق، غم ما مخور، امّا
این تازه ز ره گمشدگان، نوسفرانند
در بزم وصال تو، بخود میطپدم دل؛
از رشک دو چشمم، که برویت نگرانند
از باغ چه گل رفته که گلها همه آذر
خونین مژه خونین دل و خونین جگرانند؟![7]

۱ــ این مصراع را از «مک(۱)» برداشتیم.
۲ــ این مصراع در «ن» نیست.
۳ و ٤ــ این دو بیت د «د»، «مج(۱)» بتقدیم و تأخیر آمده است.
۵ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۸)، «مج(۱)» (ص ۲٦٦)، «مک(۱)» (ص ٤۷۰)، «مک(۲)» (ص ۲۵٤)، «ن» (ص ٤۱۸ و ٤۱۹) برداشتیم.
٦ــ مج(۱): کندر.
۷ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲٦۹)، «مک(۱)» (ص ٤۷۳ و ٤۷٤)، «ن» (ص ٤۲۱) برداشتیم.

[۸۹]

شب‌پره کو روز آفتاب نبیند — روشنی دیده جز بخواب نبیند
وادی عشق است،از فریب حذرکن؛ — تشنه در این دشت جز سراب نبیند
ساکن بزم تو، قدر وصل[۱] نداند — گرچه در آب است ماهی، آب نبیند
محتشمان را، چه آگهی ز غم دل؟! — چشم هما گنج در خراب نبیند[۲]
آنکه بداغ فراق سوخته جانش — ز آتش دوزخ دگر عذاب نبیند
تا ز پی آهوی ختن نرود[۳] کس — جیب و بغل پر ز مشک ناب نبیند
من ز ادب ننگرم بروی وی آذر
یار بسوی من، از حجاب نبیند![۴]

[۹۰]

با هم افسوس بتانی که در این ملک شهند — دست دادند که دستی بدل ما ننهند
دل و جان، از دو نگه میبری و دلشدگان — یک نگه دیده و در حسرت دیگر نگهند
رسته از زاری ایشان ز جفایت خلقی — عاشقان تو، ز ره گم شده و خضر رهند
عافیت را بجهان قدر ندانند مگر — آن گدایان که بهمسایگی پادشهند!
ای که داری سرِ خون ریختن اهل وفا — زین گنه کشتنیم من، دگران بیگنهند![۵]

[۹۱]

کسی کز رشک نتواند که روزی با منت بیند — چه خواهد کرد اگر شب دست من در گردنت بیند؟!

---

۱ ــ د: روز وصل.

۲ ــ این بیت در «د» نیست.

۳ ــ ن: ندود.

٤ ــ ایـن غـزل را از: «د» (ص ۱۲۱)، «مـج(۱)» (ص ۲۵۲ و ۲۵۳)، «مـک(۱)» (ص ٤۵۹)، «مک(۲)» (ص ۲٤۰ و ۲٤۱)، «ن» (ص ٤۰۷) برداشتیم.

۵ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۱ و ۱۲۲)، «مج(۱)» (ص ۲۵۳)، «مک(۱)» (ص ٤۵۹ و ٤٦۰)، «مک(۲)» (ص ۲٤۱ و ۲٤۲)، «ن» (ص ٤۰۸) برداشتیم.

شهید عشق، وقتی دامنت گیرد، که در محشَر نشانی جز نشان خون خود بر[۱] دامنت بیند
چه میپرسی زمن، کزدوست‌ای همدم چهادیدی ؟! الهی آنچه من از دوست دیدم،دشمنت بیند!
ندارد دیده هردم تاب دیدارت،مگر گاهی چوماه ازگوشهٔ بام و،چو مهر از روزنت بیند!
به تن پیراهن صبرم قبا شد،دیده‌ام تا کی چوگل با هرخس وخاری بیک پیراهنت بیند؟!
هزارت بلبل خوش نغمه هست و، آذر از غیرت
نمیخواهد بجز خود بلبلی در گلشنت بیند[۲]

[۹۲]

گرت بخاک شهیدان گذار خواهد بود هزار چون منت امّیدوار خواهد بود
سلام بندگیش از من ای صبا برسان گرت بمنزل سلمی گذار خواهد بود
اگرچه بیگنهم میکشد، باین شادم که روز حشر زمن شرمسار خواهد بود!
کسی که روشن ازو نیست کلبه‌ام،گویم که: روز واقعه شمع مزار خواهد بود[۳]

[۹۳]

یاد باد آنکه ز یاری منت عار نبود یار من بودی و کس غیرمنت یار نبود
روزحشرم، تو گواهی که شب هجرم کشت[۴] کان شب ای دیده کسی غیر تو بیدار نبود!
از دل آزاری رشک، آه کنون دانستم کآنچه زین پیش کشیدم ز تو آزار نبود
خواریم، کار رسانده است بجایی که رقیب با توام دید بهرجا، بمنش کار نبود
دلم از تاب کمند تو، چنین شد بیتاب؛ ورنه کی بود که این صید گرفتار نبود؟!

۱ ــ د، مج(۱): در.
۲ ــ ایــن غــزل را از: «د» (ص ۱۲۲)، «مـج(۱)» (ص ۲۵۳ و ۲۵٤)، «مـک(۱)» (ص ٤٦۰)، «مک(۲)» (ص ۲٤۲)، «ن» (ص ٤۰۸) برداشتیم.
۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲٦)، «مج(۱)» (ص ۲٦۱)، «مک(۱)» (ص ٤٦۷)، «مک(۲)» (ص ۲٤۹ و ۲۵۰)، «ن» (ص ٤۱۵) برداشتیم.
٤ ــ د: روز هجرم تو گواهی که شب تار چه کرد.

بلبلی دوش بدام آمد و در نالهٔ او اثری بود که تا بود بگلزار نبود!
بود امید نگه باز پسینش آذر
ورنه جان دادنش از هجر تو دشوار نبود![1]

[۹٤]

دوشم، به اهل بزم سر گفتگو نبود من در خمار بودم و، می در سبو نبود
پرسید: در دل تو ندانم چه آرزوست؟! غافل که در دلم بجز این آرزو نبود!
جرم سگ تو نیست، گرت شب نبرد خواب او را مکش، که نالهٔ من بُود، ازو نبود!
دوش آمدم که پای تو بوسم، ز بیم غیر راهی بخلوت توام از هیچ سو نبود
میخوردم از فراق تو خون دوش وقت مرگ یعنی که بیتو آب خوشم در گلو نبود[2]
قاصد بگو: ز دوریت آذر سپرد جان
ور گوید: ازمنش گله‌یی بود، گو نبود![3]

[۹۵]

بحسرت مردم و، آخر ندیدم روی یار خود سزای من که از اوّل نکردم فکر کار خود
رود گر صید گامی چند و صیّاد از قفای او نه از بیم است، میخواهد ببیند اعتبار خود
غم عشقت نمیگویم بمردم، ساده‌لوحی بین؛ که پنهان میکنم از خلق راز آشکار خود
نگویم وعدهٔ وصل تو باخود، تا سپارم جان؛ که ترسم روزمحشَر نیز باشم شرمسار خود
بحسرت مردم و آذر ندیدم روی یار خود[4]
کنون مانده است کارمن، که او کرده است کار خود[5]

---

۱ ـــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۱)، «مج(۱)» (ص ۲۵۲)، «مک(۱)» (ص ٤۵۸ و ٤۵۹)، «مک(۲)» (ص ۲٤۰)، «ن» (ص ٤۰۷) برداشتیم.
۲ ـــ این بیت در «د»، «مج(۱)»، «مک(۱ و ۲)» نیست.
۳ ـــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۲)، «مج(۱)» (ص ۲۵۵)، «مک(۱)» (ص ٤٤٦)، «مک(۲)» (ص ۲٤٤)، «ن» (ص ٤۰۹) برداشتیم.
٤ ـــ این مصراع را از: «مک(۱)» حاشیهٔ با غیرخط متن برداشتیم.
۵ ـــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵)، «مج(۱)» (ص ۲۶۰)، «مک(۱)» (ص ٤۶۵)، «مک(۲)» (ص ۲٤۸)، «ن» (ص ٤۱۳ و ٤۱٤) برداشتیم.

[۹۶]

از دلم داغ تمنّای تو، مشکل برود؛ مشکل این داغ پس ازمرگ هم از دل برود
وای بر حال شهیدی که ز قاتل بدلش حسرت زخم دگر مانده و قاتل برود
گریم و نالم ازین غم که دگر[۱] ننشیند گرد محمل برخم، ناقه چو در گل برود!
چشم روشن کند آن گریه که هنگام وداع کرد ره را گِل ونگذاشت که محمل برود[۲]

[۹۷]

بربست محمل ماه من، از تن توانم میرود؛ غافل مباش ای همنشین از من که جانم میرود
ازمن نهان دل رفت و،من جایی[۳] گمانم میرود؛ کآرم گر[۴] از دل بر زبان،دانم که جانم میرود
دردا که تا ازانجمن رفتی،برون چون جان زتن؛[۵] خوش کرده‌یی یکجای ومن،صدجا گمانم میرود
باشد کز آن خلوتسرا،بینی روان روزی مرا؛ گویی که این مسکین چرا،از آستانم میرود؟!
از ننگ زاغ و جور خس، کنج قفس دارد هوس؛ گر بلبلی سوی قفس،از آشیانم میرود[۶]
خلقی ز بیم خوی او، بر بسته رخت ازکوی او؛ من کاش بینم روی او،تا کاروانم میرود[۷]
سوی چمن زان رفته من،کاو را ببینم نه‌سمن؛ اکنون چه مانم کز چمن،سرو روانم میرود؟![۸]
ازغیرتم خون شد درون،چون بشنوم از غیرچون؛ نامی که میغلطم بخون،چون بر زبانم میرود؟!
لبهای آن شیرین پسر، دارد لبم از بوسه تر؛ چون میبرم نام شکر، آب از دهانم میرود![۹]

آذر پی صید من آن، سرحلقهٔ صیدافگنان
چون آورد بر کف عنان، ازکف عنانم میرود! [۱۰] (۱)

---

۱ ــ مج(۱): اگر(!).
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۱۹)، «مج(۱)» (ص ۲۴۹)، «مک(۱)» (ص ٤٥٦)، «مک(۲)» (ص ۲۳٤)، «ن» (ص ٤۰٤) برداشتیم.
۳ ــ د: جای.
٤ ــ د: آرم که.
۵ ــ «د»، «مج(۱)»، «مک(۱)»: برون شد جان من.
٦ تا ۸ ــ این سه بیت در «مج(۱)»، «د»، «مک(۱)» نیست.
۹ ــ این بیت در «د» نیست.
۱۰ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۲)، «مج(۱)» (ص ۲۵٤)، «مک(۱)» (ص ٤٦۰)، «مک(۲)» (ص ۲٤۲)، «ن» (ص ٤۰۸ و ٤۰۹) برداشتیم.

۱) در اقتفای غزل شیوا و مشهور شیخ اجل سعدی شیرازی است بمطلع:
ای ساربان آهسته ران، کآرام جانم میرود؛ وآن دل که با خود داشتم، با دلستانم میرود

[۹۸]

با پستهٔ خندانت، شکّر بچکار آید؟!
با لوءلوءِ[۱] دندانت، گوهر بچکار آید؟!
با قامت دلجویت، از سرو چه برخیزد؟!
با نکهت گیسویت، عنبر بچکار آید؟!
از وعدهٔ کوثر داد، زاهد ز میَم توبه
غافل که چو مَی باشد، کوثر بچکار آید؟!
ما را بقیامت کار، افتاده پی دیدار؛
گر یار نبیند یار، محشَر بچکار آید؟!
گفتیم: سکون ورزیم، افزود چو[۲] شوق، امّا
چون غرقه شود کشتی، لنگر بچکار آید؟![۳]

[۹۹]

مرا، کام دل، از نگاهی برآید
که از کنج چشم سیاهی[۴] برآید
کند گر نه بانگ جرس رهنمایی
چه از سعی گُم کرده راهی برآید؟!
شب عید، چشمم ببامی است کز وی
پی دیدن ماه، ماهی برآید[۵]
رخت ماه و بهتر ز ماهی که گاهی
رود در پس ابر و گاهی برآید
بشاهان رسد ناز چون من گدایی
که از خلوت چون تو شاهی برآید
مرا گر کُشد، ور کند زنده شاید؛
کش این هردو کار، از نگاهی برآید
نیارم ز کوی تو رفتن چو صیدی
که نتواند از صید گاهی برآید
جفایش[۶] مباد از دل دردمندی
شبی ناله‌یی، روزی آهی برآید
مکن رنجه، سرپنجه از بهر قتلم
چه از کشتن بیگناهی برآید؟!
دعا سرکنم کز لبت کام آذر
برآید الَهی، الهی برآید[۷]

---

۱ ــ د: لؤلؤی. ۲ ــ د: چه.

۳ ــ ایــن غــزل را از: «د» (ص ۱۲۵)، «مـج(۱)» (ص ۲۶۰ و ۲۶۱)، «مـک(۱)» (ص ٤٦٤)، «مک(۲)» (ص ۲٤۹)، «ن» (ص ٤١٤) برداشتیم.

٤ ــ مج(۱): تو گاهی. ۵ ــ این بیت در «د» نیست. ٦ ــ د، مج: جفا بس.

۷ ــ ایــن غــزل را از: «د» (ص ۱۲٤)، «مـج(۱)» (ص ۱۰۹)، «مـک(۱)» (ص ٤٦٤ و ٤٦٥)، «مک(۲)» (ص ۲٤۷)، «ن» (ص ٤۱۲ و ٤۱۳) برداشتیم.

[۱۰۰]

ماه، بر روی چو ماهش نگرید　　فتنه در چشم سیاهش نگرید
گرد عارض، خط شیرین بینید؛　　کنج لب، خال سیاهش نگرید
میرود، وز پی او دلشدگان　　شاه بینید و سپاهش نگرید!
بی‌گنه کشته شد آذر یاران
بی‌گناه است، گناهش نگرید[۱]

[۱۰۱]

قاصدا، نامه‌یی از کوی فلانی بمن آر　　یعنی از یار من آن نامه که دانی بمن آر
نامهٔ من ببر، امّا برقیبان منمای؛　　گر توانی بدهش، ور نتوانی بمن آر!
اگرت بر سَر آن کو نشناسند اغیار　　بدهش نامه، جوابی که ستانی بمن آر
ور شناسند نهانی، بدهش نامه و باز　　خبری پرس نهانیّ و نهانی بمن آر[۱]
پیش مردم ننویسد اگر از شرم جواب　　بگذر از نامه و پیغام زبانی بمن آر
در میان من و او هست نشانها بسیار　　بدگمان تا نشوم از تو، نشانی بمن آر
همچو **آذر** بودم کام ز پیری بس تلخ
رطبی تازه از آن نخل جوانی بمن آر[۳](۱)

---

۱ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۲۸ و ۱۲۹)، «مج(۱)» (ص ۲۶۷)، «مک(۱)» (ص ۴۷۱)، «مک(۲)» (ص ۲۵۵)، «ن» (ص ۴۱۹) برداشتیم.

۲ ــ این بیت در «د» نیست.

۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۰)، «مج(۱)» (ص ۲۷۱)، «مک(۱)» (ص ۴۷۵)، «مک(۲)» (ص ۲۵۸ و ۲۵۹)، «ن» (ص ۴۲۲ و ۴۲۳) برداشتیم.

۱)　در اقتفای غزل هفت بیتی **خواجهٔ شیراز** است:

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار　　ببر اندوه دل و، مژدهٔ دلدار بیار

[۱۰۲]

وفادارا، وفای من نگهدار؛ مرا کشتی، عزای من نگهدار
مرا خونریز و دست از کشتن غیر برسم خونبهای من نگهدار
تهی سازی چو ترکش بر اسیران خدنگی از برای من نگهدار
دلا، رفتن مرا زان محال است وگر مردم، تو جای من نگهدار!
زهجر او مرا، زآه من او را[۱]؛ نگهدار ای خدای من نگهدار
بهجر من، بوصل دشمن ای دوست مشو راضی، رضای من نگهدار
بپای خود بکویت آمد آذر
دگر دست از جفای من نگهدار![۲]

[۱۰۳]

جز دل نالان مرا ای گل، نه دمساز دگر غیر بلبل، نیست بلبل را هم آواز دگر
بیدلانت، آگه از راز[۳] دلم هم نیستند کز تو هر یک دیده گاه دلبری ناز دگر
عاشقانت فارغ از رشکند، کز نیرنگ حسن؛ در میان داری[۴] جدا با هر یکی راز دگر
یادم آید، کز قفایت میدویدم هرکجا کبک دیگر بینم از دنبال شهباز دگر
چون بدام از آشیان افتادمت، بشکن پرم؛ تا نماند در دلم امّید پرواز دگر
چون زدی تیرم، بکش، مگذار غلطانم بخاک تا ببازویت نخندد ناوک انداز دگر
آذر امشب از[۵] دگر شبها فزون در زاریم
مینوازد مطرب مجلس، مگر ساز دگر[۶]

---

۱ ــ د: آهی نه او را.
۲ ــ ایـن غـزل را از: «د» (ص ۱۳۰)، «مـج(۱)» (ص ۲۷۱ و ۲۷۲)، «مـک(۱)» (ص ٤۷۵)، «مک(۲)» (ص ۲۵۹)، «ن» (ص ٤۲۳) برداشتیم.
۳ ــ ن: درد.
٤ ــ مج(۱): آری.
۵ ــ مج(۱): با.
٦ ــ ایـن غزل را از: «د» (ص ۱۲۹ و ۱۳۰)، «مج(۱)» (ص ۲۷۰ و ۲۷۱)، «مک(۱)» (ص ٤۷٤)، «مک(۲)» (ص ۲۵۸)، «ن» (ص ٤۲۲) برداشتیم.

[۱۰۴]

ایزد سرشته هردل از آب وگل دگر — باشد مرا دل دگر، او را دل دگر
دارم شب وصال تو، حسرت بروز هجر — جز رشک نیست وصل تو را حاصل دگر
لیلی، اگر بجای دگر رفت محملش — مجنون نمیرود ز پی محمل دگر
پیش تو آورم زغم ارمشکلی. فغان — کاسان نکرده. پیش نهی مشکل دگر
ازکشته آنکه روزجزا خواست خونبها — نبود بغیر قاتل من، قاتل دگر
غافل ز دام جستمت، امّا ز بی پری — ترسم بگیردم زخدا غافل دگر
خون شد دلم، که نیست یکی با زبان دلت — باید تو را زبان دگر یا دل دگر
با کم زسوختن نه چو پروانه، آه اگر — روشن شود زشمع رخت. محفل دگر؟!
نادیدن تو مشکل و، از بیم مدّعی — باید زدور دیدنت، این مشکل دگر!
کُشتی هزار صید و، پی جان آذری
سهل است اگر بخون بطپد بسمل دگر![1]

[۱۰۵]

بسته‌یی پای من وگویی: برو جای دگر — رفتمی جای دگر، گر بودمی پای دگر
ریختی خونم تماشا را و،روز بازخواست — این تماشا را بود از پی، تماشای دگر
سایهٔ خود وامگیر[2] ای سرو قد از من، مباد — بر سَر افتد سایه‌ام از سرو بالای دگر
وعدهٔ قتل بفردا داد و،من بس ناتوان — ترسم آن روز افتد این فردا بفردای دگر
گر برد بخت ازپی مُشکم سوی صحرای چین — آهوی مشکین رود زآنجا بصحرای دگر
هیچ مرغی را نباشد ناله بی‌تأثیر،لیک — بوستان جای دگر دارد، قفس جای دگر!
غیر یارآذر امیدی نیست از[3] عالم مرا
نیست جز معشوق عاشق را تمنّای دگر[4]

---

۱ ــ ایــن غــزل را از: «د» (ص ۱۳۰)، «مج(۱)» (ص ۲۷۲)، «مک(۱)» (ص ۴۷۵ و ۴۷۶)، «مک(۲)» (ص ۲۵۹ و ۲۶۰)، «ن» (ص ۴۲۳) برداشتیم.

۲ ــ ، مج(۱): را مگیر. ۳ ــ ن: در.

٤ ــ ایــن غــزل را از: «د» (ص ۱۳۰ و ۱۳۱)، «مج(۱)» (ص ۲۷۳)، «مک(۱)» (ص ۴۷۶)، «مک(۲)» (ص ۲۶۰)، «ن» (ص ٤۲٤) برداشتیم.

[۱۰۶]

میرمد صیّاد، از نالیدن ما در قفس؛ وای بر مرغی که با ما مینهد پا در قفس
آنکه بست امشب رهم بر آستان ازنغمه، کاش باشدش برنالهٔ من، گوش فردا در قفس
جان برد از نالهٔ جانسوز من مرغی بباغ گر نبودم باز باید بود تنها در قفس
نو گرفتارم، بدلتنگی نکردم خو هنوز آه اگر غافل فتد چشمم بصحرا در قفس
بوی گل، هرگز پر افشانم بگلزاری[۱] نکرد: گاهگاهی دیده‌ام روی گل، امّا در قفس!
تا بآواز که باشد گوش صیّاد آشنا؟! بلبل اندر آشیان مینالد و، ما در قفس!
عندلیب باغ عشق **آذر**، بود کارش مدام
ناله یا در دام، یا در آشیان،یا در قفس![۲]

[۱۰۷]

تا من افتادم بدام، افتاد غوغا در قفس؛ کس درین غوغا بمن مشکل دهدجا درقفس
درچمن،از نالهٔ مرغان، کسی امشب نخفت؛ عندلیبی تازه افتاده است گویا در قفس!
نه همین مرغ چمن،ازناله‌ام درناله بود؛ تا من افتادم بدام، افتاد غوغادرقفس[(۱)]
از فراموشی صیّادم، دل آمد در فغان بشنوم از عندلیبی ناله هرجا در قفس
نیست باذوق اسیری، از بهارم آگهی؛ برمشامم میخورد بوی گل، امّا در قفس!
خون کنی ازنغمه‌ام تا کی دل ای مرغ چمن؟ میتوانم کرد منهم ناله، امّا در قفس!
ای که میگیری سراغ ما و دمسازان ما دی بباغ، امروز در دامیم و فردا در قفس!
گفتی **آذر** روزوشب ازچیست نالان در**عراق**؟!
از هم آوازان خود مانده است تنها در قفس![۳]

---

۱ ــ مج(۱): گلذاری(!).
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۱)، «مج(۱)» (ص ۲۷٤)، «مک(۱)» (ص ٤۷۷)، «ن» (ص ٤۲۵) برداشتیم.
۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۱)، «مج(۱)» (ص ۲۷٤ و ۲۷۵)، «مک(۱)» (ص ٤۷۷ و ٤۷۸)، «مک(۲)» (ص ۲٦۱)، «ن» (ص ٤۲۵) برداشتیم.

۱) این مصراع عیناً تکرار مصراع نخستین بیت مطلع است.

[۱۰۸]

با مشک خطت، یاد زعنبر نکند کس / با شهد لبت، میل بشکّر[۱] نکند کس
فریاد، که چندان زوفای تو بمردم / گفتم که کنون جور تو باور نکند کس!
از گریه کنم گل همه شب خاک درت را / تا روز زبیداد تو بر سَر نکند کس
یکبار، گذر کن بسَر خاک شهیدان / تا دعوی خون در صف محشَر نکند کس
آذر! زوفا گشته سگش با تو برابر؛
شه را بگدا گرچه برابر نکند کس[۲]

[۱۰۹]

چون صبر زجور تو ستمگر نکند کس؟! / جز صبر زجورت چکند گر نکند کس؟!
گر[۳] خضر ببخشد قدح آب بقا را / با خاک در دوست، برابر نکند کس
در دل نبود آرزوی خلوت خاصم / این بس که تو را منع از آن در نکند کس
افتادگی آموز، که در کوی خرابات / نظّارهٔ درویش و توانگر نکند کس
تو مستی و از تندی خوی تو در آن بزم
یاد از غم محرومی آذر نکند کس[۴]

[۱۱۰]

صبحدم، در باغ هرکو خندهٔ گل بایدش / نیم شب در ناله دمسازی بلبل بایدش

---

۱ ــ د: یاد ز شکّر.

۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۱)، «مج(۱)» (ص ۲۷۳)، «مک(۱)» (ص ٤۷٦)، «مک(۲)» (ص ۲٦۰)، «ن» (ص ٤۲٤) برداشتیم.

۳ ــ مج(۱)، ن: کو؛ مک(۲): کز(!).

٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۱)، «مج(۱)» (ص ۲۷۳)، «مک(۱)» (ص ٤۷۷)، «مک(۲)» (ص ۲٦۱)، «ن» (ص ٤۲٤) برداشتیم.

تا تماشائی، زگلچین باز داند باغبان — گر گشاید در و گر بندد، تأمّل بایدش
بینوایی بر نتابد[1] با تهی دامن بباغ — هرکه باشد باغبان، اندک تغافل بایدش
راه رو گر برهمن باشد، وگر شیخ الحرم؛ — تا بدیر و کعبه ره جوید، توکّل بایدش
هر که عشق کودک[2] سنگین دلش دیوانه کرد — گر زنندش کودکان سنگی، تحمّل بایدش
آذر آن کز سرگذشت جم همی جوید خبر
بر لب جو جام مالامالی از مل بایدش[3](1)

[۱۱۱]

دلم، ازبیکسی مینالدو، کس نیست دمسازش؛ — چو مرغی کو جدا افتاده باشد از هم آوازش!
همانا، نامهٔ قتل مرا آورده از کویی — که خون میریزد از بال کبوتر وقت پروازش
برآن در شب زغوغای سگان بودم باین خوشدل — که دربزمش چوغیری خنده زدنشنیدم[4] آوازش
بظاهر از لبش خوردم فریب خنده، زین[5] غافل — که پنهان خون مردم میخورد چشم فسون سازش[6]

[۱۱۲]

بمن باد[7] صبا در پرده گوید کاش پیغامش — که ازغیرت دهم جان بشنوم ازغیر چون نامش

---

۱ ـــ مج(۱)، مک(۲): برنیاید.
۲ ـــ ن: کودکی.
۳ ـــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۲)، «مج(۱)» (ص ۲۷۵)، «مک(۱)» (ص ۴۷۸)، «مک(۲)» (ص ۲۶۲)، «ن» (ص ۴۲۵ و ۴۲۶) برداشتیم.
٤ ـــ د: چو غیر خنده نشنیدم.
۵ ـــ د: فریب چند من؛ مج(۱): فریب خنده این.
٦ ـــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۲)، «مج(۱)» (ص ۲۷۵)، «مک(۱)» (ص ۴۷۸)، «مک(۲)» (ص ۲۶۲ و ۲۶۳)، «ن» (ص ٤۲٦) برداشتیم.
۷ ـــ فمک: پیک.

۱) در اقتفای غزل هشت بیتی خواجهٔ شیراز سروده است بمطلع:
باغبان، گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش!

خدا را ای رقیب امشب زافسونی که میدانی
بگو شاید بخوانم تا کنم با خویشتن رامش

من از شوق[۱] گرفتاری گشودم بال و پر همده
تو پنداری که میخواهی رهایی یابم از دامش

رهٔ عشقی که من در پیش دارم نیست پایانش
که گمگشته است درهر گام خضری دربیابانش

بگردن گیرم از وی روز محشر خون خلقی را
که ترسم دست غیری آشنا گردد بدامانش[۲]

[۱۱۳]

مهی، که مایهٔ شادی عالم است غمش
بود شکایت بسیار من، زلطف کمش

مرا فراق وی آن روزکشت و،میترسم
که روز حشر بقتلم کنند متهمش!

منش ستمگری آموختم، ندانستم
که من نخست دهم جان بخواری از ستمش

فگند تیغ ویم سر بپای او، شادم
که برنداشتم آن روز هم سَر از قدمش

فغان که روز فراقم، زمان زمان آمد؛
بیاد سوی رقیبان، نگاه دمبدمش

فگند عشق، به بتخانه‌یی مرا کز ناز
ندیده گوشهٔ چشمی برهمن از صنمش

چه مرغ نامه‌ام آذر برد بکوی بتی
که نیست باک زقتل کبوتر حرمش؟![۳]

[۱۱٤]

از اسیران خود آن شه بیخبر بگذشت حیف
بیخبر از داد خواهان، دادگر بگذشت حیف

لـه

غافل آمد یار و، غافل از نظر بگذشت حیف؛
بیخبر آمد خوش، امّا بیخبر بگذشت حیف

شب بر آن در خفتم و، غیرم بخلوت ره نداد؛
برمن امشب هم چوشبهای دگر بگذشت حیف

از دعاهای سحر، گفتم علاج غم کنم؛
سَر بزانوی غمم ماند و، سحر بگذشت حیف

از زبانم، یک سخن نشنیده قاصد رفت آه؛
نامه برکف ماند و، مرغ نامه بربگذشت حیف

طلعت مه دوش از آن مه طلعتم میدادیاد
صبح گشت و ماهم ازبالای سر بگذشت حیف

---

۱ ــ ممک: ذوق.

۲ ــ این غزل را از: «مک»(ص ٤۷۸ و ٤۷۹)، «مک(۲)» (ص ۲۶۲) برداشتیم.

۳ ــ این غزل را از: «حن» (ص ٤۲۵) برداشتیم.

بر سر راهش نشستم[1]، تا بحسرت بینمش؛ آمد و تند از من حسرت نگر بگذشت حیف
از درت صد ره گذشتم، از درون یک کس نگفت
کآذر بیچاره از بیرون در بگذشت حیف[2]

[۱۱۵]

مشکل که برم من جان، آسان چوتوبردی دل؛ دل بردن تو آسان، جان بردن من مشکل![3]
صیّاد زبی‌رحمی، زد تیری و پنهان شد؛ نگذاشت بکام دل، درخاک طپد بسمل[4]
در حشر چو برخیزم، در دامنت آویزم؛ صد فتنه برانگیزم، کز من نشوی غافل![5]
لیلی، بفراز تخت، آسوده چه غم دارد؟! افتاده بره **مجنون** چون گردپی محمل!
از هجر منال **آذر**، کز دوری آن دلبر؛
دست همه کس برسر، پای همه کس در گل[6]!!

[۱۱۶]

ای ساربان خدا را، آهسته رو بمنزل کز هر طرف اسیری مانده است پای در گل
جمعی زوصل سوزند، خلقی زهجر میرند؛ ای وای اگر زمانی، بیرون روی زمحفل
با آن لب شکرریز، با آن نهال نوخیز؛ تا رفته‌ای زگلشن، ای نازنین شمایل

---

۱ ــ د، مج(۱): نشینم.
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۲ و ۱۳۳)، «مج(۱)» (ص ۲۷۶ و ۲۷۷)، «مک(۱)» (ص ۴۷۹)، «مک(۲)»، (ص ۲۶۳ و ۲۶٤)، «ن» (ص ٤۲۷) برداشتیم.
۳ ــ تنها همین یک بیت در «مک(۱)»، «ن» آمده است و بقیّهٔ غزل از آنها بیفتاده.
٤ و ۵ ــ این دو بیت در «مک(۲)» بتقدیم و تأخیر آمده است.
٦ ــ این غزل را از: «مک(۱)» (ص ٤۸۰)، «مک(۲)» (ص ٤٦٤ و ٤٦۵)، «ن» (ص ٤۲۷)، «مج(۱)» (ص ۲۷۷) برداشتیم.

هر غنچه زاشتیاقت، چشمی است مانده در ره[1]   هر سرو از فراقت، پایی است رفته در گل

خواهد گر آن ستمگر، جان و دلی زآذر
هم دست شوید از جان هم چشم پوشد از دل![2]

[۱۱۷]

بی تو چو می در قدح ریزم و شکّر بجام   خون بود آن در جگر، زهر شود این بکام

قد چو فرازی بباغ[3]، رخ چو فروزی زبام   سروی و سرو بلند، ماهی و، ماه تمام!

بر سَر کویت مریز، خون مرا کی رواست   کشتن صید حرم، خاصه به بیت الحرام؟!

روز وشب از شوق وی، برسَر راهم که کی: قاصد فرخنده پی، آید و آرد پیام

صیدگه عشق راست، خاصیّتی کاندرو: صید که زیرک تر است، زودتر افتد بدام!

یار چو عمر از برم، رفت شتابان بلی[4]   یار ندارد وفا، عمر ندارد دوام

خنده کنی چون زلطف، شانه زنی چون بزلف؛   حقّهٔ گوهر کجا؟ طبلهٔ عنبر کدام؟!

گر طلبم وصل تو، کشتنیم؛ کز ازل،   خون منت شد حلال، وصل توام شد حرام!

غیر زشوق وصال، خنده‌زنان روز و شب
آذر از اندوه[5] هجر، گریه کنان صبح و شام[6]

[۱۱۸]

یک قطره خون، ز تیغ بتان وام کرده‌ام؛   در سینه جای داده[7] دلش نام کرده‌ام!

---

۱ ــ د، مج(۱)، مک(۱ و ۲): راه.

۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۳)، «مج(۱)» (ص ۲۷۷)، «مک(۱)» (ص ۴۸۰)، «مک(۲)» (ص ۲۶۴)، «ن» (ص ۴۲۷) برداشتیم.

۳ ــ ن: زباغ.   ۴ ــ د: بلی.

۵ ــ مج(۱): آذر و اندوه.

۶ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۴)، «مج(۱)» (ص ۲۷۹)، «مک(۱)» (ص ۴۸۱ و ۴۸۲)، «مک(۲)» (ص ۲۶۶ و ۲۶۷)، «ن» (ص ۴۲۹) برداشتیم.

۷ ــ د، مج(۱)، مک(۲): کرده.

رشکم کُشد ، که میشنوم صبح از رقیب درد دلی که شب بتو پیغام کرده‌ام
صیّاد اگر ز رحم مرا کشته ، دور نیست؛ تأثیر ناله‌یی است که در دام کرده‌ام!
تو در کمین صید دل من نشسته‌یی من در گمان، که بلکه تو را رام کرده‌ام!
روزم سیاه‌تر شده از رشک غیر و ، من خوشدل که صبح ، هجر[1] تو را شام کرده‌ام[2]

[۱۱۹]

منت جفا ز وفا برگزیده آمده‌ام! تو را گمان که وفایت شنیده آمده‌ام؟!
مرا چه بیم ز کشتن دهی؟! که من خود را بر آستانهٔ تو کشته دیده آمده‌ام!
زدست من چه کشی دامن؟این همان دست است که من ز دامن خوبان کشیده آمده‌ام
در قفس ، برخ من مبند ؛ آن مرغم، که فصل گل،ز گلستان پریده آمده‌ام!
مرا بگوشهٔ چشمی نمی‌نوازی و ، من ز جلوه‌گاه غزالان رمیده آمده‌ام[3]
بلب نمیرسدت خنده بر من، این ظلم است؛ که جان ز شوق تو بر لب رسیده آمده‌ام![4]
مپوش چاک گریبان زمن ، که من همه جا باین امید گریبان دریده آمده‌ام!
شنیده‌ام ز ستم کشته‌ای تو آذر را
ز اضطراب ، دلم آرمیده آمده‌ام[5]

[۱۲۰]

در قفس خود را بیاد آشیان انداختم ناله سر کردم که آتش در جهان انداختم
با کمال ناامیدی، حرف وصل یار را آنقدر گفتم، که خود را در گمان[6] انداختم
مطرب از فرهاد و مجنون،حرف عشقی میزند[7] من هم از خود داستانی در میان انداختم

---

۱ ــ مج(۱): وصل(!)
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳٤)، «مج(۱)» (ص ۲۸۰)، «مک(۱)» (ص ٤۸۲)، «مک(۲)» (ص ۲٦۷)، «ن» (ص ٤۲۹) برداشتیم.
۳ و ٤ ــ این دو بیت در «د»، «مج(۱)» بتقدیم و تأخیر آمده است.
۵ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۷)، «مج(۱)» (ص ۲۸٦)، «مک(۱)» (ص ٤۸۷)، «مک(۲)» (ص ۲۷۳)، «ن» (ص ٤۳٤) برداشتیم.
٦ ــ مج(۱): از زبان.
۷ ــ مک(۱)، ن: میرود.

ترک مطلب تا نکرده، [illegible] تأثیری نکرده [illegible] حسم پوشیده، خدنگی بر نشان[1] انداختم

وای بر حال ملایک امشب آذر کز غمش
ناوکِ آهی بسوی آسمان انداختم![2]

[۱۲۱]

نکهتی امشب از آن زلف دو تا میخواستم — این قدرْ همراهی از باد صبا میخواستم
من که اکنون، رخصت نظّاره‌ام از دور نیست — ساده‌لوحی بین. که در بزم تو جا میخواستم؟!

نیست آذر خوارتر از من کسی در کوی او
این سزای من، که از خوبان وفا میخواستم[3]

[۱۲۲]

اگرنه احتراز از شادی اغیار میکرده — بهرکس میرسیدم، شکوه‌یی از یار میکردم
زمن، بیرحمیت کس نشنود: چون پیش ازین مرده — تو را بیرحم میگفتند و، من انکار میکردم!
به امّیدی، که فردا پیش او گویند حال من — بآه و ناله دوش احباب را بیدار میکردم
خوشا روزی[4] که چاک سینهٔ اهل محبّت را — چو میدیدم، خیال رخنهٔ دیوار میکردم

اگر طبعش زمن آزرده شد، آذر سزای من
چرا در بزم او، بدگویی اغیار میکردم؟![5]

[۱۲۳]

نمیگویم نمیکردی اگر شادم چه میکردم؟! — بغم خود را، اگر عادت نمیدادم چه میکردم؟!

---

۱ ــ د، مج(۱)، مک(۲): در کمان.
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۵)، «مج(۱)» (ص ۲۸۲ و ۲۸۳)، «مک(۱)» (ص ۴۸٤)، «مک(۲)» (ص ۲٦۹ و ۲۷۰)، «ن» (ص ٤۳۲) برداشتیم.
۳ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۰)، «مک(۱)» (ص ٤۹۱)، «ن» (ص ٤۳۸) برداشتیم.
٤ ــ ن: خوش آنروزی.
۵ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳٦)، «مج(۱)» (ص ۲۸٤)، «مک(۱)» (ص ٤۸۵ و ٤۸٦)، «مک(۲)» (ص ۲۵۱)، «ن» (ص ٤۳۳) برداشتیم.

بجز من، نیستش صیدی بدام و، این بود حالم؛ اگر صید دگر میداشت صیّادم چه میکردم؟!
شدی از ناله‌ام دلتنگ و، گفتی: سازم آزادش نمیدانم که میکردی گر[1] آزادم چه میکردم؟!
زاول تاب بیدادم نبود، آخر نمیدانم نمیدادی اگر عادت به بیدادم چه میکردم؟!
بکویش ماند و نامد با همه یاری زمن یادش بجز دل قاصدی گر میفرستادم چه میکردم؟!
بکویش بس زدم فریاد؛ تأثیری نکرد آیا[2] گرش در دل اثر میکرد فریادم چه میکردم؟!
ندارم شکوه از وی، رفتم آذر گرچه از یادش
طفیل دیگران میکرد اگر یادم چه میکردم؟![3]

[۱۲٤]

درآن ساعت که برگرد تو ای خود کام[4] میگردم دعا میگویم و، آمادهٔ دشنام میگردم!
کجا تاب شنیدن داری از قاصد پیامی را که من از گفتنش بی صبر و بی آرام میگردم؟!
نمی آید اجل سوی من و، میگویداین: مسکین زدرد هجر خواهد مرد و، من بدنام میگردم
ندارد احتیاج دام، صیادی که من دارم؛ من آن صیدم، که چون صیّاد بینم، رام میگردم
بشوق گل پریدم زآشیان، آذر ندانستم
که زود از بی پر و بالی، اسیر دام میگردم[5]

[۱۲۵]

شد عمر و، زایّام دل شاد ندیدم؛ روزی که از آن روز کنم یاد ندیدم
یک صید، بمحرومی من نیست، که ناکام در کنج قفس مُردم و صیّاد ندیدم!

۱ــ ن: گر میکردی.
۲ــ این مصراع را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۳ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۸۷)، «مک(۱)» (ص ٤۸۸)، «مک(۲)» (ص ۲۷٤)، «ن» (ص ٤۳۵ و ٤۳٦) برداشتیم.
٤ــ ن: خدکام(!)
۵ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳٦)، «مج(۱)» (ص ۲۸٤)، «مک(۱)» (ص ٤۸۵)، «ن» (ص ٤۳۲ و ٤۳۳) برداشتیم.

سرتاسَر این بادیه را گشتم و، یک صید — از دام[1] غم عشق تو آزاد ندیدم![2]
جز روی تو، کز آه برافروخت شب وصل — شمعی که فروزان شود از باد ندیدم[3]
خسرو زجهان میشد ومیگفت که سودی — جز قتل خود، از کشتن فرهاد ندیدم!
فریاد که تا کشور حسن تو شد آباد — یک دل که توان گفتنش آباد ندیدم

آذر همهٔ عمر، بشاگردی[4] مشتاق
شادم، که به استادیش استاد ندیدم[5]

[۱۲۶]

نیَم غسگین، ولی خودرا غمین از بهر آن دارم؛
که تا ذوق غم عشق تو، از مردم نهان دارم
سرت گردم، بکش تیغ ازمیان و، جانفشانی بین؛
نمردم این قدر[6] هم، باز تاب امتحان دارم!
کدامین دل زآهم نرم گردد؟! ساده‌لوحی بین؛
که یک ناوک بزه مانده وقصدصدنشان دارم
مرا چند ای فلک از کوی[7] او آواره میسازی
بمحشر نیستم لال، این قدر[8] آخر زبان دارم
چو بیخود، گفتگو بی سَر کنم، آذر مرنج از من؛
که چون دیوانگان با خود، حدیثی در میان دارم[9]

---

۱ ــ ن، مک(۱): داغ.
۲ و ۳ ــ این دو بیت در «مج(۱)» بتقدیم وتأخیر آمده است.
٤ ــ د، «مج(۱)»، «مک(۱)»: شاگردی.
۵ ــ ایـن غـزل را از: «د» (ص ۱۳۳)، «مـج(۱)» (ص ۲۷۸ و ۲۷۹)، «مـک(۱)» (ص ٤۸۱)، «مک(۲)» (ص ۲٦۵ و ۲٦٦)، «ن» (ص ٤۲۸) برداشتیم.
٦ ــ مج(۱): آنقدر.
۷ ــ مج(۱)، ن: کوه(!)
۸ ــ مج(۱): آنقدر.
۹ ــ ایـن غـزل را از: «د» (ص ۱۳۳ و ۱۳٤)، «مـج(۱)» (ص ۲۷۹)، «مـک(۱)» (ص ٤۸۱)، «مک(۲)» (ص ۲٦٦)، «ن» (ص ٤۲۹) برداشتیم.

[۱۲۷]

گر روی تو بینم و بمیرم — سهل است، باین گنه مگیرم
جز نام تو نیست بر زبانم — جز یاد تو نیست درضمیرم
من فاخته‌ام، تو سرو؛ یعنی — تو آزادی و من اسیرم
افتم اگر از پیت عجب نیست — تو محتشمی و من فقیرم
گر بردارند سر بتیغم[۱] — گر بشکافند دل بتیرم
سر از قدم تو بر ندارم — دل از مهر تو بر نگیرم
هست از غمت ای جوان فراغت — از سرزنش جوان و پیرم
صبح عید است، یا ز جانان — آورده بشارتی بشیرم؟!
یا باد صبا ز خاک آن کوی — افشانده به پیرهن عبیرم؟!
گر در همه کار بیدلم، لیک — در دادن دل، بسی دلیرم
گر پند دهی بمَنعم از عشق — آذر، بخلاف ناگزیرم![۲]
کاین پند ز کس نمی‌پسندم
وین منع ز کس نمی‌پذیرم[۳](۱)

[۱۲۸]

غمین[۴]، چند از برت با چشم خون آلود برخیزم؟!
رها کن، تا جمالت بینم و خشنود[۵] برخیزم!

---

۱ ــ ز تیغم.
۲ ــ ن: ناگذیرم(!)
۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۵)، «مج(۱)» (ص ۲۸۱)، «مک(۱)» (ص ۴۸۳)، «مک(۲)» (ص ۲۶۸ و ۲۶۹)، «ن» (ص ۴۳۰ و ۴۳۱) برداشتیم.
۴ ــ مج(۱): همی.
۵ ــ «مج(۱)»، «مک(۱ و ۲)»، «ن»، خوشنود، قیاساً برنگاشتیم.

۱) در اقتفای غزل مشهور و شیوای ده بیتی **شیخ اجل سعدی شیرازی** سروده است بمطلع:
گر من ز محبّتت بمیرم — دامن بقیامتت بگیرم!

نشانده بر درت ناخوانده شوقم ، تا چه فرمایی؟
اگر مقبول بنشینم ، وگر مردود برخیزم؟!
پس از دیری نشستم دوش ، چون در گوشه‌یی سرمست
نشاندی غیر را پهلوی من ، تا زود برخیزم[1]
چو در بزمت نشستم ، مضطرب گشتی[2]. سرت گردم
اگر از رفتنم دل خواهدت آسود برخیزم!
زدی از دیدن بیگانگان ، صد طعنه بر دربان
مرادت زین سخن ، گر رفتن من بود برخیزم!
ز یار امیدوار ، از آسمانم بدگمان یارب؛
نشاند تا کجا چون ز آستان فرمود برخیزم!
چو در مجلس نشینم ، تا نرنجد غیر ازو ؛ پنهان
نوید خلوت خاصم دهد ، تا زود برخیزم!
ز رشک غیر ، در بزمش کشم تا چند آه آذر؟!
نشد تا تیره در چشمم جهان زین دود برخیزم!![3]

[۱۲۹]

زنده ،کی از برت ای جان جهان برخیزم؟! مگر آن دم که سپارم بتو جان برخیزم!
وعدهٔ خلوت خاصم، چو دهی در مجلس؛ آن قدر باش که از خلق نهان برخیزم!

---

۱ ــ این بیت را از: «مج(۱)»، «مک(۱)» برداشتیم.
۲ ــ مج(۱): چو در بزمت نشستی مضطرب گشتیم؛ ن: پس از دیری نشستم مضطرب گشتی: قیاساً برنگاشتیم.
۳ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۸۸)، «مک(۱)» (ص ٤۸۹)، «مک(۲)» (ص ۲۷۵)، «ن» (ص ٤۳٦) برداشتیم.

۱) در اقتفای غزل مشهور و شیوای هفت بیتی خواجهٔ شیراز است بمطلع:
مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

غیر من نیست میان تو و اغیار حجاب؛ آه از آن روز که منهم زمیان برخیزم(۱)
رنجشم از تو بحدّی است که در خلوت خاص صد رهم گر بنشانند، همان برخیزم!
غمی از پیریم آذر نه،که در پای خُمی؛
شب چو آسوده شوم، صبح جوان برخیزم[۱]

[۱۳۰]

شبی کت،غیر هم بزم است،اگر بیرون در باشم
از آن بهتر که پیشت باشم و با چشم‌تر باشم
به پیغامی، مرا هر شب نشانی بر سَر راهی
که از راه دگر هر جا روی من بیخبر باشم
بشهر آوازهٔ لطف تو، با هر ناکس افتاده
زهرکس این سخن تا نشنوم،ای کاش کر باشم
رقیب از من جدا سازد تو را آخر بهم چشمی[۲]
که منهم چشم بر راه تو هر شب تا سحر باشم[۳]

[۱۳۱]

خوش آنکه از غم دل، حرفیش گفته باشم؛ حرفیش گفته باشم، حرفی[۴] شنفته باشم
خواهم زبخت بیدار، روز و شبی که با یار تا شب نشسته باشم.تا روز خفته باشم

۱ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۳)، «مج(۱)» (ص ۲۷۸)، «مبک(۱)» (ص ٤۸۰)، «مک(۲)» (ص ۲٦۵)، «ن» (ص ٤۲۸) برداشتیم.
۲ــ این مصراع را از: «مک(۱)»برداشتیم.
۳ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۸۹)، «مک(۱)» (ص ٤۹۰)، «ن» (ص ٤۳۷) برداشتیم.
٤ــ ن: حرفیش گفته وزدی حرفی.

۱) یادآور بیت مقطع غزل نه‌بیتی خواجه همام تبریزی است:
در میان من و معشوق،همام است حجاب وقت آن است که این پرده به یک سو فگنم
رک: **دیوان همام تبریزی به تصحیح دکتر رشید عیوضی**، تبریز مرداد ماه ۱۳۵۱ ص ۱۲۵ غزل ۱٤۲.

چون میکُشیم باری، جرمم بپرس، شاید کاری نکرده باشم، حرفی نگفته باشم
چون سرمهٔ سلیمان، آذر کشم بدیده
زان آستان بمژگان گردی که رُفته باشم[۱]

[۱۳۲]

بود طریقهٔ هوش، اینکه سرّ عشق بپوشم ولی چه سود که کرده استعشق، غارت هوشم؟!(۱)
گرم بهیچ خرید و، گرم بهیچ فروشد: بجان دوست که من دوست را بجان نفروشم(۲)
جفای خویش ببین و وفای من، که همیشه تو همزبان رقیبی و من زشکوه خموشم
شکنج سلسلهٔ عنبرین و، طرّهٔ مشکین: نهاد بند بپایم، کشید[۲] حلقه بگوشم
اگر بچشمهٔ حیوان، فتد چو خضر گذارم بخاک پای تو سوگند کآب بیتو ننوشم
بکشت بیتو مرا دوش فرقت تو و امشب کُشد ببزم تو از رشک غیر، حسرت دوشم!
کسی نگفته که بلبل بنالد از ستم گل چو دارم از توخراشی[۳] بسینه، چون نخروشم؟!
رهین باده اگر خرقه راز دوش من آذر
نمیگرفت، نمیداد باده باده فروشم[۴]

[۱۳۳]

دردا که حریف راز دانم حرفی زد و کرد بدگمانم

---

۱ ــ ایـن غـزل را از: «د» (ص ۱۳٦)، «مج(۱)» (ص ۲۸۳)، «مک(۱)» (ص ٤٨٤ و ٤٨۵)، «مک(۲)» (ص ۲۷۰)، «ن» (ص ٤۳۲) برداشتیم.

۲ ــ د، مج(۱)، مک(۲): نهاده بند بپایم، کشیده.

۳ ــ مج(۱): خروشی(!)

٤ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۷)، «مج(۱)» (ص ۲۸۵)، «مک(۱)» (ص ٤٨٦)، «مک(۲)» (ص ۲۷۲)، «ن» (ص ٤۳٤) برداشتیم.

۱) در اقتفای غزل شیوای ده بیتی **شیخ اجلّ سعدی شیرازی** است بمطلع:
هزار جهد بکردم، که سرّ عشق بپوشم نبود بر سر آتش میسّرم که نجوشم

۲) یادآور بیت بلند ــ **شیخ اجلّ سعدی شیرازی** در غزل بمطلع فوق است:
مرا بهیچ بدادیّ و، من هنوز برآنم که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم!

بود آنکه نخست، **خضر** را هم — اکنون شده دزد کاروانم
امروز فگند بر زمینم — دی برد اگر بر آسمانم
دی، دوستتر آنکه بودم ازجان — امروز شده است خصم جانم
نامحرم گشته محرم، ای وای — شد بسته زبان ز همزبانم
شد هم‌قفس من، آخر آن مرغ — کاو بود اوّل هم آشیانم
دم با که زنم ز مهر، کاین[1] دم — بیمهر شده است مهربانم
من غافل از آنچه در دل اوست — او، باخبر از غم نهانم![2]
دیگر نخورم[3] فریبش، آذر
چون کار گذشته ز امتحانم[4]

[۱۳٤]

فقیرم، غیر آن درگاه، درگاهی نمیدانم! — غریبم، غیر راه کوی او، راهی نمیدانم؟!
قدی داری خرامان، نخل یا سروی نمی یابم[5]؟! — رخی داری فروزان، مهر یا ماهی نمیدانم؟!
نهانم کشت غیر و، دانم آگاهی ازین یارا — که از آگاهیت آگاهم، آگاهی نمیدانم؟!
بکام دل، چو با اغیار عمری همنشین باشی — ز ناکامی من، یاد آیدت گاهی نمیدانم؟!
باهل دل، دلت را دانم آهی کرده گرم[6]، امّا — بجز آه خود، این تأثیر از آهی نمیدانم؟!
بزیر خاک هم، از آتش عشق تو میسوزد؛
به **آذر**، تا کجا ای دوست همراهی نمیدانم؟![7]

---

۱ ــ مج: کین.
۲ ــ این بیت در «د» نیست.
۳ ــ مج(۱): نخورد.
٤ ــ این بیت در «د» نیست. ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۷)، «مج(۱)» (ص ۲۸٦ و ۲۸۷)، «مک(۱)» (ص ٤۸۷ و ٤۸۸)، «مک(۲)» (ص ۲۷۳ و ۲۷٤)، «ن» (ص ٤۳٤ و ٤۳۵) برداشتیم.
۵ ــ د، مج(۱)، مک(۲): نمی فهمم.
٦ ــ د، مج(۱): نرم.
۷ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۷)، «مج(۱)» (ص ۲۸۵)، «مک(۱)» (ص ٤۸٦)، «مک(۲)» (ص ۲۷۲)، «ن» (ص ٤۳۳ و ٤۳٤) برداشتیم.

[۱۳۵]

جانان نشسته تا من از شوق جان فشانم　من ایستاده تا او گوید: فشان، فشانم!
مشکل کنم فراموش، از پرفشانی[1] دام؛　صد سال اگر پر و بال در آشیان فشانم!
محمل گذشت و، اشکم خاکی نهشت؛ تا من　بر سَر چو بازآید آن کاروان، فشانم!
برنایدم، گر از دست کاری؛ ولی توانم،　از آستین غباری زان آستان فشانم
آذر، گرت بسر زر افشاند تا نشاندت
برخیز تا بپایت، من نیز جان فشانم![2]

[۱۳۶]

آمد از راه و نشد فرصت دیدن چکنم؟!　رفت و بایدستم هجر کشیدن چکنم؟!
از همان بزم،که کس نالهٔ زارم نشنید؛　بایدم خندهٔ اغیار شنیدن چکنم؟!
حلقه در گوش کشم، گر تو بهیچم نخری　چون تو را نیست سر بنده خریدن چکنم؟!
زد بتیغ ستم و، بست بفتراکم و ماند　بدلم حسرت در خاک طپیدن چکنم؟!
مه من، سوی سفر میرود از منزل و نیست　از پی محمل او پایِ دویدن چکنم؟!
گیرم ای مهرگسل، با تو گزینم پیوند　چون رسد نوبت پیوند بریدن چکنم؟!
گیرم آن آهوی وحشی شود آذر رامم
چون کند بی‌سبب آهنگ رسیدن چکنم؟![3]

[۱۳۷]

آه از دمی که روز جزا گریه سَرکنم　گریان در آن میانه برویت نظر کنم

---

۱ ــ ن: پرفشاندن.

۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳٤)، «مج(۱)» (ص ۲۸۰ و ۲۸۱)، «مک(۱)» (ص ٤۸۲ و ٤۸۳)، «مک(۲)» (ص ۲۸٦)، «ن» (ص ٤۳۱) برداشتیم.

۳ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۵)، «مج(۱)» (ص ۲۸۲)، «مک(۱)» (ص ٤۸٤)، «مک(۲)» (ص ۲٦۹)، «ن» (ص ٤۳۱) برداشتیم.

تو فکر من نداری و، من غیر فکر تو؛ آن فرصتم مباد که فکر[۱] دگر کنم
آسان بود که بر سرِ رحم آرمت، ولی کو طاقتی که از سرکویت سفر کنم؟!
چون نیست دسترسی که نهم سَر بپای تو در گوشه‌یی نشینم و خاکی بسَر کنم!
آذر اگر ز یار ندیدم وفا، ولی
شرط وفا نبود کزو شکوه سَر کنم؟![۲]

[۱۳۸]

درین گلشن چو شاخ گل،سراپاگوش بنشینم فغان بلبلی تا نشنوم، خاموش بنشینم
فریبم میدهی از وعدهٔ فردا،که باز امشب بصد امّیدواری در رهت چون دوش بنشینم[۳]
مکُش زین بیش،ای سروسهی ازغیرتم،تاکی تو در آغوش غیر و،من تهی آغوش بنشینم[۴]
بمحشَر تا نیاموزند از من میزبانی را چو بینم دادخواهان تو را خاموش[۵] بنشینم
ز سوز عشق،چون پروانه در رقصم. مباد[۶] آذر
که گردد آتشم افسرده و از جوش بنشینم![۷]

[۱۳۹]

خوش آنکه شبی با توسخن گویم و گریم! تو بشنوی و خندی و من گویم و گریم!
گر در چمنم، سوی قفس بینم و نالم؛ ور در قفسم، حرف چمن گویم و گریم!
رضوان چو دهد نار جنان، سیب بهشتم؛ نستانم و پستان وزقن گویم و گریم!
گر روز و شبی، قامت و زلف تو نبینم؛ سرو چمن و مشک ختن گویم و گریم!

---

۱ ــ د، مج(۱): کار.
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۳)، «مج(۱)» (ص ۲۷۷ و ۲۷۸)، «مک(۱)» (ص ۴۸۰)، «مک(۲)» (ص ۲۶۵)، «ن» (ص ۴۲۸) برداشتیم.
۳ و ٤ ــ این دو بیت در «د»، «مج(۱)» بتقدیم و تأخیر آمده است.
۵ ــ ن: خواموش(!)
٦ ــ مج: خوشا(!)
۷ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۵)، «مج(۱)» (ص ۲۸۲)، «مک(۱)» (ص ۴۸۳ و ٤۸٤)، «مک(۲)» (ص ۲٦۹)، «ن» (ص ٤۳۱) برداشتیم.

هرکس بغریبان، نظر مهر کند؛ من بیمهری یاران وطن گویم و گریم
بلبل دهن غنچه اگر بیند و نالد
من خندهٔ آن غنچه دهن گویم و گریم![۱]

[۱۴۰]

شب عیداست[۲]، در میخانه باید بستر اندازیم که پیش از صبح،ساقی را نظر بر منظر اندازیم
بجنگ زاهدان،لشکر کشد پیر مغان فردا بیا ما نیز خود را در میان لشکر اندازیم
بغارت چون گشاید دست، دست افشان غزل خوانیم[۳] بمسجد چون گذارد پای،پاکوبان سراندازیم!
بغوغا، چون درآویزند با اهل ریا مستان هجوم آریم وشیخ شهر را از منبر اندازیم
دبیران[۴] فلک را،چون قلم نتوان گرفت ازکف؛ بیا کز برق مَی آتش درین[۵] نُه دفتر اندازیم
نکرده شیخ شهر از جهل تا تکفیر ما رندان بیا تا پیشتر ما پرده از کارش براندازیم
حساب زاهدان در روز محشّر مشکل است آذر!
بیا تا ما حساب خود بروز دیگر اندازیم[۶][۱]

[۱۴۱]

گر دل جویی، هوات جویم ور جان طلبی، رضات جویم
شد گرچه جفایت آفت جان تا جان دارم جفات جویم
تا روز وفات، ای جفاجو مهرت طلبم، وفات جویم

---

۱ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳۶)، «مج(۱)» (ص ۲۸۴)، «مک(۱)» (ص ۴۸۶)، «مک(۲)» (ص ۲۷۲)، «ن» (ص ۴۳۳) برداشتیم.
۲ ــ مج(۱): است و.
۳ ــ مج(۱): خوانم(!)
۴ ــ ن: اسیران(!) ۵ ــ ن: بدین.
۶ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۸۷)، «مک(۱)» (ص ۴۸۸)، «مک(۲)» (ص ۲۷۴)، «ن» (ص ۴۳۵) برداشتیم.

۱) در اقتفای غزل شیوای هشت بیتی خواجهٔ شیراز است بمطلع:
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرحی نودراندازیم

کس چون ندهد سراغت از رشک خون گریم و از خدات جویم
تو در دل و، دل تو برده[1] رفتی اکنون چکنم کجات جویم؟!
غیرت، بفسون[2] اگر ز ره برد؛ منهم روم از دعات جویم
آذر، درد تو درد عشق است
رفتم ز اجل دوات جویم[3]

[۱٤۲]

دوسه روز شد که پیدا نه ای، از کجات جویم؟! بکسیت آشنایی نه، کز آشنات جویم
له
تو گرانبها دری، چون من بینوات جویم؟! وگرت کسی فروشد، ز کجا بهات جویم؟!
بهزار حیله اندر تو گریزم و گریزی ز من آنقدر بیاید که بصد دعات جویم
بوفا امیدوارم، ز تو وین[4] عجب کز اوّل بجفا گرفته‌ای خو تو و، من وفات جویم
نه بدیر راهب آگه، نه به کعبه زاهد از تو؛ تو اگر بخود دلیلم نشوی کجات جویم
ز تو هیچکس نشانم چو نمیدهد ز غیرت چکنم جز اینکه منهم روم از خدات جویم؟!
بهزار درد آذر ز من است چاره، امّا
تو که درد عشق داری، ز کجا دوات جویم؟![5]

[۱٤۳]

ما بخلد از سرکویت، بتماشا نرویم؛ بتماشا برود گر[6] همه کس، ما نرویم
تا گل روی تو، در شهر تماشاگه ماست؛ بتماشای گل از شهر بصحرا نرویم!

---

۱ ــ مج(۱): دل نبرده.
۲ ــ مج(۱): ز فسون.
۳ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۸۸ و ۲۸۹)، «مک(۱)» (ص ٤۸۹)، «مک(۲)» (ص ۲۷۵)، «ن» (ص ٤۳٦ و ٤۳۷) برداشتیم.
٤ ــ د، مج(۱): این؛ مک(۲): ای
۵ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳٦)، «مج(۱)» (ص ۲۸۳)، «مک(۱)» (ص ٤۸۵)، «مک(۲)» (ص ۲۷۰)، «ن» (ص ٤۳۲) برداشتیم.
٦ ــ مج(۱)، مک(۲)، ن، گو.

دوستان، دوست ازین مرحله رفت و، ز پیش — رفت دل؛ مابرویم از پی او، یا نرویم؟!
میهمانیم درین خانه بامّید وفا — روی درهم مکش ای سست‌وفا، تا نرویم
رود از رفتن ما خلقی از آنجا بگذار — برویم از سرکوی تو که تنها نرویم؟!
دل قوی دار، که از جور تو در پیش کسان؛ — گرچه گوییم ز رفتن سخن، امّا نرویم!
آمدیم آذر از آن کوی برنجش امروز[1]
ولی آن صبر نداریم که فردا نرویم[2]

[۱۴۴]

گرش این جفاست امسال. همان بیار گویم — سخنی که پاس یاری نگذاشت پار گویم
نشود دریغ یک دم تهی از رقیب بزمت — که غم نهانی خود، بتو آشکار گویم
ننشست روز وعده نفسی و، رفت عمدا — نگذاشت سرگذشت شب انتظار گویم
بودم فزون ز عالم، غم روزگار؛ امّا — غم یار کی گذارد، غم روزگار گویم؟!
گله‌ها که از تو دارم، مه من نگفتنم[3] به — چوتو نشنوی چه حاصل که هزار بار گویم؟![4]

[۱۴۵]

جان میدهد جان، آن لعل خندان — دل میبرد دل، آن عقد دندان
خوش آنکه گریم، چون ابر و بینم؛ — آن غنچهٔ لب[5] را، زان گریه خندان
چون در برآرم، او را گذارم — لب بر لب او، چون ارجمندان
هم من بدندان گیرم لب او — هم او لب من گیرد بدندان[6]

---

۱ ــ مج(۱): و امروز.
۲ ــ این غزل را از: «د» (ص ۱۳٤)، «مج(۱)» (ص ۲۸۰)، «مک(۱)» (ص ٤۸۲)، «مک(۲)» (ص ۲٦۷)، «ن» (ص ٤۳۰) برداشتیم.
۳ ــ مج(۱): نهفتنم.
٤ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۸۹)، «مک(۱)» (ص ٤۸۹ و ٤۹۰)، «مک(۲)» (ص ۲۷٦)، «ن» (ص ٤۳۷) برداشتیم.
۵ ــ ن: آن غنچهٔ لب.
٦ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹٦)، «مک(۱)» (ص ٤۹۵ و ٤۹٦)، «مک(۲)» (ص ۲۸۲)، «ن» (ص ٤٤۳) برداشتیم.

[۱٤٦]

دی، رشته‌یی بگردنم آن شاه مهوشان افگند و برد چون سگم از پی کشان‌کشان
حسرت برد رقیب بوصلم، خدای را یک جرعه زان میم که چشاندی بوی چشان
راهم بدیر و کعبه فتاد و نیافتم جز دل،ز جای دیگر از آن بی‌نشان نشان
غلطان بخاک وخون من و،آن سرو خوش‌خرام رقصان میان لاله وگل مست وسرخوشان[1]
آذر در آستان وفا جان‌فشان و، یار
از وی بناز میگذرد،آستین فشان[2]

[۱٤٧]

شاهی تو و، شاهان جهان همچو[3] غلامان بوسند غلامان تو را، گوشهٔ دامان
نالان من و، درزمزمه مرغان چمن گرد گریان من و، در قهقهه کبکان خرامان!
خوش آنکه بهم درد دل خود بشماریم[4] در سایهٔ دیوار من و، بر لب بام آن
گفتی: چکنی چون ز میان تیغ برآرم؟! جز شکر چه آید زمن بی‌سَر و سامان؟!
آذر، ز نکویان طمع مهر و وفا داشت
غافل که علی العاشق هذان حرامان![5][(1)]

[۱٤٨]

گدایان را،هوای بزم سلطانی و،سلطانان نشانده بر در دولت‌سرا،بیرحم دربانان!

---

۱ ــ ن: مست سرخوشان.
۲ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۲ و ۲۹۳)، «مک(۱)» (ص ٤۹۳)، «ن» (ص ٤٤۰ و ٤٤۱) برداشتیم.
۳ ــ مج(۱)، مک(۱): جمله.
٤ ــ مج(۱): خویش شماریم.
٥ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۲)، «مک(۱)» (ص ٤۹۳)، «مک(۲)» (ص ۲۷۸ و ۲۷۹)، «ن» (ص ٤٤۰) برداشتیم.

۱) بر عاشق این هر دو حرام است.

نشسته جان‌فشانان بر سَر راهش من و،ترسم — که از من بگذرد باغیر،برمن[1] دامن افشانان
مراعهدی است باخوبان،بسی محکم؛چه سوداامّا — سروکارم کنون افتاده بااین[2] سست پیمانان!
زنند اهل ریا بر[3] میگساران طعن و،در محشَر — شوند آلوده دامانان،جدا از پاکدامانان
دهندش اهل دیر و کعبه پند و، بیتو آذر را
نه ذوق الفت اینان، نه شوق صحبت آنان[3]

[۱٤۹]

تو خسروی و، من سگت ای شاه خسروان — هرجا روی تو، آیمت از پی دوان دوان
شب تار و، راهزن بکمین، راه پرخطر؛ — غافل ز کاروان مشو، ای میر کاروان
افراسیاب عقل، گریزد بغار عجز؛ — در کشوری که رستم عشق است پهلوان
با رشک غیر، پاس وفایم ز کوی تو[4] — رفتن نمیگذارد و ماندن نمیتوان
من باغبان پیرم و، از جوی چشم من — خورد آب باغ حسن تو، ای نازنین جوان!
از قدّ وخط وچشم وتن و رخ،تو را بود؛ — سرو و بنفشه نرگس و نسرین و ارغوان
ای سرو خوشخرام، بهر سو روان شوی؛
سیل سرشک آذرت آید ز پی روان![5]

[۱۵۰]

نشسته میکشان، اهل هوس در خلوت جانان؛ — مرا بیرون در باید کشیدن ناز دربانان
چه در شیر تو کافرکیش مادر کرده در طفلی — که شیرین درمذاق آید تو را خون مسلمانان؟!

---

۱ ــ مج(۱)، مک(۲): با غیر و با من.
۲ ــ مج(۱)، مک(۲): آن.
۳ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۷)، «مک(۱)» (ص ٤۹۷)، «مک(۲)» (ص ۲۸٤)، «ن» (ص ٤٤٤) برداشتیم.
۵ ــ مج(۱)، مک(۲): او.
٦ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹٤)، «مک(۱)» (ص ٤۹٤)، «مک(۲)» (ص ۲۸۱)، «ن» (ص ٤٤۲) برداشتیم.

بتان ریزند اگر خونم،غم جانم نه؛لیک ازخون شود آلوده ترسم دامن این پاکدامانان
اگر در چاک پیراهن نمایی نار پستان را ز غیرت خون شود دل در درون نارپستانان
بکویش میروم ناخوانده از بیطاقتی هر دم ولی زان رفتنم شرمنده،چون ناخوانده مهمانان
نه ترسم کآسمان برگردد ازمن، لیک ازآن ترسم که برگردند ازمن بیگنه برگشته مژگانان
خوش آن ساعت که نالان افتم ازپی ناقهٔ اورا چو مجنون،از قفای محمل لیلی حُدی خوانان
مرا گر کشت ترسازاده یی، خونم بحل بادش؛ بمحشّر دامن او را مگیرید ای مسلمانان
ببزم خاص جانان، نیست آذر را رهی آری
گدایان را نباشد ره بخلوتگاه سلطانان[1]

[۱۵۱]

اشک من کآب زلالی است که نتوان گفتن تازگی بخش نهالی است که نتوان گفتن
برده‌ای چون دلم از دست،مپرس از حالم[2] حال دل باخته،حالی است که نتوان گفتن
سرکش افتاده بسی گلبن این باغ، ولی بلبلش را پر و بالی است که نتوان گفتن!
دردل من، همه این است که بوسم پایت؛ در دل غیر خیالی است که نتوان گفتن
بزم هرکس، ز چراغی است فروزان و ز من روشن از شمع جمالی است که نتوان گفتن
ننشیند بسر سرو ،که مرغ دل من سایه پرورد نهالی است که نتوان گفتن!
گفتی: آذر که سگ کوی بتان بود چه شد؟!
پی رم[3] کرده غزالی است که نتوان گفتن[4]

[۱۵۲]

شد از مرگ برادر،دل خراب وسینه ریش ازمن؛ ندیده هیچ کس محزون‌تری در هیچ کیش ازمن

---

۱ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۱ و ۲۹۲)، «مک(۱)» (ص ۴۹۲ و ۴۹۳)، «مک(۲)» (ص ۲۷۸)، «ن» (ص ٤٤٠) برداشتیم.

۲ ــ مج(۱)، من: احوالم.

۳ ــ مج(۱): گم.

٤ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹٦)، «مک(۱)» (ص ٤۹٦)، «مک(۲)» (ص ۲۸۲ و ۲۸۳)، «ن» (ص ٤٤۳ و ٤٤٤) برداشتیم.

کنندم خلق منع از گریه و من آنچه می بینم — نباید بیش ازین در آه و زاری منع خویش ازمن
نبیند کس پس ازمن یارب این[1] ماتم که پندارم — ندیده است این مصیبت هیچ محنت دیده بیش ازمن
بمرگ آن برادر چون نگریم خون، که در مرگش — تسلّی میدهندم خلق و میگریند بیش ازمن؟!
ندارد سودی آذر گریه، گر پیش آید اندوهی؛
که از آغاز نوش از دیگران بوده است و نیش ازمن[2]

[۱۵۳]

باز نامد قاصدی کامد بسویت، سوی من؛ — دید چون روی تو، نتوانست دیدن روی من!
چون نیفتم از پیش، کز یک نگه بیرون کشید — هرچه آهو در حرم بود، از حرم آهوی من؟!
چارهٔ بیماری خود، ناید از دستم طبیب؛ — تا چو دل،بیماری افتاده است در پهلوی من
گر بسازد غیر، با ناسازی گردون چو من — چون تواند ساخت با خوی بد بدخوی من؟!
دشمنان را از قفای دوست دیدم، گفتم: آه؛ — دور باد آسیب گرگان یارب از آهوی من
از جهان پهلو تهی دارم، بشکر اینکه نیست — یار در پهلوی غیر و، غیر در پهلوی من!
برندارم سر ز زانوی غم آذر، بعد ازین
تا شود آن سرو سیمین ساق، همزانوی من[3]

[۱۵۴]

چون در دل شیرین بود از رشک شکر خون — خسرو شودش از غم فرهاد جگر خون
خون شد جگرم از غم عشق تو و، امّید — دارم که نگردد دلم از درد دگر خون
ناورده کبوتر ز تو گر نامهٔ قتلم — میریزدش آیا ز چه هرلحظه ز پر خون!!
آذر همه شب خیزد و ریزد ز فراقت
از سینهٔ تنگ آتش[4] و از دیدهٔ تر خون[5]

---

۱ ــ مج(۱): آن.

۲ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۳)، «مک(۱)» (ص ۴۹۴)، «مک(۲)» (ص ۲۷۹ و ۲۸۰)، «ن» (ص ۴۴۱) برداشتیم.

۳ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۳ و ۲۹۴)، «مک(۱)» (ص ۴۹۴)، «مک(۲)» (ص ۲۸۰)، «ن» (ص ۴۴۱ و ۴۴۲) برداشتیم.

۴ ــ ن: آهش.

۵ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۶)، «مک(۱)» (ص ۴۹۶)، «مک(۲)» (ص ۲۸۳)، «ن» (ص ۴۴۴) برداشتیم.

[۱۵۵]

فـزود هر نفسم عشق، کز خط شبگون؛ فزود روز بروز آن جمال روزافزون
چو نیست‌تاب فراقم، مرو که گر بروی ز اشک من همه جا پای مینهی در خون
بحیرتم ز دل تنگ خود، که هر که نشست در آن خرابه، از آنجا نمیرود بیرون!
کسی که نیست ز یارش جدا، چه میداند که از جدایی لیلی چه میکشد مجنون؟!
فغان که نیست مرا بیشتر ز یکدل و تو بیک نگاه بری از هزار دل افزون[۱]

[۱۵۶]

چرا، هرجا مرا دیدی، از آنجا آمدی بیرون؟! محابا کرده زآنجا بی‌محابا آمدی بیرون؟!
ز بزم غیر، رشکم برد بیرون شب؛ ندانستم در آن غمخانه ماندی تا سحر، یا آمدی بیرون؟!
شنیدم شب ببزم غیر ماندی، مردم از غیرت؛ نخواهم زنده شد، گیرم که فردا آمدی بیرون!
زدی آتش بجان بلبل و قمری که از گلشن سحر چون شاخ گل ای سرو بالا آمدی بیرون
ز تنهایی ننالم، لیک از آن نالم که در خلوت مرا بگذاشتی تنها و تنها آمدی بیرون[۲]

[۱۵۷]

من و دردت، که درمان من است این؛ چه درمان؟ راحت جان من است این!
من و افغان، دلت گر مهربان شد؛ که از تأثیر افغان من است این!
زدم دستش بدامان، گفت از ناز: بکش دستت، که دامان من است این
نهان از زخم تیرش[۳] مردم، امّا نگفتم کار جانان من است این
ولی ترسم که چون پیکان ز خاکم کشد، گوید که: پیکان من است این!

---

۱ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۵)، «مک(۱)» (ص ۴۹۵)، «مک(۲)» (ص ۲۸۱ و ۲۸۲)، «ن» (ص ۴۴۲ و ۴۴۳) برداشتیم.

۲ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۴ و ۲۹۵)، «مک(۱)» (ص ۴۹۴ و ۴۹۵)، «مک(۲)» (ص ۲۸۱)، «ن» (ص ۴۴۲) برداشتیم.

۳ ــ مج(۱): تیغش.

مپرس ای همدم، این زرکش قبا کیست؟! گدایش من، که سلطان من است این!!

بجانم دایم از دست دل آذر
مگو دل، دشمن جان من است این!![۱]

[۱۵۸]

طبیبا، جان غم پرورد من بین چو درمانم تو داری، درد من بین
تو کز می، چهرهٔ گلرنگ داری به این شکرانه رنگ زرد من بین
بکویت نقد جان آورده از راه کرم فرما و راه آورد من بین
نگارا، چونکه در محمل نشستی[۲] بدنبالت شتابان گرد من بین!

دلش را گرم کردم با خود آذر
بیا تأثیر آه سرد من بین[۳]

[۱۵۹]

ز میان میروم اینک[٤]، بکنارم بنشین بنشین، هست زمانی بتو کارم بنشین
آمدی، کز غم بیرون ز شمارم پرسی بنشین، تا بتو یک یک بشمارم بنشین
از برم رفتی و، میمیرم ازین غم باری بکنارم ننشستی، بمزارم بنشین
ای که احوال دل زار، ز من میپرسی؛ بنشین، تا بتو گوید دل زارم، بنشین

گفتمش آذر، هوس روی تو دارم چکنم؟!
گفت: جایی که فتد بر تو گذارم بنشین[۵]

---

۱ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۵)، «مک(۱)» (ص ٤۹۵)، «مک(۲)» (ص ۲۸۲)، «ن» (ص ٤٤۳) برداشتیم.
۲ ــ ن: نشینی.
۳ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۳)، «مک(۱)» (ص ٤۹٤)، «ن» (ص ٤٤۱) برداشتیم.
٤ ــ مج(۱): اکنون.
۵ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۲)، «مک(۱)» (ص ٤۹۳)، «مک(۲)» (ص ۲۷۹)، «ن» (ص ٤٤۰) برداشتیم.

[۱٦۰]

بزبان حال دارم، گله بینهایت از تو؛ چکنم نمیتوانم که کنم شکایت از تو؟!
بکش و بسوز یارا، دل دردمند ما را؛ بسزای آنکه دارد نظر عنایت از تو
مکن این قدر شکایت ز غمش دلا، مبادا که کند ببزم وصلش دگری حکایت از تو!
ز فراق غوطه در خون زدم و، ز ساده لوحی چکنم که باز دارم طمع حمایت از تو؟!
سَر خود بگیر آذر برو از میانه شاید
بکسی غم محبّت نکند سرایت از تو![۱]

[۱٦۱]

از غیر، ایمنم، که بود پاسبان تو خون من اینکه ریخته بر آستان تو
صد رنگ میوه داده نهالت، ولی چه سود زان میوه تر نکرد لبی باغبان تو؟!
این خطّ و خال، دشمن دین ودل من است؛ بر گوشهٔ لب تو، وکنج دهان تو
خوش آنکه بشنوم سخنی راست یا دروغ من از زبان آنکه شنید از زبان تو
کردی مرا بعشق هزار امتحان و، باز دارم گمان بد، بدل بدگمان تو!
بیمهری تو نیست[۲] گر از مهربانیم چون مهربان نشد دل نامهربان تو؟!
آذر ز شکوهٔ دلم، آتش زدی بجان؛
من چون کنم؟ زده است دل آتش بجان تو![۳]

[۱٦۲]

کی یار ریزد خون یار، آنگاه یاری همچوتو؟! آخر که ازیاران بگو کرده است کاری همچوتو؟!

---

۱ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۹)، «مک(۱)» (ص ٤۹۸ و ٤۹۹)، «مک(۲)» (ص ۲۸۵ و ۲۸٦)، «ن» (ص ٤٤٦) برداشتیم.

۲ ــ مج(۱): چیست(!).

۳ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۹ و ۳۰۰)، «مک(۱)» (ص ٤۹۹)، «مک(۲)» (ص ۲۸٦)، «ن» (ص ٤٤٦ و ٤٤۷) برداشتیم.

تازی توگر رخش جفا، کی جان برند اهل وفا؟! مسکین شکاری کز قفا، دارد شکاری همچوتو!
خونم بریز ای سیم تن، چون کس نخواهد خواستن: خون گدایی همچو من، از شهریاری همچو تو!
از بس زغم خون خوردنم، مشکل بود جان بردنم: ظلم است ازغم مردنم، با غمگساری همچوتو!
بس ازپی ات ای بیوفا افتادم، افتادم ز پا؛ امّا سگی چون من کجا، گیرد شکاری همچوتو؟!
ای گل نیم غمگین بسی، گر بینمت با هرخسی؛ دانم نسازد با کسی، ناسازگاری همچو تو!
دی گفتمش: سرو وسمن، بررسته چون تو در چمن: او گفت: گفتی همچومن؟! ـ من گفتم: آری همچوتو!
گفتا: ازین کو پس برو، دل کن بیار نوگرو؛ گفتم: نه حرفی میشنو کو یار و یاری همچوتو؟!
گفتا: نگردد کس دگر، خونین دل و خونین جگر
آذر بود یاری اگر، در هر دیاری همچو تو![1]

[۱۶۳]

غیر را خون دل از دیده روان است که تو خون ما ریزی و، ما را غرض آن است که تو
نشوی شهره بعاشق کشی اندر همه شهر آری آیین مروّت نه چنان است که تو
بی‌سبب رسم و ره جور و جفا گیری پیش ور زنی بیگنهم تیغ، همان است که تو
کشته باشی ز ستم صید حرم تا دانی لیک بر طبع من این ظلم گران است که تو
بهر دلجویی غیرم کشی، امّا چو کشی چشمم آن روز بهرسو نگران است که تو
از پی نعش من آیی، ولی آن دم میدان که کسان را همه این ورد زبان[2] است که تو
قاتل آذری، از من دگر از حیله مپرس
کز نکویان که تورا کشت؟! عیان است که تو![3]

[۱۶۴]

صبح، مگر میدمد ازکوی تو کز نفسش میشنوم بوی تو

---

۱ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰٤)، «مک(۱)» (ص ۵۰۲ و ۵۰۳)، «مک(۲)» (ص ۲۸۰)، «ن» (ص ٤۵۰) برداشتیم.
۲ ــ ن: درد نهان.
۳ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۰۳)، «مک(۱)» (ص ۵۰۲)، «مک(۲)» (ص ۲۸۹ و ۲۹۰)، «ن» (ص ٤۰۹) برداشتیم.

توبه دهد بابلیان را ز سِحر جادویی نرگس جادوی تو
سلسلهٔ شیفتگان غمت نگسلد از سلسلهٔ موی تو
دعوی خون، نشنود ازمن کسی روز جزا بینم اگر روی تو
شکوه‌ام ازخوی تو هرگز نبود بود چو روی تو اگر خوی تو
گر ننشینی تو به پهلوی من به که نشینند به پهلوی تو
آذر دل باخته را ساخته
گوشه‌نشین گوشهٔ ابروی تو[1]

[۱٦٥]

حسرتم این است در دل، کز فراق روی تو چون سپارم جان، سپارندم بخاک کوی تو
رفتم از کوی تو گریان، لیک رشکم میکشد؛ کز سرشکم غیر خواهد جست راه کوی تو
دستهٔ گل، صبح در دستت چو بینم در چمن بلبل از بوی گل افتد مست و من از بوی تو
رشک میکشتم، اگر خوی تو چون روی تو بود غیر را محروم از روی تو دارد خوی تو
بعد ازین، این مدّعی چون بر در جانان روی من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یا تو را بینند و بگشایند در بر روی من یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو
تا کنند از ساده‌لوحیهای آذر آگهت
قاصد از وی نامهٔ ننوشته آرد سوی تو[2]

[۱٦٦]

این مزد قاصدی است که آید زکوی تو کو را دوباره باز فرستم بسوی تو
هرکس کند زدیدن روی تو منع من منعش نمیکنم، که ندیده است روی تو
ترسم ببزم غیر سراغت دهد کسی گر میرم از غمت، نکنم جستجوی تو
شادم که غیر اگر بَرَدَتْ از کنار من نتواند از دلم ببرد آرزوی تو

---

۱ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۲)، «مک(۱)» (ص ٥۰۱)، «مک(۲)» (ص ۳۸۸)، «ن» (ص ٤٤۸) برداشتیم.
۲ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۲)، «مک(۱)» (ص ٥۰۱)، «مک(۲)» (ص ۲۸۸ و ۲۸۹)، «ن» (ص ٤٤۸ و ٤٤۹) برداشتیم.

ای شاخ گل، بباغ قدم نه که تا بخاک / بلبل زبوی گل فتد و گل زبوی تو
روی تو ماه و،بوی توگل؛حیف در دلم / آتش زده است خوی تو،خوی تو،خوی تو
خوش پند میدهی دگر آذر مرا بصبر
شد بدگمان ز تو دلم از گفتگوی تو[1]

[۱۶۷]
سحرلسانه[2]

نمیکنم گله، امّا ز بیوفائی تو / بآن رسیده که آسان شود جدایی تو
خدای داندو،آن کزتوشدچو من نومید؛ / که اعتماد نشاید[3] بر آشنایی[4] تو
زخُلف وعده، برندی چومن برآری نام؛ / اگرچه شهرهٔ شهر است پارسایی تو
غمم فزود زعذر تغافل تو، دریغ / که شد شکسته‌ترم دل زمومیایی تو
ره خرابه‌ام، از دیگران مپرس و بیا / که میکند دل گمگشته رهنمایی تو
صبا، بگو به صباحی، که از نوای هزار / هزار بار مرا به سخن سرایی تو
ولی ززلف عروسان طبع آذر نیز
دمد عبیر چو بیند گرهگشایی تو![5]

[۱۶۸]

شد از دو چشم توام، چشم خونفشان هردو؛ / چه کرده‌اند، باین هردو بنگر آن[6] هردو!
دو چشم نه، دوز بابل[7] رسیده سحرورند؛ / که باشد از فن هاروتشان نشان هردو!

---

۱ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۳)، «مک(۱)» (ص ۵۰۱ و ۵۰۲)، «مک(۲)» (ص ۲۸۹)، «ن» (ص ۴۴۹) برداشتیم.
۲ ــ عنوان را از: «مک» برداشتیم.
۳ ــ مج(۱): نباشد.
۴ ــ مک(۱): بآشنایی.
۵ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۵)، «مک(۱)» (ص ۵۰۳)، «مک(۲)» (ص ۲۹۱)، «ن» (ص ۴۵۰ و ۴۵۱) برداشتیم.
۶ ــ مک(۱)، ن: بیکران(!).
۷ ــ مج(۱): ز دو بابل.

دو چشم نه، دو نکو نرگس گلستانند؛ که گشته در چمن دل نگاهبان هردو!
دو چشم نه، دو بلا جادوان خونخوارند؛ که خورده خون کسان، گشته ناتوان هردو!
دو چشم نه، دو عجب سحر پیشه غمّازند که کرده جان بتن سامری روان هردو!
دو چشم نه، دو سیه مست ترک بیرحم اند؛ که بسته خنجر خونریز بر میان هردو!
دو چشم نه، دو جفاپیشه دزد طرّارند که میبرند نهان دل زمردمان هردو!
دو چشم نه، دو نظرباز رند عیّارند؛ که می کنند بسی فتنه‌ها عیان هردو!
دو چشم نه، دو سخن ساز طفل خاموشند؛ که میزنند بسی حرف و بی‌زبان هردو!
دو چشم نه، دو غزال سفیدِ دل‌سیهند؛ که میچرند زشوخی بگلستان هردو!
دو چشم نه، دو حریفند صیدکش، آذر که کشته صید حرم را در آشیان هردو!
زگیسوان مسلسل بدست[۱] هردو کمند
زابروان مقوّس، بکف کمان هردو[۲]

[۱٦۹]

ای که بخون من شدت، ساعد نازنین فرو دست فشان، که ریزدت خونم از آستین فرو
برده لبت زشهد و مُل، تلخی کام جزو وکل: تا زتبسّمت بگُل میچکد انگبین فرو
شکر خط سیاه را، منع مکن نگاه را؛ تا نگرفته ماه را، هالهٔ عنبرین فرو
هر که شبی بخوابگه، دید عیان رخت چومه گفت که: ماه چارده آمده برزمین فرو!
ماه مرا. بطرف رو سر زده خطّ مشکبو؛ یا نه زچین زلف او، ریخته مشک چین فرو؟!
چون گذرد باضطراب، ازپی او بصد شتاب؛ افتم و گیرمش رکاب، آورمش ززین فرو
شب شده غیر هم برت[۳]. داده بدست ساغرت
روز زشرم آذرت، خون چکد از جبین فرو[٤]

---

۱ ـ مج(۱). زدست.
۲ ـ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۰ و ۳۰۱)، «مک(۱)» (ص ٤۹۹ و ۵۰۰)، «مک(۲)» (ص ۲۸٦ و ۲۸۷)، «ن» (ص ٤٤۷) برداشتیم.
۳ ـ مج(۱): همسرت.
٤ ـ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۱)، «مک(۱)» (ص ۵۰۰)، «مک(۲)» (ص ۲۸۷)، «ن» (ص ٤٤۷ و ٤٤۸) برداشتیم.

[۱۷۰]

بر سَر ره نشسته‌ام، قاصد کوی یار کو؟! — دیده سفید کرده‌ام، گردی از آن‌دیار کو؟!
غیر ببزم آن پسر، محرم و من برون در؛ — گر نکند دعا اثر، بازی روزگار کو؟!
روز جزا، فرشته‌یی، کز[1] بد ونیک پرسدم — گریه کنان بدامنش،دست زنم که یار کو؟!
از پی قتل دوستان، تیغ کشد چو از میان؛ — گر نشوم ز پی روان، طاقت انتظار کو؟!
یار و رقیب همنشین، آذر تنگدل غمین؛
دشمنی سپهر این، دوستی نگار کو؟![2]

[۱۷۱]

بوی گل آورد باد، بادهٔ گلرنگ کو؟! — منطق بلبل گشاد، چنگ خوش آهنگ کو؟!
آه زتلخی کام، آن لب شیرین کجاست؟! — داد زتنگی دل، آن دهن تنگ کو؟!
سوخت زمشکم دماغ، موی تورا خون چه شد؟! — زد گلم آتش بباغ، خوی تورا جنگ[3] کو؟!
گرنه رهت بسته اند،پای تو درگل چراست؟! — گرنه دلت برده‌اند، روی تورا رنگ کو؟!
اهل دل، آذر دوان،دلشکنان را ز پی
برسرهم ریخته است شیشه[4] بگوسنگ کو؟![5]

[۱۷۲]

نهم چون ازغمت شب برزمین ای شخ کمان‌پهلو — زبیم ناوک آهم، بدزدد آسمان پهلو
تو خفته[6] برقفا، در بستر عشرت چه غم داری — که مسکینی نهد از غم.بخاک آستان پهلو؟!

---

۱ ــ مج(۱). مک(۱)، کو.

۲ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۹)، «مک(۱)» (ص ٤۹۸)، «مک(۲)» (ص ۲۸۵)، «ن» (ص ٤٤٦) برداشتیم.

۳ ــ مج(۱): چنگ.

٤ ــ مج(۱): ریخته شیشه.

۵ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰٤)، «مک(۱)» (ص ۵۰۳)، «مک(۲)» (ص ۲۹۰ و ۲۹۱)، «ن» (ص ٤۵۰) برداشتیم.

٦ ــ ن: خفتی.

زداغ دل، زمین چون آسمانی پر ز انجم شد شب هجر تو سودم بر زمین بس هر زمان پهلو
نبیند خنجر پهلو گذار[1] او شکست اکنون که بس بر خاک سودم، شد تهی از استخوان پهلو
کنم زان آستان پهلو تهی از خجلت دربان نداد از ناله‌ام یک شب، ببستر پاسبان پهلو
بمهد شاخ، طفل غنچه در خواب است از ین غافل: که شبها میدهد بلبل، بخار آشیان پهلو
چه خواهی کرد، آذر زیر تیغت گر کشد آهی
درآن ساعت که میغلطد از ین پهلو بآن پهلو؟![2]

[۱۷۳]

کو خضر راهی؟ کز خیل آن ماه؛ وامانده‌ام پس، گم کرده‌ام راه!
ازدل صبوری، هنگام دوری باور ندارم، واللّه باللّه!
ریزد چو جیحون، خیزد چو گردون از دیده‌ام اشک، از سینه‌ام آه!
جانها فدایت، تا چیست رایت؟! جنگ تو دلکش، صلح تو دلخواه!
کی از کمندم، افتد به‌بند؟! آن صید وحشی، این رشته کوتاه!
افغان زگفتن، آه از نهفتن؛ مسکین گدایی، کو رنجد از شاه!
دشمن بدلبر، همبزم و؛ آذر[3]
جان میسپارد بیرون درگاه[4](۱)

[۱۷۴]

هر کسی یار کسی، تو از منِ دلباخته گل ز بلبل[5]، شمع از پروانه سرو از فاخته
از دگر یاران ندارم چشم یاری، چون مرا چشم زخم روزگار از چشم یار[6] انداخته

---

۱ ــ مج(۱): گداز(!)
۲ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۱)، «مک(۱)» (ص ۵۰۰ و ۵۰۱)، «مک(۲)» (ص ۲۸۷ و ۲۸۸)، «ن» (ص ۴۴۸) برداشتیم.
۳ ــ مج(۱): همبزم آذر.
۴ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۰۵ و ۳۰۶)، «مک(۱)» (ص ۵۰۴)، «مک(۲)» (ص ۲۹۹)، «ن» (ص ۴۵۱) برداشتیم.
۵ ــ ن: بلبل از گل.
۶ ــ ن: از پا مرا.

سرو،سر از باغ بیرون کرد[۱]. کت بیندخرام؛ خلق، پندارند کز شوکت سری افراخته
باز امشب، نوبت زاری است ای مرغ سحر[۲] ناله‌یی سرکن، که ضعفم از زبان انداخته!
ای که گفتی: بعد ازین کارتورا خواهیم ساخت فکر دیگر کن، که هجران کار ما را ساخته!
بسکه از زخم خدنگ او بخود بالیده‌ام درمیـان کشتگـانـم دیـده ونشنـاخته!
گر بسَر وقت اسیران[۳] میروی، وقت است وقت
کآذر امشب خانه از نامحرمان پرداخته[۴]

[۱۷۵]

بدو زلف تو که یکسر دل مبتلا نشسته همه حیرتم که آیا دل من کجا نشسته؟!
بهمین امید، هر شب بره تو می‌نشینم؛ که تو بیوفا بپرسی که دگر چرا نشسته؟!
چکنم زرشک یارب،چو بروز حشر بینم که هزارکشته آنجا، پی خونبها نشسته
شب و شاهد و چغانه، من و بادهٔ مغانه[۵] تو بـبیـن که نقش طالع، چه بمدّعا نشسته
بچمن گلی ندیدم، که جدا ز خار باشد
عجب است اینکه آذرزگلشن جدا نشسته؟![۶]

[۱۷۶]

از روی فرّخ‌فال بین، زلفش نگونسار آمده طاووس رنگین‌بال بین، افسونگر مار[۷] آمده
در دیر شدرقصان صنم،یا میچمد[۸] صید حرم؟! یا در گلستان ارم، سروی برفتار آمده؟!

---

۱ ــ مک(۱)، ن: کرده.
۲ ــ ن: مرغ چمن.
۳ ــ مج(۱): غریبان.
٤ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۵)، «مک(۱)» (ص ۵۰۳ و ۵۰٤)، «مک(۲)» (ص ۲۹۲)، «ن» (ص ٤۵۱) برداشتیم.
۵ ــ مج(۱): شبانه.
٦ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۸)، «مک(۱)» (ص ۵۰٦)، «مک(۲)» (ص ۲۹٤)، «ن» (ص ٤۵۳) برداشتیم.
۷ ــ مج(۱): یار(!).
۸ ــ مج(۱): میچرد.

در روی آن زیبا پسَر، زد خط عنبرفام[1] سَر[2]؛ یا کاروان مشک تر، از ملک تاتار آمده؟!
چون رخ زمی رخشان کند، خورشید و مه پنهان کند؛ سودا که با اخوان کند. یوسف ببازار آمده؟!
بنهاده آن زیبا صنم، پا بر سَر بیمار غم: ای جان، فراتر نه قدم؛ یار از پی کار آمده
چون دیدمش باتیغ کین، بر[3] پای او سودم جبین؛
گفتا که: آذر را ببین، از جان چه بیزار آمده؟![4]

[۱۷۷]

شب هجران، نمیدانم ز پی دارد سحر یا نه؟! وگر[5] دارد سحر، آه سحر دارد اثر یا نه؟!
بروز بد مرا ز آغاز کار افگند عشق، امّا نمیدانم که خواهد داشت[6] روزی زین بَتر یا نه؟!
اگر بیتابی خود در فراق آن سفر کرده نویسم سویش، آیا خواهد آمد از سفر یا نه؟!
وگر دانم نخواهد آمدن، چون نامه بنویسم ندانم راه خواهد برد مرغ نامه‌بر یا نه؟!
وگر از سوز دل انشا کنم مکتوب، حیرانم که خواهد سوخت مرغ نامه‌بر را بال و پر یا نه؟
وگر قاصد برد مکتوبی از من سوی او پنهان زمضمونش دهد یارب رقیبان را خبر یا نه؟!
وگر خواند نهان از دشمنان غمنامه‌ام، آیا دهد رخصت که بوسم درگهش بار دگر یا نه؟!
وگر افتد گذارم بر سَر کویش، در این فکرم که: دربانان برویم باز می بندند در یا نه؟!
وگر دربان دهد راهم، زبیم غیر آنجا هم[7] نمیدانم توان گردیدنش برگِرد سَر یا نه؟!
وگر گِرد سرش گردم، زیاری و سپارم جان؛ ندانم افتدش بر نعشم از رحمت نظر یا نه؟!
وگر آذر سپارد جان بخاک کوی او، یاران
ندانم افتدش بر تُربتم گاهی گذر یا نه؟![8]

---

۱ ــ مج(۱): باز(!).
۲ ــ این مصراع در «ن» نیست. ۳ ــ مج(۱): در.
٤ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۸)، «مک(۱)» (ص ٥۰٦)، «مک(۲)» (ص ۲۹٤ و ۲۹۵)، «ن» (ص ٤٥۳) برداشتیم.
۵ ــ ن: اگر.
٦ ــ ن: خواهد گشت.
۷ ــ مج(۱): هم آنجا.
۸ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۷)، «مک(۱)» (ص ٥۰٥)، «مک(۲)» (ص ۲۹۳)، «ن» (ص ٤٥۲) برداشتیم.

[۱۷۸]

جان اسیران سوختی، از کس برآمد[1] دود؟ نه! — خون غریبان ریختی، دستت بخون آلود؟ نه!

هر کس میان گفتگو، شد درد خود را چاره جو؛ — منهم غم خود پیش او، میگویم، امّا زود، نه!

سهل است، ای نامهربان، با ما نباشی سرگران؛ — در دوستیِ ما زیان، در خصمی ما، سود نه!

گر ریختی ای نازنین، خون مرا از تیغ کین — از دوستان اکنون ببین، یک کس زتو خشنود نه!

صدجره از دشمن فزون، دیدی شدت[2] از دل برون — اوراکه خواهی ریخت خون، جرمیش خواهد بود؟ نه!

درحشر، چون خواری کشان، خواهندداد ازمهوشان — امروز آذر را نشان، جز چشم خون‌آلود نه![3]

[۱۷۹]

نهی چو نام سگ خود، بمن مرا طلبی — نهم بپای سگت سر، بعذر بی ادبی

وگرنه خون کنمش، گر بود دلت از سنگ؛ — بنالهٔ سحری و، بآه نیمه شبی[4]

بخنده چون گذری از برم، مشو غافل — ز اشک گوشهٔ چشمی و آه زیر لبی

عجب مدان که غلام ایاز شد محمود — بود ز بازی عشق این کمینه بوالعجبی

کند زشیرهٔ عنّاب لب، دهان شیرین — کسی که تلخ شدش کام از می عنبی

بغیر من، که از آن لب شنیده‌ام دشنام — که تلخکام شود از حلاوت رطبی؟!

چگونه درد خود آذر بیار خود گویم؟! — حدیث او همه ترکیّ و، حرف من عربی![5] (۱)

---

۱ ــ ن: برآید.

۲ ــ مج(۱): شدی(!)

۳ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۷ و ۳۰۸)، «مک(۱)» (ص ۵۰۵ و ۵۰۶)، «مک(۲)» (ص ۲۹۴)، «ن» (ص ٤۵۳) برداشتیم.

٤ ــ ن: نیم شبی.

۵ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱٤)، «مک(۱)» (ص ۵۱۱)، «مک(۲)» (ص ۳۰۰)، «ن» (ص ٤۵۸) برداشتیم.

۱) در اقتفای غزل مشهور و شیوای نوزده بیتی مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی رومی است بدین مطلع:

ربود عقل و دلم را جمال یک عربی — درون غمزهٔ مستش، هزار بوالعجبی

[۱۸۰]

روز و شب، از رخ رخشندهٔ شاه عجبی
آفتاب عجبی دارم و ماه عجبی

خط چون سبزه‌اش،از چهرهٔ چون گل زده سَر
از زمین[1] عجبی، رسته گیاه عجبی

دید آن مه گنه بیگنهی از من و، کشت؛
بیگناه[2] عجبی را، بگناه عجبی

چه عجب‌گردهم‌ازدست دل و دین؟ که بناز
شوخ چشم عجبی، کرد نگاه عجبی!

دیدم از طرف بناگوشی و، کنج دهنی؛
خط سبز عجبی، خال سیاه عجبی

لقب عاشق و معشوق، گر از من پرسند
من گدای عجبی گویم وشاه عجبی

تنم از اشک گدازد، دلم از آه چو شمع
آذر، اشک عجبی دارم و آه عجبی[3]

[۱۸۱]

مرا بجرم وفای من از جفا کشتی
جفا نگر، که چو دیدی ز من وفا کشتی!

بآن گناه، که بیگانه را کسی بکشد
تو بیوفا، همه یاران آشنا کشتی

نشد زقید تو مرغی رها، مگر مرغی
که گر زکنج قفس کردیش رها کشتی

چوآگه است خدا،روزحشرعذرت چیست؟!
نهان زخلق اگر امروزم از جفا کشتی؟!

فغان ز کشتنم! اکنون که زنده از جورت
کسی نماند که گوید: مرا چرا کشتی؟!

---

۱ ــ ن: زمینی.
۲ ــ مج(۱): بیگناهی.
۳ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱٦)، «مک(۱)» (ص ۵۱۳)، «مک(۲)» (ص ۳۰۳)، «ن» (ص ٤۵۹ و ٤٦۰) برداشتیم.

خواجه شمس الدّین محمّد حافظ نیز همین غزل **مولانا** را با ردیف «است» پاسخگو آمده است و غزلی شیوا و مشهور در هشت بیت بدین مطلع سروده است:

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است
زبان خموش، ولیکن دهان پر از عربی است

شادروان شاعر دانشمند عارف معاصر **میرزا هادی خان حائری** غزلی اخلاقی و عرفانی در بیشتر از پانزده بیت بدین مطلع سروده است:

شرف نه مکنت و راحت، نه عزّت نسبی است
شرف بداشتن روح علمی و ادبی است

ز خیل بیگنهان ، کس نماند در کویت — به تیغ جور مرا بیگناه تا کشتی
میان مردم عالم، بس است این طعنت — که پادشاه جهان بودی و گدا کشتی
چو شد شکار تو مرغ دلم، نمیدانم — که داریش بقفس[1] باز اسیر[2]، یا کشتی؟!
چه خواجه‌ای تو، که هر بنده را که دانستی — نمیکند بتو دعویِ[3] خونبها کشتی؟!
مرا که درد نکشت، ای طبیب حیرانم؛ — چه دشمنی بمنت بود، کز دوا کشتی

بخاک پای تواش تا سپارم از یاری
بگو که آذر بیچاره را کجا[4] کشتی؟![5]

[۱۸۲]

ای باد بامدادی، میآیی از چه وادی؟! — کز بیدلان برآمد فریاد وافؤادی[6]!
گفتم: بیا، که آبی برآتشم فشانی؛ — دردا که تا رسیدی، خاکم بباد دادی!
ساقی کله شکسته، مطرب ترانه بسته؛ — ما غافل و نشسته غم در کمین شادی
ای دل، زبیم خُوَیشْ، گفتم: مرو بکویش؛ — دیدی ندیده رویش، از چشمش[7] اوفتادی
بودیم همزبانش، با ما نگفت حرفی؛ — رفتیم ز آستانش، از ما نکرد یادی!
از سوز آتش تب، جانم رسید بر لب؛ — یا[8] از وفا تو امشب لب بر لبم نهادی؟!
از هر طرف دویدم، روی دلی[9] ندیدم — ناچار آرمیدم ، در کوی نامرادی
ساقی بمی زسینه، رُفته است گرد کینه — توبوا من العداوة ، یا معشر الاعادی

از تیره بختی آذر، از من رمیده دلبر
چون من کسی ز مادر ای کاشکی نزادی[10]

---

۱ ــ ن: قفص. ۲ ــ مج(۱): یا بدام. ۳ ــ مک(۱)، ن: دعوای. ٤ ــ ن: چرا.
۵ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۵)، «مک(۱)» (ص ۵۱۲)، «ن» (ص ٤۵۹) برداشتیم.
٦ ــ مج(۱): یا. ۷ ــ ن: چشم. ۸ ــ ن: تا. ۹ ــ مج(۱): تورا.
۱۰ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۷)، «مک(۱)» (ص ۵۱۳ و ۵۱٤)، «ن» (ص ٤٦۰ و ٤٦۱) برداشتیم.

۱) ای گروه دشمنان از دشمنی توبه کنید.

[۱۸۳]

غم نیست دلا در دی، گر توبه ز مَی کردی؛ / بشکن، چو[1] بهار آمد، هر توبه که دی کردی

گفتی: کنمت رحمی، کردی؛ چوزغم کشتی! / ای سست وفا دیدی، کی گفتی و کی کردی؟!

نه کرد و نه خواهد کرد، آتش به نی ای مطرب؛ / کاری که تو با جانم، از نالهٔ نی کردی[2]

تا دل زغمت دم زد، کشتیش؛ کنون بنگر / جرمی، که زوی دیدی، ظلمی که بوی کردی!

تا کی بجهان جویی، افزونی عمر آذر
خودگوی چه افزودت، این عمر که طی کردی؟![3]

[۱۸٤]

از جفا، اهل وفا را بزبان آوردی / دل بجان، جان بلب و لب بفغان آوردی

خون خود میطلبند[4] از تو جهانی، آری / رسم بیداد، تو اوّل بجهان آوردی!

برده عشقت ز جوانان دل و، از پیران عقل؛ / چه بلاها، بسَر پیر و جوان آوردی؟!

خون شوی خون، که زناسازی جانان چندان / گفتی ای دل، که مرا نیز بجان آوردی!

رفته بود آذر از اندیشهٔ بیداد بتان
بکناری و تو بازش بمیان آوردی[5]

[۱۸۵]

دل زیار کهن، مگر کندی / که بیاران تازه خرسندی[6]؟!

---

۱ ــ ن: تو.

۲ ــ این بیت در «ن» نیست.

۳ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۸)، «مک(۱)» (ص ۵۱۵)، «ن» (ص ٤٦۱ و ٤٦۲) برداشتیم.

٤ ــ مج(۱): میطلبد.

۵ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۹ و ۳۲۰)، «مک(۱)» (ص ۵۱٦)، «ن» (ص ٤٦۲ و ٤٦۳) برداشتیم.

٦ ــ مج(۱)، ن: خورسندی(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

آه، ای نخل سرکش از جورت / کآشیان مرا پراگندی
رشتهٔ جان ما گسست دریغ / که بزلف تو داشت پیوندی
بیتو بعقوبم[1]، آگهی از حال / داشت. گرداشت چون تو فرزندی!
بنوازد، چه باشد ار بیند / بنده‌یی لطفی از خداوندی
بتلافیِ گریهٔ تلخم / داشت در زیر لب شکرخندی
غیر را سوختی ازین غیرت / که بجان من، آتش افگندی!
مُرد آذر زهجر و از مرگش[2] / نتوان یافت جز تو خرسندی[3]

[۱۸۶]

چودل زدردم، چوجان زداغم، فگار کردی چرا زیاری / بدرد و داغم، دوا و مرهم، نمیفرستی، نمیگذاری!
هزار بارم، زخشم[4] گفتی که: ریزمت خون، نگفتمت: نه! / هزار بارت، بعجز گفتم که: بوسمت لب؟! نگفتی آری!
بسی وفایت، بخلق گفتم، کنون زجورت، اگر زنم دم؛ / میان مردم، نمیتوانم، برآورم سَر، زشرمساری!
من آن شکارم، که از کمند تو، چون گریزم، کشد بخونم؛ / غم شکاری، که چون گریزد، دوگامش از پی، رودشکاری!
امیدگاها، امیدوارم، که بگذرد چون، زکارکارم؛ / چوجان شیرین، توراسپارم، بخاک کویت، مراسپاری!

۱ـ مج(۱): یعقوب.
۲ـ مج(۱): هرکس.
۳ـ مج(۱)، ن: خورسندی(!)؛ قیاساً برنگاشتیم. ـ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۲ و ۳۱۳)، «مک(۱)» (ص ۵۱۰)، «ن» (ص ۴۵۷) برداشتیم.
۴ـ مج(۱): بخشم.

هزار دلبر، اگرچه دیدم، بدل ربایی، تو را گزیدم؛
هزار زخم، رسید بردل، ولی از آنها، یکی است کاری
بناله آذر، مرا چه حاجت؟ خموشی اولی،که در محبّت
ضـرر نبـردم[1] زصبر و طاقت، اثر ندیدم زآه و زاری![2]

[۱۸۷]

نمی پرسی زغمناکان،دلت شاداست پنداری؟! ز فکر بیدلانت[3]، خاطر آزاد است پنداری
چنان ترسیده چشمم از گرفتاری درین گلشن که شاخ گل بچشمم دست صیّاد است پنداری
نشد از خندهٔ خسرو، تسلّی خاطر شیرین؛ هنوزش گوش بر فریاد فرهاد است پنداری
بباغم زدشب آتش دردل،آن مرغی که مینالید[4] گذارش پیش ازین در دامی افتاده است پنداری
پس ازعمری که یادم کرد، ازحالم نمی پرسد؛ هنوزش گفتگوی غیر، در یاد است پنداری
مراقاصدچودید، ازنامه اش درگریه، شدخندان[5] زبانی نیز پیغامی فرستاده است پنداری
ز ذکر صوفیان، نگرفت رونق خانقاه آذر!
خرابات از خرابیِ تو، آباد است پنداری![6]

[۱۸۸]

بگاه رقص، چون در انجمن می در قدح ریزی بسَر غلطم، چو بنشینی، ز پا افتم چو برخیزی
کنم اظهار رنجوری، بهرکس میرسم؛ شاید نگیرد دامنت کس، گرتو روزی خون من ریزی
تووقتی حال من دانی، که چون من برسَر راهی باـمّیدی نشینی صبح و شب نومید برخیزی

---

۱ ـــ مج(۱): خبر ندارم.
۲ ـــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۵ و ۳۱۶)، «مک(۱)» (ص ۵۱۲ و ۵۱۳)، «مک(۲)» (ص ۳۰۱ و ۳۰۲)، «ن» (ص ٤۵۹) برداشتیم.
۳ ـــ مج(۱): بندگانت.
٤ ـــ ن: این مرغی که مینالد.
۵ ـــ ن: چندان.
٦ ـــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۰)، «مک(۱)» (ص ۵۱٦ و ۵۱۷)، «مک(۲)» (ص ۳۰٦)، «ن» (ص ٤٦۳) برداشتیم.

شنیدم، رحم بر اغیار آوردی، از[1] آن ترسم که چون بینی مرا، از کشتن منهم بپرهیزی

مگو با مدّعی حرفی که گویم با تو پنهانی[2]
چرا باید که چون بینی مرا از شرم بگریزی؟![3]

[۱۸۹]

فغان، که عمر سَر آمد درانتظار[4] کسی / که همچو عمر، دمی بیش نیست یار کسی
وفا بوعده گر این است امیدگاهان را / کسی مباد بعالم امیدوار کسی
در آن دیار شدم خاک ره، که ننشیند[5] / بدامن کسی از رهروان، غبار کسی
برآن شدم که کنم منع دل، زعشق بتان / ولی بدست کسی نیست اختیار کسی
مرا چه سود ازین زندگی، که تا بودم / نه کس بکار من آمد، نه من بکار کسی
نشست غیر به پهلوی او، مباد آن روز / که ناکسی بودش جای در کنار کسی
چه غم زبیکسی آذر، جز اینکه میترسم
کسی نیاوردم نامه از دیار کسی[6]

[۱۹۰]

وقتی بغمم رسیده باشی / کز من غم من شنیده باشی
برنالهٔ غیر، نایدت رحم / خاموشی[7] ما چو دیده باشی
بخرام بطرف باغ چون سرو / تا پردهٔ گل دریده باشی

---

۱ ــ ن: با اغیار داری من از.

۲ ــ این مصراع در «ن» نیست؛ از «مک(۱)» برداشتیم.

۳ ــ این بیت در «مج(۱)»، «مک(۲)» نیست. ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۰)، «مک(۱)» (ص ۵۱۷)، «مک(۲)» (ص ۳۰۶)، «ن» (ص ٤٦۳) برداشتیم.

٤ ــ مج(۱): برآمد بانتظار.

۵ ــ مج(۱): نپسندند.

٦ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۳)، «مک(۱)» (ص ۵۱۰ و ۵۱۱)، «مک(۲)» (ص ۲۹۹)، «ن» (ص ٤۵۷) برداشتیم.

۷ ــ ن: خواموشی (!).

می‌نشنوی از من آنچه گویم تا حرف کرا شنیده باشی؟!
آوارگیم، عجب ندانی گر از پی دل دویده باشی!
زارش مکش، از جفا بیندیش آن را که نیافریده باشی
گردن ننهد[1] تو را چو آذر
آن را که بزر خریده باشی[2]

[۱۹۱]

خوش آنکه بسر رسیده باشی من مرده، تو آرمیده باشی
دانی که چه دیده‌ام شب هجر گر روز فراق دیده باشی!
از جام رقیب، می ننوشی گر خون دلم چشیده باشی
قاصد! نرسیده بر لبم جان ای کاش باو رسیده باشی!
با او دو بدو نشسته، گویی یک یک زمن آنچه دیده باشی[3]
باز آی که گویم نهانی هر حرف کزو شنیده باشی
ظلم است که، از قفس برانیش مرغی که، پرش بریده باشی
انگار آذر روی چو زان باغ
از شاخ گلی نچیده باشی[4]

[۱۹۲]

بیچاره بلبلی، که نبیند رخ گلی مسکین گلی، که نشنود آواز بلبلی
گستاخی رقیب، اثر التفات تست[5] برخود زبان خلق ببند از تغافلی

---

۱ ــ مج(۱): ننهی(!)
۲ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۷ و ۳۱۸)، «مک(۱)» (ص ۵۱٤ و ۵۱۵)، «مک(۲)» (ص ۳۰۳ و ۳۰٤)، «ن» (ص ٤٦۱) برداشتیم.
۳ ــ مج(۱)، ن: با او دو بدو نشسته از من. گویی بوی آنچه دیده باشی: متن از حمج(۱).
٤ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۸)، «مک(۱)» (ص ۵۱٤ و ۵۱۵)، «مک(۲)» (ص ۳۰٤)، «ن» (ص ٤٦۱) برداشتیم.
۵ ــ ن: نیست.

ماهی و، چون لبت، نشکفته است غنچه‌یی؛ سروی و، چون خطت، ندمیده‌است سنبلی
غافل مشو، زحال گدایان کوی عشق؛ تا هست از متاع خجالت تجمّلی
تا کار ما و سنگدل ما کجا رسد؟! او را ترحّمی نه و ما را تحمّلی!
یارب چه گفت[1] غیر، که از بهر کشتنم خنجر بکف گرفته و داری تأمّلی؟!
ای گل شکفته باش، که چون آذر از غمت
در بوستان عشق، ننالیده بلبلی[2]

[۱۹۳]

فرخنده تر از مرغ بهشت است حمامی کآرد بمن از یار سفر کرده پیامی
ما را به نگاهی بخر از ما، که درین شهر ارزان‌تر ازینت نفروشند غلامی
زنهار، بخلوت ندهی راه صبا را ترسم که رساند زتو بویی بمشامی
در دام برم رشک بدان صید که صیّاد در خون کشدش تا دهد آرایش دامی
دُردی کش میخانه، اگر جان بسپارد؛ غم نیست، که ساقی کندش زنده بجامی
دل میطپدم از نفس صبح همانا کآورده نسیم سحر، از دوست پیامی
آید بتنم جان و رود هر نفس آذر
ز آمد شد آهو روشی، کبک خرامی[3]

[۱۹۴]

هم بروش ظریفی، هم بصفا تمامی سروی اگر بباغی، ماهی اگر ببامی
دم نزند بجایی، بیند اگر خطائی خسروی از گدایی، خواجه‌یی از غلامی
کسوت فقر ازین پس خوش بودم، نه اطلس[4] میدهم ار دهد کس، جامهٔ جم بجامی

---

۱ ــ ن: گفته.

۲ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۹)، «مک(۱)» (ص ۵۱۶)، «مک(۲)» (ص ۳۰۵)، «ن» (ص ۴۲۶) برداشتیم.

۳ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۲)، «مک(۱)» (ص ۵۰۹ و ۵۱۰)، «مک(۲)» (ص ۲۹۸)، «ن» (ص ۴۵۶ و ۴۵۷) برداشتیم.

٤ ــ مج(۱): ز اطلس.

گرد لب نگاری، خط نه پی شکاری — بر لب چشمه ساری، حسن فگنده دامی

آذر دلشکسته، بر سَر ره نشسته؛
بلکه دهد خجسته پیکی از[1]و پیامی[2]

[۱۹۵]

ماه رخش چو بنمود، از طرف بام نیمی — از شرم کاست، تا شد ماه تمام نیمی
گیرم رها کنندم، مشکل رسم بجایی — زین بال کش قفس ریخت، نیمی ودام نیمی
از گرم خویی[3] عشق، وز سرد مهری حسن؛ — سوزان کبابِ دل ماند، نیمیّ و خام نیمی
دارم زروی و مویت، رنجیّ و، تا نرنجی — گویم بصبح نیمی، ناچار و، شام نیمی
زین نیم جان که دارم، چون نگذرم که یارم — از لطف بگذراند بر لب زنام نیمی
چشم نگه زهریک نبود از آن دوچشمم — بس زان دویک نگاهم، از هرکدام نیمی

تا بیخبر نگویم حرفی زمستی آذر
ساقی دهد چو جامم، ریزد زجام نیمی![4]

[۱۹٦]

تا مَی نخوری، قدر رخ زرد ندانی؛ — تا جان ندهی، فایدهٔ درد ندانی
تا جان نرسد بر لبت، از حسرت پیغام[5] — آن مژده که قاصد بمن آورد ندانی
تا صاحب محمل، دلت از کف نرباید — بیتابی مجنون ز پی گرد ندانی

---

۱ ــ ن: بلکه خجسته پیکی از.

۲ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۳ و ۳۱٤)، «مک(۱)» (ص ۵۱۱)، «مک(۲)» (ص ۲۹۹ و ۳۰۰)، «ن» (ص ٤۵۸) برداشتیم.

۳ ــ مج(۱): خونی؛ ن: حومی(؟!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

٤ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۹)، «مک(۱)» (ص ۵۱۵)، «مک(۲)» (ص ۳۰۵)، «ن» (ص ٤٦۲) برداشتیم.

۵ ــ ممج: دیدار.

تا سنگدلی ، بر سر خاکت ننشیند صبری که دلم در غم او کرد ندانی

گفتی که: کنی چارهٔ درد دل آذر
افسوس که خاصیّت این[1] درد ندانی[2]

[۱۹۷]

بر آستان، مگرم پاسبان بگردانی که راه غیر از آن آستان بگردانی
ز گلبنی، که گلش دیده باشی ای بلبل: خزان چو شد، ستم است آشیان بگردانی
سزای کشتنم، این بس بود که نعش مرا پس از وفات، بر آن آستان بگردانی[3]
زمن، بغیر مگر آن سخن که چون افتد بمن نگاه تو، باید[5] زبان بگردانی
مکن زبزم برونم، وگر کنی چه شود مرا بگرد سر پاسبان بگردانی
بداغ عشق تو شادم، که کس نمیخردم گرم بشهر پی امتحان بگردانی

روا مدار به آذر جفا چو نتوانی
که راه نالهٔ او ز آسمان بگردانی[4]

[۱۹۸]

تو را که گفت:رخ از دوستان بگردانی؟! ز دوستان، رخ چون بوستان بگردانی؟!
بگلبنی که کند نوحه زاغی، ای بلبل؛ جز این[5] چه چاره، کزو آشیان بگردانی؟!
چو تازی از پی صیدم سمند ناز، مباد زنی به تیغم و، از من عنان بگردانی
زمام ناقهٔ یار از کفت نیفتد اگر بگرد محملم ای ساربان بگردانی
به پیری، از ستمش آه اگر کشم؛ یارب گزند آه مرا، ز آن جوان بگردانی

---

۱ ــ ن: آن.

۲ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۰)، «مک(۱)» (ص ۵۰۸)، «مک(۲)» (ص ۲۹۶)، «ن» (ص ۴۵۵) برداشتیم.

۳ ــ این بیت در «مج(۱)» نیست.

۴ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۱)، «مک(۱)» (ص ۵۰۸ و ۵۰۹)، «مک(۲)» (ص ۲۹۷)، «ن» (ص ۴۵۵ و ۴۵۶) برداشتیم.

۵ ــ ن: خزان (ظ : جز آن)

چو رو بقبله کنند[1] اهل قبله ای همدم مباد رویم از آن آستان بگردانی
رفیق برهمن و شیخ اگر شوی آذر
ز دیر و کعبه دل این و آن بگردانی[2]

[۱۹۹]

یاریِّ من، ای یار جفاکار چه دانی؟! بیمار نه‌یی، قدر پرستار چه دانی؟!
تا مرغ دلت، در قفس سینه نناله؛ نالیدن مرغان گرفتار چه دانی؟!
تا زار نگردی ز دل آزاری یاری زاریِّ دل، از یار دل آزار چه دانی؟!
ای طایر گلزار، که جا در قفست نیست رنج قفس و راحت گلزار[3] چه دانی؟!
تا چون منت، از انجمن وصل نرانند ذوق نگه از رخنهٔ دیوار چه دانی؟![4]

[۲۰۰]

بیک ایما، همانکه میدانی برد از ما همانکه میدانی
عارضت از بهارخط، چمن است چمن آرا همانکه میدانی
شمع، تو: ما، همنکه[5] می‌بینی سرو، تو، ما همانکه میدانی
رُخَت امشب زحسن روزافزون ماه و، فردا همانکه میدانی
یوسف من، تو بردی ازمن دل؛ وز زلیخا همانکه میدانی
از پس پرده گر نماید صبح روی زیبا همانکه میدانی

---

۱ ــ مج(۱): کند.
۲ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۱ و ۳۱۲)، «مک(۱)» (ص ۵۰۹)، «مک(۲)» (ص ۲۹۸)، «ن» (ص ٤٥٦) برداشتیم.
۳ ــ مج(۱)، ن: گلذار(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.
٤ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۱)، «مک(۱)» (ص ۵۱۷)، «ن» (ص ٤٦۳) برداشتیم.

۵ ــ ن: همانکه.

آیدش برفراز بام سپهر بتماشا همانکه میدانی
بر سر نعشم آمدند آذر
همه، الآ همانکه میدانی[۱]

[۲۰۱]

ای بسیما، همانکه میدانی؛ تو شهی، ما همانکه میدانی
زآستان تو، عاشقان رفتند؛ مانده برجا همانکه میدانی
کوهکن، جان زشوق کند که داشت کارفرما همانکه میدانی
چون خرامان بگلشنت بیند افتد از پا همانکه میدانی
صبح نوروز، روی روشن تو: شام یلدا همانکه میدانی
باشد آذر، که شاد بنشینم
یک نفس با همانکه میدانی[۲]

[۲۰۲]

کنی تا چند آزارم که زاریهای من بینی؟! بیاری کوش چون یاران،که یاریهای من بینی!
سپردم دل، چو روز اوّلم دیدی، سرت گردم؛ بیا تا روز آخر جان سپاریهای من بینی
تو کز شوخی قرارت نیست بر مرکب، تماشا کن که چون گرد از قفایت بیقراریهای من بینی!
نخستت بیوفا گفتند و، نشنیدم زکس، اکنون بیا کز طعن مردم، شرمساریهای من بینی
توشاه حسنی و، ناید پسندت بنده‌یی جز من[۳]؛ اگر از بندگان خدمتگزاریهای من بینی
گزینی غیر را بر من، دریغ از روزگار خط؛ که ناسازی غیر[۴] و، سازگاریهای من بینی!
بهر کس رازخود گفتی، سمرشد درجهان آذر
بمن گر باز گویی، رازداریهای من بینی[۵]

---

۱ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۰)، «مک(۱)» (ص ۵۰۸)، «مک(۲)» (ص ۲۹۶ و ۲۹۷)، «ن» (ص ٤٥٥) برداشتیم.

۲ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۱)، «مک(۱)» (ص ۵۰۹)، «مک(۲)» (ص ۲۹۷)، «ن» (ص ٤٥٦) برداشتیم.

۳ ــ ن: چون من. ٤ ــ مک(۱): نازسازی زغیر.

۵ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱٤ و ۳۱۵)، «مک(۱)» (ص ۵۱۱ و ۵۱۲)، «مک(۲)» (ص ۳۰۰ و ۳۰۱)، «ن» (ص ٤۵۸) برداشتیم.

[۲۰۳]

پیران بی‌گنه را، کشتی گر از نگاهی؛ جرمی نداری آری، طفلیّ و بیگناهی
هرجا نسیمی آید، کز وی دلم گشاید؛ خوشدل شوم که شاید، پیکی رسد ز راهی[1]
رحمی، وگرنه ترسم از سوز دل چو شمعم؛ ریزد ز دیده اشکی، خیزد ز سینه آهی[2]
ای آنکه با[3] رقیبان، همصحبتی دمادم[4] دردم بجو زمانی، حالم بپرس گاهی

جای چو من گدایی، در بزم چون تو شاهی[5]

[۲۰٤]

کجایی یوسف ثانی، کجایی؟! جدا از پیر کنعانی کجایی؟!
بدست اهرمن، حیف است خاتم تو ای دست سلیمانی کجایی؟!
سرت گردم، کنون از صحبت دوش؛ نداری گر پشیمانی کجایی
چو افتد[7] فکر معموری بخاطر همین گویم که ویرانی کجایی؟!
چو گیرد دامنم را خار امید همین نالم که عریانی کجایی؟!
مسلمانان، نمی‌پرسند حالم کجایی ای مسلمانی کجایی؟!
مگو از کعبه و بتخانه آذر
که میدانم نمیدانی کجایی![8]

---

۱ و ۲ ــ این دو بیت در «ن» بتقدیم و تأخیر آمده است.
۳ ــ ن: او.
٤ ــ مج(۱): همدم.
۵ ــ این مصراع در دستنویس های ما نیست.
٦ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱٦)، «مک(۱)» (ص ۵۱۳)، «مک(۲)» (ص ۳۰۲ و ۳۰۳)، «ن» (ص ٤٦۰) برداشتیم.
۷ ــ مج(۱): چو گردد.
۸ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۹ و ۳۱۰)، «مک(۱)» (ص ۵۰۷)، «مک(۲)» (ص ۲۹۵ و ۲۹٦)، «ن» (ص ٤۵٤) برداشتیم.

[۲۰۵]

دلا، پیام من و او، اگر بهم تو نگویی
بگو بجز تو که گوید؟! تو محرم من و او یی!

برو چو بوی گلت، سوی گلشنی بتماشا؛
گلی که از پی او چشم بلبلی است نبویی

دلم که بردی و بی‌قدرداریش، بود آن دل
که قدر دانیش آن دم، که گم کنی و بجویی

دریغ و درد، که راز نهان غیر و تو را من
زغیر پرسم و گوید، چو پرسم از تو، نگویی!

فغان که غیر ز آذر، هوس ز عشق ندانی؛
نه بد ز نیک شناسیّ و، نه بدی ز نکویی[۱]

[۲۰۶]

کاکل عنبرین نهان، زیر کلاه کرده‌یی
روز هزار کس چو من تار و، سیاه کرده‌یی

گرد رخ ز ماه به، داده بزلف چون زره،
تاب وز رشک خون گره، در دل ماه کرده‌یی

تا زکنارم از جفا، رفته‌ای ای پسر مرا
گوش بدر نشانده‌یی، چشم براه کرده‌یی

کشتن بی‌گنه اگر، نیست گنه بمذهبت؛
در همه عمر جان من، پس چه گناه کرده‌یی؟!

راز دلم بدوستان، شکوهٔ من بدشمنان؛
گفته و، آه گفته‌یی؛ کرده و، آه کرده‌یی!

حیله دلبری است این، کآذر بی‌گناه را
کشته و خود بتعزیت جامه سیاه کرده‌یی[۲]

[۲۰۷]

چند روزی شد، که از من بی‌سبب رنجیده‌یی
بهر قتلم، با رقیبان مصلحتها دیده‌یی

خجلتی داری، بسوی من نمی‌بینی؟! مگر
اینکه با خود دشمنت فهمیده‌ام، فهمیده‌یی؟!

---

۱ — این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۹)، «مک(۱)» (ص ۵۰۷)، «مک(۲)» (ص ۲۹۵)، «ن» (ص ٤٥٤) برداشتیم.

۲ — این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۶)، «مک(۱)» (ص ۵۰۵)، «مک(۲)» (ص ۲۹۲ و ۲۹۳)، «ن» (ص ٤٥۲) برداشتیم.

تا نماند از تو امیّدی بمرا، از غیرهم چند روزی از برای مصلحت رنجیده‌یی
از محبّت نیست مقصودت، فریب مردم است اینکه احوال مرا، از دیگران پرسیده‌یی
غیر آذر، کز سموم دوریت در دوزخ است
هر شهیدی را که می بینیم، آمرزیده‌یی[1]

۱ ــ این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۶)، «مک(۱)» (ص ۵۰۴)، «ن» (ص ۴۵۱ و ۴۵۲) برداشتیم.

قطعات

[۱]

پیش ازین، مدح هر که گفتندی یافتندی ز جود او صله‌ها
گر. اثر می‌نکرد، ز آتش هجو ریختندی بجانش آبله‌ها
این زمان، نه بمدح[۱] ممنون اند نه ز هجو است بر زبان گله‌ها
داد داد، از فزونی امساک؛ آه آه، از کمی حوصله‌ها
بعد ازین بایدم فرستادن بعدم زین گروه قافله‌ها
بلکه آرند مزد مرثیه پیش فگنم چون زنوحه زلزله‌ها
آدم زنده هم نمانده[۲]، دریغ کآدمی خوار گشته قابله‌ها
دفتر انتخاب را گردون داد بر باد و مانده باطله‌ها
از که گیرم دیت؟ که افزون است
از مجانین جنون عاقله‌ها![۳]

[۲]

تعریف شمشیر[۴]

درخشنده تیغ ابوالفتح خان زلالی است از چشمهٔ آفتاب

---

۱ ــ د ، مج(۱): ز مدح.

۲ ــ د ، مج(۱): نماند.

۳ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۱۸۵ و ۱۸۶)، «مج(۱)» (ص ۱۶۶)، «مک(۱)» (ص ۳۲۱)، «مک(۲)» (ص ۱۶۳)، «ن» (ص ۲۸۵) برداشتیم.

۴ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.

روان از سر سرکشان بگذرد / چو خونخواره دریاست، این قطره آب
از آن گیسوی عدل یابد شکنج / از آن ابروی فتح گیرد خضاب[1]

[۳]

سر دفتر اصحاب فتوّت فرج الله / کش رزق جهان را کف بخشنده کفیل است
چون سعی جمیلش بود اندر عمل خیر / در روز جزا مستحق اجر جزیل است
در راه خدا ساخت یکی برکه که آبش / شیرین و خنک صافی و خوشبوی چو نیل است
بر طینتش، این آب که صافی است گواه است / بر همّتش این خیر که جاری است دلیل است
کرد از پی تاریخ رقم خامهٔ آذر:
این برکه بر آن کو طلبید آب سبیل است[2]
(۱۱۹۰ هـ.ق)

[٤]

درمدح حاجی سلیمان صباحی[3]

ای باد صبحگاه، صباحت بخیر باد؛ / بخرام، کز خرام توام شادکامی است!
زین کهنه عندلیب قفس دیده بازگو / کو را[4] ببام کعبهٔ الفت حمامی است
با بلبلی که تازه پریده است ز آشیان / گلزار گشته نه قفسی و نه دامی است
نو نغمه قمری چمن جان، صباحی آنک / سرو ریاض نظمش، از انفاس نامی است
کای نازنین حمامهٔ بام حرم تو را / هرکس ز جان نداشته حرمت، حرامی است
چون طوطیم، ز نطق تو، تا شهد نوشی است[5]؛ / چون بلبلم، بطبع تو تا همکلامی است؛

---

۱ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۲)، «مج(۱)» (ص ۱۸۲)، «مک(۱)» (ص ۳۳۸)، «مک(۲)» (ص ۱۷۹)، «ن» (ص ۲۹۹) برداشتیم.

۲ ــ این قطعه را از: «مج(۱)» (ص ۲۰۱)، «مج(۲)» (ص ۱۶۳)، «مک(۱)» (ص ۳۶۸)، «ن» (ص ۳۳۵ و ۳۳۶) برداشتیم.

۳ ــ عنوان را از «د» برداشتیم.

٤ ــ د: کاو را.

۵ ــ مج(۱): هم نوائیست.

منحوس دانم، ار همه گفتار **سعدی** است؛ / آشفته خوانم، ار همه نظم **نظامی** است!
دُردش شمارم، از تو رسد گر صبوحیم؛ / رنگین شراب صاف که در جام **جامی** است
اسم سخنوران، که روانشان خجسته باد؛ / هرجا نویسم، اسم تو فوق الاسامی است
مرغان نغمه‌زن، که بنوبت ازین چمن / در بوستان جنّتشان خوشخرامی است
گاه سخنوری، نی کلک تو از صریر / قانون نواز[1] نغمهٔ ایشان تمامی است
نُی نی، ز معجز نفس آسمان بری است؛[2] / کورا ز اهل معجزه، **عیسی** مقامی است[3]
پوسیده استخوان حریفان رفته را / جان داد و، این نشانهٔ یحیی العظامی (۱) است
این خود نطاق چرخ نه، کش[4] زیب اختر است؛ / این خود چراغ روزنه، کش نام نامی است
برگردن سپهر، ز تو طوق بندگی است؛ / بر جبههٔ فلک، ز تو داغ غلامی است
گفتی: روم ز بزمت و، آیم؛ نیامدی! / وز زهر دوری تو، مرا تلخ کامی است!
درعذرخلف وعده، که عیبی است بس عظیم؛ / گفتی: زگردش فلکم دیده دامی (۲) است!
تا گشته منتظم حرکات سپهر ازو / داناست خوار دایم و، نادان گرامی است!
دور فلک، که خواری اهل کمال ازو ست؛ / گردد گرت بکام، ز بی‌انتظامی است
قوس آسمان، سهام حوادث بسرفشان / این المفرّ، (۳) که شست زبردست رامی (۴) است[5]
ور از نفاق اهل زمانت شکایت است / زیشان نفاق و از تو شکایت مدامی است
نبود عجب زاهل جهان، رنج شاعران؛ / کآن قوم خارجی همه، شاعر امامی است!

---

۱ ــ مج(۱): قانون توز.
۲ ــ مج(۱)، مک(۲): برست.
۳ ــ این بیت در «ن» نیست.
۴ ــ مج(۱): خود.
۵ ــ این بیت در «د »، «مج(۱)»، «مک(۲)» نیست.

۱) اشارت به آیهٔ شریف (۷۷) از سورهٔ مبارک یس (۳۶): «وَضَرَبَ لَنَا مَثَلاً وَنَسِيَ خَلْقَهُ قَالَ مَنْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ» ما را مثل زد [و ما را با خود در ناتوانی هم‌سانی ساخت در سخن] و آفرینش او [که اوّل آفریدیم و خود نبود] فراموش کرد گفت: آن کیست که استخوان را زنده خواهد کرد؟ و آن ریزیده و تباه گشته. ــ ترجمه از **کشف الاسرار میبدی**.
۲) خونریز و خونین و خون‌آلود. ــ **فرهنگ نفیسی**.
۳) این المفرّ: گریزگاه کجاست.
۴) رامی: تیرانداز

زان دم مزن، که قادر مختار حافظ است؛ — زین غم مخور، که ایزد دادار حامی است!
خورد این قصیده دوش ز خاقانی‌ام بگوش — آن کش کلام، شهره بخیر الکلامی است[(1)]
بحر قصیده سخت سبک، گوهرش گران! — چه گوهر و چه بحر؟ که صافی وطامی[(2)] است!
گفتم که: پا بمعرکهٔ پاسخش نهم، — تا درسر[1] کمیت قلم، تیز گامی است
عقلم، عنان گرفت؛ که خاقانی امیر — در شهر نظم، شهره بکهف الانامی است!
با نظم وی، که پختگی اش ز آتش دل است؛ — آیی اگر بجوش و زنی دم، ز خامی است!
بودم ولی بیاری طبعت چو پشت گرم — هان این قصیده، جرأتم از لطف سامی[(3)] است!
فیضت کند درست، گر او[2] راشکستگی است — لطفت کند تمام، گرش[3] ناتمامی است
در مدحت تو، بی‌صله کوشم، نه مدح غیر؛ — تحسین عارفم، به از احسان عامی است!
نامت، اگرچه شهره به نیکی[4] است هوشدار — کز نام نیک آذرت این نیکنامی است
از خود مخور فریب، که نوشی ز جام او؛ — کان[5] جام را ز خون جگر لعل فامی است
تا حرف، در فصاحت بصری و کوفی است؛ — تا بحث، در صباحت مصری و شامی است؛

صبحت نه شام باد، که نامت صباحی است
عیشت مدام باد، که لطفت مدامی است![6]

---

۱ ــ ن: سیه(!)
۲ ــ ن: آن.
۳ ــ مک(۲): اگرش.
٤ ــ مج(۱): نیک.
۵ ــ مج(۱): کاین.
٦ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۸۱ و ۸۲)، «مج(۱)» (ص ۱۵۸ تا ۱۶۰)، «مج(۲)» (ص ۱۰۰ تا ۱۰۲)، «مک(۱)» (ص ۳۳۳ تا ۳۳۵)، «مک(۲)» (ص ۱۵۵ تا ۱۵۷)، «ن» (ص ۲۹۳ تا ۲۹۵) برداشتیم.

۱) قصیده یا قطعه یا غزل و هیچگونه سخنی منظوم بدین وزن و قافیت در دیوان حکیم استاد خاقانی شروانی نیافتیم.
۲) طامی: برآمده و گوالیده و عمیق شده از بسیاری آب و عالی همّت و دریای پر و مملو. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۳) سامی: بلند، عالی و بلندمرتبه. ــ **فرهنگ نفیسی.**

[۵]

قطعه[1]

آذر کسان که با تو دم از شاعری زنند / جغدند و جغد را نفس بلبل آرزوست
کی گربه پا بجرگ پلنگان نهد اگر[2] / از شخص شیر بر تن او در کشند پوست
گیرم ذباب، جلوه گر آید بشکل نحل؛ / کونیش بهر دشمن و، کونوش بهر دوست؟! [3] (1)

[۶]

رباعی[4]

چون تیر قلم گرفت و دفتر برداشت / خواجه زر و، من عشق و، هما پر برداشت
ناگاه ز پاگاه خری سر برداشت / افسار ز سر فگند و افسر برداشت[2]

[۷]

وله هزل حاجی[5]

ای بدیدار ضحکهٔ ضحّاک / وی بکردار حجّت حجّاج

---

۱ ــ عنوان را از «د» برداشتیم.
۲ ــ ن: دگر.
۳ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۲)، «مج(۱)» (ص ۱۸۱)، «مج(۲)» (ص ۱۵۲)، «مک(۱)» (ص ۳۳۸)، «مک(۲)» (ص ۱۷۹)، «ن» (ص ۲۹۸) برداشتیم.
٤ ــ این قطعه را از: «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳٤)، «ن» (ص ۳۳۵) برداشتیم.
۵ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم. و در آن قبل از بیت نهم این قطعه آمده است.

۱) در اقتفای این قطعهٔ مشهور خاقانی ساخته است:
خاقانیا خسان که طریق تو میروند / زاغند و زاغ را صفت بلبل آرزوست
بس طفل کآرزوی ترازوی زر کند / نارنج از آن کند که ترازو کند ز پوست
گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار / کو زهر بهر دشمن و، کومهره بهر دوست
رک: دیوان خاقانی شروانی بکوشش دکتر ضیاءالدّین سجّادی از انتشارات کتابفروشی زوّار، تهران. ۱۳۳۸ هـ.ش. ص ۸۳۹.

منتفی کرده جود را تو وجود ‌‌ منطفی کرده عدل را تو سراج
بخل، از باطن تو کرده ظهور ‌‌ ظلم، از ظاهرت گرفته رواج
دست ظلم تو و، دل مظلوم: ‌‌ ناخن نسر و سینهٔ درّاج
لبت از لوث، پنجهٔ کنّاس ‌‌ دلت از بیم، بیضهٔ حلّاج
جانور، کس ندیده چون تو بگو؛ ‌‌ مادرت از کجا گرفته نتاج؟!
زاد تا مادرت، طبیب قضا[1]: ‌‌ از مزاج تو خواست استمزاج
چار خلطت، بچار رکن بدن ‌‌ دید از حرص و بخل و کبر و لجاج[2]
کرد، کردی ز بطن او چو خروج[3] ‌‌ طالعت را، منجّم استخراج
یافت در روزنامهٔ ایجاد ‌‌ دل تو کدخدا، ستم هیلاج(1)
کرده قربانی آهوان حرم ‌‌ حج نکرده زدی ره حجّاج
در ره پا برهنگان **حجاز** ‌‌ برفشانده خسک، شکسته زجاج
سیم سیم آوریت، تا باقی است؛ ‌‌ بزر زرگری، نه‌یی محتاج
شکر، سد شد ره نیاکانت؛ ‌‌ از عروج فلک، شب معراج
ورنه چون آدمی[4] زافسونت ‌‌ ملک ای دیو زاده دادی باج
ماندنت در زمانه بودی ظلم ‌‌ گر نبودی حدیث استدراج(2)؛
خاک تو، باد خواهد، آتشت آب؛ ‌‌ گیرد اندک مگر زمانه مزاج
تا شدی حاکم **صفاهان**، شد ‌‌ روز روشن بچشمها شب داج
مردمش، ز اضطراب نشناسند ‌‌ شبه از گوهر، آبنوس از عاج

---

۱ ــ ن: طبیب و قضا(!)

ــ این هشت بیت آغاز قطعه در «د» نیست.

۳ ــ د، مج(۱): ز بطن تا تو خروج.

٤ ــ این بیت در «د» نیست.

۱) هیلاج: حسابی است مر منجّمان را که بدان احوال مولود و عمر آن را شناسند و زایچهٔ مولود. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) استدراج: گرفت کردن بنده را اندک اندک و هلاک ساختن وی را ناگاه بیکبار. ــ **فرهنگ نفیسی**؛ و اشارت است به آیهٔ مبارک (۱۸۱) از سورهٔ شریف الاعراف (۷): «وَالَّذِینَ کَذَّبُوا بِآیاتِنا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِن حَیْثُ لایَعْلَمُونَ» و ایشان که بدروغ فراداشتند سخنان ما، برایشان درآییم به بیراه کردن و کین کشیدن پاره‌پاره بی شتاب از آنجایی که ندانند. ــ ترجمه از **کشف الاسرار میبدی.**

متوحّش، ز هم شده[1] احباب / متفرّد[2]، ز یکدیگر ازواج
از فریب تو، ناشکیب اشخاص / از قرار تو، در فرار افواج
نخل بخلت چو رست از آنجا شد / رطبش خشک‌تر ز میوهٔ کاج
خارجی گر نه‌یی، چرا طلبی / از مسلمان فزون ز جزیه خراج
طمعت راست، بسکه دندان تیز؛ / بیضه بیرون کشی ز کون زجاج
بر سرت سروری اگر زیبد / ای تو را گنده‌تر تن از تیماج
قلتبان، پا نهد بپایهٔ تخت / روسبی سرکشد[3] بسایهٔ تاج
از تو، دردی که در دل فقراست / نکند غیر ذوالفقار علاج
گیرد از آه نیم شب یارب / گردد از اشک صبحدم ای کاج(۱)
آتش خشم ایزدی بالا / لُجّهٔ قهر سرمدی موّاج
شود از غیرت خدای جهان / سینه‌ات تیر آه را آماج
گرچه کمتر نه در جهان زتوکس / بکم از خود کسی شوی محتاج
کردت آنکو خراب خانهٔ تن / خوردت آنکو چو آب خون دواج
خیر[4] آن کم نه از عمارت بیت؛ / اجرا این کم نه از سقایهٔ حاج
باد تا هست پیره زال سپهر / تار شب[5] پود روز را نسّاج

دوستانت لباسشان ز پلاس
دشمنانت دواجشان[6] دیباج[7]

---

۱ ــ د: زبیم شد.
۲ ــ د، مج(۱): متنفر(!)
۳ ــ ن: برکشد.
٤ ــ مج(۱): اجر.
۵ ــ ن: تا ز شب.
٦ ــ ن: رواجشان(!)
۷ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹٦)، «مج(۱)» (ص ۱۸۸ تا ۱۹۰)، «مک(۱)» (ص ۳٦۷ تا ۳۸۰)، «مک(۲)» (ص ۱۸۵ تا ۱۸۷)، «ن» (ص ۳۳٦ تا ۳۳۸) برداشتیم.

۱) کاج: کلمهٔ تمنّا و افسوس، بمعنی کاش و کاشکی. ــ **فرهنگ نفیسی.**

خواجه حافظ فرماید:

تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد / ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی.

دیوان خواجه شمس‌الدّین محمّد حافظ شیرازی قدّس سرّه العزیز باهتمام محمّد قزوینی و دکتر قاسم غنی، طهران ۱۳۲۰ هـ.ش. ص ۳۰٦. س ۲.

[۸]
قطعه[۱]

کشت فرهاد را اگر خسرو خود بپاداش جان شیرین داد
که ز یک سنگ آب خوردستند تیغ شیرویه، تیشهٔ فرهاد[۲]

[۹]
وله هزل[۳]

بباغی دیدمش شب مست پنهان بطرزی خوش که چشم بد مبیناد
اسیر طرّه‌اش ، حوران کشمیر غلام خنده‌اش، غلمان نوشاد
نگاهش کرده لیلی را، چو مجنون؛ خرامش کرده شیرین را چو فرهاد
نمک پاش و، شکر ریز از تبسّم؛ از و[۴] جانم در افغان ، دل بفریاد
نمک چندان، که کابل گشت ویران شکر چندان که خوزستان شد آباد
ز مستی مایل از هر سو نهالش[۵] چو از باد بهاری سرو آزاد
گه افتادی ز پا چون خرمن گل گهی جستی ز جا ، چون شاخ شمشاد
من از دور ایستاده ، تا ببینم قرار! کار آن حور پری زاد
بزیر لب ، دعاگویان که این ماه ؛ ز چشم زخم گردون در امان باد!
ز زیر چشم ، سویم دید و خندید ؛ بآیین عروسان سوی داماد
تنش شد ، ز آتش مَی ، چون عرقناک؛ ز پیراهن بلورین تکمه بگشاد
نمود از سینه‌اش پستان سیمین چو نار نو رسی کز نارون زاد

---

۱ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.

۲ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۹۲ و ۹۳)، «مج(۱)» (ص ۱۸۲)، «مک(۱)» (ص ۳۳۹)، «مک(۲)» (ص ۱۷۹)، «ن» (ص ۲۹۹) برداشتیم.

۳ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.

٤ ــ ن: از آن.

۵ ــ مج(۱): فتادن.

چو شد گرم از شمیم گل مشامش	ز چاک پیرهن ، دستی فرستاد
گره شد باز از بند از ا رش	چنان کز غنچه بگشاید گره باد
چگویم تا چه دیدم؟ ای دلم خوش!	چگویم تا چه شد؟ ای خاطرم شاد!
چو دیدم مست و، تنها[1] رفتمش پیش	یقین کردم که امشب خواهمش گاد
گرفتم دستش و بوسیدمش پای	در آن مستی چو چشمش بر من افتاد؛
بگفتا : از من امشب دست بردار؛	که فردا هرچه خواهی، خواهمت داد
بکام او ، زکام خود گذشتم؛	کسی چون من بخود ناکرده بیداد
باین امّید اختر میشمردم	که تا شب رفت و آمد ، روز میعاد
سحرگاهان که تیغ خسرو روم	شبستان حبش را کند بنیاد
وفای وعده از وی خواستم گفت:	برد گفتار شب را روز از یاد(۱)

۱ ــ مج(۱): هست تنها.

۱) ــ اشارت است به مصراع مشهور مطروحهٔ **هارون الرّشید** (۱۷۰ ــ ۱۹۳هـ.ق.) در موردی خاص و به بدیهه به استادی بنظم پیوستن آن را **ابونواس حسن بن هانی اهوازی** (ت: میان ۱۳۰ و ۱۴۵ـم: میان ۱۹۸ و ۲۰۰هـ.ق.) در منظومه‌یی چهار بیتی که بیت آخر آن این است:

....فَقُلْتُ اَلْوَعدَ سِیّدَتی؟! فَقالتْ: «کلامُ اللَّیلِ یَمْحُوهُ النَّهار»

و شاعران نامدار و ار باب سخن فارسی آن را بوجه تمثیل در اشعار خود آورده‌اند از جمله:

خواجه نظام‌الملک:

گفتم: ای جان وعدهٔ دوشین خود راکن وفا — گفت: نشنیدی «کلام اللّیل یمحوه النّهار»

معزّی نیشابوری:

شب سپاه اندر کشد چون روز رایت برکشد — گفته‌اند: آری «کلام اللّیل یمحوه النّهار»

ادیب صابر ترمذی:

به شب روبی، سگالشهای اعدا — «کلام اللّیل یمحوه النّهار» است

انوری ابیوردی:

بنده گستاخیی نخواهد کرد — گر تورا سوی عفوباشد میل
هیچ دانی که یاد هست امروز — رای عالیت را کلام الّیل؟!

مولانا جلال‌الدّین مولوی رومی:

آن ندم را ظلمت وغم بست بار — پس«کلام اللّیل یمحوه النّهار»

رک: **دیوان ابی‌نواس** به اهتمام محمود کامل فرید طبع مصر. ۱۳۶۴ هـ.ق. ۱۹۴۵م. ص ۱۹ تا ۲۱ و **امثال وحکم دهخدا**. ج ۳ ص ۱۲۲۴.

جز آن آهوی چین ، کزدست من جست نجسته صید رام ، از هیچ صیّاد
شکفت آذر دلم زین قصه چون گل
که بست این دسته گل، دستش مریزاد![1]

[۱۰]
وله علیه الرحمه[2]

چل سال کشیدم انتظارش تا وعدهٔ وصلم از وفا داد
چل سال دگر بصبر کوشم کآید ز وفای وعده‌اش یاد
حاشا که بکس وفا کند عمر مشکل که کسی رسد بهشتاد[3]

[۱۱]
قطعه[4]

سپهر منزلتا، تا سپهر راست مدار؛ مدار آن بمرادت چنانکه خواهی باد
الهی افتد بر خاک سایهٔ تا ز فلک زرایتت بسرش سایهٔ الٰهی باد
هرآن ستاره، که شب بر درت چراغ نسوخت سیاه روزتر از شمع صبحگاهی باد
بطرف ماهت ، اگر پای کج نهد کیوان؛ ز جنبش سرطان ، کشتیش تباهی باد
اگر نه دانه کش خرمنت بود برجیس ز خوشه چینی دونانش[5] ، چهره کاهی باد
نه گر دهد بتو ای شیر تاج خود بهرام بسر چو گاو ، دو شاخش ز بیکلاهی باد
اگر بخاک درت ، خویش را بسنجد مهر ؛ بکم عیاری ، میزانش در گواهی باد

---

۱ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۹۵ و ۹۶)، «مج(۱)» (ص ۱۸۶ و ۱۸۷)، «مک(۱)» (ص ۳۴۶ تا ۳۴۸)، «مک(۲)» (ص ۱۸٤ و ۱۸۵)، «ن» (ص ۳۰٦ و ۳۰۷) برداشتیم.

۲ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.

۳ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۹٤)، «مج(۱)» (ص ۱۸٤)، «مک(۱)» (ص ۳٤۵)، «مک(۲)» (ص ۱۸۲)، «ن» (ص ۳۰۵) برداشتیم.

٤ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.

۵ ــ د، مج(۱): اوباش.

اگرنه مطربهٔ مجلست بود ناهید نهیب عقربش از هر ترانه ناهی[1] باد
اگرنه مونس کتاب تست، یونس تیر[2] گه رقم بکفش خامه خار ماهی باد
ز عکس روی تو ، افزونی ار بجوید ماه؛ ز جانگزا دُم کژدم ، بجسم کاهی باد
اگر بپای محبّ تو، سرنساید رأس[(1)] دو نیمه سر،چو دو پیکر: زتیغ شاهی باد
اگر بکام عدویت ،ذنب بریزد زهر؛ کمان بگردن پیشت بعذر خواهی باد
بدوستان تو تا در تزاید است اقطاع
بدشمنان تو ابعاد در تناهی باد[3]

[۱۲]

تاریخ جلوس ابوالفتح خان ابن کریم خان زند[4]

چرا خون نگریم، چرا می ننوشم؟! که رفت از جهان کسری و خسرو آمد!
پدر رفت و ، آمد پسر لوحش الله؛ جهان از کرم خالی و مملو آمد
کریم اسم، شاه کرم پروری شد؛[5] سخن سنج ماهی[6]، سخا پرتو آمد

---

۱ ــ ن: از ترانه ماهی.
۲ ــ ن: مهر.
۳ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۲)، «مج(۱)» (ص ۱۸۰ و ۱۸۱)، «مک(۱)» (ص ۳۳۷ و ۳۳۸)، «مک(۲)» (ص ۱۷۸ و ۱۷۹)، «ن» (ص ۲۹۸) برداشتیم.
٤ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
۵ ــ مج(۱): شاهی کرم‌پیشه بگذشت.
٦ ــ ن: ماه.

۱) رأس: مقصود رأس‌الجدی یا رأس السّرطان است. ــ رأس الجدی، آن محلّ از دائره منطقة البروج که در محاذات اوّل برج جدی واقع شده و وقتی که آفتاب در این محلّ واقع گردد، منتها بُعد آن در طرف جنوب از خطّ استوا خواهد بود و مطابق است با اوّل فصل زمستان که ششم دیماه جلالی باشد. و رأس السّرطان: محلّی که د ر محاذات اوّل برج سرطان واقع شده و منتها بُعد آفتاب از خطّ استوا در طرف شمال در این محلّ است و مطابق اوّل تابستان و سیومِ تیرماه جلالی میباشد. ــ رک: **فرهنگ نفیسی.**

ز گیتی ابوالنّصر شاه کهن شد[1] بعالم[2] ابوالفتح شاه نو آمد
ز خلقش، جهان رشک باغ جنان شد ز جودش، گهر در شمار جو آمد[3]
درین ماتم و سور جانسوز دلکش که تاریخ را هر کسی پیرو آمد
رقم کرد آذر کز ایوان شاهی
برون رفت کاووس و کیخسرو آمد[4]
(۱۱۹۳هـ.ق)

[۱۳]

دریغا ز ناسازگاری گردون که ویران شد از وی سرای محمّد
محمّد که بگذشت عمرش سراسر بحمد خدا و ثنای محمّد
بفردوس ازین خاکدان شد روانه که آنجا نهد سر بپای محمّد
در اندیشه بودند همصحبتانش بتاریخ سال فنای محمّد
رقم کرد آذر الهی الهی
بهشت برین، باد جای محمّد[5]
(۱۱۷۶هـ.ق)

[۱٤]
قطعه[6]

شنیدم ز قیصر ستمدیده‌یی چنین گفت چون قصر قیصر نماند
که: الحمدللّه در روزگار ستمکش بماند و، ستمگر نماند![7]

---

۱ ــ د، مج(۱): ابوالنّصر شاه کهن از جهان رفت.
۲ ــ د، مج(۱): بگیتی.
۳ ــ این بیت در «د» نیست.
٤ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۹)، «مج(۱)» (ص ۱۹۸)، «مک(۱)» (ص ۳٦۵ و ۳٦٦)، «مک(۲)» (ص ۱۹٦ و ۱۹۷)، «ن» (ص ۳۳٤) برداشتیم.
۵ ــ این قطعه را از: «مج(۱)» (ص ۱۹۹)، «ن» (ص ۳۱٦) برداشتیم.
٦ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
۷ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۸۵)، «مج(۱)» (ص ۱٦۵)، «مک(۱)» (ص ۳۲۰)، «مک(۲)» (ص ۱٤۳)، «ن» (ص ۲۸۱) برداشتیم.

[۱۵]

وله علیه الرّحمه[۱]

خوش آمد این کهن رسمم از آنان / که خود را از بزرگان میشمارند
که چون بیرون روند از ملک ناچار / بجای خود، بزرگی باز دارند
که هر جا نخل بخل و ظلم بینند / کنند و تخم جود و عدل کارند
ز پا افتادگان را، دست گیرند؛ / بکار دستگیری، پافشارند
بدرد بیدلان ، درمان فرستند؛ / بزخم بیکسان، مرهم گذارند
نه اینان[۲] ، کز قضای[۳] آسمانی؛ / کنون در شهر **ایران** شهریارند
بشمع مجلس دانش ، نسیمند؛ / بچشم مردم دانا ، غبارند!
جهان کرده چو ابر تیر[۴] ماهی / سیاه و قطره‌یی هرگز نبارند
بشهری چون روند از شهری ، آنجا / ز خود ناکس‌تری را برگمارند
کزان هر شیوهٔ ناخوش که بینند / به نبّاش(۱) نخستین رحمت آرند

غرض ، آیین مردی این نباشد
که مردان جان بنا مردان سپارند![۵]

[۱۶]

وله قطعه[۶]

ای که در بارگاه زیبایی / نازنینان تو را نیاز آرند

---

۱ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ ــ مج(۱): به اینان.

۳ ــ د، مج(۱): کز جفای.

٤ ــ د، مج(۱): تیره(!)

۵ ــ این قطعه را از: «مک(۱)» (ص ۳۳۵ ــ ۳۳۶)، «مک(۲)» (ص ۱۷٤)، «ن» (ص ۲۹۵ و ۲۹٦) برداشتیم.

٦ ــ این قطعه را از: «د» برداشتیم.

۱) نبّاش: کفن دزد و قبرشکاف. ــ برگرفته از **فرهنگ نفیسی**.

مشت خاکی است در خرابهٔ من — همچو مُشکی که از طراز آرند
گفتم : آهن قبا غلامانت — کز نفس سنگ در گداز آرند
با سترگ استران اصطبلت — کز جرس ساز دلنواز آرند
توبره‌ها[1] و جوالهای بزرگ — ریسمانهای بس دراز آرند
تا شب از پا چو مهر ننشینند — بامدادان چو ترکتاز آرند
بسوی آن خرابه بخرامند — گنجها از زمین فراز آرند
یعنی آن خاک ازین خرابه برون — بهزاران هزار ناز آرند
تا بآن ساحت از پی راحت — آب از زمزم حجاز آرند
از پی میوه و شکوفه ، نهال؛ — از درختان سرفراز آرند
سرو و گل را نهال بنشانند — نرگس و لاله را پیاز آرند
قمریان ، ناله سنج چون محمود — سروها ، جلوه چون ایاز آرند
برده نیمی و ، مانده نیمی چند؛ — چاکرانت بهانه ساز آرند
دلم آزرده شد ز ناز ، ای کاش — بیش از ینم ز ناز ناز آرند

یا بفرمای، آنچه مانده برند
یا بگو، آنچه برده باز آرند[2]

[۱۷]

تاریخ وفات درویش مجید علیه الرّحمه[3]

حیف و صد حیف، که از کجروشیهای سپهر — بسته بر ناقه اجل ، محمل درویش مجید
چه بگلزار جهان دید که گردید خموش؟![4] — عندلیب بسخن مایل درویش مجید!
بود چون ابر گهرریز و، چو[5] دُر دریا خیز — خامه و نامه، زدست و دل درویش مجید

۱ ــ د: تیرها(!)؛ ن: تبره‌های.

۲ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۸۹ و ۹۰)، «مج (۱)» (ص ۱۷٤)، «مک(۱)» (ص ۳۳۲ و ۳۳۳)، «مک(۲)» (ص ۱۷۱ و ۱۷۲)، «ن» (ص ۲۹۱ و ۲۹۲) برداشتیم.

۳ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم؛ «مک(۲)»: تاریخ فوت درویش مجید شکسته‌نویس.

٤ ــ این مصراع در «ن» نیست. «د »، «مج (۱)» حیف وصد حیف که از نغمه‌سرایی افتاد.

۵ ــ مج(۱): گهر ریز چو.

نوخطان، داده خط بندگی و کرده قبول؛ سرخطی از قلم قابل **درویش مجید**

چیده رضوان بجنان مجلس او را زجهان چرخ برچیده[۱] اگر محفل **درویش مجید**[۲]

بیمین[۳] رخت کشد از صف اصحاب شمال گشت چون رحمت حق شامل **درویش مجید**

زیست نیکو و چو شد،ماند ازو نام نکو[۴]: از[۵] جهان است بس این حاصل **درویش مجید**[۶]

شد، چو[۷] از باد اجل کشتی هستیش شکست ساحت خلد برین ساحل **درویش مجید**

در جوانی، زجهان گشت روان سوی جنان از جنان بود چو آب و گل **درویش مجید**

زد رقم از پی تاریخ وفاتش **آذر**:

«شده ایوان جنان منزل **درویش مجید**»[۸]

(۱۱۸۶ هـ.ق)[۱]

[۱۸]

بتاریخ مولود پسران خود گفته[۹]

شکر **آذر**، که شب هشتم ماه آذار[۱۰] دو شکفته گلم، از گلبن آمال دمید

شب عیدم، دو فرشته بلب بام نشست؛ هر یکی را دم روح‌القدس از بال دمید

---

۱ ــ مج(۱): برچید.

۲ ــ این بیت در «د» نیست.

۳ ــ د، مج(۱): نه همین

۴ ــ مج(۱): ماند در زیستن و رفتن ازو نام نکو.

۵ ــ مج(۱): در.

۶ ــ این بیت در «د» نیست.

۷ ــ ن: شد چه.

۸ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۱۰۰)، «مج(۱)» (ص ۱۹۹ و ۲۰۰)، «مک(۱)» (ص ۳۷۴ و ۳۷۵)، «مک(۲)» (ص ۱۹۷)، «ن» (ص ۳۴۳) برداشتیم.

۹ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.

۱۰ ــ مج(۱): آزار.

۱) ارباب تذکره و تاریخ وفات درویش مجید را بسال ۱۱۸۵ برنگاشته‌اند و این رقم چنانکه پیداست یکسال کمتر از این ماده تاریخ می‌باشد.

یعنی از لطف الٓهی بسرم سایه فگند دو سهی سرو، که از روضهٔ اقبال دمید
شمع دو ماه نوم، نیمهٔ آن شب افروخت نور دو صبح خوشم، اوّل آن سال دمید
هر[1] دو گوهر، ز یکی درجم، ناگاه نمود هر[2] دو اختر، ز یکی برجم؛ فی الحال دمید
نام این ابراهیم آمد و آن اسماعیل چون برایشان دم فیض نبی و آل دمید
سیم اختر، بسر آن، پر جبریل فشاند؛ نکهت گل، برخ این، دم میکال دمید!
خواند خور، بر رخشان اوّل روز آیهٔ نور وان یکاد آخر شب، ماه ز دنبال دمید
کِیشان، تخت بشایستگی بخت نهاد؛ جَمشان، نای بفرخندگی فال دمید
نروم یارب ازین باغ، که بینم خطشان چون ز گل سبزه بآرایش تمثال دمید[3]
چون بشیرم خبر از مقدمشان داد و دلم حرزشان از دم جان پرور ابدال دمید[4]

خامه برداشتم و نامه، نوشتم تاریخ
«دو مه نو شبی از مشرق اجلال دمید»[5]

(۱۱۹۴هـ.ق)

[۱۹]
[خواجهٔ نوکیسه][6]

شبی بخلوتی از چشم تنگ چشمان دور نه هوشیار و نه مست و نه خفته نه بیدار
نشسته بودم و در سینه کینه‌یی نه زکس نشسته بودم و بر لب شکایتی نه زیار
زبان بریده، زذکر جهان، مگر زد و ذکر؛ قدم کشیده زکار جهان، مگر زد و کار
نخست، در طلب نعمت نیامده شکر دگر ز خجلت جرم گذشته استغفار
که ناگهان، یکی از دوستان روحانی ز در درآمد با جسم زار و جان نزار

---

۲ ــ د، مج(۱)، ن: هم: قیاساً برنگاشتیم.
۱ ــ د، مج(۱): هم.
۳ و ٤ ــ این دو بیت در «د» نیست.
۵ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۸)، «مج(۱)» (ص ۱۹۵)، «مک(۱)» (ص ۳٤٤)، «مک(۲)» (ص ۱۹۱)، «ن» (ص ۳۰٤) برداشتیم.
٦ ــ عنوان را ما برافزودیم.

بگریه گفت: تو هم حال من نمی‌پرسی / درین دیار، که یاری نپرسد از غم یار؟!
بآستین، زرخش گرد رُفتم و گفتم: / زچیست گریه‌ات؟ ای از دلم ربوده قرار!
بگفت: داشتم از روزگار دوش غمی / که گر شمارمش امروز، تا بروز شمار
نگفته باشم از آنها، مگر کمی از بیش / نگفته باشم از آنها، مگر یکی ز هزار
میانهٔ من و دل، گفتگو که شد، ناگاه / سحر بباغ مرا خضر ره نسیم بهار
بباغ رفتم و، هر سو نظاره میکردم / زبخت بد، بیکی مجلسم فتاد گذار
خجسته مجلسی از خواجگان دو صف بسته / یکی غریب نواز و یکی ضعیف آزار
ستاده من متحیّر درین میان ناگاه / ز لطف خواند مرا سوی خود یکی ز کنار
پس از سلام، بمجلس درآمدم به‌ادب: / رخم ز خجلت زرد و دلم ز شرم فگار
بگوشه‌یی که نمودند جای، بنشستم / کشیده سر بگریبان غم، چو بوتیمار
ز کبر خواجهٔ نوکیسهٔ دنی زاده / ز هم‌نشینی من، آمدش همانا عار
درید بیجهتم پوستین زکینه و کرد / بجرم شرکت نظم **نظامیم** آزار
علامت بد عالم، زعلم کرد اعلام؛ / شعار ناخوش شاعر، زشعر کرد اشعار
کنون بگو چکنم؟!ـ گفتمش: گناه زتست، / فقیر را به غنی، مور را بمار چکار؟!
نه تو ز **آدمی** افزون، نه او ز **شیطان** کم / که وقت سجده که فرمودش ایزد جبّار[1]
چه گفت؟ ـ گفت ز تیره دلی و خودبینی / «خلقتهُ من طین و خلقتنی من نار»(1)[2]

[۲۰]

[نامه به صباحی][3]

صبح است صبا، کوش که این نظم کنی گوش / و آنگاه زنی دامن همّت بکمر بر

۱ ــ مج(۱): غفار(!)

۲ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۸۸ و ۸۹)، «مج(۱)» (ص ۱۷۱ و ۱۷۲)، «مک(۱)» (ص ۳۳۰)، «مک(۲)» (ص ۱٦۹ و ۱۷۰)، «ن» (ص ۲۸۹ و ۲۹۰) برداشتیم.

۳ ــ عنوان را ما بر افزودیم.

۱) اشارت است به آیهٔ مبارک (۱۱) از سورهٔ شریف الاعراف(۷): «قالَ ما منعک الاّ تَسْجُدَ اِذْ اَمَرْتُکَ قالَ انا خیرٌ منه خَلَقْتَنی من نارٍ و خَلَقْتَهُ من طین» الله گفت وی را چه بازداشت تورا که سجود نکردی؟! آنگه که فرمودم تورا!! ــ **ابلیس** گفت: من بهم از او، مرا که بیافریدی از آتش بیافریدی، و وی را از گل آفریدی! ــ ترجمه برگرفته از **کشف الاسرار میبدی**.

خود را برسانی بسر کوی **صباحی** — زان خاک کشی کحل بصیرت به‌بصر بر
او را دهی اوّل زمن این قطعهٔ شیرین — کانباشته از وی نی کلکم بشکر بر
پس گوییش از من، که: نگویی بچه تقصیر — در کنج غمم ماندی و رفتی بسفر بر؟!
تو در سفر و، سوخته من: وین عجب آمد — با آنکه نبی خوانده سفر را بسقر بر
باری چو روان گشتی و، هجر تو روان کرد — خونابهٔ حسرت ز دلم تا بجگر بر
نگذاشت مرا سستی پا، کآیمت از پی — ناچار زدم غوطه بدریای فکر بر
بس لولوی خوشاب که در رشته کشیدم — و آن رشته فرستادمت اینک بنظر بر
بفرست جوابم، که جوابت بفرستم — این قطعه که خواندم بحریفان دگر بر
هرگز نرسیده است بمن[1] پاسخی از کس — پیکی است مرا گرچه بهر راهگذر بر
گویا همهٔ عمر رساندند رسولان — مکتوب بکور، از من و، پیغام بکر بر!
پندی است بگوش من از استاد که بادا؛ — در انجمن خلد، قرارش بمقرّ بر
کاسرار سخن گفت به بیگانه نشاید — آگاه مکن بیخبران را بخبر بر
سلطان رُسُلْ، آنچه به **جبریل** رسیدش — گوید[2] به **علی**، لیک نگوید به **عمر** بر
دیدالغرض استاد در اوّل گهرم پاک — پس راهبرم گشت باین گنج گهر بر
من نیز زرت تا نزدم بر محک صدق — ننمودت این راه بگنجینهٔ زر بر
اکنون تو هم از من شنو این پند به منّت — منّت بود از پند پدر را به پسر بر
زنهار، بناپاک، فن نظم میاموز — نه خامه بخامان ده و، نه تیغ بغر(۱) بر
شاید چو شود مست ز جامیش[3] که دادی — سویت نگرد خیره به تنگی نظر بر
شاید زند آن تیغ که از دست تو بگرفت — هم بر دل تنگ تو به اظهار هنر بر
کز خیل غزالان حرم نیز شنیدم — گاهی زشبق(۲) شاخ زند ماده به نر بر[4]

۱ــ مج(۱): مرا. ۲ــ مج(۱): گفتی.
۳ــ مج(۱): بجامیش.
٤ ــ این قصیده و قطعهٔ منضمّ بآن را از: «د» (ص ۳۷ تا ٤٠)، «مج(۱)» (ص ٦۹ تا ۷۵)، «مک(۱)» (ص ۲۲۲ ــ ۲۲۵)، «مک(۲)» (ص ٦۹ تا ۷۳)، «ن» (ص ۱۹۹ تا ۲۰٤) برداشتیم.

۱) غرّ: بفتح نخستین و تشدید ثانی، زن فاحشه و قحبه و مردم بددل. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) شبق: بفتح نخستین و دوم، آزمندی بهم‌خوابگی. ــ **فرهنگ نفیسی.**

[۲۱]
وله فیه[1]
[داد و دهش][2]

خلاف ظالم و ممسک، بچشم هوشمند آذر، بود داد و دهش، از هر چه در گیتی است خودخوشتر
نوای چرخهٔ زال مداین، گوش کسری را بحکم عدل، از آواز چنگ باربد خوشتر
صدای پای مهمان نخوانده طبع حاتم را زذوق جود، ازشریان[3] جان در کالبد خوشتر[4]

[۲۲]
وله قطعه[5]
[عینک][6]

صاحبا! ای ز دیدن رویت یافته چشم اهل بینش نور
چندی از دوری تو بینایی کم شد از چشم من، زچشم تو دور
خواستم از تو گر یکی عینک نه طمع بود، بود این منظور
کآیم تا همیشه پیش نظر دور افتم گرت ز بزم حضور
کردی از عین مردمی نظری که نخواهد شد از نظر مستور
عینکی سوی من فرستادی عینکی صاف، صافتر ز بلور
حبّذا عینکی که نورش کرد عینک مهر و ماه را بینور

---

۱ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
۲ ــ ما برافزودیم.
۳ ــ د: شریان.
٤ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۷)، «مج(۱)» (ص ۱۹۳)، «مک(۱)» (ص ۳۷۰)، «مک(۲)» (ص ۱۸۹)، «ن» (ص ۳۳۸) برداشتیم. ــ این قطعه در نسخ خطی بعد از قطعه مثنوی بمطلع:
بخیلی شنیدم یکی روز چاشت بدستار خوان نان عسل نیز داشت
آمده است.
۵ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم. ٦ ــ ما برافزودیم.

مرحبا ز آن دو چشمهٔ روشن که از او آب خورده نرگس حور
جا چو داده بدیده‌اش ، جوشید چشمهٔ نور ازین دو چشمهٔ شور
بعد از این هر طرف نظاره کنم یکنظر[1] نیستی ز چشمم دور
تا بود چشم مهر و مه روشن روز نورانی و شب دیجور
دوستت را دو چشم روشن باد
دشمنت را دو دیده بادا کور[2]

[۲۳]

تاریخ فوت محمّد قلی بیگ[3]

آه، که ابری سیه[4]، بست تتق در چمن آه که بادی[5] خنک، کرد بگلشن عبور
کز نم آن، تیره ابر، شد چمن از سبزه پاک؛ وز دم آن سرد باد، شد سمن از برگ عور
لالهٔ رنگین راغ ، سوخته از درد و داغ؛ نرگس شهلای باغ، گشته زاندوه کور
رفت ز خورشید تاب ، از نم اشک سحاب؛ باغ جهان شد خراب ، از دم سرد دبور[6]
هم بفلک بسته شد ، راه سعود و نحوس؛ هم بزمین خسته شد، جان وحوش و طیور[7]
من، متحیّر که چیست باعث این انقلاب؟! من متفکّر که کیست واسطهٔ این فتور؟[8]
ناگه صاحبدلی ، گفت : مگر غافلی رفت **محمّد قلی‌بیگ** ز دار غرور[9]
آنکه چو او ننگرد. چشم زمین و زمان آنکه چو او ناورد ، دور سنین وشهور[10]
آنکه ازین خاکدان ، شد چو بباغ جنان خدمت او را بجان کرد چه غلمان چه حور
آنکه مسافر چو گشت، سوی جنان از جهان؛ خلق جهان راست سوک ، اهل جنان راست سور

---

۱ ــ د ، مج(۱) : یکزمان.

۲ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۸٤ و ۸۵)، «مج(۱)» (ص ۱٦٤)، «مک(۱)» (ص ۳۲۰)، «مک(۲)» (ص ۱٦۱ تا ۱٦۲)، «ن» (ص ۲۸۱) برداشتیم.

۳ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم. ــ در مک(۱): تاریخ فوت محمدقلی بیک بیگدلی.

٤ ــ مج(۱): ابر سیه.

۵ ــ د، مج(۱): باد.

٦ تا ۱۰ ــ این ابیات در «د» نیست.

زآذر غم گین کسی خواست چو[1] تاریخ، گفت: «کرده محمدقلی، جای بدار السّرور»
(۱۱۷۹ هـ.ق)

لوح خطا شویدش فضل کریم و رحیم
دل بعطا جویدش، جود عفوّ غفور[2]

[۲٤]

وله هزل[3]

ای بی‌ادب، از عجب توام بس عجب آید کز دیدن مردان بودت پای گرانخیز
رو رو ادب از کیر من آموز که خیزد از دور چو بیند کسی از کودک و زن نیز![4]

[۲۵]

وله هزل[5]

قاصد، از من بگو بقاضی شهر کای قضا از تو حاجت همه کس
هم تو را شوق رفتن همه جا هم تو را میل الفت همه کس
هیچ کس، گر بخدمتت نرسید؛ تو رسیدی بخدمت همه کس
دوستی گفت: پیش ازین بدو روز چون شنیدی ملامت همه کس
دختر و خواهرت که می‌بودند همه شب شمع خلوت همه کس
هر یکی را بشوهری دادی یافتی کم چو رغبت همه کس
داد داماد چون ولیمهٔ سور جبهه سودی بحضرت همه کس

---

۱ ــ ن: چه.
۲ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۹ و ۱۰۰)، «مج(۱)» (ص ۱۹۸ و ۱۹۹)، «مک(۱)» (ص ۱۹٦)، «مک(۲)» (ص ۳٤۲)، «ن» (ص ۳۰۱ و ۳۰۲) برداشتیم.
۳ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
٤ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۳)، «مج(۱)» (ص ۱۸۳)، «مک(۱)» (ص ۳٤۳)، «مک(۲)» (ص ۱۸۱)، «ن» (ص ۳۰۲) برداشتیم.
۵ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.

همه کس را به انجمن خواندی / تا بر آیی ز خجلت همه کس
زآنکه یک عمر چون مگس بودی / بر سر خوان نعمت همه کس
لیک نام منت ز خاطر رفت / بس شدی گرم صحبت همه کس
منهم ، اکنون نصیحتی کنمت / چون تو کردی نصیحت همه کس
نوبت عرس چون فتد بزنت / ای زنت داده زحمت همه کس
بندهٔ خویش را صلائی ده / باش فارغ ز منّت همه کس
نوبت خدمت من است آن روز / بسر آید چو نوبت همه کس[1]

[۲۶]

فی المقطعات[2]

الا ای نسیم سحر ، پیش از آن / که خیزد بتکبیر بانگ خروس
روان شو ز **گیلان** بملک **عراق** / که شاهان در آنجا نوازند کوس
دیاری که حسرت بخاکش برند / چه **هند** و چه **ترک** و چه **روم** و چه **روس**!
چو بر خطهٔ **قم** گذارت فتد؛ / ز آبش دهان شوی و خاکش ببوس
که آن خطه خلوتگه **فاطمه** است / نموده است آن زهره آنجا خنوس[3](1)
هم او را پدر هم برادر بود / شهنشاه **بغداد** و **سلطان طوس**
در آنجا بگو **سیّد** اسحق را / که ای کرده در صدر ایوان جلوس
صبا آمد و نامه‌ات باز داد / ز هجران دریغ ، از جدایی فسوس!
مگو نامه ، دُرجیّ و ، در وی لآل؛ / مگو نامه برجیّ و ، در وی شموس!

---

۱ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۹۴ و ۹۵)، «مج(۱)» (ص ۱۸۵ و ۱۸۶)، «مک(۱)» (ص ۳۴۵ و ۳۴۶)، «مک(۲)» (ص ۱۸۲ و ۱۸۳)، «ن» (ص ۳۰۵ و ۳۰۶) برداشتیم.

۲ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.

۳ ــ د : جلوس (!)

۱) خنوس: بضمّ نخستین و دوم، غیبت کردن و غایب شدن. ــ **فرهنگ نفیسی**.

تعالی الله ، آن نامهٔ دلفریب / بنامیزد ، آن قاصد چاپلوس
چه نامه؟ یکی لوح سیمین که ریخت؛ / بر آن مشک تر ، خامهٔ آبنوس!
چه قاصد؟ عیان از جبینش صفا؛ / چو آیینهٔ زادهٔ **فیلقوس!**
دلت مخزن و ، عقد نظمت گهر؛ / دلت حجله و ، فکر بکرت عروس!
در آن نامه‌ات بود از **قم** گله / که باشد شبت تیره ، روزت غموس[(۱)]
مکن شکوه از دردمندان **قم** / که دهقان او هست **فرفوریوس**
نکوهش مفرما ، کز افلاسشان / نباشد به تن جامهٔ زرلبوس
بود فارغ آن ماهی از قید دام / که بر پشت او نیست داغ فلوس
حرمگاه خیرالبریه است **قم** / که خاکش عبیر است و آبش مسوس[(۲)]
در آنجا نشانی نبوده است و نیست / ز کیش **یهود** و ز دین **مجوس**
همه مردمش، پاک ز آلودگی؛ / بجان چون عقول و ، بتن چون نفوس
چو اصحاب صفّه، صفا داده‌اند؛ / تن از پشم اشتر ، شکم از سبوس
نه محزون، که خیزد زمخزن غبار؛ / نه غمگین، که دارد در انبار سوس[۱][(۳)]
در آن آستان ملک پاسبان / دعا کن مباش از اجابت یؤوس[۱][(۴)]
که روبیم[۲] خاک درش[۳] ، بالعیون؛ / که گردیم بردرگهش بالرؤس
فرستادم آن کش ز من خواستی / کنند تا درین مطلبت پایبوس
ولی ریخت از شرم گستاخیم / زرخ گاه یاقوت و ، گه سندروس[(۵)]

---

۱ ـ ن: مسوس(!)
۲ ـ مج(۱): رو بهم(!)
۳ ـ ن: خاک رهش.

۱) غموس: بفتح نخستین، کار سخت؛ و بضمّ نخستین: غروب کردن. ـ **فرهنگ نفیسی.**
۲) مَسوس: بفتح نخستین، آبی که نه شور باشد و نه شیرین، آبی که دست بدان رسد و آب صاف شیرین، و آبی که تشنه را سیراب کند، و هرچه تشنگی را فرونشاند و فادزهر. ـ **فرهنگ نفیسی.**
۳) سوس: دیوک و کرمکی که جامه‌های ابریشمین فاسد کند وگندم را تباه نماید؛ دیوچه و کرمکی که در پشم وطعام افتد؛ دیوچه‌یی که حبوبات را فانی سازد، کنهٔ گوسفند. ـ **فرهنگ نفیسی.**
۴) یؤوس: مأیوس و ناامید.
۵) سندروس: بفتح نخستین و سکون دوم، سندر و رنگ سرخ و زرنیخ سرخ. ـ **فرهنگ نفیسی.**

الا تا بمیخانهٔ آسمان کواکب کشند از کف هم کؤوس
لب دوستت، باد چون گل ضحوک
رخ دشمنت ابر آسا؛ عبوس[۱]

[۲۷]

تاریخ زفاف ابوالفتح خان زند[۲]

المنّة لله، که سراسر همه ایران شد غیرت روضات جنان، رشک فرادیس
از عدل خداوند ظفرمند عدو بند کز همّت او رسم کرم یافته تأسیس
خاقان، فلک گاه، ملک جاه، که عیسی سلطان کریم اسم کرم رسم، که ادریس
در سطح فلک، گشته دعا گوش بتسبیح؛ با[۳] خیل ملک، گشته ثنا جوش بتقدیس!
کز منظر او کور بود، چشم بداندیش؛ وز[۴] کشور او، دور بود لشکر ابلیس!
رمّال قضا، از اثر کوکب بختش؛ چون نصره[(۱)] ولحیان[(۲)] نگر وعلقه و[(۳)] انکیس[(۴)]
در کعبه، ز عدلش بود آسایش حجّاج در دیر، ز لطفش بود آرامش[۵] قسّیس!

---

۱ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۸۰ و ۸۱)، «مج(۱)» (ص ۱۵٦ تا ۱۵۸)، «مک(۱)» (ص ۳٤۸ و ۳٤۹)، «مک(۲)» (ص ۱۵٤ و ۱۵۵)، «ن» (ص ۳۰۸ و ۳۰۹) برداشتیم.

۱ ــ د: تاریخ زفاف ابوالفتح خان، عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ ــ ن: تا.

۳ ــ مج(۱)، ن: در.

٤ ــ مج(۱)، ن: در.

۵ ــ د، ن: آرایش.

۱) نصره: یاری کردن، اعانت، دستگیری و حمایت و کومک و فتح و ظفر. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) لحیان: بفتح نخستین و سکون دوم، دوعظم حنک، از اجزاء شانزده گانهٔ رمل و از جملهٔ سبعهٔ منحوسه (ستارگان هفتگانه: کید، غطیط، عزیم، سرموش، کلاب، ذوذوابه، لحیان، آنها را ثوانی النّجوم نیز گفته اند. ــ رک: **فرهنگ اصطلاحات نجومی** تألیف دکتر ابوالفضل مصفّی. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۳) عقله: بضمّ نخستین و سکون دوم و کسر سوم شکلی از اشکال رَمْل بدین صورت (⁝). ــ **فرهنگ نفیسی.**

٤) انکیس و انگیس: بفتح نخستین و سکون دوم، شکلی از اشکال رَمْل که منکوس (= نگونسار) است. ــ **فرهنگ نفیسی.**

از یاوریش، باز دهد دانهٔ عصفور؛ وز داوریش، شیر بود دایهٔ جامیس[(۱)]
هم زابلیانش چو برد حمله، قدم بوس هم برمکیانش، چو کشد سفره، قدح لیس
هم خانه بدوش، از غضبش، خسرو کابل؛ هم حلقه بگوش، از ادبش، والی تفلیس!
در نوبت شاهیش، ز ایران بولایات غیر از خبر فتح نبردند جواسیس
چون تیر خدنگ است، از و پشت ولی[۱] راست؛ چون پشت پلنگ است، از و روی عدو پیس[(۲)]!
فرزند جوانبختش، ابوالفتح بهادر کز صولتش ابلیس کند توبه ز تلبیس
آن زادهٔ جمشید، که در خرگه اقبال آن سایهٔ خورشید، که در حلقهٔ تدریس
هم مهر علم داشت بفرقش، که تو بشتاب؛ هم تیر قلم داد بدستش، که تو بنویس!
بر خاک فتد، از علمش خنجر بهرام؛ بر باد رود از قلمش، دفتر برجیس
بودش، هوس خطبهٔ محجوبهٔ عفّت؛ میخواست سلیمان که شود همسر بلقیس
آراست یکی حجله، چو عشرتگه کاووس کآنجا چو گل تازه کشد مهد فرنگیس
آن روز که میدید بمه مهر بتثلیث[۲][(۳)] ناهید نظر داشت ببرجیس[۳] بتسدیس[(۴)]
آن وقت که با زهره قمر بود مقارن زان سان که به رامین زوفا رام شود ویس
مانند دو گوهر، بیکی رشته کشیدند، در مجلس عقد آمده چون هرمس[(۵)] و والیس[(۶)]

---

۱ ــ د، مک(۲)، ن: رهی.
۲ ــ د، مج(۱)، مج(۲)، مک(۲): مه و مهر بتثلیث.
۳ ــ د، مک(۲): ببرجیس و.

۱) جامیس = جاموس، معرّب گامیش که مخفّف گاومیش است. ــ آنندراج.
۲) پیس: برص، که بیماری است در پوست انسانی. ــ فرهنگ نفیسی.
۳) تثلیث: در اصطلاح نجوم واقع شدن ستاره‌یی بچهارم برج که ثلث فلک است از ستارهٔ دیگر. ــ فرهنگ نفیسی. ــ قرار گرفتن ماه است در جایی که فاصلهٔ آن تا خورشید یک‌سوم فلک (۱۲۰) درجه می‌باشد (مفاتیح العلوم /۱۳٤) تثلیث از جمله نظرهای کواکب است. ــ فرهنگ اصطلاحات نجومی.
٤) تسدیس: باصطلاح نجوم واقع شدن ستاره‌یی در برج دوم از برج ستاره‌یی دیگر. ــ فرهنگ نفیسی. ــ قرار گرفتن ماه است در نقطه‌یی که فاصلهٔ آن تا خورشید یک‌ششم فلک (٦۰ درجه) باشد (مفاتیح العلوم /۱۳٤) و از جملهٔ نظر کواکب است. . . . ــ رک: فرهنگ اصطلاحات نجومی.
۵) هرمس: بکسر نخستین وسوم، یکی از خدایان اساطیری یونانی که ربّ النّوع تجارت و فصاحت است. ــ وی فرزند زئوس و مایا بود. وظایف متعدّد برعهده داشت: خدای بازرگانی، حامی دزدان و

ناسفته دری، از صدف بحر معالی[1] : نشکفته گلی، از چمن اهل نوامیس[2]
دید و شد از آن[3] مرسله[(1)] پیدا گه تزویج چید و شد از آن لخلخه[(2)] فرما شب تعریس
از نغمهٔ نی، نای غوانی[(3)]، چو عنادل[(4)]، وز نشأهٔ نی، روی سواقی چو طواویس
فارغ ز غم، آسوده ز فقر آمده مردم؛ کرده همه لبریز ز می کاس و ز زر کیس[4]
می ریخته در ساغر زر، پیر خشن پوش آویخته در رشته گهر، زال رسن ریس
هر کس به نثاری شده نازان بخود، آذر کز مرتبه نازند به او اهلِ نوامیس[5]

---

۱ ــ ن: معانی.

۲ ــ در حاشیهٔ «مک(۱)» (ص ۱۰۵) دوبیت و در آغاز (ص ۱۰٦) همین نسخه بیت دیگری بدین ترتیب آمده است و چنانکه پیداست مصراع نخستین بیت اوّل ضعف تألیف و سستی وزن دارد:

عقد نامه تو گفتی مانیش آمده نقّاش (؟!) زر بـفـت حریر آمده بر جای قراطیس
راحـیـل مـلـک آمـده تـا خـطـبـه سرایـد زهره بـزنـد چنـگ ابـر جـای نـواقـیس
بـگـذشـتـه ز گـاو و شـتـر و برّهٔ بـریـان کـشـت از پی اطعام خلایق دو سه صدتیس

و در فراو یز همین صفحه نیز این بیت آمده است:

یـادم نـه ری باشـد و نـی طـوس و نـه بغداد نـی از طبرستان بود و هـم نـه ز تفلیس

۳ ــ مک(۱): از او.

۵ و ٦ ــ این دو مصراع در «ن» نیست و بترتیب مصراعهای قبل و بعد آنها در «ن» بصورت یک بیت آمده است.

فریبکاران، خدای بخت و فصاحت و ورزش بود. اختراع چنگ و نی لبک را باو نسبت می دادند، وی را همردیف **مرکور** گفته اند. ــ **هرمس** در روایات اسلامی به سه تن گفته شده است: ۱ ــ **هرمس اوّل** که پیش از طوفان نوح بوده و بعربی او را **ادریس** گویند. ۲ ــ **هرمس دوم** که معروف به **هرمس بابلی** است و استاد فیثاغورث است. ۳ ــ **هرمس سوم** که شاگرد اسقلیوس اوّل است و ابن النّدیم کتابهایی را در صنعت کیمیا و اسرار به وی نسبت داده است. ــ رک: **فرهنگ معین.**

٦) **والیس**: نام حکیمی که ندیم **اسکندر مقدونیایی** بود. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۱) مرسله: بضمّ نخستین و سکون دوم، گردن‌بند دراز که به روی سینه افتد و گردن‌بندی که در آن مهره و جز آن بود. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) لخلخه: ترکیبی است از عطریّات مختلف که از آن گویی سازند و بویند. ــ **فرهنگ معین.**

۳) غوانی: جمع غانیه، زنی که از جهت حسن و خوبی خود بی نیاز از پیرایه باشد، **فرهنگ نفیسی.** ــ زن رامشگر. ــ **فرهنگ معین.**

٤) عنادل: جمع عندلیب، بلبلان. ــ **فرهنگ معین.**

چون دید روا نیست نثاری نفرستد[٦]! این قطعه که آراست بترصیع و به تجنیس
با نقد دعا کرد روان چامهٔ[1] تاریخ
شد جای **سلیمان**، بسراپردهٔ بلقیس[2]
(۱۱۸۵هـ.ق)

[۲۸]

چون کیسه ز زر تهی شود، کاسه ز آش گردد هنرت نهان، شود عیبت فاش[3]

[۲۹]

درمدح درویش مجید رحمه‌الله[4]

کجا رفت آن نسیم صبحگاهی؟ که آمد[5] از نفس بوی بهارش!
نسیمی، دلکش و بادی دلاویز؛ که آمد از بهشت و مرغزارش
نسیمی، برگ گلبن برفشانده ریاحین ریخته از شاخسارش![6]
نسیمی، بوی گل بر باد داده؛ فتاده سوی گلشن چون[7] گذارش!
نسیمی، از گلستان بر گذشته؛ سمن در دامن و گل درکنارش!
نسیمی، نافهٔ آهو دریده؛ فتاده ره چو بر ملک تتارش!
نسیمی، بر لب کوثر وزیده؛ حباب انگیخته از چشمه سارش!
نسیمی، چاک پیراهن ز **یوسف**؛ گشوده برده **یعقوب** انتظارش!
نسیمی، دامن محمل ز **لیلی**؛ ربوده مانده **مجنون** اشکبارش!
نسیمی، طرهٔ مشکین ز **شیرین**؛ فشانده گشته **خسرو** بیقرارش!
کجا رفت آن حمام روضهٔ انس؟! که خیزم نقد جان سازم نثارش!

---

۱ ــ مک (۱ و ۲): خامهٔ.

۲ ــ این قطعه را از: «د » (۹۷ و ۹۸)، «مج(۱)» (ص ۱۹٤ و ۱۹۵)، «مج(۲)» (ص ۱۰٤ تا ۱۰٦)، «مک(۱)» (ص ۳٤۰ تا ۳٤۳)، «مک(۲)» (ص ۱۸۹ تا ۱۹۱)، «ن» (ص ۳۰۲ و ۳۰۳) برداشتیم.

۳ ــ این بیت را از: «ن»(ص ۲٤۳) برداشتیم.

٤ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.

۵ ــ ن: آید.

٦ ــ این بیت در «ن» نیست.

۷ ــ ن: چون سوی گلشن.

مگر خیزد، رساند نامهٔ من   بیار من که ایزد باد یارش!
فرید العهد[۱]، یکتای زمانه؛   مجید الدّین وحید روزگارش!
دبیری، کآفتاب عالم آرا؛   زر افشان شد ز کلک زر نگارش!
شکسته رونق خط شفیعا[(۱)]   خجسته خامهٔ گوهر نثارش
فقیری، سالک راه طریقت؛   که بودند اهل دل آموزگارش
گسسته رشتهٔ عرفان شبلی   مرقّع خرقهٔ آشفته تارش[۲]
فصیحی، صید مضمون بس فتاده[۳]   بدام خاطر معنی شکارش
دریده پردهٔ نطق عطارد   همایون نامهٔ عذرا عذارش
غرض، چون بیند آن آزاده دل را   که هستند اهل معنی[۴] دوستدارش
زمن گوید باو کای دانش آموز   در آن ساعت که کردی اختیارش،
نوشتی از وفا رنگین بیاضی: بخط خویش تو دادی یادگارش
بیاضی نه، ریاضی پر بنفشه: ز مشکین خط، چه خط؟ از مشک عارش!
بیاضی نه، گلستانی پر از گل: ندیده هیچ کس آسیب خارش!
بیاضی نه، سمن زاری دل افروز: خوش الحان مرغکان هر سو هزارش!
بیاضی نه، محیطی کابر نیسان: بجان پرورده درّ شاهوارش!
بیاضی نه، سپهری پر کواکب[۵]:   ز مشگین نقطهٔ گردون مدارش!
ز من بهر نوشتن دوستدارا   گرفتی، باز دادی چند بارش
بمشک افشانی خط، خامه‌ات کرد.   مرا شرمنده، ای من شرمسارش!
ولی اکنون که باز از من گرفتی   که آرایی بخط مشکبارش؛
نهفتی از منش، دیری است خواهم   فرستی سوی من، زود آشکارش!
مباد ای نور چشم من، گذاری   چو چشم من سفید از انتظارش؟![۶]

۱ ــ مج(۱): فرید عهد.
۲ ــ د : فصیحی صید مضمون بسکه تارش (!)
۳ ــ این مصراع در «د» نیست.
٤ ــ ن: اهل دانش.
۵ ــ د ، مج(۱): پر ز کوکب.
٦ ــ این قطعه را از: «د»(ص ۸۲ و ۸۳)، «مج(۱)» (ص ۱٦۰ تا ۱٦۲)، «مک(۱)» (ص ۳۲٦ و ۳۲۷)، «مک(۲)» (ص ۱۵۹ تا ۱٦۱)، «ن» (ص ۲۸٦ و ۲۷۸) برداشتیم.

۱) شفیعا : بزرگ استاد خط شکسته (م/ ۱۰۸۱هـ.ق) رک: دیوان حاضر ص ۳۷۸ حاشیهٔ (۱).

[۳۰]

درمدح آقا محمّد هاشم زرگر[1]

ای آنکه کسی مثل تو ننوشته خط نسخ   تا خامهٔ قدرت رقم نون زده با کاف
از عرش خدا، **روح الامین** آمد و آورد   **قرآن** که بود معجزهٔ سیّد اشراف
زان عهد، هزار و صد هشتاد فزون است[2]   رفت و فصحای عربش آمده وصّاف
لطف ازلی خواست کنون معجز دیگر   از کلک تو ظاهر کند ای مظهر الطاف
امروز، ز فضل احد و باطن **احمد**؛   خط معجزهٔ تست، در اطراف و در اکناف
ناورده چو او، سوره کسی صافی و محکم؛   ننوشته چو تو، آیه کسی روشن و شفّاف
یعنی که شد از خطّ تو، خطّ دگران نسخ؛   غیر از تو کسی را نرسد با تو زند لاف!
در کف، ورقت، صفحهٔ رویی است؛ که از خط   شیرازه زند بر دل سی پارهٔ صحّاف
در نامه، مداد تو بود نافهٔ مشکی   کافشانده بکافور غزال **ختن** از ناف
دردست توانای تو آن خامه کمانی است   کآرند بکف روز جدل **آرش** و ندّاف[3]
گز لیک بکف غیرو[4]، بدست تو حدید است؛   کز کوره کشد پنجهٔ سوزنگر و سیّاف
شد معجزهٔ هاشمی، آن روز کلامی   کامد بنی هاشمیش کاشف و کشّاف
خط نیز بود معجزهٔ هاشمی امروز   کز دست تو ظاهر شد و شد شهره در اطراف
داند کسی این معجزه‌ها نیک که، خواند   از بسملهٔ فاتحه تا جزو لایلاف(۱)
قرآن نه، بهشت است خوش؛ آن دم که چو **غلمان**   بینم که در آن مردم چشمم شده طوّاف
ای همدم صافی گهر، ای صاحب اخلاق؛   ای از همه صافی گهران برترت اوصاف
زآن روز که زاده است تو را مادر گیتی   اسلاف نگویند دگر ناخلف اخلاف

---

۱ ــ عنوان را از «د» برداشتیم.

۲ ــ ن: فزون‌تر.

۳ ــ این بیت در «د»، «مج(۱)» نیست.

۴ ــ ن: گز لیک بکف چون و.

۱) اشارت است به سورهٔ شریف القریش(۱۰۶)

کم دیده‌ام از خلق جهان چون تو خلیقی[1] — گشتم چل و نه سال میان همه اصناف
عیب تو همین است، که از کس چو بچشمت — حسن[2] کمی آید، چه ز اعیان چه ز اجلاف[3](1)
توصیف وی ، از حد بری از فرط تسامح — تحسین وی افزون کنی از غایت اجحاف(2)
این گرچه بود از اثر صافی سینه — وین گرچه بود از نظر صاف و دل صاف
ناگفته کسی مشک[4]، شب افروز شبه را — ناگفته کسی لیک یلک(3) روز بخفّاف(4)
هرچیز باندازه خوش است، این ز تو خوش نیست؛ — کز حسن[5] خیاطت شمری بخیهٔ اکّاف(5)
از خنده، بزنگی بچه‌یی، نام دهی[6] حور — وز نشأه، بلای ته خم، اسم[7] نهی صاف
گویی که هما بیضهٔ بیضا بمن آورد — بینی که فتد مهرهٔ زرد از پر خطّاف(6)
من شاعر و، در حرف تو خود این[8] همه اغراق — من بسته لب از حرف و، تو خود این همه حرّاف ؟!
ز اغراق تو افغان ، ز سکوت دگری آه؛ — کز لب گه تحسین زندش آبله تا ناف[9]
بالله که خاموشی او زین دو[10] برون نیست — من دانم و آن کو پدرش نامده از قاف
یا ز ابلهیش نیست. بسر سایهٔ دانش — یا از حسدش نیست، بدل مایهٔ انصاف

---

۱ ـ د : چون تو وصیفی.
۲ ـ ن: حس.
۳ ـ د : اخلاف.
٤ ـ ن: لیک(!)
۵ ـ ن: حس؛ ظ: جنس.
٦ ـ د ، مج(۱) ، مک(۲) : نهی.
۷ ـ د ، مج(۱) : نام.
۸ ـ ن: آن.
۹ ـ این بیت در «ن» نیست.
۱۰ ـ مج(۱): از دو.

۱) اجلاف: مردم سفله و فرومایه وستمکار. ـ **فرهنگ نفیسی.**
۲) اجحاف: ظلم و تعدّی وستم وز بردستی و جور. ـ **فرهنگ نفیسی.**
۳) یلک: بفتح نخستین و دوم، قسمی از کلاه و تاج شاهان. ـ **فرهنگ نفیسی.**
٤) خفّاف: بفتح نخستین و تشدید دوم، کفشگر و کفش فروش. ـ **فرهنگ نفیسی.**
۵) اکّاف: بفتح نخستین و تشدید دوم، خوی گیرساز و عرق گیرساز. ـ **فرهنگ نفیسی.**
٦) خُطّاف: بضمّ نخستین و تشدید ثانی، پرستوک. ـ **فرهنگ نفیسی.**

گر ز ابلهیش، راه سخن نیست، غمی نیست؛ خورشید ندارد گله، از بینش خفّاف[۱]
ور بسته لبش را حسد، المنّة للّه؛ زر نیک شناسد محک اندر کف صرّاف
خاموشی دانا، گه تحسین سخن چیست؟! ظلمی که بود شهره ز شاپور ذوالاکتاف
القصه، بهر راه میانه روی اولی؛ شد خیر الامور اوسطها[۲] شیمهٔ اسلاف
نازش بدلیری است، نه جبن و نه تهوّر؛ بالش بود از جود، نه از بخل و نه ز اسراف[۲]!
هشدار، نگویی بگِل تیره گُل‌تر؛ زنهار، نگویی بنمدمال قصب باف
تا ز اختر تا بنده بود زیور افلاک تا گوهر رخشنده دهد زینت اصداف

بادا بفلک اختر اقبال تو روشن
بادا بزمین گوهر آمال تو شفّاف[۳]

[۳۱]

وله قطعه[۴]

دوشم که نسود دیده بر هم از فرقت جان گزای هاتف
تا روز ستاره میشمردم در[۵] آرزوی لقای هاتف

---

۱ ــ این بیت. در «ن» نیست.
۲ ــ د، مج(۱): نه اسراف.
۳ ــ این قطعه را از: «د»(ص ۸۳ و ۸٤)، «مج(۱)» (ص ۱٦۲ تا ۱٦٤)، «مج(۲)» (ص ۱۰۲ تا ۱۰٤)، «مک(۱)» (ص ۳۲۷ تا ۳۲۹)، «مک(۲)» (ص ۱۵۹ تا ۱٦۱)، «ن» (ص ۲۸۸ و ۲۸۹) برداشتیم.
٤ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
۵ ــ نژ از.

۱) آذر به ضرورت و رعایت قافیه بجای خفّاش، خفّاف آورده است و این کار را بعضاً دیگران نیز کرده‌اند.

۲) «خَیْرُ الاُمُورِ اَوْسَطُها»: حدیث شریف نبوی است. ــ رک: **احیاء العلوم**، ج ۳، ص ٤۲، **کنوز الحقائق**، ص ٦۰، **جامع الصّغیر**، ج ۱ ص ٤٦ و با عبارت «خَیْرُ الْاَعْمالِ اَوْساطُها» نیز آمده است. ــ رک: **جامع الصّغیر**، ج ۲ ص ٦۸.

مولانا جلال الدّین فرماید:

در خبر «خَیْرُ الْاُمُورِ اَوْساطُها» مانع آمد ز اعتدال اخلاطها

رک: **احادیث مثنوی** بجمع و تدوین **استاد بدیع الزّمان فروزانفر** ص ٦۹.

غافل که ز روشنی[1] گرو برد / از روی ستاره رای **هاتف**
وصل **هاتف**، که کام جان بود؛ / میخواستم از خدای **هاتف**
ناگاه، خروس عرش برداشت؛ / این زمزمه چون ندای **هاتف**
کای شب خیزان، تَنَفَّسَ الصُّبح[1]: / آمد وقت دعای **هاتف**
برخاستم[2] و، بسجدهٔ شکر؛ / جستم ز خدا، بقای[3] **هاتف**
چون سر از سجده برگرفتم / افتاد بسر هوای **هاتف**
در زاویهٔ هوا فگندم / دو چشم بره چو های **هاتف**
از طرف افق دمید ناگاه / صبح از دم جان فزای **هاتف**
صبح شب تار من **صباحی** / آمد بزبان ثنای **هاتف**
دُرجی بکفش، همه لآلیش / از گوهر بحر زای **هاتف**
چون نافه خجسته نامه‌یی داشت / از خامهٔ مشکسای **هاتف**
مضمون، همه شکوهٔ **صباحی** / کو ناشده[4] غمزدای **هاتف**
بیگانگی اش، چنانکه گویا / هرگز نشد آشنای **هاتف**
او نیز نوشته نامه‌یی نغز / در عذر خود از برای **هاتف**
چون بلبل بوی گل شنیده / دیدم شده هم نوای **هاتف**
گفتم که: نه، حق بجانب اوست؛ / ای بیخبر از وفای **هاتف**
هاتف، چو غریب این دیار است / باید جستن رضای **هاتف**
این نامه که او نوشته، چون نیست / جز وصل تو مدعای **هاتف**
هر عذر که در جواب گفتی / بالله نبود سزای **هاتف**
عذری ز تو نشنود **صباحی**؛ / هر کس باشد بجای[5] **هاتف**[6]

---

۱ ــ ن: بروشنی.
۲ ــ مج(۱)، ن: برخواستم(!)
۳ ــ ن: لقای
۴ ــ مج(۱): گویا شده(!)
۵ ــ ن: سوای.
۶ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۱ و ۹۲)، «مج(۱)» (ص ۱۷۹ و ۱۸۰)، «مک(۱)» (ص ۳۳۶ و ۳۳۷)، «مک(۲)» (ص ۱۷۶ تا ۱۷۸)، «ن» (ص ۲۹۷ و ۲۹۸) برداشتیم.

۱) رک: سورهٔ شریف التکویر(۸۱) آیهٔ مبارک (۱۸): «والصُّبحِ اِذا تَنَفَّسَ» و بامداد که دم برزند. ــ ترجمه از کشف الاسرار میبدی.

[۳۲]
وله قطعه رحمه الله[۱]

ای خنک دی که از بهار افزون / هست هنگام عیش و عیش شگرف
کشد از سیم ناب چون دیوار / بر در خانه‌ٔ که و مه برف
ننگری خود، ز خواجگان تا ناز: / نشنوی خود، ز ناصحان تا حرف
با دو کس از مهان روشندل / با دو تن از بتان مشکین عَرف(۱)
خیز و در گوشهٔ خرابی ده / قدح باده غوطه در خم ژرف
وه چه باده؟ سهیل رنگین درع! / وه چه باده؟ چراغ سیمین ظرف!
روی در روی واضحاتُ الثّغر[۲](۲) / چشم در چشم «قاصرات الطّرف»(۳)
بوی ریحان دهد، دهند چو سیر / طعم حلوا دهد، دهند چو ترف[۳](٤)
ور ز سرما نیاری، این کاری / جام مَی بر کف و کنی مَی صرف[٤]
بر شبه ریز ، ریزهٔ یاقوت: / سای بر مشک، سودهٔ شنجرف

مرغ و ماهی کباب ساز آنجا
تا چرد برّه سبزه از ته برف[۵]

---

۱ ــ عنوان را از «د» برداشتیم.
۲ ــ د ، مج(۱): واضحات الثغر.
۳ ــ مج(۱): طرف(!)
٤ ــ مج(۱): کنی بی حرف(!)
۵ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۰)، «مج(۱)» (ص ۱۷٤ و ۱۷۵)، «مک(۱)» (ص ۳۳۲ و ۳۳۳)، «مک(۲)» (ص ۱۷۲ و ۱۷۳)، «ن» (ص ۲۹۲ و ۲۹۳) برداشتیم.

۱) عَرْف: بفتح نخستین و سکون دوم، بوی خوش. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) واضحات الثّغر: زنان دندانهای پیشین گشاده.
۳) رک: سورهٔ شریف الرّحمن(۵۵) آیهٔ مبارک (۵٦): «فیهِنّ قاصراتُ الطَّرفِ لَمْ یَطْمِثْهُنَّ اِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَ لاٰجانٌّ» در آن فراشها، کنیزکانند فروداشته چشمان [ازجزشویان ایشان] دست به ایشان نبرده هیچ آدمی و نه پری». ترجمه از **کشف الاسرار میبدی.**
٤) ترف: بفتح نخستین و سکون دوم، کشک.

[۳۳]

تاریخ ده خوایق که محمّد حسین خان تعمیر کرد[1].

آرایش زمانه ، **آقا حسین** کامد ... طبعش ببحر مایل ، دستش بجود شایق
در کارهای بسته ، فکرش کلید فاتح ... بر سینه های خسته ، نطقش[2] طبیب حاذق
سیمش زدست ریزان، چون خویْ زروی معشوق ... بیمش زدل گریزان ، چون دل زدست عاشق
رخش جلالتش را ، از پیش وپس همیشه ؛ ... اقبال بوده قاعد ، توفیق بوده شائق
تیغش بسرفشانی ، دستش بدُرفشانی : ... بر **رستم** است غالب ، بر **حاتم** است فائق
یال و دم سمندش ، سر حلقهٔ ذوائب ... پیچ و خم کمندش ، سر رشتهٔ علایق
در[3] مرغزار **کاشان**، کآمد چو باغ رضوان ... دشتش ، تمام ریحان ؛ کوهش ، همه شقایق!
زد توسنش چو بهرام ، بر ساحت دهی گام ... وان ده **خوایقش**[4] نام، خود خالی از خلایق
بی رنگ کشتزارش ، چون روی زرد فاجر ... بی آب چشمه سارش، چون چشم تنگ فاسق
از لطف بینهایت ، آن منبع عنایت ... بهر رفاه مخلوق ، بهر رضای خالق
بر روی کار آورد ، آبی گلاب پرورد ؛ ... خوشبوی و روشن وسرد، شیرین و پاک و رائق(۱)
شد آن ده، از جنان به؛ بر رای آن جوان زه ... کز همّتش شد آن ده ، آبادتر ز سابق
دیوان رمیده ز آنجا ، دد پاکشیده ز آنجا ... جغدان پریده ز آنجا ، چون زاغ از خلایق
افروخته نسیمش ، انداخته غمامش ؛ ... از لاله ها مشاعل ، وز سبزه ها نمارق(۲)
در راغها رونده ، بس نهر آب صافی ... در باغها فگنده، بس سایه نخل باسق
هر گل از آن چو **لیلی** ، هر بلبلش چو **مجنون** ... هر سرو او چو **عذرا**، هر قمریش چو **وامق**

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۲)» برداشتیم.
۲ ــ مج(۱): فکرش ؛ مک(۱): دستش.
۳ ــ مج(۱): از.
٤ ــ ن: خوابقش.

۱) رائق: خالص و بی آمیغ. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) نمارق: جمع نمرق، بمعنی بالش خرد ونهالین زین وپالان. ــ **فرهنگ نفیسی.**

چون خُلق او ، فضایش با هر تنی[1] مناسب ؛ چون طبع من ،هوایش با هر کسی موافق/
ای مهربان برادر بپذیر عذر آذر؛ کاین وصف تست درخور، این مدح تست لایق
غم بسته چون زمستان ، بر من در گلستان ؛ این[3] برگ سبز بستان ، از گلشن حقایق
ممدوح بس[4] چوتو، لیک ، واقف نه ازمحاسن ؛ مدّاح بس چو من ، لیک ، آگه نه از دقایق
خواندم هزار دفتر ، ز آنها یکی است قرآن ؛ دیدم هزار جعفر ، ز آنها یکی است صادق
القصه مصرعی خوش ، گفتم برسم تاریخ
دایم روان بماند این آب در خوابق
(۱۱۹۵هـ.ق)

تا هست هر جوادی ، از شغل خود مباهی تا هست هر سوادی با اصل خود مطابق
هم دل نفور بادت ، از صحبت مخالف ؛ هم چشم دور بادت ، از چهرهٔ منافق[5]

[۳٤]

وله هزل[6]

شعر مردان ، بمدح نامردان هست دور از من و تو حیض رجال
در خرابات روسبی ، مپسند جلوه گاه مخدرات حجال
گفتمی این سخن تمام اگر تنگ چون قافیه ، نبود مجال[7]

---

۱ ــ ن: خلق او یش باهر نهی(!)؛ مج(۱): خلق او فزایش(!) با هر تنی؛ قیاساً برنگاشتیم.
۲ ــ این بیت با بیت قبل در «مج» بتقدیم وتأخیر آمده است.
۳ ــ مج(۱): آن. ٤ ــ ن: پس(!)
۵ ــ این قطعه را از: «مج(۱)» (ص ۱۹۰ و ۱۹۱)، «مک(۲)» (ص ۱۹۲ تا ۱۹٤)، «ن» (ص ۳۱۵ و ۳۱٦) برداشتیم.
٦ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.
۷ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۹۳)، «مج(۱)» (ص ۱۸۳)، «مک(۱)» (ص ۳٤۳)، «مک(۲)» (ص ۱۸۰)، «ن» (ص ۳۰۳) برداشتیم.

[۳۵]

قطعه[1]

بر آستانهٔ جانان ، که روضهٔ ارم است ؛ اگر تو را گذری افتد ای نسیم شمال

بگو : ز کوی تو رفتم ، بشوق اینکه مرا چو دوستان قدمی چند آیی از دنبال

باین امید دگر باز آمدم سویت که بر سر رهم آیی و پرسیم احوال

ولی ز خانه تو در رفتن و در آمدنم[2] برون نیامدی ای شمع حجله گاه جمال

تغافل تو همانا بمن بود مخصوص وگرنه غیر من رانده از حریم وصال

دگر هزار کس از شهر رفت و باز آمد
که هم مشایعتش کردی و هم استقبال[3]

[۳٦]

تاریخ آب انبار[1]

فخر زمانه ، حضرت حاجی **ابوالحسن** کو راست **صفوت صفی** ز **خُلّت خلیل**

آن کو بکار نیک ، نه در کُنیتش نظیر آن کو بفعل خیر ، نه در عالمش عدیل[5]

آن صافدل ، که در طلب آب زندگی شد رای روشنش همه جا **خضر** را **دلیل**

یاد آمدش ، چو از شه لب تشنگان حسین کرد از برای تشنه لبان برکه‌یی سبیل

آبش ، چو آب روی شهیدان **کربلا** غیرت فزای چشمهٔ کافور و زنجبیل

شیرین و صاف و سرد و گوارا و مشکبوی چون **زنده رود و دجله و جیحون،فرات و نیل**[6]

ظلمات نیست ساحت **کاشان** و،شدعیان؛ آبی که شد حیوة ابد **خضر** را کفیل[7]

---

۱ ـ عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ ـ د ، مج(۱): وز آمدنم.

۳ ـ این قطعه را از: «د» (ص ۹٤)، «مج(۱)» (ص ۱۸٤ و ۱۸۵)، «مک(۱)» (ص ۳٤۵)، «مک(۲)» (ص ۱۸۲)، «ن» (ص ۳۰۵) برداشتیم.

٤ ـ عنوان را از: «د» برداشتیم.

۵ تا ۷ ـ این سه بیت در «د» نیست.

آبی که خضر خاصهٔ خود میشمرد، شد بر خلق ازو سبیل ، که بادا جرا و جزیل
هر تشنه را[1]، که کام ازین برکه تر شود[2] گوید که: ای خدای جهان داور جلیل[3]
بانیِ این بنا بودش عاقبت بخیر آمین سرای دعوت او باد جبرئیل
در تشنگی بروز قیامت دهد مدام ؛ ساقیِ کوثرش ، قدح از آب سلسبیل
هم بخت او سعید بود ، نامه‌اش سفید هم دوستش عزیز بود ، دشمنش ذلیل[4]
تاریخ خواستند ز خیل سخنوران اتمام برکه را که بود ظلّ او ظلیل
برداشت آذرآب و بتاریخ آن نوشت:
این برکه بر حسین شد از بوالحسن سبیل[5]

(۱۱۸۹ هـ.ق)

[۳۷]

دوش ، از گردش فلک که مدام شاد غمگین کند، عزیز ذلیل
خاست[6] آواز پایی و گفتم : صور اوّل دمید اسرافیل
قاصدی دل سیاه و روی ترش دیدم آمد زرنگ با زنبیل
کوزه‌یی چند داشت زنبیلش ببهای خفیف و وزن ثقیل
تا ر، چون بخت بیکسان غریب تیره ، چون روی مفلسان معیل
گرد ، چون گوی کودکان نحیف تنگ، چون چشم خواجگان بخیل
پوست بر سر همه چو سلاّخان که هم از جیفه شان بود مندیل
بشمار در بهشت ، ولی گویی افتاد از سقر قندیل
داشت هر یک دوازده رخنه چون ز دست و عصای موسی، نیل

---

۱ ــ مج(۱): هر تشنه‌یی.
۲ ــ د ، مج(۱): ترکند.
۳ ــ د : خلیل(!)
٤ ــ این بیت در «د » نیست.
۵ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۹۹)، «مج(۱)» (ص ۱۹۵)، «مک(۱)» (ص ۳۳۹ و ۳٤۰)، «مک(۲)» (ص ۱۹۲)، «ن» (ص ۳۰۰) برداشتیم.
٦ ــ مج(۱)، ن: خواست؛ قیاساً برنگاشتیم.

همه ، چون داغ لاله از سودا
دامن آلوده شان برُبِّ قلیل

حاش لله ، چه رُبّ و چه کوزه؟!
خم نیلی ، در آن عصارهٔ نیل!!

یا ز دود سریشم ماهی
خرده‌یی[1] مانده در ته پاطیل

یا درین راه، پیک روی سیاه؛
که چو **ابلیس** بوده در تضلیل[2]

ریخته آبروی خود در وی
روی بی‌آبش، اینک است دلیل

لیک از ضعف . معدهٔ کوزه
گشته فاسد ، نیافته تحلیل

امتحان را ، زدم در آن انگشت
گویی از سرمه‌دان برآید میل

بسته من لب زخشم و، او میگفت؛
زیر لب: این که را کنم تحویل؟

گفتمش: کیستی[3] تو، واینها چیست؟!
که پسندیده بر من این تحمیل؟!

از چه اقلیمی، از کدامین شهر؟!
از چه اویماقی (۱)، از کدامین ایل؟!

گفت: من قاصدم ز حضرت آن
کش بود کف برزق خلق کفیل

سیّدی از سلالهٔ **احمد**
نام او **احمد** از نژاد **خلیل**

اینک از قم که دارالایمان است
او فرستادت این علی التّعجیل

باورم نامد، آنچه گفت از وی
خورد چون رب، قسم بربّ جلیل

گفتمش: چیست باعث قلّت؟
گفت: گفتند: رُبّ للتّقلیل

گفتم: استغفر الله ، ای ملعون!
گفتم: استغفرالله، ای ضِلّیل (۲)

مشتغل من بمدح او ، نسزد
کز تو در کارم افگند تعطیل

عجبا، کان حریف عهد گسل؛
با چنین ارمغانت کرده گسیل

بو ید، آن، کش مشام نیست ضعیف
جو ید، آن کش نظر نگشت کلیل (۳)!

سمن از ساحت چمن، نه خسک
نافه از آهوی **ختن** نه بسیل (۴)

---

۱ ــ مج(۱)، ن: خوردهٔ(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۲ ــ مج(۱): تغلیل(!)

۳ ــ مج(۱): چیستی.

۱) اویماق: اهل و قبیله و تبار.

۲) ضِلّیل: بکسر نخستین و تشدید مکسور دوم، مرد سخت گمراه و بسیار در پی گمراهی رونده. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۳) کلیل: کند از شمشیر و جز آن، مرد کندز بان، کندبینایی. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۴) بَسیلْ: بفتح نخستین و کسر دوم و سکون سوم، زشت روی. ــ **فرهنگ نفیسی.**

نفرستاده یا وی این[۱] تحفه — یا فرستاده کردیش تبدیل
گفت: نه؛ گفتم: این همه هزل است — زمنش گوی، ای مرا تو وکیل
نیک هر کار می کند، نیک است؛ — کلُّ فِعْلٍ مِن الجمیلِ جَمیل[(۱)]
تا محلّل، سیم مُطَلَّقه[۲] را — از حلولی بشو کند تحلیل
هم مُحبّت برد، زر محلول — هم عدویت شود سر احلیل[۳].

[۳۸]

تاریخ آب انبار اصفهان[۴]

بعهد دولت دارای گیتی — سپهدار جهان، سالار عالم
کریمُ الطّبع والاخلاق[۵] والاسم — که هست او را جوانمردی مسلّم
جوان‌بختی[۶] که داده آستانش[۷] — بسجده قامت پیر[۸]فلک خم[۸]
جهانداری، که شد از عدل وجودش — خجل **نوشیروان**، شرمنده **حاتم**
دلیری، کش بروز رزم بوسند — رکاب **افراسیاب** و پای **رستم**
بحکم حاکم ملک **صفاهان**[۹] — کزو بنیاد حکمت گشت محکم

۱ ــ مج(۱): یا که این.
۲ ــ مج(۱): مطلق.
۳ ــ این قطعه را از: «مج(۱)» (ص ۱۷۷ تا ۱۷۹)، «مک(۱)» (ص ۳۷۰)، «مک(۲)» (ص ۱۷۴)، «ن» (ص ۳۳۹ و ۳۴۰) برداشتیم.
٤ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.
۵ ــ د ، مج(۱): و الاحسان.
٦ ــ د ، مج(۱): جوانمردی.
۷ ــ ن: آشنایش(!)
۸ ــ د ، مج(۱): پیر و جوان خم.
۹ ــ ن: صفهان.

۱) هر کاری از زیبا زیبنده است.

سمّی شاه دین، ختم النبیّین[۱] محمّد زبدهٔ اولاد آدم
عدالت پیشه‌یی کز پاس عدلش در اصفاهان[۲] که گلزاری است خرم
پرد تیهو، نه او را خوف شاهین؛ چرد آهو، نه او را بیم ضیغم[۳]
عیان گردید، یوسف خیز چاهی که شه زآبش سرشته خاک آدم[۴]
چهی لبریز ، چون چاه زنخدان؛ روان آب حیوة از وی دمادم[۵]
غرض ، آن فخر حجّاج حرم کوست ز حرمت ، در حریم کعبه محرم
بکار نیک ، شد از حق موفّق بامری خیر گشت از غیب ملهم
نوشت آذر پی تاریخ سالش
در اصفاهان[۶] عیان شد بئر زمزم[۷]

(۱۱۶۳ هـ.ق)

[۳۹]

قطعه[۸]

دو نگاهی که کردمت همه عمر نرود تا قیامت از یادم
نگه اوّلین ، که دل بردی ؛ نگه آخرین ، که جان[۹] دادم![۱۰]

[٤۰]

ایا رسیده بآن منزلت که میرسدت بهر که هست بگویی که: نیست مانندم
خبر ز حال منت نیست، ای دریغ که چون جدایی تو ، جدا کرد بند از بندم!

---

۱ ــ ں: ختم پیمبر. ۲ ــ د ، ن: اصفهان.
۳ تا ۵ ــ این سه بیت در «د» نیست.
۶ ــ د : اصفهان.
۷ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۹)، «مج(۱)» (ص ۱۹٦ و ۱۹۷)، «مک(۱)» (ص ۳٤۰ و ۳٤۱)، «مک(۲)» (ص ۱۹٤ و ۱۹۵)، «ن» (ص ۳۰۰ و ۳۰۱) برداشتیم.
۸ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
۹ ــ د : دل.
۱۰ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۱۹۵)، «مج(۱)» (ص ۱۸٦)، «مک(۱)» (ص ۳٤٦)، «مک(۲)» (ص ۱۸۳)، «ن» (ص ۳۰٦) برداشتیم.

به امتحان شکیب من و ، عنایت تو ؛ زمانه از تو جدا کرد روز کی چندم
چو دید مهر ، بود ژاله و ، تو خورشیدی ؛ چو دید صبر بود آتش و ، من اسپندم
بدست عهد ، کنون میکند تماشایت بتلخ گریه ، کنون میزند شکر خندم
چرا نخندد خوش خوش؟ که مُهرهٔ امّید چنانکه بود مرادش ، بششدر افگندم
دگر چه شکوه کنم از شماتت احباب دل تو را ، چو دل خود ، خراب نپسندم
یکی **صباحی** و آن یک **ولی محمّد بگ** که این برادرم و ، آن یکی است فرزندم
رسید و ، میرسیدم هر زمان غمی زیشان ؛ که گشته دل بغم روزگار خرسندم[1]
چو دل نشسته بپهلو مرا و ، دشمن جان ؛ که رفته‌رفته ز تو بگسلند پیوندم
یکان یکان ، حرکات تغافل آمیزت ؛ که رفته است ز خاطر ، بخاطر آرندم
نفس گسسته ، زیاد تو ، آن کند منعم ؛ زبان بریده بترک تو ، این دهد پندم
ولی بجان حریفان مجلس تو ، که نیست ؛ ازین عظیم‌تر اکنون بیاد سوگندم
که بی‌تو ، تشنگی لب ، بلب زند قفلم ؛ که بی‌تو ، خستگی تن بپا نهد بندم
بود اگرچه محل ، لاله‌زار نعمانم بود اگرچه مکان چشمه‌سار **الوندم**
بگوشم از همه مرغش رسد نوای رحیل چه شد بجنّت رحل اقامت افگندم
تفاوتی نکند ، تا ز حضرتت دورم ؛ بچشم و کام ، خس از لاله ؛ حنظل از قندم
دگر گهر نشناسم ز خاک بی‌تو بس بفرق خاک و ، بدامن گهر پراگندم
غرض شدم ز تو دور آن قدر ، که میآید ؛ بگوش نالهٔ **ضحّاک** از **دماوندم**
ار این دو روز ، چو شد عمر **نوح** هر روزش ؛ بنای عمر ، ز طوفان اشک برکندم
نیامد از تو پیامیّ و ، آمد از **ایّوب** فزون شکیب و ، ز **یعقوب** بیش اروندم(۱)!
دو یدم ، از پی باد سحر گهی ناچار براه پیک تو ماند دو دیده تا چندم؟!
پی نگاشتن ، این نغز نامهٔ شیرین ؛ یکی نی از شکرستان **اصفهان** کنم
دوات ساختم ، از چشم آهوان حرم ؛ در آن ذوائب(۲) مشکین **لیلی** آگندم

---

۱ ــ مج(۱): خورسندم(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۱) آرْوَند: بفتح نخستین و سوم و سکون دوم، حسرت و آرزو. ــ **فرهنگ معین.**

۲) ذوائب، جمع ذؤابه، بمعنی گیسو و پیشانی و جای بیرون آمدن موی پیشانی در سَر. ــ **فرهنگ نفیسی.**

جواب نامه ، کنی گر روانه خشنودم؛ وگرنه نام تو هر جا برند، خرسندم[۱]
بسم ز کوی تو بوی تو ، گو کسی نارد ؛ ترنج و سیب ، ز **بغداد** و از **سمرقندم**
«خدای داند و من دانم و تو هم‌دانی»[(۱)] که تا کجا به لقای تو آرزومندم
بیا مکش ز سرم پای ، تا نپندارند خدا نکرده که من بنده بی خداوندم[(۲)]
وگر بود ز سرای شکستگانت عار سرم شکسته ، بفرما بخدمت آرندم
که صبر نیست دهی وعده اول مرداد
کنی بوعده وفا منتهای اسفندم[۲]

[٤١]
هجو[۳]

ناکسی بیخبر از کار که باد از[٤] سرش سایهٔ درویشان کم
خرقهٔ پشم بکسوت پوشید شد ازو پایهٔ درویشان کم
بود بس آرزویش[٥]، غافل ازین که بود وایهٔ[(۳)] درویشان کم
بعد از آن[٦] کرد ببر جامهٔ زر دید چون مایهٔ درویشان کم
کند چون خرقهٔ پشمین گفتم:
پشمی از خایهٔ درویشان کم[۷]

---

۱ ــ مج(۱): خورسندم، قیاساً برنگاشتیم.
۲ ــ این قطعه را «مج(۱)» (ص ۱۲۰ و ۱۲۱)، «مک(۱)» (ص ۳۲۲ تا ۳۲٤)، برداشتیم.
۳ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم؛ مج(۲) ، مک(۲): وله قطعه.
٤ ــ مج(۱)، ن: ز. ٥ ــ ن: بود آرزویش. ٦ ــ د : بعد از این.
۷ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹٤)، «مج(۱)» (ص ۱۸٤)، «مج(۲)» (ص ۱۰٦)، «مک(۱)» (ص ۳٤٥)، «مک(۲)» (ص ۱۸۱ و ۱۸۲)، «ن» (ص ۳۰٥) برداشتیم.

۱) مصراع نخستین بیت مشهور خواجه عبید زاکانی است که مصراع دوم آن چنین است: که یک فلوس ندارد عبیدزاکانی.

۲) اشارت به بیت مشهور شیخ اجل سعدی شیرازی در غزل شیوائی بمطلع:
شب فراق که داند که تا سحر چند است مگر کسی که بزندان عشق در بند است.
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا چه دستها که ز دست تو بر خداوند است.

۳) وایه: احتیاج و حاجت و خواهش و آرزو. ــ **فرهنگ نفیسی.**

[۴۲]

فریاد ز زال چرخ کز جور — رحمش نامد بجان **کلثوم**
نومیدش کرد از جوانی — آه از سرو جوان **کلثوم**
از آتش کینه‌اش برافروخت — تب در تن ناتوان **کلثوم**
ناگاه وزید صرصر مرگ — در ساحت بوستان **کلثوم**
از دم سردیش زعفران زار — شد دستهٔ ارغوان **کلثوم**
شد همسر حوریان جنّت — آمد چو بسر زمان **کلثوم**

تاریخ وفات گفت آذر:
«در سدره بود مکان **کلثوم**»[1]
(۱۱۹۲ هـ.ق)

[۴۳]

آه کز ناسازی گردون دون — وز جفای چرخ و دور آسمان
رفت **حاجی صادق** قدسی سرشت — از جهان سوی بهشت جاودان
مرغ روح پر فتوحش بر پرید — سوی شاخ سدره زین تنگ آشیان
آن سعادت‌مند نیکو عاقبت — یافت چون آرام در قصر جنان

کلک **آذر** بهر تاریخش نوشت
رفت **حاجی صادق** افسوس ازجهان[2]
(۱۱۷۱ هـ.ق)

[۴۴]

وله هزل آذر[3]

با هم ، زن و شوی خردسالی[4] — دور از ره و رسم هوشمندان

---

۱ ــ این قطعه را از: «مک(۱)» (ص ۳٦٦)، «ن» (ص ۳۳۱ و ۳۳۲) برداشتیم.
۲ ــ این قطعه را از: «مک(۱)» (ص ۳٦۷)، «ن» (ص ۳۳۵) برداشتیم.
۳ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
۴ ــ د ، مج(۱)، ن: خورد سالی(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

گفتند سخن ، ولی نه بسیار : کردند جدل ، ولی نه چندان
تاری از زلف آن کشید این دُرّی از درج این فگند آن
در فتنه‌گری نشسته آنجا زال کچلی ز خود پسندان
هم شد از رشک معجرافگن هم گشت ز ریشخند خندان
دیدم که نبود هیچ مویش
دیدم که نداشت هیچ دندان[1]

[٤٥]

ای عادلی که دیده رعایای این دیار عدل تو را معاینه، عفو تو را عیان
دی بودم ، آرمیده ز غوغای مرد و زن کامد یکی بحجرهٔ داعی[2] ز راعیان
کامروز گاوی از رمه رم کرده سوی شهر آمد مگر ندیده رعایت زراعیان
گویی بره ز مزرعه‌یی خورده خوشه‌یی وین قصه را رسانده بگوش تو ساعیان
از عدل و عفو تا چه پسند آیدت کنون
غفلت راعیان و شفاعت ز داعیان[3]

[٤٦]

وله هجو[4]

شنیدم یکی گفته[5]: گادت حریفی! نیارستی این حرف از وی شنفتن!
کشیدن بخون خواستی پیکرش را که این گل نبایست هرگز شکفتن!
فتادم بتشویش منهم ، ندانم ز گادن بد آید تورا یا ز گفتن؟!

۱ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۲۹۳)، «مج(۱)» (ص ۷۵)، «مج(۲)» (ص ۰۰۰)، «مک(۱)» (ص ۳۳۳)، «مک(۲)» (ص ۱۷۳)، «ن» (ص ۲۹۳) برداشتیم.
۲ ــ مج(۱): راعی.
۳ ــ این قطعه را از: «مج(۱)» (ص ۱۹۱)، «مک(۱)» (ص ۳٦۸)، «مک(۲)» (ص ۱۸۸)، «ن» (ص ۳۳٦) برداشتیم.
٤ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
۵ ــ د ، مج(۱): که یک هفته(!)

گر از گفتنش واجبُ القتل دانی سزایش، که بایستش[۱] این سر نهفتن
ور از گادن آمد کنون ننگت، آوخ که باید مرا نیز در خاک خفتن
ز من بشنو این درد را چاره کردن بود خاره از سوزن خار سفتن
جهانی تو را گاده فکر دگر کن
که نتوان جهان ز آدمیزاد رُفتن[۲]

[۴۷]

تاریخ وفات محمّد امین خان بیگدلی[۳]

آه که خصمی نمود، دست بغارت گشود شحنهٔ گردون که بود، روز و شب اندر کمین
داد بتاراج باد، تازه گلی بس لطیف کرد نهان زیر خاک، دانه دُری بس ثمین
یعنی ازین معرکه، برد دلیری شجاع؛ یعنی از این انجمن، برد امیری امین
آنکه مگر رستمش، بود[۴] اسیر کمند؛ آنکه مگر حاتمش بود[۵] غلام کمین
آنکه همه روزگار، بود درین مرغزار گرگ ز بیمش نزار، برّه زعدلش سَمین[۶]
رفت محمد امین خان و، شد از رفتنش سینهٔ احباب تنگ، خاطر یاران غمین
بر لب جیحون رسید، گریهٔ خلق سپهر پردهٔ گردون درید، نالهٔ اهل زمین
شد بسرای جنان، همره غلمان و حور این شده[۷] یار از یسار، آن زده صف از یمین[۸]
از لحدش سر زنند، نکهت مشک و عبیر؛ وز کفنش بر دمد، بوی گل و یاسمین
خامهٔ آذر نوشت از پی تاریخ آن:
«باد بهشت برین؛ جای محمّد امین»[۹]
(۱۱۸۳ هـ.ق)

۱ــ د، مج(۱): بایستی.
۲ــ این قطعه را از: «د» (ص ۸۸)، «مج(۱)» (ص ۱۷۰ و ۱۷۱)، «مک(۱)» (ص ۳۲۶)، «مک(۲)» (ص ۱۶۸ و ۱۶۹)، «ن» (ص ۲۸۶) برداشتیم.
۳ــ عنوان را از: «د» برداشتیم. ۴ و ۵ ــ د: بوده.
۶ــ این بیت در «د» نیست. ۷ــ ن: شد. ۸ــ این بیت در «د» نیست.
۹ــ این قطعه را از: «د» (ص ۱۰۰)، «مج(۱)» (ص ۲۰۱)، «مک(۱)» (ص ۳۷۳)، «مک(۲)» (ص ۱۹۸)، «ن» (ص ۳۴۱) برداشتیم.

[٤٨]

وله قطعه[۱]

چهل هندوانه ، چو[۲] گوی ز برجد — که کردیش غلطان ز چوگان سیمین
نه هر یک سپهری و،از دانه هایش — سعود کواکب از آن همچو پروین
چو پستان شیرین و، پرویز شترش[۳][(۱)] — چو خون دل کوهکن صاف و رنگین
گمان سر دشمنان تو کردم — بسرگشتگان بسکه بودند سنگین
سراسر گرفتم بکف هر یکی را — دو نیم از ره کینه کردم بسکّین[٤]
زهر یک ، دو فیروزه گون جام پرخون[٥] — کشیدم بسر ، تا شدم کام شیرین

الّهی بود تا بود شادی و غم
محبّ تو شاد و،عدوی تو غمگین[٦]

[٤٩]

بفرمان دارای **ایران** که بودش — بکف **تیغ رستم** ، بسر **تاج خسرو**
کرم رسم ، سلطان **جمشید** پایه ؛ — **کریم** اسم ، خاقان **خورشید پرتو**
شه **زند**، کز نام او زنده ماند؛ — جهان کو بداد و دهش کرد **مملو**
کنون بندد اندر میان رشتهٔ دُر — کسی کو نبودش بکف **خوشهٔ جو**

---

۱ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.
۲ ــ ن: چه.
۳ ــ دا، مج (۱): شیرش (!).
٤ ــ این بیت در «د »، مج (۱) نیست.
۵ ــ د ــ پر چون.
٦ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۹۷)، «مج (۱)» (ص ۱۹۲)، «مک (۱)» (ص ۳٦۹)، «مک (۲)» (ص ۱۸۷)، «ن» (ص ۳۳۸) برداشتیم.

۱) شتر: بفتح نخستین و سکون دوم، بریده و قطع کرده. ــ **فرهنگ نفیسی.**

یکی مسجد آراست از لطف ایزد — به شیراز کافگند بر نُه فلک ضو
چه مسجد، که سودی، گر امروز بودی؛ — بخاکش لب جم، رخ کی، سرزو[۱)]
مگو هست زینگونه مسجد بگیتی — وگر دیگری گویدت هست، مشنو
پی ضبط[۱] تاریخ آن سال فرّخ — فتادند دانشوران در تک و دو
رقم کرد کلک گهر سلک آذر:
«بشیراز وا شد در کعبهٔ نو»[۲]
(۱۱۸۸ هـ.ق)

[۵۰]

وله ایضاً[۳]

روز و شب، این دعاست در باغم — گرچه آذر نه بلبلم نه تذرو
تا بود سرو و گل بباغ مباد — بلبل از گل جدا تذرو از سرو[۴]

[۵۱]

قطعهٔ سرو[۵]

ای رسته از شکفتگی قدّ و خدّ[۶] تو — بر طرف باغ گل، بلب جویبار سرو
امروز، از نهال تو ریزان بر کرم — در هیچ عهد اگرچه نیاورده بار سرو

---

۱ ــ مج(۱): سال.
۲ ــ این قطعه را از: «مج(۱)» (ص ۱۹۷ و ۱۹۸)، «مک(۱)» (ص ۳٦۵)، «مک(۲)» (ص ۱۹۵)، «ن» (ص ۳۳۳) برداشتیم.
۳ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
٤ ــ ن: تذرو ز سرو. ــ این قطعه را از: «د» (ص ۸۵)، «مج(۱)» (ص ۱٦۵)، «مک(۱)» (ص ۳۲۰)، «مک(۲)» (ص ۱٦۳)، «ن» (ص ۲۸۱) برداشتیم.
۵ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
٦ ــ مج(۱): قد و روی؛ ن: روی در روی(!)

۱) زو: فرزند نوذر که پس از او پادشاهی به کیقباد رسید.

سال گذشته، رفت سخن اینکه سالهاست — تا بر گرفته سایهٔ خود زین دیار سرو
گفتی که: باغبان من آن نخل بند چین — در صحن باغ کاشته پیرار و پار سرو
آید بخنده چون ز سرشک سحاب گل — آید برقص چون ز نسیم بهار سرو
زان سروها، روان کنمت شانزده نهال — کاندر میان باغ، کشی در کنار سرو
غافل که بر سرم نفتد سایه از یکی — گر سرکشد ز گلشن[۱] گیتی هزار سرو
بودم خلاصه، بر سَر یک پا ز شوق من — کآورد باغبان بهشتم سه چار سرو
کشتم بدست خود همه را جابجا، ولی — دیدم که مانده خالی جای چهار سرو
منهم، سه چار بیت ز سروت بلندتر — کردم روان، که ماند از آن شرمسار سرو
تا پرتو افگند بتموز و دی آفتاب — تا سایه گسترد بخزان و بهار سرو
روز و شبت، ز جام مَی و شاهدان مست
در دست آفتاب بود، در کنار سرو[۲]

[۵۲]

عزیز من گله‌ها کردهٔ شنیدستم — که حرف گادنت از من فتاده در افواه
اگر نگاده وگر گاده‌ام تو میدانی — خدا گواست ندارم کسی بجز تو گواه
کنون بهر که رسم گویمش: نگادم، لیک — اگر کسی نپذیرد، دگر مرا چه گناه؟![۳]

[۵۳]

وله رحمه‌الله[۴]

بخرام صبا سوی قم از خطهٔ کاشان — ای چون سخن من، حرکات تو لطیفه

---

۱ ــ د، مج(۱): گلبن.

۲ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۳)، «مج(۱)» (ص ۱۸۲ و ۱۸۳)، «مک(۱)» (ص ۳۳۹)، «مک(۲)» (ص ۱۸۰)، «ن» (ص ۲۹۹) برداشتیم.

۳ ــ این قطعه را از: «مج(۱)» (ص ۱۷۱)، «مک(۱)» (ص ۳٦٦)، «مک(۲)» (ص ۱٦۸)، «ن» (ص ۳۳٤) برداشتیم.

٤ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.

رو تا حرم **فاطمهٔ موسی جعفر** / کآنجا فگند آهوی چین نامه زنیفه[۱]
و آنگاه بآن سیّد محمود ، **محمّد** / بر گوی که ای صاحب اخلاق شریفه
جمعیّت یاران ، که نباشی تو در آنجا ؛ / ماند به پریشانی اجماع سقیفه
گفتم: ز غلای غله شد دستگهم تنگ / چندانکه وسیع است فتاویّ **حنیفه**
گفتی: ز خلیفه است همه حاصل **بغداد**؛ / **بغداد** خراب است ،چه بخشی[۱] بخلیفه؟!

با بیع و شرا آمدن غلّه گرانی است
ای وای اگرم کار فتادی بوظیفه[۲]

[۵٤]

و له قطعه[۳]

ایا خان زمان ، کز بیم خشمت ؛ / کند بهرام خون آشام لاوه[۲]
پی اندود ایوان تو کیوان / کشد از ماه نو بر دوش ناوه
چو خواند خطبهٔ جاه تو برجیس / علا گردد ز آغازش علاوه
تند خورشید ، از خطّ شعاعی / برای بند شمشیرت کلاوه[۳]
چو لیلی، هر شبت تا بر شبستان / نهد ناهید ازین مشکین کجاوه
بود کمتر دبیر مجلست تیر / بچشمش گر ز خور نبود غشاوه[٤]
روان کردم[٤] **پیاده** قاصدی دوش / سپهرش گرنه باز آرد ز آوه[۵]

---

۱ ــ ن: بحثی

۲ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۸۵)، «مج(۱)» (ص ١٦۵)، «مک(۱)» (ص ۳۲۱)، «مک(۲)» (ص ۲٦۲ و ۲٦۳)، «ن» (ص ۲۸۲) برداشتیم.

۳ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.

٤ ــ مج(۱): کرده.

۵ ــ د : بآوه.

۱) نیفه: بند ازاد و شلوار و آن‌جای از شلوار که بند در آن عبور می دهند. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۱) لاوه: لابه، عجز و استدعا و درخواست و تملّق و چاپلوسی. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) کلاوه: بفتح نخستین و کسر چهارم، کلافه و چرخه. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۳) غشاوه: پرده و پوشش. ــ **فرهنگ نفیسی.**

پیامی چند از من سویت آورد   طمع دارم که نشماریش یاوه
نهی گر نامه‌ام بر سر، عجب نیست؛   که شد چتر **فریدون** نطع **کاوه**
جوابی درخورش ده تا نگوید: معاذ الله مِنْ تِلْکَ القساوه
مبادا از خوی شرمش چو[۱] آید
شود صحرای قم، دریای **ساوه**[۲]

[۵۵]

وله هزل[۳]

بباغ روسبیی ، دی مرا فتاد گذار ؛   چه[۴] باغ جنّت و ، چون حور روسبی در **وی!**
بگرد باغ ، حریفان[۵] هرزه گرد چنانک ؛   سگان **لیلی** گردند در نواحی **حیّ**
ز یک کناره ، یکی قلتبان بمسّاحی   پی مساحت آنجا ، بحکم عامل **جی**
نیبی بلند برافراخته بجای[۶] علم   رسید و داشت چو خود فوج قلتبان از **پی**
چو بسته دید در باغ ، حلقه بر در زد؛   که باغ را بگشایید باغبانان **هی!**
که تا مساحت این ساحت خجسته کنم   درین بهار ببندم خراج ، کآمد **دی!**
شنید اشتلم قلتبان ، چو روسبیک ؛   بگفتش: آمدم ـ او گفت: دیر شد تا **کی؟!**
پس از زمانی ، هر هفت کرده چون مه نو   گشاد[۷] در،، چون بارگاه **حاتم طی**
بکف ز جام بلورین ، گرفته ساغر **جم**؛   بسَر ز معجر زرکش،. نهاده افسر **کی**
بگفت: چیست غرض، کیستی، چکار تورا؟!   که نیک یا بد، شسته است جامه گازر[۸] **ری**

---

۱ ــ مج(۱): که.

۲ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۳ و ۹٤)، «مج(۱)» (ص ۱۸٤)، «مک(۱)» (ص ۳٤۳ و ۳٤٤)، «مک(۲)» (ص ۱۸۱)، «ن» (ص ۳۰۳ و ۳۰٤) برداشتیم.

۳ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.

٤ ــ د : مج(۱): چو.

۵ ــ د: غریبان؛ ن: رقیبان.

٦ ــ ن: بجان.

۷ ــ د : مج(۱): گشود.

ــ مج(۱): کارگازر.

چو چشم روسبی و قلتبان فتاد بهم
بیک نگاه شد آن انقلاب و غوغا[1] طی!
میان آن دو تن، القصه گرم شد الفت
چو فرقدان که قرین[2] هم‌اند گرد جُدی
بپای روسبی افتاد قلتبان کالفور
منم مسافر مفلس، مصاحب لاشی
ز عجز نالی او، روسبی برحم آمد؛
نهان ز خلق، بباغش ببرد و دادش مَی
چو قلتبان، ز کف روسبی گرفت قدح؛
کشید بر سر و بر[3] کار خویشش آمد قی
فگند این نی و، کرد آن نی دگر بر پا؛
فَقالَ اَمْشی اِلیٰ اَینَ، اَینَ قالَتْ اِلَیَّ
بباغ روسبیک داد قلتبان چون آب
بخنده گفت: من الماءِ کُلُّ شیءٍ حیّ(۱)
خلاصه شب همه شب کرده هر دو مسّاحی
یکی مساحت باغ و یکی مساحت نی[4]

[۵۶]

و له قطعه[5]

ای بسا خشم، که صد لطف عیان است از و[6]
ای بسا لطف، که صد زخم نهان شد در وی
روی در هم کشم، از بوسهٔ شیرین لب یار
همچو مستی که کشد رو بهم از تلخی می
بشکر خنده گشایم دهن از دیدن غیر
همچو آن شیرِ که روباه ببیند از پی[7]

---

۱ ـ ن: انقلاب دعوی.

۲ ـ د، مج(۱): کمین.

۳ ـ ن: در.

٤ ـ ایـن قـطـعـه را از: «د» (ص ۸۹)، «مج(۱)» (ص ۱۷۳)، «مک(۱)» (ص ۳۳۰ و ۳۳۱)، «مک(۲)» (ص ۱۷۰ و ۱۷۱)، «ن» (ص ۲۹۰ و ۲۹۱) برداشتیم.

۵ ـ عنوان را از: «د» برداشتیم.

٦ ـ د، مج(۱): در او.

۷ ـ این قطعه را از: «د» (ص ۹۵)، «مج(۱)» (ص ۱۸٦)، «مک(۱)» (ص ۳٤٦)، «مک(۲)» (ص ۱۸۳ و ۱۸٤)، «ن» (ص ۳۰٦) برداشتیم.

۱) رک: سورهٔ شریف الانبیاء آیهٔ مبارک (۲۹): «اَوَلَمْ یرَی الّذینَ کَفَرُوا اَنَّ السَّمواتِ و الارْضَ کانَتا رَتْقاً فَفَتَقْناهُما وَ جَعَلْنا مِنَ الماءِ کُلَّ شَيْءٍ حَیٍّ اَفَلا یُؤمِنُونَ». ـ ناگرو یدگان نمی بینند که آسمانها و زمین بسته بودند، بگشادیم آن را هردو و بیافریدیم از آب هر چیزی زنده بنگروند که ما توانا ییم. ـ ترجمه برگرفته از کشف الاسرار میبدی.

[۵۷]

وله فیه[۱]

ایا خان عاقل[۲]، که زنجیر من / به افسون و افسانه برداشتی
ازین پس نرنجی ، چو رنجانمت / که زنجیر دیوانه برداشتی[۳]

[۵۸]

وله علیه الرّحمة[٤]

کریمی گر نباشد در زمانه / بباید با لئیمان ساخت چندی
کشد شیراز تن سگ پوست ناچار / بدستش گر نیفتد گوسفندی[۵]

[۵۹]

قطعه[٦]

غریب آزار دزد[۷] ساوجی شد / به ساوه شحنه ، نه هوشی نه هنگی
همانا مانده زان دریا که شد خشک / زیمن مولد احمد نهنگی
اگر رحم شهش گردن رهاند / ز تیغ عدل، باری پالهنگی[۸]

---

۱ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.
۲ ــ د، مج(۱): عادل(!)
۳ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۸۵)، «مج(۱)» (ص ۱٦٦)، «مک(۱)» (ص ۳۲۱)، «مک(۲)» (ص ۱٦۳)، «ن» (ص ۲۸۲) برداشتیم.
٤ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.
۵ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۸٦)، «مج(۱)» (ص ۱۷۰)، «مک(۱)» (ص ۳۲۲)، «مک(۲)» (ص ۱٦۸)، «ن» (ص ۲۸۳) برداشتیم.
٦ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.
۷ ــ مج(۱): از دی.
۸ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۹۲)، «مج(۱)» (ص ۱۸۱)، «مک(۱)» (ص ۳۳۸)، «مک(۲)» (ص ۱۷۹)، «ن» (ص ۲۹۸ و ۲۹۹) برداشتیم.

[۶۰]

قطعه در مدح
میرزا محمّدحسین وزیر در مطالبهٔ کلّیات جامی[۱]

در ایّام **سلطان حسین**[۲]، آنکه نامش سرآمد بعدل از سلاطین نامی
شنیدم: وحید زمان **عبد رحمن**[۳] چه الطاف آن خسروش گشت حامی
چنان در فن نظم شد شهره آخر که گردیده قائمقام **نظامی**
چو جامی کشید از مَی التفاتش ز ارباب دانش، لقب یافت **جامی**
تو **سلطان حسین** زمانی و، خواهم که سازی مرا همچو **جامی** گرامی
دهی، یعنی آن نسخه کوهست مشحون هم از خط، هم از شعر **جامی** تمامی
نیم **جامی**، امّا ز لطفت چه باشد
که پیوسته نوشم می از جام **جامی**؟![۴]

[۶۱]

وله فیه[۵]

جهان مکرمت ای **میرزا حسین** که کرده ز جان و دل فلکت[۶] بندگی سپهر غلامی
اگر نه بوی تو آرد نسیم روضهٔ رضوان نمیکند بمن تنگدل مشام مشامی
ستمکشان جهان، از جفای چرخ ستمگر؛ نمی‌شدند خلاص، ار نبود لطف تو حامی[۷]
تویی که، اسم تو بالای اسم جمله نویسم؛ بدفتری که نویسند ز اهل جود اسامی

---

۱ ــ عنوان را از: مک(۲) برداشتیم.
۲ ــ فد: بایقرای تیمور گورکانی.
۳ ــ فد: جامی.
٤ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۸۵ و ۸۶)، «مج(۱)» (ص ۱۶۷)، «مک(۱)» (ص ۳۲۲ تا ۳۲۳)، «مک(۲)» (ص ۱۶۵)، «ن» (ص ۲۸۳) برداشتیم.
۵ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
٦ ــ د: ملکت.
۷ ــ این بیت در «د» نیست.

نمیرسد بمقیمان آستان تو دستم — زهی رفیع جنابی، زهی بلند مقامی!
نوشته بودم ازین پیش نامه‌یی بتو ناگه — رسید پیک مراد و، رساند نامهٔ نامی
چه نامه؟ نافهٔ مشک و، چه نامه؟ طبلهٔ عنبر! — بخط فزون ز شفیعا(۱) بنظم به ز نظامی
ولی چه سود؟ که قصد من از نوشتن نامه — نبود غیر فرستادن صحیفهٔ **جامی!**
کتاب را، نفرستادی ای حبیب من، اکنون: — میان خوف و رجا مانده‌ام، ز نامهٔ سامی
مرا محبت آن نسخه کرده طامع وسایل — وگرنه شکر که هستم ز خاندان گرامی
طمع نبوده مرا هیچگه طریقه اگرچه — طمع طریقهٔ شاعر بود، ز عارف و عامی
میانهٔ من و طامع، تفاوتی است که باشد — میان **بصری و کوفی**، میان **مصری و شامی**
درین دو هفته غرض شاه خاوران[1] چو نشیند — بتختگاه حمل، جام زر بدست گرامی
دهد زبرگ، به اشجار خشک جامهٔ اطلس: — بر آورد ثمر باغ را ز علت خامی
توهم نشینی و بنشانیم ببزم و، دلم خوش: — کنی بخلعتی[2]، امّا ز کهنه جامهٔ جامی
چه کهنه جامه؟ همان مندرس کتاب که هرگز — ندزددش، فگنی گر برهگذار، حرامی!
سپاری آن صحف خاصم ار بخطّ مصنّف — سپارمت بغلامان خاص خطّ غلامی
ازین کرم گذرد سال و ماه و روز و شب من — بخدمت تو سراسر، بمدحت تو تمامی[3]

۱ ــ د، مج(۱): اختران.
۲ ــ د: خلعت و.
۳ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۸۷)، «مج(۱)» (ص ۱۶۸)، «مک(۱)» (ص ۳۲۳ و ۳۲۴)، «مک(۲)» (ص ۱۶۵ و ۱۶۶)، «ن» (ص ۲۸۴) برداشتیم.

۱) شفیعا: **محمد شفیع هروی حسینی** معروف به **شفیعا**، به خوشخویی و شکسته نفسی و نیک محضری و حسن خط مشهور است. در مشق خط شاگردی مرتضی قلیخان شاملو کرد. تذکره‌نویسان وی را شاگرد فصیحی هروی که در دستگاه این امیر میزیست نوشته‌اند. **شفیعا** خطّ نسخ و نستعلیق و تعلیق و شکسته را خوش می نوشته است و خط شکسته را پیش از وی کسی بدرستی و اتقان وی ننوشته. تابجایی که این خطّ را بعضی بنام او خطّ شفیعائی گفته‌اند. **شفیعا** در شاعری و نقّاشی و تذهیب نیز دست داشته است. وی از هرات سفری به هندوستان کرده و در بازگشت به ایران مدّتی در اصفهان بسر برده است و در دربار شاه عبّاس ثانی (۱۰۵۲ ــ ۱۰۷۷ هـ.ق) خوشنویس مقرّر و موظّف بوده و در بعضی قطعات **عبّاسی** رقم کرده است. سال وفات وی را نصرآبادی بسال ۱۰۸۱ هـ.ق ثبت کرده است.
رک: **اطلس خط** تألیف حبیب‌الله فضائلی اصفهان ۱۳۹۱ هـ.ق ص ۶۱۳ و ۶۱۴.

[۶۲]
وله قطعه[۱]

ای صاحب مهربان که فیضت — بر خرد[۲] و کلان رسیده دانی
جود خاص و سخای عامت — بر پیر و جوان رسیده دانی
وصف تو ز من بخلق عالم — پیدا و نهان رسیده دانی
بر من چه غم از ندادن ربع؟! — ز اهل **برکان** رسیده دانی
کشت املم، ز ظلم ایشان؛ — باغی است خزان رسیده دانی
گفتم که: بگیر ربع من زود، — بر من چه زیان رسیده دانی
گفتی که: بصبر کوش و، کارم[۳] — از صبر بجان رسیده دانی
در دل گله از توام نه، امّا
از دل بزبان رسیده دانی[۴]

[۶۳]
وله قطعه[۵]

اصفهان، **مصر** بود و شد **کوفه**؛ — ای که سر خیل کنیه ور زانی
کس بظلمت رضانه، گر نبود؛ — مـادرش زانـیـه، پـدر زانـی
بر سر خلق، دل نلرزیدت[۶] — دلشان گوی کز چه[۷] لرزانی؟!

---

۱ ـــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
۲ ـــ د، مج(۱)، ن: برخورد(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.
۳ ـــ د، مج(۱): بصبر کوش کارم.
٤ ـــ این قطعه را از: «د» (ص ۸۶)، «مج(۱)» (ص ۱۶۷)، «مک(۱)» (ص ۳۲۲)، «مک(۲)» (ص ۱۶٤)، «ن» (ص ۲۸۳) برداشتیم.
۵ ـــ عنوان را از: «د» برداشتیم.
٦ ـــ د، مج(۱)، ن: بلرزیدت(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.
۷ ـــ مج(۱)، ن: گرچه.

دادی ایمان بهای نان، جان نیز　　من دهم زر ، که بیخبر زانی
پارهٔ نان خوریم هر دو ، ولی　　بگرانی تو ، من به ارزانی
بمن آن پاره نان گوارا باد　　بتو این حرص و آز ارزانی
داشتم ز اهل آن دیار شگفت　　خواند دهقان پیر /برزانی
زاد مردی نزاده مادر دهر
گویی این پیره‌زن ، پسر زا، نی[1]

---

۱ ــ این قطعه را از: «د» (ص ۹۰)، «مج(۱)» (ص ۱۷٦)، «مک(۱)» (ص ۳۳۵)، «مک(۲)» (ص ۱۷۳ تا ۱۷٤)، «ن» (ص ۲۹۵) برداشتیم.

ترکیب‌بندها و ترجیع‌بندها

ترکیب بند

[۱]

در زلزلهٔ کاشان فرماید[۱]

در طپش آمد زمین و، از روش ماند آسمان — الامان از فتنهٔ آخر زمانی ، الأمان
بندها بر پای دارم، هر یکی از صد کمند — تیرها بر سینه خوردم، هر یکی از صد کمان
بعد ازین میبایدم بگریست از جور زمین — رفت ایّامی که مینالیدم از دور زمان
وعدهٔ مهر ار کند زین پس، زمان را کو کفیل؟! — مژدهٔ لطف ار دهد زین پس، زمین را کو ضمان
گر فلک دیگر بگردد بر سَر ما، گو مگرد؛ — گر زمین دیگر نماند پای برجا، گو ممان!
دیدم از دور زمان، آن کش نبودم در خیال؛ — دیدم از جور زمین، آن کش نبودم در گمان
داشتم کاشانه‌یی در شهر **کاشان** چند سال — کاختر شبگون، غریبم داشت، دور از خانمان

خفته بودم یک شب آنجا بیخبر از روزگار
چون گشودم دیده، دیدم صدقیامت آشکار!

خاستم از خواب و دیدم شهر را در انقلاب — آنچه من دیدم نبیند هیچ کس یارب بخواب
پیش از آن کارد افق از بوته بیرون سیم صبح — در بسیط خاک، چون سیماب افتاد اضطراب
هرکجا خشتی دو دیدم، صبحدم در گوش هم — بودشان هذا فِراقُ بَینِی و بیْنکَ خطاب
عالمی آباد، چون ز آبادی آن شهر بود — شد خراب وزان خرابی، عالمی دیم خراب[۲]
هم من و هم دیگران، دیدیم از آشوب خاک — آنچه نوح و اُمّتش دیدند از طوفان آب[۳]
شب شود هر روز،کش رفت آفتابی زیر خاک! — چون بود روزی که شد در خاک چندین آفتاب؟!

---

۱ ــ عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ ــ مج(۱): بخواب. ــ این بیت در «د» نیست.

۳ ــ این بیت در «د» نیست.

گرنه خواب مرگ برد امشب چو بختم خلق را / از چه بر هر در زدم[1] فریاد، نشنیدم جواب
ز اضطراب خاک ماند آن روز الی یوم النّشور
زنده بهرام فلک در خاک ، چون بهرام گور!

یارب آن شب آسمان این انقلابش از چه بود؟! / خاک ساکن ،صبحدم این اضطرابش از چه بود؟!
کرد خونین لیلی شب گیسوان صبح از شفق / گرنه روزماتمش بود، این خضابش از چه بود؟!
گربرآن نشکفته گلها، شب فلک نگریست خون / صبح خاک آن گلنداما‌ن، گلابش ازچه بود؟![2]
گر سپهر آن شب نبودش شرم از کار زمین / پرده بررخ،صبح از نیلی سحابش از چه بود؟!
چشم اختر، کان نخفتی جمله شب زان خفتگان / گرسحر افسانه‌یی نشنید، خوابش ازچه بود؟![3]
عاقبت میشد کنارش خلق را چون خوابگاه / حیرتی دارم که خاک آن شب شتابش ازچه بود؟![4]
شهر کاشان ، کش فلک در سالها آباد کرد / هم فلک خود کرد دریکدم خرابش ازچه بود؟!
صبح ، زال چرخ از مهرش بکف دیدم چراغ
تا کند از خاک فرزندان خود یک یک سراغ!

گر بصبح رستخیز آن شب نبودی حامله / آخرین ساعت چه بود آن شهر را این زلزله؟!
بیم آن بودی، که بندد ره بسیر آسمان / گر زمین بر پا نبودش ز اشک مردم سلسله
صور اسرافیل بود آن شب مگر بانگ خروس / کز جهان شد کاروان جان روان بیفاصله
شدچوریگ آن کاروان وخاک شهرازپی روان / رسم دیرین است خود گرد از قفای قافله
سرززخم خار دیدم، خونچکان چون لاله‌اش / آنکه گر سودیش پا بر لاله، کردی آبله[5]
دامن مادر ، بدست کودکان نازنین، / رفته خوش با هم نه بر لب از حدیث آن گله[6]
هر که زیر خاک دید آن نازکان‌و، زنده ماند؛ / بود از جان سختی او را زندگی، نز[7] حوصله!
ای دریغا در چنین معموره کآمد به ز سغد
جای خود گم کرده از بسیاری و یرانه جغد

غازه بر روی افق ، صبح از شفق سودند باز / خاک را دامن بخون خلق آلودند باز
اختران دادند خاک شهر را یک سر بباد / شهریان را تن بزیر خاک فرسودند باز

---

۱ ــ بر هر سوزدم.
۲ تا ٤ ــ این سه بیت در «د» نیست.
۵ و ٦ ــ این دو بیت در «د» نیست.
۷ ــ د ، مج(۱): پر.

طاقها بگشاده پرسش را دهان از هر شکاف ... در جواب ازرفتگان، یک حرف نشوندند باز[1]
از شبستان عدم ، یک یک جدا گر آمدند؛ ... در یکی شب همعنان آن راه پیمودند باز
خفتگان، کز خوابشان ناگه اجل بیدار کرد ... گو ییا آشفته خوابی دیده آسودند باز[2]
غیر ماه من، که رخ یکباره بنهفت اختران ... صبح بنهفتند روی و شام بنمودند باز[3]
مانده را ز رفتگان، ناگفته[4] دیدم ای دریغ؛ ... ماندگان با یکدگر در گفتگو بودند باز

پیش ازین نادیده کس روز غم اندوزی چنین
بعد ازین هم کس نبیند در جهان روزی چنین!

گلرخانی کاسمان در مهد گل پروردشان ... هین بخواری بین زمین برسرچها آوردشان؟!
نوخطان ، کز سبزهٔ خط ، آسمان را کرده سبز؛ ... زرد شد خورشید، چون خیری زرنگ زردشان
میکشان ، کز جام می کردند گل را خون جگر؛ ... ساقی دوران بجام از کین چه خونها کردشان؟!
کاروانی جمله **یوسف** شد به **مصر** خاک وخلق ... مانده چون **یعقوب** گریان در سراغ گردشان
گلستان را کرده غارت صبح، گلچین سپهر؛ ... خاک را دامن ببین رنگین کنون از وردشان[5]
گرچه رستند آن شهیدان ، ازهزاران درد، لیک ... ماندگان را تا قیامت ماند در دل دردشان[6]
بردشان گرمی مجلس از تزلزل کز زمین ؛ ... لرزه بر جان سپهر افگنده آه سردشان[7]

زان جوانان شکفته روی سیمین قد دریغ!
زان عروسان شکفته موی نسرین خد دریغ!

آورم یارب کرا زیشان بلب در نوحه نام؟! ... شمعها دیدم سحرگه مرده ، گریم برکدام؟!
هرسو یی غلطیده سروی ماهرو برروی خاک؛ ... هر طرف افتاده ماهی سرو قد از طرف بام
زاهدان و شاهدان شهر را دیدم خراب ... مسجد و میخانه با هم چون پذیرفت انهدام؟!
این[8] یکی برکف صراحی ،آن[9] یکی برکف کتاب ... آن یکی بردست سنجه، این یکی بردست جام

---

۱ تا ۳ ــ این سه بیت در «د» نیست.
٤ ــ د ، مج(۱): نادیده.
۵ ــ این بیت در «د» بیت ششم است.
٦ ــ این بیت در «د» نیست.
۷ ــ این بیت در «د» بیت پنجم است.
۸ ــ د : آن.
۹ ــ د : این.

کو،کجارفت آنکه گفتی:هست شیرین خواب صبح — گو : بیا بنگر ز خواب صبح خلقی تلخکام[1]
گرنه بر سَر ریختندی ماندگان آن خاک را[2] — رفتگان در خاک ماندندی الی یوم القیام
سرکشد صبح قیامت، هر کسی ازخاک ومن: — زیرخاک آن صبح دیدم خلق را از خاص وعام[3]

دل شکسته، گر کسی چون من دو روزی زنده ماند
تا قیامت بایدش زان زندگی شرمنده ماند

ماند آوخ هم بدلها حسرت دیدارها — هم بجانها آرزوها ، هم بلب گفتارها
طرفة العینی ، ز چشم زخم گیتی شد جدا — دوستان از دوستان و یارها از یارها
چون دو یار مهربان ، روز وداع از هر کنار — کرده نالان دست در آغوش هم دیوارها
خاکیان را ، خفتگان همخوابه گشته زیرخاک : — خاک بر سر بر فراز خاکشان بیدارها
مشتری را در فلک ، یارب چه پیش آمد که خلق — جانفروشی را دکان وا کرده در بازارها؟!
بازی این بار ، ادبار دلم شد . ورنه من — از فلک بازی گریها دیده بودم بارها
سالها بودم ز کار آسمان . دلتنگ آه[4] — می‌ندانستم که آید از زمین هم کارها

مادری کو رخ بخون زادگان گلگون کند
گر کس از بیمهری او خون نگرید ، چون کند؟!

دل بجوش آمد ، حریفان وقت شد زاری کنید: — خاک رنگ خون گرفت ، ازدیده خونباری کنید
بر مزار کشتگان خاک خونخوار از دریغ — لب فرو بندید و شکر حضرت باری کنید
تا دهید[5] اندام خون آلودشان را شست و شو — بر کشید ازخاکشان،وز[6] دیده خون جاری کنید
بیدلی . کش دل بداغ دوستان امروز سوخت — آبش اندر آتش افشانید و دلداری کنید
مفلسی . کش گنجها در خاک ماند از بیکسی : — در خرابی دلش، چون خضر معماری کنید[7]
سوخت از داغ مصیبت . چون فلک جان همه — یکدگر را در عزای یکدگر یاری کنید
آسمان بر سینهٔ من هم . سه داغ آن شب نهاد — چارهٔ آن هر سه از یک خنجر کاری کنید[8]

صبحدم چون شمع گریان هر کسی از داغ خود
مانده من نالان چو قمری بر سه سرو باغ خود

---

۱ ــ د : خفته شاد کام؛ مج (۱): خفته تلخکام.
۲ ــ ن: خاکها.
۳ ــ این بیت در «د » نیست.
٤ــ د : با اشک و آه.
۵ ــ ن: دهند.
٦ ــ د ، مج : از
۷ و ۸ ــ این دو بیت در «د » نیست.

سرو بالایی ، که شب هر سو خرامان دیدمش | صبحدم، چون پیکر تصو یر، بیجان دیدمش!
شمع رخساری ، که شب چون مهرسویش دیدمی : | صبحدم ، از دیده ها ، چون ماه پنهان دیدمش!
نازک اندامی ، که شب از گل تنش پوشیدمی! | صبحدم، برروی خاک افتاده، عریان دیدمش!
نرگس مستی، که شب مست نگاهش بودمی : | صبحدم، پرکنده برطرف گلستان دیدمش!
جعد مشکینی ، که شب از بوی او آسودمی : | صبحدم ، از باد چون سنبل پریشان دیدمش![1]
دُرّ دندانی که شب بر درج آن لب سودمی | صبحدم ، رنگین تر از لعل بدخشان دیدمش![2]
کرد کاری آسمان الحق که با سنگین دلی | صبحدم از هر چه کرد آن شب، پشیمان دیدمش!

آنچه دیدم از جهان، بگذشت؛ و این هم بگذرد
چون جفای آسمان، جور زمین هم بگذرد

آه از آن[3] ساعت که گردد جلوه‌گر باد بهار | ابر آذاری بخاک تیره گرید زار زار
زخمها را برگ گل، ناخن زند در بوستان؛ | داغها را لاله سازد تازه اندر کوهسار
هرکه چیند سنبلی ،افتد بفکر زلف دوست ؛ | هر که بیند نرگسی، افتد بیاد چشم یار!
هر که بیند لاله‌یی در باغ و داغ اندر میان | هر که بیند چشمه‌یی در راغ وسبزه‌در[4] کنار
یادش آید از رخ رنگین و خال مشکرنگ | یادش آید از لب شیرین و خطّ مشکبار
آنکه ماندش حسرتی در دل از آن وارونه روز | وآنکه هستش نوگلی در گل، درآن و یران‌دیار
هم چکاند، چون غم اندوزان، برخ خون جگر | هم فشاند، چون سیه‌روزان، بسر خاک مزار

ماندگان را کز تزلزل خانه بی‌دیوار شد
زیر سقف آسمان هم زیستن دشوار شد

یارب ، از لطف تو این شهر خراب آباد باد | عاجزانش را دل از قید ستم آزاد باد
هر که آزارد دل مسکینی[5] از زخم زبان | مرهم زخم دلش، از خنجر پولاد باد
هرکه رنجاند دل درویشی آنجا بیگناه | آتش اندر آبش افتد، خاک او بر باد باد!
هر که مظلومی از آن کشور بفریاد آورد | از تظلّم، شب در افغان ، روز در فریاد باد
هر که بر صیدی زبون ، آنجا کمندی افگند؛ | گردن او بستهٔ فتراک صد صیّاد باد

---

۱ و ۲ ــ این دو بیت در «د» به تقدیم و تاخیر امده است.
۳ ــ د : ازین.
٤ ــ د ، مج(۱): بر.
۵ ــ ن: رنجاند دل مسکینش ؛

از هجوم غم، بحسرت، رخت بستم زان دیار　　جان غمگینی که ماند آنجا الّهی شاد باد!
با صباحی، آذرآنجا روزگاری خوش گذشت:　　یاد باد آن روزگار خوش که گفتم، یاد باد!

خوش دعائی از دلم آمد بلب بی‌مدّعا
مستجاب است این دعا و مستجاب است این دعا![1]

---

۱ ــ این ترکیب‌بند را از «د» (ص ۱۰۱ تا ۱۰٤)، «مج(۱)» (ص ۲۰۳ تا ۲۰۹)، «مک(۱)» (ص ۳۰۸ تا ۳۱٤)، «مک(۲)» (ص ۲۰۰ تا ۲۰٦)، «ن» (ص ۲٦۹ تا ۲۷٤) برداشتیم.

ترکیب بند

[۲]

در مرثیهٔ برادر خود میگوید[1]

واحسرتا، که رونق این بوستان شکست
چون نشکند دلم؟! که دل دوستان شکست!

شمع طرب ، بمحفل اهل زمانه مرد؛
جام نشاط ، در کف خلق جهان شکست

افگند رخنه‌یی فلک ، اندر سواد خاک ؛
کآمد مرا ازو بتن ناتوان شکست

سنگی ، بشیشه خانهٔ گیتی زد آسمان
آمد بشیشهٔ دل من زان میان شکست

برقی بجست و ، خرمن نسرین و لاله سوخت
بادی وزید و ، شاخ گل ارغوان شکست

سروی که بود خاسته[2] از باغ دل ، فتاد ؛
نخلی که بود رُسته ز گلزار جان شکست!

اوراق لاله ، از نفس گرم برق سوخت ؛
اغصان[3] سرو ، از دم سرد خزان شکست

میخواستم ، ز لاله و گل پر کنم بغل
ازگلشنی که شاخ گلش ناگهان شکست

داغم ز لاله ماند بدست و ، چگونه ماند ؛
خارم ز گل شکست بپا وچسان شکست؟!

هم بلبلی که بود مرا همزبان ، پرید؛
هم گلبنی که بود مرا آشیان شکست

نشکسته یک نهال ، درین بوستان نماند؛
الحق، شکستن عجبی بود آن شکست!

در دل نبود فکر نبردم ، که ناگهان
آمد بجانم از ستم آسمان شکست

تیغی حواله داد و ، مرا سینه چاک شد؛
تیری ز کف گشاد و ، مرا استخوان شکست

---

۱ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.

۲ ــ مج(۱): خاصه.

۳ ــ د ، مج(۱): اعضای.

زین داغ جانگداز ، تن مرد و زن گداخت؛ زین دردِ دل شکن، دل پیر و جوان شکست
از پا فتاد سرو صنوبر خرام من
پرواز کرد طایر دولت زبام من[۱]

دی ، صبحدم ، فتاد سوی گلشنم گذار، ناگاه در میانهٔ[۲] مرغان شاخسار
بر گلبنی شکسته پر و بال بلبلی دیدم نشسته تنگدل از جور روزگار
زخم فراق خورده و گریان. اسیرسان سر زیر بال برده و نالان، غریب‌وار
در سینه‌اش ، ز خندهٔ لاله؛ هزار داغ بر دیده ، از تبسم گل؛ صد هزار خار
بودم از آن ملاحظه حیران که از چه راه بلبل ز گل کناره کند خاصه در بهار؟!
دل تنگ گشت[۳]، از غم آن مرغ تنگدل جان زار شد ، ز زاری آن طایر نزار
آواز ناله‌ام ، چو بآن بینوا رسید؛ خونش بجوش آمد و ، نالید زار زار!
گفتا که: سرگذشت من سنگدل شنو یعنی ز تنگی دل زارم عجب مدار!
بودیم سالها من و مرغی زجنس هم[۴]: کش بود از مصاحبت مرغ روح عار
با هم هم‌آشیان و هم آواز و هم نوا فصل خزان مصاحب و فصل بهار یار
ناگاه بیخبر ز من ، او بر فشاند بال در آشیان نشسته غمین من در انتظار
و اکنون دو روز شد که نیامد،مگر شده است از بخت بد، بچنگ عقاب اجل دچار
یا جان ز تنگنای قفس باشدش غمین یا خاطر از شکنجهٔ دامش[۵] بود فگار
یاران ، من آن شکسته پر و بال بلبلم؛ کز بیکسی نشسته‌ ببال و پرم غبار
وان عندلیب رفته ، گرامی برادرم
کز دوریش ، بخاک ره او برابرم!

یعنی **صفیقلی** ، که چوگل زین چمن برفت غلطان بخون چواشک من، ازچشم من برفت
در بوستان وزید دگر باد مهرگان ریحان برفت و لاله برفت و سمن برفت
زلف بنفشه ، طرهٔ سنبل ، شکن گرفت؛ رنگ شقایق ، آب رخ نسترن برفت!
حرف چمن مگو.چو نهال چمن فتاد نام **یمن** مبر ، چو عقیق از **یمن** برفت

---

۱ ــ بعد از این بیت در «د» آمده است: وله قطعه در مرثیهٔ برادر خود اسحق بیگ فرموده یا صفی قلی نام رحمة‌الله علیه که کشته و شهید شده بود.
۲ ــ ن: میان.
۳ ــ د ، مج(۱): گشته.
۴ ــ ن: من.
۵ ــ د : دامی.

چون شب چگونه تار نباشد کنون ز آه؟! روزم، که شمع انجمن از انجمن برفت![1]
چون زر چگونه زرد نباشد کنون ز غم؟! رویم، که از کنار من آن سیمتن برفت![2]
چون دیده‌ام سفید نباشد، کنون ز اشک؟![3] **یعقوب** سان که **یوسف** گل پیرهن برفت!
زان **یوسفم** چرا نبود شکوه؟ کز جفا تنها مرا گذاشت به بیت‌الحزن، برفت!
یا رب چه دید ز اهل وطن، کش بسر فتاد شوق دیار غربت و زود از وطن برفت؟!
یا رب بگوش او چه رسید، از سروش غیب کو بست از آن نشاط لب از هر سخن برفت[4]
یا رب چه تیر بر پر آن خوش ترانه مرغ آمد، که خون ز بال فشان زین چمن برفت؟!
نی‌نی خجسته بلبل گلزار خلد بود؛ دلتنگ شد ز صحبت[5] زاغ و زغن برفت
اکنون بشاخ سدره نشسته است نغمه‌خوان آن مرغ خوش ترانه که از باغ من برفت

کو قاصدی که گوید ازین پیر ناتوان
در خلدش این پیام، که: ای نازنین جوان!

من تاب دوری تو برادر نداشتم این آن حکایتی است که باور نداشتم
حسرت برم بمرگ کنون، من که پیش ازین جز دیدن تو حسرت دیگر نداشتم
تا داشت سایه بر سر من، نخل سرکشت در دل خیال سرو و صنوبر نداشتم
تا بود کاکلت بمشامم عبیر بیز[6] در سر هوای نکهت عنبر نداشتم
تا شهد خندهٔ تو بکامم شکر فشان بود، آرزوی چشمهٔ کوثر نداشتم
این حسرتی[7] که در دلم از تست، آه اگر امید دیدن تو بمحشر نداشتم
زین بوستان، چو طایر روحت بباغ خلد پرواز کرد، حیف که من پر نداشتم!
بر پهلویت رساند چو تیغ جفا عدو منهم به حنجر آه که خنجر نداشتم
بار سفر چو بستی و رفتی، من از قفا میآمدم، چه سود که رهبر نداشتم
در خاک و خون شنیدمت، آنگاه دیدمت این گوش و چشم را، چه زیان گر نداشتم

۱ ــ این بیت در «د، «مج(۱)» نیست.
۲ ــ این بیت در «د» نیست.
۳ ــ د: چون شب چگونه زرد نباشد کنون ز رشک.
٤ ــ این بیت در «د» نیست.
۵ ــ ن: ز زحمت.
٦ ــ د: عبیر بو.
۷ ــ ن: حیرتی.

این بود چون ز دور فلک سرنوشت من — آزاد بودم از غم اگر سر نداشتم
دردا که چون بخاک فتادی ز تیغ جور — سوی تو ره، ز بیم ستمگر نداشتم
داغم بدل، بداغ دلت مرهمم نبود؛ — خاکم بسر، زخاک سرت بر نداشتم
من نیز درد خویش، بجان‌بخش جان‌ستان — گفتم نهان، که یاور دیگر نداشتم

نعش تو را بدوش چو بردند همدمان
این بود با تو حرف من از پی زمان‌زمان[۱]:

ای تیغ ظلم خورده که مهلت نیافتی — مهلت بقدر عرض وصیّت نیافتی
زخمت، چه زخم بود، که مرهم نکرد سود؟! — دردت چه درد بود، که صحت نیافتی؟!
از موج خیز حادثه، چون کشتی ات شکست؛ — راه برون شدن بسلامت نیافتی
آه از دمی که چون بتو تیغ ستم زدند — بودت هزار شکوه و فرصت نیافتی
دل پر ز درد رفتی و، یاری که گوییش — از سر گذشت خویش حکایت نیافتی
دشمن کشیده تیغ، چو آمد بسوی تو: — یاری که خیزدت بشفاعت نیافتی
روی زمین چو فتنهٔ آخر زمان گرفت — جز قم مگر مقام اقامت نیافتی
آخر چو کرد فتنه سرایت بآن دیار — جایی بغیر روضهٔ جنّت نیافتی
گرد غمت بدل ننشیند، که[۲] آگهی — از حال دوستان، دم فرقت نیافتی
انگار سیر سینهٔ تنگ برادران — کردی و غیر داغ مصیبت نیافتی
نوشت بود که سوخت دلت چون ز تشنگی — آبی بجز زلال شهادت نیافتی
چون اهل ظلم، تیغ کشیدند از میان — از کس در آن میانه مروت نیافتی
جز آستان فاطمهٔ فاطمی نسب — جای دگر برای شکایت نیافتی
در سایه خفتیش، که جز آنجا گریزگاه — از آفتاب روز قیامت نیافتی

دلجویی تو، زادهٔ خیر النّسا کند
خون خواهی تو، بضعهٔ شیرخدا کند

رفتی و رفت بیتو ز جانم قرار حیف — نومید گشت خاطر امّیدوار حیف
رفتی بمرغزار جنان و نیامدت — زین مرغزار یاد در آن مرغزار حیف
ابری دمید و، روی نهفت آفتاب، آه — بادی وزید و، ریخت گل از شاخسار حیف

---

۱ ــ د، مج(۱): این بود حرف من ز پی توزمان زمان.
۲ ــ ن: گر.

در زیرخاک،آن قدچون سرو صددریغ؛ وز تیغ چاک، آن تن چون گل،هزار حیف!
گلچین روزگار، گلی چید ازین چمن؛ پژمرده شد ز چیدن آن گل بهار حیف
دادی هزار عطر شمیمش مشام را بود آن گل از هزار چمن یادگار حیف
بی سرو قدّ و، بی گل رویش، بصبح و شام؛ دارد بلب تذرو فغان و، هزار حیف
ای شاخ گل، که چون تو گلی این چمن نداشت؛ زودت شکست گردش لیل و نهار حیف
از رفتن تو، هر که مرا زنده دید؛ گفت: گل رخت بست[1] از چمن و ماند خار حیف
از روزگار چشم دگر[2] داشتم، ولی این رنگ ریخت چشم بد روزگار حیف
دردا که درد خود نشمردی بدوستان بردی بخاک آرزوی بیشمار حیف
بستی بناقه محمل و گشتی روان و من ماندم ز بازماندن خود شرمسار حیف
شد عیش خانه، آه[3] بماتم سرا بدل شد شمع حجله گاه، چو[4] شمع مزار حیف
یکتا دُرِ یتیم، که ماند از تو یادگار از رفتنت نشست[5] برویش غبار حیف
رفتی و دوستان تو را دل فگار ماند
چشم برادران ز غمت اشکبار ماند

ای بیتو صبح همنفسان تیره‌تر ز شام دور از تو، دوستان تو را زندگی حرام
من چون سیه ببر نکنم از غمت[6] که چرخ پوشیده در عزای تو، خفتان نیلفام
رفتی برون، ز گلشن گیتی نچیده گل گشتی روان بروضهٔ رضوان ندیده کام
چون سرو قامت تو، بروی زمین فتاد؛ در حیرتم نکرد قیامت چرا قیام؟![7]
باری، چگونه میگذرانی که از جهان رفتی و پیکی از تو نمیآورد پیام[8]
آن دم که با تو همنفس دوستان شدیم در خلوتی،نه خاص در آن داشت ره نه عام
ناگه درآمدند گروهی ز هر طرف از کین کشیده[9] خنجر بیداد از نیام

۱ ــ ن: برد.
۲ ــ ن: چشم خوشی.
۳ ــ ن: عیش خانهٔ تو.
٤ ــ ن: تو.
۵ ــ د: نشسته.
٦ ــ ن: چون سیه بتن نکنم از غمت.
۷ و ۸ ــ مصراعهای دوم این دو بیت در «ن» جابجا آمده است.
۹ ــ ن: کشید.

جمعی شهید گشته بنا حق در آن میان / ز آنها یکی تو ، ای ز شهیدان تو را سلام
چون ریختند خون تو ، من نیز خون خود / بایست ریزم، آه بَدَل شد به ننگ، نام
میداد ساقی اجلم، گر شراب مرگ / بهتر که ریخت زهر فراق توام بجام
زین پیش چید نرگست از گلشن جمال / بیرحمی و ، کشید ازو ایزد انتقام
و امروز آنکه نخل حیاتت به تیشه کند / دستش بریده باد و نبیند ز عمر کام
ای عندلیب همنفس، از من شدی چو دور / گلشن مرا قفس بود و آشیانه دام
آری چو رفت همنفس بلبلی ز باغ / دام است آشیانه بچشمش علی الدّوام
غمگین مرا نهادی و غمخواری این نبود
تنها مرا گذاشتی و یاری این نبود[۱]

---

۱ ــ بعد از این در «د» آمده است: تمّت القصاید و المقطعات مرحوم حاجی لطفعلی بیگ بیگدلی شاملو متخلّص به آذر طابَ اللّه ثراه و جعل الجنّةَ مثواه، بخطّ حقیر فقیر میرزا محمّد افشار ابن علیمراد خوئی. ۱۲۱۸؛ مک(۱): فی المقطعات؛ مک(۲): تمّت المراثی افصح البلغا و ابلغ الفصحا وَ اَمْلَحُ المتقدّمین و افصح المتکلّمین گوهر صدف یکدلی حاجی لطفعلی بیگ بیگدلی المتخلّص به آذر اللّهُمَّ غَفِّر کاتبه بحقِّ محمّد و آله صلوات اللّه علیهم.

۱) این ترکیب‌بند را از: «د»(ص ۱۰۴ تا ۱۰۷)، «مج(۱)» (ص ۲۰۹ تا ۲۱۶)، «مک(۱)» (ص ۳۱۴ تا ۳۱۹)، «مک(۲)»(ص ۲۰۶ تا ۲۱۳)، «ن» (ص ۲۷۴ تا ۲۸۰) برداشتیم.

ترجیع‌بند

عمریست که عنبرین کمندی ... بر پای دلم نهاده بندی
چندیست که کرده تلخ کامم ... شیرین دهنی بنوش خندی
قرنیست قرین درد و آهم ... از حسرت قامت بلندی
سالیست در آتش فراقم ... بر باد مفارقت پسندی
ز آنماه نگویمش، که حاشا ... کس ماه ندیده در پرندی
ز آن سرو نخوانمش، که هرگز ... کس سرو ندیده بر سمندی
دردم بود از کسی که هرگز ... رحمی نکند بدردمندی
گویند زهجر یار چونی ... چون است در آتشی سپندی
اینها همه را که بر نوشتم ... کرده بزمانه ریشخندی
ماهی است که دست ناز طفلی ... افگنده بگردنم کمندی
دانم من بعد چاره‌یی نیست ... جز آنکه بگُنج صبر چندی

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

ای کرده شعار خود جفا را ... نشناخته از جفا وفا را
بیگانه نواز گشته چندان ... کز چشم فگنده آشنا را
شکرانه آنکه در وصالی ... مگذار بدست هجر ما را
یارب ز چه شد مقام اغیار ... پیشش که نبود ره صبا را
کوی توکه نیست ره شهانرا ... آرد که پیام این گدا را
گویند، به پیچ سر ز عشقش ... تدبیر چسان کنم قضا را

ایکاش بچشم من گذاری هرگه که نهی بخاک پا را
شبهای فراق اگر بدانی حال من زار مبتلا را
کینت همه سَر بسَر شود مهر سازی بوفا بدل جفا را
خواهی که شکایتت نگویم با غیر سخن مگو خدا را
شبها همه شب نخفته تا روز تا چند زدوری تو یارا

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

در خوبی یار من، سخن نیست صد حیف، که مهربان بمن نیست
هر لحظه، هزار خار بر دل دارم زگلی که در چمن نیست
جز قصهٔ خوبی جمالش حرفی بمیان مرد و زن نیست
ای آنکه بجز دو چشم مستت در چشم کس اینقدرْ فتن نیست
کس چون تو ز شکّرین دهانان شیرین سخن و شکر دهن نیست
با روی به از گل تو ما را فکر گل و لاله و سمن نیست
از انجمنی مرا چه حاصل کش قدّتو شمع انجمن نیست
سروی نه چو تو بود به کشمر مشکی چو خط تو در ختن نیست
ای آنکه ز درد دوری تو صبرم بدل و توان بتن نیست
خواهم که بپرسم از چه کاری رحمت به‌اسیر خویشتن نیست
بینم چو ز کثرت رقیبان در پیش تو،فرصت سخن نیست

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

سروی چو تو، بوستان ندارد ماهی چو تو، آسمان ندارد
گیرم ، ماند بعارضت ماه امّا چکنم زبان ندارد
گیرم ،که چو قامتت بود سرو چون جلوه کند،که جان ندارد
دوران بوفای من غلامی در روی زمین گمان ندارد
از بندهٔ چون منی خریدن سود ار نکنی، زیان ندارد
دور از سَر کوی تو، دل من مرغی است که آشیان ندارد
آن کو دارد بدل غم عشق پروا ز غم جهان ندارد
دارد یارم ،هر آنچه خواهی امّا دل ؟ مهربان ندارد

بی‌مهر، اگرچه میتواند — فکر من ناتوان ندارد
دردی که مرا بود، **فلاطون** — دستی بدوای آن ندارد
با این همه لابه، بنگرم چون — رحمی بمن آن جوان ندارد

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

او خفته بناز، شب به بستر — من حلقه صفت، نشسته بر در
من تکیهٔ سر نموده زانو — او تکیه زده ببالش پر
با غیر نشسته روبرو او — وز غیر گرفته ساغر زر
من ز آتش عشق، گونه‌ام زرد — وز اشکِ دو دیده دامنم تر
غمگین و شکسته حال و محزون — در کنج قفس چو مرغ بی‌پر
تنها و غریب و زار و خسته — نه یار و نه مونس و نه یاور
از طالع فتنه جو، در آزار — وز یار ستیزه‌خو، در آذر
بختی است مرا، بسی ستمکار — یاری است مرا، عجب ستمگر
شادِیم کمِ و، غمم فراوان — درد بیحد و، رنج و داغ بیمر
ای از ستم تو، هر شب و روز — روزم سیه و، شبم سیه تر
رحمی بمن آر باز امشب — مپسند که چون شبان دیگر

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

بودیم بهم دو یار دمساز — همخانه و همنشین و همراز
یا همچو دو مرغ هم ترانه — هم نغمه و هم نوا، هم آواز
من کرده از او به بلبلان فخر — او کرده ز من بگلرخان ناز
من گشته قرین او بعزّت — او گشته انیس من باعزاز
فریاد، ز آسمان بی‌مهر — افغان، ز سپهر شعبده‌باز
بیند چو دو دوست را بهم دوست — بیند چو دو یار با هم انباز
تا دور کند ز یکدگرشان — سازد دو هزار حیله آغاز
القصه چو مرغ پر شکسته — من ماندم و او نمود پرواز
من مانده غریب در **صفاهان** — او کرده سفر بشهر **شیراز**
جز لطف خدا که میرساند — او را بمن و مرا باو باز

در زاویهٔ فـراق تـنـهـا دور از رخ آن نگار طنّاز
بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

این تاج زر ،این قبای اطلس بر قدّ تو می‌برازد و بس
قامت چه نکوست ،میبرد دل گردد به پلاس اگـر ملبّس
جز شرح جمال تو نباشد تـدریس کلیسیا و مـدرس
بهتر بود از بهشت مینو با تـو ببرندم ار بمحبس
از گل تو نکوتری و هرگز نسبت بگلت نمیکند کس
هیهات کجا تو و کجا گل؟! کس نسبت گل نکرد با خس
غافل شدی از من و ازین بیش از بهر خدا دگر ازین پس
یکبار زدرد حال من پرس یکـروز بحال درد من رس
کم دیده بعارض تو ماهی این چرخ مطبّق و مقرنس
مگذار در انتظار رو یت شبها من بیقرار بیکس
بنشینم و زارزار گریم
بر حال دل فگار گریم!

دیدم بر هیش بیخبر دوش زآن سان که برفت ازسرم هوش
بشکسته کله به نیـمـهٔ سر آویـختـه زلف از بناگوش
افشانده بگل گلاب گویی یا آنکه عرق نشسته بردوش
خلقـی ز پِیشْ فتاده از پا جمعی برهش ستاده خاموش
فریاد ز دل کشیده گفتم کای کرده ز دوستان فراموش
کای داشتم این گمان که جز من جام ازکف دیگری کنی نوش
یعنی بگـزاف مدّعی دل کـردی بحدیث دشمنان گوش
امروز بفکر کار من باش امروز بحال زار من کوش
چون من مردم ،چه سود فردا در ماتم من شوی سیه‌پوش
شبها که باشتیاق رو یت در سینه دلم بر آورد جوش
با صد حسرت بیاد دارم زآن عارض و قامت و برآغوش
بنشینم و زار زار گریم!
بر حال دل فگار گریم!

گردون بیمهر و یار بی‌باک / نالم از یار یا ز افلاک
مشکل بود الفت من و یار / او آتش تیز و من چو خاشاک
خاشاک کجا و آتش تیز / در وی چو فتد بسوزدش پاک
من صید ضعیف و ننگ دارد / صیّاد که بنددم بفتراک
فریاد ز دست عشق، کزوی / یک لحظه نبوده‌ام طربناک
جز آنکه بدست سوده‌ام دست / جز آنکه بسَر فشانده‌ام خاک
وصف تو ز چون منی نیاید / کاین وصف نمیتوان به ادراک
از دست تو، زهر ار بکام است / ور از زخم تو سینه‌ام چاک
هم زخم تو به مرا زمرهم / هم زهر تو خوش مرا زتریاک
شبهای فراق بهر تسکین / در پیش نهم چو زادهٔ تاک
خواهم چو ز وی لبی کنم تر / یاد آیدم آن نگار چالاک

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

تا شد بتو شوخ آشنا دل / افگنند مرا بصد بلا دل
روزم سیه از دل است و دیده / نالم، ازدست دیده یا دل
دل را افگنده در بلا چشم / و انداخت بصد بلا مرا دل
چون من ببلاش مبتلا ساخت / گردید بهر که رهنما دل
آخر دیدید ای رفیقان! / آورد بروز من چها دل؟
نه دل دارد نه یار چون من / بست آنکه بیار بیوفا دل
از دست تو بیوفا خدا را / نالد تا چند بر خدا دل
گفتم: نکنم ز دلبران یاد / دانم که نمیشود رضا دل
گر ز آنکه کنند ریزریزش / از یار نمیشود جدا دل
نومید شدم از او کزین دام / تا هست نمیشود رها دل
هر شب ز برای آنکه خود را / در مهلکه کرد مبتلا دل

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

رحم آر بعاشقان ناکام / شاید بوفا بر آوری نام
یاد آر ز تشنه کامی ما / هر گه که کنی شراب در جام

ناید دیگر ببام گردون   بیند مهت ار بگوشهٔ بام
ای آنکه ز من رمیده‌یی کاش   با مدّعیان نمیشدی رام
عمری است که گفته‌ام دعایت   یاد آر ز من گهی بدشنام
دردا که نزاده مادر دهر   ناکام تری ز من در ایّام
شامی بطرب نکرده‌ام روز   روزی بطرب نکرده‌ام شام
این بود نصیب من ز آغاز   تا خود بکجا رسد سرانجام
در باغ بروی لاله و گل   چون نیست خلاصیم از این دام
ای طالع دون و بخت وارون!   تا کی من ناامیدِ ناکام؟!
شبها تا روز، روز تا شب   در فرقت آن مه گل اندام

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

تا از تو فتاده‌ام جدا من   جز مرگ نخواهم از خدا من
ای آنکه کسی ندیده مثلت   مثل تو بجویم از کجا من
یک عمر وصال کو که گویم   کز هجر کشیده‌ام چه‌ها من
از جور بمن تو آنچه کردی   حاشا که فلک نکرد با من
دردا که ز آشنایی غیر   بیگانه شدم ز آشنا من
نشنیدم ازو بغیر دشنام.   هر چند که گفتمش دعا من
درد عجب است عشق، دردا   مُردم زین درد بیدوا من
عمرم همه صرف گلرخان شد   زین قوم ندیده‌ام وفا من
کار من از آن گذشته ناصح   زین دام نمیشوم رها من
یک لحظه مرا مکن نصیحت   بگذار بحال خود، که تا من

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

آن لاله عذار عنبرین بو   بر بسته هزار دل بیک مو
جز چشم سیاه او ندیده   کس تیر و کمان بدست هندو
او فارغ از آه من شب و روز   من روز و شب از جدایی او
تا شام نشسته دست بر دل   تا صبح نهاده سر بزانو
تیری رسدم بسینه‌ای کاش   تا غیر نبینمت به پهلو

از حسرت قامتت روان است — از سیلِ دو دیده بر رخم جو
جز قدّ تو،ای نکوتر از سرو — جز لعل تو،ای غنچه‌ی خوشبو
من سرو ندیده‌ام خرامان — من غنچه ندیده‌ام سخنگو
ای خواجهٔ بیوفا بیاد آر — یکبار ز بندهٔ دعاگو
از دست جفای آن دل آزار — رفتم من و مانده دل درآن کو
هر روز برای دوری دل — هر شب ز فراق آن پریرو
بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

ای گشته تو از جفا فسانه — من از توفسانهٔ زمانه
تا تیر و کمان بکف گرفتی — گردید دل منت نشانه
تا کی باشم جدا ز کویت — چون مرغ جدا ز آشیانه
شبها همه شب بعیش و شادی — سرگرم ز بادهٔ مُغانه
با نالهٔ نای و نغمهٔ نی — با بربط و مطرب و چغانه
در دست تو آستین اغیار — من ناله‌کنان ز آستانه
رو کرده بمن ز چار اطراف — هرجا که غمی است در زمانه
مرغی که شکسته بال باشد — میلی نکند بآب و دانه
از بخت سیاه من نمانده است — تأثیر بنالهٔ شبانه
ای مرگ بر آی از کناری — دریاب مرا از این میانه!
تا کی من بیقرار شبها — تا روز چو خورده تازیانه
بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگارگریم![1]

ساقی نامه و مغنّی نامه

[ساقی نامه][3]

بیا ساقی، آن جام خورشیدفام   که مانده است بر وی ز جمشید نام
بمن ده، بپایان پیری مگر   ز سر گیرم این دور کآمد بسر
بیا ساقی، ای در کفت جام جم   چو بالای فرق فریدون علم
تو را زیبد آن کاویانی درفش   که سیمینه ساقیّ و زرّینه کفش
بمن ده، که چون کاوه خیزم زجای   سر تاج ضحّاک سایم بپای
ز دل، درد[4] دیرینه بیرون کنم؛   تماشای فرّ فریدون کنم
بیا ساقی، آن مایهٔ کین و مهر   که افروخت از وی منوچهر چهر
بمن ده، که از سوک آیم بسور   کشم کینهٔ ایرج از سلم و تور
بیا ساقی، آن نوشداروی مَی   که درخواست رستم ز کاووس کی[5]
بمن ده، که سهرابیم زخمناک   پدر کرده پهلویم از تیغ چاک
بیا ساقی، آن آب[6] چون آفتاب   که سرخ است چون تیغ افراسیاب

۱ــ ن: گزاف(!)
۲ــ این بیت در مک(۱)، نیست.
۳ــ عنوان را ما برافزودیم.
٤ــ ن: درد و بر(!).
۵ــ ن: کاووس و کی(!)
٦ــ مک(۲): جام.

بمن ده، که از جان بر آرم خروش | چه خون سیاووش آیم بجوش
شناسد هر آنکس که بیهوش نیست | که مَی، کم ز خون سیاووش نیست
بیا ساقی، آن جام کیخسروی | بمن ده، دهم تا جهان را نوی
بگویم چها دیده ز آیین او | جهان بین من، چون جهان بین او
تو را راز آینده گفتن هوس | مرا آنچه دیدم، بر او رفته بس
بیا ساقی، آن نار پرورده را | که خوش کرده گلنار گون پرده را
بمن ده، که تُرک فلک بیگناه | چو بیژن فگندم بچاه سیاه
مگر دختر رز بدلداریم[1] | کند چون منیژه پرستاریم
بیا ساقی، آن جام لهراسپی[2] | مکلّل چو اِکلیل گشتاسپی
بمن ده، که روبین‌تن[3] از پور زال | ندید آنچه دیدم از این پیرزال!
بیا ساقی، آن ساغر ده منی | بمن ده، که دارم سر بهمنی
مگر گام ننهاده در کام مار | ز زابل کشم کین اسفندیار
بیا ساقی، امشب درین گلشنک | مَی روشنم بخش چون روشنک(1)
که از خون دارا بود غازه‌اش | سکندر شود مست از آوازه‌اش
مگر کین دارا ز گردون کشم | درفش سکندر بهامون کشم
بیا ساقی، آن جام آیینه رنگ | که دور از سکندر گرفته است زنگ
بمن ده، که صافی کنم سینه را | برون آرم از زنگ آیینه را
بیا ساقی، آن می که شاه اردشیر[4] | کشیدی و کشتی بشمشیر شیر
بمن ده، که کرمان بدود و بداد | ستانم بیک هفته از هفت واد(2)

۱ ــ ن: ز دلداریم.
۲ ــ مک(۲): لهراسبی.
۳ ــ ن: رو یی تن(!).
٤ ــ ن: ارده‌شیر.

۱) **روشنک**: نام دختر دارا و زن اسکندر. ــ رک: **داستان اسکندر و دارا در شاهنامهٔ فردوسی و اقبال‌نامهٔ نظامی گنجوی.**

اشارت است به داستان کرم«هفت واد»در پادشاهی اردشیر از **شاهنامهٔ استاد حکیم ابوالقاسم فردوسی.**

بیا ساقی، آن می که بهرام خورد | بشیرافگنی از میان تاج برد
بمن ده، ز من بشنو آن سرگذشت | که بهرام در گور و، گوران بدشت
بیا ساقی، آن کاسهٔ کسروی | که بخشد تهی کیسه را خسروی
بمن ده، که ساغر زدستم فتاد | بطاق دل از غم شکستم فتاد
بیا ساقی، آن جام لبریز را | شکرریز کن نام پرویز را
بمن ده همه مه، چه[1] غرّه چه[2] سلخ | که شیرین کند کام تلخ، آب تلخ
نمانم[3] دگر در دل از فاقه رنج | گشایم از آن هفت خط (۱) هشت گنج (۲)
بیا ساقی، آن شمع آتشکده | ز شمع رخ اندر دل آتش زده
از آن آتش تر، که زردشت داشت | از آن ساغر زر، که در مشت داشت
بمن ده، که روغن ندارد چراغ | بود خشکم از آتش دل دماغ(؟!)
بیا ساقی، آن آفت کبر و ناز | بمن ده، که آسایم از هر دو باز
چکاند بکام آن، گر از وی دمی | رساند بلب این، گر از وی نمی
هم اشعث شود شهره نامش بجود | هم ابلیس آرد بر آدم سجود
بیا ساقی، آبی که روز نخست | ز گرد عدم خاک آدم بشست
بمن ده، که خیزم بشکر وجود | بپروردگار خود آرم سجود

---

۱ و ۲ ــ ن: چو(!)

۳ ــ ن: نمایم(!)

۱) هفت خط: خطوط جام جم، که بنامهای: جور و بغداد و بصره و ازرق و اشک و فرودینه و کاسه گر باشد. ــ **فرهنگ نفیسی**.

شاعر استاد، **ادیب الممالک فراهانی** در ضمن قطعه یی گوید:

هفت خط داشت جام جمشیدی | هر یکی در صفا چو آیینه
جور و بغداد و بصره و ازرق | رشک و کاسه گر و فرودینه

رک: **دیوان کامل ادیب الممالک فراهانی قائممقامی** بتدوین و تصحیح و حواشی شادروان **وحید دستگردی**، ۱۳۱۲ هـ.ش. ص ۷۳۹ س ۱۴ و ۱۵.

۲) هشت گنج: نام گنجهای هشت گانهٔ **خسروپرویز** بنامهای: عروس ــ بادآور ــ دیبهٔ خسروی ــ افراسیاب ــ سوخته ــ خضرا ــ شادآور ــ بار. رک: **فرهنگ نفیسی**.

بیا ساقی، آن کشتی نوح را — بیا ساقی. آن راحت روح را
بمن ده، که دردم ندارد پزشک — فتادم بطوفان ز سیل سرشک
بیا ساقی، آن مَی ز خوان **خلیل** — کز آن تندرستی پذیرد علیل
بمن ده، کز آن آب کوثر سرشت — کنم نار **نمرود** باغ بهشت
بیا ساقی، آبی که آتش وش است — بمن ده، که نه آب و نه آتش است
گر آبست، از آن خانه روشن چراست؟! — ور آتش، از آن بزم گلشن چراست؟!
همانا که آمیخت دُردی کشی — ز **خضر** آبی و از **خلیل** آتشی
بیا ساقی. آن جان نواز جهان — که نوشید **خضر** از **سکندر** نهان
بمن ده. که از دست کشتی شکن — خرابی کنم در خرابات تن
چنان کاو زد آتش بحکم قَدَر — پسر کشت کاسوده ماند پدر
دهم رنگ من نیز ناگشته مست — بخون جگر گوشهٔ تاک دست
مباد از خمار آردم سر بدرد — کنند عاقبت، آنچه باید نکرد
بیا ساقی آن مَی ز جام بلور — که چون آتشش دید **موسی** به **طور**
بمن ده، که تا خامهٔ بی‌بها — کنم چون عصای **کلیم** اژدها
بیا ساقی. آن روح پرور سبو — که **مریم** شد آبستن از بوی او
چو **عیسی** بمن ده، دو جام صبوح — که بر خاک **آدم** دمم تازه روح
بیا ساقی، آن **یوسف** مَی بمن — که دارد ز مینا بتن پیرهن
از آن چون شمیمم رسد بر مشام — شناسم چو **یعقوب** صبحی ز شام
بیا ساقی، آن مَی که چون مایده — برندان شب عید شد عایده
بمن ده که سی روز شد روزه‌ام — بهر در مگردان بدریوزه‌ام
بیا ساقی، آن بکر چون حور عین — که در خم سر آورد یک اربعین
بمن ده، که چل ساله تنهاییم — فگنند از فلک طشت رسواییم
بیا ساقی، آن مَی که چون سلسبیل(۱) — سرشتی ز کافور و از زنجبیل(۲)
بمن ده، که آتش بجانم گرفت — دل از گرم و سرد جهانم گرفت

---

۱ و ۲) یادآور آیات مبارکات ۱۷ و ۱۸ از سورهٔ شریف الدّهر (۷۶) است: «وَ يُسْقَوْنَ فِيها كَأْساً كانَ مِزاجُها زَنْجَبِيلاً، o عَيْناً فِيها تُسَمّىٰ سَلْسَبِيلاً». ــ «می آشامند ایشان را مَی از جامِ آمیغ آن مَی زنجبیل است. چشمه‌یی است در بهشت که آن را سلسبیل خوانند. ــ ترجمه از: **کشف الاسرار میبدی.**»

بیا ساقی، آن مایهٔ ایمنی — کز آن دوستی خاست، نه دشمنی
بمن ده، که از کین گرایم بمهر — بجامی کنم آشتی با سپهر
بیا ساقی، ای چشمت از مَی خراب — دریغت چرا آید از تشنه آب؟!
مگر نیست در گوشت از مَیفروش — که جامی بنوشان و جامی بنوش
وگر بینی ای ماه خورشید جام — که در خورد من نیست جام تمام
از آن جام، کِش نیمه خوردی بده — اگر صاف حیف است، دُردی بده!
بیا ساقی، ای حسنت آشوب شهر — گوارا ز شیرین زبانیت زهر
بشیرین گواری مَی تلخ خور — مخور غم، که تلخ است والحقُّ مُرّ
بیا ساقی، آن جام گلنار رنگ — کِش، از بو چو[1] بلبل خروشید چنگ
بمن ده، که بوی گلم آرزوست — خروشیدن بلبلم آرزوست
بیا ساقی، آن جام فیروزه گون — چو[2] فیروزه در دست دارد شگون
بمن ده، که فیروزیم آرزوست — همه روزه، این روزیم آرزوست
بیا ساقی، آن مَی کز آن صبحگاه — شود مهر روشن چو از مهر ماه
بمن ده، که نَه ماه جویم نَه مهر — بخندم برفتار گردان سپهر
بیا ساقی، آن مَی که هوش آورد — دل خفتگان را بجوش آورد
بمن ده، که هشیاریم آرزوست — از این خواب، بیداریم آرزوست
بیا ساقی، آن مَی که پیر مغان — فرستاد اصحاب را ارمغان
بمن ده، که صبح است و وقت صبوح — خروس سحر گفت: الرّاحُ روح
بیا ساقی، آن مومیائیِ می — که جوید شکسته درستی ز وی
بمن ده، که پیمانهٔ دل ز دست — فتاد و[3] چو پیمان مستان شکست
بیا ساقی، ای باغبان بهشت — سر جوی بگشا، که خشک است کشت
بده آبی، این کشت پژمرده را — بجوش آور این خون افسرده را
بیا ساقی، آن مَی که دِی داشتی — وز آن جُستی اسلام و کفر آشتی
بمن ده، که از کعبه آیم بدیر — دهم شان بهم صلح. و الصُّلح خَیر(۱)

۱ و ۲ ــ ن: چه(!)

۳ ــ مک(۲): فتاده.

۱) یادآور آیهٔ مبارک (۱۲۷) سورهٔ شریف النّساء(٤) است: «وَ اِنِ امْرَأَةٌ خافَتْ مِنْ بَعْلِها نُشُوزاً اَوْ

بیا ساقی، آن کیمیای مراد — که هر کو خورد. نارد از فاقه یاد
بمن ده،که از دست تنگی رهم — بزور زر[1]، از زرد رنگی رهم
بیا ساقی، آن داروی نوش بهر — که داروی درد است و تریاق زهر
بمن ده،که افعیّ غم جان گزاست — بغم گر نهم نام افعی. سزاست
بیا ساقی. ای[2] نرگست نیم خواب — بلب تشنگان ده ز خون خم آب
همه شب.چو ز اندوه خواب آیدم — همه روزه، چون روزیی بایدم
بخشت خمم، به ز زانوت سر — بلب خون خم، به که خون جگر
بکش ساقی. از جام زر آب رز — اگر نقل خواهی، لب خود بمز
ورت جام زر نیست، پر کن سفال؛ — که مَی از سفالم خوش آید بفال
بیا ساقی. امشب که بر روی تو — مه نو ببینم چو ابروی تو
که بست از چه ابر بهاری تُتُق؛ — همان مینماید هلال از افق
چو سیمین کلیدی که شبهای عید — گشایند مَیخانه‌ها ز آن کلید
و یا دست ناهید را مشگراست — که گوش سپهر از نوایش کر است
گرفته دف لاجوردی بکف — همی ساید انگشت سیمین بدف
بیا ساقی آن جام کش مَی فروش — تهی کرد از لعل گون باده دوش
سحر پیش مَیگون لب آرش چو[3] کی — که چون غنچه لبریز گردد زمَی[4]

---

۱ ــ مک(۲): بزور و زر.
۲ ــ ن: آن.
۳ ــ ن: چه.
٤ ــ این ساقی نامه را از: «مک(۲)» (ص ۳۱۰ تا ۳۱۵)، «ن» (ص ٤٠ تا ٤٥) برداشتیم.

اِعْراضاً فَلاجُناحَ عَلَیْهِما آنْ یُصْلِحا بَیْنَهُما صُلْحاً وَالصُّلْحُ خَیْرٌ وَ اُحْضِرَتِ الْاَنْفُسُ الشُّحَّ وَ اِنْ تُحْسِنُوا وَ تَتَّقُوا فَاِنَّ اللّٰهَ کانَ بِما تَعْمَلُونَ خَبیراً» ــ و اگر زنی بود که از شوی خویش دانسته و دیده باشد بازنشستنی یا روی گردانیدنی. نیست برایشان تنگیی که باهم آشتی سازند، میان یکدیگر، بر خیر، و آشتی به و حاضر کرده‌اند مردمان را بدریغ داشتن خویشتن را از ناکامی. و اگر به نیکویی درآیید، از بیداد بپرهیزید. اللّه بآنچه شما می کنید، دانا و آگاه همیشه‌یی است ــ رک: **کشف الاسرار میبدی.**

مغنّی نامه[۱]

بیا نایی، آن نی که دهقان برید / ز هر پرده‌اش تنگ شکّر درید
شکر خند لب بر لبش نه دگر / که بارش لبالب کنی از شکر
بیا نایی، ای یار فرخنده دم / چو روح‌القدس بر من این دم بدم
شنیدم گریزد غم از بانگ نی / چو زهّاد کم مغز[۲]، از بوی مَی
مغنّی بیا، ارغنون ساز کن / دری را که بست آسمان، باز کن
بکاشانهٔ آگهان پا گذار / جهان را به اهل جهان واگذار
مغنّی! گسسته است تار رباب / شده چون شب شیب، روز شباب
چه باشد که دستی بسازآوری؟ / ز عمر آنچه رفته است بازآوری!
مغنّی! شب عید بردار عود / دهی تا نگون اخترم را صعود[۳]
غمم بر زدای و دلم بر فروز / که هم عود سازی و هم عود سوز
مغنّی! بچنگ آر گیسوی چنگ / که دارم دلی چون دهان تو تنگ
مگر دل رهد از پریشانیم / ززانو شود دور پیشانیم
مغنّی! سر اندر کنار من آر / چو داری سر بربط اندر کنار
اگر همدم تست با وی بنال / وگر[۴] شد رگش سست، گوشش بمال
مغنّی! بزن رود و برکش سرود / مگر ز آسمان زهره آری فرود
که پیرانه با هم برقصیم مست / کشانیم پا و فشانیم دست
مغنّی! نوای حُدی(۱) ساز کن / گره از زبان جرس باز کن
مگر آیدم ناقه رقصان بوجد / کشد محمل ناز لیلی ز نجد
مغنّی! مکن راه نزدیک دور / به آهنگ داود سر کن زبور
مگر نایدت دور گردون بیاد / که چون داد تخت سلیمان بباد؟!
ندیدی در این وادی هولناک / که چون گنج قارون فرو بردخاک؟!

---

۱ ـ عنوان را از «مک(۲)» برداشتیم.

۲ ـ ن: لغز(!)

۳ ـ ن: سعود(!)

٤ ـ ن: اگر.

۱) حُدی: سرود و آوازی که ساربانان عرب خوانند تا شتران تیزتر روند. ـ **فرهنگ معین.**

مغنّی! زبان بسته. بگشای گوش
که در گوش دارم ز ارباب هوش

که هر نغمه کو محفل آراسته است
ز گردیدن نه فلک خاسته است

کنون دف بکف گیر. کامد بهار
ببین چون کشیده است صورت نگار

بیک دایره نقش نه دایره
که بر هر دل افتاد زآن[1]، نایره

مکش هان ز دف گوش، کش رازهاست
از این دف، بهر گوش آوازهاست

مرا هم باین نغمه گوش آشناست
غنای فقیری چو من، ز آن غناست

چو از جوشش مُی خم آورده کف
کفی بر کفی زن، گرت نیست دف

شنیدم ز دستک زدن در سماع
شود پای‌کوبان غم اندر وداع

برقص آور آن شاهد مست را
بگویش چو برهم زند دست را

که: دستی چو[2] دستان‌سرایی بزن
به بختم که خفته است پائی بزن[3]

رباعيّات

رباعیّات

[۱]

تـا دیدمت ای شمع شب افروز، مـرا
سوزی است که، جان سوزد، از آن سوز مرا
یک روز چرا نمی نشینـی بـا مـن؟!
آخـر نـنشاندی تو بـاین روز مـرا؟![1]

[۲]

آن مـرغ، کـه نـالـه هـمـنـفـس بـود اورا
در کـنـج قـفـس، بـاغ هـوس بـود اورا
شـد نـغـمـه سـرای طـرف بـاغ، امّا کـو؟[2]
آن نـالـه، کـه در کـنـج قـفس بـود اورا؟![3]

[۳]

طـوفـان، سـروسر کـردهٔ اصحـاب وفـا
از بـسکـه ز گـردش فـلـک[4] دیـد جـفـا
آسـود چو در خـاک نـجـف، آذر[5] گـفـت:
«**طـوفـان** دُر دریـای نـجـف شـد ز صفا»[6]

(۱۱۹۰هـ.ق)

---

۱ ــ اینَ رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳٤)، «مک(۱)» (ص ۵۲۰)، «مک(۲)» (ص ۳۲۹)، «ن» (ص ٤٦۵) برداشتیم.

۲ ــ مج(۱): امّا نیست.

۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۰)، «مک(۲)» (ص ۳۲۹)، «ن» (ص ٤٦۵) برداشتیم.

٤ ــ مج(۱)، مک(۲): یک چند ز جور آسمان.

۵ ــ مک(۱)، ن: آسوَد بخاک نجف و آذر.

٦ ــ این رباعی را از: «مک(۱)» (ص ۵۲۰)، «مک(۲)» (ص ۳۳۰)، «ن» (ص ٤٦۵) برداشتیم.

[٤]

امروز چو عارت آید از صحبت ما وز ننگ نباشدت سر الفت ما
فردا چو نشینی بسر تربت ما شکرانهٔ آن یاد کن از حسرت ما[۱]

[۵]

ای اهل وطن! آرزوی روی شما داریم و نداریم گذر سوی شما
ما خود پی کار خود گرفتیم، ولی مسکین دل ما که ماند در کوی شما[۲]

[٦]

در صبحدمی که کردمی نافله‌ها شد سوی جنان روان ز جان قافله‌ها
دیدم بیکی چشم زدن کاشان را از زلزله شد عالیه‌ها، سافله‌ها[۳]

[۷]

از تو، دل غم کشیده دارد گله‌ها وین جان بلب رسیده، دارد گله‌ها
نی‌نی ز تو نور دیده، جای گله نیست؛ من از دل و، دل ز دیده دارد گله‌ها![٤]

[۸]

دور از تو شبی در اثر زاریها دیدم ز تو در خواب بسی یاریها
زان شب دگرم خواب نه، سبحان الله یک خواب وزپی این همه بیداریها؟![۵]

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳٤)، «مک(۱)» (ص ۵۲۰)، «مک(۲)» (ص ۳۲۹)، «ن» (ص ٤٦۵) برداشتیم.

۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳٤)، «مک(۱)» (ص ۵۲۰)، «مک(۲)» (ص ۳۳۰)، «ن» (ص ٤٦۵) برداشتیم.

۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳٤)، «مک(۱)» (ص ۵۲۰)، «مک(۲)» (ص ۳۲۹)، «ن» (ص ٤٦۵) برداشتیم.

٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)»، (ص ۳۳۵) برداشتیم.

۵ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۰)، «مک(۲)» (ص ۳۲۹)، «ن» (ص ٤٦۵) برداشتیم.

[۹]

بگداخت تنم ز آتش تب امشب جانم ز غمش رسده بر لب امشب
بگذشت زمن یار، چو هرروز امروز؛ زآن میگذرد بمن، چو هرشب امشب[۱]

[۱۰]

مرغ دل من،که بود دست آموزت؛ غلطید[۲] بخون، ز ناوک دلدوزت
با ما روزی گر بشب آری چه شود؟! شکرانهٔ اینکه نیست چون شب روزت[۳]

[۱۱]

گر جز تو کسی دل مرا برد رواست امّا نگه تو جانب غیر خطاست
صد ناوک و یک نشانه، سهل است،ولی یک ناوک و دو نشان، نمی‌آید راست![۴]

[۱۲]

باد سحری، ز مرغزاری برخاست؛ وز[۵] هر طرفی، بانگ هزاری برخاست
از عشق گلی، در آشیان نالیدم؛ از هر قفسی نالهٔ زاری برخاست![۶]

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳٤)، «مک(۱)» (ص ۵۲۱)، «مک(۲)» (ص ۳۳۰)، «ن» (ص ٤٦٦) برداشتیم.

۲ ــ ن: غلطیده.

۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۱)، «مک(۲)» (ص ۳۳۰)، «ن» (ص ٤٦٦) برداشتیم.

٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۱)، «مک(۲)» (ص ۳۳۱)، «ن» (ص ٤٦٦) برداشتیم.

۵ ــ مک(۲): در.

٦ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۷)، «مک(۱)» (ص ۵۲۳)، «مک(۲)» (ص ۳۳۳)، «ن» (ص ٤٦٨) برداشتیم.

[۱۳]

ای اهل هوس، عشق شماری[1] دگر است آب و گل عشق، از دیاری[2] دگر است
هر کار که مشکل‌تر ازآن[3] کاری نیست کاری دگراست و، عشق کاری[4] دگراست![5]

[۱٤]

ما را شب هجر، سینه سوداخیز است وز[6] سیل سرشک، دیده دریاخیز است
صد منّت رفته، بازگردد شب هجر آری شب هجر، روز رستاخیز است[7]

[۱۵]

از هجر[8]، مرا هم مژه گوهر پوش است دل از ستمت بناله، لب خاموش[9] است
از چشم ترم، بیتو دُر افشان شب و روز؛ امّا نه از آن دُر، که تو را درگوش است[10]

[۱٦]

حالم ز غم هجر، چه ناخوش حال است حالی که ز گفتنش زبانم لال است!

---

۱ ــ مج(۱)، مک(۲): شمار.
۲ ــ مج(۱)، مک(۲): دیار.
۳ ــ مج(۱)، مک(۱)، مک(۲): ازو.
٤ ــ مج(۱)، مک(۲): کار.
۵ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۷)، «مک(۱)» (ص ۵۲۳)، «مک(۲)» (ص ۳۳۲)، «ن» (ص ٤٦۸) برداشتیم.
٦ ــ مج(۱): در.
۷ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۷)، «مک(۱)» (ص ۵۲۳)، «مک(۲)» (ص ۳۳۲)، «ن» (ص ٤٦۸) برداشتیم.
۸ ــ مک(۱): از عشق.
۹ ــ مک(۱): خواموش.
۱۰ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۹)، «مک(۱)» (ص ۵۲۵)، «مک(۲)» (ص ۳۳٤)، «ن» (ص ٤۷۰) برداشتیم.

دارم چشم[1] نگه ز چشمی و چه چشم؟! چشمی که هزار چشمش از دنبال است![2]

[۱۷]

کوی تو، که رشک گلستان ارم است تا هست در آن مرغ دلم، محترم است
بیرون چو رود، سزاست خون ریختنش؛ تا در حرم است صید، صید حرم‌است!![3]

[۱۸]

ازگل بسته است دسته،کاین روی من است! شب بررخ روز بسته،کاین موی من است!
چون مه بفلک نشسته،کاین کوی من است! دل برسَردل شکسته[4]،کاین خوی من است!![5]

[۱۹]

گل بر سرهم ریخته، کاین روی من است! صندل بگل آمیخته،کاین بوی من است!
سنبل ز مه آویخته، کاین موی من است! صد فتنه برانگیخته،کاین خوی من است!![6]

[۲۰]

امشب که مرا بر آستانت راه است از درد دلم، دلت کجا آگاه است؟!
گیرم که دهی رخصت حرفم، چکنم! کافسانهٔ من دراز و شب کوتاه است![7]

---

۱ ــ ن: چشمی.
۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۰)، «مک(۱)» (ص ٥۲٤)، «مک(۲)» (ص ۳۳٥)، «ن» (ص ٤٦۹) برداشتیم.
۳ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳٥ و ۳۳٦)، «مک(۱)» (ص ٥۲۱)، «مک(۲)» (ص ۳۳۱)، «ن» (ص ٤٦۷) برداشتیم.
٤ ــ مج(۱): ریخته.
٥ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳٥)، «مک(۱)» (ص ٥۲۲)، «مک(۲)» (ص ۳۳۰)، «ن» (ص ٤٦٦) برداشتیم.
٦ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤٥)، «مک(۱)» (ص ٥۲۱)، «مک(۲)» (ص ۳۳۰)، «ن» (ص ٤٦٦) برداشتیم.
۷ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳٦)، «مک(۱)» (ص ٥۲۲)، «مک(۲)» (ص ۳۲۱)، «ن» (ص ۳٦۷) برداشتیم.

[۲۱]

این باغ، سر کوی نگاری بوده است؛ وین شاخ گل، آتشین عذاری بوده است
وین سرو، که در کنار جو می‌بینی؛ یاری است که در کنار یاری بوده است![۱]

[۲۲]

هادی که ازو زمانه را آبادی[۲] است وز مولودش جهانیان را شادی است
در تاریخ ولادتش گفت آذر[۳]: «مردم همه گمراه و محمّد هادی است»[۴]

[۲۳]

زآن عهد که بستیم بهم ای بت مست زنهار مگو که بر توام منّت هست
تو گرچه ز دست‌ها کشیدی دامن[۵] من نیز کشیده‌ام ز دامن‌ها دست[۶]

[۲۴]

تو میروی و نگاه من از پی تست اشکم چو ستاره،ماه من از پی تست
از پا چو مرا فگنده‌یی[۷]، تا دگری ناید ز پی تو، آه من از پی تست[۸]

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۰)، «مک(۱)» (ص ۵۲٤)، «مک(۲)» (ص ۳۳۵)، «ن» (ص ٤۶۹) برداشتیم.

۲ ــ مج(۱): که زمانه را ازو آبادی.

۳ ــ مج(۱): آذر گفت.

٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۰)، «مک(۱)» (ص ۵۲۶)، «مک(۲)» (ص ۳۳۵)، «ن» (ص ٤۷۱) برداشتیم.

۵ ــ ن: داماں.

۶ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۰)، «مک(۱)» (ص ۵۲٤)، «مک(۲)» (ص ۳۳۵)، «ن» (ص ٤۶۹) برداشتیم.

۷ ــ مج(۱)، مک(۲): از ره چو فگنده‌یی مرا.

۸ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۸)، «مک(۱)» (ص ۵۲۳)، «مک(۲)» (ص ۳۳۳)، «ن» (ص ٤۶۸) برداشتیم.

[۲۵]

پیکی آورد پوستینی از دوست گفتند حریفان که: ز تنگی نه نکوست
گفتم که: نه، لیک چون فرستادهٔ اوست هرکس پوشد نگنجد از شوق[۱] به پوست![۲]

[۲۶]

ای دوست! که از دوستیت با دل خوست با دل منشین، که دشمن جان من اوست
منعت کنم ار ز صحبت دل چه عجب؟! نتوانم دید صحبت دشمنِ دوست![۳]

[۲۷]

خالی، که چو داغ لاله در سینهٔ اوست هندوست که پاسبان گنجینهٔ اوست
نه سینه بسینهٔ من از مهر نهاد نه داغ دلم عکس بر[۴] آیینهٔ اوست[۵]

[۲۸]

برخاسته این شاخ انار، از گِل کیست؟! بنشسته ز گلنار بخون، مایل کیست؟!
این حقّهٔ لعل دانه دانه در وی، گرد آمده قطره قطره خونِ دل[۶] کیست؟![۷]

---

۱ ـ مج(۱): ذوق.
۲ ـ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۷)، «مک(۱)» (ص ۵۲۲)، «مک(۲)» (ص ۳۳۲)، «ن» (ص ٤٦٧) برداشتیم.
۳ ـ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۷)، «مک(۱)» (ص ۵۲۳)، «مک(۲)» (ص ۳۳۳)، «ن» (ص ٤٦٨) برداشتیم.
٤ ـ مج(۱) ، مک(۱) : در.
۵ ـ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳٦)، «مک(۱)» (ص ۵۲۲)، «مک(۲)» (ص ۳۳۱)، «ن» (ص ٤٦٧) برداشتیم.
٦ ـ ن: خون از دل.
۷ ـ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۸)، «مک(۱)» (ص ۵۲۳)، «مک(۲)» (ص ۳۳۳)، «ن» (ص ٤٦٨) برداشتیم.

[۲۹]

ساقی! می از آب زندگانی کم نیست! زنده است ز جام نام جم، گر جم نیست!
گویند که: تلخ است می، آری، سم نیست! تلخ است، اگرچه تلخ‌تر از غم نیست!![1]

[۳۰]

از سعی تو، دل بستهٔ زنجیر تو نیست مایل بتو بودنش، ز تدبیر تو نیست
خود صید تو گشت، اینکه زارش کشتی تقصیر دل من است، تقصیر تو نیست[2]

[۳۱]

چون تیر قلم گرفت و دفتر برداشت خواجه زر و، من عشق و، هما پر برداشت!
ناگاه ز پاگاه خری سر برداشت افسار ز سر فگند و افسر برداشت![3]

[۳۲]

حاجی زجاجی که ز دین ساز نداشت خود را ز شکستِ دلِ کس باز نداشت
آوازه فگنده است: من شیشه گرم بس شیشهٔ دل شکست، کآواز نداشت![4]

[۳۳]

آذر که مدام شکوه از خوی تو داشت جان داد و ز جان شوق سری تو داشت

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۹)، «مک(۱)» (ص ۵۲۵)، «مک(۲)» (ص ۳۳٤)، «ن» (ص ٤۷۱) برداشتیم.

۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۱)، «مک(۲)» (ص ۳۳۱)، «ن» (ص ٤٦٦) برداشتیم.

۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۹)، «مک(۱)» (ص ۵۲۵)، «مک(۲)» (ص ۳۳٤)، «ن» (ص ٤۷۰) برداشتیم.

٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۹)، «مک(۱)» (ص ۵۲٦)، «مک(۲)» (ص ۳۳٤)، «ن» (ص ٤۷۰) برداشتیم.

غافل مشو از زیارتش، کآن مسکین میمرد و بدل آرزوی روی تو داشت![1]

[۳٤]

هر بار که سرگران ز من یار گذشت گفتم که: چنین ز بیم اغیار گذشت
بگذشت و نبود غیر با او، افغان کاین بار هم از برم چو هر بار گذشت[2]

[۳۵]

چون دید جداییش مرا خواهد کشت وان درد مرا ازو جدا خواهد کشت
با غیر آمد برم، نداند اگرم[3] آن درد نکشت، این دوا خواهد کشت[4]

[۳٦]

چشمم، که نه زآن بزم برون خواهد خفت گفتم: شب وصل است و کنون[5] خواهد خفت!
از شوق نخفت، تا شب هجر آمد؛ چون با تو نخفت، بیتو چون خواهد خفت؟![6]

[۳۷]

در جان، از داغ عشق، سوزم بگرفت در دل، سوزی ز دلفروزم بگرفت
میخندیدم به تیره‌روزان شب و روز تا آه کدام تیره‌روزم بگرفت؟![7]

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳٦)، «مک(۱)» (ص ۵۲۲)، «مک(۲)» (ص ۳۳۲)، «ن» (ص ٤٦۷) برداشتیم.

۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳٦)، «مک(۱)» (ص ۵۲۲)، «مک(۲)» (ص ۳۳۱)، «ن» (ص ٤٦۷) برداشتیم.

۳ ــ ن، مک(۱): نداند که گرم.

٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۷)، «مک(۱)» (ص ۵۲۲)، «مک(۲)» (ص ۳۳۲)، «ن» (ص ٤٦۸) برداشتیم.

۵ ــ ن: وصل است کنون.

٦ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۸)، «مک(۱)» (ص ۵۲۵)، «مک(۲)» (ص ۳۳۳)، «ن» (ص ٤۷۰) برداشتیم.

۷ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۸ و ص ۳٤۰ مکرّر)، «مک(۱)» (ص ۵۲٤)، «مک(۲)» (ص ۳۳۵)، «ن» (ص ٤٦۹) برداشتیم.

[۳۸]

این دل، سَر راهی بنگاری نگرفت   این دیده، فروغی ز عذاری نگرفت
این پا، روزی بخاک کویی نرسید[۱]   این دست، شبی دامن یاری نگرفت[۲]

[۳۹]

امشب، مهی از شهر بهامون میرفت   کز رفتن او، ز چشمها خون میرفت
من در غم جان و، هرکه را میدیدم   دل‌دل گویان، ز شهر بیرون میرفت[۳]

[۴۰]

از عشق، سخن به بوالهوس نتوان گفت؛   با مرغ چمن، رنج قفس نتوان گفت!
فریاد، که دردی که مرا در دل از اوست   او نشنود و، بهیچ کس نتوان گفت![۴]

[۴۱]

قاصد که ازو بمن خبر هیچ نگفت   گفتم که: تو را یار مگر هیچ نگفت؟!
گفتا که: چرا، گفتمش: آن گفته بگو؟!   آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت![۵]

[۴۲]

ای خون دل پیر و جوان خورده دلت!   وی ز آهن و از سنگ گرو برده دلت!

---

۱ ـــ ن: روزی بکوی یاری برسید.

۲ ـــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۶)، «مک(۱)» (ص ۵۲۲)، «مک(۲)» (ص ۳۳۲)، «ن» (ص ۴۶۷) برداشتیم.

۳ ـــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۹)، «مک(۱)» (ص ۵۲۶)، «مک(۲)» (ص ۳۳۴)، «ن» (ص ۴۷۰) برداشتیم.

۴ ـــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۸ و ۳۳۹)، «مک(۱)» (ص ۵۲۵)، «مک(۲)» (ص ۳۳۴)، «ن» (ص ۴۷۰) برداشتیم.

۵ ـــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۱)، «مک(۱)» (ص ۵۲۴)، «مک(۲)» (ص ۳۳۶)، «ن» (ص ۴۷۰) برداشتیم.

زنهـار، میـازار دلـم، میترسـم گردد ز دل آزردنم، آزرده دلت![1]

[٤۳]

ای برده ز مهر تاب، ماه علمت وی داده به خضر آب، خاک قدمت
وی ساخته کان خراب، نقش درمت[2] آن از تو کریمتر که داد این کرمت[3]

[٤٤]

گر از تو نهان، کس آید اندر کویت وز دور گهی نظر گشاید سویت
بهتر که تمام عمر در پهلویت بنشیند و از بیم نبیند رویت[4]

[٤۵]

در عهدِ کریم خان، شه ملک قباد از سعی سلیم حاکم پاک نهاد
تعمیر چو یافت باغ فین، آذر گفت: «آباد شده عمارت فین آباد»[5]
(۱۱۷۶هـ.ق)

[٤٦]

هجر تو نصیبم ای دل‌افروز مباد در جان من، این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش توام، شب نشود آن شب که تو در پیش منی، روز مباد[6]

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۸)، «مک(۱)» (ص ۵۲۳)، «مک(۲)» (ص ۳۳۳)، «ن» (ص ٤٦۹) برداشتیم.
۲ ــ «مج(۱)»: قدمت(!)
۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۱)، «مک(۱)» (ص ۵۲٤)، «مک(۲)» (ص ۳۳۶)، «ن» (ص ٤٦۹) برداشتیم.
٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۰)، «مک(۱)» (ص ۵۲٤)، «مک(۲)» (ص ۳۳۵)، «ن» (ص ٤٦۹) برداشتیم.
۵ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۸)، «ن» (ص ٤۷۲) برداشتیم.
٦ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۱)، «مک(۱)» (ص ۵۲٦)، «مک(۲)» (ص ۳۳٦)، «ن» (ص ٤۷۲) برداشتیم.

[٤۷]

در تن، نفسی جان غمین، بیتو مباد   در باغ، شکفته یاسمین، بیتو مباد
تو مشغول عمارت زیر زمین   من میگویم: روی زمین، بیتو مباد[1]

[٤۸]

ایزد، همه عمر کامرانیت دهاد   با خلق زمانه مهربانیت دهاد
وز جام جم، آب زندگانیت دهاد   اینها همه درخور جوانیت دهاد![2]

[٤۹]

شاها. بروادت[3] بجهان داد زیاد   عمرت ز همه جهانیان باد زیاد
خصمت نبود، ور بود آن، زادِ زباد   هرکس بودت دوست، بجان شاد زیاد[4]

[۵۰]

آن کس که بچرخ، نقش اختر بندد   و آن کس که ببحر، آب گوهر بندد
نه بند ز دست دشمنت بگشاید   نه بر رخ بندهٔ تو، در بر بندد[5]

[۵۱]

دیدم گُلکی[6] بصد دهان میخندد   گفتم: بطراوت[7] چمن میخندد

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۸)، «ن» (ص ٤۷۲) برداشتیم.

۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۷)، «مک(۱)» (ص ۵۲۹)، «مک(۲)» (ص ۳٤۱)، «ن» (ص ٤۷۵) برداشتیم.

۳ ــ مج(۱): شاهان زداد ت؛ مک(۱)، مک(۲): شاها نروادت.

٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۸)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳٤۲)، «ن» (ص ٤۷٤) برداشتیم.

۵ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۷)، «مک(۱)» (ص ۵۲۹)، «مک(۲)» (ص ۳٤۱)، «ن» (ص ٤۷۵) برداشتیم.

٦ ــ مج(۱)، مک(۱)، مک(۲)، ن: فلکی.   ۷ ــ مج(۱)، مک(۱)، مک(۲): زطراوت.

گریان گریان، بلبلی از شاخ گلی گفتا: که نه، بر گریهٔ من میخندد[۱]

[۵۲]

جان رفت و، دل از تو باز دردی دارد؛ اشک سرخیّ و رنگ زردی دارد
غافل منشین، که خاک غم‌پرور من هرچند بباد رفته، گردی دارد[۲]

[۵۳]

امشب که ز وصلم بطرب میگذرد از غصه بمن شبی عجب میگذرد
گردم نزنم، فغان که غم میکشدم؛ ور شکوه کنم، آه که شب میگذرد[۳]

[۵۴]

در کوی بتان، گاه نفس میگیرد؛ گفتیم: دل آنکه داد، پس میگیرد
در گوشهٔ بام، گفت ماهی: رو رو در کوچه ما دزد[۴] عسس میگیرد[۵]

[۵۵]

وقت است بهار، باغ و راغ افروزد؛ وز لاله و گل، شمع و چراغ افروزد
گل، چهره‌اش از خون جگر گیرد رنگ؛ لاله، رخش از آتش داغ افروزد![۶]

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۱)، «مک(۱)» (ص ۵۲۶)، «مک(۲)» (ص ۳۳۶)، «ن» (ص ٤۷۱) برداشتیم.
۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤٤)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۳۹)، «ن» (ص ٤۷۳) برداشتیم.
۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۲)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۷)، «ن» (ص ٤۷۲) برداشتیم.
٤ ــ ن: در گوشهٔ دزد(!)
۵ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳٤۰)، «ن» (ص ٤۷٤) برداشتیم.
۶ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۶)، «مک(۱)» (ص ۵۲۹)، «مک(۲)» (ص ۳٤۲)، «ن» (ص ٤۷۵) برداشتیم.

[۵۶]

از خواب سیه روز تو، چون شب خیزد؛ چون شب، ز غمت یاربش از لب خیزد!
گوید: یارب، یارب او هر که شنید؛ از یک یارب، هزار یارب خیزد![۱]

[۵۷]

نایی ز نوا فتاده، تا نی برسد! ساقی سر خُم ستاده، تا می برسد!
یک ناله بسینه مانده، تا کی بکشیم؟! یک جرعه نصیب ماست، تا کی برسد؟![۲]

[۵۸]

چون کار نظر بپاک‌بینی برسد[۳] یا زور کمر بدار چینی برسد
نبود عجب ار، ز گفتگوی زن و شوی زحمت ببرادران دینی برسد[۴]

[۵۹]

صهبا، ز زکامش مژه چون پرنم شد؛ زین واقعه حال[۵] دوستان درهم شد
چون کند دو دندان، پی تاریخ آذر گفتا که: «دو از خوشهٔ پروین کم سد»[۶]
(۱۱۷۵هـ.ق)

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۳۸)، «ن» (ص ۴۷۳) برداشتیم.
۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۴۰)، «ن» (ص ۴۷۴) برداشتیم.
۳ ــ ن: نرسد(!)
۴ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۴۰)، «ن» (ص ۴۷۴) برداشتیم.
۵ ــ ن: جان.
۶ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۸)، «ن» (ص ۴۷۲) برداشتیم.

[۶۰]

ترکی که مرا بردهٔ خود میداند جانم بلب آوردهٔ خود میداند
در پیش وی آن به که زبان بر بندم از شکوه، که اوکردهٔ خود میداند[۱]

[۶۱]

ای کاسلامت، بکافریها ماند؛ دل باختنت، بدلبریها ماند!
ترسم که ز اوّل ستمت، جان نبرم[۲]؛ واندر دل تو، ستمگریها ماند![۳]

[۶۲]

هاروت، بجزع چشم بندت ماند! یاقوت، بلعل نوشخندت ماند!
شمشاد، بسرو سربلندت ماند! خورشید، بماه دلپسندت ماند![۴]

[۶۳]

عقلی که، حذر کنم ز خوی تو نماند! صبری که، سفر کنم ز کوی تو نماند!
پایی که، گذر کنم بسوی تو نماند! چشمی که، نظر کنم بروی تو نماند!![۵]

[۶۴]

گفتی: ز کسیت کینه در سینه نماند چون نقش بد و نیک در آیینه نماند

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳٤۰)، «ن» (ص ٤۷٤) برداشتیم.
۲ ــ مک(۱)، مک(۲): جان نبریم.
۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳٤)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۳۹)، «ن» (ص ٤۷۱) برداشتیم.
٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤٤)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۳۹)، «ن» (ص ٤۷۳) برداشتیم.
۵ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۸)، «ن» (ص ٤۷۳) برداشتیم.

لوحی است عجب آینهٔ سینهٔ ما کش ماند نشان زمهر و، ازکینه نماند[1]

[٦٥]

ای دوست، اسیران تو یک‌یک رفتند: وز دام[2] تو طایران زیرک رفتند
بشنو، که جرس ناله‌کنان میگوید: یک قافله دل ز کویت اینک رفتند[3]

[٦٦]

ایشان که قرار سینه ریشان بردند اوّل دل آذر پریشان بردند
اکنون گویند: ما نبردیم دلت[4] ایشان بردند، با الله ایشان بردند[5]

[٦٧]

رفت آن کاغیار دشمن بودند برق حاصل[6]. آتشِ خرمن بودند
از دشمنیت، کنون بمن دوست شدند آنان که ز دوستیت دشمن بودند[7]

[٦٨]

در عشق تو، آنان که به، هم‌نفسند دردا که بدرد دل هم، می‌نرسند!
آری نکنند فکر آزادی هم مرغان گرفتار که در یک قفسند![8]

---

۱ ـــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۷)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳٤۲)، «ن» (ص ٤۷٤) برداشتیم.
۲ ـــ مج(۱)، مک(۲): در دام.
۳ ـــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۲)، «مک(۱)» (ص ۵۲٦)، «مک(۲)» (ص ۳۳۷)، «ن» (ص ٤۷۱) برداشتیم.
٤ ـــ مج(۱)، مک(۲): دلش.
۵ ـــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۲)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۷)، «ن» (ص ٤۷۰) برداشتیم.
٦ ـــ مک(۱): برق آتش حاصل.
۷ ـــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤٦)، «مک(۱)» (ص ۵۲۹)، «مک(۲)» (ص ۳٤۱)، «ن» (ص ٤۷۳) برداشتیم.
۸ ـــ این رباعی را از: «مک(۱)» (ص ۵۲٦)، «مک(۲)» (ص ۳۳٦)، برداشتیم.

[۶۹]

خود را گیرم که آشنا با تو کند؟! خونین[۱] دل من، کجا وفا باتو کند؟!
گفتی: که بمن ده دل خود را، نی‌نی بامن دل من چه کرد تا باتو کند؟![۲]

[۷۰]

یاران که، ز دلتنگی من، تنگ دلند؛ گر یاری من نکرده از من بحلند!
ایشان خجل از من، که ندادندم کام؛ من زین خجلم، که از من ایشان خجلند![۳]

[۷۱]

تو شاه و شهانت ز هواخواهانند تو ماه و مهانت همه همراهانند
شاهان جهانند گدایان درت یعنی که گدایان درت، شاهانند[۴]

[۷۲]

دونان، اگرت دونان بدریوزه دهند؛ یا در عوض نماز، یا روزه دهند
پایت شکنند، و آنگهی موزه دهند؛ آبت ریزند، و آنگهی کوزه دهند![۵]

[۷۳]

از کوزه شکسته‌یی گرت بوزه[(۱)] دهند مستان، که مَیَتْ ز جام فیروزه دهند

---

۱ ــ ن، مک(۱): خون.
۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴٤)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۹)، «ن» (ص ٤۷۳) برداشتیم.
۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤٦)، «مک(۱)» (ص ۵۲۹)، «مک(۲)» (ص ۳٤۰)، «ن» (ص ٤۷۳) برداشتیم.
٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤٤)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۸)، «ن» (ص ٤۷۳) برداشتیم.
۵ ــ این رباعی را از: «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «ن» (ص ٤۷٦) برداشتیم.

۱) بوزه: بر وزن کوزه، شرابی باشد که از آرد برنج و ارزن و جوسازند و در ماوراء النهر و هندوستان بسیار خورند. **برهان قاطع.**

از غیر مخواه روزیی را کز غیب   گر خود خواهی وگرنه، هرروزه دهند[1]

[۷۴]

غارتگر جان، ز چشم من برد دو رود؛   هریک از چشم من روان کرد دو رود
نخلی دو، تر و تازه‌ام از باغ درود   کز عیسی و از مریم‌شان باد درود[2]

[۷۵]

ای بیخبر از خدا، گر آیی، چه شود؟!   غافل رفتی، بیخبر آیی، چه شود؟!
با وعده نیامدی و، چشمم بره است؛   بی‌وعده گرم ز در درآیی، چه شود؟![3]

[۷۶]

وقت است که گل قدم سوی باغ نهد   بلبل پهلو ببستر راغ نهد
باد سحری، لالهٔ خونین دل را   در سوک[4] شکوفه پنبه بر داغ نهد[5]

[۷۷]

از کوی تو چون باد صبا میآید   بویش بمشامم آشنا میآید
خون دل ما ریخته روزی آنجا   کز خاک درت، بوی وفا میآید[6]

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۷)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳۴۲)، «ن» (ص ۴۷۶) برداشتیم.

۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۷)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳۴۲)، «ن» (ص ۴۷۶) برداشتیم.

۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۷)، «ن» (ص ۴۷۲) برداشتیم.

۴ ــ مج(۱)، مک(۱): از مرگ.

۵ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۴)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۳۹)، «ن» (ص ۴۷۴) برداشتیم.

۶ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۲)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۷)، «ن» (ص ۴۷۲) برداشتیم.

[۷۸]

پیکی که ز کوی یار ما میآید جان‌بخش‌تر از باد صبا میآید
حرفش چو بگوشم آشنا میآید گیرم که نگوید از کجا میآید!

[۷۹]

ای فوج طبیب را بدوزخ قائد خواهی شودت قیمت مسهل عائد
زر نیست، ولی هر آنچه مسهل خوردم واپس دهم اکنون مع شیءٍ زائد[۲]

[۸۰]

زآن کوی، جواب نامهٔ ما ناید گفتم که بصبر آید، امّا ناید!
هرکس که فرستمش من آنجا، ماند وآنکس که فرستیش تو اینجا، ناید![۳]

[۸۱]

برف آمده و بیخته کافور به بید یا گشته شکوفه از سَر شاخ پدید؟!
یا دیدهٔ **یعقوبِ** زمین را کرده نادیدن روی **یوسف** مهر سفید[۴]

[۸۲]

تا در غم جانان، بلبم جان نرسید: آن درد که داشتم، بدرمان نرسید
دردا که رسید با هزاران حسرت جان برلب و لب برلب جانان نرسید![۵]

ـ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۱)، «مک(۱)» (ص ٥۲٦)، «مک(۲)» (ص ۳۳٦)، «ن» (ص ٤۷۱) برداشتیم.

۲ ـ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۲)، «مک(۱)» (ص ٥۲٦)، «مک(۲)» (ص ۳۳۷)، «ن» (ص ٤۷۱) برداشتیم.

۳ ـ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤٦)، «مک(۱)» (ص ٥۲۹)، «مک(۲)» (ص ۳٤۱)، «ن» (ص ٤۷٥) برداشتیم.

٤ ـ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤٦)، «مک(۱)» (ص ٥۲۹)، «مک(۲)» (ص ۳٤۱)، «ن» (ص ٤۷۷) برداشتیم.

٥ ـ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤٦)، «مک(۱)» (ص ٥۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳٤۰)، «ن» (ص ٤۷٤) برداشتیم.

[۸۳]

دردی که بپای جبهه‌سای تو رسید حاشا نه بپاداش جفای تو رسید
گویا بغلط رسید پای تو بچشم وین درد ز چشم من بپای تو رسید[۱]

[۸٤]

سلخ شعبان، مَیَمْ بدریوزه رسید از پیر مغان روزی هر روزه رسید[۲]
میگفت لبم، چون بلب کوزه رسید روزی گذران خوش، که مه روزه رسید[۳]

[۸۵]

با گل میگفت ببلی[٤] زار و نزار کآمد بچمن بهار و دل تنگ مدار
گل گفت:چو من بباد رفتم،تو بخاک آید بچمن خواه خزان، خواه بهار![۵]

[۸٦]

میخانه، ز کارگاه مانی خوشتر مینای می، از بُرد یمانی خوشتر
این آب، ز آتش جوانی خوشتر این آتش، از آب زندگانی خوشتر[٦]

[۸۷]

پیمانهٔ ما پر از شراب اولیتر این کشتی نوح است، در آب اولیتر

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۷)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳٤۲)، «ن» (ص ٤۷٦) برداشتیم.

۲ و ۳ ــ این این دو مصراع در «مج(۱)» جابجا آمده است. ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳٤۰)، «ن» (ص ٤۷٤) برداشتیم.

٤ ــ مک(۲): بلبل.

۵ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳٤٤)، «ن» (ص ٤۷۷ و ٤۸۸) برداشتیم.

٦ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۸)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳٤۳)، «ن» (ص ٤۷۷) برداشتیم.

زین هستی و نیستی، بمستی رستم؛ در دیر خراب هم، خراب اولیتر[۱]

[۸۸]

ای رفته سوی خلد، ز دامان پدر وی داده بچنگ غم گریبان پدر
با اینهمه مهربانی آخر دیدی با جان پدر چه کردی ای جان پدر؟![۲]

[۸۹]

ز آزردن جان خسته جانی بگذر از قتل من پیر، جوانی بگذر!
شکرانهٔ بازوی توانا، صیّاد! از کشتن صید ناتوانی بگذر![۳]

[۹۰]

امشب دارم بجان ز تب سوز دگر و امروز بدل ناوک دلدوز دگر
ای وای اگر بمن ز هجران گذرد چون امشب و امروز، شب و روز دگر![۴]

[۹۱]

این پرده که نقش چین خجل کرده نگر زیبش ز بتان ناز پرورده نگر
خاموش، ازین بزم خوش آوازان بین بی‌پرده پری‌رخان درین پرده نگر[۵]

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳٤٤)، «ن» (ص ٤۷۸) برداشتیم.
۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳٤٤)، «ن» (ص ٤۷۷) برداشتیم.
۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۸)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳٤۳)، «ن» (ص ٤۷۷) برداشتیم.
٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳٤٤)، «ن» (ص ٤۷۸) برداشتیم.
۵ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳٤٤)، «ن» (ص ٤۷۸) برداشتیم.

[۹۲]

آذر! دو جهان بدرگهش بنده نگر! ز آن غمزه و خنده، کشته و زنده نگر!
صد زنده ازو کشته شود، غمزه ببین صد کشته ازو زنده شود، خنده نگر![۱]

[۹۳]

آذر! آن شوخ را در اندیشه نگر! دلباخته دلبر جفاپیشه نگر!
آن رخ که چو لاله بود، چون خیری بین آن دل که چو سنگ بود، چون شیشه نگر![۲]

[۹٤]

چل سال، براه عاشقی کردم سیر گفتم: شودم عاقبت کار بخیر
اکنون که باین روز فتادم، نالم از چشم خوش تو،یا زچشم بد غیر؟![۳]

[۹۵]

ای جود تو از ابر برآورده نفیر هست از کرمت روی کریمان چو زریر
نگرفتم اگر زر از تو، عذرم بپذیر هرکس بتو گفت ده، بمن گفت مگیر[٤]

[۹٦]

زآن در چو روم، عاشق زاری کم گیر؛ از صیدگه خویش، شکاری کم گیر

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۸)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳٤۳)، «ن» (ص ٤۷۷) برداشتیم.

۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳٤٤)، «ن» (ص ٤۷۸) برداشتیم.

۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤٦)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳٤۲)، «ن» (ص ٤۷٦ و ٤۷۷) برداشتیم.

٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳٤٤)، «ن» (ص ٤۷۸) برداشتیم.

از رفتن چون منی، مرنجان خاطر؛ از گوشهٔ آستان، غباری کم گیر![1]

[۹۷]

از غالیه خاک این چمن بیخته گیر ز آبش، بگلاب و مشک آمیخته گیر
صد گونه گُل مرادش از هر گلبن سر برزده و شکفته و ریخته گیر[2]

[۹۸]

شب بیتو چو باشم، سحرم ناید باز ور با تو نشینم، رسدم صبح فراز
در حیرتم از کار شب خود، کآن شب[3] چون باتو بود کوته و،چون بی‌تو دراز؟![4]

[۹۹]

هر مرغ که نامهٔ من از تیهو[5] و باز آرد سوی تو، ناید از آن کوی تو باز[6]
راه عجبی[7] فتاده ما را بمیان کز یک طرف است بسته، از یک سو باز[8]

[۱۰۰]

در کنج خرابه بر حصیری دو سه گز با دخترکی گرم‌تر از دختر رز

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤٦)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳٤۳)، «ن» (ص ٤۷۷) برداشتیم.
۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٤۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳٤۳)، «ن» (ص ٤۷۷) برداشتیم.
۳ ــ مج(۱)، مک(۲): کامشب.
٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳٤۵)، «ن» (ص ٤۷۹) برداشتیم.
۵ ــ مک(۱): صعوه.
٦ ــ ن : گیرد آید سوی تو و ناید باز(!)؛ مج(۱) : آرد سوی تو ناید از آن کو باز؛ قیاساً برنگاشتیم.
۷ ــ مج(۱): راهی عجبی.
۸ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳٤۵)، «ن» (ص ٤۷۸) برداشتیم.

هان مَی میخور، ورنه دل خود میخور، هان لب میمز، ورنه لب خود میگز![1]

[۱۰۱]

جویم هرروز شب،[2] که کاهد این سوز گویـم هرشب که: روز گردد فیروز
از عمر، چهل سال گذشته است و، هنوز[3] روز از پی شب گردم و شب از پی روز[4]

[۱۰۲]

تا کی شب و روز و روز[5]، شب از سَر سوز نالم ز فراقت ای مه مهرافروز؟!
گفتی: شب و روزی[6] دهمت دل، چه شود کان شب امشب باشد و آن روز امروز[7]

[۱۰۳]

شبها دارم از آن مه مهرفروز در سینه همه آتش و در جان همه سوز
گفتی: شب و روزت، زچه شد تیره وتار؟! آن موی چوشب ببین و،آن روی چوروز![8]

[۱۰۴]

امشب ز مه رخت شبم مهرافروز[9] و امروز، ز طلعت تو روزم فیروز

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۱)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳۴۶)، «ن» (ص ۴۷۹) برداشتیم.
۲ ــ مج(۱): هرروز و شب.
۳ ــ ن: است هنوز.
۴ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳۴۶)، «ن» (ص ۴۷۸) برداشتیم.
۵ ــ مج(۱): روز روز.
۶ ــ مج(۱): شب و روزت.
۷ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۱)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳۴۵)، «ن» (ص ۴۷۹) برداشتیم.
۸ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۱)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳۴۵)، «ن» (ص ۴۷۹) برداشتیم.
۹ ــ ن، مک(۱): مهرفروز.

القصه ز روزان و شبان در همه عمر بگذشت بمن شب امشب و، روز امروز![۱]

[۱۰۵]

یاری که بود دردم ازو، درمان نیز بگذشت و کشید از کفم دامان نیز
من در پی اینکه[۲]، باز گیرم دل ازو؛ او در پی آنکه[۳]، گیرد از من جان نیز![۴]

[۱۰۶]

تن ز آتش غم،چو عود می‌بین و مپرس آهم بلب کبود می بین و مپرس
کس را خبر از درون آتشکده نیست از روزنه‌هاش دود می بین و مپرس[۵]

[۱۰۷]

خسرو، کآراست ملک چون روی عروس نوشید می و، بلعل شیرین زد بوس
هم نغمهٔ نی شنید و هم نالهٔ کوس هرکار که خواست کرد، لیکن افسوس[۶]

[۱۰۸]

جانم ز تو شد تباه، افسوس افسوس! روزم ز تو شد سیاه، افسوس افسوس!
اکنون بتو نیست راه، افسوس افسوس افسوس افسوس و، آه افسوس افسوس![۷]

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۱)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳٤٦)، «ن» (ص ٤۷۹) برداشتیم.
۲ ــ مج(۱)، مک(۲): آنکه.
۳ ــ ن: اینکه.
٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳٤۵)، «ن» (ص ٤۷۹) برداشتیم.
۵ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۲)، «مک(۱)» (ص ۵۳۳)، «مک(۲)» (ص ۳٤٦)، «ن» (ص ٤۸۰) برداشتیم.
٦ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۱)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳٤٦)، «ن» (ص ٤۸۰) برداشتیم.
۷ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۱)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳٤٦)، «ن» (ص ٤۷۹) برداشتیم.

[۱۰۹]

یارب مپسند کعبه گردد ناووس[1] دهقان گیرد کاسه، ز دست کاووس
بر ساعد روسبی نشیند شاهین در خانهٔ روستا خرامد طاووس[1]

[۱۱۰]

یاری کامروز نقد دل باختمش در کشور حسن، رایت افراختمش
فرداست که میمیرم و، خواهد گفتن: افسوس که زود رفت و نشناختمش![2]

[۱۱۱]

یار آمد و، جان برایگان میدهمش جان در قدم سرو روان میدهمش
او میگرید بر من و، من میگویم: دل میدهدم‌کنون که جان میدهمش![3]

[۱۱۲]

خوش آنکه ز وصل توشبی بالم خوش رو بر کف پای نازکت مالم خوش
چشم تو بمن باشد و من گریم زار گوش تو بمن باشد و من نالم خوش

[۱۱۳]

امشب مهم آمد، نه‌چنان[5] فاش که دوش گفتا: کشمت ـ گفتمش: ای کاش که دوش

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۲)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳۴٦)، «ن» (ص ٤٨٠) برداشتیم.
۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۲)، «مک(۱)» (ص ۵۳۳)، «مک(۲)» (ص ۳٤٧)، «ن» (ص ٤٨٠) برداشتیم.
۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۲)، «مک(۱)» (ص ۵۳۳)، «مک(۲)» (ص ۳٤٧)، «ن» (ص ٤٨٠) برداشتیم.
٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۲)، «مک(۱)» (ص ۵۳۳)، «مک(۲)» (ص ۳٤٧)، «ن» (ص ٤٨٠) برداشتیم.
۵ ــ مج(۱)، مک(۲): آنچنان.

۱) ناووس: دخمه. فرهنگ نفیسی.

میکشتی و از غصه نمی بایستم هرشب گفتن: شبا چنان باش که دوش![1]

[۱۱۴]

نقشی ز خطا نبسته[2] کلک تو ز خط در دایرهٔ وجود ذات تو نقط
جان‌بخشی و جان‌ستانی، امّا نه غلط آن گاه سخا کنی بر این، گاه سخط[3]

[۱۱۵]

بوی گل خود میشنوم از گل باغ هم نکهت مشکین خطش از سنبل باغ[4]
می‌نشنود از نالهٔ کنج قفسم گوش گل باغ، نالهٔ بلبل باغ[7]

[۱۱۶]

شد ماه سخن نهفته آذر ز کَلَف در خامه نماند قدر و در نامه شرف
در کار سخن مکن دگر عمر تلف یا چنگ بچنگ گیر، یا دف برکف[5]

[۱۱۷]

روزِ وصلت، شد آتش‌افروز فراق! ز آن روز، همه شب بودم، سوز فراق
ز آن شب که نشست شمع با پروانه هر روز بر او میگذرد روز فراق[6]

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۲)، «مک(۱)» (ص ۵۳۳)، «مک(۲)» (ص ۳٤۷)، «ن» (ص ٤۸۰) برداشتیم.

۲ ــ ن: بیسته(!)

۳ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۳)، «مک(۱)» (ص ۵۳۳)، «مک(۲)» (ص ۳٤۷)، «ن» (ص ٤۸۱) برداشتیم.

٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۳)، «مک(۱)» (ص ۵۳۳)، «مک(۲)» (ص ۳۵۹)، «ن» (ص ٤۸۱) برداشتیم.

۵ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۳)، «مک(۱)» (ص ۵۳٤)، «مک(۲)» (ص ۳٤۷)، «ن» (ص ٤۸۱) برداشتیم.

٦ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۳)، «مک(۱)» (ص ۵۳٤)، «مک(۲)» (ص ۳٤۸)، «ن» (ص ٤۸۱) برداشتیم.

[۱۱۸]

گفتم: گویم درد غم‌اندوز فراق جانت سوزم ز آتش سوز فراق
دردا که بصد روز قیامت نتوان گفتن کاری. که کرد یک روز فراق[۱]

[۱۱۹]

شادم، مدام از غم دلکش عشق پیوسته خوشیم، از خوش و ناخوش عشق
هرگز نکشم دست ز دامان گناه گر آتش دوزخ است، چون آتش عشق[۲]

[۱۲۰]

ای بسته در صلح و گشاده در جنگ از جنگ من و تو، کار بر من شده تنگ
فرق است بلی[۳] میان جنگ من و تو تو سنگ زنی بشیشه، من شیشه بسنگ[۴]

[۱۲۱]

ای خواجه، چه میگریزی از من مه و سال؟! نه تو بکرم شهره و نه من بسؤآل!
چون دوست بود دشمن دشمن، مگریز! مال تو تو را دشمن و، من دشمن مال![۵]

[۱۲۲]

آن چارده ساله ماه، کز غنج و دلال دارد بجبین چین، ز کشش نیست ملال

---

۱ ــ این رباعی را از: «مک(۱)» (ص ٥۳٤)، «ن» (ص ٤۸۱) برداشتیم.
۲ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٥۳)، «مک(۱)» (ص ٥۳٤)، «مک(۲)» (ص ۳٤۸)، «ن» (ص ٤۸۱) برداشتیم.
۳ ــ مک(۱): آری.
٤ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٥۳)، «مک(۱)» (ص ٥۳٤)، «مک(۲)» (ص ۳٤۸)، «ن» (ص ٤۸۱) برداشتیم.
٥ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج(۱)» (ص ۳٥٤)، «مک(۱)» (ص ٥۳٤)، «مک(۲)» (ص ۳٤۸)، «ن» (ص ٤۸۲) برداشتیم.

چین نیست که بر جبین او می‌بینی آراسته ماه چارده را بهلال[1]

[۱۲۳]

ای شوخ! فراق تو کشیدن مشکل از من چو رمیدی، آرمیدن مشکل
گفتی که: بگوی حال خود، تا شنوم گفتن آسان، ولی شنیدن مشکل![2]

[۱۲٤]

عید است، مگردان صنما روی ز گل مینا طلب از لاله، قدح جوی ز گل
در پای گلی، بکف چو گیری جامی گل رنگ ز می گیرد و می بوی ز گل[3]

[۱۲۵]

زآن شب[4] که رخت دیده، گلت چیدستم از دیدن روز، دیده پوشیدستم
هر روز گرفته شمع خورشید بکف گردم پی آن شب که، تو را دیدستم[5]

[۱۲٦]

بس شب بلب آه سینه‌سوز آوردم تا رو بتو مهر دل‌فروز آوردم
تو می‌بینی چو صبح در خنده لبم من میدانم چه شب بروز آوردم![6]

---

۱ ـ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵٤)، «مک(۱)» (ص ۵۳٤)، «مک(۲)» (ص ۳٤۸)، «ن» (ص ٤۸۲) برداشتیم.
۲ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج(۱)» (ص ۳۵٤)، «مک(۱)» (ص ۵۳٤)، «مک(۲)» (ص ۳٤۹)، «ن» (ص ٤۸۲) برداشتیم.
۳ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج(۱)» (ص ۳۵٤)، «مک(۱)» (ص ۵۳٤)، «مک(۲)» (ص ۳٤۸)، «ن» (ص ٤۸۲) برداشتیم.
٤ـ مج(۱): آن شب.
۵ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج(۱)» (ص ۳۵٦)، «مک(۱)» (ص ۵۳۷)، «مک(۲)» (ص ۳۵۰)، «ن» (ص ٤۸۳) برداشتیم.
٦ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج(۱)» (ص ۳۵۵)، «مک(۱)» (ص ۵۳۵)، «مک(۲)» (ص ۳٤۹)، «ن» (ص ٤۸۳) برداشتیم.

[۱۲۷]

دلـدار ز جـور کـام مـشـکـل دهـدم   مشکل در کـوی خـویـش مـنـزل دهـدم
دل دادم و جان یافتم از جانان دوش   جان میدهم امروزش اگر دل دهدم[1]

[۱۲۸]

در گلشـن روزگـار میگـردیـدم   از هر شاخی، تازه گلی میچیدم
از هم‌نفسانِ رفته[2] میکردم یاد   هرجا گل دسته بسته‌یی میدیدم[3]

[۱۲۹]

گر در باغم، ز باغبان ناز کشم   ور[4] در قفسم، حسرت پرواز کشم
مرغان همه[5] هم‌نغمه، چرا من باید   سر زیر پر از هجر هم‌آواز کشم؟![6]

[۱۳۰]

ای محـرم خلـوت و مـهِ انجمنـم   محروم چـو بینیم بتو، طعنه زنـم[7]
دی من بودم چنین، که امروز تـویـی   فردا تو چنان شوی، که امروز منـم[8]

---

۱ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج(۱)» (ص ۳۵۵)، «مک(۱)» (ص ۵۳۵)، «مک(۲)» (ص ۳۵۰)، «ن» (ص ٤۸۳) برداشتیم.

۲ ــ د، مج(۱)، مک(۲): تازه.

۳ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج(۱)» (ص ۳٥٤)، «مک(۱)» (ص ۵۳٤)، «مک(۲)» (ص ۳٤۹)، «ن» (ص ٤۸۲) برداشتیم.

٤ ــ مج(۱)، مک(۱): گر.

۵ ــ د، مج(۱): همه باهم: مک(۲): همه با من.

٦ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج(۱)» (ص ۳۵۵)، «مک(۱)» (ص ۵۳۵)، «مک(۲)» (ص ۳۵۰)، «ن» (ص ٤۸۳) برداشتیم.

۷ ــ مج(۱): محروم چو هستم بتو طعنه چوزنم.

۸ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۵)، «مک(۱)» (ص ۵۳۵)، «مک(۲)» (ص ۳٤۹)، «ن» (ص ٤۸۳) برداشتیم.

[۱۳۱]

در کوی تو، دلباخته‌ها می‌بینم   چون دل بغمت ساخته‌ها می‌بینم
فریاد که سروی که منش پروردم   در هر شاخش فاخته‌ها می‌بینم[۱]

[۱۳۲]

چون رخت ازین سرای شش گوشه بریم   زین مزرعه غم نیست نه گر خوشه بریم
ما مهمانیم وصاحب‌خانه کریم   عیب است اگر برای خود توشه بریم[۲][(۱)]

[۱۳۳]

چون گشت بخیر عاقبت کار نعیم   از باغ جهان رفت به **گلزار نعیم**
تاریخ وفات خواستم، **آذر** گفت[۳]:   شد دار نعیم ناگهان دار نعیم[۴]

[۱۳۴]

وقت است ز باغ نکهت گل شنویم[۵]   وز هر کف خاک، بوی سنبل شنویم[۶]
از گریه ابر خندهٔ گل بینیم[۷]   وز خندهٔ گل، ناله بلبل شنویم[۸]

۱ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج(۱)» (ص ۳۵٤)، «مک(۱)» (ص ۵۳٤)، «مک(۲)» (ص ۳٤۹)، «ن» (ص ٤۸۲) برداشتیم.
۲ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج(۱)» (ص ۳۵۵)، «مک(۱)» (ص ۵۳۵)، «مک(۲)» (ص ۳٤۹)، «ن» (ص ٤۸۲) برداشتیم.
۳ــ مک(۱)، ن: ز آذر.
٤ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج(۱)» (ص ۳۵٦)، «مک(۱)» (ص ۵۳٦)، «مک(۲)» (ص ۳۵۰)، «ن» (ص ٤۸۳) برداشتیم.
۵ــ ن: شنوم.   ٦ــ ن: بینم.   ۷ــ ن: شنوم.
۸ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج(۱)» (ص ۳۵۵)، «مک(۱)» (ص ۵۳۵)، «مک(۲)» (ص ۳٤۹)، «ن» (ص ٤۸۳) برداشتیم.

۱) اشارت است بدین بیت مشهورمنسوب به حضرت مولی الموالی علی بن ابیطالب(ع):
وَ حَمْلُ الزّادِ اَقْبَحُ کلّ شیءٍ   اذا کان الورود الی الکریم

[۱۳۵]

چون **صدر جهان** ازین جهان شاد چنان شد سوی جنان برینجهان خنده زنان
تاریخ‌نگار گشت آذر ز بنان[۱] «شد صدر **جهان**، بمنزل صدرجنان[(۱)]»[۲]
(۱۱۸٦هـ.ق)

[۱۳٦]

چند ای ظالم! بهر فریب دگران ما خسته و باشی تو طبیب دگران؟!
ظلم اینکه، گذشت تیر جورت از من وین ظلم دگر که شد نصیب دگران[۳]

[۱۳۷]

آن دوست که دشمن است با دوست همان گویند: خط آورده و بدخوست همان
چون بدخویی است لازم روی نکو بدخوست از آن رو که نکوروست همان[۴]

[۱۳۸]

جمشیدی و جام تو شکستن نتوان! خورشیدی و پیش تو نشستن نتوان!
بگشاد خدا برویت این در، خوش باش آن در که خدا گشاد، بستن نتوان![۵]

---

۱ ــ مک(۱). ن: به‌بنان.

۲ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۸)، «مک(۲)» (ص ۳۵۳)، «ن» (ص ٤۸٦) برداشتیم.

۳ ــ این رباعی را لز: «د» (ص ۱۳۹)، «مج(۱)» (ص ۳۵۷)، «مک(۱)» (ص ۵۳۷)، «مک(۲)» (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ٤۸۵) برداشتیم.

٤ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج(۱)» (ص ۳۵۷)، «مک(۱)» (ص ۵۳۷)، «مک(۲)» (ص ۳۵۱)، «ن» (ص ٤۸٤) برداشتیم.

۵ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج(۱)» (ص ۳۵۷)، «مک(۱)» (ص ۵۳۷)، «مک(۲)» (ص ۳۵۱)، «ن» (ص ٤۸٤) برداشتیم.

۱) صدرجنان: کنایه از **پیغامبر اکرم** (ص) است.

[۱۳۹]

ای در هوس روی تو، روشن رایان! وی در طلب کوی تو، بزم آرایان!
هیهات بکوی تو توانیم رسید ما بی‌پایان و، راه ما بی‌پایان![۱]

[۱۴۰]

ای دوست! چراغ مهر خاموش مکن حرف غرض‌آمیز کسان گوش مکن
اکنون که شکفت غنچهٔ باغ رخت حقّ نفس مرا فراموش مکن[۲]

[۱۴۱]

خوش آنکه بگوش تو رسد یارب من وز[۳] لعل لبت دوا شود مطلب من
هم را گیریم و رو برو بگذاریم، من لب بلب تو و تو لب بر لب من[۴]

[۱۴۲]

ای آنکه سر کوی تو شد منزل من جز تخم غمت نیست در آب و گل من
ای کاش! که بودی دل من چون دل تو یا آنکه دل تو بود همچون دل من[۵]

[۱۴۳]

ای سوخته از هزار فرسخ دل من! و انداخته زین رشک بدوزخ دل من!

---

۱ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج(۱)» (ص ۳۵۷)، «مک(۱)» (ص ۵۳۶)، «مک(۲)» (ص ۳۵۱)، «ن» (ص ۴۸۴) برداشتیم.
۲ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۸)، «مک(۱)» (ص ۵۳۷)، «مک(۲)» (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ۴۸۵) برداشتیم.
۳ ـ د : از.
۴ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۸) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۷)، «مک(۲)» (ص ۳۵۳)، «ن» (ص ۴۸۶) برداشتیم.
۵ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۸) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۷)، «مک(۲)» (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ۴۸۶) برداشتیم.

از[1] هر طرفی گوش فرا میدارم آواز همی رسد که آوخ دل من[2]

[۱٤٤]

دل خواست ز خَلق و[3] خون شد از غم دل من گفتم: نبود ز هیچ دل کم، دل من!
گفتا که: دل تو کو؟! فشاندم برهش یک قطرهٔ خون و،گفتم: این هم دل من![4]

[۱٤٥]

آن کس که براز عشق شد محرم من اکنون خواهم شبی شود همدم من
تا من غم او بشنوم و او غم من من ماتم او گیرم و، او ماتم من[5]

[۱٤٦]

دی دست نگارین بت سیمین تن من بر گردن من فگند و شد رهزن من
هر جُرم که بر گردن از آن دستش بود از گردن خود فگند بر[6] گردن من[7]

[۱٤۷]

این طاس مصفّی که بود آینه گون گیرند ز دست هم حریفان بشگون

---

۱ ــ مک(۱)، ن: کز.
۲ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج(۱)» (ص ۳۵٦) ، «مک(۱)» (ص ۵۳٦)، «مک(۲)» (ص ۳۵۰)، «ن» (ص ٤۸٤) برداشتیم.
۳ ــ د: زخلق.
٤ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج(۱)» (ص ۳۵٦) ، «مک(۱)» (ص ۵۳٦)، «مک(۲)» (ص ۳۵۰)، «ن» (ص ٤۸٤) برداشتیم.
۵ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۸) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۷)، «مک(۲)» (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ٤۸۰) برداشتیم.
٦ ــ مج(۱)، مک(۲)، ن: در.
۷ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۸) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۷)، «مک(۲)» (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ٤۸۵) برداشتیم.

شوید همه آلایشم از تن یارب چون طاس فلک مباد این طاس نگون![1]

[۱٤۸]

آه از حسنین، کز جهان شیون و شین سر زد ز غم آن دو امام کونین
ای وای ازآن زمان که خورد آب حسن(ع) فریاد ازآن دم که نخورد آب حسین(ع)[2]

[۱٤۹]

در دل آهم شعله فروز است ببین! در سینه ز داغ تو، چه سوز است ببین!
حال دل من، که دیده بودی شب وصل امشب ز فراقت بچه روز است ببین![3]

[۱۵۰]

بشکافته دوست بر تنم پوست ببین! جان خسته و دل شکستهٔ اوست ببین!
از دشمنی دشمن اگر بیخبری؟! با دوست بیا، دوستی دوست ببین![4]

[۱۵۱]

آن زلف، که صید مرغ دل کرده ز چین بس خون جگر بمشک پرورده ز چین
خلقی بعجب ز طرهٔ مشکینش[5] کو خورده شکست و غارت آورده ز چین[6]

---

۱ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۹) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۸)، «مک(۲)» (ص ۳۵۳)، «ن» (ص ٤۸٦) برداشتیم.
۲ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹ و ۱٤۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۷) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۸)، «مک(۲)» (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ٤۸۵) برداشتیم.
۳ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج(۱)» (ص ۳۵۷) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۸)، «مک(۲)» (ص ۳۵۱)، «ن» (ص ٤۸۵) برداشتیم.
٤ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۸) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۸)، «مک(۲)» (ص ۳۵۳)، «ن» (ص ٤۸٦) برداشتیم.
۵ ــ مک(۱): مشکینت.
٦ ــ این رباعی را از: «مک(۱)» (ص ۵۳٦)، «مک(۲)» (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ٤۸٤) برداشتیم.

[۱۵۲]

شاها! تا کی پیاده ماند فرزین؟! پیلت در پویه با دو، اسبت در زین[1]
خندد برخش اختر و، چه خوشتر ازین؟! کآذر برزین بود، چو آذر برزین[2]

[۱۵۳]

شد زلزله‌یی، که نیست شد هست[3] زمین بس سرو روان که گشت پابست زمین
مردم بفغان آمده از دور سپهر من خاک بسر میکنم از دست زمین[4]

[۱۵۴]

یارب! یکی از عباد زورآور تو[5] آمد بدر حجره، که چون شد زر تو؟!
من آمده‌ام بمسجد از بیم اکنون[6] او بر در من نشسته، من بر در تو[7]

[۱۵۵]

ای من ز جفا[8] جسته جدایی از تو و اغیار ندیده بیوفائی از تو
دیده همه دلبران و[9] دلباختگان بیگانگی از من، آشنایی از تو[10]

---

۱ ـــ این مصراع در «مج(۱)» نیست.

۲ ـــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج(۱)» (ص ۳۵٦)، «مک(۱)» (ص ۵۳٦)، «مک(۲)» (ص ۳۵۱)، «ن» (ص ٤۸٤) برداشتیم.

۳ ـــ د، مک(۲): پست(!)

٤ ـــ این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج(۱)» (ص ۳۵٦)، «مک(۱)» (ص ۵۳٦)، «مک(۲)» (ص ۳۵۱)، «ن» (ص ٤۸٤) برداشتیم.

۵ ـــ د: در آذر تو(!)

٦ ـــ د: کنون.

۷ ـــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۱)، «مج(۱)» (ص ۳٦۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۹)، «مک(۲)» (ص ۳۵٤)، «ن» (ص ٤۸۷) برداشتیم.

۸ ـــ د، مک(۲): بجفا.

۹ ـــ د، مک(۱)، مک(۲)، ن: دلبران.

۱۰ ـــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۱)، «مج(۱)» (ص ۳٦۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۹)، «مک(۲)» (ص ۳۵٤)، «ن» (ص ٤۸۷) برداشتیم.

[۱۵۶]

از کین چکند تا بدل ما دل تو؟! باشد دل ما شیشه و خارا دل تو!
گر نیست دلت سنگ؟ چرا ز افغانم خون شد دل خوبان همه، الاّ دل تو؟![۱]

[۱۵۷]

گفتم: بدلی نکرده یاری دل تو آورده هزار دل بزاری دل تو
گفت: اینهمه را کرده دل من؟ ـ گفتم: آری دل تو، دل تو، آری دل تو[۲]

[۱۵۸]

جز در دل من گذر ندارد غم تو از هیچ دلی خبر ندارد غم تو
غمهای جهان، جمله بهم سنجیدند[۳] کاری بغم دگر ندارد غم تو[۴]

[۱۵۹]

صحبت چه[۵] شود گرم میان من و تو آید بمیان راز نهان من و تو
بیخود شوم و، بخود چو آیم، چه شود؟! گویی[۶] که چه رفت[۷] بر زبان من و تو؟![۸]

---

۱ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۸)، «مک(۲)» (ص ۳۵۳)، «ن» (ص ٤۸٦) برداشتیم.
۲ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۱)، «مج(۱)» (ص ۳۵۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۸)، «مک(۲)» (ص ۳۵٤)، «ن» (ص ٤۸۷) برداشتیم.
۳ ـ مک(۱)، ن: سنجیدیم.
٤ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۸)، «مک(۲)» (ص ۳۵۳)، «ن» (ص ٤۸٦) برداشتیم.
۵ ـ د، ن: چو.
٦ ـ مک(۱)، ن: گوید.
۷ ـ مک(۱): چه گذشت.
۸ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۱)، «مج(۱)» (ص ۳٦۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۹)، «مک(۲)» (ص ۳۵٤)، «ن» (ص ٤۸۷) برداشتیم.

[۱۶۰]

گفتم: یار است پای من در گل از او! گفتم: بخت است کار من مشکل از او!
نی‌نی گله نه ز یار دارم، نه ز بخت دل دشمن من بوده، و من غافل از او![1]

[۱۶۱]

سویم بفرست گاه پیغامی و گاه باز آی که تا ببینم آن روی چو ماه
غافل مشو از حال من القصّه که من هم گوش بر آوازم و، هم چشم براه[2]

[۱۶۲]

جار جُنبم(۱) گر ندهد جاریه به مار ار کشدم، ز منّت ماریه به
. . . . عریان تنیم ز جامهٔ عاریه به[3]

[۱۶۳]

ای کشتهٔ امروز تو، فردا زنده؛ وز لعل تو، چون خضر و مسیحا[4] زنده!

---

۱ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۱)، «مج(۱)» (ص ۳٥۹)، «مک(۱)» (ص ٥۳۸)، «مک(۲)» (ص ۳٥٤)، «ن» (ص ٤۸٦) برداشتیم.
۲ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۱)، «مج(۱)» (ص ۳٦۰)، «مک(۱)» (ص ٥۳۹)، «مک(۲)» (ص ۳٥٦)، «ن» (ص ٤۸۷) برداشتیم.
۳ ــ این سه مصراع را از: «مج(۱)» (ص ۳٦۱)، «مک(۱)» (ص ٥۳۹)، «ن» (ص ٤۸۸) برداشتیم.
٤ ــ مک(۱)، ن: خضر مسیحا.

۱) یادآور آیت مبارک (۳٤) از سورهٔ شریف ٤ (النّساء) است: وَ اَعْبُدوا اللّهَ وَلا تُشْرِکُوا بِهِ شیئاً وَ بِالْوالِدَیْنِ اِحْساناً وَ بِذِی الْقُرْبیٰ وَ الْیَتامیٰ وَ الْمَساکینَ وَ الْجارِ ذِی الْجَنْبِ و الصّاحِبِ بِالْجَنْبِ وَ ابْنِ السَّبیلِ وَ ما مَلَکَتْ اَیْمانُکُمْ اِنَّ اللّهَ لایُحِبُّ مَنْ کانَ مُخْتالاً فخوراً» خدای را پرستید و انباز مگیرید با وی هیچ چیز و باید با پدر و مادر نیکویی کنید و با خویشاوندان و با یتیمان و با درویشان و با همسایهٔ خویش و با همسایهٔ بیگانه و با همراه در سفر و با راهگذری و با بردگان شما. خدای دوست ندارد هر کشندهٔ ناز خود ستاینده. ترجمه از نوبت اوّل **کشف الاسرار میبدی**.

رین زندگی است مرگ به، گز تیغت بینیم هزار کشته و، ما زنده![1]

[۱٦٤]

ای باخته نرد دلبری با زهره و انداخته زهره را بششدر مهره
ترسم که ز بیوفائیت رخت کشم زین شهر و شوم به بیو فائی شهره[2]

[۱٦٥]

نه روی گله دارم و نه رای گله خوش نیست که آید بمیان پای گله
از هر گله بسته‌ام لب، امّا چکنم دارم گله جایی[3] و، بود جای گله![4]

[۱٦٦]

امروز چو گُل شکفته باشیم همه فردا در گِل نهفته باشیم همه
بس نرگس این باغ که هر روز از خواب بیدار شود که خفته باشیم همه[5]

[۱٦٧]

آن شوخ کزو[6] دور شبی خفتم، نه روزی ز جفای او برآشفتم، نه
زآن چشم.که اوّل نگهش کشت مرا گفتا: نگرم بدیگری؟ ـ گفتم: نه![7]

---

۱ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۱)، «مج(۱)» (ص ۳٦۰) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۹)، «مک(۲)» (ص ۳۵۵)، «ن» (ص ٤۸۷) برداشتیم.

۲ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۱)، «مج(۱)» (ص ۳٦۰) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۹)، «مک(۲)» (ص ۳۵٤)، «ن» (ص ٤۸۷) برداشتیم.

۳ ـ د : گلهٔ جای.

٤ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۱)، «مج(۱)» (ص ۳٦۱) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۹)، «مک(۲)» (ص ۳۵۵)، «ن» (ص ٤۸۸) برداشتیم.

۵ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۱)، «مج(۱)» (ص ۳٦۱) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۹)، «مک(۲)» (ص ۳۵۵)، «ن» (ص ٤۸۸) برداشتیم.

٦ ـ ن: که زو.

۷ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۱)، «مج(۱)» (ص ۳٦۱) ، «مک(۱)» (ص ۵۳۹)، «مک(۲)» (ص ۳۵۵)، «ن» (ص ٤۸۸) برداشتیم.

[۱۶۸]

عید است چه مانده‌ای صباحی بسرای؟! من بلبل و تو فاخته، با من بسرای!
از مهر و وفا و دوستداری بسرای! تا عمر نیامده است بر سر بسرای![1]

[۱۶۹]

لرزان من و خواجه دوش از سردی دی وی طعنه بمن میزد و من خنده بوی
رفتیم نهان ز خلق، تا مخزن کی او کیسهٔ زر گرفت و من کاسهٔ می[2]

[۱۷۰]

از دور فلک که باخت لَعْب عجبی بر من، که ز هجر داشتم تاب و تبی
روزی و شبی، چو روی و موی تو گذشت؟ روزیّ و چه روزیّ و شبیّ و چه شبی؟![3]

[۱۷۱]

قاصد! دلم از حرف وفا خوش کردی جانم ز پیام آشنا خوش کردی
گفتی: که ز راه میرسد یار اینک ای وقت تو خوش، که وقت ما خوش کردی[4]

[۱۷۲]

گفتی: ز رخم چرا نظر پوشیدی؟! هنگام سخن زبان بخود دزدیدی!
پندار که کردم نگهی، رنجیدی! انگار که گفتم سخنی، نشنیدی![5]

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۶۳) ، «مک(۱)» (ص ٥٤١)، «مک(۲)» (ص ۳۵۷)، «ن» (ص ٤۹۰) برداشتیم.

۲ ــ این رباعی را از: «د» (ص ١٤٣)، «مج(۱)» (ص ٣٦٤) ، «مک(۱)» (ص ٥٤٢)، «مک(۲)» (ص ۳۵۸)، «ن» (ص ۳۳۵ و ۳٤۳) برداشتیم.

۳ ــ این رباعی را از: «د» (ص ١٤٣)، «مج(۱)» (ص ۳۶۳) ، «مک(۱)» (ص ٥٤١)، «مک(۲)» (ص ۳۵۷)، «ن» (ص ٤۹۱) برداشتیم.

٤ ــ این رباعی را از: «د» (ص ١٤٢)، «مج(۱)» (ص ۳٦۱) ، «مک(۱)» (ص ٥٤٠)، «مک(۲)» (ص ۳۵۵)، «ن» (ص ٤۸۸) برداشتیم.

۵ ــ این رباعی را از: «د» (ص ١٤٢)، «مج(۱)» (ص ۳٦۲) ، «مک(۱)» (ص ٥٤٠)، «مک(۲)» (ص ۳٥٦)، «ن» (ص ٤۸۹) برداشتیم.

[۱۷۳]

دوشم دل برد، شاهد بازاری افتاده من از قفای او باز، آری
میگفتمش: آنچه میبری باز آری؟! میگفت بصد ناز: نه و، باز: آری[۱]

[۱۷٤]

رویی که کله ز مه رباید داری! مویی که به لاله مشک ساید داری!
بویی که سر نافه گشاید داری! آری، جز رحم هرچه باید داری!![۲]

[۱۷۵]

دارم ز فراق ماه مهرافروزی در دل سوزی، نیست دلی دل‌سوزی
جز روز و شبِ من که ندارد شب و روز هر روز شبی دارد و، هر شب روزی[۳]

[۱۷٦]

من مفلسم و، تو کیمیا ای ساقی! دست تو سحاب و من گیا ای ساقی!
اینک رفته است شب، مرو ای مطرب! اینک آمد صبح بیا ای ساقی![٤]

[۱۷۷]

وقت است ز هرسو شکفد روی گلی هر بلبل مست رو نهد سوی گلی
راز من و یار، گل کند، چون شنویم آن نالهٔ بلبلیّ و، من بوی گلی![۵]

---

۱ ــ این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳٦٤) ، «مک(۱)» (ص ۵٤۲)، «مک(۲)» (ص ۳۵۸)، «ن» (ص ٤۹۰) برداشتیم.
۲ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۲)، «مج(۱)» (ص ۳٦۲) ، «مک(۱)» (ص ۵٤۱)، «مک(۲)» (ص ۳۵۷)، «ن» (ص ٤۸۹) برداشتیم.
۳ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۲)، «مج(۱)» (ص ۳٦۲) ، «مک(۱)» (ص ۵٤۰)، «مک(۲)» (ص ۳۵٦)، «ن» (ص ٤۸۹) برداشتیم.
٤ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۳)، «مج(۱)» (ص ۳٦۳) ، «مک(۱)» (ص ۵٤۱)، «مک(۲)» (ص ۳۵۷)، «ن» (ص ٤۹۰) برداشتیم.
۵ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۲)، «مج(۱)» (ص ۳٦۳) ، «مک(۱)» (ص ۵٤۱)، «مک(۲)» (ص ۳۵۷)، «ن» (ص ٤۸۹) برداشتیم.

[۱۷۸]

زآن پیش که، شمع مهرش افروختمی وز آتش دشمنیّ او سوختمی
ای کاش بدست من سپردی پدرش تا دوستیش بطفلی آموختمی[۱]

[۱۷۹]

خوش آنکه چو یاد از اسیریم کنی آیی شبی و رحم به پیریم کنی
پایت مالم، که پایمالم نکنی؛ دستت بوسم، که دستگیریم کنی[۲]

[۱۸۰]

آذر! که چو من مانده جدا از وطنی! نالان ز جداییّ وطن همچو منی!
ای مرغ غریب از کدامین چمنی؟![۳]

[۱۸۱]

من بیتو دریده هر نفس پیرهنی بی‌من تو نشسته هر زمان در چمنی
اکنون بمن و تو نیست کس را سخنی من از چو تویی دورم و،تو از چو منی[۴]

[۱۸۲]

فردا چو بنامهٔ سیاهم بینی وز شرم گناه عذر خواهم بینی
من درخور جرم خویش، عفوت بینم تو درخور عفو خود، گناهم بینی[۵]

---

۱ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۲)، «مج(۱)» (ص ۳٦۲) ، «مک(۱)» (ص ٥٤۰)، «مک(۲)» (ص ۳٥٦)، «ن» (ص ٤۸۹) برداشتیم.

۲ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۳)، «مج(۱)» (ص ۳٦٤) ، «مک(۱)» (ص ٥٤۲)، «مک(۲)» (ص ۳٥۸)، «ن» (ص ٤۹۰) برداشتیم.

۳ ــ این سه مصراع را از: «مک(۱)» (ص ٥٤۰)، «ن» (ص ٤۸۸) برداشتیم.

٤ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۲)، «مج(۱)» (ص ۳٦۱) ، «مک(۱)» (ص ٥٤۰)، «مک(۲)» (ص ۳٥٦)، «ن» (ص ٤۸۸) برداشتیم.

٥ ــ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۲)، «مج(۱)» (ص ۳٦۲) ، «مک(۱)» (ص ٥٤۰)، «مک(۲)» (ص ۳٥٦)، «ن» (ص ٤۸۹) برداشتیم.

[۱۸۳]

با[1] کس سخنان ناپسندیده مگوی! حرفی که شود کس از تو رنجیده مگوی!
عیب حرم حریم پاکان،عیب است ما دیده نگفتیم، تو نادیده مگوی![2]

[۱۸٤]

در کوچهٔ عشق، پای در گل ننهی! کآسان، آسان زین غم مشکل نرهی
خواهند گر از تو دلبران دل، زنهار تا دل ستانی بگرو[3]، دل ندهی[4]

[۱۸۵]

هنگامهٔ ناز، تا بکی ساز دهی؟! بر اهل نیاز، جلوهٔ ناز دهی؟!
گیری بفسون، گر ندهد کس بتو دل ور دل دهدت، خون کنی و باز دهی![5]

---

۱ ـ مک(۱)، ن: بر.
۲ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۳)، «مج(۱)» (ص ۳٦۳) ، «مک(۱)» (ص ۵٤۱)، «مک(۲)» (ص ۳۵۸)، «ن» (ص ٤۹۰) برداشتیم.
۳ ـ د: بکسی.
٤ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۲)، «مج(۱)» (ص ۳٦۳)، «مک(۱)» (ص ۵٤۲)، «مک(۲)» (ص ۳۵۷)، «ن» (ص ٤۹۱) برداشتیم.
۵ ـ این رباعی را از: «د» (ص ۱٤۲)، «مج(۱)» (ص ۳٦۲)، «مک(۱)» (ص ۵٤۱)، «مک(۲)» (ص ۳۵۹)، «ن» (ص ٤۸۹) برداشتیم.

مثنويات

بسم الله الرّحمن الرّحیم

بنام خداوند جان و جهان	که برتر بود ز آشکار و نهان
خداوند جان و خداوند جسم	که بسته است از جسم بر جان طلسم
بر آرندهٔ نُه رواق بلند	نگارندهٔ نقش هر نقشبند
گرفته از او[1] پای آیندگان	سپرده به‌او جای پایندگان
بره ماندگان ◦ ره نماینده او	بدر راندگان ، در گشاینده او
قدیمی[2] که او بود و ، بودی نبود،	بغیر از وجودش، وجودی نبود
رها شد ز بودش ، حدوث از قدم	جدا شد ز جودش، وجود از عدم
بلوح از قلم نقش بر نیست[3] بست	ز نقشی از او هست شد هرچه هست
جوادی که ، کاریش جز جود نه	ز سودای خلقش ، غرض سود نه
حکیمی ، همه حکمش اندر جهان	چه پیدا در آن حکمتی، چه نهان
علیمی ، برش هر نهان آشکار	ز آغاز دانسته انجام کار
همه رازها گر خفی ور جلی است	در آیینهٔ علم او منجلی است
سمیعی که ، ناگفته مطلب شنید	بصیری که ننموده احوال دید
کریمی که ، بخشید پیش از طلب	جنین خورد از او رزق نگشوده لب
از او درخور است آنچه نعمت دهد	که نه مزد خواهد ، نه منّت نهد

۱ــ ن: زاو.

۲ــ ن: کریمی.

۳ــ مک(۱): هست.

رحیمی که، بخشود بر عذر خواه
وگر نامه بود از گناهش سیاه

عزیزی که، عزّت بود خاص او
عزیزند خاصان ز اخلاص او

ز رحمت خسی را چو بخشد بها
عصای شبانی شود اژدها

ز غیرت کسی را چو خواهد ذلیل
خداوند مصر، اندر آرد به نیل

بخود زنده، گویا و، بینا و فرد
که بی‌حکمتی نیست هر کار کرد

نه انباز خواهد. نه مادر نه جفت
چه پرسی ز من گبر و ترسا چه گفت؟!

فرو نایدم جز بقدّوس سر
چه مادر، چه روح‌القدس، چه پسر؟!

نه یزدان چو مُغ‌گوی نه اهرمن
یکی دان صنم. گر منم برهمن

همه اهل دانش ز شاه و شبان
به یکتاییش یکدل و یکزبان

بلی. هر که داند یکی از دو باز
زبانش باین نکته باشد دراز

که اوّل بود هر عدد را یکی
عدد خواه بسیار و خواه اندکی

بصبح ازل. جنّ و انس و ملک
نگفتند حرفی جز اَلمُلکُ لَکْ

بشام ابد هم سپید و سیاه
حدیثی نگویند جز لا اِلَه

نیازش بجان نیست جان آفرین
زبان می نخواهد زبان آفرین

بچشم ار نبینیش. نایی بخشم
که چشم آفرین دید نتوان بچشم

بلی، ز آفرینش توان بُرد پی
به آن آفریننده دانای حیّ

ز مصنوع، صانع توان فاش دید
که هر چشم از نقش نقّاش دید

کشید آسمان بر فراز زمین
هم آن شاهد قدرت است و هم این

گل تر بر آورد از چوب خشک
به نی شهد پرورد، از نافه مشک

رطب ز استخوان کرد و چشمه زخاک
ز آب سیه قطرهٔ تابناک

پدیدار کرد آب و آتش ز سنگ
یکی سیمگون و یکی لعل رنگ

از این بس شب تار روشن شده
وز آن بس گل تیره گلشن شده

شب و روز، ازو روشنان سپهر
بخاک زمین سوده رخشنده چهر

به تسبیح او، غافل از یکدگر
جماد و نبات و مَلَک، جانور

برندش بدربار عزّت سجود
چه مسلم، چه ترسا، چه مغ، چه یهود

خورندش ز خوان عنایت رغیف[۱]
غنی و فقیر و قوی و ضعیف

۱)ــ رغیف: بفتح نخستین، نان گرده. ــ **فرهنگ نفیسی.**

به مسلم ،چو روزی مسلّم نکرد — باو آنچه داد از مغی کم نکرد
نه روزی بدانش فروزی دهد — بهر کس که جان داد روزی دهد
نبندد ره روزی هیچکس — جز آن روز کش بست راه نفس
جهان را چو روزی ده آمد خدای — گرسنه نمانند شاه و گدای
تفاوت نه،چون هردوگشتند سیر — گراین نان جو خورد،آن شهد وشیر
ازو یند چون تیرودی جامه خواه — برهنه نمانند درویش و شاه
چو تن گرم شد، فرقی نه در میان — گر این پشم پوشید و آن پرنیان
گر آسوده‌یی بینی اندر جهان — ز من پرس ،مشمارش از آگهان!
ندانسته مستدرج[1] از مستحق — مگو رستگاری او جسته حق
ببین چون نشستند، بر فرق تاج — **سلیمان** و **شدّاد** بر تخت عاج
ور آزرده‌یی بینی از آسمان — ز من پرس و از وی[1] مشو بدگمان
ندانسته از امتحان انتقام — مگو از مکافات شد تلخ کام
ببین کرده چون کرم و پشّه ز نیش — تن و مغز **ایّوب** و **نمرود** ریش
چه شد جایگه کعبه، یا دیر شد — خوش آن بنده کش عاقبت خیر شد
بسا مُوبد زند خوان کز کنشت — کشاندش بطوف حرم سرنوشت
بسا شیخ وارسته کز خانقاه — بدیرش درآورد بخت سیاه
گنه بیند و از نظر برد — مگر بنده خود، پردهٔ خود درد
چو بحر عنایت در افزایش است — بهر جرم امید بخشایش است
بحق شرک اگر آورد ابلهی — پشیمانی او را نماید رهی
بناحق چو رنجد ازو جان کس — همین کو پشیمان شود نیست بس
چو بخشایش دادگر بایدش — بکوشد که رنجیده بخشایدش
وگرنه ز عدل است دور اندکی — که باشند مظلوم و ظالم یکی
که ایزد ز ظالم مگو بگذرد! — چو مظلوم بگذارد، او بگذرد

---

۱ ــ ن: پرس از وی.

۱) مستدرج: کسی که بوی بی استحقاق نعمت داده شود. ــ و با مکر و شعوذه مورد التفات قرار گیرد. ــ مستفاد از **فرهنگ نفیسی**.

چو بینی دو روزی ای آموزگار — که ظالم امان یافت از روزگار
نگویی که، از وی نپرسند باز — که آید ز پی روزگاری دراز
خوش آن سرشکن،کش سرا کنون شکست — همین جا ز اندیشهٔ حشر رست
چه شد ظالم امروز بر دار نیست؟! — که دار مکافات این دار نیست!
هم امروز و فرداست فاش و نهان — که مظلوم و ظالم روند از جهان
هم امروز تا چشم بر هم زنی — رود هم فقیر از جهان هم غنی
چو فردا ز مغرب دمد آفتاب — کشد هر کجا خفته‌یی سر ز خواب
که و مه،در افگنده سرها بزیر — ستمگر،بدست ستمکش اسیر
در آنجا[1] شود نیک از بد جدا — ز عفو و غضب،تا چه خواهد خدا
غرض،هیچکس واقف از کار نیست — دریغا که یک دیده بیدار نیست
نظر خواست دیدن نشانی از او — زبان خواست کردن بیانی از او
از اوّل نظر[2]، سر بسنگ آمدش — در اوّل نفس، دل به تنگ آمدش
خرد گفت: ازین ره سراغیم هست — که از نور ذاتش چراغیم هست
ز اندازه چون پای برتر نهاد — هم اوّل قدم پای بر سر نهاد
دل از گوهر عشق چون مایه داشت — در این راه هم پای و هم پایه داشت
همی رفت افتان و خیزان براه — همی گفت هرگام، وا خجلتاه
ندانم کجا با که دمساز گشت — که نتواند از بیخودی بازگشت
نه هر دل در این رهگذر پا گرفت — نه هر مهره بر تاج شه جا گرفت
شناسایی او، چو ناید ز ما — بعجز خود اقرار باید ز ما
کسی کش دل از دانش خود خوش است — چو آن خارکش پیر،خواری کش است
که با شمع شب پا بصحرا نهد — نداند کجا سر، کجا پا نهد؟!
چو از شمع مهرش شود دیده گرم — کشد شمع خود،زیر دامان ز شرم

۵

خدایا چو هستیِ ما خواستی — ز حرفی دو این مجلس آراستی
بر افراختی نه سپهر و در آن — برافروختی شمعها زاختران

---

۱ ــ مک(۱): از آنجا.
۲ ــ مک(۱): در اوّل نگه.

از این چارگو هر که کردی عیان زمین ساختی نقشها در میان
ز گِل نقش آدم بپرداختی بشکلی که میخواستی ساختی
ز جان و خرد، کردیش سرفراز دلی دادیش، گنجِ صدگونه راز
چو آگاه بودی زدانائیش بهر کار دادی توانائیش
از آن روز فیروز، تا این زمان که بر ما همی گردد این آسمان
گه از بطن زال حبش مهوشی بر آری چو ز انگشت دان آتشی
گه از صلب میر ختن زنگیان کنی همچو انگشت از آتش عیان
ز نیروی حکم تو ربّ مجید بد از نیک و نیک از بد آمد پدید
اگر بیهُش آمد وگر هوشمند همه نقش‌ها را تویی نقشبند
ولی سرّ نقشت، بما فاش نیست بلی، نقش آگه ز نقّاش نیست
در آن روز کآیینه‌ها صاف بود ز نور جمال تو شفّاف بود
بهر گوش کآمد نوای الست بلی گفت، چون آینه زنگ بست
همه گفتگوها فراموش کرد چراغی که افروخت خاموش کرد
چه بودی گذشتی خوش ایّام ما چو آغاز ما بودی انجام ما
چه میگویم ای روزگارم سیاه نه رهبر شناسم نه رهزن نه راه
اگر گم کنم راه، بر من مگیر؛ و اگر عذر خواهم، ز من در پذیر!
بهم کرده هر جا دو کس داوری[1] ز تو جُسته هر یک نهان یاوری
بسوی تو هر کس ز هر سو روان تو را خوانده هم دزد و هم کاروان
شب و روز جویند فارغ ز غیر مسلمانت از کعبه، ترسا ز دیر
اگر پرده از روی کار افگنی ز هم هر دو را شرمسار افگنی
نبود و نباشد تو را منزلی بجز دل، بود گر کسی را دلی
یکی را بسر بر فرازی درفش یکی را کنی تنگ بر پای کفش
یکی را دهی گوهر شب‌چراغ یکی روز از مهر گیرد سراغ
یکی را نهی جام زرّین بدست یکی را سبوی سفالین، شکست
یکی را کنی جامه از پرنیان یکی دلق پشمینش رفت از میان

---

۱) داوری: منازعت، خصومت، جنگ و جدال و شکایت و تظلّم، در نزد حاکم. ــ **فرهنگ نفیسی.**
خواجه فرماید:
خوش کرد یاوری فلکت روز داوری تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

یکی هرچه خواهد برآریش کام   یکی آرزوها گذاریش خام
یکی مرغ و ماهیش بر خوان نهی   یکی سفره خواهیش از نان تهی
گر آن سر خوشان شد، ور این لب گزان   نه سودت ازین، نه زیانت از آن!
خوش آید ز تو، هرچه آید همی   که آن از تو آید، که شاید همی
نشانی بجنّت، کشانی بنار   ز کس می‌نیندیشی ای کردگار
همه روزه خضری و اسکندری   بری گر بظلمات و باز آوری!
گر این آب نوشد، که نگذاردش؟!   ور آن تشنه ماند، که آب آردش؟!
ز تو هرچه پیدا، ندانم چه ای؟!   ز تو هر که شیدا، ندانم که ای؟!
بطفلی که هیچ اختیارم نبود   توانایی هیچ کارم نبود
ز پستان مادر بپروردیم   بگفتار و رفتار آوردیم
چو بگرفت نیرو سراپای من   کشیدم سر از طاعت، ای وای من
روانی خرد جوی دادی مرا   زبانی سخنگوی دادی مرا
چنان کن، که گویم ثنایت همی   چنان کن، که جویم رضایت همی
ز بهر تماشای این گلشنم   دو چشم از کرم ساختی روشنم
چنان کن، که هر گل که بینم نخست   شناسم که عکس گل روی تست
ز اوّل چنان کن، که باشم رضا   بهر حکم کآخر کنی از قضا
رسد ورنه حکم قضا بیگمان   چه غمگین بود بنده، چه شادمان
بکش دستم از آستین کرم   پس آنگه بدامانم افشان درم
نماند درم، ورنه آخر بکف   چه خود داده باشم، چه گردد تلف
چو سازم تلف، از کریمان نیَم   چو خود داده باشم، پشیمان نیَم
ز من، تا کسی نشنود آه سرد   شکیباییم بخش و آنگاه درد
جهان بگذرد، ورنه از نیش و نوش   چه بیهوده نالم چه باشم خموش
چو نالم، جهانی کنم تنگدل؛   چو بندم لب، از کس نباشم خجل
ز جان، باخرد آشناییم ده   بچشم، از خرد روشناییم ده

*

خرد راه جوی و خرد رهنمای   خرد دوربین و خرد دیر پای[1]

۱ ــ ن: دورپای.

خرد آشکارا کن هر نهان / خرد گر نبودی، نبودی جهان
خرد مجلس افروز میر و وزیر / خرد دانش‌آموز برنا و پیر
خرد نور پاش و خرد پرده پوش / نگهبان جان و دل و چشم گوش
بلطف خرد گشت خرسند دل / بجان خرد خورد سوگند دل
سخنگوی را شد خرد پاسبان / که هم بندد و هم گشاید زبان
همه جانور، گر پرد ور چرد / ابا آدمی رام شد از خرد
خرد را چو دادند میزان بدست / بمیزانش سنجیده شد هرچه هست
بدی، نیکی، افزونی و کاستی / دروغ و کژی ، راست و راستی
زن و مرد، از وی عفیف و غیور / بهنجار نزدیک و از فتنه دور
گذارد خرد پای چون در میان / فتد از در سود پای زیان
توانگر دهد بینوا را درم / کند بینوا نیز شکر کرم
بود گر خردشان بود دست‌رس / عسس واقف از دزد و دزد از عسس
توانا بحکم خرد بردبار / وزان ناتوان راست حزم اختیار
زده از خرد تکیه بر تخت شاه / وز آن برده فرمان شاهی سپاه
رعیّت بشاه از خرد باج داد / که دیوانه بنگه بتاراج داد
فقیه از خرد، کفر و ایمان شناس / طبیب از خرد، درد و درمان شناس
خرد چیست، گویم بدانی[1] درست: / چراغی کش افروخت ایزد نخست
درین ره که پیش است هرزه روی / بسر ز آن چراغش بود پرتوی
کسی کش بود خضر راه آن چراغ / تواند گرفتن ز منزل سراغ
وگرنه دریغا که گم کرد راه / و یا تیره اختر فگندش بچاه
ز گنج خرد آدمی مایه یافت / وز آن مایه، در عالم این پایه یافت
وگرنه ، سرافراز این ده نبود / بجان از دگر جانور به نبود
خردمند داند خرد را بها / که از دست دامن نکردش رها
هر آن آدمی کش خرد در سر است / بر اولاد آدم سر و سرور است
و گر هوشیار و خردمند نیست / خرد را بر او هیچ پیوند نیست
اگر چار دفترش از بر بود / اگر هفت کشورش چاکر بود

۱ـ مک(۱): برایی.

گرش سر بود زیر تاج کیان ورش تیغ رستم بود بر میان
اگر نرگسش چشم آهو کند اگر غنچه‌اش خنده بر گل زند
گرش جامه زرتار و زرکش بود ورش تیر آرش بترکش بود
بیزدان اگر آدمی دانمش و یا ز آدمی زادگان خوانمش
دلا، آنچه من گفتمت این زمان بود نقشی آراسته از گمان
چه گویی که چون دانش افزایدت گشایی چو چشم این بچشم آیدت
که هر جانور نیز چون آدمی نهان باشدش با خرد همدمی
چه میگویم این راز ناگفتنی است در این باغ این غنچه نشکفتنی است
از این راز چون هیچکس دم نزد کس این مجلس چیده بر هم نزد
ندیدند سودی چو زین جستجو نکردند زین جستجو گفتگو
همان به که من نیز چون دیگران شوم لال چون گوشها شد گران
ازین راه بی بن کنم پای سُست برم بارگی را براه نخست
جهان تیره شد آذر از دود جهل خرد باز جُستن، نه کاری است سهل!
بدست از خرد گیر روشن چراغ مگر از خردمند جویی سراغ
خردمند را هر کجا بر خوری بدان کوش کز نخل او برخوری
وگر بیخرد بینی، از وی گریز ابر خاک شور، آب شیرین مریز
کنون بخرد و بیخرد درهم است کسی کاین دو از هم شناسد، کم است
نشانی است از بخردانم بیاد دهم آن نشان، کت فرامش مباد
خردمند و نابخرد ای هوشمند بود خودشناس و بود خودپسند
اگر بخردی خواهی، این نکته سنج: نه بیجا برنجان، نه بیجا برنج
بود مایهٔ رستگاری خرد خردمند باید باین برخورد
منم کیمیاگر، خرد کیمیا گرت کیسه از زر تهی شد، بیا
خرد کیست؟ خضر طریق صفا خرد نیست جز گوهر مصطفی!

در نعت و منقبت حضرت ختمی مرتبت صلّی اللّه علیه و آله[1]

محمّد که همتای او از نخست — سهی سروی از خاک آدم نرُست
خدا را مطیع و جهان را مُطاع — زهی خواجه گز فقر بودش مَتاع
پسند آمد «الفقر فخری»(۱) از او — که ملک سلیمان نکرد آرزو
بچشم اشکریز و بلب خنده ناک — بتن جان روشن، بجان نور پاک
گل طاوها میوهٔ یا و سین — بهار نخستین، ترنج پسین
نرفته بمکتب، نخوانده کتاب؛ — کتاب ملل را فگنده در آب
ز هفتم زمین گیر، تا نه فلک — بفرمان او انس و جنّ و ملک
گهی شهپر جبرئیلش بسر — گهی پردهٔ عنکبوتش بدر
ز خلق جهان کس باین پایه نه — جهانیش در سایه و، سایه نه:
بود سایه هر کالبد را ولی — نبد سایه آن کالبد را بلی
چو مهرش دمید از زمین و زمان — زمین سایه افگند بر آسمان
تهی دست و، پردست خلقش زدست؛ — گرسنه، از آن سیر هر کس که هست

---

۱ ــ عنوان را از: مک(۱) برداشتیم.

۱) اشارت است بدین حدیث شریف نبوی: «الفَقْرُ فَخْری وَ بِهِ أَفْتَخِرُ» که صوفیّه بدان در کتب خود استناد کرده‌اند و در **سفینة البحار** طبع نجف ج ۲ ص ۳۷۸ بعنوان احادیث نبوی آمده است و مؤلّف **اللّؤلؤ المَرْصُوعُ** (ص ۵۵) بنقل از **ابن تیمیّه** آن را از احادیث موضوع شمرده است.

مولانا جلال الدین در دفتر اوّل **مثنوی** فرماید:

فقر فخری، نز گزاف است و مجاز — صد هزاران عزّ پنهان است و ناز

ز بر دست هر کشورش، زیر دست؛ / از او بت شکن هر کجا بت‌پرست
هنوز آب در خاک آدم نبود / نشانی ز هستی عالم نبود
که از نور خود آفرید ایزدش / نه نوری که اختر فرو ریزدش
شد آن نور چون گوهر دلپسند / به پیرایهٔ خاتمی سر بلند
صدف یافت از صلب آدم نخست / در آنجا بهر صُلب کان راه جُست
سرافرازیش داد از همسران / چه دین پروران و چه پیغمبران
چنین از فلک تا بخاک آمده / در اصلابِ ارحام پاک آمده
چو نخلش دمید از ریاض عرب / رطب یافت نخل عرب از طرب[۱]
بر آمد چو خورشیدش از زیر میغ / بدستیش تاج و بدستیش تیغ
زغمگین غم، ازسرکشان سرگرفت؛ / بدرویش داد از توانگر گرفت
به بتخانه‌ها ز اختر واژگون / فتادند از پا بتان سرنگون
شد از رایتش رایت کفر پست / در افتاد بر **طاق کسری** شکست
ز **دریاچهٔ ساوه** گفتی: سحاب / بر **آتشگه فارس** افشاند آب
بملک عرب از عجم تاج رفت / درفش **فریدون** بتاراج رفت
بشست **آب زمزم**، می از **جام جم** / بمخموری افتاد شاه عجم
گرش **نامه پرویز** بدخو درید / همش تیغ فرزند، پهلو درید
چو تابید آن مه ببام **قریش** / **قریش** از وفا و جفا شد دو جیش
چو دارد جماد و نبات اختلاف / عجب نیست درنوع انسان خلاف
چنان کزافق شاه انجم گروه / درفش زر افشاند بر دشت و کوه
شد از خار و خارای نزهت زدا / گل لعل گون، لعل گلگون جدا
نبی هم بتکمیل چون یافت نام / تمامی از او یافت هر ناتمام
یکی سنگ، تسبیح گفتش بدست؛ / یکی سنگش، از دُرج گوهر شکست!
سرنگ(۱)؛ از طبر زد، نحاس از ذهب؛ / جدا گشت چون **حمزه** از **بولهب**

۱ ــ ن: نخل طرب از عرب.

۱) سرنگ: بضمّ نخستین وفتح دوم، اکسید سرخ سرب که در نقّاشی بکار می رود. ــ مستفاد از **فرهنگ نفیسی.**

رؤف ٌ، رحیمٌ ، کریمٌ ، کظیم   که ایزد ستودش بخلق عظیم(۱)
خدیو جهان خواجهٔ کائنات   علیه السّلام و علیه الصّلوة
تو و انبیا یا نبیّ الوریٰ   فَاَینَ الثُّریّا و این الثّری
فرستنده‌ات ازفرستادگان   بپا داشته بر در استادگان
تو را داده پی بهره آدم ز روح   خدا ناخدایی کشتیّ نوح
ذبیح و **خلیل** اند دل خوش ز تو   بجان رسته از تیغ و آتش ز تو
گر آراست در خاک **بطحا خلیل**   سرایی بنام خدای جلیل
همانا نبودش مرادی جز این   که سازی مقام ای رسول گزین
اگرنه ،غنی بود حق از مکان   نخواهد مکان صانع کن فکان
گر آورد از **طور** ، **موسی** قبس ؛   ز روی تو بود آن قبس مقتبس
سلیمان کند، بپندار مشتری ؛   در انگشت **سلمانت** انگشتری
دهن شست **عیسی** بشهد و بشیر   که شد از قدومت بشر را بشیر
گرفت ای ز پیغمبران سرفراز   ز نام تو هر چار دفتر طراز
بچار آینه از تو افتاد نور   به **انجیل** و **تورات** و **فرقان** ، **زبور**
سر از تاج معراج بادت بلند   ز تشریف رحمت تنت بهره‌مند

درکیفیّت معراج رفتن آنجناب افضل التّحیّة والثّنا[1]

شبی نور پرور سپهر برین   نه از ماه، از نور ماه آفرین
فروزانتر از روز روشن شبی   که میتافت چون مهر هر کوکبی
چو رخسار **لیلی** فروزنده لیل   درخشان نجوم از سها تا سهیل
بتکبیر برداشته چون سروش   خروس سحر ز اوّل شب خروش
ز ذکر مَلَکْ ، دیو گم کرده راه   شدش تیره زندان خاکی پناه
فلک مجمری ، اخگرش اختران ؛   برافروخته شب چو عود اندران

۱ ــ عنوان را از: مک(۱) برداشتیم.

۱) اشارت است به آیهٔ مبارک (٤) از سورهٔ شریف القلم (٦٨): «اِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عظیم». و تو بر خویی بزرگواری. ــ ترجمه از کشف الاسرار میبدی.

عروس شب آرایش از ماه داشت
فلک ز اختران چشم بر راه داشت

شبانگاه خندید افق لب گزان
وزان شد نسیم سحرگه وزان

نهان کرد دستی بمشرق دراز
که شد ز اوّل شب در صبح باز

همه شب ، بذوق تماشای مهر
بگرد سر خاک گشتی سپهر

محمّد کز اوّل فلک سیر بود
وز او، آخر کارها خیر بود

بخلوتگه امّ هانی غنود
ز بیداری بخت خوابش ربود

بنظّارهٔ خاک از نه فلک
گرفتند پرواز خیل ملک[1]

بر ایشان سبق جست روح الامین
فرود آمد از آسمان بر زمین

بدستش عنان براقی چو برق
که بیننده ناکردش از برق فرق

رونده چو بر برگ نسرین نسیم
دونده چو سیماب بر لوح سیم

ز ابریشمش یال و از مشک دُم
ز فیروزه‌اش ساق، از یَشْب(۱) سم

تک او را بصدر فلک وز هلال
در افتاده نعلش بصفت نعال

نداده چرا کرده تا در جنان
بپایی رکاب و بدستی عنان

ز آغاز تا آن نفس در فراغ
همش پشت از زین، همش ران زداغ

نه طیر و، بنسرَین چرخ آشنا
نه حوت و، ببحر فلک در شنا

قوایم چه بر خاک بطحا نهاد
بآب و بآتش ، بخاک و بباد

بنرمیّ و گرمیّ و تمکین و تک
خرامان گرو برد از یک بیک

نه آب و، بر آن **نوح** گسترده رخت
نه خاک و، بر آن **آدم** افگنده تخت

نه آتش ، **خلیل اللّهش** در کنار
نه باد و ، **سلیمان** بر آن شد سوار

در آمد بر آن حجره چون **جبرئیل**
صلا داد کای یادگار **خلیل**!

تو را خوانده ایزد بعرش برین
ز جان آفرینت بجان آفرین

چو یاری تو را بر سر یاری است
مَخُسْب ار چه خواب تو بیداری است

چو در لامکانت گشادند جای
سرت گردم، از خاک بردار پای

۱ ــ این بیت در «ن» نیست.

۱) یشب: یشم، یشپ: بفتح نخستین وسکون دوم، نام سنگی قیمتی که از چین و یا هند می‌آورند و گویند هرکه آن را با خود داشته باشد، از آفت برق ایمن خواهد بود. ــ فرهنگ نفیسی.

رهی تا ز چشم بد خاکیان / نهی پای[1] بر چشم افلاکیان
بعرش برین نُزهت آراستند / چنان کز خدا خواستی خواستند
ز جا خیز ای سیّد مهربان / که امشب نماند بدیگر شبان
بر اقیت آوردم اینک ز نور / که چون نور از چشم بد باد دور
چو مشّاطگان بسته حور جنان / ز چشمش رکاب وززلفش عنان
فشان آستینی بر این نُه حجاب / فگن سایه‌یی بر سر آفتاب
بشکرانه سلطان ملک وجود / نگفته سخن، سود سر بر سجود
پس آنگاه چون سروبر پای خاست[1] / بسوی براق آمد از حجره راست
مگر جست چون برقش از ره براق / شهش گفت از من چه جویی فراق؟!
براقش جوابی پسندیده گفت / که: ای آگه از رازهای نهفت
در این عالم از یُمن اخلاص تو / حقم کرد چون مرکب خاص تو
بجنّت هم ای شهسوار گزین / مکش مرکبی غیر من زیر زین
پس از عهد بر پشت او پا نهاد / در اوّل قدم پا بر اقصیٰ نهاد
صف انبیا را شد آنجا امام / شدش کارها ز آن امامت تمام
ز خود خلعت خاکیان خلع کرد / در قلعهٔ نه فلک قلع کرد
دل چار مادر چو بیمهر یافت / بآغوش آبای علوی شتافت
گرفت اوج ، آن مرکب تیزهوش / جهان زیر پا و دو عالم بدوش
هر انگشتِ آن شاه خورشید چهر / کلید در هفت گنج سپهر
بگردون چو دامن کشان راه جُست / بشمع مه انداخت دامن نخست
قلم بستد از میر دفتر نگار / نهادش دگر دفتر اندر کنار
برآورد از چنگ ناهید چنگ / دگرگونه قانون نهادش بچنگ
بچارم سپهرش چو افتاد راه / همان دید ازو مهر، کز مهر ماه
چو از مقدمش یافت عیسی سُراغ / پذیره شدش بر کف از خور چراغ
نشست آتش خشمِ مرّیخ از او / جهان را شد این قصه تاریخ از او
چو زد بوسه بر دست او مشتری / در انگشت او کرد انگشتری
ز خفتان کیوان سیاهی بشست / کلاه بَره، دِرع ماهی بشست

۱ ـ مک(۱)، ن: خواست؛ قیاساً برنگاشتیم.

ببرد آب فردوس از بوی خویش　　فسرد آتش دوزخ از خوی خویش
ملایک برو کرده در هر حصار　　لآلی منشور اختر نثار
همی رفت با او ملایک قرین　　عنان کش نشد تا بعرش برین
ز برق تجلّیش چون سینه تفت　　به رفرف نشست از براق و برفت
شد از سدره چون خواست رفتن نخست　　پر و بال جبریل و میکال سُست
چو از ترک صحبت خبر جست شاه　　بگفتندش : ای شاه گیتی‌پناه
ز روز ازل، هر یکی را ز ما　　جدا پایه‌یی داده رب السّمآ
چو برتر کشانیم پر ز آن نشان　　شود برق قهّاری آتش‌فشان(۱)
ز سدره چو گامی دو شد پیشتر　　بمقصد شدش میل دل بیشتر
چنان کافتد از منظری آدمی　　کند سرعتش بیش قرب زمی
بمرکز ز میل طبیعی که داشت　　ز هر پایه پایی که بالا گذاشت
دو بالا شدش پویهٔ بارگی　　دل از خاکیان کند یکبارگی
ز رفتارش افلاکیان رنگها　　از او باز پس مانده فرسنگها
از او عرشیان چون بریدند پی　　ولایت ولایت همیکرد[۱] طی
چو بگذشت ز آن قصرهای بلند　　ز پیش نظر پرده‌ها برفگند
ز گَرد جهت رُفت دامن فشان　　بجایی که آن را ندانم نشان
چو در سایهٔ عرش رایت فراشت　　بجز نقد دل هیچ با خود نداشت

۱ ـ ن: نمیکرد(!)

۱) یادآور این ابیات مثنوی شریف مولوی است در آخرین حکایت دفتر چهارم:

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش　　از مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را: هین بپر اندر پیم　　گفت: رو رو من حریف تو نیم!
باز گفتا: کز پیم آی و مایست　　گفت: رو،زین پس مرا دستور نیست!
باز گفت او را: بیا ای پرده‌سوز　　من باوج خود نرفتستم هنوز!
گفت:بیرون زین حد ای خوش فرّمن　　گر زنم پرّی، بسوزد پرّ من!
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص　　بیهشی خاصگان اندر اخصّ!
بی هشیها جمله اینجا بازی است　　چند جان داری، که جان پروانه‌ای
جبرئیلا، گر شریفی ورعزیز　　تو نه‌یی پروانهٔ آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت‌فروز　　جان پروانه نپرهیزد ز سوز...

مکین شد چو در ساحت لامکان گشاد از پی کار امّت دکان
بنقد دل از حق خرید آنچه خواست وز آن کار با بیدلان کرد راست
چه گویم چه گفت؟ آنچه میخواست گفت ز جان آفرین آفرینها شنفت!!
بدید آنچه در طور، موسی ندید شنید آنچه بایست آنجا شنید
باخلاص در بارگاه قبول اجابت ز ایزد، دعا از رسول
سرش از شفاعت چو افسر گرفت ز حق وعدهٔ روز محشر گرفت
باین خاکی نور پرورد بین زمین گشتهٔ آسمان گرد بین
یتیمی شد اهل جهان را پدر کسی را ندادند قدر اینقدَر
چو میرفت، ماهی شتابنده بود چو برگشت، خورشید تابنده بود
ز نور مه و مهر گر برد وام بگردن ز گردون زمین داشت وام[1]
چو او سایه بر عرش ذوالمن فگند زمین وام گردون ز گردن فگند
نرفته همان گرمی از بسترش که خود رفت و آمد ببالین سرش
چه یارب گذشت آن زمان بر زمین که رفت از زمین آن رسول امین
چو بر آسمان تافت آن نور پاک تو گفتی برآمد ز تن جان خاک
بس این نیست از داور انس و جان که آمد دگر بر تن خاک جان؟!
وگرنه نماندی زمین را نشان فلک بودش از گرد دامن فشان
مرا چون بیک لحظه پیک نظر تواند جهان گشت و آمد دگر
در انکار این قصّه کوشم چرا؟! چو بینم،ز حق چشم پوشم چرا؟!
تو را مهر و مه بنده، ای یثربی یکی یثربی و یکی مغربی
ز ایزد درود ای شه پاک زاد بر آل و بر اصحاب پاک تو باد
خصوص آنکه شب خفت بر جای تو نه پیچید روزی سر از رای تو
علی، شیر حق؛ نفس خیرالبشر سر پیشوایان اثنی عشر!
همان باب سبطین و زوج بتول که خواندش چو هارون برادر رسول
برازندهٔ افسر هل اتی(۱) طرازنده کشور لافتی(۲)

۱ــ ن: نام.

۱) اشارت است به آیهٔ مبارک(۱) از سورهٔ شریف الدّهر (۷۶): «هَلْ آتی عَلیَ الانسانِ حینٌ مِنَ الدَّهرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئاً مَذْکُوراً»«باش ورآمد بر مردم هنگامی از گیتی که او چیزی یاد کرده و یاد کردنی نبود».ــ

←

در شهر علم نبی ، آنکه کند ... درازخیبر و سر ز عنتر فگند
شنیدم بفرمان حیّ قدیر ... علی را پیمبر بروز غدیر
ببالای سر برد و با خلق گفت ... که: تا چند این راز باید نهفت؟!
از آنان که دارندم آیین و کیش ... شمارد مرا هر که مولای خویش
پس از من بداند که مولی علی است ... ز هر کس بمولائی اولی علی است
بود پس صحیح این خبر پیش من ... تو گفتی که بودم در آن انجمن
جهان بود ازین پیش سرتاسر آب ... کشیدندش از خاک نقشی بر آب
از آن خاک بس پیکر انگیختند ... بساحل چه خس ، چه گهر ریختند
هم امروز و فرداست کان تیره آب ... زند موج و ساید بچرخش حباب
هم از لطمهٔ موج آن آب پاک ... شود شسته آلودگیهای خاک
زند غوطه در بحر کشتی بسی ... ز کشتی نشینان نماند کسی
دلا خیز ار این ورطهٔ موج خیز ... بکشتیّ آل پیمبر گریز
که خود گفته آن ساقی راح و روح ... مرا اهل بیت است کشتیّ نوح[۱]
بآن هر که پیوست رست از هلاک ... بکشتیّ نوحم ،ز طوفان چه باک
مکن دست از آن کشتی آذر جدا ... که دست خدا باشدش ناخدا
شود کشتی نیک و بد چون غریق ... نشیننده[۱] را نوح بهتر رفیق

۱ ــ ن: نشینند(!)

ترجمه از **کشف الاسرار**ــ و در **تفسیر ابوالفتوح رازی** در ترجمهٔ آیت شریف آمده است: «آیا آمد بر آدمی زمانی از روزگار که نبود چیزی یاد کرده شده» ــ و در آنجا آمده است که: مراد به انسان حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) و «هَلْ» بمعنی ما نفی است و تقدیر کلام این است که «ماأتیٰ علَی الانْسانِ زمانٌ مِنَ الدَّهرِ اِلاّ وَ کانَ فیه شَیْئاً مَذْکوراً» هیچ روزگار نیاید و الاّ او در آن روزگار چیزی بود مذکور. یعنی همیشه معروف و مذکور و مشهور بود و چگونه مذکور نباشد آن کس که نامش با نام خدا و رسول بر ساق عرش و بر در بهشت و بر سَر ادقات عرش و اوراق اشجار نوشته باشد پیش از خلق آدم علی ماجاءَفی الاخبار مکتوبٌ عَلیٰ ساقِ الْعَرشِ لا اله اِلاّ اللهِ محمّد(ص) رسول الله اَیّدتُهُ بِعَلیٍ و نَصَرْتُه بِهِ.....».

۲) ــ اشارت بکلام شریف نبوی است که در غزوهٔ خندق فرمود: لافتیٰ اِلاّ عَلی لاسَیْفَ اِلاّ ذوالفقار.

۱) ــ اشارت است بحدیث شریف نبوی: «مَثَلُ اَهْلِ بَیْتی مَثَلُ سَفینَةِ نُوحٍ مَنْ رَکِبَها و مَنْ تَخلَّفَ عَنْها غَرِقَ.» ــ رک: **مستدرک حاکم** ج ۲ ص ۳۴۳، **حلیة الاولیاء** ج ۴ ص ۳۰۶، **جامع صغیر** ج ۲ ص ۱۵۴ و در کتب حدیث بگونه هایی دیگر هم آمده است. ــ رک: **احادیث مثنوی** بجمع و تدوین شادروان استاد اجل **بدیع الزّمان فروزانفر** ص ۱۱۱.

اگر سوی آتش روم با خلیل / و گر با کلیمم ره افتد به نیل
مرا بالله از باغ نمرود به / ز فرعون و قصر زراندود به

٭

کنم شکر ایزد، که چون سامری / نیم رهزن مردم از ساحری
قلم بر کفم رایت موسوی است / سخن بر لبم آیت عیسوی است
چه رایت؟ کزان شاه را بندگی است! / چه آیت؟ کز آن مرده را زندگی است!
برخصت که دستم قلم برگرفت / ز وصف سخن لوح زیور گرفت
جهان آفرین کاین جهان آفرید / طراز جهان خواست، جان آفرید
ز هر چیز بینی در این انجمن / فزون است کالای جان را ثمن
ز هر جانور نیز شد درزمی / بلند از خرد پایهٔ آدمی
بحکم خرد آدمی دمبدم / ز هر پایه خواهد فراتر قدم
چو در زیستن برتری دید و بس / همی جُست آن پایه در هر نفس
چرا کآنچه نامش نهادی کمالِ / همه اندک، اندک پذیرد زوال؟!
درین دیر فانی است باقی کسی / که از وی نشان دیر ماند بسی
بلی ماند و ماند ز خلق زَّ مَن / نشان باقی از نام و نام از سخن
بهای سخن خود چنان شد گران / که شد معجز ختم پیغمبران
چو شد خلقت جنس حیوان درست / سخن خاصهٔ آدمی شد نخست
بود آری آنکوست آدم نژاد / بسنجیدن گوهر نظم شاد
بهای سخن، از حد افزون بود؛ / فزون‌تر بود خود، چو موزون بود
سخن را گرفتند میزان بکف / شناسند تا وزن دُرّ از خزف
نبینی که رسم است گوهرفروش / ز دانش کشد بار میزان بدوش
وگرنه خریدار دُرّ در دکان / نداند بهای کم و بیش آن
نخست آنکه گنج سخن برگشاد / ز سنجیدن گوهر آورد یاد
ز حکمت طلسمی بر آن گنج بست / که نتواند آن را بخیلی شکست
نه هرکس برد ره بآن گنج راز / مگر کاو نخسبد شبان دراز
سحرگاه خواند هزار و یک اسم / بدست وی آید کلید طلسم
کند دل از آن گنجِ بیرنج شاد / بخیر آرد از صاحب گنج یاد
بشادی در آن گنجِ آراسته / که هست از خزف ریزه پیراسته

چنان بنگرد، کش نخوانند دزد — تماشای گوهر بسش دست مزد
و یا باغبانی یکی باغ کِشت — کزو شد خجل باغبان بهشت
تذرو تو آن سرو[1] موزون در آن — گل و بلبل از حدّ افزون در آن
چنان وقت رفتن در باغ بست — که پای خزان و پر زاغ بست
مگر ز آمد و رفت لیل و نهار — بآنجا کشد دامن اندر بهار
وزد باد نوروز در باغها — گریزند از بلبلان زاغها
بآن باغ ، از خندهٔ نوگلی — در آید خروشان کهن بلبلی
بنظّارهٔ سروی از این چمن — نشینند تذروی بشاخ سمن
بشام و سحر، نغمه سازی کنند — بسرو و بگل، دست یازی کنند
دگر باغبانان آزاده بخت — بنوبت کشیده بآن باغ رخت
هر آنکو زد آنجا بشادی دمی — بهر دم برون کرد از دل غمی
گهی میوه خورد و گهی گل درود — فرستاد بر باغبانش درود
چو رنگین گلی چید، تخمی فشاند — چو شیرین بری خورد ، نخلی نشاند
که هر کاید آنجا ز آیندگان — سر آرد دمی با سرایندگان
گلش چیند و دل کند شاد از آن — برش نوشد و آورد یاد از آن
سخن سنج یاران عهد قدیم — که بودند در بزم دانش ندیم
بروی عروسان معنیّ بکر — که جا بودشان در شبستان فکر
فگندند از خطّ مشکین نقاب — نهفتند از شب پره آفتاب
که تا چشم نامحرمان باد دور — ز رخسار آن مهوشان غیور
مگر روزی آزاده مردی ز راه — در آید کشد برقع از روی ماه
دهد جلوه گلها چو بلبل بباغ — بخندد بکنج نغمه خوانیّ زاغ
ز نظم آنچه دفتر بپرداختند — کهن جلدی از بهر آن ساختند
که نابخردی سوی او ننگرد — مباد از جدل پردهٔ خود درد
چنان کز غرور ابله زرق کوش — زند طعنه بر صِوفی پوست پوش
بود روزی از گردش[2] مهر و ماه — ز صاحبدلی بروی افتد نگاه

۱ ــ ن: پرّو.
۲ ــ ن: روزی گردش(!)

هم از دیدنش، دیده روشن کند هم از خواندنش، سینه گلشن کند
شود آگه از رازهای نهان که پوشیده دانشوران ز ابلهان
از آن نیکویی در نهاد آورد برحمت ز گوینده یاد آورد
چه ماند نگارنده را دل بتاب نخوانند اگر عامیانش کتاب

*

یکی روز در ساحت گلشنی گرفته سرچشمهٔ روشنی
من و یکدو تن همدم نیکبخت نشستیم در سایهٔ یک درخت
ز یکدست **هاتف** نواساز من ز یکسو **صباحی** هم آواز من
بصحبت گشاده ز هر نکته سنج کتاب غزلهای رنگین چو گنج
ز گوهر فروشان عهد قدیم خلف مانده دیدیم دُرها یتیم
فرستاده غوّاص شان را درود بهر دور شد نوحه را هم سرود
بگرد یتیمیش از دیده اشک روان بود از دلنوازی نه رشک
صباحی که بادا صباحش بخیر چو آن انجمن دید خالی ز غیر
کتابی کهن داشت با خود نهان برآوردش از زیرکَش ناگهان
گسسته ز هم عِقد شیرازه‌اش کهن، لیک معنی همان تازه‌اش!
بدستان گرفتم ز دستش کتاب رهاندم ز گردش چو گنج از خراب
گشودم، چه دیدم؟ یکی بوستان! که بادا تماشاگه دوستان!!
ورقها، چو برگ رزان فصل دی؛ پریشان و فائح[1] از آن بوی می
درختان کهن، میوه‌ها نوبرش ز جان پرورش داده جان پرورش
چو فردوس، گل رُسته در وی بسی؛ که خاری نیازرده دست کسی
همانا باین عالم آمد بهشت که رضوان در آن هرچه بایست کشت
گلی ورنه از بوستانی نرُست که خارش بخون دست گلچین نشُست
کسی میوه ورنه ز باغی نچید که از باغبان زهر چشمی ندید
دلم برد از دست، بوی گلش؛ جگر خون شد، از نالهٔ بلبلش!

---

۱) فائح: منتشر کنندهٔ بویی. — فرهنگ نفیسی.

مگر بلبلش کو بلب قند سود	معزّی امیر سمرقند بود!
چه گفتم که باید زنم سر بسنگ	کجا بوستان دارد این آب و رنگ؟!
دلارا یکی نازنین نامه بود	که بر مشک تر،کابتش خامه سود
در اوراقش از چشم عبرت نگر	ندیدم بجز پاره‌های جگر
سراسر بخون دل آمیخته	ز چشم سیاه قلم ریخته
در آن نقش، بس قصهٔ دردناک	چو لوح جبین اسیران خاک
نوشته در آن قصهٔ دلنواز	بسی داستانهای ناز و نیاز
درخشان گهرهای غلطان در آن	نهان گنج درویش و سلطان در آن
هم از شادی جُستن لعل مفت	هم از ماتم آنکه این لعل سفت
سرودم ز ایوان گردون گذشت	سرشکم ز دامان جیحون گذشت
صباحی، لب خود بدندان گرفت	شکفتش چوگل روی وگفت: ای شکفت
که این نامه کارام جان من است	چو تنها شوم، همزبان من است
مرا بود مونس بهر انجمن	کسی جز تو نگرفتش از دست من
که بیند خطای خطش از صواب	و یا خواندش کو نگوید جواب
همانا نیاموخت در روزگار	کسی این لغت را ز آموزگار
حریفان که امروز نام آورند	ز دعوی بملک سخن داورند
شکر را ز حنظل ندانند چیست؟!	ندانند امیر سمرقند کیست؟!
در این عهد، هر کو دو مصرع نگاشت	سر عجب بر آسمان برفراشت
دوخر مهره هرکو بهم کرد جفت	گمان کرد کو گوهر نظم سفت!
نبینی که آمد درین مرز و بوم	همای همایون، کم از بوم شوم؟!
خریدار گوهر در این شهر نیست	فروشنده را از بها بهر نیست
تو هم رنج بیهوده زین پس مبر	سخن پیش هر ناکس و کس مبر
چه لازم کز اندیشه دل خون کنی	مگر مصرعی چند موزون کنی
که در خواندنش چون بر آری نفس	گذارند انگشت بر لب که بس
ورش سازی از کلک و دفتر بسیج	نگیرند چون این کتابش بهیچ
مرا در دل افسون او کار کرد	ز خوابم بافسانه بیدار کرد
باو گفتم از روی رفق: ای رفیق	عفی الله که هم صادقی هم صدیق
هم آن به که شبها نسوزم دماغ	نیفروزم از بهر کوران چراغ

چه بیجا گذارم زر اندر خِلاص[1] — که نشناسدش صیرفی از رَصاص[2]
چه گردم پی دُر شناور چو غوک؟ — که نگشایدش رشته زالی ز دوک!
بدین گونه ما را سخن در میان — فرا داشته گوش، روحانیان
که از یکطرف **هاتف** آواز داد — دل رفته از من بمن باز داد
بگرمی مرا گفت: ای هوشمند — ز بازار سرد سخن شکوه چند؟!
پس از عهد استاد فن **رودکی** — که دُرّ دری **سُفت** از کودکی
بنوبت سخن گستران از عدم — نهادند در بزم دانش قدم
چو او چید هر کس سخن را اساس — گهر ریخت در جیب گوهرشناس
نیوشنده را جان از آن تازه شد — جهانی زنامش پر آوازه شد
هر آن کز سخن طرز دیگر نهاد — خزف در ترازوی گوهر نهاد
اگر پنج روز این سرای سپنج — تهی شد ز ارباب دانش، **مرنج**
نماند و نماند بیکسان جهان — شود آشکار، آنچه بینی نهان
شنیدی که **جمشید** فرخنده بخت — چو بیگانگانش گرفتند تخت
ز بیداد **ضحاک** تازی، ز مغز — تهی شد سر نوجوانان نغز
جهان بود آشفته سالی هزار — بد و نیکش از ظلم زار و نزار
دگر کز جفا شد پشیمان سپهر — گرایید یکچند از کین بمهر
درفش **فریدون** برافراخت باز — جهان رشک ایوان **جم** ساخت باز
فلک روزکی چند بر زید و عمرو — اگر بوزه[3] پیمود بر جای خمر
نخواهد شدن ریشهٔ تاک خشک — ز میخانه آید همان بوی مشک
کنون گر بگیتی سخندان نماند — گلی در همه باغ خندان نماند
ز بلبل نشانی نه در بوستان — ز طوطی تهی گشت **هندوستان**
نگیرند کج نغمه زاغان باغ — ز عطر گل و طعم شکّر سراغ
چمن را تهی از سمن کرد دی — ز گل وز شکر شاخ خالی و نی؟!

۱) خِلاص: بکسر نخستین، بوتهٔ زرگری. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۲) رَصاص: بفتح نخستین؛ ارزیز و آن دو قسم است. سیاه که سرب باشد و سپید که قلعی. ــ **فرهنگ نفیسی.**

۳) بوزه: شرابی که از آرد برنج و ارزن و جو سازند و در ماوراء النهر و هندوستان بسیار خورند. ــ **فرهنگ نفیسی.**

مخور غم ،که فرداست از کوهسار — برافراخته چتر ابر بهار
صبا ریخته گل بدامان شاخ — شکر کرده نی را گریبان فراخ
بگلبن بر آورده بلبل خروش — بمنقار، طوطی شکر کرده نوش
سخن گستران کرده رو سوی باغ — بدستی کتاب و بدستی ایاغ
نقاب از رخ گل گشایند خوش — بآهنگ بلبل سرایند خوش
غزل سر کند مطرب از هر کسی — فرستند رحمت بر آنکس بسی
بیا زین کتابی که در دست تست — ببین نقش حال **معزّی** درست
شش اندر صد و پنج اندر ده است — که خاک **معزّی** زیارتگه است
گهی هیچ از او نام نشنیده کس — گهی در جهان نام او بود و بس
گر او رفت،بر جای او کس نماند — سخنگو،سخندان، سخن‌رس نماند
تویی خود بحمدالله امروز نیز — بمصر سخن چون **معزّی** عزیز
هم او هم دگر ناظمان جهان — که بودند از کار نظم ،آگهان
ز تو زنده شد در جهان نامشان — بود گرچه در خاک آرامشان
بسعی تو ضایع نشد رنجشان — که گوهر برآوردی از گنجشان
بنال ای کهن بلبل بوستان — که چون گل گشاید دل دوستان
بباغ از گل و میوه بنشان درخت — که تا بینند و چینند آزاده بخت
از این خاکدان چون بخلد برین — کنی رو ،که بادت لحد عنبرین
هر آنکو گلی چیند از باغ تو — چو لاله دلش سوزد از داغ تو
هرآنکو خورد میوه‌ات از درخت — به نیکی کند یادت ای نیکبخت
سراسر سخنهاش بی‌عیب بود — مگو **هاتف**، او هاتف غیب بود!
دُری سفت، کاویزهٔ گوش شد؛ — زبان را شکایت فراموش شد!
باو گفتم: ای ابر گوهرفشان — ز گوهر بود در چه بحرت نشان؟!
بگو تا بآن بحر کشتی برم — وز آن بحر گوهر بدست آورم!
چه طرزت بود در سخن دلنواز؟ — کز آن طرز بندم سخن را طراز!
بگفت: ای که[1] نظمت سراسر خوش است — بر آری ز هر بحر گوهر،خوش است
ولی شد چو نقد جوانی ز دست — درین بحرت افتاد ماهی بشست

۱ ــ ن، مک(۱): آنکه(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

نیرزد که گیرد طمع دامنت   نزیبد که گردد هوس رهزنت
مخوان از طمع سفلگان را خدیو   منه از هوس نام حوران بدیو
غزلخوانیت گرچه باشد بسهو   شمارندش ، از دوستان دُور ، لهو
مگو مدح شاهان ، چو نبود بجا   که ناچارش آخر بگویی هجا
چه لازم چو **فردوسی** آیی ز **طوس**   **بغزنین** و شه را کنی پایبوس؟!
بری سی چهل سال بیهوده رنج   که بر دامن افشاندت شاه گنج؟!
بِخاری ز اندیشه عمری قفا   کش از وعده آخر نبینی وفا؟!
شه **گنجه** را چون **نظامی** بعمد   چه خوانی شب وروز از اخلاص حمد؟!
که **حمدونیان**(۱) را شوی ده خدا   نشینی ز کنج قناعت جدا؟!
چه در مدح کوشی؟ که چون **انوری**   کند مغفر اندر سرت معجری!
ببلخت نشانند بر خر زِرَشک   ز رخ خوی فشانی و از دیده اشک!(۲)
گر از نخل دانش، ثمر بایدت   به بستان **سعدی** گذر بایدت
که هر رنگ گل خواهی،آنجا شکفت   ز هرگونه گویی سخن،شیخ گفت
دگر گفتمش: ای تو را من رهی   عفی الله که دادی مرا آگهی
بچشم ،آنچه گویی بجای آورم   اگر لطف ایزد شود یاورم
نباشد مرا گرچه در انجمن   زبان عاجز از هیچگونه سخن
ولی ز آن نپیچم سر از رای تو   که زیباست رای دل‌آرای تو
بکوتاه دستان مشو بدگمان   خدنگم بزه بین، زهم در کمان!
همان گویم اکنون که گوید سروش   بآهنگ **سعدی** برآرم خروش
اگر شیخ گل چید از **بوستان**   که اَفْشانَدَش بر سر دوستان؟!

---

۱) حمدونیان: دهکده‌یی است در حوالی گنجه که قزل ارسلان بپاداش سرودن **خسرو و شیرین** به **نظامی** بخشیده بوده است و اکنون ویرانه‌یی بیش نیست.

۲) اشارت است به داستان هجو بلخ منسوب به **انوری** و سوگندنامه‌یی که **انوری** در نفی قبة‌الاسلام **بلخ** گفته و اکابر بلخ را مدح کرده است بمطلع:

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری   وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری

رک: **دیوان انوری** به اهتمام استاد **محمّدتقی مدرّس رضوی** طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب، طهران ۱۳۳۷ هـ.ش. ج ۱ ص ۴۶۹ تا ۴۷۵.

و گر رشته از دسته گلها گسیخت بدیهیم بونصر بن سعد[1] ریخت
من اینک یکی گنج اندوختم ببازاریان مفت نفروختم
گزیدم از آن دُرّ و یاقوت و لعل که شبدیز شه را فشانم به نعل
بشیرین لب او داد اگر داد پند به شیرازیان ارمغان برد قند
من آوردم اینک شکر ز اصفهان که شیرین کند خسرو از وی دهان

۵

شها ، شهریارا ، سرا ، سرورا فلک بارگاها ، جهان پرورا
جبین سایِ پیر و جوان، قصْر تست به از عصرِ نوشیروان عصر تست
جهان از تو در مهد امن و امان چو از مهدی هادی، آخر زمان
ز جودت ، چنان سیر شد چشم آز که مفلس به منعم ندارد نیاز
ز تیغت ، چنان یافت گیتی قرار که کودک ندارد بدیوانه کار
بمهرت دل دوست نازنده باد برُمحت سر خصم بازنده باد
بعهد تو ، ای داور مهربان که بخشنده دستیّ و شیرین زبان
دلی را نمی‌بینم اندوهناک تن از رنج فارغ ، رخ از گرد پاک
جهان امن و ، روزی مردم فراخ بر و بومش آباد ، از ایوان و کاخ
مرا برد لیک این غم از دل سرور که آسایش مردم آرد غُرور
چو راه غرور افتد اندر دماغ خرد را برد روشنی از چراغ
پس آنگه کند خانمانها خراب شود سنگ از او خاک و دریا سراب
برآنم کنون ای شه حق‌شناس که داری ز حق جانب خلق پاس
که تا دیو غفلت نزد راهشان کنم از ره پند آگاهشان
ببین هرکه را شد ز پیر و جوان چو از جوش اخلاطِ تن ناتوان
طبیبی بناچار میبایدش که جان از دوای وی آسایدش
گر از سوءِ اخلاق نیز آدمی خلایق گریزندش از همدمی
حکیمیش باید پسندیده[2] رای که چون گردد از پند دستان‌سرای؟!
دمد چون گل از شکّرش بوی خوش دهد بوی آن گل شکر خوی خوش

---

۱ ــ ن: بونصر بر سعد(!)
۲ ــ ن: پسندیذ(!)

تو را گرچه حاجت نه از آگهی — به پند کسی، خاصه پند رهی
ولی پا نهد هرکه در محفلی — چو خواهد بصحبت گشاید دلی
سخن سرکند با سر انجمن — بود گرچه با دیگرانش سخن
پس از ذکر ایجاد ربّ مجید — که چون کرد آفاق و انفس پدید
چو دیدم درین نغز مجلس درست — کز اهل جهان روی مجلس به تست
نوشتم به پند کسان این کتاب — شود تا که دیده از آن بهره‌یاب
بهر قطعه‌اش کز خرد آیتی است — جداگانه اندرزی و حکمتی است
حکایات دلکش، مثل‌های نغز — که هوش آورد غافلان را بمغز
صدفهاست پر گوهر شاهوار — سبوها پر از بادهٔ خوشگوار
خنک آنکه زین تازه می نوش کرد — وزین گوهر، آویزهٔ گوش کرد
بهر بیتی از آن زبستان دری است — تر و تازه چون گلستان دفتری است
نیارستم، آمد چو خود بر درت؛ — بمجلس فرستادم این دفترت
که خواند دبیر تو بر جای من — بقصر تو، ای فرّخ آن انجمن!
وز آن انجمن تا بهر کشوری — برد از من این نامه دانشوری
بدانش جهان را درین روزگار — تو باشی به پند من آموزگار
طفیل تو هرکو شود کامیاب — ز پندی که من دادمش زین کتاب
برحمت ز تو یاد آرد نخست — که عنوان این نامه از نام تست
مرا هم چو کردم تو را بندگی — بآمرزش حق دهد زندگی
نبینی که از خوان شاهنشهان — گدا میخورد روزی اندر جهان

٭

روان پرورد صحبت دوستان — در ایام گل خاصه در بوستان
بفصلی چنین اتفاقا شبی — که هر گل درخشید چون کوکبی
بباغی چو فردوسم افتاد راه — فروزان چراغِ گل و شمع ماه
در آن دلگشا باغ مینوسرشت — یکی محفل آراسته چون بهشت
نشسته در آن محفل آزادگان — ملکْ سیرتان، آدمی زادگان
زمین بوسه دادم، شدم جبهه‌سای — بعرض سلام ایستادم بپای

حریفان مرا دیده برخاستند[1] / برویم ز نو بزمی آراستند
گرفتند یک یک مرا در کنار / تو گویی کشیدندیم انتظار
شدم تا نشینم بصف نعال / ز هر جانبم خاست بانگ تعال
فزودند[2] از احترامم بقدر / نمودند چون دل مقامم بصدر
ز هر سو بسی داستانها گذشت / بسی داستان بر زبانها گذشت
یکی جست راز سپهر برین / یکی از جهان وز جهان آفرین
ز کیفیّت خلق عالم بسی / سخن گفت در انجمن هر کسی
من اندیشهٔ کار خود داشتم / سراسر سخن قصه پنداشتم
یکی گفت با من که: ای همنفس / چرا بوستان را شماری قفس؟!
کنون کز گل آمد زمین حلّه پوش / ز هر مرغی آوازی آمد بگوش
شد از چهرهٔ گل ز اندام سرو / نواسنج بلبل ، غزلخوان تذرو
بهر گوشه زین باغ روحانیان / فگندند بس گفتگو در میان
تو کز باغ دانش کهن بلبلی / بدل خارها داری از هر گلی
چرا همدم دوستان نیستی؟ / مگر مرغ این بوستان نیستی؟!
بگو با حریفان نیکو نهاد / کز اوضاع گیتی چه داری بیاد؟
که این قبّهٔ نیلگون آفرید؟ / که بود آفریننده؟ چون آفرید؟!
بساط زمین، از چه آراستند؟ / ز آرایش آن، چه میخواستند؟
بهار و خزان اندرین باغ چیست؟ / خروشیدن بلبل و زاغ چیست؟
چرا رنگ این باغ چون ریختند / گل و خار را درهم آمیختند؟!
چرا خاک گه گرم شد، گاه سرد؟! / چرا برگ گه سبز شد، گاه زرد؟!
همه کس گل از باغ چیند بسی / چرا باغبان را نبیند کسی؟!
سخنگو، سخن چون باینجا کشاند / مرا از ثری تا ثریّا کشاند
باو گفتم: ای یار دمساز من / بلند است این پرده ز آواز من
بآهنگ دیگر مرا دستگیر / ازین، اندکی نغمه را پست گیر
توانم مگر منهم ای هم نفس / بر آرم سری از شکاف قفس

۱ ــ ن: برخواستند(!)
۲ ــ ن: فروزند(!)

سراسر بگوش تو گویم نهفت ز سیمرغ عقل، آنچه گوشم شنفت
زبان بست، مرغ از نوایی که داشت؛ فروتر پرید از هوائی که داشت
دگرها که بودند از اهل هوش همه بسته لبها، گشادند گوش
تهی دیدم از غیر چون انجمن چنین بر لب آمد ز غیبم سخن
که راز جهان یکسر آمد نهان جز این کآفریننده دارد جهان
چرا کاندرین مجلس دلپسند ندید است کس نقش بی‌نقشبند
وگر گویی از زادن این در گشاد نخستین پدر بازگو از چه زاد؟!
خرد را بیکتاییش نیست شک که کار دو صانع گر آید ز یک
بانباز آن یک ندارد نیاز که باشد به نیروی خود کارساز
وگر این کند آنچه آن یک نکرد برو ، گرد معبود عاجز مگرد!
بلی، روستا هم ندارد شکی؛ که سلطان شهر از دو بهتر یکی!
وگر بازپرسی ز نادیدنش که نادیده نتوان پرستیدنش
نبینی که از کلک صورت نگار بسا نغز پیکر که شد آشکار
بود گرچه هر چهره را دیده باز نیارند نقّاش را دید، باز!
جهان را دهد روشنی آفتاب ولی چشم خفّاش را نیست تاب
توانا و دانا و آمرزگار که آمرزد آن را که بیند فگار
بود علم و حکمت سزاوار او که جای سخن نیست در کار او
درین گر کسی گفتگو میکند چرا خود نکرد آنچه او میکند؟!
وز این مجلس خاص کاراستید حکایت ز چون کرد او خواستید
چه گویم؟ کتب خانه دیدم بسی حدیث بزرگان شنیدم بسی
ولی آنچه گفتند ارباب هش باین نغز تحقیقم افتاد خوش
که جان آفرین کآن نگهدار ماست بما چون شناسایی خویش خواست
نخستین یکی گوهر تابناک برآورد از غیب، از عیب پاک
نه بایع در آنجا و نه مشتری که نامش نگارم در انگشتری
بعین عنایت بوی بنگرید خرد نام کردش خود از خود خرید
بآن دُرِّ یکدانه بس عشق باخت سرانجامش ،از برق هیبت گداخت
شد آب آن دُرِ ناب، صافی زلای بموج آمد آن قطرهٔ بحرزای
بهم بست از آن آب نه دایره بشوق از ازل تا ابد سایره

یکی چون دل عارف از نفس پاک — دگر یک پر از گوهر تابناک
وز آن یک بیک هفت بحر نگون — حبابی برانگیخت سیماب‌گون
چو کیوان در ایوان هفتم خزید — ز کین آوری لب بدندان گزید
چو عبّاسیانش ،سَلَبْ قیرگون — بویرانی خان و مان رهنمون
مهین داور کشور دار و گیر — زمین پرور کشت دهقان پیر
غبارِ رخ پشم پوشان از او — خمارِ سر دُرد نوشان از او
بقصر ششم شد چو برجیس چُست — سیاهی ز دامان کیوان بشُست
هر آن عقده کو بست، این برگشود؛ — هر آن خار کو کشت،این بر درود
از او جسته امّید دل راستان — سعادت ، غلامیش بر آستان
نیفگنده کس بر جبین چین از او — همه رونق دین و آیین از او
چو بهرام در قصر پنجم نشست — ز تیغش هراسی بر انجِم نشست
ازو دست دزدان بیغما دراز — وزو رهزنان را سرِ ترکتاز
رخش ز آتش خشم افروخته — چو برق آتشِ کِشت‌ها سوخته
هم افزوده طغیان کاووس از او — هم آلوده دامان ناموس از او
چو در منظر چارم آسود مهر — برافراخت رایت ، برافروخت چهر
ز هر شهر، کو روی کردی نهان؛ — شدی تیره در چشم مردم جهان!
بهر خطّه ،کافروختی او چراغ — ز دیدار هم کردی اهلش سراغ
شهان را همه بخت فیروز از او — ز هم امتیاز شب و روز از او
چو ناهید شد شمع سیّم سرای — دل عالمی گشت شادی گرای
فشاند آب بر هرچه بهرام سوخت — هر آن پرده کو بر درید،این بدوخت
عروسان ازو در فریبندگی — وز آن جامه را داده زیبندگی
همه طالع حسن مسعود از او — همه سازش و سوزش عود از او
رواق دوم گشت چون جای تیر — بلوح قضا شد قلمزن دبیر
ازو کودکان پیش آموزگار — کمر بسته در مکتب روزگار
بکسب هنر، مجلسی ساخته — حساب؛ همه کار پرداخته
ورق خوانی رازدانان ازو — زبان دانی بیزبانان از او
چو مَه شد برین طاق دامن کشان — ز مهرش بتن خلعت زرفشان
گه افزود و گه کاست او را جمال — گهی بدر بنمود و گاهی هِلال

گهی رو،گه ابرو نمودی زناز	بدستی سپر ساز و شمشیرباز
پذیرفته سامان، همه کار ازو؛	همه کار را گرم بازار ازو
بحکمش چو افلاک سر برکشید	بهر یک ده و دو خط اندر کشید
بهر بهره نقشی مناسب فتاد	مهندس بهر نقش نامی نهاد
هم از مهر خود داد پیوندشان	هم از شوق در گردش افگندشان
شد از گردش چرخ آتش پدید	ز زیر فلک شعله بالا کشید
ز جنبیدن آتش خانه سوز	برآمد هوائی چو ابر تموز
چو جنبش هوا را بمسکن کشاند	هوا آب روشن ز دامن فشاند
عیان شد بجنبش از آن آب کف	خلف ماند از آن خاک نعم الخلف
گرفتند هر یک بجایی قرار	فروغ و نسیم و زلال و غبار
باندازه آمیزشی دادشان	بهم سازگاری خوش افتادشان
از آن چار گوهر که در هم سرشت	جهانی شد آراسته چون بهشت
ز نُزهتگه خاک چون نه فلک	بطاعت کمر بسته خیل مَلَک
براهی که بنمودشان از نخست	دمی پا ز رفتن نکردند سست
فرو مانده در سایهٔ پیر خویش	نه پس رفته از منزل خود نه پیش
همه فارغ از فکر و،مشغول ذکر	چرا؟ کو عِنن دارد و فکر بکر!
هم اندر زمین،فوج دیو و پری	گشاده زبان در ثنا گستری
نعیم و جحیم،آیت لطف و قهر	ز لطفش شکرریز و از قهر زهر
نعیم از که؟ از بندهٔ بیگناه!	بود گرچه از بندگان سیاه!!
جحیم از که؟ از زشت کاران خویش؛	بود گرچه از سروران قریش!
فلک دایره، مرکزش خاک نغز	اگر خاک را نغز گفتم، نلغز!
نه گنجینهٔ گنج شاهی است خاک؟!	نه مشکوة نور الّهی است خاک؟!
غرض،راز پنهان چو[1] میخواست فاش	شدند اختران از فلک نور پاش
ثوابت بگردش چو[2]، کردند میل	فشاندند نور از سُها تا سُهیل
گرفتند در حجلهٔ رنگ و بوی	همین چار زن،بار،از آن هفت شوی
ز آتش شد این خاک فرسوده گرم	هم از باد آشفته وز آب نرم

۱ و ۲ ــ ن: چه(!)

بجنبش در آمد رگِ رُستنی عیان گشت پس گوهر جُستنی
هم از خندهٔ برق در کوهسار هم از گریهٔ ابر در مرغزار
همه رنگ بگرفت در کوه، سنگ همه گُل برآمد ز گِل رنگ رنگ
هر آن آب کز ابر بر آب ریخت بجَیْب صدف عقد لؤلؤ گسیخت
ز نزدیکی و دوری آفتاب که گه بست و گاهی روان کرد آب
پدیدار شد در جهان چار فصل بآن چار گوهر رساندند اصل
چو با هم یکی گشت لیل و نهار نهادند نامش خزان و بهار
بصیف و شتا انجم تیز گرد گهی گرم کرد انجمن گاه سرد
گهرریز شد ابر نیسان مهی هوا نیز، دم زد ز[1]روح اللّهی
گرفتند چون باد شد جَستنی درختان دوشیزه آبستنی
چو مریم بششِ مه نهادند بار چو عیسی همه میوهٔ خوشگوار
ز لطفش، که با خاک هم سایه شد بسی هیکل از جان گرانمایه شد
بآبیّ و خاکی، چه وحش و چه طیر هم او داد جان، بی‌میانجیّ غیر
پرنده ببالا، چرنده بزیر شب و روز در ذکر حقّ قدیر
جهان آفرین، ایزد ذوالجلال بر آن شد که خود را ببیند جمال
نه صورت نما دید، آیینه‌یی نه در خورد آن گنج، گنجینه‌یی
ز گِل خواست آیینه‌یی ساختن وز آن رایت عشق افراختن
برآورد از آستین دست جود یکی مشت خاک از زمین در ربود
بر او ز ابر رحمت بارید آب هم آتش گرفت از دم آفتاب
در و در دمانید باد بهشت یکی نغز پیکر از آن گِل سرشت
چهل روز در جایی افتاده بود بر آن ریخت هر روز باران جود
ز طین طهور و ز ماءِ معین همین پرورش دید یک اربعین
چو دیدند آن پیکر دلنواز مَلَک را ز غیرت زبان شد دراز
سخنهای بیهوده گفتند باز جوابی که باید، شنفتند باز
چو آراست آن نغز پیکر ز گِل باو داد جان و، ازو خواست دل
برافروخت چون قصر افلاکیان یکی قلعه، نامش دژ خاکیان

۱ ـ ن: میزدم روز(!)

بر آن دژ هر آن رخنه کاو بود باز / بهر رخنه جاسوسی آمد فراز
که هرروز و هرشب زخیر و زشَر / رساند بوالی آن دژ خبر
بفرمان ایزد دل هوشمند / بشاهیّ آن قلعه شد سربلند
در آن قلعه، فیروزمندیش داد / بر اعضا همه سربلندیش داد
همش بست تعویذ جان بر یمین / همش کرد بر گوهر عشق امین
بهرمُشت گیل،نام دل،مشکل است؛ / اگر گوهر عشق دارد، دل است
چه دل؟قطره خونی بدانش شگرف! / نهفته در آن قطره دریای ژرف
چو در مُلک تن رایتش برفراشت / خرد را بدستوری او گماشت
خرد داشت بر کف چو روشن چراغ / نشاندش بایوان کاخ دماغ
نظر دیده‌بان شد، بمنظر نشست؛ / بسالار خوانی مگر بر نشست
بهر گفتگو چه یقین، چه گمان / زبان گشت بر راز دل ترجمان
چو حسن ازل دیده بر دل گشاد / ره آشنایی بدل خواست داد
بدلاّلگی شد نظر سرفراز / نهان ساخت آگاه دل را ز راز
رسید از نظر دل بدیدار حسن / شد از روی دل گرم بازار حسن
در آن انجمن عشق چون راه جُست / دل و حسن بستند عهدی درست
چو با حسن دل آشنایی گرفت / چراغ وفا روشنایی گرفت
شد آن عهد محکم ز روز الست / مبیناد تا روز محشر شکست
شدآن نقش راکارهستی چو راست / بگفتش که: برخیز، از جای خاست[1]
نخست آفریننده را یاد کرد / جهان را از این دانش آباد کرد
بخلوتگه قرب کردش ندیم / از آن خواندش آدم که بود آن ادیم(۱)
در آن خاک،گنجی که بودش نهفت / خرد نام آن گنج را عشق گفت
الا کج نبینی که عشق و هوس / شماری ز یک جنس ای هم‌نفس!
اگر هیکل گربه بینی چو شیر / نلغزی که آن بیدل است،این دلیر!
بَرَد هوش این، از سر تیرزن / خورد موش آن، از در پیرزن

۱ ــ ن: خواست(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۱) ادیم: چهره و روی و صورت؛ چرم دباغت یافته و روی زمین. ــ **فرهنگ نفیسی.**

مگو کسوت جغد و شاهین یکی است / که هر رهروی را در این ره تکی است[۱]
یکی ، جا بویرانه‌اش خواستند / یکی ، ساعد شاهش آراستند
نه هر کس دم از عشق زد، صادق است: / نه این دعوی از هر کسی لایق است
بود عشق آیین فرسودگان / هوس، پیشهٔ دامن آلودگان
چو آدم باین پایه موجود شد / بکرّوبیان جمله مسجود شد
مَلَکْ ، کآدمی داشت در تابشان / گل آلود ازین خاک شد آبشان
زرازی که با آدم آموختند / لب اعتراض مَلَکْ دوختند
عزازیل کش نام **ابلیس** بود / عزیز ملایک بتلبیس بود
همانا که در رزم دیو و مَلَک / مَلَکْ برد اسیرش بسوی فلک
بسالوسی آنجا نشیمن گرفت / مَلَکْ آگه از وی نشد، ای شگفت!
گذشتی شب و روزش اندر نماز / چو زهّاد ایّام ما زرق ساز
چو دید آن سر سرکشان در زمین / دل **بوالبشر** شادمان، شد غمین!
فرشته چو بردندی او را نماز / کشید آن سیه‌دل سر از سجده باز
هماندم ز حجّاب این نه حجاب / بفرمان نبردن رسیدش خطاب
چون آن بی‌ادب بود آتش مزاج / بپاسخ شد آتش‌فشان از لجاج
که من ز آتشم، آدم از خاک پست؛ / باین آتش این خاک چون یافت دست؟!
بآتش اگر سوزیم، باک نیست؛ / مرا خود سرِ سجدهٔ خاک نیست!
چنان کآدمی راست ز آتش گزند / مرا هم ز خاک است دل دردمند
سری کآن تو را سالها سجده کرد / نخواهم رسد بروی از خاک گرد
نه پاس ادب آن تُنُکْ ظرف داشت / همانا غرورش باین حرف داشت
وگرنه ز شاه آورد چون پیام / امیران ببوسند پای غلام
هر آن خس که بویی بود از گُلش / دهد جای بر چشم خود بلبلش
شدش حکم ایزد باین رهنمون / که دیوی تو، رو سوی دیوان کنون

۱) تک: رفتار، دوتیزی، بن وته وقعر، انتهای از هرچیز و اصل وبیخ و، بن آب و درخت. ـــ **فرهنگ نفیسی**.

بگفت: آمدم بنده اینجا، نه دزد؛
کنون خواهم از شحنهٔ عدل مزد
وگر دزدم، آخر بسی سال و ماه
در این آستان داشتم سجده‌گاه
هر آن خانه کش خواجه دارد کرم
بشب در ره دزد ریزد درم
که آید نهان چون بامید گنج
براحت برد گنج نابرده رنج
خطاب آمد از حضرت ذوالجلال
که ای قاید کاروان ضلال
تو را گرچه این بندگی بود زرق
شدت بندگی خرمن و ، زرق برق
ولی مزد اینک سپارم ترا
دو روزی بخود واگذارم تو را
کنون دادمت مهلت ای دیو زشت
که تا روز حشرت نمایم سرشت
در آن دم که دیوان دیوان کنم
تو را از گنه دل غریوان کنم!
دگر گفت: ای پاک پروردگار
من و آدمی را بهم واگذار
رعایت مکن جانب خاک را
ببین صحبت برق و خاشاک را
چنان کاو مرا راند ازین آستان
بعالم سمر گشت این داستان
کنم منهم از زور بازوی خویش
بیک بازویش ، هم ترازوی خویش
بنرد و دغا بین که میبازد او
ببازی و بازوش مینازد او
بگفت ایزدش: خود غلط باختی
که خود را ازین پایه انداختی
دریدی چه خود پردهٔ خویشتن
همی نال از کردهٔ خویشتن
هم‌اکنون شوی چون بدهلیز خاک
شود آشکارا ز ناپاک پاک
نبینی کند زرگر هوشمند
چو از کورهٔ خاک آتش بلند
بر آن آتش افشاند چون سیم و زر
عیان شد بدو نیکش از یکدگر
بود کان زر، صُلب آدم همی؛
که دارد زر و خاک با هم همی
شود چون بنی آدمت هم‌نشین
هم او خاکی و هم تویی آتشین
اگر میل خاکش کند سوی خاک
چو آدم ز آلودگی گشت پاک
و گر بر دلش در گرفت آتشت
تو در دوزخ، او گشت هیزم کشت
چو **ابلیس** شد راندهٔ آستان
ز دستان بیادش بسی داستان
بر آن شد که از جادویی دم زند
یکی تیشه بر پای آدم زند
برون آرد او را ز باغ جنان
بگشت زمین سازدش هم‌عنان
چو کارش **برضوان** بنامد درست
بجنّت ز هر جانور راه جُست
چو دیدندش از طاعت شه‌بری
نکردش از ایشان یکی رهبری

بطاووس و مارش در افتاد چشم — در آن دید شهوت، درین یافت خشم
خود آرا و مردم گزا دیدشان — بدمسازی خود سزا دیدشان
چو دانست کز خشم و شهوت همی — تواند زد آسان ره آدمی
بهمراهی آن دو آشفته رای — ز رضوان نهان جُست در روضه جای
در آن روضه حوّا و آدم قرین — زبان کرده از شکر حق شکّرین
اثر کردش افسون بحوّا نخست — که زن بود و زن را بود رای سست
فسونش بحوّا دمادم رسید — پس آنگه ز حوّا بآدم رسید
بگلزار فردوس بی اختیار — چه حوّا و آدم، چه طاوس و مار
شنیدند چون اهبطوا[۱] از سروش — بر آورده از جان غمگین خروش
در این خاکدان خونچکان از جگر — فتادند هر یک بجایی دگر
هم ابلیس آمد ، هم آدم فرود؛ — بر ابلیس لعنت ، بر آدم درود
خلیفه چه شد آدم اندر زمین — همی بود ابلیسش اندر کمین
که تا از فسون دگر دم زند — مگر -راه فرزند — آدم زند!
ز اوّل نفس ، تا دم واپسین؛ — بود کار ابلیس با هر کس این
سرانجام از دوزخ و از بهشت — بود تا چه این خلق را سرنوشت؟!
مگو: خاک آدم چه نیکوسرشت — بصلب اندرش چیست زیبا و زشت؟![۲]
چه میگویم؟ این حرف را مغز نیست — بخار از گُلم سرزنش نغز نیست!
گیاهی نرو ییده زین بوستان — چه ایران، چه توران چه، هندوستان
که در ریشه و شاخ و برگش نهان — دوائی ندیدند کار آگهان
بخار و خس از خاصیتها بسی — نهفته است اگرچه نبیند کسی
بسا درد، کش خس ز سنبل به است؛ — بسا زخم، کش خار از گل به است

---

۱) اشارت است به آیهٔ مبارک (۳۸) از سورهٔ شریف بقره(۲): «قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْها جَمِیعاً فَإِمّا یَأْتِیَنَّکُمْ مِنّی هُدیً فَمَنْ تَبِعَ هُدایَ فلاخَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلاٰهُمْ یَحْزَنُون» گفتیم: فرو روید همگنان از بهشت، همگنان بهم. اگر بشما آید از من پیامی و نشانی هرکه پی برد به پیغام و نشان من، بیمی نیست بر ایشان که این کردند و فردا هیچ اندوهگین نباشند. ــ ترجمه از: **کشف الاسرار میبدی.**

۲) آنچه در میان دوستاره از ص ۴۳۱ تا بدین بیت آمده است، مقایسه کنید با **فصل چهارم از باب دوم** کتاب **مرصاد العباد نجم دایه** باهتمام دانشمند ارجمند **دکتر محمّدامین ریاحی** طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب تهران ۱۳۵۲ هـ.ش. ص ۶۵ تا ۸۲. ــ که داستانی شیوا و دلپذیر است.

غرض ، ای زر از جهان آگهان؛ به تحقیق این رازهای نهان
سخنها بگرد دلم میگذشت جرس بسته لب، محملم میگذشت!
همیخواستم برگشایم نفس گره واکنم از زبان جرس
لبم را ادب دوخت در انجمن که گفتن نشاید گزافه[1] سخن
اگر تن زدم، از ادب دور نیست؛ چراغ مرا بیش از این نور نیست
چه غم ، زد گرم خنده دانشوری؟! که خندد بر او نیز داناتری!
چه خوش گفت با پیشرو واپسی که: جستند هم بر تو پیشی بسی
گرت من نیم از قفا گرم خیز نخواهی رسیدن بایشان تو نیز!
ببین باغبان تا گلی پرورد پس از خار دامان مردم درد[2]
نیوشندگان خود ز جان آفرین بمن خواند هر یک هراز آفرین

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای خداوند آسمان و زمین — شاهد قدرتت همان و همین
صاحبُ الکبریاءِ و الجبروت — خالقُ الخلق و مالکُ الملکوت
اوّلی، از تو این جهان بوجود — آخری، جز تو کس نخواهد بود
شاه و درویش، پروریدهٔ تست — هرچه جز تست، آفریدهٔ تست
هستی، از هستیت کس آگه نیست — نیستی را، بهستیت ره نیست
بود از هستی تو، هستی ما — از مَی جود تست، مستی ما
هستی ما جدا و، از تو جداست — ناخدا را کسی نگفته خداست
سرنوشت همه، نوشتهٔ تست — بیش[1] و جَدوار[2] هردوکشتهٔ تست
ما گنه‌پیشگان جرم‌اندیش — در دو عالم ز شرم سر در پیش
تو چه خواهی، که عقده بگشایی — هم ببخشی و هم ببخشایی؟!
خطبهٔ آدم، از کرم خواندی — از بهشتش بمصلحت راندی
که شود نسل آدمی پیدا — تا کنی دل ز عشقشان شیدا
خرد آن دیده‌بان شهر دماغ — از شناساییت نکرده سراغ
عاجز از وصف آن صفات بود — که صفات تو عین ذات بود

---

۱) بیش: گیاهی سمّی و مهلک وشبیه بگیاه زنجبیل که در هندوستان رو ید... — **فرهنگ نفیسی.**

۲) جَدوار: ریشه‌یی که از هند و جزایر ملوک آورند و دارای دو قسم، جدوار مدحرج که عبارت اززرنباد باشد و جدوار طویل که ریشهٔ گیاه دیگری است و هر دو قسم را در طب مانند ادویه، محرّک وضدّتشنّج بکار می برند. — **فرهنگ نفیسی.**

در شناسایی تو ، نابیناست / گر همه شیخ ابوعلی سیناست
انبیای کرام عالیقدر / آسمان جلیل را مه بدر
همه سرگشتهٔ جمال تواند / کامل و عاجز از کمال تواند
ای صفاتت ز فکر ما بیرون / چون زذاتت شود کس آگه چون؟!
که نبی گفت، مستعیذاً بک / مٰاعَرَفْنٰاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِک
مهتر و بهتر همه عالم / فخر ذرّیهٔ بنی آدم
شاه یثرب ، محمّد عربی / **مصطفی** ، کز خطاب نیمشبی
والی کشور ولایت شد / کوکب مشرق هدایت شد
خاتم خاتمی در انگشتش / روی خاتم نموده از پشتش
هادی شاهراه فوز و فلاح / کش بود سنّت سنیّه نکاح
رحمت حق ، بر او و اولادش / خاصه زوج **بتول** و دامادش
علی ، آن شاه شهربند کمال؛ / مهر رخشندهٔ سپهر جمال
آنکه در علم و حلم وجود و رشاد / مثلش از مادر زمانه نزاد
آنکه قفل فلک، گشادهٔ اوست / زال گیتی طلاق دادهٔ اوست
آنکه افگنده رخنه در دل سنگ / از چه؟ از برق تیغ آتش رنگ!
تیر ماری[1] است، خورده اژدرها / قطره آبی گذشته از سرها
برتر از آفتاب مایهٔ او / از سرم کم مباد سایهٔ او
داستانی است، دوستان شنوید / نالهٔ مرغ بوستان شنوید
روزی از روزهای فصل خزان / که شدی زرد برگ سبز رزان
زعفران زار گشته ساحت باغ / باغ از خنده دلگشا چو چراغ
هر گیاهی که از چمن رُسته / روی خود ز آب زعفران شسته
یوسف مهر ، رفته در میزان / چون **زُلیخا** ، درخت زر ریزان
نو نهالان بوستان سرکش / همه پوشیده جامهٔ زرکش
یرقان چمن شده شهره / رفته خطاف کاورد مهره
بال و پر کرده سندروسی[2] سار / زاغ را ، زرد چوبه بر منقار

۱) تیرمار: افعی و دندانهای افعی. ـــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) سندروس: سندر و رنگ سرخ و زرنیخ سرخ. ـــ **فرهنگ نفیسی.**

ساحت بوستان ، ز باد خزان
گشته چون دستگاه رنگرزان
سبزه ، پیرایه صندلی کرده
سبزا خفتان ز تن برآورده
زان دلاویز صندل سوده
دل ز غم ، سر ز درد آسوده
میوه‌ها ، از درخت‌ها ریزان
گَرد صندل ز شاخها بیزان
از رخ به ، غبار شسته سحاب
هر ترنج آفتاب عالمتاب
در چنین فصل خوش که لالهٔ باغ
شسته بودش ز سینه باران[1] داغ
هوس سیر بوستان کردم
رفتم و یاد دوستان کردم
بوستانی ز باغ رضوان به
همه خاکش ز آب حیوان به
ز اعتدالش ، هوا نه گرم و نه سرد
برگ ، نیمیش سبز و نیمی زرد
آنچه از میوه خوردنی، خوردم؛
و آنچه از بهره بردنی، بردم!
هر طرف سیر باغ میکردم؛
دوستان را ، سراغ میکردم!
که مگر دوستی بباغ آید،
چون من آن نیز در سراغ آید
که چو تنها رود بباغ کسی
بودش هر گلی بدیده خسی
اهل دل را بود بساحت باغ
بوی گل بی‌رفیق موی دماغ
ناگه آمد یکی ز طرّاران
یار مستان ،رفیق هشیاران
رهرو کوی عشق خوش فرجام
لیک گم کرده ره در اوّل گام
خویش را خوانده عاشق، امّا نه؛
از رخش نور عشق پیدا نه
مایل امرد ، از زن آسوده؛
دامنش چاک ، لیک آلوده!
نام خط کرده مشکبوی گیاه
لقب زلف داده مار سیاه
بوصال زنان گزیده فراق
داده پیش از نکاحشان سه طلاق
دختران را، عدوی جوشن پوش؛
پسران را، غلام حلقه بگوش
تارک نسل و منکر فرزند
دل بفرزند دیگران خرسند[2]
گرچه با من بیک سلیقه نبود
بیک آیین و یک طریقه نبود
لیک، یک عمر بوده این هوسم
که بِرِندی ازین گروه رسم
که سخن‌سنج و نکته‌دان باشد
آشنای دل و زبان باشد

۱ ــ ن: بودش باران(!)

۲ ــ ن: خورسند(!)

خَلوتی کرده، گوشه‌یی گیریم / دانه‌یی کشته، خوشه‌یی گیریم
جز من و او، دگر کسی نبود / با دو طاووس، کرکسی نبود
هیچ یک را، زهم نباشد باک؛ / نبود در میانه بیم هُلاک
از دو سو تیغ در غلاف بود / جنگ در پشت کوه قاف بود
سخنی چند گفته و شنویم / دانه‌یی چند کشته و درویم
تا ببینیم ره که رفته درست / تابدانیم گشته پای که سست؟!
پای صحبت چو در میان آید / از کجی راستی عیان آید
گر شویم از دلیل هم راضی / وارهیم از تحکّم قاضی
ورنه جوییم نکته‌دان حُکَمی / هر دو دمساز او شویم دمی
آنچه دانیم، پیش او گوییم / برهی کو نشان دهد پوییم
دولتم یار و، بخت یاور شد / آنچه میخواستم میسّر شد
کز قضا آنکه پا نهاد آنجا / گره از کار من گشاد آنجا
بود از عارفان آن فرقه / خرق عادات کرده در خرقه
نه در آن قوم، ازو کسی بهتر؛ / نه ز من مدّعا رسی بهتر
نه از آن باغ، خَلوتی خوشتر؛ / نه از آن بحث، صحبتی خوشتر!
پیش رفتم، گرفتم او را دست؛ / کردم از جام التفاتش مست
گفتم از هر کجا، سخن با او؛ / با من او رام شد، چو من با او!
باغ را بسته راه پیمودیم / تا بپای درختی آسودیم
خود نشستم، نشاندم او را نیز؛ / سخنی چند رفت لطف‌آمیز
گفتم: ای روزگار دیده بسی / گرم و سرد جهان چشیده بسی
مشکلی از تو در دل افتاده است / گر نگویی تو، مشکل افتاده است
در میان من و تو دعوائی است / اینک این باغ بیخطر جایی است
هرچه میپرسمت، جوابی ده / تشنه‌یی را ز رحمت آبی ده
آن دلیلی که خود گزیدستی / و آنچه از دیگران شنیدستی
یک بیک بازگو، که گوش کنم / جرعه‌جرعه فشان، که نوش کنم
گفت: بسم الله ای وحید جهان / هرچه دارم، ندارم از تو نهان
خاصه اکنون که نیست غمّازی / تا بر آرد زپرده آوازی
هان بپرس از من آنچه میخواهی / دهمت تا ز مطلب آگاهی

غرض، از هر دو سو سخن شد گرم   هر دو یک سو فگنده پردهٔ شرم
نه مرا خنجر و ، نه او را تیغ؛   هیچ یک در سخن نکرده دریغ
گفتم: ای دیو بر تو راه زده   تو ره خلق بیگناه زده
با زنت چیست دشمنی که زنان   پریانند و خوانی اهرمنان؟!
زن بود گرچه ماه سرو خرام   زو گذاری چو آفتاب غمام
زن بود گرچه سرو مه پرتو   زو هراسی چو صرمی از مه تو
زن بود گرچه دختر کاووس   زو گریزی چو مار از طاووس
پسر ار چه بود ز حسن بری   بینی او را بامتیاز پری!
پسر ار چه شناسیش ناکس   خواهی او را چو جیفه را کرکس
پسر ار چه بود سیه‌دل زشت   جویی او را چو حامله انگِشت
ای برون رفته از طریق خرد   مرد دیدی که نام زن نبرد؟!
مرد ، دهقان باغ زندگی است   صبح تا شام در دوندگی است
که گزیند درین جهان باغی   که ننالد بساحتش زاغی؟!
چون چنین باغ قابلی بیند   خیزد از جا، ز پای ننشیند
گرم گردد ، خَوی از رخ افشاند   تخم ریزد ، نهال بنشاند
از نم آب ، پشتش آب دهد   وز دم گرمش آفتاب دهد
اندر آن باغ ، نخلی آراید   مگرش زیر سایه آساید
شاخهای بلند بیند ازو   میوه‌های رسیده چیند ازو
نام آن باغ، بچّه‌دان زن است؛   که بباغ بهشت طعنه زن است
زان بود باغبان باغ مدام   که ز باران کند چراغ مدام
چون رسد وقت آن که بار دهد   صد اگر خواهی ، او هزار دهد
تو که در شوره‌زار کشت کنی   زشتکاری، که کار زشت کنی
حسرت میوه ، در دلت ماند   ز اشک غم ، پای در گِلت ماند
مرد غوّاصِ بحر احسان است   آب پشتش ، زلال نیسان است!
چون فرو میچکد، نسفته دُر است   زان دُر ناب، این سحاب پر است
صدف دُر بود ، مشیمهٔ زن؛   خازنیِ دُر است شیمهٔ زن
گیرد آن آب و دُرّ ناب دهد   کیست کو را نخواهد آب دهد؟!
تو که از بحر تشنه برگشتی   رخت بیرون کشیدی از کشتی

تیشه بر کف شدی بکان کندن ... سود کان کندن است، جان کندن!
بس درین آرزو کشیدی رنج ... که کنی پر ز زرّ کانی گنج
ناگهت تیشه زرد شد تا بیخ ... زر مپندار، کو بود زرنیخ
نخرد کس، بنرخ زرنیخش؛ ... ور خرد، میکنند تو بیخش!
مو چو از خایهٔ کسی نبرد ... کس بزرنیخش چگونه خرد؟!
هیچ حیوان، ز وحش و طیر و هوام(۱) ... که بود اختلاطشان بدوام
کند این کار، دیده‌باشی؟! نه! ... از دگر کس شنیده باشی؟! نه!
تو که خود[1] اشرفی ز هر حیوان ... آگه از راز ماه تا کیوان
خوش بود از تو سر زند این کار؟! ... نایدت ز آدمیّتِ خود عار؟!
راه سودا بزن کسی که گشود ... حفظ نوع و بقای نسلش سود
حیف کز عشرت جهان دوری ... زنده‌یی، لیک زنده در گوری!
زین جهان، کِش بکس قراری نیست؛ ... میروی وز تو یادگاری نیست؟!
میوهٔ باغ دل بود فرزند ... مرهم داغ دل بود فرزند
در تجارت که رایگان نبود ... هیچ سودی نه، کش زیان نبود
غیر ازین، کایزدت دهد فرزند؛ ... آگه و کاردان و دانشمند
تا درین چارسو مکان داری ... سر سودا درین دکان داری
هم بلند از وی است پایهٔ تو ... هم گران از وی است مایهٔ تو
از زیانکاریش، تو را نه زیان؛ ... چون عیان شد، چه حاجتم به بیان؟!
چون کشی رخت ازین سرای مجاز ... هست فرزند تو، تو را انباز
بودش جان بمنّت تو رهین ... گاهِ سودش، تو یی شریک مهین
بیش ازین سود درتجارت نیست ... کاحتمالیت از خسارت نیست
گوش مردان مرد، ای فرزند ... زیب دارد ز گوشوارهٔ پند
پند پیران شنو، که پیر شوی ... با دلیران نشین، دلیر شوی[1]

---

۱ ــ ن: تو خود(!)

۱ ــ ن: نشین شوی(!)

۱) هَوام: بفتح نخستین، جانوران خزنده و گزنده. ــ **فرهنگ نفیسی.**

زین سخن، یاری توام غرض است — ورنه فارغم ، تو را مرض است
شهری ، آسوده از غم دشتی — پسرش غرق و نوح در کشتی
حکم، یا عقلی است یا نقلی؛ — نقل، خود نشنوی ز بی‌عقلی!
ورنه در هر کتاب کش خوانی — زشتی کار خویشتن دانی
ز آنکه ز انواع معصیت بجهان — خواه باشد عیان و خواه نهان
هرچه در ملّتی از آن خلل است — در دگر ملّت اذن محتمل است
بجزاین فعل نه که درهمه کیش — فاعلش عاصی است و جرم‌اندیش
رو بپرس این حدیث پنهانی — از یهود و مجوس و نصرانی
نیست چون نیستت کنون سر نقل — حاکمی در میانه غیر از عقل
هان بیا تا بعقل پیوندیم — تا تنور است گرم، نان بندیم
عقل چون در میان ما حکم است — گرنباشد کسی حکم ، چه غم است؟!
عقل ، نه قال و قیل میخواهد — هرچه گویی دلیل میخواهد
گاه دعوی نباشدت چو دلیل — هست قولت ضعیف و رای علیل
گر کشد بحث پا برون ز قیاس — دیگران زیر کند و خرده‌شناس
گر تو آیی ز گفتگو فائق — نگشاییم زبان بنالایق
هم خود از راه رفته برگردم — با تو همراه و همسفر گردم
هم کنم رهنمایی یاران — تا نباشند از غلطکاران
ور بیاریِّ حضرت باری — من بر آیم براست گفتاری
هم تو زان ره که رفته‌یی برگرد — که سر از راستی نپیچد مرد
هم بیاران خود ده آگاهی — کت درین ره کنند همراهی
نشنوند از تو پند گر ایشان — چون سیه‌دل حدیث درویشان
ترک این کار ناروا نکنند — چارهٔ درد بیدوا نکنند
تو از آن قید خویش را برهان — ترک ایشان کن آشکار ونهان
کآنچه بینی ز نیکوان و بدان — همه تأثیر صحبت است، بدان!
گفت: این بدگمانی ازچه‌ره است؟! — * سوءظن در حق منت گنه است!
من ، بجز عشق ، نیست آیینم — روشن از عشق شد جهان بینم
من ز صهبای عشق بیهوشم — نیست جز حرف عشق در گوشم
عشق را، عارفان شمرده کمال؛ — که جمیل است دوستدار جمال

برتر است از سپهر پایهٔ عشق / آفتاب است زیر سایهٔ عشق
نیستت گر ز عشق آگاهی / برو از جان من چه میخواهی؟!

*

گفتم: اوّل نگفتم ای سره مرد / که یک امروز گرد حیله مگرد؟!
عشق را ، ساختی بهانهٔ خویش / که برون آیدت دل از تشویش؟!
تا دگر از تو هر خطا بینند / بدل آزاری تو ننشینند؟!
همه، لب از نکوهشت بندند / دلت از غصّه رنجه نپسندند؟!
ساده‌لوحان که غافل از کارند / هوست دیده، عشق پندارند؟!
لیک در عالم نشیب و فراز / نیست مخفی بخرده‌بینان راز
شبهه پیش من اعتبارش نیست / نقد ، چون قلب شد، عیارش نیست!
صیرفی چون بکف محک دارد / در بد و نیک زر ، چه شک دارد؟!
نیست گر عاشقی، مرا سخنی / که منم همچو تو ، تو همچو منی!
شأن والای عشق، از من پرس / نرخ کالای عشق، از من پرس
عشقبازی ، کمال آدمی است؛ / در حریم جلال، محرمی است!
گردد از عشق، آسیای فلک؛ / آدمی شد ز عشق به ز ملک
این جهان ، خانه‌یی منقّش دان؛ / نقشهایش بدیع و بیغش دان
نقشبندش ، خداست جلّ جلال / نقشها را زبان ز حیرت لال
نقش را ، عشق نقشبند اولیٰ؛ / سر مردان ، درین کمند اولیٰ
لیک ، این ره بخویش نتوان رفت؛ / تا نخوانند، پیش نتوان رفت!
گر کسی را، بدِل فتد این ذوق؛ / افگند ذوق، گردنش را طوق!
بحقیقت ، چو ره نه غیر مجاز؛ / عشق با نقش نیز یافت جواز
بود القصّه چه نهان و چه فاش / عاشق نقش ، عاشق نقّاش!
آری از نقشهای یزدانی / خوشتر آمد چو نقش انسانی
خوشتر آمد بنقشِ خوشتر، عشق / حسن چون اخگر است و مجمر عشق
مظهر عشق، روی انسان است / خواه زن، خواه مرد یکسان است
روی از آن دلکش است، کایزد فرد / خلق آدم بصورت خود کرد
هین ببین کابروان زچشم سیاه / دل برند از اشاره وز نگاه
هین ببین لعل لب ، دُرِ دندان / در چه کارند از شکر خندان؟!

هین ببین گوش و گوشواره بهم · جلوهٔ صبح ، باستاره بهم
هین ببین غبغبی، چو مه شفّاف · زنخ سیب رنگِ سادهٔ صاف
آنچه گفتم ، تمام خاصه روست · رو،کش اینها نکو بود نیکوست
لیک باید ز موی رو ساده · خس بداماں گل نیفتاده
موی در سر خوش است، در رو، بد · رو بپرس این سخن ز اهل خرد
روی بیموی ، ماه روی زن است؛ · که بمهر سپهر طعنه زن است
روی زن ، چون گل شکفته بود؛ · کز گلش خارِ مو نهفته بود
روی زن، آتش فروزان است؛ · نیستش دود موی و سوزان است
پسران چون زنند، نیز مگوی؛ · تا نرُسته است مویشان از روی
گر بدی آن صفا همیشه بجا · دل نماندی میان خوف و رجا
من که خود غیرعشق کارم نیست · عاشق ار نیستم ، قرارم نیست
کی کنم منع دیگران از عشق؟! · که سرافگنده سروران از عشق!
گر دلت شد بدام عشق اسیر · چون کنم منع، حرف من مپذیر
ز آنکه من نیز خستهٔ عشقم · از ازل صید بستهٔ عشقم
گر بدریای شهوتستی غرق · فتد از کودکت بخرمن برق
نکنم منع هیچکس از عشق · گر شناسد کسی هوس از عشق
هر که عاشق نه، آدمی نبود؛ · زو نشان به که درزمی نبود
عشق، ازهرچه گویم افزون است؛ · از بیان من و تو، بیرون است!
لیک میترسم از وساوس نفس · عقربم زد، حذر کنم ز کرفس
عشق کو، ای سر هوسناکان؟! · لاف پاکی کجا و ناپاکان؟!
میزنی دم ز عشق و بوالهوسی · ناکسی و گمانت اینکه کسی؟!
کس نگوید که: عاشقی گنه است! · اینکه شد خاص امرد ازچه ره است؟!

٥

گفت: خود قابلی بحمدالله · که زند حسن هر که بینی راه
عشق ، شاه و گدا نمیداند؛ · مرد و زن را جدا نمیداند
چکنم ، کز درازی چادر؛ · که بطفلیش دیدم از مادر
کوتهی قبا ، فتاد خوشم؛ · جز ازین ذوق، دل مباد خوشم
دگر از چین معجر زرباف · که بسر بست خواهرم بزفاف

در سر افتاد عشق کج کلهان ... که بمُلک دلند پادشهان
کوته آمد کمند زلف بلند ... مرغ دل را بدام خط افگند
از خط عنبرین و ، روی چو ماه ... چون رود دل زکف، مرا چه گناه؟!
عاشقی ، خود باختیار دل است ... چون کنم چون؟ که کار کار دل است!
شکر کن ، کاختیار دل داری ... اختیاری ز کار دل داری
چون بفرمان تو بود دل تو ... ساحت راحت است منزل تو
من اسیرم بدرد بیدرمان ... که ز دل برد بایدم فرمان
دست از کار برده کار دلم ... نیست در دست اختیار دلم
ورنه من نیز آدمیزادم ... بعبث دل بکس نمیدادم
تو غم من خوری و من نخورم ... من غم خود بگوی چون نخورم؟!
گفتمش : الحذر ز حیلهٔ تو ... که بچشم تو و قبیلهٔ تو
از زنان جهان ، زنی ناید ... که ز دیدار او دل آساید
با زن آمیز، تا رهی از ننگ ... شیشه را هان نگاهدار از سنگ
نکنی گر نصیحت من یاد ... دین و دنیا بباد خواهی داد!
پسران را ، به از زنان مشمار ... ور شماری ، دلیل گو پیش آر؟!
وجه رجحانش، از کجاست بگو؟! ... راستی پیشه‌ساز و ، راست بگو؟!

٭

گفت: آخر نرفته از یادم ... که ز حوّا چها کشید آدم؟!
راه حوّا نخست زد ابلیس ... کرد بر آدم آنگهی تلبیس
آنچه آدم کشید و اولادش ... کار حوّاست، کآفرین[1] بادش!

٭

گفتم: استغفرالله ای نادان ... دل ازین شبهه‌ها مکن شادان
هر که را بهره‌یی ز معرفت است ... داند اینجا هزار مصلحت است
آفریننده خواست آیینه ... که ببینید جمال دیرینه
ز آتش حسن، گرم سازد عشق؛ ... ما باو، او بخویش بازد عشق
دید چون نور عشق در دل ما ... ساخت آیینه خانه از گِل ما

---

١ ـ مک(١): آفرین.

اوّل از خاک، قالبی انگیخت — قطره‌یی ز ابر جود بروی ریخت
گل آدم سرشت و حوّا نیز — زان دو تن خاست نطفهٔ ما نیز
خلقت ما ، بنطفه بازگذاشت — نطفه را از قضا بصُلب گماشت
گر نمیخوردی آن دو تن گندم — کی شدی بسته نطفهٔ مردم؟!
گر نکردندی آن دو آمیزش — نطفه کی کردی از کمر ریزش؟!
چون بهشت برین، زلَوث بری است — بری از لَوث شهوت بشری است
گندم آدم اگر نکردی نوش — حرف حوّا اگر نکردی گوش
نامدی از جنان، اگر بجهان — ای بسا رازها که ماند نهان
نسل انسان کی آشکار شدی؟! — آدمی کی یکی هزار شدی؟!
نه تو بودی، نه من نه این سخنان؛ — صنمی بود و بس، نه برهمنان!
نتوان گفت عاصی است آدم — غرق بحر معاصی است آدم
اگر آن گندمش وظیفه نبود — هیچ کس از زمین خلیفه نبود
حجّت انبیاست عصمتشان — ورنه شد چون من و تو خلقتشان
گفت بر مطلبی که داشت دلیل — ظلم قابیل و کشتن هابیل
کان فضیحت ز شومی زن خاست — کرد دعوی، شهادت از من خواست

٭

گفتم: ای حیلهٔ تو شیطانی — به ز دانایی تو نادانی
آنچه گفتی، هم از نکویی اوست — که طلب‌گار دارد آنچه نکوست
در جهان ، چون نفیس شد کالا — پایهٔ نرخ او بود بالا
گردش آیند بس طلبگاران — جا شود تنگ بر خریداران
هردو کس،هردو کس دو دیده پر اشک — دشمن جان هم شوند از رشک
دو برادر بهم برند حسد — تا به بیگانه زان میان چه رسد؟!
فتنه‌ها در میان عیان آید — پای خون نیز در میان آید
ورنه نغز این گرانبهای متاع؟ — نبود در میانه هیچ نزاع!

٭

گفت: ار زن مرا بود رهزن — آنچه دیدند نوح و لوط از زن
کان دو پیغمبر جلیل القدر — چه جفا دیده زان دو مایهٔ غدر؟!

٭

گفتم: ای سست‌رای تنگ‌نظر — همه کس را ، بیک نظر منگر

سرکه و باده، هر دو زادهٔ تاک / این یکی پاک و آن دگرناپاک!
بیش[۱] و جدوار[۲] هر دو از یک شهر / این یکی زهر و آن دگر پازهر
نیک و بد در جهان فراوان، لیک، / به بدی شهره بد، به نیکی نیک!
زن فرعون هم، ز نوع زن است / که ز نیکی بمرد طعنه زن است
من نگفتم که: هر زنی خوب است / هر که نامش زن است،مطلوب است
همچو مردان که راد و رد دارند / صنف زن نیز نیک و بد دارند

٭

قصه‌یی یاد دارم از مردی / نیک و بد دیده‌یی، جهان گردی
که درین گفتگو مراست گواه / گوش کن، گوش؛ تا بجویی راه
بود از این پیشتر به نیشابور / شاهی، از عدل او جهان معمور
بر سر افسر، بدست خاتم داشت / عدل کسری و جود حاتم داشت
هم رساندی بتاجداران تاج / هم گرفتی ز باج گیران باج
پسری داشت چارده ساله / چون مه چارده خطش هاله
نوجوانی بناز پرورده / از مهش آفتاب در پرده
نارون قدّی، ارغوان خدّی؛ / که نبودی صفاش را حدّی
روز و شب، آن ز جام عیش خراب / بود گرم شکار و مست شراب
چون بنخجیر روی آوردی / تا نشستی به پشت زین، کردی
از نی تیز و آهن شمشیر / دشت ز آهو تهی و بیشه ز شیر
چون نشستی بعیش خانهٔ کی / از کف ساقیان گرفتی می
کندی از باده چون شدی خندان / شیر را پنجه، پیل را دندان
همدمش کس نه، غیر همسالان / همه در خدمتش نکوفالان
بود روزی نهاده کج کلهی / چتر بر سر، روان بصید گهی
چترداران، زهر کناره دوان / آفتابی بزیر سایه روان
ناگه از دور خرقه‌پوشی دید / خرقه‌پوش، تمام هوشی دید
که باو میکند نگاه از دور / می‌کشد گاه گاه آه از دور

۱) بیش: رک: دیوان حاضر ص ۵۲۷ س ۹
۲) جدوار: رک: دیوان حاضر ص ۵۲۷ س ۹

دل زداغش، چو شمع بریان است — گاه خندان و گاه گریان است
گاه چون عندلیب، گرم خروش؛ — گه[1] چو پروانه از فغان خاموش
بود آشفته مرد آزاده — از وی آشفته‌تر ملک‌زاده
کاین سیه روز روزگار زده — از چه نالان بود چو مار زده؟!
گفت: گوهر بره فشاندندش — برده در بارگه نشاندندش
تا خود از صیدگاه باز آید — سوی آن انجمن فراز آید
باز آمد چو خسرو چالاک — باز در دست و صید در فتراک
دید چون شاهزاده را درویش — در دم از جای خاست بی‌تشویش
برهش تحفهٔ دعا آورد — راه و رسم دعا بجا آورد
گفت: شاها شهان غلامانت — دستگیر زمانه دامانت
تاجداران، که زیبشان تاج است — تخت گیران، که تختشان عاج است
سایهٔ تاج تست بر سرشان — پایهٔ تخت تست در برشان
هرگز از تو، تهی مباد سریر — باد بختت جوان و رایت پیر
هوشیاری، می ایاغ تو باد — روشنی، مایهٔ چراغ تو باد
بنهندت بپا سر تسلیم — شه و شهزادگان هفت اقلیم
خم مبیناد، تازه شمشادت — غم مبیناد، خاطر شادت
دید شهزاده چون در اخلاصش — برد با خود بخلوت خاصش
یافت زو چون نشان آگاهی — داد جایش بمسند شاهی
کار از قصه و فسانه گذشت — سخنی چند در میانه گذشت
تا ملک زادهٔ همایون فال — کرد از حال خرقه‌پوش سؤال
گفت: آشفتگی حال تو چیست؟! — سبب گریه و ملال تو چیست؟!
گاهت این گریه، گاهت این خنده؛ — از چه راه است ای منت بنده؟!
پاسخش داد آن شکستهٔ عشق — که دل کس مباد خستهٔ عشق!
عاشقم، عشق را قرار این است؛ — عاشقان را قرار کار این است
گاه گریند بر امید وصال — گاه خندند بر خیال محال
گفت شهزاده، کیست دلدارت — که باینجا رسید ازو کارت؟!

۱ ــ ن: گر(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

بازگو ، از طبیب درد مپوش ؛ — در نهانیِ درد[1] خویش مکوش
چاره‌یی تا بزاری تو کنم — بزر و زور یاری تو کنم
خرقه‌پوش ، آهکی بدرد کشید — که مَلِکْ چاشنی درد چشید
دست از جَیْبِ خرقه بیرون کرد — صورتی از بغل برون آورد
بملک زاده داد و اشک فشاند — همنشین را بروز خویش نشاند
دید شهزاده صورتی چون ماه — بیخود از دل کشید آه و چه آه
رفت از هوش ، چون بهوش آمد — چون نی از ناله در خروش آمد!
گفت: این ماه سروقامت کیست؟! — جلوه‌گاهش کجا و نامش چیست؟!
گفت درویش کای ملک زاده — جام خالی مبادت از باده
این مه سرو قد که رشک پری است — دختر پادشاه شهر هری است
گذرم چون بآن دیار افتاد — کار در دست روزگار افتاد
برد دل این نگار از دستم — کرد بیخودم ز نرگس مستم
چون بطاووس نیست همسر زاغ — نه هما را هم آشیانه کلاغ
شد باین پیر عقل راهنمون — که کشم صورتش به‌پرده کنون!
عاشق روی این پری نازم — لیک در پرده عشق میبازم
دوستانی که مست دانندم — میر صورت پرست خوانندم
زان جهان دیده مرد آزاده — چون شنید این سخن ملک زاده
از می عشق ، جرعه‌یی نوشید — خرقه‌یی چون قلندران پوشید
نه پدر را ز حال کرد آگاه — نه کسی برد از کسان همراه
شد پیاده روان بشهر هری — رسد آنجا مگر بوصل پری
چند روزی که رفت بی‌توشه — خواست گیرد ز خرمنی خوشه
رهش افتاد در دهی ناگاه — بدر خانه‌یی رسید از راه
دست بر حلقه زد غریبانه — کاید از خانه صاحب خانه
ناگه آمد زنی برون ز سرا — کای گدا، در زنی بسنگ چرا؟!
گفت شهزاده: مرد خانه کجاست؟! — نیست بلبل در آشیانه، کجاست؟!
گفت زن: روکه مردمن مرده است — یا سگش درخرابه‌یی خورده است!

۱ ــ ن: درخفای ملال.

یا به یخچال از پی یخ شد یا ز هیزم کشان دوزخ شد
غرض امروز بلکه فردا نیز ناید آن گنده پیر، از اینجا خیز
گفت این و ز بخل در بر بست رفت و بر روی میهمان در بست
ز آمدن بود شاهزاده خجل از خَوی شرم مانده پای بگل
ناگه آمد ز یک طرف مردی پشت خم ، مو سفید و رو زردی
چشم و گوش و زبان فتاده زکار بعصا داده، پای را رفتار
سلک دندانش ، از کهنسالی ریخته ؛ دُرجش از گهر خالی
شد ملک زاده و سلامش کرد دید چون پیرش ، احترامش کرد
جست از وی سراغ راه نخست نابلد بود، راه از وی جست
گفت : من خود ز راه بیخبرم لیک درنیم فرسخی پدرم
چون روی، گویدت که راه کجاست پس ملک زاده، عذر از وی خواست
رفت گامی که تا عیان شد ره دهی از مرغزار جنّت به
ساحت ده چو گشت جلوه گهش بدر خانه‌یی فتاد رهش
دست بر حلقه آشنا چون کرد هم زنی سر ز خانه بیرون کرد
کای برادر بگوی کارت چیست؟ بر در خانه انتظارت چیست؟!
گفت شهزاده: صاحب خانه هست، در خانه،راست گویانه؟!
پاسخش داد زن ، که:شوهر من رفته از خانه، ای برادر من
لیک بنشین ، که میرسد از راه بود شهزاده، در سخن، ناگاه
مردی از ره رسید چل ساله گل رویش شکفته چون لاله
آمد از راه و میزبانی کرد با مَلک زاده همزبانی کرد
گفت بااوکه‌آشنای تو کیست؟! بر در خانه مدّعای تو چیست؟!
گفت شهزاده: راه[1] رو پریم از نشابور ، قاصد هریم
راه گم کرده‌ام ز نادانی ورنه کاریم نیست تا دانی
جست او راه و گفت گفتهٔ پیر مرد گفتا که: عذر، من بپذیر
در جوانی، بآن خجسته دیار رفته بودم بحاجتی یک بار
نیست در خاطرم کنون، آن راه خود ازین راه نیستم آگاه

۱ ــ مک(۱): ره.

لیک ، فرسنگکی ازینجا دور	هست جایی خوش و دهی معمور
پدر من ، که عمرش افزون باد	دشمنش را دل از فلک خون باد
سرو سالار آن خجسته ده است	روزش از روز در زمانه به است
نیست از دوری رهش تشویش	رفته هر راه را ز صد ره بیش
گر روی سوی او ز آگاهی	خضر ره اوست هر کجا خواهی
رفت چون شاهزاده گامی چند	خود بهر گام یافت کامی چند
ساحتی یافت ، چون سواد بهشت	طرف جو ، پای گلبن و لب کشت
شد سواد دهی بدیدهٔ عیان	سبزه از هر کناره، ده بمیان
خانه‌یی دید رُفته آب زده	طاق آن راه آفتاب زده
در آن همچو چشم عاشق باز	کاید از راه یار یارنواز
گرسنه ، تشنه ، پادشه زاده؛	در کناری بحیرت استاده
ناگه آمد برون ز خانه زنی	بمه و آفتاب طعنه زنی
زلف ، مشکین کمند گوهرکش	بسته بر رو عصابهٔ زرکش
گفتش : ای میهمان فرّخ فال	مرحبا مرحبا ، تعال تعال
خانهٔ تست ، نیست خانهٔ غیر	خیرمقدم بیا ، قَدِمْتَ بِخَیْر
بر رهش ، از دو زلف مشک افشاند	میهمان را بصدر صفّه نشاند
عذر ازو خواست، با هزار زبان	لیک دور از طریق بی‌ادبان
کرد از گفتگوی نرمش گرم	لیک بیرون نشد ز پردهٔ شرم
نان گرم ، آب سرد پیش آورد؛	ز آنچه شهزاده خواست،بیش آورد
دست و پایش ، بآب گرم بشست	بستر افگندش از کرم که نخست
بر سریر حریر پا ساید	شاید از رنج راه آساید
گفت شهزاده‌اش که: راست بگو	صاحب خانه در کجاست بگو؟!
گفت : اینک رسید هر جا بود	خاطرت شاد باد و دل خشنود[1]
ناگه آمد جوان زیبایی	کرده در بر قبای دیبایی
چهره گلرنگ همچو لالهٔ باغ	قد چو شمشاد و موی چون پر زاغ
سوی شهزاده آمد از ره راست	معذرتها که خواست باید ، خواست

۱ ــ ن، مک(۱): خوشنود(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

گفتش : اهلاً و سهلاً ای ز کرم ‌ ‌ کرده بر من خرابه باغ ارم
چون هما سایه بر سر افگندی ‌ ‌ خار را گل ببستر افگندی
بندهٔ خویش را شدی دمساز ‌ ‌ من تو را بنده و تو بنده‌نواز
خدمتی گوی تا بجا آرم ‌ ‌ جان چو خواهی ، نگفته بسپارم
کیستی ای نهال باغ دلم ؟! ‌ ‌ کز تو روشن بود چراغ دلم
از کدامین دیار آمده‌ای؟! ‌ ‌ از چه گلبن ببار آمده‌ای؟!
گرچه با بنده راز نتوان گفت ‌ ‌ بازگو آنچه باز نتوان گفت!
گفت : مهمانیم رسیده ز راه ‌ ‌ بتو آورده از زمانه پناه
دید مهمان ، چو میزبان را دوست ‌ ‌ بِرّ خود گفت سر بسَر با دوست
میزبانش نمود راه هرات ‌ ‌ خضر گفتش کجاست آب حیات!
رهنمایی کوی یارش کرد ‌ ‌ داد مَی چارهٔ خمارش کرد
چون ملِک زاده یافت راه از وی ‌ ‌ شد پس از شکر، عذرخواه از وی
بعد از آن گفتش: ای تو رهبر من ‌ ‌ سایهٔ منّت تو بر سر من
خوش ز کار تو مانده در عجبم ‌ ‌ گر بپرسم مگوی بی‌ادبم
مشکلی دارم ، ار تو ، مشکل من ‌ ‌ حل کنی ، وارهد ز غم دل من
از چه راه است ای گزیده جوان ‌ ‌ آب جوی جوانی تو روان؟!
هست چون روی دشمنت، مویت: ‌ ‌ نیست موی سفید در رویت
پسرت ، چین برویش افتاده ‌ ‌ هم سفیدی بمویش افتاده
پسر اوست ، ناتوان‌تر ازو ‌ ‌ گرچه باید بود جوان‌تر ازو
گفت: آری پدر جوان عجب است ‌ ‌ کش ز پیری پسر عصا طلب است!
لیک دارد بسی حیا زن من ‌ ‌ سازگار است و پارسا زن من
خوی او داردم همیشه جوان ‌ ‌ همچو سرو و سمن ز آب روان
پسر من، که پیرتر ز من است ‌ ‌ دلش آزرده از سلوک زن است
پسر او ، که پیرتر ز پدر ؛ ‌ ‌ گشته ، خون زن وی است هدر!
زن ، چو در خانه نیست کدبانو ‌ ‌ مرد ، سر بر ندارد از زانو
خانهٔ هر سه را چو دیدستی ‌ ‌ سخن هر سه زن شنیدستی
عجب است اینکه خود نیافته‌ای ‌ ‌ زیرکی، بوریا نبافته‌ای!
شد چو آن نیک‌مرد آزاده ‌ ‌ از کرم خضر راه شهزاده

به هری رفت و همعنان پری
به نشابور شد روان ز هری[1]
غرض این قصّه بهر آن گفتم
از برای تو این گهر سفتم
که زن نیک و بد بود بسیار
گوش کن پند من، بهانه میار
رو ، زن نیک در نکاح آور
کآنچه من گفتم آیدت باور
نوع زن را ، مگو بدند تمام
مادر خویش را مکن بدنام
گفت سلطان عاشقان **محمود**
کز ازل بود طالعش مسعود
روز و شب بود در حریم وصال
با پری پیکران حور مثال
عشرت اندوز ، چون ز سرو تذرو؛
محفل افروز ، چون تذرو از سرو!
آستانش ، ز دختران گلشن ؛
آسمانش ، ز اختران روشن !
همه بودندش از وفاکیشان
لیک **سلطان غزنوی** زیشان
مایل هیچ دلنواز نبود
دلنوازیش جز **ایاز** نبود
بودش از دست یار روحانی
راحت روح راح ریحانی
از ملوک آمد، این طریق سلوک
نتوان تافت سَر ز دین ملوک
گفتم : ای یادگار **میمندی**
ای نظر بسته از خردمندی
باز **شهنامه** خوانی از **محمود**
روح **فردوسی** از تو ناخشنود[2]
همه **شهنامه** دیده‌ایم آخر
گر ندیده شنیده‌ایم آخر
از زمان **کیومَرث** تا حال
که بود ماجرا بدین منوال
از خدیوان و خسروان و شهان
که بسر برده‌اند عیش جهان
نبود کس باین صفت مذکور
در بدی در جهان شدی مشهور
خسروان زمین ، شهان زمن
که نبودند آگه از تو و من
همه وصل زنان طلب کردند
با زنان عشرتی عجب کردند
خوانده باشی ، چه کرده از شنگی
با **سکندر** کنیزک چنگی
این سخن راست شاهد دیرین
عشقبازی **خسرو** و **شیرین**
عشقبازی مرد و زن نه همین
بود اندر میان اهل زمین
در فلک نیز حسن زن شهره است
مشتری نیز مایل زهره است

۱ ـــ این بیت در «ن» نیست.
۲ ـــ ن: ناخوشنود(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

شده این قصه‌ها فراموشت؟! نقل **محمود** مانده در گوشت؟!
ای سرت خیره‌تر ز خیره‌سران شاه **محمود** نیز چون دگران
دامنش گر بود ز شهوت پاک ز آنچه من گفتمت ندارد باک
ور بدرد تو مبتلا باشد چون تو، در قید این بلا باشد
سخرهٔ مرد و زن بود چون تو مورد بحث من، بود چون تو
عشقبازی ندارد ای عیّار بگدایی و پادشاهی کار

ه

گفت: این قطعه ز **اوحدی** پند است کامی را نکاح زن بند است
پسری با پدر بزاری گفت: که مرا یار شو بهمسر و جفت؛
گفت: بابا، زنا کن و زن نه! بند گیر از خلایق، از من نه!
بزنا گر بگیردت عسسی بهلد، کو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی، تو را رها نکند! ور تو بگذاریش، چها نکند!
آن رها کن که آب و هیمه نماند ریش بابا نگر که نیمه نماند!
گفتم: ای شاعر حکیم ندیم؛ **شیخ نجدیت**(۱) آشنای قدیم
اوحدی، شاه ملک فقر و فناست؛ در خور صد هزار مدح و ثناست
پسر خویش را، نصیحت کرد از کرم منعش از فضیحت کرد
گفت این قطعه نیز اگر با پور بود قطع علایقش منظور
ترک زن، ترک شهوت است وغرض شهوت آرد هزارگونه مرض
خواست آزاد سازدش از بند بند مردان بود زن و فرزند
آنکه منع پسر کند ز نکاح کان بفتوای شرع گشته مباح
منع او از لواطه گر نکند به که دعوی دین دگر نکند
خلف خویش را چو خواست حضور که مبادش رسد بزهد قصور
کی شود پیشوای امّت لوط تارک نان خورد چگونه بلوط

ه

گفت: ایزد بمصحف عربی وصف وُلدان کند بقول نبی
عشق وُلدان، طریق عاقل دان؛ که خوش آید بهشت از ولدان

---

۱) شیخ نجدی: ابلیس. ـــ فرهنگ نفیسی.

*

گفتمش : ای مفسّر آگاه! ای همه پیروان تو گمراه!
حور و غلمان بوستان بهشت همه پاکیزه‌اند و پاک‌سرشت
نیستند آن گروه آسوده چون من و چون تو دامن آلوده
زِهَر آلایشند ، پاک همه پاک ز آلودگیِ خاک همه
کارهایی که در نظر داری نیست آنجا اگر خبر داری
گر نداری خبر ، خبر دهمت؛ خبر از کار خیر و شر دهمت
دیگر ار حسن باشدت منظور نه ز غلمان کم است جلوهٔ حور!
جلوهٔ حسنت[1]، ار غرض باشد میل حورت نه این مرض باشد

*

گفت: یک نوع نیست با ما زن مرد با مرد یار و زن با زن!

*

گفتم: این بحث نیست، سفسطه است غرضت زین حدیث مغلطه است
صنف زن، صنف مرد یک نوع است صحبت آن دو صنف بالطّوع است
جفت خواهد همه سفید و سیاه وحده لا اله الاّ اللّٰه
نر و ماده ز جنس هر حیوان کآفریدش عنایت یزدان
بهم آمیزشی عجب دارند از خدا وصل هم طلب دارند
این هم از حکمت خداوندی است گل حکمت بسش برومندی است
گرنه این شوق بودی از دو طرف نطفه ضایع شدی و نسل تلف
کس نر و ماده را جدا نکند تو مکن ، ور کنی خدا نکند
گفت: چون ناقص است عقل زنان عاقلان نشنوند نقل زنان
مرد ، سرگرم صحبت مرد است ز اختلاط زنان، دلش سرد است
گفتمش : آری، ای رفیق آری؛ هر کسی راست در جهان کاری
پری از آدمی رمیده خوش است آدمی زاد آرمیده خوش است
صحبتی کان بدانش افزاید خاصهٔ مرد دان، ز زن ناید
شهوت‌انگیز صحبت ار خواهی خاص زن دان ، وگرنه گمراهی

---

۱ ــ ن: جنّت.

نگه زن چو بینی و خنده گر همه مرده‌یی، شوی زنده!
گفت: با نوع مرد، از آنم دوست که چو مغز است و نوع زن چون پوست
نوع زن را ، سرشت از جهل است کار جهل زنان مگو سهل است

٥

گفتم: ای نور دیدهٔ خنّاس وز تو خنّاس را بدل وسواس
بخدا میبرم پناه از تو که شد آیینه‌ام سیاه از تو
نیست افسانهٔ تو بی‌غرضی مرضی داری و عجب مرضی!
زن نگفتم که غیر بوس و کنار بدگر کارها ندارد کار
زن که شد شمع خلوت خوبی آگه است از رموز محبوبی
حکم دارد ز ماه تا ماهی گو[1] مبادش ز حکمت آگاهی
در **اشارات** هست چون بینا گو مدان نام **بو علی سینا**
درد صد دل دوا کند بدو بوس گو مخوان نسخه‌های **جالینوس**
چون بود نوگل ریاض جمال گو ریاضی نباشدش بکمال
گرش آگاهی از طبیعت نیست خارج از شارع شریعت نیست
آنکه **مانی** ندیده مانندش مانده حیران ز نقش دلبندش!
گو به پرده مباش چهره نگار نکشد تا به بت‌پرستی کار!
آنکه چون سرو شد قدش موزون سرو را دل ازو چو فاخته خون!

٥

گو: نگوید چو من ز نادانی شعر و آخر کشد پشیمانی
گفت: زن نیست جز رفیق فراش نتوان گفتن این سخنها فاش
نه سقنقور خورده‌ام که مدام کنم از بهر جفت عمر حرام
بهر یک شب ، نه بهر یک ساعت روزها جفت را کنم طاعت
از زنانم ، بجز زیان نبود؛ در دلم ذوق ماکیان نبود
منکه رنج فریسموسم(1) نیست تیزی شهوت خروسم نیست

١ـ مک(١): که.

١) فریسموس: مأخوذ از یونانی، بسیار نعوظ و نعوظ پیوسته. ـ **فرهنگ نفیسی.**

صحبت مرد ، مایهٔ هنر است
نخل دانش ، ز مرد بارور است

مرد ، از مرد کرد کسب کمال
پیش مردان ، کمال به ز جمال

٭

گفتم: ای روشن از تو شمع دروغ
در چراغت، کسی ندیده فروغ

اگر این راه راست می‌پویی
اگر این حرف راست میگویی

چون ز دانشوران چل ساله
میرمی چون ز شیرگوساله؟!

وز سه ده ساله عارفان تمام
میگریزی چو از عقاب حمام!

تو که قطع نظر ز زن کردی
مرده را شمع انجمن کردی

نیست جز امردت ، ز مرد مراد
پردهٔ هیچ کس ، چنین مدراد!

٭

گفت: معشوق بی نقاب خوش است ،
مهر تابان، نه در سحاب خوش است!

می‌نبینی که طلعت پسران
بی‌نقاب است و نیست عیب درآن

ور بود عیبشان ز رخ پیدا
نشود کس ز عشقشان شیدا

نه زنان ، کز فریب میکوشند
پرده‌یی تا بعیب خود پوشند

مردی ، از ره مرو بحیلهٔ زن
حیله ورزند بس قبیلهٔ زن

با کسی بایدت معامله کرد
که نباید تو را مجادله کرد

نه که گندم نموده ، جو دهدت
خرمن کاه را گرو دهدت

بست بر من ره از لعلّ و لیت
از هلالی گواه خواست این بیت

«کس چه داند که در پس چادر
طلعت دختر است یا مادر»؟![1]

٭

گفتم: ای پیر مکتب تلبیس
ای تو را گفته عَبْدُهُ ابلیس!

با تذرو ریاض روحانی
نرسد زاغ را نوا خوانی

گوش کن ، ای هم آشیانهٔ من
چو نوا خیزد از ترانهٔ من

آنکه در پرده نیست رخسارش
می‌نشاید نهفت ز اغیارش

همه کس ، گل ز باغ او چیند
سوی او رفته روی او بیند

---

۱) رک: دیوان هلالی جغتایی با شاه ودرویش وصفات العاشقین او، با تصحیح و مقابله و مقدمهٔ سعید نفیسی از انتشارات کتابخانهٔ سنائی. تهران ۱۳۳۷ هـ.ش مثنوی شاه ودرویش. ص ۲۲۵. س ۷.

و آنکه پرده برخ کشیدستش
چشم نامحرمان ندیدستش

نیست پیراهن حیا چاکش
نیست آلوده دامن پاکش

بی‌حجاب است اگر رخ چو مهش
کس ندارد ز چشم بد نگهش

اگر آید برون ز ستر عفاف
نیک و بد میکنند میل زفاف

دیگران هم، بجز تو دل دارند؛
وز نم اشک ، پا بگل دارند

بتو تنها کجا گذارندش؟!
رفته‌رفته بدام آرندش!

میزنی لاف عشق، رشکت کو؟!
بلب آه و بدیده اشکت کو؟!

چهرهٔ دوست ، بی‌نقاب مباد
هیچ معشوق ، بی‌حجاب مباد

چهرهٔ آفتاب عالمتاب
گر نقابی نباشدش ز سحاب

دیده را ، دیدنش کند بی‌نور
چه ز نزدیک بنگری،چه ز دور

ماه را گر بکف نقاب بود
دیده را به ز آفتاب بود

می نبینی که گل که بی‌پرده است
سر به بی‌پردگی برآورده است

تا بباغ است صاحب سامان
زندش خار چنگ بر دامان

دامنش ، هر نفس بدست خسی است
هر خسی را بوصل او هوسی است

چون کند جلوه بر سَر بازار
ز اهل بازار میکشد آزار

هر که او برگ عیش ساز کند
دست بر دامنش دراز کند

دانهٔ دُرّ کز ابر نیسان زاد
پا بخلوتسرای بحر نهاد

تا بدریا نهفته در صدف است
صدفش را بمهر و مه شرف است

آبرو یش ، بجاست پیوسته
در بنامحرمان فرو بسته

چون بدریا برآردش غوّاص
از صدف جا کند بمخزن خاص

هر تنک‌مایه ، نیست دسترسش
که خریدار گردد از هوسش

گاه بر تاج شهریاران است
گاه در گوش گلعذاران است!

گفت : زن دستیار ابلیس است
شیوهٔ زن تمام تلبیس است

بلکه ابلیس هم ، گریزد ازو
ای بسا فتنه‌ها که خیزد ازو!

گفتم : اینهم ز پارسایی او
که رمد دیو از آشنایی او

کس ز زن ، غیر دیو نگریزد
کس بزن غیر دیو نستیزد

دیو اگر نیستی ، ز زن مگریز
دیو اگر نیستی ، بزن مستیز!

گفت : گوشی ز زن وفا نشنید زن وفادار ، هیچ دیده ندید!

٭

گفتم: از عمر بیوفاتر نیست کیست کش چشم ازین جفاترنیست؟!
لیک نشنیده‌ام جوان یا پیر که بگوید ز عمر گشتم سیر
تو چه نالی ز بیوفایی زن گشته‌یی سیر ز آشنایی زن

٭

گفت : زن هیچکس بمن ندهد چکنم کس بمن چو زن ندهد؟!

٭

گفتم : این عذرها ، موجّه نیست اینقدرهم حریفت[1] ابله نیست
دختر هر که خواهی از که و مه پدرش نفگند بکار گره
تو خریدار و ، او فروشنده نیست محتاج سعی کوشنده
یا ز رحمت به تشنه آب دهد یا بطرزی خوشت جواب دهد
با دوسه کس، چواین سخن گویی بیقین کام از یکی جویی
کس در آن کارت ار نگردد یار نکند منع هم تو را زان کار
دوستی خود اگر عیان نبود دشمنی هم در آن میان نبود
پسری کو بود زنخ ساده بودش قد چو سرو آزاده
بد برویش اگر نگاه کنی گر غیور است، جان تباه کنی
ور ز بیعزّتی شود رامت فتد از حرص دانه در دامت
پدرش جیب رحم چاک کند بیکی خنجرت هلاک کند
هر که این بشنود ز دشمن و دوست همه گویند؛ حق بجانب اوست!
هم جگر خواریت ز طعن کنند هم دل آزاریت ز لعن کنند
پسر و دختری اگر داری ز آنچه من گفتمت خبر داری!

٭

گفت: زن میدهند، لیک بمال کس نگیرد بجای مال کمال
ور بگیرم زن ای رفیق بقرض نفقه ،کسوه، گردد آن دم فرض
در دیار شما کسی صدقه ندهد تا بزن دهم نفقه

---

۱ ــ مک(۲): حریف.

٥

گفتم: از قرض احترازت چیست؟! دست کوته، ز بان درازت چیست؟!
پیش ازین قرض عیب بود و کنون خردم شد بقرض راهنمون
نیست در عهد ما کسی امروز کآتش قرض نبودش جانسوز
مگر آسودگان سیم آور ور بگویند نایدم باور
قرض کن، ز آنکه بر خداست روا قرض از تو ، ادای آن ز خدا
دگر آن کودک زنخ ساده مُفت هرگز نگرددت گاده
از کفت تا برون نیارد سیم کان سیمت، کجا کند تسلیم
آنچه کار پسَر از آن شد راست زن از آن بیشتر نخواهد خواست
پسری، ناکسی اگر یابی که بیک حبّه پنجه‌اش تابی
دختری نیز میتوانی جُسْت که کمانش ز فاقه باشد سُسْت
اگر آن قدر زر که هر روزه باید آری بکف بدریوزه
پسران را دهی نهان بمرور از تو عجز و از آن گروه غرور
مدّتی گر دهی بیکبارش همهٔ عمر تا کنی یارش
ضامنش من ، که بندهٔ تو شود بندهٔ سرفگندهٔ تو شود

٥

گفت: چون زن کنم ز نسیه ونقد افگنند اخترم بعقدهٔ عقد
حجلهٔ خود دهم بعاریه زیب که عزیز است میهمان غریب
زین غمم ، دل مدام خون باشد که جمال عروس ، چون باشد؟!
خیزد از جان، دمی هزار غریو کاید از در درون پری یا دیو؟!
تا چه باشد نصیب من ز قضا بقضا زیرکان دهند رضا
غرض، آید چو وقت بانگ خروس آورندم زنان بخانه عروس
یا بود شمع حجلهٔ اقبال یا بود برق خرمن آمال
چون مرا دید مفلس و قلّاش کیسه از زر تهیّ و، کاسه ز آش
گر بود سازگار آن مهوش زند از خجلتم بجان آتش
ورنه کاری کند که جان سوزد ز آتش فتنه‌اش جهان سوزد
چون ز بدخوییش شوم دلتنگ رسد اندر میانه کار بجنگ
من دهم پند و ، او دهد دشنام؛ پیش همسایگان شوم بدنام

گر برخ سیلیش زنم ناچار — که ببندم زبانش از گفتار
سر کند شیون و خروش و فغان — چون ز غازی ستم رسیده مغان
ز فغان او نبسته لب، ناگاه — پدر و مادرش شوند آگاه
خواهران و برادرانش نیز — کرده چنگال تیز و دندان تیز
یک طرف عمّه، یک طرف خاله — خال وعم ، هر یکی نود ساله
زن و مرد عشیره، پیر و جوان — ز پی یکدگر رسند دوان
عالم از دود آه کرده سیاه — همه در ذکر آه و واویلاه
همه مو کنده، رو خراشیده — همه بر فرق خاک پاشیده
همه در دامن من آویزند — در پی اینکه خون من ریزند
کشدم آن بخانهٔ قاضی — کندم این بمرگ خود راضی
آنچه با کس زبان تیغ نکرد — تند تیغ زبان دریغ نکرد
ظلم از آن قوم و الأمان از من — خلق در عبرت آن زمان از من
تو کجایی که از تو شرم کنند، — دل سخت از دم تو نرم کنند!
تو کجایی که آیمت به پناه؟ — تا کنی دستشان ز من کوتاه!
تو کجایی که گیرمت دامن؟! — تا رهم زان میان غوغا من!
گفت: گیرم که حیله‌یی بازم — روز او را ز خود رضا سازم
تو بگو: شد چو روز شب، چکنم؟! — کام دل چون کند طلب چکنم؟!
پی دلجوییش چو برخیزم — همچو برقش بخرمن آویزم
فتنه‌های نهان، عیان آید؛ — پای فرزند در میان آید
آن زمان بهر آن ستمگاره — بایدم کرد فکر گهواره
چند میگویی از جگر گوشه — نه جگر گوشه میخورد توشه؟!
نیست در خانه مکنت و مایه — افگنم چند رو بهمسایه
این جگر گوشه نیست، داغ دل است؛ — داغ دل را مگوی باغ دل است
راستی ، منکه ملک و مالم نیست؛ — طاقت خجلت عیالم نیست
گرسنه مادر و برهنه پسر — در میان من فشانده خاک بسَر
چه عجب گر نحوست اختر — من پسَر خواهم او دهد دختر
آن زمان، اوّلِ جگرخواری است — یعنی آغازِ محنت و زاری است
گر رهاند ایزدم ز رسوائی — که نشد آن غزاله صحرائی

بایدم گشتن از پی شوهر که رسانم بمشتری گوهر
غرض، آن روز، روزتشویش است؛ من چگویم، چه‌فتنه‌ها پیش است؟!
باللّه ، این دردهای پنهانی همه کس داند و تو هم دانی
عیب زن ، از شماره بیرون است ؛ از شمار ستاره افزون است
آنچه دارم کنون بیاد این است آنکه خاکم بباد داد این است
پس ازین ، یک بیک بیان سازم گر نهان باشدت ، عیان سازم

٭

گفتم : این شبهه ، شبهه‌یی است قوی؛ گوش کن ، حلّ یک بیک شنوی
حلّ این شبهه ، بر من آسان است گر ترا عقل ازو هراسان است
گفتم : این کار کار آسان است بی‌سبب زان دلت هراسان است
سعی کن کز فسون دلاّله بینی آن ماه چارده ساله
گر پسند آیدت، چه بهتر از آن از ندامت مباش دست گزان
ورنه جای دگر بگیر سراغ تا شود جمله روشنت ز چراغ
از زنانت زنی پسند افتد نو غزالیت در کمند افتد
تا نسازی ز غم پریشانش مکن اندیشه‌یی ز خویشانش
گر زن از تو ، تو از زنی خشنود[1]؛ فتنه‌یی در میان نخواهد بود
ساعتی کز توباشدش دل شاد نکند از پدر ز مادر یاد
نه بکار برادرانش کار نه دل از هجر خواهرانش زار
نه ز عم یاد آورد، نه ز خال نه ز عمّه، ز خاله، پرسد حال

٭

گر برنجند ازو ، غمش نبود ور بمیرند ، ماتمش نبود!
گفتم : ای بیخبر خوری تا چند غصّهٔ روزی زن و فرزند؟!
مرد و زن ، هر که در جهان آید روزیش پیشتر ز جان آید
روزی خود خورند از که و مه گر شوی در میان تو واسطه به
نام نیک از تو، روزی از ایزد عاقل از نام نیک نگریزد
وگر ، از دخترت دل است دو نیم از خیالات دور داری بیم

١ ــ مک(١)، ن: خوشنود(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

پند من بشنو و مکن دیگر | شکوه از دختر ،آرزوی پسر
از خدا ، چون طلب کنی فرزند | گو: الهی بود سعادتمند
زاده گر شد پسر و گر دختر | گر بود هوشمند و نیک اختر
پدرش دایم از جهان شاد است | از جفای زمانه آزاد است
ورنه ، روز پدر ازوست سیاه | ریزد از دیده خون، ز دل کشد آه
نیست باللّه در میان فرقی | که ببحر غم، این چنین غرقی؟!
ز چه از دختران حذر داری؟! | خود ز کار پسر خبر داری!
تو که سینه زنان و جامه دران | عمری افتاده از پی پسران
پسری کز تو در وجود آید | رفته رفته ، بحسنش افزاید
تا شود قامتش چو سرو بلند | افگند کاکلش بدوش کمند
هوس شاهد و شراب کند | خانمان پدر خراب کند
چون تو قومی سیاه دل هستند | که ز نقد حیا تهی دستند
دانه ریزند ، کش بدام کشند؛ | تو کنی ، از وی انتقام کشند!
دختر زشت ، باز در پرده است | نشود فاش اگر بدی کرده است
پسرت گر غلط رود گامی | غافل از وی مشو ، که بدنامی!
پسَر و دختر ، ای رفیق یکی است | فرقشان در میان نبوده و نیست
هردو، گر نیک ،ماه و خورشیدند | قابل تختگاه جمشیدند
هردو گر بد، عدوی بی باکند؛ | در خور ماردوش ضحاکند
هردو گر نیک ، جان جانانند، | پور یعقوب و دخت عمرانند
هردو گر بد ، کشنده عفریتند | در خور چوب و نفط و کبریتند
هردو گر نیک ، سرو و شمشادند | پدران از جمالشان شادند
هردو گر بد ، گزنده جانورند | دشمن جان مادر و پدرند
ای بسا بوده ، ناخلف پسران | در خلافت مخالف پدران
ای بسا دختران ، کز آگاهی، | پدران را کنند همراهی
گفتگوی مرا گواه آمد | پسر نوح و دختر احمد

ه

گفت: چون مرد پا بشصت نهاد | ساقیش را قدح ز دست فتاد
ضعف قوّة ، ز دست کارش برد، | قوّة ضعف ، اختیارش برد

جوی صُلبش ، ز آب خالی شد — مخزنش ، خالی از لآلی شد
خفت از ضعف ، قائم اللّیلش — ریخت بر کشتزار تن، سیلش
هم کمر سست گشت ، هم زانو — کدخدا منفعل ز کدبانو
با زن ، ار نرد دوستی بازد — باید او را ز خود رضا سازد
زن نه شایق بود بحسن و کمال — زن نه عاشق بود بجاه و جلال
زن نه قایل شود بنام و نسب — زن نه مایل شود بخلق و ادب
زن نه وجد و سماع میخواهد — قصه کوته، جماع میخواهد!
ناید آن بینوا چو از دستش — که کند از می منی مستش
توبگو: آن زمان چه چاره کند؟! — پردهٔ خود چگونه پاره کند؟!
گر دهد دل بنازنین پسری — نکشد هیچگونه دردسری
با چنان نازنین که میدانی — عشق بازد بپاک دامانی
شب نگیرد اگر ببر او را — نشود روز خون جگر او را
روز نارد اگر در آغوشش — شب نبیند ز غم سیه پوشش
اگر او را نخسبد اندر مهد — نگسلد از میانه رشتهٔ عهد
باز هم نغمه ، هم زبان باشند؛ — عندلیب یک آشیان باشند
نه برنجش بهانه ساز کند — نه بغوغا زبان دراز کند
نه بدُر لعل را تراش دهد — نه بفندق سمن خراش دهد
نزند از غضب برخ سیلی — نکند برگ لاله را نیلی
نبرد شکوه پیش همزادان — نکند گریه همچو شیادان
نه ز سر معجر افگند بر خاک — نه بتن پیرهن کند صد چاک
نه سپارد طریق خود رایی — نه برآرد سری برسوایی
نه بمفتی برد شکایت او — نه بقاضی کند حکایت او
گر باین کوچه جسته‌ای راهی — زین سخنها که گفتم آگاهی
گرنه چون من ز دردمندانی — حاش لله ، که درد من دانی!

٥

گفتم: ای یار ناپسندیده — ای ببرهان خویش خندیده
باز آراستی بساط جدل — آخر این شرط بود از اوّل
کز جدل هر دو دست برداریم — آنچه دل گفت بر زبان آریم

نه که خواهی مرا فریب زنی — بی‌ادب پنجه با ادیب زنی
در فریبم مباش خیره بسی — ناکسم گر خورم فریب کسی
آنچه گفتی، شنیده فهمیدم؛ — بتر از وی عقل سنجیدم!
گر به انصاف سرکنی با من — خار شبهه نگیردت دامن
برق تحقیق چون برافروزم — خس و خاشاک شبهه را سوزم
شبهه‌ات از دوحال بیرون نیست — راه این شبهه از دو افزون نیست
میل هر آدمی ز ناکس و کس — یا ز عشق است،یا ز شهوت و بس!
اگر از عشق،دامنش چاک است — دامن از لوث شهوتش پاک است
آنچه گوید ز وصف گوهر عشق — آنچه خواند ز عشق و دفتر عشق
ننهد کس بحرف او انگشت — نخورد بر دهانش از کس مشت
ور بدریای شهوت است غریق — باز خالی نباشد از دو طریق
یا بود شهوتش هنوز بجا — مانده اندر میان خوف و رجا
ببراهین که پیش ازین گفتم — صاف و رنگین بسی گهر سفتم
باز باید جمال زن بیند — گل ز باغ وصال زن چیند
یا نمانده است شهوتی باقی — شده خالی خم و کسل ساقی
نه بزن میل ماندش نه بمرد — تشنه نه ،گو بگرد چشمه مگرد
گفت: تا چند دردسر دهمت؟! — باش کز نکته‌یی خبر دهمت!
آنچه از صحبت زن است غرض — نیست جز مایهٔ هزار مرض
هم بتن ، هم بجان زیان دارد — پای تا سر خطر از آن دارد
ضعف جان و قوا، از آن بکمال — شرح آن گویمت علی الاجمال
وصل زن، رنگ چون زریر[1] کند؛ — مرد را رفته‌رفته پیر کند
عیب پیری بشرح می‌ناید — مرگ اگر به بود از آن شاید!

٥

گفتمش : ای مزوّر سالوس — ای تو بقراط و ای توجالینوس!
نیستم گرچه از هنرمندان — ولی از طب نه غافلم چندان

---

۱) زریر: گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند و اسپرک نیز گویند وصفرا و یرقان. ــ فرهنگ نفیسی.

ز آنچه ز آشفتگی بیان کردی — رنجهای نهان عیان کردی
راست گفتی، نه جای انکار است — که در این کار عیب بسیار است
آنچه زین رنجها شود حادث — نیست بیهوده باشدش باعث
باعثش ، ریزش منی است تمام — همچو باران که خشک کرد غمام
آب کت از کمر چکیده بود — زور زانو و نور دیده بود
کم شود زین که، آنچه زان کم شد — خنده گریه ، شکفتگی غم شد!
زن و کودک، یکی است دراین امر — خواه زینب شمار و خواهی عمرو
گر از آن هر دو دست برداری — که از آن رنجها خبر داری
شوی از خلق دور و جلق زنی — تخته بر طیلسان خلق زنی
باز آن دردها پدید آید — تبر آهنین به بید آید

٭

گفت: زن را رحم بود جذّاب — همچو مستسقی است، تشنهٔ آب
خورد او آب، تشنه‌تر گردد — آتشش ز آب شعله‌ور گردد

٭

گفتمش: تا بکی زنی راهم؟! — آخر آن قدر از طب آگاهم!
وطی زن، چون طبیعت است ای دوست، — میکند جذب اگرچه از رگ و پوست
ناورد ضعف، لیک آن حرکت — حرکت را ثمر بود برکت
وطی غلمان ، که اکل جیفه بود، — حرکاتش همه عنیفه بود
رگ و پی را، ضعیف و سست کند — نکند گر کس ، آن درست کند
حرکت ، کان ز طبع ناشی نیست، — ثمر آن بجز تلاشی[1] نیست

٭

گفت: زن مرد را چو سازد پیر — شود از دیدن رخش دلگیر
رود و با جوان گل رویی — صندلی رنگ و عنبرین مویی
راز پنهانی ، آشکار کند؛ — من چه گویم دگر چکار کند؟!
گفتمش: خانهٔ زن آبادان — کز وفا در سرای شو شادان

تلاشی: یعنی متلاشی شدن و تباه گشتن.

صبر آرد که مرد پیر شود لاله از پیریش زریر شود
بعد از آن مهر گیرد از وی باز با جوانی ز جان شود دمساز
تو از آن زنی که چابک است و جوان سمنش تازه است و سرو روان
ماهی ، از شیر لب نشُسته هنوز؛ نارش ، از نارون نرُسته هنوز!
غنچهٔ او ، نکرده خنده هنوز؛ کِشتنیهاش مانده زنده هنوز!
نرگس او ، نگه نکرده هنوز؛ روز مردم سیه نکرده هنوز!
وحشتی کرده چون پری زدگان میگریزی چو ز آدمی ددگان؟!

٭

گفت: زن تا جوان بود خوب است چون شود پیر ، غیر مرغوب است!
گفتم : ای پیشهٔ تو کناسی زن چو نیکو بود زده تاسی
باز از هر نگاه و هر خنده میکشد زار و میکند زنده
چون پسر را رسید سال به بیست باید او را بروز خویش گریست
که گلش رفته‌رفته خار شود چمن سبزه ، خار زار شود!

٭

گفت: چون‌پیر شد، چه چاره کنم؟! که نیارم باو نظاره کنم؟!

٭

گفتم: اکنون بهانه میجویی خفته‌یی و فسانه میگویی
گل چو در دست گشت پژمرده نتوان داشت خاطر افسرده
گل دیگر بچین شکفته ز باغ که کند عطر پروریِّ دماغ
نه که گیری پیاز و بویی سیر که ز بویش شود دل و جان سیر
تا جوانی تو و جوان است او مهربان شو، که مهربان است او
تا همی بیند از تو دلجویی نسپارد طریق بدخویی
تا تو را، مهربانی و یاری است زخم عشق تو، در دلش کاری است
ندهد جز تو دل، بیار دگر ناورد رو سوی دیار دگر
چون شود پیر، گر تو هم پیری نیست حاجت دگر بتدبیری
ور زنت پیر گشته و تو جوان ناتوان بودن از غمش نتوان
ترک او گوی و یار دیگرگیر خیز و راه دیار دیگر گیر
تا نیازاردت ، نیازارش ؛ ور کند شکوه ، مرده انگارش!

خدمت خانه، باری آید ازو؛ نیست بیکار ، کاری آید ازو!
کودکان تو را ، بزرگ کند؛ چون سگ از گلّه منع گرگ کند
زحمت ار میدهد ، طلاقش ده؛ دعوی ار میکند ، صداقش ده
گر نداری صداق، جان داری؛ پای رفتن از آن میان داری!
بگذر از آن دیار و ، بگذارش؛ دل خود، جمع دار از کارش!
گیرم ، او را بود هوای دگر؛ ندهد کس رهش بجای دگر!
ور بیار دگر کند نظری یاری او نمیکند دگری!
گفت : هستند بس زنان ز شبق میزنند از شبق طبق بطبق
گفتمش: جان چو رفت تن چکند؟! شده قحط الرّجال ، زن چکند؟!
سیم کوبند آن دو دلبر مست کوفتن را چو دسته نیست بدست
دست حسرت بیکدگر سایند از دو هاون بلورتر سایند
نیست چون می که در اباغ کنند فکر ضعف دل و دِماغ کنند
گاه سایند صندل وگه عود دل از آن سوده صندلم آسود
گفت: زن گر بهشت رو نبود دل طلبگار وصل او نبود
ور بود نازنین و ناز آیین خلقی از هر طرف کنند کمین
دانه ریزند و دام اندازند بلکه طشتش ز بام اندازند
رفته رفته ، بخود کنندش رام من شوم خود در آن میان بدنام
گفتمش : گل ز باغ چون روید همه کس مایل است کش بوید
باغ را ، باغبان همی باید ورنه از دزد گل نمی‌پاید
باغ را ، باغبان چو بندد سخت نبرد هیچ کس گلی ز درخت
ورنه دزدان درش چو باز کنند دست بر شاخ گل دراز کنند
باغ خواهی ، بباغبانی کوش ورنه چون دزد برد گل ، مخروش
آشیان گر بباغ گیرد زاغ گنه از باغبان بود نه ز باغ
گفت : سَلَّمْتُ، زن یگانه بود لیک باید چراغ خانه بود
منکه باید کنم جلای وطن که باین روی نیست رای وطن
بسفر هیچگاه زن نبرم نقد خود پیش راهزن نبرم
زن پیاده نمیتواند رفت رو گشاده نمی‌تواند رفت
محمل زرنگار میخواهد پرده و پرده‌دار میخواهد!

زن اگر در سفر رفیق من است محملش نعش و پرده‌اش کفن است
منکه خود میگریزم از فاقه زیر محمل ، چسان کشم ناقه؟!
دوستی ، با مکاریم[1] نبود؛ طاقت بردباریم نبود
ماند او ، من روم به تنهایی؛ ورنه کارم کشد برسوایی
من دو منزل ، چو از وطن بروم زن بماند بخانه من بروم
چاره‌ام چیست چون عزب[2] مانم تشنه ، ظلم است خشک لب مانم
در سفر، چون شبق احاطه کند، چکند گرنه کس لواطه کند؟!
خود شنیدی چو قحط سال بود میته بر آدمی حلال بود!

٭

گفتم: ای نور عقل را سارق این قیاسی بود مَعَ الفارق
مرد ، شهوت اگرچه کم راند؛ گل رویش شکفته‌تر ماند
ننهد پا بوادی پیری ندهد پیریش ز جان سیری
پیش ازین هم خود این سخن گفتی مشکن گوهری که خود سفتی
ای که بهر پسر سفر کردی مَثَلِ قحط و میته آوردی
در مثال تو میته دانی چیست؟! گوشَ کن گر سر /جدالت نیست!
میته آن زن بود که پیر بود یاز زشتی رخش چو قیر بود
گر زن مهوش جوان نبود در عزوبت[3] تو را توان نبود
پیرزن یار خود توانی کرد رفع آزار خود توانی کرد
که ز قحط آنکه خسته حال بود خورد اگر میته کش حلال بود
لیک افیون نمیخورد هر چند داند از جوع بایدش جان کند

٭

گفت: کو سرین خوش پسران گنج سیم است و نیست عیب در آن

٭

---

۱ ـــ ن: نگاریم(!).
۲ ـــ ن: عذب؛ قیاساً نگاشتیم.
۳ ـــ ن: قیاساً برنگاشتیم.

گفتم: ای یافته سرین چون گنج! راحتی دیده، غافلی از رنج
گنج بینی، نبینی آن افعی؛ که تو را چون گزد کشد دفعی
زهر مار است، آتش سوزان؛ زان به تشویش دانش آموزان
نیستی گر بزهر او معتاد خواهی از زهر او بخاک افتاد

ه

گفت: افسونگر ایمن است از مار مار را هیچ نیست با من کار
گفتمش: ای فسونگر این افسون از که آموختی بگو اکنون؟
کاین فسون، آنکه گفت چونت گفت چه گرفت آنکه این فسونت گفت؟!
گنج بی‌افعی است گنج زنان راحت جان شمار رنج زنان

ه

گفت: زن شمع انجمن آراست؛ لیک گویم اگر نرنجی راست:
فرجهٔ فرج، بحر عُمّان است؛ شورش بحر، آفت جان است
و آن شکاف دگر بود ره کوه کوه دارد هزارگونه شکوه

ه

گفتم: ای نکته‌دان حریفی چند با حریفان ستم ظریفی(۱) چند
راست گفتی بیا و بشنو راست راستی در میانه حاکم ماست
ای رفیق آنچه خوانیش حمدان هست ماهی و جای او نمدان
جای ماهی بغیر دریا نیست چون بر آید همان نفس فانی است
کوه باشد، مقام سام ابرص(۱)؛ کو بود قاتلش مُثاب بنصّ
رو بدریا، که دُرّ بدست آری؛ زورق فقر را شکست آری
مرو از کوه، کز کمر افتی مزن آن در که در بدر افتی
این نه بحر است، منبع جان است؛ چشمهٔ پر ز آب حیوان است
گفت: باغ ارم چو شد نمناک دل خشنود را کند غمناک

۱) ستم ظریفی: بدقّت و ظرافت، ظلم و تعدّی کردن. ـــ برداشته از فرهنگ نفیسی.
۲) سام ابرص: نوعی از چلپاسهٔ زهردار. ـــ فرهنگ نفیسی.

گفتم: ای درره خطا زده گام — صبحدم گر بوقت جستن کام
یعنی از برگ لاله ژاله چکد — باده از لعلگون پیاله چکد
به که ریزی شب ای رفیق بهان — آب در مخزنِ جُعَل ز دهان
مگرت گوش ازین سخن کر شد — که نجس،تر چو شد نجس‌تر شد
گفت: فریاد از فراخی فرج — کس نشد تنگدل ز تنگی شرج[۱]
تنگی فرج نیست جز یک شب — که کند سرخ آن شب از خون لب
شرج ، چون فرج دختربکر است — عاقلان را چه‌حاجت ذکر است؟!
گفتم: ای در طریق دانش لنگ — ای ره روزی تو آمده تنگ
نوع زن را درین مسدّس کاخ — جز مسامات هست بس سوراخ
همه بهر دخول ساخته نیست — همه را یک نوا،نواخته نیست
نیست راه دخول ، غیر فروج — میکند از شروج فضله خروج
تو بجای خروج کرده دخول — نیست این کار مردم معقول
نیست تنگی مناط کار جماع — مرد را عشوه آورد به سماع
غیر تنگی محاسن دگر است — ورنه سوراخ گوش تنگ‌تر است
کوش راه دعا غلط نکنی — خویش را مورد سخط نکنی
گر بود تنگ‌تر ای **افلاطون** — فرجهٔ فرج از آنچه هست کنون
بر نیاید از آن صدف گُهری — ندهد نخل آرزو ثمری
شرج ازین گر فراخ‌تر باشد — بیخود از کان همیشه زر پاشد
گفتمت: هان از آن زر سوده — نکنی دامن خود آلوده

*

گفت: از بیم حیض در تابم — شب از این غم نمی‌برد خوابم
کس بآن خانه چون درون آید — که از آن راه بوی خون آید؟!

*

گفتم: ای نرگزیده بر ما ده — لعل افگنده، سفته بیجا ده
رحِمِ زن، که سیمگون صدف است — صدف سیم، پیش آن خزف است
خود سه ربع از مهی گهر ساید — ربع دیگر عقیق تر ساید

---

۱) شرج: بفتح نخستین و سکون دوم، مجمع حلقهٔ دُبُر. ــ **فرهنگ نفیسی.**

در سه هفته مدام اگر خیزی / گهر افشانی و درم ریزی
هفته‌یی دیگرت، چو نیست درنگ / شاخ مرجان شود عقیقی رنگ
نه ز بویش دماغ کس گنده / نه ز رنگش نگه پراگنده
و آن دگر یک که کان زرخوانی / نیست هرگز تهی ز زردانی
تیشه بر کان، نیازمایی هان؛ / که شود آشکار راز نهان
همه‌کس بر تو ریشخند کنند / دلت آزرده از گزند کنند
گرت افتد میان خلق گذر / از خجالت برون نیاری سر
رنگ آن بر رخ آورد یرقان / بوی آن بر دل آورد خفقان
گفت: زن راست صورتی چون شمع / مرد را صورت است و معنی جمع
پسران دیگر و زنان دگرند / آه ازین مردمان که بیخبرند
گفتمش: با من این قمار مباز / وستم اندر میان، تو رخش متاز!
پسران، از طراوت و خوبی / جلوهٔ سرو و قامت طوبی
روی چون لاله، موی چون سنبل؛ / چشمِ چون نرگس و، لبِ چون گل
جبهه‌یی چون ستارهٔ سحری / جلوه‌یی چون خُرام کبک دری
تیغِ ابرو و خنجر مژگان / این یکی همچو تیر و آن چو کمان
شکنِ طرّهٔ بناگوشی / مشکِ کافور را هم‌آغوشی
رطب لب، شکوفهٔ دندان / دهنی همچو غنچهٔ خندان
سیم و سیماب ساعد و سینه / سُرب(۱) و ساق و سُرینِ سیمینه[۱]
عنبر گیسوان و نافهٔ ناف / شکمی به ز قاقم شفّاف
دست و پایِ سفید بلّوری / هر ده انگشت شمع کافوری
کف رنگین، بنان مخضوبش / که نوشتند غیر مخضوبش
گردنی به ز آهوان حرم / غبغبی به ز سیب باغ ارم
تَنکی نرمتر ز بالش شاه / دلکی سخت تر ز سنگ سیاه
دلبری نازکی و شیرینی / کافری زیرکی و خودبینی

---

۱ ــ ابیات پس از این از «ن» افتاده است.

۱) سُرْبْ: بضمّ نخستیم و سکون دوم و سوم، غار و مغاره. ــ **فرهنگ نفیسی.**

کبر و ناز و کرشمه، غنج، دلال
دشمنی، دوستی، فراق، وصال

نگه زیر چشم پنهانی
خندهٔ کنج لب که میدانی

عشوه‌یی کز دل آتش انگیزد
غمزه‌یی کز نگاه خون ریزد

خواستن خونبها و خونریزی
عذر خواهی و فتنه انگیزی

رفتن امروز و آمدن بمهی
کشتن و زنده کردن از نگهی

وعده و خلف وعده از نیرنگ
ساختن سوختن بصلح و بجنگ

نرد شطرنج باختن بهوس
باختن لیک بردن از همه کس

نامه خواندن • جواب ننوشتن
انگبین را بزهر آغشتن

نالهٔ عاشقان پسندیدن
گریه دیدن، بگریه خندیدن

بی‌سبب، رنجش از وفاداران
بی‌گنه، خشم کردن از یاران

باز حلوای آشتی خوردن
تلخی از کام عاشقان بردن

بستن صید روز و شب و مه سال
از چه؟ از دام زلف و دانهٔ خال!

جامه زیبی و جامهٔ زیبا
همه زرکش ز اطلس و دیبا

هوس زینت و هوای شراب
گشت بستان و باغ در مهتاب

دستهٔ گل بدست، چون مستان
بردن دل، ز دست بیدستان

همه شب تا بروز می نوشی
روز تا شب ز باده بیهوشی

صبحدم از خمار آشفتن
وز صبوحی چو غنچه بشگفتن

ساغر می گرفتن و دادن
مست کردن، بمستی افتادن

جام بر لب نهادن لب کشت
همچو غلمان و حور باغ بهشت

مست رفتن بباغ و گل چیدن
گل فشاندن بسبزه غلطیدن

مست کردن، بجرعه‌یی همه را
پست کردن، ز شرم زمزمه را

گه کشیدن چو بلبلان آهنگ
گه رساندن چو زهره چنگ بچنگ

خلوتی ساختن، پی خفتن
که بدو قصهٔ نهان گفتن

رحم و انصاف و شرم و مهر و وفا
ظلم و بیداد و خشم و جور و جفا

هرچه دارند ز آشکار و نهان
آن سیه کاکلان کج کلهان

دختران ندیده شوی لطیف
همه دارند ای حریف ظریف

جز دو عضوی که خاصهٔ مرد است
که یکی زوج و آن دگر فرد است

دختران را بود دو عضو دگر
که بود مایه‌اش ز شیر و شکر

یکی آن عضو کآذرش گفته: / گل نشکفته ، دُرّ ناسفته
و آن دگر مشکبو دو حقّهٔ عاج / که صفا کرده از سمن تاراج
دو بلورین حباب چشمهٔ سیم / که برانگیزدش زچشمه نسیم
خون کند نار نورس پستان / دل نارنج و نار در بستان
این دوعضو، آن دوعضو، کوانصاف؟! / مُنصف ار نیستی زعقل ملاف!
دیده از دام خط شدت تاریک / غافلی از کمند گیسو لیک
ای بسا صید کو ز دام بجست / ولی از حلقهٔ کمند نرست
از یکی رشته‌اند دام و کمند / دام کوته بود، کمند بلند
هر دو از جان برآورند دمار / نبرد صرفه لیک مور ز مار
مور گر پای در شکر دارد / مار هم گنج زیر سر دارد

ه

گفت: آری ولی چه چاره کنون / که دلم برده نو خطّی بفنون
چاره‌یی کن که ترک ناز دهد / دل که از من گرفته باز دهد
که تو هر جا روی ز پی آیم / گر به بغداد گر به ری آیم

ه

گفتم: ای دامن تو آلوده / سر بسر گفتهٔ تو بیهوده
دوستی از دو سر خوش است آری / ورنه، رو سوی دشمنی آری
تا دو کس رشته را نگه دارند / بهم از ربط هر دو ره دارند
چون سر رشته این ز دست نهد / آن دگر، رشته را ز دست دهد
از دو سو آنچه تازیانه زن است / فعل مرد است و انفعال زن است
پسران، ز انفعال چون دورند / خدمتی میکنند و مزدورند
بزبان دوستند، لیک ز دل / دشمنند وز کارخویش خجل
اگر از دستشان برآید کار / میرسانند از جفا آزار
گفت با من یکی ز درویشان / که: چو پرسند حرفی از ایشان
نپسندند خویش را بدنام / باز گویند با خواص و عوام
کاین گروهی که مایلند بما / یک زبانند و یک دلند بما
بتقاضای خویش مشغولند / لیک فاعل نیند و مفعولند
چون حکایت باین مقام کشید / در جوابم زبان بکام کشید

می ندانم رسید صبح بشام　　که به تصدیق من گسَسْت کلام
یا ز طول سخن ملول افتاد　　که حدیث منش قبول افتاد
الغرض، جای دوستان خالی　　که ببینند صحبت قالی
کاو چها گفت و من چها گفتم　　گفتم آشفت و گفت آشفتم!
نه در آن سینه مانده کینهٔ من　　نه ازو کینه‌یی بسینهٔ من
او لب از بنگ و من ز می شسته　　سبزه و ارغوان بهم رُسته
هرچه من گفتم، او جوابی داد　　من زر افشاندم، او لعابی داد
نیک و بد را باو شمردم، لیک　　نیک را بد شمرد و بد را نیک!
رفته‌رفته از آنچه در سر داشت　　پرده از روی کار خود برداشت
هر دری کو گشاد، من بستم　　تا ز قید مخالبش رستم
می گشادم دری که او می بست　　از کمندم نشد تواند جست
ما درین حرف، رندکی طرّار　　همچو دزدان درآمد از دیوار
گفت: کاحسنت آمدی فایق　　ای به پند تو زیرکان شایق
آنچه گفتید از سؤال و جواب　　بود حرف تو بر طریق صواب
هم دری کاو گشاد بستی تو　　بس طلسمات را شکستی تو
غیر یکدر که خود نشد مسدود　　باز بوده است و باز خواهد بود!

*

گفتمش: ای قمار باز دغل　　ای ترا دفتر حیل به بغل!
از شیاطین روزگاری تو　　از عزازیل یادگاری تو
در ره مکّه میر قافلهٔ　　آری الحق رشید سلسلهٔ
یافتم کز چه در درآمدهٔ　　حیله در حیله پرور آمدهٔ
بشنو آندر که گفتهٔ باز است　　در دیگر باین در انباز است
هر دو مانده است باز از آغاز　　تا بانجام نیز ماند باز
بستن این دو درز حمدان(۱) است　　قلم، آرایش قلمدان است
این دو در را نگاهبان ز خواص　　نام کنّاس شد، لقب غوّاص
لیک، بین زین دو در چه برخیزد؟!　　خود ازین گُه، وز آن گهر خیزد!

---

۱) حمدان: نرّه و آلت تناسل. ــ فرهنگ نفیسی.

بیش ازین دردسر نمیدهمت — تا نخواهی خبر نمیدهمت
آذر، از گفتگو زبان در بند — عیب خود گو، ز عیب مردم چند؟!
بی هوش در جهان نبوده کسی — هر کسی راست در جهان هوسی
هر که در زیر این نگون طاق است — هوسی را که کرده مشتاق است
همه گرد یک آستانه نیند — همه مرغ یک آشیانه نیند!
میل این مردمان که می بینی — یا بترشی است، یا بشیرینی
در مزاجی که بلغم افزون است — ز آرزوی شکر دلش خون است
در مزاجی که کرده صفرا جوش — سرکه خواهد نه انگبین، خاموش!
هر که را میل در سرشت بود — گر بدوزخ رود، بهشت بود
و آنکه در دل نباشد او را میل — خواند او والنّهار را واللّیل
میل، خود چشمه یی است جوشیده — دل از آن چشمه آب نوشیده
صاف آن آب، آتش عشق است — همه موجش کشاکش عشق است
خنک آن آب صاف پاک ضمیر — که شد از روی حسن، عکس پذیر
حسن و عشقند، گرم راز و نیاز — نامشان لعبت است، لعبت باز
حسن را صد هزار آیینه است — عشق آیینه دار دیرینه است
هرچه آن مظهر جمال بود — عشقبازیّ آن کمال بود
لیک دامان پاک خواهد عشق — دل حزین، سینه چاک خواهد عشق
عشق را جان من نشانیها است — کار عشّاق، جان فشانیها است
غرض من، بجز نصیحت نیست — از نصیحت غرض فضیحت نیست!

---

۱ ــ این مثنوی را از: «مک(۱)» (ص ۳۸۵)، «ن» (ص ۳۵۳ تا ۳۹۸) برداشتیم.

شب که از رشک ز انجمن[1] رفتم | غیر پیش تو ماند و من رفتم
روزش از هر دو باز جستم حال | کردم آن ماجرا ز هر دو سؤال
غیر گفت و ز رشک جانم سوخت | تو نگفتی و صد گمانم سوخت![2]

۱ ــ ن: ز انچمن(!)
۲ ــ این قطعه مثنوی را از: «مج(۱)» (ص ۱۶۵ و ۱۶۶)، «ن» (ص ۲۸۱) برداشتیم.

بشنوید ای معشر آزادگان
این حکایت از دل از کف دادگان

بشنوید ای از جهان وارستگان
شرح حال خستگان،از خستگان

بشنوید ای آشنایان راز عشق
نغمه‌های سینه‌سوز از ساز عشق

قصّه‌یی از حال پاکان بشنوید
گفتگوی دردناکان بشنوید

سرگذشتی دارم از تأثیر عشق
نقلی از گیرایی و زنجیر عشق

در **خراسان** ، مهبط روح الامین
مشهد مولای هشتم ، شاه دین

میگذشتم از گذرگاهی شبی
ناگهان آمد بگوشم یاربی

زان صدا ، جوشید خون سینه‌ام
زان صدا ، نَوشد غم دیرینه‌ام

زان صدا ، تن را ز جان پرداختم
زان صدا ،خود را دگر نشناختم

زان صدا ،دست و دلم از کار ماند
زان صدا،پای من از رفتار ماند

زان صدا ، پیغام جانانم رسید؛
زان صدا ، فرمان سلطانم رسید!

زان صدا ، بر من شد آسایش حرام؛
زان صدا ، از آشنا آمد پیام!

آری آری ، جان فدای آشنا؛
آشنا داند صدای آشنا!

در سراغ آن صدا با جان شاد
میدویدم هر طرف چون گرد باد

یافتم آخرگه . از ویرانه‌یی
ناله‌یی میآید از دیوانه‌یی

رفتم و دیدم که در کاخی خراب
خسته‌یی افتاده با چشم پر آب

در شکنج دام ، مرغ بی‌پری
برده زیر بال از محنت سری

بیدلی ، پیری،غریبی،خسته‌یی
دل بزنجیز محبّت بسته‌یی

عندلیبی ، از نوا افتاده‌یی
ز آشیان خود جدا افتاده‌یی

سروری ، از دودهٔ اهل قبول	سیّدی از زمرهٔ آل رسول
بیکسی ، بیخان و مانی، عاشقی ؛	همچو من ، در عاشقیها صادقی
از چراغی ، کرده روشن محفلی	وز دل من داشت محزون‌تر دلی
عاری از آمیزش هر فرقه‌یی	خویش را پیچیده زیر خرقه‌یی
خرقه‌یی مانند جیب صبح چاک	خرقه‌یی چون دامن خورشید پاک
که در آن بیت الحزن یعقوب وار	میچکیدش خون ،ز چشم اشکبار
کو چو مرغی که بنالد در قفس	میطپیدش دل، بسینه هرنفس
گاه گاه،آهی کشیدی از جگر	آتش دل درزدی بر خشک و تر
دمبدم ، از دیدگان خون ریختی	آتش و آبی بهم آمیختی
شکرلِلّه ، سیل اشک قطره بار	آبی آورد از کَرَم بر روی کار
ورنه آن آتش که او افروختی	از شرارش عالمی را سوختی
راه صحبت بسته با بیگانگان	ناله‌یی میکرد چون دیوانگان
در میان ناله‌های زار خویش	میسرود این نغمه از افکار خویش:
رحمی آخر بر من ای صیّاد کن	یا مرا بفروش ، یا آزاد کن؟!
از پریشان نالی آن عندلیب	وز خروش دلخراش آن غریب
یافتم، کو دل بیاری باخته است	حیله‌سازی کار او را ساخته است!
در دلش داغی زعشق مهوشی است	در درونش از محبّت آتشی است
دلبری بر روی دگرگون کرده حال	شخ کمان صیّادی او را بسته بال!
دل ز دستش برده ، چشم پر فنی	کرده تاراج متاعش رهزنی
درطریق عشق، جانش سالک است	عشق ، اقلیم دلش رامالک است
آری، ازعشق است،عشق، این کارها؛	گرم از عشق است این بازارها
در دو عالم، رتبه اش والاست عشق	هرچه گویم، از همه بالاست عشق!
نور خورشید و مه، ازعشق است عشق؛	شوردرویش وشه، ازعشق است عشق
تا نگردد عشق در دل کارگر	ناله را هرگز نباشد این اثر
با دل اهل دل، ای صاحب هنر	نالهٔ بلبل کند کار دگر
ورنه ، مرغان دگر هم هر بهار	نغمه‌ها دارند بر هر شاخسار
نالهٔ بلبل ، ز مرغان دگر ؛	بیشتر از عشق گل دارد اثر
خاصه آن بلبل ، که در کنج قفس	نالد از جور گل و بیداد خس

باری ، از عشقش چو[1] دیدم ناتوان گشتم از راه ادب سویش روان
دست بر سینه گرفتم بنده‌وار پیش رفتم جان بکف بهر نثار
چون سلامش کردم، آمد در خروش خونش از آواز من آمد بجوش
زان خوش آمد از من آن فرزانه را کآید از دیوانه خوش. دیوانه را
هم زبان گشتم ز یاری هر دمش حرفها گفتم ، بحرف آوردمش
اندک اندک ، بامنش دل نرم شد رفته‌رفته ، صحبت ما گرم شد
دیدم اندر بحر عشقش چون غریق گفتمش گستاخ، کای پیر طریق!
کیست یارت؟ کت دل اندرفکر اوست؟! چیست نامش؟ کت زبان درذکر اوست؟!
گفت: پندی دارم از کارآگهان نام جانان باید اندر جان نهان
گفتم: آن نوباوهٔ باغ دلت میگذارد پنبه بر داغ دلت؟!
یا بنیش غمزهٔ پنهان خویش میزند بر سینهٔ ریش تو نیش
خواند بر من، از جناب **مولوی** این دو مصراع از کتاب **مثنوی**:
عاشقم برلطف و بر قهرش بجد بوالعجب من،عاشق این هردوضد!
باری از هرجا حدیثی گفته شد گوهری چند از حکایت سفته شد
لشکر اندوه ، ناگه بست صف باد نومیدی وزید از هر طرف
شمع محفل از نسیم افسرده شد خاطر درویش ، بس آزرده شد
ساعتی در زیر خرقه سر نهفت پس برون آورد سر از خرقه گفت:
ای خدا ، این بود آخر قسمتم؟! در میان عشقبازان حرمتم!
ای خدا ، ویرانه‌ام را نور نیست آخر این ویرانه کم از**طور** نیست؟!
شمع من ، درجای دیگر روشن است مسکن من ، گلخنی بی روزن است
من بحال او ، واو بر حال خویش: دیده گریان داشتیم و سینه ریش
داغ محرومی بجان و،جان بلب؛ بود کار هر دو این تا نیم شب
ناگهان از در درآمد دلبری شهر بند صبر را ، غارتگری
همچو ماه چارده حسنش تمام صد هزاران **یوسف مصرش** غلام
دلبری ، در بردن دلها دلیر در شکنج کاکلش ، صد دل اسیر
قامتش سروی ، نه سرو بوستان! عارضش ماهی ، نه ماه آسمان

۱ ـ ن: چه(!)

آری آری ، سرو را رفتار نیست — آری آری ، ماه را گفتار نیست
آفتی[1]، با هر خرامش هم‌عنان — فتنه‌یی با هر نگاهش، هم زبان
پیش پیشش ، شمع کافوری بدست؛ — نوشخندان قدح پیمای مست
آمد و چون شاخ گل یک سو ستاد — پیر مسکین، همچوبرگ از پا فتاد
آمد و با طلعتی ، چون شمع طور — پرتوافگن شد بر آن بزم حضور
کرد روشن عارضش ویرانه را — آتشی در جان زد آن دیوانه را
از فروغ روی او بر ما گذشت — ز آتش **طور**، آنچه بر **موسی** گذشت!
گشت از تغییر حال پیر فاش — آنچه میکوشید اوّل در خفاش
بود گویا این اثر از آه او — کان شب از پرده بر آمد ماه او
در میان عاشقان ، ای اهل هوش — هست راهی غیر راه چشم و گوش
چیست دانی نام آن ره ، راه دل — منزل آن راه ، خلوتگاه دل
عشق ، کو[2] را آگهی از آن ره است — از دل معشوق و عاشق آگه است
از دو جانب میدهد پیغامها — کامها جویند ، از ناکامها
عشق ، چون احوال آن رنجور دید — تیرگیّ آن شب دیجور دید
از همان ره رفت سوی آن جوان — گفت یک یک حال پیر ناتوان
رفت چون خون ، در رگ و در پوستش — داد آگاهی ز حال دوستش
گفت حال پیر و زاریِ دلش — وندر آن شب تیرگیِ[3] محفلش
مضطرب کرد آن بُت طنّاز را — در روش آورد سرو ناز را
تا بخلوتگاه درویشش رساند — پیش آن درویش دل ریشش رساند
آفرین بر عشق باد و یاری‌اش — عزّت اندر عزّت آمد خواریش
لب ببند ای خامه از گفت[4] و شنو — این سخن بگذار و سوی پیر رو
چون گذشت از شب به این آیین دوپاس — رو بجانان کرد پیر و بیهراس
گفت: این خواب است یا بیداری است — کت بیاران التفات و یاری است؟!

---

۱ ــ مک(۱): آتشی.
۲ ــ ن، مک(۱): کاو.
۳ ــ ن: واندر آن تیرگی(!)
٤ ــ ن: ای خامهٔ گفت(!)

گریه‌های نیم شب ، آه سحر / پیش ازین هرگز نمیکرد این اثر
بر رخم یا رب که این در باز کرد / رشتهٔ هجرم که از پر باز کرد
این گره ، نومیدی از کارم گشود؛ / عقده از زلف شب تارم گشود
بود از نومیدیِ آن آه کَش / کآمدی از پرده بیرون ماه‌وش
آسمانم باز تشریف وصال / داد و افزونی مرا در دل ملال
ز آنکه، در هجران صبوری داشتم / صبر در اندوه دوری داشتم
رفته بود از خاطرم وصلت مدام / بافراقت داشتم خو صبح و شام
کرده بودم قطع امّید وصال / داشتم خرسند[1] خود را در خیال
آنکه وصلم کرده روزی ، وه که باز / کرده بهر حیرتم فکر دراز
پاره‌یی نالید و پس خاموش[2] شد / چند فریادی زد و از هوش شد
رفت چون از هوش، پیر تنگدل / کرد روشن شمع را آن سنگدل
پس ز جا برخاست سرگرم جفا / کاکل مشکین فگنده بر قفا
با غلامان کمر زرّین مست / رفت و در بروی یار خویش بست
چون ز بزم آن ماه دُرّ درگوش رفت! / پیر تا آمد بهوش ، از هوش رفت
بار دیگر ، هوشش[3] آمد چون بسر / کرد از حسرت بهر جانب نظر
دید روشن شمع آن کاشانه را / یافت از جانان تهی آن خانه را
می‌کشید از سینهٔ گرم ، آه سرد / با دل بیتاب من کرد آنچه کرد
ناله‌یی چند از دلش بی‌اختیار / سر زد و در گریه آمد زار زار
از دو دیده ریخت اشک لاله‌گون / کرد از هر سو روان دریای خون
مرغ روحش در قفس چندی طپید / دست زد پیراهن طاقت درید
حرف چند آنگاه، خون‌آلود گفت / گفت و هردردش که دردل بود گفت
گفت: آه از جور گردون، آه‌آه! / شد شبم روشن ، ولی روزم سیاه!
آنکه روشن کرد شمع و باز رفت / شمع جانم را بکشت از ناز.رفت
نور شمعم ، آتشی بر جان زده است / آتشی بر جانم، از هجران زده است

---

۱ ــ ن: خورسند(!).
۲ ــ ن: خواموش(!)
۳ ــ ن: هوش(!).

پرتو شمع ، آتشی افروخته است / کز شرارش ، خرمن من سوخته است
شمع را ، گر پرتو این است و صفا / یار را، گر یاری این است و وفا
روزنم را ، روشنایی نیست نیست! / گلشنم را ، دلگشایی نیست نیست!
لیک از آن شادم، که نور شمع باز، / میدهد یاد از رخ آن سروناز
داشتم از گردش گردون عجب / کز چه یارب آن نگار[1] نوش لب
داد خشنودیم[2] از دیدار خویش / چون مهم بنمود شب رخسار خویش
چون بخاطر یاد یاران آمدش / یاد از شب زنده‌داران آمدش
آنکه یک دم بر سرم ننشست و رفت / در بروی آشنایان بست و رفت
یافتم آن مه، چو تنهاییم دید / در غم هجران ، شکیباییم دید
طاقتم دانست و صبرم آزمود / آمد و آن روی چون ماهم نمود
تا شوم از دیدنش دل ریش‌تر / حیرتم گردد ز اول بیشتر
آری از هجران شود آن دل فگار / کاو زمانی سر برد در وصل یار
الفراق، ای طاقت و آرام و خواب / الوداع ای عقل و هوش وصبر[3] وتاب
وه که **لیلی** شد روان با کاروان / ماند **مجنون**، ازدوچشمش خون روان
وه که **شیرین** سوی مُشکو برد رخت / ماند **فرهاد** حزین شور بخت
وه که **یوسف** جَست چون آهو ز دام / ماند در زندان **زَلیخا** تلخکام
وه که غافل رفت **ایاز** نوشخند / ماند **محمود** حزین سرور کمند
وه که **عذرا** رفت از مجلس برون / ماند **وامق** با دلی لبریز خون
شاخ گل ، از رفتن گل،خار ماند / وای بر یاری که دور از یار ماند!
همرهان رفتند و من چون نقش پا / بر سر ره ماندم از ایشان جدا
حال من داند جدا زان قافله / گوسفندی لنگ، کوماند از گله
حال من داند جدا از وصل دوست / خسته‌یی کورا بوصل دوست خوست
حال من داند جدا زان ماهوش / تشنه‌یی ،کو جان سپارد از عطش
این بگفت و لب ز گفتن باز بست. / در کنار بزم خاموشان نشست

---

۱ ــ ن: نگارین(!)
۲ ــ ن، مک(۱): خوش نودیم(!)؛ قیاساً نگاشتیم.
۳ ــ ن: هوش صبر(!)

تا سحر صدباز مرد زنده‌پوش / هر نفس از هوش رفت آمد بهوش
ای خدا مُردیم از جور فلک / تا بکی باشد چنین دور فلک
درد مردان، ازچه یارب بی دواست؟! / کام دونان، ازچه از گردون رواست؟!
آدم از **حوّا** جدا نالان و زار / مطلب **شیطان** روا از روزگار
پیکر **هابیل** مسکین غرق خون / چهرهٔ **قابیل** ظالم لاله‌گون
بیگنه از خون **یحیی** طشت پر / دامن زن از خیانت پر ز دُرّ
هیزم آتش ، تن پاک **خلیل**؛ / دعوی **نمرود** ، شرکت با جلیل
قیمت **یوسف** ، ز گردون،بندگی / برده اخوان ، کامها از زندگی!
کلبهٔ **هارون** و **موسی** گلخنی / مجلس **فرعون** ، زیبا گلشنی
عیسی اندر دار محنت سرنگون / شادمانی **یهود**، از حد فزون
احمد اندر غار ، از مردان نهان؛ / خاطر **بوجهلیان** شاد از جهان
شیر یزدان ، جرعه نوش از زهر تیغ / **پور ملجم** ، مست عشرت ای دریغ!
فاطمه را ، سینه پر داغ مِحَن / جان **جعده** شاد از قتل **حسن**
اهل بیت احمدی ، در اضطراب / **آل سفیان** رفته در بِستر بخواب
تشنگان کربلا ، زار و غمین / **کوفیان** سیراب از ماء مَعین
کام زندیقان، میسّر از سپهر / روی صدّیقان زریری همچو مهر
آری **آذر**، یار چون اهل است اهل / دررهش این رنجها، سهل است سهل
حضرت معشوق ، اگر این رنجها / می پسندد،خوشتر است ازگنجها
عاشقان را ، در طریق بندگی / جان سپردن خوشتر است اززندگی
سر نمی پیچیم ز خاطرخواه دوست / می پسندم هر چه خاطرخواه اوست

۱ ــ این مثنوی را از: «مک(۱)» (ص ۳۷۵ تا ۳۸٤)، «مک(۲)» (ص ۳۱۷ تا ۳۲۷)، «ن» (ص ۳٤۳ تا ۳۵۱) برداشتیم.

ای که، بود تن ز گُلت نرم‌تر / کاش رخت بُد ز خوی شرم‌تر
گر ز خَویِ شرم رُخت تر بدی / رنج حریفان ز تو کمتر بدی
ای که زدی طعنه‌ام از موی تن / پاک نه‌ای، طعنه بپاکان مزن
سینهٔ من، مویی اگر داشته است؛ / طعنه برآن زن، که چرا کاشته است؟!
ای که دلت از خوشیم ناخوش است / سینه‌ام آتشکده، دل آتش است!
بر سر آن آتش افروخته / موی مگو، دود دل سوخته
آنچه زنت گفته فراموش کن / قصه‌یی از اهل دلی گوش کن
نادره گویی، ز مهان سرفراز / گفت: ازین پیش بسالی دراز
بود جوانی، ز مه افزون صفاش / راحت جانی، همه جانها فداش
لعل ترش، ناشده از خط سیاه؛ / بر شکرش مورچه نابرده راه
پاک، ز آلایش مو سینه‌اش / روسیه از زنگ نه آیینه‌اش
داشت زخویشان، صنمی درحرم؛ / تازه نهالی، حرم از وی ارم
خنده شکر پاش و دهان شکّرین / سرو قد و گلرخ و نسرین سرین
خال سیه، گوشه‌نشین لبش / زلف، رسن تابِ چَه غبغبش
هر دو، چو گل رُخ بهم افروخته؛ / شمع صفت، ز آتش هم سوخته
بسته بهم کاکل و زلف سیاه / این بخور افگنده کمند، آن بماه
هم به دی تیر و بهار و خزان / آن شده زین کامروا، این از آن
شام و سحر، صحبت هم کامشان / دور ز هم، منقطع آرامشان
خفته شب و روز، در آغوش هم / از خم مو، حلقه کش گوش هم

لابه کنان ، زن بزبان آوری ـــ کی مه تو ، رشک مه خاوری

ماه نبینم ، نه گرش روی تست ؛ ـــ مشک نبویم ، نه گرش بوی تست!

بیتو ، دل اندر چمنم شادنیست؛ ـــ با تو ز سرو و سمنم یاد نیست

دوری تو ، گر بودم ، بهر تست ـــ کاش رسد بیشترم بر نخست

زندگیی ، کِت نکنم بندگی؛ ـــ مرگ مرا ، خوشتر از آن زندگی

لیک ز کار تو ، در اندیشه‌ام ـــ در بغل سنگ بود شیشه‌ام!

کاین همه دلگرمی و دلبستگی ـــ گردد بیقیدی و وارستگی

من ، بتو آمیزشم از کودکی است؛ ـــ با تو گرم تن دو بود ، جان یکی است

رو، که من از خوی تو ایمن نِیَم؛ ـــ ایمن اگر شد دگری ، من نِیَم

ز آنکه میان زن و مرد است فرق ـــ این بلب ساحل و آن گشت غرق

زن ، چو به بیگانه شود آشنا ـــ میکشدش شوی بجرم زنا

شوی ، زن نو کند و عار نیست؛ ـــ آه ، که یک شوی وفادار نیست!

قبلهٔ زن ، جبههٔ یک شوی و بس ـــ مرد بتی سجده کند هر نفس؟!

خیر زنان دید احدِ ذوالجلال ـــ گفت: بزن نیست دو شوهر حلال[1]

دید چو کم‌طاقت مردان خام ـــ گفت که: زن چار کند بر دوام[2]

ور کشدش دل بوصال کنیز ـــ آنچه بها داد حلال است نیز

گرچه کنون گرنه نمی‌بینمت ـــ زنگ در آیینه نمی‌بینمت

ترسمت ، این عهد نماند بجای ـــ پایهٔ این مهد نماند بپای

سر بزمین دست بسر بر زنان ـــ آن ز تو بینم که ز مردان زنان

بر زن ، اگر شوی بود پای زن؛ ـــ جان نبرد هیچ زن ، ای وای زن!

تا دهد آن ساده زنخ را فریب ـــ داده بمژگان زنم دیده زیب

گفته از اینگونه سخنها بسی ـــ رسته نه از شعبدهٔ زن کسی

مرد پذیرفت وفای عروس ـــ چون کند، این ساده دل، آن چاپلوس؟!

دید چو آن گونه زبان آورش ـــ هرچه شنید، آمد ازو باورش

بسته ز نو عهد وفا دوست وار ـــ کرده بسوگند عظیم استوار

بوده بسی سال چنین یار هم ـــ زیسته خشنود[3] ز دیدار هم

۱ و ۲ ــ این دو مصراع در «ن» جابجا شده است. ۲ ــ ن: خوشنود(!)

تا شبی آن زلف پریشان کشید — خفت و بجز خواب پریشان ندید
صبح ، که زد تکیه چو **افراسیاب**؛ — بر سر کرسیِّ سپهر آفتاب
شد به **سیاووش** شبش دشنه تیز — گشت **فرنگیس** فلک اشکریز
ساده دل ، آسوده ز یارش درون — رفت ز خانه بتماشا برون
دید یکی ترک ز دشت آمده — بر سر بازار بگشت آمده
پیل فگن ، شیر شکن ، شرزه‌ببر؛ — ببر قوی پنجهٔ باز و سطبر
از۱ زنخش ، موی رسیده بناف — تازه فرود آمده از کوه قاف
از سرش و سینه و ساق درشت — موی خشن سر زده چون خار پشت
طاقیه(۱)، از چرم پلنگش بسر — پیرهن، از پشم هیونش ببر
قیضه(۲) بتن بسته ز موی زهار — بیضه رهانیده ز نیفه(۳) ازار
پشته‌یی ، از هیزم خشکش بدوش؛ — جانب شهر آمده هیزم فروش
لیک ، خریدار ببازار نه ؛ — جنس ببازار و خریدار نه
دید۱ چو درمانده و سرگشته‌اش — سوخت دل از اختر برگشته‌اش
ریخت بدامن ثمن هیزمش — داد خلاصی ز رخ مردمش
گفت: برو تا بفلان رهگذار — پیش فلان خانه فرود آر بار
ترک گرفتش ره و شد خویْ فشان — تا درِ آن خانه که دادش نشان
گشت چو بر حلقهٔ در دست زن — از هوس شوی ز جا جست زن
دید چو از رخنهٔ در شوی نیست — باز نکردش در و ، پرسید کیست؟
گفت: اتونجی مین آتوم **تاش‌تامور** — گاه اوتون ساتغوجیم گاه کومور(۴)
گفت: کسی نیست درین خانه‌رو! — در نگشایند به بیگانه رو!
گفت:شاغین لوک یاغیر و یوک آغیر — قان ایلادیک بسکه باغیر دینگ باغیر(۵)

---

۱ ــ ن: دیده(!)

۱) طاقیه: پوشاک سر. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۲) قیضه: ریزه استخوان، سنگریزه‌یی که به آن سنور را داغ کنند. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۳) نیفه: بند ازار و شلوار و آن جای از شلوار که بند را در آن عبور می‌دهند. ــ **فرهنگ نفیسی.**
۴) گفت: هیزم فروشم، نامم تاش‌تامور (سنگ آهن) است — گاه هیزم می‌فروشم، گاه زغال.
۵) گفت: باران بشدّت می‌بارد و بارم سنگین است — خون نکردیم که اینقدر باید فریاد بزنیم.

ابو ایا سی گوُزدی مینی یول آرا — آغجه بیروب،توردی ساق وسول آرا[1]
بیردوم اوتون بیردی بوایودن سوراغ — کیسمیشیدوم یوقسا بو یولدین ایاغ[2]
آچ قاپونی قاندا دیسانک یوک سالیم — ایستاما یولدین والدن قالیم[3]
چون سخن ترک بزن در گرفت — بند بناچار ز در بر گرفت
کرد بسر ، معجر زر تار خویش ؛ — گفت: در این گوشه فگن بارخویش
ترک، روان گشت که آرد فرود — بارو برون آید از آن خانه زود
باد زد و جیب قمیصش درید — زن نظر افگند بآن سو،چه دید؟!
دید چو گلزار ارم بیشه‌یی — گفت بود نخل قوی ریشه‌یی
گفت: بود شاخ نبات من این — رسته ازین نخل ِحیات من این
دید یکی ریخته از خاره شمع — سیصدوشصتش رگ‌وپی گشته‌جمع
گفت: بود سرو کنار من این — گفت: بود شمع مزار من این
دید سر آورده بهم جنگلی — خفته در آن مار قوی هیکلی
گفت :بود داروی رنج من این — گفت: بود افعی گنج من این
آتش شهوت ، بدلش در گرفت — بُرقع ناموس ز رخ بر گرفت
کرد فراموش ز عهد جوان — بست در و آمدش از پی دوان
تنگ‌تر از جان بکنارش گرفت — پنجه زد وموی زهارش گرفت
گفت که: این رشتهٔ جان‌من است! — بخیه زن زخم نهان من‌است!
موی نه، این سبزهٔ راغ دل است! — موی نه، این سنبل باغ دل است!
موی نه، ابریشم خام است این — دانه بود خصیه و دام است این!
موی نه، مشکی بصد ارزندگی است — مهر گیاه چمن زندگی است
دید چو ترک آن شبق[4] پر صفا — از رخ آن کم خرد بیوفا
گشت ، دلش گرم ز دلگرمیش — داد ز کف شرم ، ز بی‌شرمیش

---

۱) صاحب این خانه مرا در میان راه دید — پولم داد و چپ و راست را بمن نشان داد.
هیزم را خرید و نشانی این خانه را بمن داد — وگرنه پای خویش را ازین راه بریده بودم.
۳) در را باز کن، هرجا بگویی بار را خالی کنم — نخواه که از راه و از ایل پس بیفتم.
٤) شبق: بفتح نخستین و دوم؛ آزمند بجماع، شهوتی. ـــ فرهنگ نفیسی.

مست شد و بند[1] اِزارش گشود — دست [زدو] عقده ز کارش گشود
دید یکی خرمن گل در کنار — وه چه گل؟ آسوده ز تشویش خار!
موی نرُسته ، ز تن روشنش — خار برون نامده از گلشنش
باد در افگند بخرطوم پیل — کرد روان آب بگلشن ز نیل
سینهٔ پر موی، برآن سینه دوخت — خار بگل ریخته در وی سپوخت!
جست بشوق ، آن خلف خاکیان — همچو خروسی بسر ماکیان
یا چو خری ، خرزهٔ او یک منی، — جوش زد از هر بن مویش منی!
بسکه منی ، آن ذکر یک گزی؛ — بود بکف کفچهٔ صابون پزی!
داده بدستش سر زلف آن نگار — کرده دو پا در کمرش استوار
دست در آویخته در گردنش — در طپش از بردن و آوردنش
تاب همی دید ، همی خورد تاب — آب همی خورد و همی داد آب
تشنگیش چون متناهی نبود — سیریش از آب چو ماهی نبود
هر نفسش گفتی: ای آزاده مرد — آنچه تو کردی و کنی ، کس نکرد
دیده و پرسیده‌ام از هر عسس — داشته هر مرد یکی ایرو بس
ای همه کار تو مرا دلپذیر — دیده ز هر موی تو من کارکیر
سرو سر افراخته‌ات خم مباد — یک سَر مو ، از سَر تو کم مباد
حلقه فگن موی تو بر گوش جان — نیشتر وصل توام نوش جان
هر سر مویت که بمن میخورد — قطرهٔ باران بچمن میخورد
بر سر من افتد اگر کاخ من — به که کشی ایر ز سوراخ من
داغ توام، خرمن ناموس سوخت — شمع توام ، پردهٔ فانوس سوخت
کوش و بفریاد برس هر شبم — سینه بسینه نه و لب بر لبم
گاه بسیلی زن و گاهم بمشت — گاه بروی افگن و گاهم بپشت
گه ، بسیه سنبلم آور شکست — گاه بمالم سر پستان بدست
وقت مبین، خواه شب و خواه روز — هم بمن آویز و بمن در سپوز
گفت: گوُز اوستا گیلرامِ باشیننگ — باشینگ اگر بارسا تامورتاشیننگ[(1)]

---

1 ــ ن: شد بند(!)

1) گفت: بروی چشم، با سر می آیم، اگر تو سر سودای تامورتاش را داشته باشی.

خاست زنش بر سر زانو نشست / در کمرش نیز درآورد دست
داشت گرفته سر شمعش بگاز / بر دهنش بوسه زنان گفت باز
نام تو را یافتم ای محتشم / نام پدر خواهم و نام حشم
جای حشم ، در چه دیار آمدت؟! / در چه زمین ، نخل ببار آمدت؟!
ماه کدامین فلکی، بازگوی؟! / آدمیی ، یا ملکی؛ باز گوی؟!
روشنی سینه‌ات از دین کیست؟! / صیقل آیینه‌ات آیین کیست؟!
در چه شماری ، ز کهان یا مهان؟ / مایه چه داری ز متاع جهان؟
گفت: بیل[1] ای نازلولارین سروری / آتام آتی **سرخوش** آنام **گل پری**(۱)
آرخا بآرخا یتیشور **اولدوزا** / اولدوز اوجالدی ینه چقدوم توزا(۲)
اولدوز اوغوز اوغلودور. آندین اوتار / بیرنیچه آرخا، داخی **نوحا** یتار(۳)
شُکر ایلیمیز ایمدی تانورلارتمام / تنگری و پیغمبر ، اون ایکی امام(۴)
هر نه اَوَلْ فرمانا قربان اولا / جا نیمیز اُول قربانه قربان اولا(۵)
اوزگه قاپودا ایشیمیز یوق بیزیم / گون بگون اخلاصمیز آرتوق بیزیم(۶)
تُورک اوشاقی ایلیم آتی **بیگدلی** / دشمن، ایلیم دن گتیدورموش، ایلی(۷)
یور تمیز آی تور دین آغیز تولی / **قنقراوُلنگین**[2] تاغی زنگان چولی(۸)
تاغلار آیاغیندا بولاغلار باشی / هم گوگاریب توفراغی وهم‌تاشی(۹)

---

۱ ـ ن: سن.
۲ ـ قنقراولیک ـ چمن سلطانیه.

۱) گفت: بدان ای سر نازندگان — نام پدرم سرخوش و مادرم گلپری است.
۲) پشت اندر پشتم به اولدوز می رسد. — ستاره که بالا آمد، راهی بیابان شدم.
۳) اولدوز فرزند اوغوز است، میفهمی؟ — بعد از چند پشت به نوح میرسد.
٤) سپاس که همهٔ افراد ایل ما اکنون — خدا و پیغمبر و دوازده امام را می‌شناسند.
٥) هرآنکه قربانی نخستین قربانی[مسلمانی] گردید — جان همهٔ ما برخی آن قربانی بشود.
٦) در در دیگری ما را کاری نیست — اخلاصمان نیز روز هر روز افزوده میگردد.
۷) من فرزند ترکم، نام ایلم بیگدلی است — ایلم، ایلات دشمن را باز پس زده است.
۸) از نام محل وسرمنزلم پرسیدی — در دشت زنجان ،کوه قنقراوُلنگ است.
۹) در پای این کوهها، چشمه‌ساران فراوان است — خاک و سنگش نیز پوشیده از سبزه و چمن است.

ایودین ایاغ، شهردین ایل چکمیش ایل ‌‌ ‌ بارجاچیچک تیک او بالا تیکمیش ایل[۱]
قیشلاقیمیز قیزیل اوزن چای قیراق ‌ ‌ یایلاقیمیز داغ اوجی یولدین ایراق[۲]
هر او بادا آیران ایچون بش قو یون ‌ ‌ آنا سیننگ هر قوزی باشلیب اویون[۳]
قولتو غمیزدا چؤرک، آر پا اونی ‌ ‌ کیکلیک و جیران اُوُو یمیز یازگونی[۴]
قیش گونی کیم گون باشیمیزدین تونا ‌ ‌ چای دا بالیغ، چای قیراقینداصونا[۵]
یوقدور ایاغدا چاروغ و باشدا بورک ‌ ‌ قرمیزی قوزودین اولوب بیرچه کورک[۶]
قیش گونی گیلسا دالا آلغوم تیری ‌ ‌ یازگونو اولسا یاناسالغوم گیری[۷]
دنیا مالی یوق، بیزیم ایلّیکدا هیچ ‌ ‌ بیر سیکیمیز بار و داخی بیرقلیج[۸]
دشمن اگر بیز لره توشسا ایشی ‌ ‌ بوایکی بس یاتیشی دِریا کیشی[۹]
کیشی اُلیشکا قلیج ایرور رواج ‌ ‌ گردیشی بولسا سیکیمیز دورعلاج[۱۰]
باسسا اگر باشمیزا دوست اياغ ‌ ‌ ایلکینا آیْرانْ بیله بیر راغ ایاغ[۱۱]
گیلسا اگر او بامیزا یاریمیز ‌ ‌ بیر راق اونا هر نه‌بیروب تنگر یمیز[۱۲]
تو یدا دوقور هر بیر آغیز مین گولوم ‌ ‌ هی توگولوم، هی توگولوم، هی تولوم[۱۳]
زن چه نسب نامهٔ تـرکک شنفت ‌ ‌ گفت: مرا ده خبر ای نیک جفت

---

۱) ایل، پا از خانه و دست از شهر کشیده ‌ ‌ و مثل دسته های گل خیمه و خرگاه زده است.
۲) قشلاقمان، کناره های رود قزل اوزن است ‌ ‌ ییلاقمان، دور از راهها، در خط الرّأس کوههاست.
۳) در هر چادر، برای دوغ پنج رأس گوسفند داریم ‌ ‌ که با بره هاشان بازی و جست و خیز می پردازند.
۴) زیر بغلمان، نانمان از آرد جو است ‌ ‌ روزهای بهار، کبک و آهوشکار می کنم.
۵) روزهای زمستان، بمحض طلوع خورشید ‌ ‌ در رودخانه ماهی، در ساحل اردک شکار میکنیم.
۶) در پا چاروق و در سر کلاهمان نباشد ‌ ‌ از پوست برّهٔ قرمز پوستینی داریم.
۷) زمستان که رسید، پوستین به پشت می کشیم ‌ ‌ تابستان که آمد، پوستین را زیرانداز میسازیم.
۸) در ایل ما، از مال دنیا چیزی نیست ‌ ‌ آلتی داریم و شمشیری.
۹) اگر دشمنی با ما درگیر شود ‌ ‌ این دو به نر و مادینه اش بسنده است.
۱۰) اگر با مرد رو یاروی درگشتیم شمشیرمان بکار می افتد. ‌ ‌ اگر با زن رو بروی آمدیم، آلتمان چاره‌سازی کند.
۱۱) اگر دوستی قدم بر فرق ما بگذارد ‌ ‌ نخست قدحی پر از دوغ بدستش می دهیم.
۱۲) اگر یارمان بچادرمان قدم رنجه دارد ‌ ‌ هر چه خدا بما داده است نثارش میداریم.
۱۳) در عروسیهامان، از هر دهنی هزار خنده بلند میشود ‌ ‌ هی خنده، هی خنده، هی نشاط.

دارد از اتراک نشان تو کس — یا تویی استاد درین کارو بس
گفت: بیزیم او بادا چوقدورکیشی — کیم بنگا گورگای بیره اون درایشی![1]
داد زنش بدرهٔ از سیم خام — گفت که: من منتظرم صبح و شام
چون دگر آیی، دگرت میدهم؛ — زور ز تو دیده، زرت میدهم
خاک بفرقم مفشان هم بیا؛ — چشم براهم منشان، هم بیا!
گفت: ایرین،ایودا نیچوک یول تاپیم؟ — تیلبه تیکی هر یانا اولماس چاپیم[2]
باغ ایاسی باغه گیرار، گل تیرار — هرنه تیکان گورسه، او راغدین قیرار[3]
گل تیران ایر،مین قاپودا آه چیکان — قیش گون او چون خرقه تیکان دین تیکان[4]
باغلار ایرین باغ قاپوسین اوغریدین — مین یمیشین اوغروسی یم توغریدین[5]
گیل بنگا گوستار گوزه لوم بیرجه یول — بلکه تیریم بیر گیجه گیز لینجه گول[6]
بود زبان دان زن شوخ ظریف — گفت دو بیتک بزبان حریف
گیل گیجه گیر، گیج گیلاسنک یاغی سین — باغ ایا سی گیتدی،گیل آج باغی سین[7]
گیل قاپوآ چوق، یول آچوق، گوزآچوق — کیمسا دیماس مونجه داخی سوزآچوق[8]
خاست بپا ترک و زن از پا فتاد — از مژهٔ هر دو رگ خون گشاد
باز شکاریش چه از دام رفت — گریه کنان زن بلب بام رفت
دید در اطراف شکر لب زنان — خنده چو گل بر مه نخشب زنان
گرچه همین بست لبش رشک،لیک — خواست در این حادثه خلقی شریک

---

۱) گفت: در ایل ما مردان بسیارند — من که این چنینم،آنها ده برابر منند!
۲) گفت: شوهرت که خانه است چگونه بیایم؟! — مانند دنب جنبانک بهر طرف که نمیتوان پرید.
۳) صاحب باغ که وارد باغ میشود،گل میچینند — و هرکجا که خار بیند با داس می برد.
٤) گلچین شوهرت میباشد من باید بیرون درآه بکشم — و از خار برای زمستان خرقه و قبا بدوزم.
۵) شوهرت در باغ را بروی دزد می بندد — منهم که دزد میوهٔ نورس می باشم.
٦) ای زیبای من،بمن راه نشان بده — بلکه در شبی پنهانی گلی توانم چیدن.
۷) بیا وشب درای، دیر بیایی نافرمانی — صاحب باغ که رفت بیا ودر را باز کن.
۸) بیا که در باز وراه باز وچشمم براه است — کسی از این روشن تر سخن نمیگوید.

داد بشارت ، که گروهی عجب! — آمده از دامن کوهی عجب!
زادهٔ ترکند و بمیدان جنگ — پیر و جوان ، پیرو پورپشنگ
برسَروتن ،پوست‌چو کیمخت‌سخت — خُود نخواهند و زِره، بلکه رخت
از پی ناورد ، چو رزم‌آوران — راست و کج بسته دو تیغ گران
راه چو این گنبد گردان زنند — شب بزنان روز بمردان زنند
بودم ازیشان یکی اکنون رفیق — جان بفدایش ، چه رفیقی شفیق!
در چمن من ، ز نهالی که کشت — آرزویی در دل تنگم نهشت
رفت و ، زغم دست بسر مانده‌ام؛ — چشم بره ، گوش بدر مانده‌ام
رفته از آن دم که مرا ترک گاد — صحبت ده سالهٔ شویم زیاد
ترک جهان کرده‌ام از یاد ترک — یا عجبا مردی و اولاد ترک!
گادن ترکان ، نه چو هر گادن است — گادنشان مایهٔ صد زادن است
بیضهٔ ترکان ، که ز کس یاد نیست — هیچ کم از بیضهٔ فولاد نیست
مویِ خشن ، کز تن اتراک رُست — هم ز سه چیز است نشانی درست:
زور کمر ، شهوت تیز ، ایر سخت؛ — هر زن از آن برخورد، ای نیک بخت!
کس نه ز اتراک طلبکارمَی — دوغ در این قوم کند کارمَی
نه ز سقنقور[(۱)] بود زورشان — هست همان خرزه سقنقورشان
گرم سخن شد زن و دیگر زنان — دست تأسّف بسر هم زنان
آری ، از گنج فرومایگان — زود شوند آگه همسایگان
تاش تامور القصّه از آن خانه رفت — شمع همی سوخت،چو پروانه رفت
میشد و میدید ز پی هر قدم — میشد و میگفت بخود دمبدم:
قویدوم ایاغ شوق ایله تان باغ آرا — ایمدی که گوردوم توشوبام[۱] تاغ آرا[(۲)]

---

۱ ــ ن: توشارمین.

۱) سقنقور: مأخوذ از یونانی، جانوری شبیه به سوسمار که در آب وخشکی هردوزندگانی می کند وآن را از کنار رودِ نیل آورند و ماهی زرین و ورل (= فارل) ماهی نیز گویند. ــ **فرهنگ نفیسی**.

۲) اکنون که دیدم در میان کوه افتاده‌ام   بااشتیاق سپیده‌دم قدم در آن باغ نهادم.

بیردا گولار یار اوزومه گل‌تیکی؟! | بیردا اوچارمین[1] باغا بلبل تیکی[(۱)]
بیردا گیلورتون تیکی گون ای فلک؟! | یاد یارام تان قانی تون ای‌فلک؟![(۲)]
بیردا بو یول کیم گیتامین، قایتامین؟! | بیردا غمیمنی باریما آیتامین[(۳)]
بیردا تا مار خضر سویی جا میما؟! | بیردا توشار قیر غاوولوم دامیما؟![(۴)]
بیردا تو شار شهره یولوم تاغدین؟! | بیردا اولور گل تیرایسیم باغدین؟![(۵)]
بیردا گیلور باشیما باشدین هوشوم؟! | یار یارا سیدین ساقالور موشوم؟![(۶)]
گون ـ بگون اول گونی اگر گورماسام | ، اول گونیننگ تورماسام، اولتورماسام[(۷)]
آی به آی اول آیا کاش گوز توشا | تیلبه منم قورخام آی هورکوشا[(۸)]
قورخارام اول شوخ اونو تسامینی | ایرینی گورسا اولی توتسامینی[(۹)]
یا گیدا حالیمنی ایرینغه دیسا | گنج آیا سی گنجدین ایلگیم‌کیسا[(۱۰)]
تیرد ی بوسوز لارتولی یاشدین گوزی | کافر ایشتیسونک بیله قانلوسوزی[(۱۱)]
داشت یکی دوست ز رندان شهر | کآگهیش بود ز پازهر و زهر
گفت سراپای باو حال خویش | خواند ز ادبار وز اقبال خویش

---

۱ ــ مک(۱): توشارمین.

۱) آیا یار بار دیگر برویم خواهد خندید؟! و دیگر بار میان باغ خواهم پرید؟!
۲) ای فلک باز روزی چون دیروز میآید یا اینکه، دیروز دیروزگو یان خواهم ماند؟!
۳) از این راهی که رفتم، دوباره برمی گردم بار دیگر غمم را بیارم خواهم گفت؟!
۴) آب خضر بار دیگر بجامم خواهد چکید؟! باز هم تذروم بدامم خواهد افتاد؟!
۵) بار دیگر راهم از کوه بشهر می افتد؟! آیا بار دیگر از باغ گلی خواهم چید؟!
۶) آیا دوباره هوشم بسرم خواهد آمد؟! آیا زخمی که یارم زده التیام‌پذیر است؟!
۷) اگر هر روز هم بآن آفتاب چشمم نیفتد هر روز هم با آن آفتاب رونشست و برخاست نکنم.
۸) ای کاش ماه‌بماه‌چشمم بآن ماه بیفتد! دست از پا خطا نمی‌کنم: مبادا که از من رم بکند.
۹) میترسم که آن‌شوخ مرا ازیادببرد شوهرش را ببیند و از من برترش شمارد.
۱۰) یا برود و احوالم را بشوهرش بگوید صاحب خزینه هم، پایم را از گنج کوتاه کند.
۱۱) این سخنان را میگفت و اشک میریخت کافر هم این گونه اشکهای خون‌آلود نریزد.

گفت: بولاندی بولاغوم نیلاییم؟! * پندایشیتماس قولاغوم نیلاییم؟![1]
حالیمی شرح ایتمگه توتماس تیلوم پالچیقاباتّی اپاغوم توت ایلوم[2]
هیچ کیمی گورماس گوزوم، ای‌وای مین! هیچ‌کیم ایشیتماس سوزوم، ای وای مین![3]
گشته کنون چون بتو دمساز بخت رو سویِ حمّام و بدل ساز رخت
گفت حریفش که: خوشا حال تو کاش که من داشتم اقبال تو
بوی عرق ، بوی منی، بوی پشم چون بمشامش رسد، آید بخشم!
گرچه زن از طایفهٔ ناس نیست باز زن است آخر، کنّاس نیست
روی خود ، از گرد صفائی بده آینهٔ خویش ، جلائی بده
موی سر و سینه و ساق و زهار چون بتراشی و روی سوی یار
سرو ، گل تازه و تر بیندت از چمن وصل ، سمن چیندت
کی دگرت گوهر و مرجان دهد؟! زر اگر از وی طلبی جان دهد!
تر کک نادان چو بحمّام رفت موز تنش ، پوست ز بادام رفت!
شست تن، از مشک و گلاب و عبیر جامه بپوشید بتن از حریر
شب چو کمر بست و کله بر نهاد رو بدر خانهٔ دلبر نهاد
دید چو در بسته ، زد آهسته در حلقهٔ در گفتنش : آهسته‌تر!
بود زنِ راهزن اندر کمین گه به یسارش نظر و گه یمین
ناگهش ، آواز بر آمد بگوش؛ آمد و دید آمده هیزم فروش
شمع برافروخت ودر باز کرد بست در ، آنگه گله آغاز کرد
گفت: شدی زود زمن سیر،حیف! آمدی ای عهد شکن دیر،حیف!
ترک کشید از دو طرف سنبلش ریخت بلب بوسه ، بدامن گلش
بند اِزار ، از خود و از زن گشود رخنهٔ باغ و در گلشن گشود
دست بپستانش همی سود نرم سینه بدستانش همی کرد گرم
زن بقفا خفته ، چو ماهی طپان تا کشدش سیم بمیل قپان

---

۱) گفت: چشمه‌ام گل‌آلود شد، چه بکنم؟! گوشم نصیحت نمی‌پذیرد چه بکنم؟!
۲) زبانم، یارای گفتن حالم را ندارد چه بکنم؟! پایم در گل فرورفته، دستم را بگیر!
۳) چشمم، هیچ کس را نمی‌بیند،ای وای بر من کسی حرفم را نمی‌شنود،ای وای بر من!

در طپش افتاد، چو ماهی بشست   باز بحکم شبق آورد دست
تا بکف آن موی خشن سایدش   دل مگر اندک ز غم آسایدش
در همه اعضاش، یکی مو ندید   موی کَنان، مویه کُنان لب گزید
خون سیه ریخت، ز چشم سیاه؛   گریه کنان گفت که: واحسرتاه
برد بتاراج فلک گنج من   نیست کسی را خبر از رنج من
یافت گره، گوشهٔ ابروی او   راست شد از خشم بتن موی او
زد لگدی محکم و بر سینه‌اش   دور چو شد مار زگنجینه‌اش[1]
بست ازار، آنگه و در باز کرد   چین بجبین، عربده آغاز کرد
گفت: در اینخانه ای آقای من   هست دگر جای تو یا جای من
ترک بحیرت ز زن دلفروز   باز بکف بندِ ازارش هنوز
گفت: نه گوردونک که توشوم تاغلادونگ   یوز و ما جنّت قاپوسین باغلادونک (۱)
گفت زن: ای ابله گم کرده راه   راه نه این بود غلط رفتی آه!
دی که درین خانه قد افراختی   سایهٔ لطفم بسر انداختی
هیزم خشکیت، ره آورد بود   جامهٔ پشمینت پر از گرد بود
غمزهٔ تو، خاک بفرقم ببیخت   خندهٔ تو، اشک زچشمم بریخت
ترک نگه، غارت هوشم نکرد   زلف سیه، حلقه بگوشم نکرد
داغ نشد سینه‌ام، از سینه‌ات   زنگ نبرد از دلم آیینه‌ات
موی تو کان رُست ز پشت زهار   تازه‌تر از سبزهٔ تر در بهار
مشک سیه، دام رهش نام شد   مرغ دلم، بستهٔ آن دام شد
نافهٔ موی تو که نافم درید   دلق حیا، سِتر عفافم درید
ورنه مرا بود، یکی نغز شوی   سرو سمن بو، مه خورشید روی!
رخ ز تنش، تن ز سرین ساده‌تر؛   نر، ولی از ماده بسی ماده‌تر
گرچه تو از نو ره و از تیغ تیز   موی ستردی ز تن، از ساق نیز

۱ ــ این بیت را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۱) گفت: چه دیدی که سینه داغم کردی   و در جنّت را برو یم بستی.

از تنِ او ، موی نرُسته هنوز؛ ✽ دیده ، ازو عیب نجسته هنوز

دُرج دُری بود، دُرش بس ثمین؛ خواجه مرا کرده بر آن دُرج امین

دادمت آن دُرج درخشنده، آه بیخبر از خواجه ، که رویم سیاه!

یافته مقصود دل ای محتشم بر سرت افتاد هوای حشم

وعدهٔ برگشتن زودت نه دیر کرد دلم را بجدایی دلیر

چون ز برم رفتی و باز آمدی حُلیه‌گر و حِلّه طراز آمدی

موی ستردی ز سراپای خویش زیب دهی تا تن زیبای خویش

لیک ندانی که همی خواستی حسن خود افزون کنی وکاستی!

خرزه که موییش نرُست از زهار نخلهٔ بی‌برگ بود در بهار

جغد که پَر خاک بسر بیختش بهتر از آن باز که پَر ریختش

ناوک بی‌پر ، نخورد بر نشان ور همه پیکان بودش زر نشان

نیست در اینجا دگرت جایِ زیست یک سر مو ، دوستیم با تو نیست

روسرخود گیر ، که چون من شدی مرد بدی ، لیک چو من زن شدی

ترکک بیچاره بناکام رفت طایر سیم آورش از دام رفت

میر سرا چون بسرا بازگشت هیچ نبودش خبر از سرگذشت

راه همان، خانه همان، زن همان؛ تا چه کند باز دل بدگمان؟!

مرد زند در سفر از راه زن راهزن خانه بود آه زن!

تاش تامور از وصلِ چو شد ناامید ✽ می‌شد و لاحول بخود میدمید

هم نفس او نشدی هیچ کس می‌شد و میگفت بخود هر نفس:

سارت کیمی ایگری یولاسالدی منی قایغو توزی آرا یا آلدی منی[1]

دوست و دشمن لیغینی بیلمادوم زیرک و کود نلیغینی بیلمادوم[2]

یارلیغیندن یار ایلیمدین چقیب ایوی یقلسونگ که ایو یمنی یقیب[3]

نه ایل آرا سیغه یولوم بار داخی نه بوقاتیغ قابغه پولوم بارداخی[4]

---

۱) مانند از یک کجرو مرا روانه کرد گرد و غبار غم و غصّه مرا در میان گرفت.

۲) دوستی و دشمنی اش را ندانستم زیرکی و کودنی اش را درنیافتم!

۳) از یاری او، یارم از دستم برفت خانه‌اش ویران شود که خانه‌ام را خراب کرد.

۴) دیگر نه در میان ایل راهی دارم و نه باین ماست و کاسه پولم میرسد.

یولی آزیلمیش بنکایول آزدیریب — یا مونی آنلیمدا قضا یازدیریب[1]
کرد بهر دوست شکایت همین — قصّه همین بود، حکایت همین!
ای پسر ساده‌دل و ساده‌روی — هرچه دعا میکنم آمین بگوی
کام زن، از زهر اجل تلخ باد — غُرّهٔ ماه طربش، سلخ باد!
چند کنی گوش بمکر زنان؟! — گام زنی از پی تر دامنان؟!
زن نکند میل جوانی و رخت — زور کمر باید و حمدون سخت
شکر، کزین هردو ندارم کمی؛ — هست بس این، هستی اگر آدمی!
نیست گرین حرف ز من باورت
خود رو و تحقیق کن ازمادرت[1]

این مثنوی را از: «مک(۱)» (ص ۳۵۶ تا ۳۶۴)، «ن» (ص ۳۱۷ تا ۳۳۲) برداشتیم.

۱) گمراهی مرا از راه بدر کرد — یا اینکه قضا این را به پیشانیم نوشت.

ای وطن بیوطنان کوی تو روی بد و نیک همه سوی[1] تو
عاجزی و بیکسی‌ام را ببین از همه کس واپسیم را ببین
با همه بیقدری و شرمندگی با همه خواری و سرافگندگی
روی بدرگاه تو آورده‌ام تا ز عنایت ندری پرده‌ام
نیست کسی غیر تو چون یاورم گر تو برانی ، بکه رو آورم؟!
لطف بر این جانِ بغم بسته کن رحم برین کالبد خسته کن!
ای ز توام ساخته عصیان خجل منفعلم ، منفعلم ، منفعل
غیر من ، آنانکه درین منزلند هر یکی از رهگذری خوشدلند
هر یکی اندر طرفی جا گرفت این ره دین ، آن ره دنیا گرفت
زین عُمل شاد بیاد بهشت تا چه بسر آید از سرنوشت؟!
و آن ز عمل یافته عیش تمام زنده دل از عشرت دنیا مدام
من که ازین هر دوره آواره‌ام چارهٔ من ساز ، که بیچاره‌ام
داده‌ام از کف ره دنیا و دین خود نه از آن بهره‌ورم،نه ازین
نفس ز یک سو ره دینم زده چرخ ز یک سو بزمینم زده
نفس ، زخجلت نفسم سردداشت روی ز شرم گنهم زرد داشت
چرخ دل ، ازخارغمم ،ریش داشت؛ از پی هر نوش دوصدنیش داشت
بسته در عیش برویم سپهر آه ازین سخت دل سست مهر

۱ ــ ن: روی.

لیک ، ز هر جور که دیدم ازو / زین همه خواری که کشیدم ازو
بود شب هجر ، غم اندوزتر / بود تب هجر ، جگر سوزتر
شیشه که لبریز مَی عشرت است / چون شکند ناله‌اش از فرقت است
آه که با هر که دلم خو گرفت / جان غمین ، خو بغم او گرفت
دور فلک ، ساخت جدا از منش / کرد رها دست من از دامنش
بوقلمونی است سپهر دو رنگ / نیست چو در روزوشب او درنگ
رنگ خرابی است در آبادیش / میگذرد هم غم و هم شادی‌اش
کاش درین مرحله می‌بودمی / جز ره این راه نه پیمودمی
تا نشدی از گنهم روی زرد / تا ننشستم برخ زرد گرد[1]

۱ ــ این مثنوی را از: «مک(۱)» (ص ۳۷۳)، «ن» (ص ۳۴۱ و ۳۴۲) برداشتیم.

ای سر خیل صواحب من
ای صاحب وای مصاحب من
هم قبله و هم قبیلهٔ من
هم گوهر و هم طویلهٔ[1] من
ای دوسترین برادر من
نی ، جان با جان برابر من
طغرای کرم ، بنام بادت
صهبای طرب ، بجام بادت
خوی مَلَکیت، بیش ازین باد؛
خنگ فلکیت ، زیر زین باد
دشمنْت ، ز دوست دوستر باد؛
یا تیغ تو را سرش سپر باد
شمشیر تو ، دِرع دوستان باد
این خار ، حصار بوستان باد
سالت به نشاط و کامرانی
از صد گذرد ، دگر تو دانی
سالی ز هزار سال بیش است
کز تیغ فراق سینه ریش است
بس پیک آید ز من بآن کوی
گر من گویم یکی ، تو ده گوی
امّا باید جوابی از تو
آباد نشد خرابی از تو
آوخ چکنم؟ که سینه تنگ است!
نام تو زمان، زمان دو رنگ است
القصّه ، دلی بصبر بستم
در راه تو منتظر نشستم
بودم همه روزه در سراغت
بویی رسدم ، مگر ز باغت
ناگه بر زد بنَغْی[2] زاغی
بر داغ دلم ، فزود داغی

---

۱) طویله: در اینجا بمعنی گلوبند آویخته است.

۲) نَغْی: بفتح نخستین و سکون دوم، خبر مرگ. ــ **فرهنگ نفیسی.**

نی زاغ ، سیه زبان[1] غرابی　　چون جغد نشست بر خرابی
منقار سیاه تر ز قیری　　بر هر پر او ، نهفته تیری
با من ، هر حرف در میان داشت　　البَیْنُ البَیْن در بیان[2] داشت
گفت: از پسران تو یکی رفت　　از بام تو ، مرغ زیرکی رفت
آمد پس از آن خبر دریغم　　گفتی : بجگر زدند تیغم!
برق آهم ، ز سینه افروخت؛　　این نه ورق کبود را سوخت
سیل اشکم ، ز دیده سر کرد؛　　این هفت پلاس کهنه‌تر کرد
هم دل خون گشت و هم جگر داغ　　جز لاله، گلی نرُست ازین باغ
همسایه بناله از خروشم　　میگفت که: ای دریغ گوشم!
تا از تو مرا یکی خبر داد　　حنظل ستد از من و شکر داد
بر آمدن تو کرد اشارت　　شد شاد دلم ، ازین بشارت
جان داد بتازه این نویدم　　زاد از شب غم، صباح عیدم
زان مژده ، بشکر لب گشودم　　بر خاک سر سجود سودم
زین ناخوشی و خوشی که دیدم　　گفتم بدل ، از دل این شنیدم:
چون میوه ز نخل میتوان چید؟!　　چون پرتو مهر میتوان دید؟!
گو: بشکنند از چمن نهالی　　گو: کم شود از افق هلالی
هان! تا ندهد فریب دیوت؟!　　هان! تا نرسد بلب غریوت؟!
تنها نه فلک تو را جگر سوخت　　تنها نه دل تو بر پسر سوخت
هر گل نگری در این کهن باغ　　در دل بودش چو لاله این داغ
کس نیست که این غمش بدل نیست　　پایش از خون دل بگل نیست
منهم ، هدف هزار تیرم؛　　پوریم نمانده ، گرچه پیرم
تیری است که شست آسمان زد　　هم بر دل من، از آن کمان زد
زین باده پر است جام من نیز　　زین زهر، آلوده کام من نیز
امّا نتوان نفس کشیدن　　پای از ره صبر بر کشیدن
این بار ، کشیدنی است ناچار؛　　وین زهر، چشیدنی است ناچار

۱ ــ ن: زنان غرابی(!)
۲ ــ مک(۱): میان.

ور شکوه کنی ، نه سودمند است — سخت است زمین،فلک بلنداست
از شکر ، لبت شکرفشان باد؛ — از صبر ، شبت سحر نشان باد!
سبحان الله ، شگفت کاری است؛ — انصاف ، که طرفه روزگاری است!
خود نشنوم و ، تو را دهم پند؛ — خود بسته، تو را رهانم از بند!
خود نالم و ، گویمت:خَمُش باش! — خود مستم و، گویمت: بهش باش!
خود خفته، تو را کشانم از خواب؛ — خود غرقه ؛ تو را برآرم از آب!
خود اعمی و، توتیات بخشم؛ — خود مفلس و ، کیمیات بخشم!
خود لنگ و،بکف دهم عصایت؛ — خود عور و ، ببر کنم قبایت!
خود شیفته و، فزایمت جاه — خود گم شده و،نمایمت راه
خندد بر کار من ، جهانی — جز آنکه نباشدش دهانی
تو یوسفی و، من ابن یامین — خیز از تو دعا و ، از من آمین!
کایزد ، همه را کند شکیبا — چه پیر و جوان ، چه زشت و زیبا!
هرکس چومن وتو ،دیداین داغ؛ — وآن کس که شنید بانگ این زاغ!
جز صبر ، مباد هیچ فکرش؛ — جز شکر ، مباد هیچ ذکرش!
گویند که: نوحه شد سرودت — چون رفت بسلسبیل رودت
گر رود نماند ، یم بماناد — ور جام شکست ، جم بماناد
گویند که: گریه برد خوابت — رفت از غم نور دیده آبت
گوهرمفشان ز دیده بر کس — دست تو گهر فشاند، این بس
چون خود بگهر بزرگواری — آن به که گهر بچشم ناری
گویند: آهت جگر خراش است — کِت پاره جگر ، نه در فراش است
هر دم مکش آه و،دل مکن تنگ — کاین آینه، بر نتابد این زنگ
گویند: چو شب شدی سیه‌پوش — کز ماه نُوَت تهی شد آغوش
خورشید که در نظر درخشد — در ابر نه آن فروغ بخشد
تو زاغ نه‌یی ، سپید بازی؛ — آن به که سَلَبْ سیه نسازی
سوکت بخشد بسور جا را — جغدت دهد آشیان، هما را
گویند که: پیرهن زدی چاک — کِت برگ سمن فتاد برخاک؟!
صبر آر ، که تا بجاست ریشه — از خاک دمد سمن همیشه
دهقان که بخاک دانه‌یی کاشت — زان دانه، هزار دانه برداشت

گر رفت پسر ، پدر بماناد! ور ریخت ثمر ، شجر بماناد!
تا بیخ درخت ، استوار است! شاخش همه ساله زیر بار است
برگی افتاد اگر ز شاخی شمعی افسرد اگر بکاخی
شمشاد تو ، در چمن چمان است ماه تو چراغ آسمان است
گم شد گهری اگر ز رشته شد زرد گیاهی ار ز کشته
ابر نیسان بود گهرریز نخل بستان بود رطب‌ریز
گر رفت گلی ز باغ، غم نیست؛ باغی تو و، گل بباغ کم نیست!
لعلی ، اگرت شکست رخشان؛ باز است همان ره بدخشان
از دل مخروش و ، سینه مخراش؛ عاقل بقضا نکرده پرخاش!
هان بیشترک ازین بهش باش گر ناخوشیی رسیده، خوش باش
خوش باش بکردهٔ الهی سرباز مکش ز حکم شاهی
دیدی که خلیل کان سه شب خفت در گوش سروش غیبیش گفت:
کاندر ره حق پسر فدا کن از تیغ ، سرش ز تن جدا کن
با جفت بگفت گفتهٔ دوست کز مغز تهی شناختش پوست
آری زن اگرچه نیستش عیب لیک آگهیش نباشد از غیب!
با پور نهفته گفت این[1] راز تصدیقش کرد آن سرافراز
چون مهر فگند برقع از چهر نه از سر کینه ، از سر مهر
خندان بگلو نهاد تیغش نامد ز چنان پسر دریغش
خون فرزند ، ریختن خواست زو رشتهٔ جان گسیختن خواست
آن طرفه، که تیغ هر قدر سود؛ مویی نزدو دودست فرسود
نه تیغ تطاول از خلیلش چون نهی رسید از جلیلش[2]
رست آن خلف خلیفه زاده از تیغ به بخت رو گشاده
ناگه ز بهشت ، گوسفندی آمد که نبیند او گزندی
دل بست بحق ، ز غم شد آزاد؛ جان برد بمزد آنکه جان داد
راضی بقضا شو از کم و بیش وز گردش آسمان مبندیش

---

۱ ــ مک(۱): آن.
۲ ــ ن: از خلیلش(!)

گر کرده سپهر تلخکامت ‌‌ — ور ریخته زهر غم بجامت
از صبر تو هم دهان کنش تلخ — تا غرّهٔ مه نداند از سلخ
وین راه که میرود کند گم — وز گردش او رهند مردم
آن طفل که بود مه طفیلش — غیرت ده خور رخ سهیلش
هرچند چکیدیش ز لب شیر — چون پور تو بود ، خوانمش پیر
گرچه ز شمار کودکان بود — از تربیتت ، ز زیرکان بود
چون دید که روزگار فانی است — با هیچکسش سر وفا نیست
گامی دو سه زد،ز پای بنشست — حرفی دو سه گفت و،لب فروبست
گر گرگ اجل ، هلاک کردش — پیراهن عمر ، چاک کردش
از **کنعان** حیات ناگاه — گورش زندان شد و لحد چاه
یعقوب صفت، مباش رنجور؛ — کان **یوسف** مانده از پدر دور
در **مصر** بهشت،شادکام است — بر مسند عزّتش مقام است
حوری بچگانش ، چون **زَلیخا** — از شهد لبان ، شده شکرخا
از رفتن او ، مشو غم اندوز؛ — ز نهار صبور باش کامروز
از خوان **خلیل** شد صبوحش — بر سدره نشست مرغ روحش
فردا که بپا کنند میزان — مردم همگی ز هم گریزان
لب تشنه ، گرسنه و برهنه — پای رفتار و روی ره نه
تن ، از تف آفتاب سوزان؛ — چون هیزم ، از آتش فروزان!
آن کودک خرد[1]سال، بالان — آید با خیل خرد[2]سالان
گردند میان خلق صف صف — ز آب کوثر ، پیاله بر کف
بیگانه و آشنا ببویند — مادر پدران خود بجویند
او نیز دوان شتابد — گم کردهٔ خویش را بیابد
از ناخوشیت، دلش هراسد — گر تو نشناسی، او شناسد
عریان تنت ، آورد در آغوش؛ — چون خویش کند تو را حُلی پوش
هم سوی جنان شود دلیلت — هم **خضر** شود به سلسبیلت
بر خشک لبت، شراب ریزد؛ — بر آتش تفته، آب ریزد!

۱ و ۲ ـــ ن، مک(۱): خورد(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

القصّه ، کریم جاودانه؛ جوید پی مغفرت بهانه!
آذر ، که یکی ز دوستان است؛ نخل کهنی ز بوستان است
هم ساحت سینه‌اش گلستان هم مرغ دلش هزار دستان
این قطعه ، چو دستهٔ گلی بست وین نامه ، ببال بلبلی بست
کز نکهت گل ، دلت گشاید وز نغمهٔ بلبلت، خوش آید
تا باد شمال رقصد از شوق تا ابر بهار ، گرید از ذوق
نخلت ، از غصّه خم مبیناد
جزعت از گریه نم مبیناد![۱]

۱ ـــ این مثنوی را از: «مک(۱)» (ص ۳٤۹ تا ۳۵۵)، «ن»(ص ۳۰۹ تا ۳۱۵) برداشتیم.

در طلب کلّیّات جامی علیه الرّحمه[1]

سرت مینازم ای باد بهاران / به **بیدآباد** رو از **باغ کاران**
در آن مشکوی مشکین شو خرامان / معطر ساز آنجا جَیْب و دامان
که آن گلزار، خاکش عنبرین است؛ / گلستان ارم، خلد برین است
ازین گلشن، بآن گلشن چو رفتی؛ / بآن نزهتگه روشن چو رفتی
گل و سروی، اگر بینی قبا پوش؛ / مکن از حال زار من فراموش
پیام بلبل خونین جگر گوی / حدیث قُمری بی‌بال و پر گوی
که ای فرّخ رخ فرخنده پیغام / ندانی آن گل و آن سرورا نام؟!
همان آرام قلب و نور عین است / که اخلاقش حسن، نامش حسین است
منم آن بلبل و آن قمری زار / که در دل داغ دارم، در جگر خار
پس از عرض سلام بی‌نهایت / بگو از من بآیین حکایت
بآن دستور عهد و **آصف** عصر / که ای برتر ز قصر قیصرت قصر
نباشد ای ز **آصف** در کرم پیش / ز دریای کفت، دریا کفی بیش!
که و مه، غرقهٔ دریای جودت / بر اعیان جهان، لازم سجودت
فلک را، کار سال و مه ثنایت / ملک را، ورد روز و شب دعایت
دلت آیینه است، و سینه‌ات گنج؛ / در آنجا خازن حکمت گهر سنج
گر **اسکندر** نه‌ای، آیینه داری! / ور **افریدون** نه‌ای، گنجینه داری!
ارسطو حکمتا، **آصف** نژادا؛ / **فلاطون** فطرتا، **لقمان** نهادا!

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۲)» برداشتیم.

طلب کردم کتابی از تو زین پیش ‌‌ طلب از خواجه نبود عیب درویش
کتابی مملو و مشحون تمامی ‌‌ ز خطّ جامی و از شعر جامی
کتابی ، چون کتاب آسمانی؛ ‌‌ سطورش جوی آب زندگانی
سوادش ، چون سواد چشم مخمور؛ ‌‌ بیاضش ، چون بیاض سینهٔ حور!
خطش ، خطّ عذار ماهرویان؛ ‌‌ نقط ، خال رخ مشکینه مویان!
ز لطفم ، وعده روز عید دادی ‌‌ درِ اُمّیذ بر رویم گشادی
چو بلبل کو ز شوق گل شب و روز ‌‌ سر آرد فصل دی ، با آه جان سوز
کشیدم انتظار عید یک چند ‌‌ که گردد نخل امیدم برومند!
کنون ، عید است و آغاز بهار است؛ ‌‌ کرا دیگر مجال انتظار است؟!
بیا بنشین بعیش و شاد کامی ‌‌ تو جام جم بکش ، من جام جامی
بده دیوان جامی را و مگذار
بدیوان قیامت افتدم کار[1]

---

۱ ــ این قطعه مثنوی را از: «د» (ص ۸۷ و ۸۸)، «مج(۱)» (ص ۱۶۹ و ۱۷۰)، «مج(۲)» (ص ۱۶۹ و ۱۷۰)، «مک(۱)» (ص ۳۲٤ و ۳۲۵)، «مک(۲)» (ص ۱٦٦ تا ۱٦۸)، «ن» (ص ۲۸٤ تا ۲۸٦) برداشتیم.

تاریخ وفات رشیدبک و جهانگیرخان افشار[1]

آه کز شعبده بازی فلک — كُلُّ مَنْ مٰالَ اِلیٰ الرُّشْدِ هَلَکَ
عالمی کرد سیه دور سپهر — ز خسوف وز کسوف مه و مهر
یعنی از نسل خوانین بزرگ — که بریدند بتیغ از بره گرگ
دو برادر ، چو دو شهباز سفید — خان و خان زاده جهانگیر و رشید
بنسب ، از امرای افشار — بحسب، پخته زر دست افشار
بحیاء[2] و بسخاء و بوفا — خانه زاد دلشان صدق و صفا
دل آگاه و لب خامُششان — خَلق آسوده ز خُلق خوششان[3]
دور و نزدیک ، ازیشان در مهد — ترک و تاجیک، بایشان هم عهد
خنجر رستمشان، هر دو بمشت — خاتم حاتمشان، در انگشت
از صفاهان[4] که ز عامل ویران — بود چون از غم ضحّاک، ایران
تا رهانند از آن گرگ رمه — داد مظلوم کِشند از ظلمه
با تنی چند ز مردان گزین — هر دو بر رخش جلادت زده زین
کرده دست ستم آن گمراه — از سر اهل صفاهان[5] کوتاه

---

۱ ــ عنوان را از «د» برداشتیم.
۲ ــ ن: بخیال.
۳ ــ این بیت در «د» نیست.
٤ ــ ن: درصفهان.
۵ ــ د : صفهان.

چون فلک را سرِ انصاف نبود سینه با اهل دلش صاف نبود
از تله ساخته آن گرگ یله داد راهش بچراگاه گله
گرگ نه ، روبه پیری بمثل که ز روباه فزون داشت حیل
از فسونهاش دو نوخاسته شیر زیور گردنشان شد زنجیر
حمله آورد بشیران جوان[1] ستمی کرد که گفتن نتوان[2]
سرشان کرد جدا از تنشان شد ز زنجیر رها گردنشان
رفته[3] با آن دو تن پاک‌سرشت هشت تن نیز سوی هشت بهشت[4]
سر بی‌افسرشان کرد بقهر چون مه و مهر روان شهر بشهر[5]
بیگنه ، کشته شدند آن شهدا رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَيْهِمْ[6] اَبَدا
خونشان ، خون سیاووشان[7] باد همه ساله ز زمین جوشان باد
تا نگویند که خونِ مظلوم شُمَرَدْ سهل قدیر[8] قیّوم
زد دو مصرع رقم آن روز آذر که دهد هر یک از آن سال خبر:

دو شهیدند ، **جهانگیر و رشید**
ببهشتند جوانان شهید[9]
(۱۱۹۲هـق)

۱ ــ ن: جهان.
۲ ــ این بیت در «د » نیست.
۳ ــ د ، مج(۱): رفت.
٤ و ۵ ــ این دو بیت در «د »، «مج(۱)»، بتقدیم و تأخیر آمده است.
٦ ــ دا، مج(۱): علیکم.
۷ ــ ن: سیاه‌وشان(!)
۸ ــ د : قدیر و.
۹ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۱۰۰ و ۱۰۱)، «مج(۱)» (ص ۲۰۲ و ۲۰۳)، «مک(۱)» (ص ۳٦۳ تا ۳٦۵)، «مک(۲)» (ص ۱۹۸ تا ۲۰۰)، «ن» (ص ۳۳۲ و ۳۳۳) برداشتیم.

تاریخ فوت تقی[1]

آه کز خیل بندگان سعید — آه کز زمرهٔ عباد شکور
فاضلی رفت زین جهان خراب — عارفی رفت زین سرای غرور
تقی متقی ، که چون ز جهان — بجنان شد ز لطف ربّ غفور
گاه هستند محرمش غلمان — گاه هستند همدمانش حور
وسعت خلد ، آمدش بنظر — رفت زین تنگنای پر شر و شور
چون دلش زین سرای ظلمانی — تنگ شد، رفت سوی عالم نور
گفت تاریخ رفتنش آذر:
با محمّد ، تقی بود محشور[2]

(۱۱۷۱ هـ.ق)

---

۱ ــ عنوان را از: «د » برداشتیم.
۲ ــ این قطعه را از: «د » (ص ۱۰۰)، «مج(۱)» (ص ۲۰۰)، «مک(۱)» (ص ۰۰۰)، «مک(۲)» (ص ۰۰۰)، «ن» (ص ۳٤۰ و ۳٤۱) برداشتیم.

حكايات

حکایت[۱]

شبی میگذشتم ز ویرانه‌یی
ز پا دیدم افتاده دیوانه‌یی
نه دیوانه ، فرزانه‌یی حق شناس
چه دیو و چه دیوانه زو در هراس
جهان گشته‌یی ، خضرش از همرهان؛
جهان دیده‌یی، بسته چشم از جهان
نه جز ز آسمان ،سایه‌یی بر سرش
نه جز موی سر ، جامه‌یی در برش
ره فقر پیموده با پای لنگ
فراخ آستین بوده با دست تنگ
بشیدایی آسوده خاطر ز شید
همه عُمر آزاد از عمرو و زید

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم. در پایان «مک(۲)» آمده است: «تمّت الدّیوان افصح البلغا و ابلغ الفصحا و استاد الشعرا حاجی لطفعلی بیگ المتخلّص به آذر بتاریخ یوم پنجشنبه هشتم شهر جمادی‌الثّانی سنه ۱۲۲۲ علی ید عبد الاقل الاحقر ابن حاجی علی اصغر محمّد باقر المتخلّص به رشحه اللّهمّ اغفر ناظمه و کاتبه بحقّ محمّد و آله ص».

دلش گنج اسرار حق را امین نه او از کسی نه کسی زو غمین
بخود گفتی ، از خود شنفتی بسی؛ مرنجان کسی را ،مرنج از کسی
نه با آسمان کینی از وی گمان نه ز او کینه‌یی در دل آسمان
هم او گردن عجز افراشته هم از وی فلک دست برداشته
گرسنه ، ولی سیر از ناز و نوش برهنه ، ولی خلق را عیب پوش!
تهی[1] دست و ، پا بر سَر گنجهاش ز فاقه دل آسوده از رنجهاش
دو گز بوریا کرده بر خاک فرش زده دست کوتاه ، بر ساق عرش
اقامت گزین در مقام رضا رضا داده جانش بحکم قضا
سرش مست عشق و، دلش هوشیار لبش خنده ریز و، مژه اشکبار
گهی خنده میکرد وگه میگریست! باو گفتم: این خنده و گریه چیست؟!
چه[2] دیدی بگو گرنه‌یی ز اهل زَرق که گریان چو ابری و خندان چو برق؟!
چو دیوانه افسانهٔ من شنفت فشاند اشک چون شمع خندان وگفت:
چه‌پرسی؟! که گر گویمت سرگذشت ز عیش جهان بایدت درگذشت!
تو را کام شیرین ، مرا باده تلخ؛ تو از غرّه گویی سخن،من ز سلخ!
خردمند را، بی‌خرد یار نیست به آسوده، فرسوده را کار نیست
زدم بوسه بر دستش آنگه بپای که ای دانش‌آرای فرخنده رای
منم تشنه کام و ، تو بارنده میغ؛ ز تشنه چرا آب داری دریغ؟!
مرا از کرم باش آموزگار بگو تا چه‌ها دیدی از روزگار؟!
ز وضع جهان هرچه دیدی بگو ز بیننده هم گر شنیدی بگو
دل از عجز نالیِ من سوختش چو شمع آتش من رخ افروختش
همش های های و، همش قاه قاه؛ همی گفت: ای خضر گم کرده راه
مگو زین سرای سیاه و سفید دو چشم و دو گوشم چه دید و شنید؟!
گر آنچه شنیدستم از روزگار شمارم ، کشد تا بروز[3] شمار
چه خوش گفت پیر پسندیده گوی سخن هرچه میگویی از دیده گوی

---

۱ ــ مک(۱): نهی(!)
۲ ــ ن: چو.
۳ ــ ن: کشد بروز(!)

کنونم مزن طعنه‌ها ، هوش باش چو از دیده گویم سخن، گوش باش
ببین تا چه دیدم ز دور سپهر ز اندوه و شادی ، ز کین و ز مهر
شود تا تو را هم دل آگه ز راز نه پرسی از این خنده و گریه باز
هم اینجا در اندک زمانی نه دیر که از خودپرستان شدم گوشه‌گیر
یکی ژرف دریا بدیدم نخست که موج غبارش رخ ابر شست
سفاینِ خرامنده چون بط بسش لبالب ز دُر دامن هر خسش
بآن لُجه ریزان بسی شد بشط درون پر زماهی، برون پر ز بط
در اصداف رخشان دُر از هر طرف چو دُرّی در این لاجوردی صدف
بغوّاصی الیاسی از هر کنار بر آورده بس لؤلؤ شاهوار
کشیده از آن دست گوهرفروش شهان را بتاج و بتان را بگوش
پی صحبت خضر گفتی کلیم بگسترده در ساحل آن گلیم
فروزنده ماهیش چون آفتاب در افتاده از دست موسی در آب
شناور سمکها به پشت و شکم زر و سیم ریزان بداماں یم
بقعرش ز ساحل زر ماهیان چو سیمین کواکب ز گردون عیان
همه سرگرانی بهم داشتند مگر یونس اندر شکم داشتند؟!
بصید بط و ماهیش صبح و شام بهر گوشه صیّادی افگنده دام
مگر ناخدای خدا ناشناس نپذرفت از غرقه‌یی التماس
پس آن غرقه را موج هر سو کشاند در آخر دم از دیده خونی فشاند
ببین قطره خونی بدریا چه کرد؟! ز بنیاد آن چون برآورد گرد؟!
چنان ناگه آن بحر طوفان گرفت که ماندند از آن فیلسوفان شگفت
فرو بست دم آن خروشنده یم نه نامی بجا ماند از آن یم،نه نم
هم آنجا عیان شد یکی پهن دشت پرنده پر افشان، چرنده بگشت
سفاین ز گرداب بر گِل نشست شدش ناخدا غرق و لنگر شکست
روان هر شکاری بکف تیغ تیز نموده بمرغابیان رستخیز
ز خون بطان بطن یم شد یمن دُرش چون عقیق یمن در ثمن
ز غوک و ز ماهی آن بحر شور شکم ساخته پر وحوش و طیور
بر آمد ز تر دامنی خاک خشک ره گاو عنبر زد آهوی مشک
فگنده در این جاده‌ها کاروان در آن جاده‌ها کاروان‌ها روان

گدایان مفلس ز رخشنده دُر / صدف کرده خالی و زنبیل پر
بسا بی‌کله سرور عهد شد / بسا پا برهنه که بر مهد شد
ز مرجان و دُر برده چندان بدوش / که هر پیله‌ور گشت گوهرفروش
کنون مانده ز آنجا دو روشن سمک / بهفتم زمین و بهشتم فلک

حکایت[۱]

یکی کوه دیدم هم از دست راست / که از دامنش هر غباری که خاست[۲]
بر آراست گیسوی حور بهشت / سر زلف غلمان بعنبر سرشت
بدخشانه[(۱)] و بهرمان[(۲)] کان لعل / بکانون خورشید افگنده نعل
بپای گل و لاله‌اش، سبزه‌فرش / سر سبزه‌اش، سوده بر پای عرش
ز ابری که برخاستش از کمر / لبالب ز گو هر شدی هر شمر
عقاب و پلنگش پـر و سـر[۳] فگند / ز نسرَیْن و شیر سپهر بلند
چرا گاه ثور و حمل دامنش / ببازی گری جَدْی. پیرامنش
کمر بند جوزا شد او را نِطاق / قمر از کمرگاه آن در محاق
گوزنی که در دامنش داشت گشت / شدش آبگاه این زر اندود طشت
نمودارش از یکطرف بیشه‌یی / نخورده بنخلی از آن تیشه‌یی
درختش همه میوه ریزان ز شاخ / از آن روزی تنگدستان فراخ
گرفته بکف هر گیاهش چراغ / که گیرد زدیدار **موسی** سراغ
نه **طور** و ، **کلیمی** ز هر گوشه هست / بر آورده بهر مناجات دست

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۲ ــ ن: خواست(!)
۳ ــ پرسروسرد(!)

۱) بدخشانه: سنگی قرمز رنگ در کوههای بدخشان. نظیر لعل ولی کم‌بهاتر که مردمان آنجا برای زینت بکار دارند.
۲) بهرمان: بهرامن، نوعی از یاقوت سرخ.

فروزان ز هر دست او آفتاب   عیان دیده حسن ازل بیحجاب
گله رانده از خاندان **شعیب**   بدنبال از **اصحاب کهفش** کلیب
عصا بر نیاورده سر از شجر   عیون منفجر کرده از هر حجر
روان چشمه‌ها با هم آمیخته   بهر سنگ از آن قطره‌ها ریخته
تو گفتی مگر درج گوهر شکست   و یا بر فلک عقد گوهر گسست
از آن چشمه‌ها کآبش آغاز کار   بدریا همی ریخت ز آن کوهسار
یکی رود برخاست چون **زنده رود**   که از **مصر**، نیلش رساندی درود
بدشت آمد از کوه دامن‌کشان   بر آن، خیل مرغابیان پرفشان
جدا گشته ز آن رود بس نهرها   شد این داستان شهره در شهرها
زمین یافت ز آن رود بس خرّمی   ز هر شهر گرد آمدش آدمی
در آنجا یکی شهر آباد شد   که بنیاد آن محکم از داد شد
بدشت از لب رود تا پای کوه   فراهم شده مردم از هر گروه
ملل سر نپیچیده از دین خود   بسر برده با هم بآیین خود
جهان کهن یافت از سر نوی   در آن هم نشین، تازی و پهلوی
بسی باغ و بستان دلکش در آن   بسی کاخ و قصر منقّش در آن
بهر کوچه‌اش جوی آبی روان   برنگ می از سایه‌یی ارغوان
زگرمابه‌اش پاک؛ چه[1] تن چه[2] دل   که بودیش آب و هوا معتدل
در آنجا نشانی نه ز آلودگی   ز پاکیِّ تن، دل در آسودگی
بنای وی از سنگ و، سنگ رخام؛   گِلش از زر پخته وز سیم خام
عیان روزن از سقف چون اخترش   روان آب از جوی چون کوثرش
ز خاکستر گلخنش ریخته   بچشم اختران سرمهٔ بیخته
عیان چار بازارش از چارسو   بآن خلقی از چار سو کرده رو
محلّات بیرون ز اندازه‌اش   گشاده بفردوس دروازه‌اش
ز یشب(۱) وز مرمر سقوف و فروش   همه مردمش در خرید و فروش

۱ و ۲ ــ ن: چو(!)

۱) یشب: یشم.

ز سرمایهٔ خود توانگر همه — ز همسایهٔ خود غنی‌تر همه
در آنجا دو یار موافق بسی — بهر خانه معشوق و عاشق بسی
بطفلی هم از خس مستان یکی — بعشق آشنا در دبستان یکی
یکی آگه از کار مهر و وفا — یکی واقف از رسم جور و جفا
بهر سو در آن شهر آراسته — که آگنده بودی ز هر خواسته
عمارات عالیّ **نعمان** پسند — چو ایوان بهرام و **کسری** بلند
از آنها یکی چون قصور بهشت — ز عنبر گِلش، وز زر و سیم خشت
مهندس . باشکال اقلیدسی — نهادش بناها همه هندسی
سِدیر و **خورنق** از آن گشته پست — وز آن یافته **طاق کسری** شکست
بنا کرده حجّار و نجّار **روس** — بدیوار مرمر، بدر آبنوس
ز هر سو بآن ساحت دلپسند — قلم بر کف آمد بسی نقشبند
در آن نقشهای فریبنده کرد — ز مهر و سپهرش زر و لاجورد
فروش ملوّن، نشیمن فروز — قنادیل روشن، شبان کرده روز
نشسته در آن قصر. شاهی بزرگ — کش از عدل خوردی بره شیر گرگ
جهانی ز انصاف پابست او — ز حق یافته روزی از دست او
همه از زبان دار و از بی‌زبان — در آن خانه مهمان و شه میزبان
همش طوق بر گردن مهر و ماه — همش حلقه بر گوش، درویش و شاه
جهانش، بدرگاه آورده باج — شهانش، بگردن گرفته خراج
ز عدل و کرم، خسروان بنده‌اش — سپاه و رعیّت، سر افگنده‌اش
فتادی چو بوسیدیش پا رکاب — ز زین **رستم**، از تخت **افراسیاب**
ز داد و دهش کرده آن شهریار — ز مظلوم مسکین، تهی آن دیار
هزارش بت مشکبو در حرم — خرامنده چون سرو باغ **ارم**
همش پایداری آزادگان — همش دستگیری افتادگان
هزارش سهی سرو در آستان — بهوش و هنر هر یکی داستان
گهی تا کند تازه و تر دماغ — برافروختی شب زمینا چراغ
نشستیّ و با مردم هوشمند — گرفتی می از ساقی نوشخند
ولیکن، نه چندان که گردد خراب — جهان از غم او، چو او از شراب

شهی کو غم زیر دستان خورد   چه[1] غم گر مَی از دست مستان خورد؟!
همان می ، همان غم گواراش باد؛   چو اسکندر، اورنگ داراش باد
شهی کو چه[2] ساغر بدست آورد   بناموس شاهی شکست آورد
دهد نقد دولت ز کف رایگان   کشد جام می با فرومایگان
همش کام فرخندگی تلخ باد   همش غُرّهٔ زندگی سلخ باد
گهی با دلیران سنان بر سنان   گهی با دبیران قلم در بنان
گهی همدم گوشه گیران شدی   گهی پند آموز پیران شدی
گهی با جوانان شکار افگنان   بصحرا شدی طبل عشرت زنان
همش زیر پا باد رفتار رخش   تن آهن، سمش سنگ و نعلش درخش
هم از سیم چوگان بکف چون هِلال   وز آن گوی زرّین خور پای مال
جهاندی ز جا هر یک آهو تکی   دوان از پی انداختی هر یکی
سگ و یوز، ببرافگن و شیرگیر[3]   نه از دستشان ببررستی، نه شیر
گرفتندی از بارهٔ کوه وزن   هم از دشت آهو، هم از کُه گوزن
ز چنگال شاهین و منقار باز   بجا کبک و تیهو نماندند باز
تهی کرده هر یک ز نزدیک و دور   زمین از وحوش و هوا از طیور
سر از گور بر کرده بهرام گور   که تا بیند آن صیدگه را ز دور
مگر شد در این عرصهٔ دار و گیر   شهان را شکار از دوره ناگزیر
یکی آنکه تا دوست سازند رام   چو مرغش فشاندند دانه بدام
دگر خصم را سر بفتراک زین   ببندند چون صید وحشت گزین
ز هم شاد القصّه شاه و سپاه   مهان در رفاه و کهان در پناه
زده در دل مردم هر دیار   ز رشک آتش آن شهر و آن شهریار
که کس شهریاری چو او دادگر   ندید و چو آن شهر ، شهری دگر
زمینی بشرقیّ آن شهر بود   که خاکش بهر زهر پازهر بود
رسیدی از آن تربتم بر مشام   شمیمی دل آویز هر صبح و شام

۱ ــ ن: چو(!)
۲ ــ ن: چو(!)
۳ ــ ن: ببرافگن شیرگیر(!)

نرُسته، گلش چیدمی رنگ رنگ — چو دل.غنچه‌اش دیدمی تنگ تنگ
ننالیده، مرغانش آوازها — بگوشم رساندند بس رازها
نرسته، در آن خاک دیدم نخست — هر آن سبزه کآخر از آن خاک رُست
نبسته، عیان دیدم آغاز کار — هر آن نقش کانجام شد آشکار
ز پاکی مگر خاک آن بود آب — که راز دلش را ندیدم حجاب
نمودم بدل گنج نادیده کس — ز مردم نهان گفتمش هر نفس
که: خیز ای دل عاقبت بین من — هم آیینهٔ من، هم آیین من
نکشته ببین تا از این خاک نغز — چه روید که از هوشت آگنده مغز؟!
فتاده من و دل به پهلوی هم — نهاده سر خود بزانوی هم
در آن انجمن خَلوتی ساختم — نظر سوی آن دشت انداختم
رر آن خطّه دیدم من از خشت خام — همانجا که **کیخسرو** از خطّ جام
ز سنگش دل آن نیز در سینه دید — که **اسکندر** از لوح آیینه دید
عجب مانده ز آن دشت ناکاشته — که خاکش چه‌ها زیر سَر داشته؟!
بناگاه دیدیم کز ماه و مهر — بر آورد دستی ببازی سپهر
یکی پرده بر گرد هامون کشید — بسی لعبت از پرده بیرون کشید
هم از نور انجم هوا گرم کرد — هم از گرمی آن زمین نرم کرد
سراپردهٔ ابر بالا کشاند — وز آن پرده لولوی لالا فشاند

حکایت[۱]

کشاورزی از هر طرف دشت کاو — عیان گنج گاوانش(۱) از پای گاو
پی دانه کشتن زمین می‌شکافت — که گنجوری از خاک امین‌تر نیافت

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۱) گنج گاوان: گنج کاوس، نام لحن هفدهم از سی لحن باربد. ــ گنج گاو: نام گنجی است از گنجهای جمشید که در زمان بهرام گور مجدّداً پیدا شد.
خاقانی گوید:
مرا چون دعوت عیسی است،عیدی هر زمان دردل — دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش
شرح این گنج در **شاهنامهٔ فردوسی** آمده است. ــ رک: **فرهنگ معین.**

بآن کشته دادی از آن رود آب بزنگار تر ریختن سیم ناب
بر آن سبزه کامد زبرجد نشان تو گفتی که شد خضر دامن‌کشان
نگشته همان دانه از کاه دور نبرده ز خرمن همان دانه مور
خداوند خرمن ز بخل ای شگفت مگر خوشه از خوشه چین وا گرفت؟!
کشید از جگر خوشه چین آه گرم دل آهنین فلک کرد نرم
بناگاه برق آتشی بر فروخت که این کشته را،از تر و خشک، سوخت
هم از خاک جوشید آبی سیاه هم از کشته بر کهکشان رفت کاه
شد ابروی داس فلک پر ز چین نه خوشه بجا ماند و نه خوشه چین
از آن دانه کز خرمن سوخته بجا ماند چون گنج اندوخته
رهیدند بیمایه موران زرنج چو محتاج کش پا فرو شد بگنج!

حکایت[1]

بجایش یکی باغ دیدم شگرف که فردوس از نزهتش بسته طرف
هوا، طاق سیمابی افراخته زمین، فرش زنگاری انداخته
در آن باغبانان زرّینه کفش بکف بیلشان کاویانی درفش
زهر سو خیابانی آراسته ز خار و خسش سبزه پیراسته
هم اشجار آن را دم جبرئیل هم انهار آن را نم سلسبیل
سرافراز سرو سهی قد چنار کشیده دو صف بر لب جویبار
چو یاران یکدل بهم پای بست در آغوش یکدیگر آورده دست
درختانش از میوه قد کرده خم چه از حمل گنجینه، گنجور جم
چو گردن فرازان صاحب کرم سرافگنده از شرم و ریزان درم
ز رنگینی میوه هر شاخ بست تو گفتی زده چتر، طاووس مست
همه، مشک با خاکش آمیخته همه، گوهر از تاکش آویخته
چو شعری ز شام و سهیل از یمان گل از خار و لاله ز خارا دمان
برافروخته چون کلاه قباد چراغ گل و مشعل لاله باد
ز ریحان آن، مغز شب مشکبیز ز نسرین این، صبح کافورریز

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

بهر موسمی خاصه اردی‌بهشت — بآن خاک سوگند خوردی بهشت
نظر باز هر گوشه مرغ چمن — بدوشیزگان گل و یاسمن
خوش آواز مرغان آن پرفشان — چه طوطی ز منقار شکّرفشان
گل سرخ و سرو سرافراخته — ربوده دل از بلبل و فاخته
ز هر سو بآن باغ و آن بوستان — خرامیده با هم بسی دوستان
بساغر کشی، هر دو آزاده بخت[1] — نشستند در سایهٔ یکدرخت
بعشرت گرفتند ساغر ز هم — تهی کرده مینا زمَی، دل ز غم
نهاده سرمست در پای تاک — بچشم اختران را فشاندند خاک
مگر باغ را باغبانی سحر — بروی تماشائیان بست در!
و یا کند از باغ شاخ گلی — که افتاد از آشیان بلبلی
ز ابری سیه ریخت ناگه تگرگ — نه بار اندر آن باغ ماند و نه برگ
ز سبزه چنان دامن خاک شست — که گویی گیاهی در آنجا نرُست
رزان را بُنه کرد یغما خزان — وز آن برگ نگذاشت باد وزان
سراسر درختان این کند و رُفت — همه برگش از هم پراگند و رُفت
بگلبن در آویخت ابری کبود — تو گویی ز آتشکده خاست[2] دود
سر طرّهٔ سنبل آشفته ماند — بسا حرف سوسن که ناگفته ماند
شد آشفته چون شاخ نرگس شکست — چه کوری که افتد عصایش ز دست
پریدند قِمری و بلبل ز باغ — بحال چمن، نوحه کردند زاغ
خس و خار، پیرهن گل درید — زغن آشیان بست و بلبل پرید
نگون گشت شمشاد و افتاد سرو — خروشان و نالان چکاو و تذرو
گرفتند مرغان از آنجا کران — چه از مجلس سوک، رامشگران
همان میگساران، همان دوستان؛ — که بودند با هم بیک بوستان
چو[3] گل ساغر از دست افتادشان — چو بلبل نوا رفت از یادشان
همه گشته در سایهٔ تاک خاک — بر اندامشان شد کفن برگ تاک
نشد فاش گویند راز نهفت — سخن گفتشان، در میان نیم گفت

۱ ــ تخت(!)
۲ ــ مک(۱)، ن: خواست(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.
۳ و ۴ ــ مک(۱)، ن: چه؛ قیاساً برنگاشتیم.

چو[۴] ماند از خرّابی آن تازه باغ بدل از گلم خار و از لاله داغ

حکایت[۱]

یک آتشکده دیدم افروخته همه آتش آن دل سوخته
فلک خاسته دودی از روزنش براهیم و زردشت دامن زنش
شرر جابجا گشته پیدا ز دود چو رخشنده انجم ز چرخ کبود
ز جوش گل و لاله بود آن کنشت بهشتی، اگر داشت آتش بهشت
دعا را برآورده دستور دست مغانش بدنبال مستور و مست
همی خواند بهر تو و بهر من حکایت ز یزدان و از اهرمن
چنان هیربد شاد ز آتشکده که هوشنگ از آیین جشن سده
بهر سودوان بیخود از شوق نور چو پروانه کو شمع بیند ز دور
بآتشکده برده مؤبد نماز همان دست و بازو بآتش دراز[۲]
هم از صندل و عود هیزم کشان هم از شمع بی‌دود آتش فشان
مغ و مغبچه گرد آتشکده چه حوران بطرف جنان صف زده
بلب خنده شان، چون بگلبرگ قند برخ خالشان، چون بر آتش سپند
بروز آتش افروز، چون گل همه بشب زند خوانان، چو بلبل همه
بطلعت همه بدر ناکاسته بقامت همه سرو نوخاسته
ز مشک تر، آویخته تارها وزان برمیان بسته زنّارها
گشاده گریبان، فگنده کله؛ چو صبح و چو ماه شب چارده
همه سر خوش از آتش آبدار همه دلکش از سنبل تابدار
ز انگشت و خاکستر آن کنشت که بودی چو کُحل و عبیر بهشت
چو[۳] حوران، سیه کرده بادامها چو غلمان، بپرورده اندامها
نهاده بر آتش چنان پا دلیر که نازک تنان پابچینی حریر
مگر روزی آتش فروز کنشت که از دوزخش بود امید بهشت
زنی را جگر سوخت از حرف سرد که گفتش: برو گرد آتش مگرد

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم. ۲ ــ بان است و مار از باتش دراز(!)

۳ ــ ن: چه(!)؛ مک(۱): بآن است و نار از ز بانش دراز.

زن آن حرفِ سخت آمدش خاره‌سنگ   چو آتش زنش، قد خم و سینه تنگ!
چو خوردش بر آن سنگ آتش زنه   زبانه زدش آتش از روزنه
زدودش بناگاه ابر از افق   بجنبید و بربست مشکین تُتُق
از آن ابر چون دود آتشگهی   بباریـد باران آذر مهی
زباران و برقی کز آن ابر جَست   نه آتش بماند و نه آتش پرست
شدند از پی هم بمنزل روان   نماند آتشی هم از آن کاروان
شد آتشکده سرد و آتش بمرد   گرش ماند خاکستری باد برد

حکایت[1]

دگرباره دیدم بجای کنشت   یکی خانقه، رَشک قصر بهشت
فضاء دلگشا چون کف موسویش   هوا جان‌فزا چون دم عیسویش
همه آب از چشمهٔ زمزمش   همه خاک از پیکر آدمش
ز جان و دل پاک، خشت و گِلش   خنک آنکه بودی در آن منزلش
تو گویی که آن بقعهٔ بی عدیل   دُرو گر شدش نوح و بنّا خلیل
بهر صفّه‌اش، صوفی‌یی سینه صاف   زبان، پاکش از لوث لاف و گزاف
بهر گوشه درویشی آزاده بخت   زده تکیه بر پوست چون شه بتخت
همه راندهٔ خَلوت خاکیان   همه خواندهٔ بزم افلاکیان
نه در سر هوائی، نه در دل شکی؛   برآورده چل اربعین هر یکی
همه عور، امّا جنیبت کشان!   همه مور، امّا سلیمان نشان!
همه سیم‌پاش و همه پشم‌پوش   همه دردمند و همه دُردنوش
بدانش توانا، بتن ناتوان!   ز هر خطّه تا خطّ[2] وحدت دوان
همه پا کشیده زراه هوا   همه چشم پوشیده از ما سوا
زده پا بدنیا دم از دین همه   یکی جو، یکی گو، یکی بین همه!
چو ابدال، از عشق پیرایه‌شان   فتاده بخورشید و مه، سایه‌شان
یکایک قرین اویس قَرَنْ   زده حلقه پهلوی هم چون پرن
در آن حلقه، سر حلقه دانشوری   گدای درش، شاه هر کشوری

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۲ ــ ن: تا خطه(!)

حریفی، بروی جهان کرده پشت ظریفی، دلش نرم و دلقش درشت
بجام؛ جهان بین زده پشت دست ازو مست هشیار و هشیار مست
ز زهدش، کهن زال گیتی یله؛ ز گرگ فلک، پاسبان گله
ز تشریف شاهانش آسوده دوش تن از ناقهٔ **صالحش** پشم پوش
بریده سر خشم و شهوت بصبر بصبر اختر آورده بیرون ز ابر
بپا داشت از موی سر سلسله زجا بر نیاوردیش زلزله
نجنبیدی آن شیخ از آرامگاه مگر از دم مطرب خانقاه
دل مطربان چون بجوش آمدی از ایشان یکی در خروش آمدی
ز جا خاستی و اصحاب و جد چنان کز حُدیِ ناقهٔ اهل **نجد**
کشاندی چنان دامن پاک را که در رقص آوردی افلاک را
همه دست افشان و من مانده محو بحالی که دانی، نه سُکر و نه صَحو
مگر شیخ را در میان سماع ز دست دل افتاد با دین وداع
نگاهی نهان دید از مهوشی رهش گم شد از پرتو آتشی
دل و دین و دانش ز کف باخته که از پردگی پرده نشناخته
چو **صنعان** سوی **روم** رفت از **حجاز** نبردش بکوی حقیقت مجاز
از آنجا که شاه از شریک است دور نسازد بانباز طبع غیور
ز دانش بجان غیرت شاهیش ز دریا برون داد جان ماهیش
مریدان سرافگنده در پای پیر بمردند، دیدند چون مرگِ میر
چنان کآدمی را ز سر زندگی است چو سر رفت، تن را پراگندگی است
در افتاد آن قطب و آن دایره ز هم ریخت چون بقعهٔ بایره
ز پرواز طوطیّ شیرین نفس پریدند آن طوطیان در قفس
پس از صوفیان خانقه شد خراب شد آن چشمهٔ زندگانی سراب
بریشان فرود آمد آن خانقاه به ایزد برم هم ز ایزد پناه

حکایت[1]

پس آنجا یکی دیر دیدم رفیع مصوّر در آن نقشهای بدیع

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

بلورین قنادیلش افزون ز حصر / چو رخشان کواکب، درین هفت قصر
در آن تحفهٔ هفت اقلیم وقف / گذشته شب آواز اسقف ز سقف
ز رهبان و قسّیس در وی هزار / دل و تن، ز پرهیز زار و نزار
دگر شوی نادیده بس[1] دختران / ز خود روی پوشیده چون اختران
سیه جامه از موزه تا طیلسان / چو در چشم دونان رخ مفلسان
چو دامان مریم دل و دیده پاک / ز بیشرمی دیگران شرمناک
خنازیر، آنجا گله در گله / چو اندر منی گوسفندان یله
شبانگه که خوردی بناقوس زنگ / زدودی ز آیینهٔ چرخ زنگ
زن و مرد ترسا، ز پیر و جوان / که از خوابشان بود تن بی‌روان
شده از دم عیسوی زنده باز / بآهنگ ناقوسشان اهتزاز
بسر افسر، از کاکل عنبرین / بکف ساغر، از بادهٔ اندرین(۱)
بدست دگر، شمع خورشید تاب / سیه نرگس مست، خالی ز خواب
روان هر خرامنده سرو سهی / ز سرو سهی کرده بستر تهی
ز دیبای زرکش، ببر رنگ رنگ / ز یاقوت ریزان، شکر تنگ تنگ
ز سر رفته از تاب می هوششان / صلیب سر زلف بر دوششان
بگردن چو مرغولهٔ شامیان / فرو هشته زنّارها تا میان
همه عود در مجمر و گل بجَیب / دماغ از خلل خالی و دل ز عیب
همه شب در آن دیر سر کرده سیر / چو سیر کواکب درین کهنه دیر
بر آورده در ذکر باری خروش / هم‌آوازشان چون حواری سروش
کشیشی مگر داد چون ابلهان / به بیگانه راه از کشیشان نهان
بناگاه بیگانگان ریختند / بشیر آبی از حیله آمیختند
مسیحا ز کید یهودان عهد / از آن دیر بردار افراشت مهد
وز آنجا، چو مهر فرونده چهر / سراپرده زد بر چهارم سپهر

۱ ــ مک(۱)، ن: پس(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۱) اندرین: شهری در شام و نیز در بین‌النهرین و در شعر عمرو بن کلثوم تغلبی آمده است:
اَلا هُبّی بِصَحْنِک فَاَصْبَحینا / وَ لا تُبْقی خُمُورَ الاَنْدَرینا

فتادند ناقوسها بیدرنگ ز هر گوشی افتاده آواز سنگ
ز دور فلک، کو بود بیمدار تهی شد ز دیّار و ویران دیار

حکایت[۱]

بجایش نباشد یکی مدرسه که وارستی آنجا دل از وسوسه
بهر حجره صندوقهای کتاب همه از فنون حکم انتخاب
اشارات گو، صاحب هر درش **شفا** بخش، خدّام دانشورش
در آنجا اگر پا نهادی بلید در آنجا اگر جا گرفتی پلید
زدی آن، دم از علم **بوزرجمهر** شدی این، ز پاکیزگان سپهر
بهر صفّه‌اش، داده **ادریس** درس نه کس را ز تلبیس **ابلیس** ترس
ز **روح القدس،** در همه حجره روح[(۱)] در آنجا قلم جسته پیوند **لوح**
بهر گوشه زانو زده کودکان شده خازن مخزن کن فکان
همه حرف شک کرده از سینه حک نمانده در آیینه‌شان زنگ شک
بمکتب، الف گفت هر یک نخست ز حرف الف، سّر توحید جُست
همه هفت خط خوانده از یک نقط نوشته هم از یک قلم، هفت خط
همه راهبر **خضرِ** توفیقشان همه مستی جام تحقیقشان
فلاطون از ایشان گرفته سبق **ارسطو** شمرده بایشان ورق
چو **اشراقیان**، مهرشان هم کتاب چو **مشّائیان**، ماهشان هم رکاب
از آن چار دفتر که **روح الامین** رسانید از آسمان بر زمین
همه جُسته اسرار ایمانیان فرو شسته افکار **یونانیان**
بناگه ز اسراف در مال وقف فقیهان بماندند در زیر سقف
ز کبر و منی، گشته زار و ضعیف ز بخل و حسد، مانده خوار[۲] و خفیف

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۲ ــ ن: خورد(!)

۱) رَوْح: بفتح نخستین و سکون دوم، صفا و فرحت و تازگی و خنکی نسیم و بوی خوش و باد خوش آیند. ــ **فرهنگ نفیسی.**

جدل، کار ایشان بجایی کشاند   که از خاکشان چرخ دامن فشاند
بر آن ماجرا نیز چندی گذشت   که نگذاشت پا کس در آن پهن‌دشت

حکایت[1]

بناگه دمید از افق صبح عید   در آن عرصه میخانه‌یی شد پدید
گشاده چو دست کریمان درش   بدست مه نو، کلید زرش
در باز آن، بسته نادیده کس   مگر در همه سال، سی روز و بس!
چو باز آمدی از دم می فروش   شب عید خون **سیاوش** بجوش
ز دی صبحدم تکیه بر مصطبه   بکف جام می چون مه یکشبه
فشاندی برخ آب خورشید را   بر آوردی از خواب **جمشید** را
همی داد از راح پیوند روح   همی گفت: اَلْاَحَ الصَّبٰاحُ، الصَّبُوح(۱)
در آن یافته رند و زاهد پناه   نه درویش محروم از آن درنه شاه
بسا خسروانی خم از هر طرف   ز جوش درون بر لب آورده کف
چه خم؟ هر یکی از گِل زیرکی   **فلاطونی** آسوده در هر یکی
مَی‌اش صاف، چون رشحهٔ **سلسبیل**   ز پیر مغان، می کشان را سبیل
رسیدی از آن بر زمین گر نمی   ز هر ذرّه‌اش خاستی[2] آدمی
گرفته صراحی بکف می فروش   بهر کس که میداد، میگفت: نوش
هم از دور **جم** داده جامش نشان   هم از خاتم او لب می کشان
لبالب بکف جامهای رحیق   ز یاقوت و لعل و بلور عقیق
در آن مجلس دلکش بی‌نفاق   ستاده بسی ساقی سیم ساق
گرفته بکف شیشه ز افسونگری   تو گویی که. در شیشه بودش پری
بهر سو فراوان گَزَک(۲) ریخته   بهم پخته و خامش آمیخته

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ ــ ن: خواستی(!)

۱) صبح بردمید، صبوحی دهید.

۲) گَزَک: بفتح نخستین و دوم، مزه و مزهٔ شراب و هر چه بدان تغییر ذائقه دهند. ــ **فرهنگ نفیسی**.

بزرّین طبق، مرغ و ماهی کباب — بسیمین سبد، نار و لیمو پر آب
ظریفان همه گویِ نارنج باز — حریفان همه نرد و شطرنج باز
ز هم مهره در ششدر انداخته — ز هم کام دل برده، دل باخته
ز رخ سوخته جان آذرگشسب — پیاده گرو برده از پیل و اسب
رسیده بفرزینی از بیدقی — فگنده شهان را به بیرونقی
نشسته بیک گوشه خنیاگران — دل از غم سبک، سر ز میناگران!
جگر، زخمی زخمهٔ سازشان — بگوش دل، آویزه آوازشان
همه ارغنون ساز و قانون نواز — نگه کوته از ناز و مژگان دراز
یکی زلف ناهید بستی بچنگ — ز خون دل‌آرام، رنگینُش چنگ
بآن محفل آوردیش موکشان — رگ از ناخنان کردیش خون‌فشان
بط می بکف، بربط بسته دست؛ — بیک کاسه، صد باربد کرده مست
بگوش نکیسا گر آواز رود — رسیدی، روان کردی از دیده رود
شنیدم بهر بزم هر هوشمند — پی عطر، عود اندر آتش فگند
در آن بزم دیدم که عود از خروش — فگند آتش اندر دل اهل هوش
بگوش رباب آمدی مالشی — که از هر رگش خاستی نالشی
یکی رنگ دادی لب از جام مَی — زدی آن یک از لعل آتش به نی
شگرفان برخ، بدرِ نادیده نقص — چو سرو، از نسیم بهاری برقص
همه دست افشان بآهنگ دف — همه پای کوبان زده کف بکف
بچه هندوی هر طرف گوی باز — مه و مهرش. از سیم و زرگوی ساز
گرفته از آن بزم شش تن کنار — غم و ترس و کین، رنج و بخل و خمار
ز مستی مگر روز کی مَی فروش — پسندید مخموری دُرد نوش
دل دُرد نوش آمد از غم بدرد — خروشید و از دل کشید آه سرد
بناگه یکی زاهد از چشم شور — نمک ریخت بر جامهای بلور
زد از چشم بد طرفه نقشی برآب — کز آن سرکه شد هرچه در خم شراب
عسس رو ترش، شحنه گفتار تلخ؛ — رسیدند چون تنگ‌چشمان بلخ
گرفته بدُردی کشان کار تنگ — زده بر کدو دشنه، بر شیشه سنگ!
بکین از تن دف کشیدند پوست — کند آدمی هرچه در خوی اوست
دریدند از چنگ و نی پرده‌ها — که آزرمشان باد از آن کرده‌ها

بسا آب پاکان که در خاک ریخت — چو خون جگر گوشهٔ تاک ریخت
همه خاک میخانه بر باد رفت — گَزَکْها بتاراج زهّاد رفت
فشاند آستین محتسب بر چراغ — که نتوان گرفتن ز دزدان سراغ
نماندند در میکده از خروش — نشان از مَی و مَی کش و مَی‌فروش
همان بود چشمم نظر بازشان — همان بود گوشم بر آوازشان

حکایت[۱]

که هم مسجدی دیدم آنجا بدیع — فضایش وسیع و بنایش رفیع
رواقش، چو بیت المقدّس بلند — مقیمش، همه قدسی ارجمند
چو طرح بنا ریخته بانیش — نهاده لقب کعبهٔ ثانیش
فرشته در آن، چون حمام حرم؛ — ز آواز پر، دیو را داده رم!
شب و روز آدینه روح و ملک — پی اعتکاف آمدیش از فلک
مگر دست قدرت گِلش چون سرشت — هم از قالب آدمش ریخت خشت
که شد سجده‌گاه ملایک همه — در آن انبیا را ارائک همه
جهان گردِ وسواس از آنجا سترد — که بر خاکش ابلیس هم سجده بُرد
معلّق بهر طاق چون شمع نور — شب افروز قندیلهای بلور
چو تسنیم(۱)، جوییش هر سو عیان — چو کوثر، یکی حوضش اندر میان
هر آنکو بآنجا در آمد نخست — سراپای خود را در آن آب شست
از آن پس خرامید تا سجده‌گاه — شدش سجده‌گاه شهان خاک راه
ز استبرق جنّت افگنده فرش — خروشش بتکبیر از بام عرش
مؤذّن در آن پنج نوبت زنان — جهان را صلای صلوة افگنان
کشیده صف از هر طرف معشری — تو گویی بپاخاسته[۲] محشری
شده جمع زهّاد نیکو نهاد — گرفتند با نفس هر کس جهاد

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۲ ــ مک(۱)، ن: خواسته(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۱) تسنیم: آبی در بهشت، که بالای غرفه ها روان است. ــ **فرهنگ نفیسی.**

بمحراب بر پا خطیبی فصیح ز خطبه رجزخوان نقیبی[۱] صلیح[۲]
چو حِرِ با، بسوی خور از چار سوی بمحراب آورده عُبّاد روی
ز محراب آن با مقام جلیل توانست رفت اعمی‌یی بیدلیل
به **بطحا** از آن هرکه کردی نظر گذشتیش تیر نگاه از حجر
ز هر صف یکی رفته پیش از مهان بزهد و ورع پیشوای جهان
همه کرده تن، زیر دلق درشت بخلاّق روی و بمخلوق پشت
همه روز و شب، خاصه در پنج گاه؛ بسر برده با مردم نیک‌خواه
به تسبیح و تهلیل ربّ ودود قیام و قعود و رکوع و سجود
امامان، زسُندس رداشان بدوش زبان بسته مأموم و بگشاده گوش
بمیدان دین، چو علم سربلند شده بر هم آورد فیروزمند
در آن منزل امن و جای شرف برافراشته منبری هر طرف
زیشب وز مرمر ز صندل ز عود بر آن واعظان را یکایک صعود
از ایشان شنیدندی آن قوم پند از آن پند گشته همه بهره‌مند
بهر عقده آمد درش فتح باب دعای کِه و مِه در آن مستجاب
درش مستجار صغیر و کبیر در آن ایمن از هر بلا مستجیر
به هر بابی آنجا چو **باب السّلام**[۳] سروشی نشسته چو مصری غلام
همی گفت پنهان باصحاب دین هُنا جَنَّةٌ فَادْخُلُوا خالِدین[۴]
فگندش مگر خواجه‌یی بوریا از آن بوریا خاست[۱] بوی ریا
فرود آمدش طاق و منبر شکست در افتاد دیوارش و در شکست
بخود در کشیده زبان، بسته گوش نصیحت گذار و نصیحت نیوش
شد آن بیت معمور ویران تمام نه مأموم ماند اندر آن، نه امام

---

۱ ـ مک(۱)، ن: خواست(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۱) نقیب: پیشوا ورئیس و کسی که معرفت به احوال مردم داشته باشد. ـ **فرهنگ نفیسی**.
۲) صلیح: نیک وصالح. ـ **فرهنگ نفیسی**.
۳) باب السّلام: از القاب شهر بغداد است.
۴) آنجا بهشت است، برای همیشه داخل شوید.

حکایت[1]

یکی بتکده دیدم آنجا دگر — کزو شد جگرنات را خون جگر
بیکسوی لات و بیکسو منات — وز آن داغ بر سینهٔ مؤمنات
ز سیم و ز سیماب و ار زیز و زر — ز مس ، ز آهن و سرب،هر پیشه‌ور
چو شیطان باشکال روحانیان — بسی هیکل انگیخته در میان
تو گفتی شده جامه‌پوش از فلز — برهنه رقیبان این هفت دز
دگر اوستادان به نیرنگ و رنگ — بسی بت برآورده از عاج و سنگ
ز جزع و دُر و لعلشان ای عجب — بر آراسته چشم و دندان و لب
عجب‌تر که گویا و خندان شدند — همه رهزن هوشمندان شدند
تنی را بجان بار نگذاشتند — دریغا به تن جان اگر داشتند
عجم یافت حرمت ز بیت‌الصّنم — بتان عرب شد نگون در حرم
بتان خطا و بتان چگل — زغم دست بر سر، زخَوی پا بگل
ز اوثان ، تهی گشت هندوستان؛ — چو از خار و خس ساحتِ بوستان
بنام ایزد ، اصنام آراسته — بآن دلفریبی که دل خواسته
تو گویی مه و مهر گرد سپهر — بشب ماه بودند و در روز مهر
بسرشان همه افسر نوذری — تراشیدهٔ تیشهٔ آزری[2]
چو نسرین معطّر، برو دوششان — چو پروین منوّر، دُرِ گوششان
ز لعل و گهر،بسته طوق و کمر — نشسته سراسر بکرسیّ زر
بحیرت ز دیدارشان بت‌پرست — به اخلاص بر سینه بنهاده دست
ز زنّارها گردن هر شمن — مطوّق چو قُمری بصحن چمن
بروز و بشب برهمن زادگان — بخدمت ستاده چو آزادگان
سحر بر نیاورده سر آفتاب — بخاکش زخوی ریختندی گلاب
ز عنبرفشان، زلف هر ماهوش — در آن آستان گشته جاروب کش

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۲ ــ ن: آذری(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

مگر از نگاه بتی سنگدل / شد از بت پرستان یکی تنگدل
بپاخاست ناگه خلیلی نهان / بیاراست ز آن بت‌شکستن جهان
فرود آمد آن بتگده در زمان / شده بت‌پرستان ز بت بدگمان
نشانی در آنجا ز بالا و پست / نماند از بت و بتگر و بت‌پرست
شکستند بت، بت‌پرستان همه / نشستند هشیار، مستان همه
صنم‌ها بزیر صنم‌خانه ماند / چو گنجی که در کُنج ویرانه ماند
شد آن گنج پنهان و منزل خراب / که با خضر کی گیردش گل در آب؟!
ز تعمیر دیوار، خود برده رنج / رساند پدر مردگان را بگنج

حکایت[1]

پس از بتکده کآن زمین گشت قاع[(1)] / شد از فیض ارواح خیر البُقاع
از آن خاک، زد موج دریای نور؛ / مزاری عیان گشت چون بزم طور
در آنجا جوانان و پیران پاک / سپرده ز بس نقد جانها بخاک
همه مرغ دل، پَر زدی از هواش / همه بوی جان، آمدی از فضاش
ز خاک سهی قامتان رسته سرو / بر آن طایر روح، نالان تذرو
دمان از گِل هر نگاری، گلی / بهر شاخ آن، بالزن بلبلی
بر آورده از خاک سوسن زبان / سخن گفته از حال شیرین لبان
شده هر کجا شوخ چشمی بخاک / شکفته از آن نرگسی خوابناک
گل اندامی آنجا که شد در زمین / بر آورد سر از زمین یاسمین
بهر جا که مشکین خطی خفته زار / بنفشه دمیده از آن سوکوار
بهر جا پریشان شده کاکلی / در آن جا بر آورده سر سنبلی
هم از شهد لب، شکّرستان هزار / هم از رنگ رخ، خوابگه لاله‌زار
از آن استخوانهای پوسیده مغز / سمن زاری از خاک بر رُسته نغز
همانا که رضوان نیکوسرشت / گشاده بآنجا دری از بهشت

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۱) قاع: زمین پست هموار، دور از کوه و از پشته. ــ **فرهنگ نفیسی**.

وگرنه، کی از مشت خاکی سیاه	کشد سر گل و سرو، روید گیاه؟!
سحرگه، چو سقّا و فرّاش کوی	بآن جان فضا روضهٔ مشکبوی
زده آب و رُفته صبا و دبور	ز چاه زنخدان و گیسوی حور
شبانگه زن و مرد و پیر و جوان	شدندی بآن روضه با هم روان
همه چون رباب از جدایی دعد	بگریه چو ابرو، بناله چو رعد
هم از گریه تر کرده دوش فلک	هم از ناله کر کرده گوش فلک
دل از داغ هجرانشان سوخته	چراغی ز داغ دل افروخته
به خاک هم آواز خود هر کسی	نشستی و آواز دادی بسی
کزین تنگنا خیز و بیرون خُرام	که شد زندگی بیتو بر ما حرام
شد آن بقعه چون چنگی آراسته	ز هر گوشه‌یی ناله‌یی خاسته[1]
تراشیده موی و خراشیده روی	خروشان شده شو بزن، زن بشوی
پدر از پسر خاک بر سر فشان	پسر از پدر آه از دل کشان!
یکی سوخت بر خاک مادر چراغ	ز خاک برادر یکی در سراغ
ولی ز آن زبان بستگان خموش	کسی را جوابی نیامد بگوش
براه عدم رفته دیدم بسی	ندیدم دگر باز گردد کسی!
در آن مجلسم گاه دمساز بود	همان چشم عبرت مگر باز بود
که شد رفته‌رفته بپا رستخیز	خلل یافت احوال آن شهر نیز
همانا ز بس راحت روزگار	بمردم شد ابلیس آموزگار
غرور آیتی خواند در گوششان	که شد شکر نعمت فراموش‌شان
نخست از ره جهل، پیر و جوان	شدند از پی دختر رز روان
چو دیدند کالای دین را کساد	از آن داده کابین امُّ‌الفِساد
گرفتند از دست هم جام مَی	نبودند بی جام و می تیر و دی
همی دید آثار کبر و منی	ضعیف از قویّ و فقیر از غنی
توانا نظر بسته از ناتوان	ز هم رنجه پیوسته پیر و جوان
نه آن را به این رحم و از وی حیا	نه این را باو لطف و او را وفا
نه منعم بدرویش کردی نگاه	نه ظالم به مظلوم دادی پناه

۱ ـ ن: خواسته(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

نه از لطف کردی برحمت نظر — پدر بر پسر یا پسر بر پدر
ربودند از گنج هم مالها — فزودند بر رنج هم سالها
دریدند از یکدگر پرده‌ها — نشاید دگر گفت از آن کرده‌ها
دمادم شدی چون بتر حالشان — در آخر مجسّم شد اعمالشان
بناگه ز چشم بد آسمان — سر آمد بشاه زمانه زمان
زد از چشم بد، طرفه نقشی بر آب — کز آن سرکه شد هرچه در خم شراب
عسس رو ترش، شحنه گفتار تلخ — رسیدند چون تنگ چشمان بلخ
گرفته بدردی کشان کار تنگ — زده بر کدو دشنه ، بر شیشه سنگ
بکین از تن دف کشیدند پوست — کند آدمی هرچه در خوی اوست
دریدند از چنگ و نی پرده‌ها — که آزرمشان باد از آن کرده‌ها
بسا آب پاکان که بر خاک ریخت — چو خون جگر گوشهٔ تاک ریخت
همه خاک میخانه بر باد رفت — گزکها بتاراج زهّاد رفت
هم از ساعدش باز دولت رمید — همش جغد بر بام قصر آرمید
چو خالی شد آن شهر از آن شهریار — ز دیّار گویی تهی شد دیار
در آن ملک، دیوانه‌یی شد خدیو — که بودی ز دیوانَش آزرده دیو
نه قولش صحیح و ، نه عهدش درست؛ — همش روی سخت و همش رای سست
نپرسیدی از حال آوارگان — نترسیدی از آه بیچارگان
ندیدی کسی از چراغش فروغ — نگفتی سخن، گر نبودی دروغ
شد اندر گله، گرگ یاغی یله — گله بی‌شبان شد، شبان بی‌گله
نه چشمه روان شد، نه کشته دمید — نه باد و نه ابرِ بهاری چمید
نجوشید آب از دل تنگ سنگ — نپوشید خاک ابرهٔ سبز رنگ
درختان فتاده ز آبستنی — نجنبید از جا رگ رُستنی
نه خونریز شاهد، گلش را وفا — نه شبخیز زاهد، دلش را صفا
زده دست در کار مردان زنان — زنان گشته زین بر تکاور زنان
ز بیچارگی داده تن لشکری — بافسانه خوانیّ و رامشگری
سپاه و رعیّت ازو در فغان — گرفتی از این و ندادی بآن
بناچار لشکر پراگنده گشت — رعیّت خراب و سرافگنده گشت
شده دشمن جان هم دوستان — چو نادان **مغولان هندوستان**

ز رهزن، ره کاروان بسته شد؛ ز دشمن، دل دوستان خسته شد؛
چو شد شیوهٔ خلق مکر و فریب از آن شهر بستند پای غریب
چو بیرحمی شاه ز اندازه رفت بهر شهر از آن شهر آوازه رفت
چو بیگانگان یافتند آگهی که خالی است ایوان شاهنشهی
بکین کهن قد برافراختند به تسخیر آن مُلک پرداختند
گزیدند فرماندهی از میان که آگاه بود از رسوم کیان
بفرمان او لشکر آراستند ز رنج خود، آرام او خواستند
رسید از صبا چون سپه راند شاه به نزدیکی شهر گرد سپاه
گرفته یکی از دهاقین گریز بشهر آگهی داد از آن رستخیز
چو آگاه شد ان دیو سیرت خدیو که آمد سلیمان به تسخیر دیو
بناچار او نیز از جای خاست هم از چپ سپه گرد شد هم ز راست
دلیران مرد افگن پهلوان بمیدان شدند از دو جانب روان
دو جوشیده لشکر زده یکسره هم از میمنه صف هم از میسره
همی بانگ شیر آمد از گاو دم همی خون روان شد ز رویینه خم
ز نالیدن نای رومی بدشت دل چار مادر شد از بیم هشت
ز گرد آسمان دگر شد بپای ز خون پای گیتی برآمد ز جای
فلک زخمه خورد از سر نیزه‌ها زمین دخمه شد ز استخوان ریزه‌ها
فلک رفته از گرد در زیر ابر زمین تفته از خون چو کام هژبر
هیاهوی گردان برآمد چو صور به تن پیرهن‌ها کفن گشت و گور
ز رخشان سنان و ز خون بار تیغ همی خنده زد برق و بگریست میغ
به پشت سواران سپرهای کرگ کشیده یکی باره در پیش مرگ
ز زیر زره برق خنجر عیان چو در چشمه‌ساران زرِ ماهیان
کمانها فگنده بر ابرو گره گشاده گره از کیانی زره
به پرواز هر سو عقاب خدنگ بخون یلان کرده منقار رنگ
رخ مرد و نامرد ز آواز کوس یکی لعل گشت و یکی سندروس
نظر سوی میدان فگندم بسی بسر، کشتگان را ندیدم کسی
بجز اسب تازی که بر روی خاک چو دیدی فتادهٔ تنی چاک‌چاک
همی سودیش دست بر سر زسُم همی رُفتیش گرد از رخ بدُم

پدر با پسر، رزمگه ساخته / بهم آخته تیغ، نشناخته!
بر آن هر دو ان تیغ بگریستی / نپرسیدی از هیچیک کیستی
شکم خاک را پر شد از زادگان / دل، افلاک را خون بر آزادگان
هم از داغ پوران، فلک پیر گشت؛ / هم از خون رودان(۱)، زمین سیر گشت
بناگاه برخاست[۱] باد شمال / سر لشکر شهر شد پایمال
بدست **سلیمان** شد آن دیو اسیر / دگر خلق، چه کشته چه دستگیر
شد آن بی‌شبان گرگ دیده رمه / سوی شهر یکسر گریزان همه
جوانها فتادند از پا چو تیر / کمانها فگندند بر جای تیر
ز پی آن سپه بود تازان ستور / چو شیر گرسنه ز دنبال گور
نکرده کس از شهریان پای سخت / در شهر وا شد بنیروی بخت
برابر شد آن شهر با خاک راه / گنه‌کار شد کشته با بیگناه
سر و سروران[۲]، کشته گشته بقهر؛ / زن و کودکان برده بُرده ز شهر
همه شهر را آتش انداختند / ز بیجان و جان‌دار پرداختند
گرفته ز غارت همه بهر خویش / عنان کش بگشتند تا شهر خویش
سری زنده بر نامد از زیر تیغ / که گرید بر ایشان و گوید دریغ
تهی گشتشان استخوانها ز مغز / دریغا از آن نوجوانان نغز!
بمأوای خود گشته هر یک روان / نه **ضحاک** ماند و نه **نوشیروان**
کنون چون گلم[۳]، لب بود خنده‌ناک / چو ابرم، پر از گریه دامان خاک
تو هم ترک فرما ملامتگری / چو من گاه میخند و گه میگری
بر آنان که خوردند بازی زبخت / بر آنان که بردند ازین بزم رخت
باین خنده عاری ز عارم مدان / باین گریهٔ زار، زارم مدان!

---

۱ ــ ن: برخواست(!)؛ قیاساً نگاشتیم.
۲ ــ ن: سر سروران.
۳ ــ ن: چو گلم(!)

۱) رود: فرزند، پسر و دختر. ــ **فرهنگ نفیسی**.
خواجه فرماید:
از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون است

همم گریه بر خندهٔ غافل است همم خنده بر گریهٔ عاقل است

حکایت[1]

چو محمود شه غازی غزنوی بچرخ کهن داد از اختر نوی
فلک را چو کاری بکارش نبود بسر جز هوای[2]، شکارش نبود
یکی روز کآمد ز صیّاد مهر تهی از شکار کواکب سپهر
امیران آخور، بفرمان شاه جنیبت کشیدند در پیش گاه
شه از تخت زرّین بزین بر نشست غبار رهش بر فلک کِلّه بست
چو زد تکیه بر بارهٔ باد پای تو گفتی که گردون بر آمد ز جای
شد آواز طبلک ز هر سو بلند ز شنقار و شاهین گشادند بند
سگان کرده از رشته گردن رها گشاده دهن یوز چون اژدها
ایاز و دگر نازنین بندگان پی صید هر سو شتابندگان
سگان، از هژبران کشیده دوال عقابان، ز سیمرغ بر کنده بال
بفتراک خود بسته هر سرفراز چرنده بیوز و پرنده بباز
بناگه در آن عرصهٔ دار و گیر که نسر فلک خورده پیکان ز تیر
هماها پر افشان شده ز آشیان که در سایه پرورد تاج کیان
سراسر غلامان زر کش قبا تکاور برانگیخته چون صبا
بدنبال آن طایر دلپسند که از سایهٔ او بدولت رسند
شنیدم چو خورشید رخشان ایاز سر از سایهٔ شاه نگرفت باز
شه غازیش گفت: ای نیک بخت تو را خواجه تا شان پی تاج و تخت
هما را فتادند یک‌یک ز پی که تا سایه‌شان بر سر افتد ز وی
تو ز آن سایه رو از چه بر تافتی چو حربا سوی مهر بشتافتی؟!
ایاز این نوازش چه از شه شنفت بخود ز آن نوازش بنازید و گفت
که: ای برتر از نه فلک پایه‌ات هما پرورش دیدهٔ سایه‌ات
ز چتر توام سایه‌یی بر سر است هما را بسر سایه‌ام افسر است

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ ــ ن: لوا(!)

جهانی فتادند از هر گروه هما را پیِ سایه در دشت و کوه
هما گشته در سایهٔ من نهان بفرّ همایونِ شاه جهان
مرا سایه‌ات کم مبادا ز سر تو را سایهٔ ایزد ، ای دادگر
شه از پاسخ آن مهِ هوشمند بخندید و آمد فرود از سمند
ز لطفش بیک تخت با خود نشاند فرا خور نثاریش بر سر فشاند
بگفتش که: در دوستداریت بس ملامت شنیدم ز بسیار کس
که شاه جهان از غلامان خاص چرا با ایازش بود اختصاص؟!
جز او بندگانند بر درگهش چرا زد ایاز شکر لب رهش؟!
همانا به افسون شدش مهربان زبان بستش از چشم و چشم از زبان
ندانسته کاین عشق بیهوده نیست مرا و تو را دامن آلوده نیست
نه از دلبری بردی از کف دلم ز دلداریت ماند پا در گلم
ز دل برد یاراییم ، یاریت ز سر رفت هوشم، ز هشیاریت
دمد ورنه صد ماه از خرگهم چمد ورنه صد سرو بر درگهم
شه و مَه، عیان کرده راز نهان ز هر جا سخن بر زبان ، ناگهان
غلامان که خود زد هما راهشان نیفزود[1] از سایه‌اش جاهشان
پشیمان همه کرده از کوه و دشت بقصر خداوند خود بازگشت
بیک تخت دیدند شاه و ایاز زده تکیه سرگرم ناز و نیاز
ز رشک محبّت، ز شرم گناه بچشم و بلب بودشان اشک و آه
شه از قصر بیرون فرستادشان نگفته سخن ، کرد آزادشان
همانا بر آن بیوفایان خام ز آزادی افزون ندید انتقام

فی الحکایت[2].

شنیدم که در آفتاب تموز یکی روز کیخسرو نیک روز
بسر، سایهٔ کاویانی درفش ز پی، سیم ساقان زرّینه کفش
شکار افگنان شد بصحرا و کوه سران در رکابش همه هم گروه

---

۱ ــ ن: بیفزود(!)

۲ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

ز ترکش کشان، کبک و تیهو نماند؛ ز آهو وشان، گور و آهو نماند
هم از گرد لشکر، هوا تیره گشت هم از تاب خور، چشم شه خیره گشت
دهی دید چون مرغزار بهشت روان آبش از جویباران بکشت
زمین سایه پرورد شمشاد و سرو هوا ارغنون ساز بانگ تذرو
فرود آمد آنجا چو مهر از سپهر که در سایه آساید از تاب مهر
سپه نیز در سایهٔ تخت شاه گرفتند چون بخت آرام گاه
فگنده ز سر خود و از تن زره گشودند از بند خفتان گره
رها کرده اسبان تازی بکشت نشستند در ساحت آن بهشت
کشیدند از جام شاهی شراب چشیدند از مرغ و ماهی کباب
همی دید در دیده هر سو خدیو که تا باز داند فرشته ز دیو
ببیند ز شهزادگان **کیان** که جوید ره و رسم سود و زیان؟!
که، ازّ لشکری سرکش و تندخوست؟ که، مسکین نواز است و درویش دوست؟!
سراسر سپه بیخبر دید و مست بخود بسته، وارسته از زیردست!
همه کرده برکِشته، اسبان یله سگان شبان گشته گرگ گله
کشیده یکی تیغ و مَی خواسته فگنده یکی نیزه، نی خواسته
رعیّت سراسیمه ز آن رستخیز نه رای ستیز و نه پای گریز
ز لشکر، زن و مرد آن ده همه هراسان چو از بیم گرگان رمه
در آن تنگنا لشکر سنگدل گرفته ز مرد و زن تنگدل
یکی آب سرد و یکی نان گرم نه در دل مروّت، نه در دیده شرم
بجز شاه **لهراسب** کز بخردی ندیده بد و نیک از وی بدی
برافروخته از غم بیکسان فروزان گلش از جفای خسان[1]
همه نیکی و نام اندوخته ز بیدانشان دانش آموخته
نشسته عنان تکاور بکف همی دادش از سبزهٔ جو علف
در آن انجمن آن یل دادگر غم بینوا خورد و خون جگر
همی کرد با همنشینان خاص ستمکش ز دست ستمگر خلاص
چو این دید **کیخسرو** پاک زاد ز لشکر غمین شد، ز **لهراسب** شاد

۱ ــ ن: خزان.

بهر یک ز لشکرگه آواز کرد / عتابی جداگانه آغاز کرد
سران را همه در برابر نشاند / ابا تلخی پند، شکّر فشاند
بمنع ستم، بس دُر پند سفت / پس آنگه به لهراسب گفت آنچه گفت
بگفتا: نباشم چو من در جهان / بود زین جوان تاج و تخت کیان
سزاوار این مسند و افسر، اوست / که داند بد از نیک و دشمن ز دوست
ز بخشایش و بخشش و شرم و داد / ندارد کمی، کایزدش یار باد
هم امروز کز گرمی تیر ماه / درین سایه آسودم از رنج راه
نخفتم که از گرگ دانم شبان / شناسم مگر دزد از پاسبان
ازو دیدم آرایش تاج و تخت / که شد چون نیاکانش آسوده بخت
نه خانه[1] بدهقان ز خود کرده تنگ / نه برگی فگند از درختی بسنگ
نبرد او خود از گوشه‌یی توشه‌یی / نخورد اسبش از خرمنی خوشه‌یی
ندیدم بجز داد از آن نیک پی / همانا همان مانده از نسل کی
نباشد دلش سخت و پیمانش سست / که با ما نهالش ز یکشاخ رست
بگفت این و برداشت ز آن ده خراج / پس آنگه به لهراسب بخشید تاج
ز داد و دهش آشکار و نهفت / باو گفت آنها که بایست گفت
شنیدند چون لشکر اندرز شاه / که لهراسب شد شاه و رهبر ز شاه
پس از شاه گشتند فرمانبرش / نهادند گردن بحکم اندرش

*

وله فی الحکایت[2]

شنیدم که از گردش آسمان / بملک یمن چون سهیل یمان
همایون درختی بباغ کرم / برآورده سر، برگ و بارش درم
ندیدی کسی چین در ابروی او / شکفته‌تر از روی او خوی او
دل از هرچه جز جود وارسته داشت / بمهمان‌نوازی میان بسته داشت
بفرمان او حاجبان در کمین / که آرند مهمانش از هر زمین

---

۱ ــ مک(۱): نه جائی.
۲ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

نپرسیدی از میهمان نام او　　همی جستی از لطف آرام او
ندانستی از شاه درویش را　　ز بیگانه نشناختی خویش را
ز مهمان شدی هر نفس عذر خواه　　چه تازیک و ترک و چه درویش و شاه
نرفتی غمین کس از آن خانه باز　　مگر از جدایی مهمان‌نواز
یکی عقده روزی بکارش فتاد　　بدیگر قبیله گذارش فتاد
چو خاصان[1] نبودند دنبال او　　نپرسید آنجا کس احوال او
نگفت او هم احوال خود با کسان　　که عار آمدش صحبت ناکسان
دو روزی بسر برد با درد و داغ　　چو شاهین پر کنده با فوج زاغ
بر او چون دو روزی بخواری گذشت　　از آنجا چو ابر بهاری گذشت
ز غوغای زاغانش آشفت حال　　سوی آشیان خود افراشت بال
چو آن محتشم رفت از آنجا غمین　　شد آگه خداوند آن سرزمین
چنان گشت از غفلت خود خجل　　که ماند از خوی خجلتش پا بگل
فرستاد سویش پیام آوری　　نوشتش که گر زانکه نام آوری
ببخشای بر غفلت بندگان　　که از کار خویشند شرمندگان
شنیدم شدی شمع ایوان مرا　　رسید از شرف سر بکیوان مرا
ولی مهره در ششدر انداختم　　که نقشم نشست و غلط باختم
دریغا شدم وقتی آگاه من　　که گل رخت بر بسته بود از چمن
کنون کز کرم شهرهٔ کشوری　　کریمی، گر از جرم من بگذری!
چو بشنفت آن نیک مرد این پیام　　بخندید و گفت: از منش ده سلام
که آری بود عفو جُرم از کرم　　عجب نیست زین کرده گر بگذرم
ولی عذر نشناختن عذر نیست　　برین معذرت زار باید گریست
اگر داشتی پاس مهمان نگاه　　نبایست از من شدن عذر خواه
چو آمد کسی در سرای کسی　　چه بیگانه، چه آشنای کسی
بباید دم از مهربانی زدن　　مبادا خجل گردد از آمدن
نه آغاز از حرمتش کاستن　　در آخر ازو معذرت خواستن
گذشتیم ما ز آنچه آنجا گذشت　　تو رو فکر خود کن که از ما گذشت

۱ــ ن: مهمان.

شنیدم که از بازی آسمان / دو کس برد اسیر از دهی ترکمان
ز مژگان روان هر دو را خون ناب / پیاده دوان هر دو در آفتاب
یکی ز آن دو کس بود دانش قرین / همی کرد شکر جهان آفرین
یکی ز آن دو کو را سه فرزند بود / سه فرزند او نیز دربند بود
باو گفت کز شکر بگذشت کار / که در دست زنجیر و در پاست خار
بپاسخ چنین گفت کای بسته دست / ندانی که از بد بتر نیز هست
ازین پاسخ آن مرد غافل گریست / کز امروز بدتر، دگر روز نیست
شمرد از غضب بس سخنهای زشت / ببین تا چه بر داد تخمی که کشت؟!
چو از جوع گشتند ترکان ستوه / بدشتی فرود آمدند آن گروه
که سنگی در آنجانه جز مشت ریگ / سه پایه نجستند از بهر دیگ
یکی دیگ تا بر سر پا کنند / مگر شوربایی مهیّا کنند
سه سر از اسیران بریدند زود / که در دیگ از آتش بر آرند دود
نهادند در زیر دیگ آن سه سر / فتاد آن دو تن را بآن سو نظر
سه سر دیده از آن سه سرکش جوان / برخ چون گل و لاله و ارغوان
که افتاده در زیر دیگ سیاه / فشاندند اشک و کشیدند آه
بدر یافت کز بد بتر در جهان / بود، لیک از چشم مردم نهان!

٭

شنیدم که در عهد **تیموریان** / چو شد **شاهرخ** جانشین **کیان**
نکو دختری در **سمرقند** بود / که با گل لبش در شکرخند بود
گل سرو قد ، ماه خورشید روی؛ / بت سیمتن ، لعبت مشکبوی!
دو گیسو کمند و دو ابرو کمان / دو چشمش دو مشکین غزال رمان
سرافرازی شاخ شمشاد از او / همه شادی شهر **نوشاد** از او
بجلوه خرامان ، تذرو بهشت؛ / بچهره فروزان ، چراغ کنشت
رخی داشت رخشان‌تر از مهر و ماه / ز کوکب ، ولی بود روزش سیاه!
ز گیسوی خود ، کار سرگشته‌تر / ز مژگان خود ، روز برگشته‌تر
ز خال لبش، تیره‌تر کوکبش / سیه‌تر شب از روز و روز از شبش
چو عریانی تن نبودش پسند / بتن داشت از زلف، مشکین پرند
ز بی‌قوتی او را دو یاقوت ناب / فتاده ز رنگ و فتاده ز آب

همانا پی صید روزی بدشت / سپه با شه از کوی او میگذشت
چو خورشید دید از قضا شاهرخ / ببامی رخ ماه آن ماهرخ
چنان عشق بردش ز دست اختیار / که شد کارش از دست و دستش ز کار
عنان رفتش از کف بیکبارگی / بدان گونه شد، کافتد از بارگی
در آخر ز تمکین شاهی که داشت / از آنجا گذشت و دل آنجا گذاشت
پی صید آهو همیرفت شیر / زبون گشت از آهویی شیرگیر
دو روزی شکیبایی آورد پیش / چو آرام کم دید و اندوه بیش
تنی چند بگزید، بس کاردان / جهان دیده پیران بسیاردان
ز گنجینه بس خواسته دادشان / پی خواستگاری فرستادشان
زرافشان یکی محمل آبنوس / بیاراست چون حجله‌گاه عروس
فرستاد همراهشان تحفه‌ها / ز هرگونه کالای سنگین بها
روان هر طرف سرو قد مهوشان / ز تازی نژادان جنیبت کشان
خُرامان ز هر سوی در زیر بار / جوان ناقه‌های بریشم مهار
ز یاقوت رخشان و دُرّ عدن / ز لعل بدخشان و جزع یمن
ز سنجاب و قاقم، ز خزّ و سمور؛ / ز آیینهٔ صاف و جام بلور
بپوشیده بس جامه‌ها رنگ رنگ / بگسترده بس فرشها تنگ تنگ
ز خلخال و از جیقهٔ زرنگار / ز عود قُماریّ و مشک تتار
ز مصری طبرزد، ز چینی حریر؛ / ز فیروزه تاج، از زبرجد سریر!
زر و سیمش از سکّهٔ شهریار / ز قرص مه و مهرش افزون عیار
سمنبر کنیزان چینی پرند / کمر زر غلامان بالا بلند
پیام آوران چون بخرگاه ماه / رسیدند و گفتند پیغام شاه
جگر خون شد آن دل زکف داده را / که خود نامزد بود عم‌زاده را
ولی هر دو از فاقه آشفته حال / ز درماندگی[1]، ناامید از وصال
در ایوان پیام‌آوران کرده جمع / نشست از پس پرده سوزان چو شمع
پس از عذر، آن رشک ماه تمام / چنین داد شاه جهان را پیام
که شاها، کف جود پرور تو راست / سپه داری هفت کشور توراست!

۱ ــ ن: درمندگی.

ز عدل است آرایش عهد تو ز ماه است آرایش مهد تو
همه دور گردون بکام تو باد زُحَل هندوی طرف بام تو باد
کند چون کنی میل انگشتری در انگشتت انگشتری مشتری
فرازد بسر آفتابت علم طرازد بمدحت عطارد قلم
یکی بنده مرّیخ از لشکرت قمر، ساقی و زهره رامشگرت
رساندند ای شاه آزادگان فرستاده‌ها را فرستادگان
شمردند ای شاه نام آوران پیام تو بر من پیام آوران
بنامم یکی نامه آراستی مرا از کنیزان خود خواستی
ازین مژده سر بر سپهرم رسید کُله گوشه بر ماه و مهرم رسید
ز حُکمت نپیچند گردن شهان ولی دارم ای شاه عذری نهان
گر افتد قبولت، زهی عدل و داد وگرنه، سرم خاک پای تو باد
ز عهدی بود طوق در گردنم بآن عهد باید وفا کردنم
بعهد تو چون عهد نتوان شکست ز دامان تو کوتهم مانده دست
نخواهم که روشن شود بزم شاه ز شمعی که، دارد ز پی دود آه
تویی شهره در عدل ای جم کلاه نترسیدمی، هم گر از عدل شاه
بسر راه قصر تو پیمودمی بخاک حریمت جبین سودمی
بود جان ز حکم توام بیقرار دهد دل ز عدل توام زینهار
کنون تا چه گویی؟ که فرمان تو راست درین ماجرا درد و درمان تو راست
پیام آوران چون از آن نیکنام رساندند شاه جهان را پیام
بگفت: آفرین باد بر عهد او بود ماه را پرتو از مهد او
زنی کو ز پیمان خود نگذرد کی آزردن او پسندد خرد؟!
چه[1] مَردم، ز انصاف زن نگذرم ز انصاف من بیش از او در خورم
وفادار اگر مرد اگر زن بود نکو نام هر کوی و برزن بود
دهم کام او تا دهم کام خود کنم نیک چون نام او نام خود
خوشم گرچه کارم زدل مشکل است دو دل گر شود خوش، به از یکدل است
فرستادهٔ خویش از ایشان نجُست دو چندان فزود آنچه داد از نخست

۱ ــ ن: چو(!)

بدلجویی آن دو دلباخته لوای عنایت برافراخته
بفرمود مردم ز نزدیک و دور همه شهر بستند آیین سور
ز ایران و توران و هندوستان یکی انجمن ساخت چون بوستان
در آن بوستان بلبل آهنگها گرفتند بر چنگها چنگها
ز بس پرتو شمع محفل‌فروز سه شب بر سمرقندیان گشت روز
سِیُم شب که با چهره‌یی آتشین عروس فلک گشت خَلوت‌نشین
دو گل از یکی شاخ سر بر زدند گل از گلبن وصل بر سر زدند
ز انصاف شاه، آن دو نومید زار شدند از وصال هم امّیدوار
ببازیّ گردون گردان نگر وفای زن، انصاف مردان نگر!

حکایت[1]

شنیدم یکی از ملوک کیان که از دولتش کس ندیدی زیان
بیک گلّه، از عدل او گرگ و میش بیک چشمه، از داد او نوش و نیش
یکی روز داد از کرم بار عام که مرغ دل مردم آرد بدام
گرفتند بس ساقیان جامها چو شیرین شد از جامها کامها
جهان دیده دانایی از راستان زد آن شاه را بوسه بر آستان
که شاها! جهان در پناه تو باد سر سرکشان خاک راه تو باد
مبیناد چشمی تهی از تو تخت هشیوار بادی و بیداربخت
ز عدل تو خلق جهان در امان زیند، از چه از بازی آسمان
کنون آمدند اهل هر کشوری که سایند بر آستانت سری
بشکرانهٔ اینکه شاه جهان بود راعی خلق، فاش و نهان
تهی کرده گنجینه‌ها هر کسی همه تحفه پیش آورندت بسی
ز نجدی هیون و ز تازی سمند ز رومی قبا و ز چینی پرند
ز عود و ز عنبر، ز مشک و عبیر ز یاقوت تاج، از زبرجد سریر
ز لعل و ز الماس طوق و کمر فروزنده شمس و درخشان قمر

---

۱ ـ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

ز زرّین نطاق و ز سیمین زره ز فیروزه بند از عقیقش گره
ز بلّور جام و ز پولاد تیغ کسی را نه در جان فشاندن دریغ
تو را نقد جان زیبد ای شه،نه گنج که رَستیم در عهد عدلت ز رنج
مرا تحفه پندی است گر بشنوی ز خُسران رهد دولت خسروی
جز این گوهرم هیچ در دست نیست پذیرد ز من شاه اگر مست نیست
چنین گفتش آن خسرو هوشمند که: شاهان که دارند بخت بلند
ز بیش و کم گنج نارند یاد شهان را بجز داد آیین مباد
چه از شوق گوهر خراشم درون؟! همان گیرم از سنگ نامد برون!
چه خیزد از آن گوهر تابناک که برخیزد از خاک و ماند بخاک؟!
من و گوهر پند دانشوران کز آن یافت زینت سر سروران
گرانتر شمارند از تحفه‌هاش نه سنگ است، دارند سنگین بهاش
ز دُرج دهان خیزد آغاز کار بگنجینهٔ سینه گیرد قرار
بود گوهر پند را سینه گنج که شد نوشداروی صدگونه رنج
کنون گوهری را که گفتی بیار که از مِثقَبِ عقل سفتی، بیار
دل مرد، از گفتهٔ شه شکفت دعا کرد شاه جهان را و گفت:
چنین یاد دارم ز مردان راه که نیکی اگر بینی از نیکخواه
ز نیکی مکن کوتهی زینهار کسی کت دهد گل، نه بخشیش خار
چو بینی بد از کس، ره بد مجو که هم باز گردد بد او بدو
خوش آمد از آن گفتگو شاه را چنین گفت آن مرد آگاه را
که: هر روز باید در این آستان رسانی بگوش من این داستان
ز هرگونه فرمود او را خورش که یابد ز خوان کرم پرورش
بتشریف شاهانه بنواختش ز خاصان درگاه خود ساختش
بدینگونه بگذشت سالی سه چار که او بود همصحبت شهریار
همه روز پند نخستین بشاه همی گفت و میجست از بد پناه
چو هر روز جاه[1] وی افزون شدی حسد پیشگان را جگر خون شدی
یکی زآن میان کش حسد بیش بود خرد پیشگان را بداندیش بود

۱ ــ ن: جای(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

خردمند چون رفت از آن بارگاه	جبین سود بر پایهٔ تخت شاه
که شاها! تو را تخت فیروز باد	همه روز تو، روز نوروز باد
حریفی که از حُسن یک داستان	شده است از مقیمان این آستان
بهر کس رسد، گوید این حرف فاش	از اوّل زبان لال بودیش کاش
کز این غم دلم مبتلای بلاست	که خسرو بدرد بَخَر[1] مبتلاست
نشاند مرا چون بنزدیک تخت	دماغم شود رنجه ز آن بوی سخت
کشم بر دماغ آستین را نهان	که تا نشنوم بوی بد ز آن دهان
تو را ناخوش آمد گر از ناخوشی	همه پرده بر کردهٔ او کشی
غلامان که مو کرده اینجا سفید	نیارند این حرف از وی شنید
چو شاه از حسود این سخن کرد گوش	بتن خونش از خشم آمد بجوش
بگفتش: اگر بینم این گفته راست	بشمشیر از وی کنم بازخواست
تو را محرم راز شاهی کنم	کرم با تو چندانکه خواهی کنم
ورش بیگنه دیدم و متّهَم	قدم بر سریر عدالت نهم
نخست از عنایت کنم سرورش	نهم افسر سروری بر سرش
بدست خود آنگاه خون ریزمت	سر از باره‌یی قصر آویزمت
که هر کس سرت بیند آویخته	تن افتاده بر خاک و خون ریخته
سر خود نگهدارد از تیغ تیز	نگوید دروغی چنین، راست نیز
بلرزید بر خود حسود آن زمان	بآگاهی شاه شد بدگمان
بناچار گفت: ای خداوند تخت	چو روشن ضمیریّ و آزاده بخت
در این انجمن کز تو دارد فروغ	کرا زهره باشد که گوید دروغ؟!
نگویم دروغت، ز جانم نه سیر	بزودی تو را حجّت آرم نه دیر
سحر بر شه این مشکل آسان کنم	مگر دفع حق ناشناسان کنم
چو فردا کند سجده‌یی بارگاه	بفرمای کآید بنزدیک شاه
چو دست آورد پیش رو بی‌گمان	گواه است بر گفتهٔ من همان
پذیرفت ازو شاه و از جای خاست	که تا بیند این گفتگو از کجاست؟!
بر آمد بتدبیر کار آن حسود	بتقدیر چون راست نامد چه سود؟!

۱) بخَر: بفتح نخستین و دوم، گندگی دهان. ـ فرهنگ نفیسی.

روان شد بدنبال آن بیگناه زبان دوستی جو و ، دل کینه خواه!
چو آگاهیش بود کآن راد مرد بسی بود با بخردان هم نورد
نشسته بسی باادب پروران بسی بوده دمساز دانشوران
بشاهنشهان همنشین بوده بس ز حسن و ادب پایه افزوده بس
در اندیشه شد تا چه حیلت برد که آن مرغ زیرک بدام آورد؟!
بر آن بود تا پا براهی نهد که از رشک و شمشیر شه وارهد
خیالش همین بود کآن بیگناه چو فردا نشیند در ایوان شاه
بتدبیر او دست بر لب نهد که دعوی[1] او را گواهی دهد
در آخر ز اندیشه راهی گرفت که ابلیس هم ماند زو در شگفت
بصد حیله شب میهمان خواستش یکی مجلس نغز آراستش
ز هرگونه نعمت که آورد پیش بسیرش بیالود ز اندازه بیش
چو آن مرد غافل ز تدبیر شد همی خورد از آن سیر تا سیر شد
پس از صحبت آمد چو وقت رفاه در آن خانه خفتند تا صبحگاه
سحرگه که شد خسرو خاوری بایوان روان از پی داوری
گرفت از پی انتظام مهام بیکدست تیغ و بیکدست جام
ز خلوت بر آمد خداوند تاج چو خورشید زد تکیه بر تخت عاج
ندیمان و خاصانش از هر طرف بایوان رسیدند و بستند صف
زبان بسته از همزبانی همه که شه بود چوپان و ایشان رمه
طلب کرد پس شاه فیروزبخت مر آن بیگنه را بنزدیک تخت
نداد از کف آن مرد رسم ادب ادب کرد و در حرف نگشاد لب
که بوی بدسیر کو خورد شام مبادا رسد شاه را بر مشام
چو شه گفتگو با وی آغاز کرد سخن را ، بناچار لب باز کرد
بتدبیر آن دست بر لب گرفت مگر شاه را از غضب تب گرفت
سیه کرد روی قلم از مداد پس آرایش نامهٔ قتل داد
بخازن نوشت اینکه می‌آیدت بزودیش خون ریختن بایدت
گر از بیم جان بیقراری کند مبخشای و مگذار زاری کند

---

۱ ــ ن: دعوای(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

چو بنوشت نامه، سر نامه بست — بسوی خودش خواند و دادش بدست
که این نامه را خود بخازن رسان — مباش ایمن از رفتن ناکسان
هم اکنون از اینجا بمخزن شتاب — دهد خازنت تا زر و سیم ناب
ببوسید آن بیگنه دست شاه — گرفت از شه آن نامه، آمد براه
حسود از قضا بود خود در کمین — چو دلشاد دیدش دلش شد غمین
بگفتش: که شاهت چه گفت این زمان — که می بینمت خوشدل و شادمان؟!
چنین داد پاسخ که: شاه از کرم — مرا کرد از بندگان محترم
بخازن مرا کیسهٔ زر نوشت — نوشتن ز سر کی توان سرنوشت؟!
کنون میبرم تا ستانم زرش — حسود از طمع گشت گِرد سرش
فراموش کرد از طمع تیغ شاه — بگفت: ای درت دوستان را پناه
چه باشد که امروز این رز بوام — دهی تا بر آرم ز لطف تو کام؟
کرم پیشه، آن مرد نیکو نهاد — باو داد آن نامه، کش شاه داد
حسود از پی زر بمخزن رسید — چو خازن گرفت از وی آن نامه، دید
همان دم بر آورد تیغ از نیام — بفرمان شه کرد کارش تمام
نبخشود چندانکه او خون گریست — که مقصود شه من نیم، دیگری است
بمخزن روان شد بامّید زر — بکف نامدش زر، ز کف داد سر
چو روز دگر بردمید آفتاب — نهاد این فلک قدر پا در رکاب
بآیین هر روز شد سوی شاه — بامّید زد بوسه بر تخت گاه
چو شه زنده دیدش، بگفت: ای عجب — تو را دی چه شد بر نرفتن سبب؟!
نگفتم که: مفرست دیگر کسان — رو این نامه را خود بخازن رسان؟!
ببوسید پای شه آن مرد و گفت — که: راز دل از شاه نتوان نهفت
رفیقی ز من خواست آن زر بوام — کزین آستان است کمتر غلام
مرا خود زر از لطف شه کم نبود — چو او خواست، از زر دریغم نبود!
گرفت از من آن نامه را زود رفت — دل از تنگدستیش آسود و رفت
چو شه نام پرسید و بشناختش — فلک مهره در ششدر انداختش!
که بیجرم مُرد و گنه کار زیست — بر این داوری زار باید گریست
عجب دارم از بازی روزگار — نداند کس انجام و آغاز کار
زمانی سر فکر در پیش داشت — پشیمانی از کردهٔ خویش داشت

چو کم شد زجان شه اندک هراس باو گفت کای مرد حق ناشناس
شنیدم که بوی بدم از دهان شنیدی و گفتی بخلق جهان؟!
گر آن عیب دیدی ز من در نهفت بمن بازت آن راز بایست گفت؟!
که تا از طبیبان شوم چاره جوی شمارم تو را دوستی نیکخوی
مهان جهان، خاصه خاصان شاه چو در خُلوت قرب، جویند راه
نگویند عیبی که بینند باز کنند ار نه بر خود در فتنه باز
بخون خود آن قوم بازی کنند که در انجمن فتنه‌سازی کنند
ندیدی وگر عیب، گفتی چرا؟! عنایت که دیدی، نهفتی چرا؟!
تو خود گوی[1]: اکنون سزای تو چیست؟! بنامحرمان خود حرام است زیست!
چو آن بینوا خود ز شاه این شنفت فرو ریخت از دیدگان اشک و گفت
که: شاها بشاهی که شاهیت داد بخلق جهان نیکخواهیت داد
که آگه ز عیب تو ای شه نِیَم وزینها که گفتی تو آگه نِیَم!
تو دانی که چیزی نداند چو کس هم از گفتنش بسته دارد نفس
در این آستان تا گرفتم پناه همه جود و انصاف دیدم ز شاه
ندیدم ز شاه جهان هیچ عیب گواهم درین گفته دانای غیب
برین حرف اگر شاه دارد گواه من و گردن عجز و شمشیر شاه!
شهش گفت: دی کآمدی سوی من مگردید چشم تو چون روی من
نبودت اگر مطلبی در نهان گرفتی چرا دست خود بر دهان؟!
بگفت: ای خداوند تاج و سریر برون آمدم چون ز مجلس پریر
همان کو گرفت از من آن زر بوام بخانه مرا میهمان کرد شام
سراسر هر آن چیز کاورده بود همانا که با سیر پرورده بود
ولی رفته بود از کفم اختیار نیارستم آن شب کنم هیچ کار
سحر کآمدم بر درِ آستان چو شه خواست با من زند داستان
بناچار بستم لب ای دادرس بخود ساختم تنگ راه نفس
مبادا چو شه بشنود بوی سیر شود از من و حرف من نیز سیر
جز اینها که گفتم، بدارای کیش ندارم گمان گناهی بخویش

۱ــ ن: گفتی (!)؛ قیاساً نگاشتیم.

سراسر چو شاه این سخن گوش کرد	از اندیشهٔ خود فراموش کرد
سر انگشت حیرت بدندان گرفت	از آن پس ره هوشمندان گرفت
شد آگاه کآن مرد نیکو سرشت	ره مردی و مردمی در نوشت
دگر کشتنی بود آن کشته نیز	زبد بدکُنش را نه راه گریز!
بخاک ره از تخت شاهی نشست	بدرگاه ایزد بر آورد دست
که: ای پاک پروردگار کریم	بما رحمت آور چو عذر آوریم
تو را زیبد از رهنمایان سپاس	که هر ره‌نما از تو شد ره‌شناس
کسی کاو ز ننگ خودی وارهد	عیان چون براهی غلط پا نهد
نهان لطف تو یاوه نگذاردش	ز راهی که رفته است باز آردش
ندانسته از بخت برگشتگی	فتادیم در راه سرگشتگی
ز لطفی که با ما نهان داشتی	غلط رفته بودیم، نگذاشتی
پس از شکر باری برآمد به تخت	چنین گفت با مرد آزاده بخت
که: هر روزه کآیی باین آستان	پیاپی بگوشم زن این داستان
که تا راهِ گم کرده بنمایدم	ز خوابِ گران دیده بگشایدم
سپس مرد را در برابر نشاند	ز دُرج لب این گونه گوهر فشاند:

حکایت[1]

امیری امارت خدا داده داشت	غلامی و فرزندی آزاده داشت
شبی هر دو را در برابر نشاند	ز دُرج لب اینگونه گوهر فشاند[2]
که: هر یک ازین روزگار دراز	هوائی که دارید گویید باز
که بینم شما را در اندیشه چیست؟!	ز خونابه و مَی در این شیشه چیست؟!
پسر گفتش: ای بخت آموزگار	همی خواهم از گردش روزگار
که باشد زمین زیر گنجم همه	بهر دشتم از تازی اسبان رمه
ز بسیاری نعمت و ناز من	بگیتی نباشد کس انباز من
غلام خردمند و روشن‌ضمیر	زمین را ببوسید و گفت: ای امیر

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ ــ این بیت در «ن» نبود.

همی خواهم از کردگار جهان
که تا زنده‌ام آشکار و نهان
خرم بنده و آزاد سازم ز جود
نه ز ایشان که داند مرا بنده بود
دگر از کرم بر فشانم دِرَم
کنم بنده آزادگان از کرم
چو بشنفت از ایشان امیر این کلام
ببوسید از مهر روی غلام
نخستش ز مال خود آزاد کرد
ز آزادی او دلش[1] شاد کرد
بگفت: ای تو را بخت فیروزمند
بلند اخترت کرده همّت بلند!
شنیدم سراسر همه رازتان
شد آویزهٔ گوشم آوازتان
همی بینم امروز فاش از نهان
که فردا چه خواهید دید از جهان
مرادم نه این بود از این سبز طشت
دریغ آسمان بر مرادم نگشت
مرا غیر ازین بود با خود قرار
ولی نیست در دست کس اختیار
بُرید آسمانم ز فرزند مهر
بکام تو گردید و گردد سپهر
ز تو دولت افزوده، زو کاسته؛
چه کوشم بکار خدا خواسته؟!
غلام چنینم، ز فرزند به
درخت برافشان، برومند به

حکایت[2]

شبانگاه برگشته‌بختی بخیل
مگر شد باختر شماری دخیل
که دست من و دامنت از کرم
ببین کی رود تیرگی ز اخترم؟
که عمری است زیر و زبر گشته‌ام
ازین بخت برگشته، سرگشته‌ام
کنم با تو این عهد ای آموزگار
که گردد بکامم اگر روزگار
میان مهان سرفرازت کنم
ز خلق جهان بی‌نیازت کنم
بسر گوهر و زرفشانم تو را
بزر همچو گوهر نشانم تو را
کشم پیش چندان زر و گوهرت
که بینیّ و ناید ز من باورت
چو ز آن سِفله اختر شمار این شنید
باقبال فرخنده دادش نوید
که نیروی اقبال و یاریِّ بخت
نشاند تو را همچو شاهان بتخت

۱ ــ مک(۱): روان.
۲ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

ز بس مهرورزی و کین آوری   جهان جمله زیر نگین آوری
عجب ماند آن مرد و بودش هراس   ز کار خود و حکم اخترشناس
که از بخت خود این گمانش نبود   بخود این گمان ز آسمانش نبود
چو او رفت ، گفتم باختر شمار: ز من پرس منصوبهٔ(۱) این قمار
چنین دان که این مرد را عقل نیست   گرت وعده‌یی داده ،جز نقل نیست
کسان، آزمون کرده او را بسی   ازو راست نشنیده هرگز کسی
چه بستی پی خدمت او میان؟!   گر او سود بیند، تو بینی زیان!
ستاره شمر پند من چون شنفت   بروی من از لطف خندید و گفت
که : من نیز اینقدر نادان نیم   وز آن وعده کو کرد شادان نیم
ولی شرمم آید که بیچاره‌یی   غریبی ز شهر خود آواره‌یی
چه جوید دلم ،من نجویم دلش   کنم زار و شرمنده در محفلش
همین شد که ازمن شنفت آنچه گفت   دروغی شنفتم ، دروغی شنفت

° ° °

کشاورزی از روستای خجند   یکی شیرده ماده گاوی نژند
در آورد در زیر خیش[1] گران   که کاود زمین را چو برزیگران
بنالید آن ماده گاو نزار   که یا شیر از من طلب یا شیار؟!

حکایت[2]

کهن ابلهی ، نقشکی تازه بست   دو مُصحف بیک جلد شیرازه بست!
یکی گفتش : ای سُخرهٔ روزگار   که بودت در این کار آموزگار؟!
دو شه در یکی کشور،آشفتگی است   دو جان در یکی پیکر،این عقل کیست؟!
بپاسخ چنین گفت آن سست‌رای   کز امنیّت آمد تهی این سرای
کنون نبود این کار و نبود شکی   که ماند یکی گر نماند یکی!

۱ ـ مک(۱): میس.
۲ ـ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۱) منصوبه: بازی ششم از هفت بازی نرد، قصد و آهنگ و نیّت وعزم وآرزو وخواهش و اندیشه وفکر وتدبیر. ـ فرهنگ نفیسی.

حکایت[۱]

شنیدم . مگر زاهدی زرق کوش
دگر رند بیهوش پیمانه‌نوش

برفتند با هم رهی بیخلاف
بخم ریختند آب انگور صاف

یکی سرکه میخواست،آن یک شراب
ببین تا فلک زد چه نقشی بر آب؟!

خُم سرکه شد باده‌یی نغز و خوش
خُم باده شد سرکه‌یی بس تُرُشْ

چو بودند در کار خود ناتمام
یکی سوخت پاک و یکی ماند خام

حکایت[۲]

درختی کهن بود در بیشه‌یی
ندیده بتن زخمی از تیشه‌یی

بلند و قوی پنجه،سخت و سطبر
بدامانش آویخته دست ابر

فراتر ز نه آسمان پایه‌اش
فرو خفته خورشید در سایه‌اش

ز هر مرغ کاندر جهان نام داشت
بهر برگی از شاخش آرام داشت

کشان از دو سو سرگشاده کمین
بگاو سپهر و بگاو زمین

هم آن را درافتاده بر شاخ شاخ
هم این را ز ریشه کمر شاخ شاخ

بپا چون ز ایام بندی ندید
بگردن ز گردون کمندی ندید

ببالید و گفت آن همایون درخت:
چو من کیست امروز آزاده بخت؟!

منم آن فلک سیر خاکی نژاد
که نز آب ترسم،نه ز آتش،نه باد

نه از موج طوفان نوحم خبر
نه از صرصر قوم عادم حذر

نه از نار نمرود اندیشه‌ام
که در آب محکم بود ریشه‌ام

همان بود آن بادش اندر دِماغ
همان بود آن باده‌اش در ایاغ

که ناگه ز یکسو درخت افگنی
گرفته بکف پارهٔ آهنی

کمر بسته بر کندن آن درخت
دل و روی،چون آهن و روی سخت

درختش در آن کار چون دید چست
بگفت : ای تو را بازوی عقل سست

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۲ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

بخود گر گمانت ز سختیِ روست مرا هم چو روی تو سخت است پوست
چو از سودن آهنت سود نیست ازین آتشت بهره جز دود نیست
درخت افگن، از آن درخت بلند به نیروی سر پنجه شاخی فگند
بر آن آهنین تیشهٔ شعله‌بار یکی دسته ز آن شاخ کرد استوار
بسوی درخت آمد آنگه فراز ز تیشه زبان بر درختش دراز
سر تیشه زد چون بپای درخت درخت آهی از دل برآورد سخت
بیکچشم بر همزد، آن زورمند درخت سرافراز از پافگند
چو افتاد آن نخل از آن بوستان برآمد فغانش که ای دوستان
مرا ناله کی از درخت افگن است؟! که هر ناخوشی بر من است از من است!

حکایت[1]

چو مأمون خلافت گرفت از امین قوی شد ز تیغ یمانش یمین
یکی گفتش از محرمان: ای امیر که روشن چو آیینه داری ضمیر
فلان بنده کز جود دادیش مال ز سوءِ ادب بایدش گوشمال
نباشد بشاه جهان این نهان که در بارگاه شهان جهان
نهد پا چو از اندازه بیرون کسی فتد رخنه در کار دولت بسی
دهد نیک و بد را، ادب امتیاز وگرنه، کِه از مِه ندانند باز
کسی کز ادب نیست در رویش آب بود خوار[2] در مجلس شیخ و شاب
ندانند مردم، چو شد آب روی ندیمان شه را ز رندان کوی
اگر از سیاست نیازاریش نه ز آن ره که رفته است باز آریش
برد رونق بزم شاهنشهی که خود از ادب نیستش آگهی
تبسّم کنان گفت مأمون: بلی چنین است رسم بزرگان، ولی
من از هر خطائی گر آیم بخشم بکار غلامان کنم زهر چشم
بدشنامشان تلخ سازم لبان شود تلخ از آن زهرم اوّل زبان
به بدخوییم نام چون شد بلند چه سود از ادب بندگان بهرمند؟!
روا نیست باشد مرا از غضب غلامان ادب‌پیشه، من بی‌ادب!

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۲ ــ ن: خار(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

حکایت[۱]

شنیدم یکی شاه فیروزبخت ز لعل و ز فیروزه‌اش تاج و تخت
بسر چتر دولت بر افراخته هما بر سرش سایه انداخته
ز اسباب شاهی که آماده داشت جهان دیده دستوری آزاده داشت
بهم دوست دستور و سالار مرز همان ذرّه‌پرور، همین مهرورز
مگر خواجه‌یی روزی از راستان زد آن شاه را بوسه بر آستان
که: شاها، جهان دوستان تواند تماشائی بوستان تواند
ولی دشمنت نیز ناچار هست که هم گل درین باغ و هم خار هست
سبویی پر از زهرت آورده‌ام کش از تلخی مرگ پرورده‌ام
چو سلطان بود مظهر لطف و قهر بکار آید او را چه شهد و چه زهر
هم از شهد، بر سر کشد دوست جام هم از زهر، دشمن شود تلخ کام
شه این حرفش از خواجه شد دلپذیر سپرد آن سبو را بدست وزیر
یکی روز شه در حرم خفته بود ز دردی نهانش دل آشفته بود
طلب کرد دستور را در حرم که بود او ز بس محرمی محترم
چو بنهاد دستور گامی دو بیش بناگاه کرد آسمان کار خویش
نگاهش بزیبا نگاری فتاد بدست فلک باز کاری فتاد
گذشتش بیک دیدن از کار کار ز حیرت بجا ماند دیواروار
چو بیدل شد، ازکار خود باز ماند چو مرغان بی‌پر، ز پرواز ماند
نه پایی که برگردد آن راه را نه رایی که فرمان برد شاه را
در آخر شد و شاه را دید و رفت ولی آنچه شه گفت، نشنید و رفت
همه راه میرفت و میگفت: آه مرا آسمان زد درین راه راه!
چو می‌آمدم بود دل یار من ز یار من آشفته شد کار من
نمیدانم اکنون کجا میروم؟ چو میماند او، من چرا میروم؟!
دریغا که رفت و مرا واگذاشت غریبم درین راه تنها گذاشت
دو روزش بسر برد با درد و سوز ندانست روز از شب و شب ز روز

۱ ـ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

همی گفت آوخ ازین داستان / که من، سالها شد، درین آستان
بفرمان شه پاسبان بوده‌ام / خلایق رمه، من شبان بوده‌ام
کنونم فلک در صف خاص و عام / بدزدی و گرگی برآورد نام
سیه کرد رویم ز شرمندگی / مرا مرگ خوشتر از این زندگی
اگر از پی دل روم، سود نیست / که حق راضی و شاه خشنود[1] نیست
وگر سر برآرم که بخشندم اجر / بمردن کشد کارم، امّا بزجر
همان به کز آن زهر نوشم دمی / دمی وارهم از غم عالمی
پس آنگه دو جامی از آن زهر خورد / که میرد بآسانی، امّا نمرد
نشد زهرش اندر جگر کارگر / که میسوخت از داغ عشقش جگر
خلیل از تب عشق چون گرم بود / بتن آتشش دیبه‌یی نرم بود
کسی کش غم عشق شد سازگار / بشادی شمارد غم روزگار
از آن زهر جانسوز سودی ندید / زد آتش بجان، لیک دودی ندید!
بلی چون بود کام تلخ از فراق / دهد زهر طعم شکر در مذاق
بسر بر کشید آن سبو را تمام / تو گویی زد از چشمهٔ خضر جام
بکشت حیاتش نزد زهر برق / کش از گریه تن بود در آب غرق
یکی روز شه خواست دستور را / طلب کرد آن زهر مستور را
وزیرش بمژگان زره گرد رُفت / سرافگند از شرم در پیش و گفت
که: ای داور عهد و ای شاه شهر / نمانده نمی ز آن گزاینده زهر
برآشفت شه، کاین سخن نغز نیست / چه گویی مگر در سرت مغز نیست؟!
بدستان نیابی ز دستم امان / مکن در حق خود مرا بدگمان
بگو تا که را کشته‌یی بیگناه؟! / کنم ورنه از زهر تیغت تباه!
جبین سود دستور دانا بخاک / کز آن زهر کس را نکردم هلاک
نبردم بکار کس این تلخ سم / بشیرین زبانیّ خسرو قسم
ولی[2] در دلم بود دردی نهان / ز درمانش درمانده کار آگهان
ز ناچاری آن زهر خوردم مگر / شود زهر درد مرا چاره‌گر

۱ ــ ن: خوشنود(!)؛ قیاساً نگاشتیم.
۲ ــ ن: یکی.

نشد چاره آن درد اندوه خیز   بدان درد افزود این درد نیز
که در خدمت شاه تا زنده‌ام   ازین زندگی مانده شرمنده‌ام
عجب ماند از حرف دستور، شاه   بگفت: ای ز تو فرّخ این تختگاه
ندیدم چو تو آصفی ذوفنون   شگفت آیدم این حکایت کنون
که من آزمودم تو را بارها   شد آسان ز رای تو دشوارها
کنون از چه راهست دردت بگو؟   بمردن چه ناچار کردت بگو؟!
که گر راست گویی.رهی از عقاب   و گر بررخ رازپوشی نقاب
به تیره زمین و بروشن سپهر   بشام و بصبح و بماه و بمهر
کنم آن سیاست بجان و تنت   که گریند هم دوست، هم دشمنت
نکشتت گر آن زهر، از زهر تیغ   زنم برق بر خرمنت بیدریغ
چو سوگند بشنفت از شه وزیر   باظهار آن راز شد ناگزیر
سراسر حکایت بشه گفت باز   شگفتید آن شاه مسکین نواز
بدستور گفت: ای جهاندیده مرد!   کسی با خود از زندگان این نکرد
تو بیهوده خاموش کردی چراغ   که چون دیدی او را، نکردی سراغ
بود کآن خُرامنده سرو سهی   نباشد ز خاصان شاهنشهی
درین آستان.صد سهی قد چمد   درین بوستان، صد گل از گل دمد
نه هر سرو را شاه گیرد به بر   نه هر گل شود شاه را زیب سر
کنون باز گو ز آن مشعبدنشان   که برد از کفت دل از آن مهوشان؟
مگر چارهٔ کارت آسان بود   دلت را نخواهم هراسان بود
وزیر آنچه بودش نشان ز آن عروس   بشه گفت و بر پای شه داد بوس
کنیزی مگر داشت شه در حرم   برخ گل، بقد سرو باغ ارم
دلش بود پیوسته در بند او   مژه خون فشان از شکرخند او
بدانست کافگنده آن ماه چهر   بجان وزیر آتش از تاب مهر
دلش سوخت بر آه و بر ناله‌اش   بخدمتگذاری چل ساله‌اش
بدلجویی او ز دلبر گذشت   کرم بین که مفلس ز گوهر گذشت!
بگفتش: دلت را غباری مباد   بپایت از این راه خاری مباد
که آن شوخ کز کف دلت را ربود   چراغ شبستان شاهی نبود
یکی میهمان است با عزّ و جاه   درین خانه، لیکش تن از تب تباه

برنجوریش بایدت کرد صبر / که گل زیر خار است و،مه زیر ابر
شدت کوکب بخت گیتی‌فروز / ولی صبر میبایدت چند روز
وز آن پس بسوی حرم رفت شاه / همان نازنین را بخود داد راه
بآن سرو قد گفت حال وزیر / که: وصل وزیرت بود ناگزیر
بنالید آن سرو چون فاخته / که ای رایت عدل افراخته
چه کردم که رنجور خواهی مرا؟! / ازین آستان دور خواهی مرا؟!
بزاری بسر کردیش خاک راه / ولی آنچه او گفت نشنید شاه
بقید فراق از طلاقش فگند / چو مه در شکنج محاقش فگند
پس از چندی آن زیب تخت شهی / چُنین داد دستور را آگهی
که وقت است کز غم برآید دلت / شود روشن از شمع مه، محفلت
یکی جشن شاهانه آراستند / بعقد گهر مؤبدان خواستند
شبانگه کزین حجلهٔ زرنگار / عروس دلارای خاور دیار
چو لیلی شد از ناز محمل‌نشین / به پرده نهفت آن رخ آتشین
بفرمان شه، رشک ماه تمام / برآمد ز خَلوت بناکام و کام
چو زد بوسه بر آستان شاه را / نشاندند در محمل آن ماه را
کشیدند محمل بکاخ وزیر / وزیر اختر عمرش آمد بزیر
خرامید در باغ سرو سهی / ز بیگانه آن انجمن شد تهی
چو دستور در حجله آرام یافت / دل آرام خود را بخود رام یافت
بزد دست کز روی آن مه نقاب / کند دور چون ابر از آفتاب
چو دستش بآن سرو سرکش رسید / تو گفتی که بر خرمن آتش رسید!
چنان سوخت، کش استخوانی نماند / ز خاکسترش هم، نشانی نماند!
چو وصلش ز جان تلخی هجر برد / اثر کرد آن زهر در جان که خورد
عجب نیست از عشق این کارها / منش امتحان کرده‌ام بارها

حکایت[1]

یکی روز رفتم بباغی ز کاخ / که گل رخت بر بسته بودش ز شاخ

۱ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

دلم سوخت بر بلبل تیره‌بخت
که نالیدی از هجر گل بر درخت
ندیدی چو روی گل اندر میان
پریدن همی خواستی ز آشیان
بآن بینوا گفتم: اینک هنوز
نرفته است از رفتن گل دو روز
روی چون ز سر منزل دوستان
نه جای گل است آخر این بوستان؟!
بمان تا جهان نو کند عهد گل
بگلبن فرود آورد مهد گل
اگر بایدت گل، مرو زینهار
که گر زود یا دیر، آید بهار
ز ابر بهار و زباد شمال
شود ساحت باغ مینو مثال
ز هر شاخ، در خنده آید گلی
ز هر آشیان، برپرد بلبلی
بنالید آن بلبل تنگدل
که زخمم مزن بر دل ای سنگدل
باین با غم آورد گل از نخست
نخستم بگل گشت پیمان درست
بشوق گل این باغ شد منزلم
درین منزل آسود از گل دلم
دل و جانم از بوی گل گشت مست
درین گلشنم داشت گل پای بست
شب و روز با گل در این بوستان
مرا بود بس رازها در میان
بهر شاخم از شاخ پرواز بود
هزارم هم آواز دمساز بود
کنون کآمد ایام دولت بسر
ازین باغ گل بست بار سفر
روم من هم از پی، چو گل زار[1] رفت
نماند بجا دل، چو دلدار رفت
بگوشم ز گل داستانها بسی است
بهر شاخم از گل نشانها بسی است
از آنها بیاد آیدم هر نشان
چکد خونم از دیدهٔ خون‌فشان
پس از گل، بگلشن نشینم چرا؟!
نبینم چو گل، خار بینم چرا؟!
چرا عیش بر خویش سازم حرام؟
ز غوغای زاغان ناخوش خرام؟!
کنون میروم تا گل آید بباغ
هم از بوی گل بلبل آید بباغ
بگفت این و نالیدن آغاز کرد
بنالید و از شاخ پرواز کرد

حکایت[2]

شنیدم یکی روز بر طرف دشت
جوانی بدهقان پیری گذشت

---

۱ ـ مک(۱)، ن: دلدار(!): قیاساً نگاشتیم.

۲ ـ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

که خَوی از رخ افشاندش آفتاب / همی کِشت نخل و همی داد آب
جوان را شگفت آمد از کار وی / چنین گفت با پیر فرخنده پی
که: اکنون از پیری ای نیکبخت / همی لرزدت تن چو برگ درخت
چه کاری درختی که ناید بکار / از آن نه شکوفه ببینی نه بار؟!
ز انصاف اگر نگذری این عمل / دهد یاد از حرص و طول امل!
بپاسخ چنین گفت دهقان پیر / که: ای نوجوان خرده بر من مگیر
چو خوردیم ما کشتهٔ دیگران / که بودند تخم وفا پروران
بکاریم تا کشتهٔ ما خورند / مگر نام ما را به نیکی برند

حکایت[1]

یکی روز شهزاده‌یی نوجوان / شکار افگنان شد بصحرا روان
بناگه غزال فریبنده‌یی / بفتراک شهزاده زیبنده‌یی
گسست از کف صید بندان کمند / عنان داد شهزاده از پی سمند
بسرعت همی در نوردید راه / در آن راه کافتاد دور از سپاه
بباغی چو فردوس راهش فتاد / بدهقان پیری نگاهش فتاد
که بیلی بکف، خوی ز رخ می‌فشاند / به بستان نهالی ز نو می‌نشاند
شگفت آمد از وی ملک زاده را / چنین گفت آن مرد آزاده را
که: تا چند داری بدنیا هوس؟! / که افتادت اندر کشاکش نفس!
کنون بایدت رفت سوی بهشت / چه کوشی بدینگونه در کارکشت؟!
همانا درختی که می‌پروری / طمع داری از میوه‌اش برخوری؟!
کنون نخلت از بار غم خم گرفت! / شد آبت ز گل، نرگست نم گرفت!
ز بخت سیه گشته مویت سفید / چرا نیستی از جهان ناامید؟!
چنین کت ز پیری جبین چین گرفت / خوری میوهٔ این درخت ای شگفت؟!
چنین گفت دهقان که: ای نیکبخت / بامید این می‌نشانم درخت
که از سایه‌اش سرفرازی کنم / که از میوه‌اش جان‌نوازی کنم
عجب نیست از گردش آسمان / که گردد یقین آنچه دارم گمان

۱ ـ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

چه خوش گفت دانای آموزگار / کز امّید می‌گردد این روزگار
نبینی که مردم ز برنا و پیر / بعالم چه دانا چه دانش پذیر
بامّید کشتی در آب افگنند / که خرگاه بر طرف ساحل زنند
بامّید لشکر فراهم کنند / که آرایش مسند جم کنند
ملک‌زاده زین گفته آمد بخشم / بدهقان هم از خشم بگشاد چشم
که گر خُوردی این میوه از اتّفاق / زن اندر سرای من استی طلاق
بگفت این و با صید آن تاج‌بخش / بلشکرگه خود عنان داد رخش
چو بگذشت از آن عهد سالی چهار / جهان مشکبو شد ز باد بهار
ز لاله هوا گشت یاقوت بار / ز سبزه زمین شد زمرّد نگار
ز میوه درختان همه سرگران / چو از تاب مَی سروقد دلبران
درختان که دهقان آزاده کِشت / چو سرکش درختان باغ بهشت
سراسر بگردون سرافراختند / برآورده و، سایه انداختند
مگر آن ملک‌زاده را با سپاه / دگر ره بآن باغ افتاد راه
درختان بسی دید پر برگ و بار / همان بیل بر دوش، دهقان زار
نشسته است در سایهٔ آن درخت / کش آن روز کشتی ز نیروی بخت
بیاد آمدش حرف روز نخست / از آن سخت‌گیری عنان کرد سست
فرود آمد از رخش و دهقان بخواند / زهرگونه با او حکایت براند
بگفت: ای جهاندیده دهقان پیر / که پروردی این روضهٔ دلپذیر
کنون میوهٔ این درختان کدام / بود بهتر ای پیر شیرین کلام؟!
چو نشناخت دهقان که شهزاده کیست / ندانست قصدش از آن حرف چیست
بگفتش که: تا کشتم این بوستان / شد این بوستان منزل دوستان
نچیدم یکی میوه هرگز ز شاخ / بخود ساختم تنگ عیش فراخ
تو خود خور که بادا گوارا تو را / شود تا نهان آشکارا تو را
بپرسید شهزاده کای هوشمند / مگر دیدی از میوهٔ خود گزند؟!
بگفتش که نی، آزمودیم بس / گزندی ندیده است از این میوه کس
ولیکن ازین پیشتر چند سال / بروزی که میکشتم اینجا نهال
بیامد جوانی ندیده جهان / که بود آشکارا جهانش نهان
مگر حرص پنداشت کار مرا / که آزرد جان نزار مرا

ز بیدانشی راه بر من گرفت
بدینگونه سوگند خورد از شگفت

که شیرین کنم گر من از میوه کام
حرم در حریم وی استی حرام

پس از چندی از لطف پروردگار
درختی که خود کشتم، آورد بار

چو آن عهد و سوگندم آمد بیاد
بر،از کشتهٔ خود نخوردم، مباد

که کامم به پیری چو حاصل شود
بر آن نوجوان کار مشکل شود

اگر میوه میخوردم ای نغز پور
ز مردیّ و از مردمی بود دور

ملک‌زاده چون این حکایت شنفت
جوانمردی پیر را دید و گفت

که: من بودم ای پیر فرخنده‌بخت
که آزردمت دل بگفتار سخت

چو دانی ز آغاز نادان مرا
بعفو گنه ساز شادان مرا

که تا باشدم در کشاکش نفس
نیازارم از خود دل هیچکس

پس آنگه فشاندش بدامن درم
دُر افشان شد آن ابر بحر کرم

چنین گفت دهقان که: ای نیک‌بخت
ازین به دگر بر نیارد درخت

حکایت[1]

یکی چنگ زن مطرب نغمه‌ساز
که نشناختش کس ز ناهید باز

بهشتی ز سرو و گل آراسته
گل تازه و سرو نوخاسته

مه زهره آهنگِ خورشید خد
گل ِ بلبل آوازِ شمشاد قد

به پیراهن حلقش از نغمه خاک
دل هر کس از زخمه‌اش زخمناک

ازو دست افشان عروسان نجد
وزو شیخ در رقص و صوفی بوجد

بجان کسان بودیش گر هوس
دریغش ازو نامدی هیچکس

گدایش نمد داد و شاهش حریر
نشاند آتش بر پوست، این بر سریر

بباغش چو باد خزانی دمید
ز پیریش چون چنگ قامت خمید

بیکدیگر آمیخت کافور و مُشک
شدش گوهر لعل بی‌آب و خشک

گرفتش طپیدن دل و رعشه دست
نفس گشت کوتاه و آواز پست

شدش نغمه چون نوحهٔ بوم شوم
رمیدند ازو اهل آن مرز و بوم

۱ ـ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

روان بر در خلق میشد بسی — نمیداد راهش بمجلس کسی
قدم در ره بینوایی گذاشت — بروزی دو رفت از کفش هرچه داشت
یکی روز، کش پای آمد بسنگ — بدستی عصا و بدستیش چنگ
شد از شهر بیرون، چو ابر بهار — بسنگ مزاری نشست اشکبار
سر ناخنی بر رگ چنگ زد — چو شد چنگ نالان، بر آهنگ زد
که ای بینوا من، نوازنده تو؛ — همه ساخته جز تو، سازنده تو!
بود در دلم گفتنیها بسی — که نتوانمش گفت با هر کسی
کنون کآمدم خانه پرداخته — ز بیگانگان خَلوتی ساخته
ببخشای اگر عجز نالی کنم — بپوزش دل از درد خالی کنم
چگویم؟ نه من نه کسی را شکی است — که ناگفته و گفته پیشت یکی است!
ولی عرض حالم از آن خوش فتاد — که خوش داری از عرض حال عباد
از این پیش روزی که بودم جوان — قدم نارون بود و رُخ ارغوان
هم از رنگ من، ماه در نقص بود — هم از چنگ من، زهره در رقص بود
گدا و شه از ذوقِ آوای من — سرو افسر افگنده در پای من
مرا کیسه و کاسه پر زرّ و می — ز زر، سرد تیر و؛ ز می گرم دی!
ز آرایش افزود آلایشم — ز تو غافلم کرد آسایشم
پذیرفت چون رنگ زردی گلم — هم‌آواز شد با زغن بلبلم
رمیدند خلقم ز همخانگی — کشید آشنایی به بیگانگی
خروشیدم از بیکسیها بسی. — نشد دستگیرم ز یاران کسی
کنون کآمدم بردرت شرمسار — بود دست آویزم این چنگ زار
نوازم تو را ساز ای کار ساز — که عالم پناهیّ و عاجز نواز
ز نور کرم، جانفروزیم بخش — گناهم ببخشای و روزیم بخش
مگر سالکی، شحنهٔ شهر بود — که از دانش و بینشش بهر بود
ز بیداربختی در آن روز خفت — بخواب اندرش هاتف غیب گفت
که: ما را یکی بندهٔ سالخورد — کش از باده در جام مانده است دُرد
گران کرده پیری بهر محفلش — ز طعن جوانان هراسان دلش
کنون در فلان جا، دل از غصّه تنگ — مرا خواند و خواند بآواز چنگ
ندید از رفیقان چو دلسوزی او — ز من خواست آمرزش و روزی او

همان بدره سیمی که دوش از فلان — گرفتی و بود الحق از غافلان
بآن بینوا ده، بگو: شادباش — به بخشایش و بخشش آزاد باش
فگندند از چشم چون مردمت — برافروخت حق انجمن ز انجمت
شدند از تو گر دوستداران نَفور — تو را دوستدار است ربّ غفور
مَی از جام «لا تَقْنَطُوا[۱]» نوش کن — غم هر دو عالم فراموش کن
چو بیدار شد شحنه، برداشت سیم — خرامید دامن کشان چون نسیم
بمیعادگه پیری آشفته دید — چو بخت سیاه منش خفته دید
بگوش و بدامن ز لطف و کرم — رساندش پیام و فشاندش درم
برآورد چون چنگ چنگی خروش — که از مرحمت مژده دادش سروش
زر افشاند بر بینوا چنگ چنگ — کشید آه و زد چنگ خود را بسنگ
ز جا جست، از شحنه شد عذرخواه — نه بر پای موزه، نه بر سر کلاه
گذشت اوّل از هرچه باید گذشت — پس آنگاه رفت از همانجا بدشت
ز مژگان خونین بخار و بسنگ — همی داد آب و همی داد رنگ
همی کرد فریاد دیوانه‌وار — همی گفت: ای پاک پروردگار
به بیگانه کاین لطف شایان کنی — ندانم چه با آشنایان کنی؟!
همی سوخت جانم ز شرم گناه — بر آن شرم بخشایش افزودی آه
نسوزد چسان از دو آتش خسی — بسوز دل من مبادا کسی
اگر دوزخ آمد فروزنده‌تر — بود آتش شرم سوزنده‌تر
بیا آذر، از جام من نوش کن — یکی پند، کت میدهم، گوش کن
چو بینی خموشند کارآگهان — برویت نیارند عیب نهان
نگویی که از عیب آگه نیند — بهر خلوتی با تو همره نیند
بود از جهان آفرین شرمشان — ز ستاری ایزد آزرمشان
ز بیدانشی پرده بر خود مدر — وگرنه شمارند خونت هدر

---

۱) ــ رک: سورهٔ شریف الزّمر (۳۹) آیهٔ مبارک (۵۳): «قُلْ یاعِبادِیَ الَّذینَ اَسْرَفُوا عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِاللّهِ اِنَّ اللّهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعاً اِنَّهُ هُوَالْغَفُورُ الرَّحیمُ» ــ بگویا محمّد [اللّه می گوید:] ای رهیگان من ایشان که گزاف کردند در ستم بر خویشتن، نومید مباشید ز بخشایش اللّه که اوست آن خداوند آمرزگار بخشایندهٔ مهر بان که گناهان همه بیامرزد که اوست آمرزگار مهر بان ــ از **کشف الاسرار میبدی**.

حکایت[1]

شنیدم برافروخت نیک‌اختری شبستان ز خورشید رخ دختری
بپرداخت چون حجله، در تنگ بست؛ بتاراج گلزار بگشاد دست
بامّید گل ، باغ را در گشاد؛ بشوق گهر ، گنج را سر گشاد
نخستش یکی بوسه از لب گرفت پی سفتن لعل مثقب گرفت
ز منقار بلبل گل آشفته دید گهر از دگر مثقبش سُفته دید
عجب ماند و این راز با کس نگفت عجب‌تر کز آن سرو قد هم نهفت
گمان برد دختر که دیدش خموش که غافل ز عیب است آن عیب‌پوش
ندانست کآن مرد ایزدپرست ز عیبش لب از شرم دانسته بست
دو روزی چو بگذشت از آن ماجرا تهی گشت از میهمانان سرا
یکی روز کآرایش کاخ کرد بمشّاطگی دست گستاخ کرد
دهد جفت تا گوشواریش جفت دو گوش خود از سوزن سیم سفت
پس آنگاه با شوی شد همزبان که ای نازنین همسر مهربان
منت بنده‌ام با سرافکندگی بگوشم بکش حلقهٔ بندگی
نیوشنده را شد دل از خنده سست نگر تا چه گفتش جوابی درست
که: ای دلبر سرو بالای من! درخشنده لُولوی لالای من
چرا گوش کش مام بایست سفت کنون سفتی و حلقه خواهیش جفت؟!
چرا آنچه بایستمش سفت من بکاخ پدر سفتی ای اهرمن؟!
بگوهرشناسان گهر ز ابلهی نسفته فروشی و سُفته‌دهی
اگر بستمت از نکوهش زبان مرا گول نشمار[2] و غافل مدان!

حکایت[3]

شنیدم یکی شاه آزاده بخت که بود از پدر صاحب تاج و تخت

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۲ ــ مک(۱): مشمارد.
۳ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

خدیو خداترس درویش دوست
که آرایش مغز کردی نه پوست

بنزدیک ایوان یکی باغ داشت
که فردوس را ساحتش داغ داشت

در آن هیچ گردی نه غیر از سحاب
در آن برگ زردی نه جز آفتاب

بوقتی که گل در شکر خنده بود
زرخ یاسمین برقع افگنده بود

روان شد که آن باغ بیند همی
کشد می، گل از شاخ چیند همی

مگر چشمش افتاد بر گلبنی
که بر دل بزد هر گلش ناخنی

قبا بر تن از برگ آراسته
چو سرو از لب جوی برخاسته

چو **عیسی** روانبخش بوی گلش
چو **داود** در نغمه هر بلبلش

خلیلی در آتش نه **خضری** در آب
کلیمی بدست از گلش، آفتاب

همش ساق ، چون ساعد ساقیان ؛
همش خار ، چون تیغ قبچاقیان

ز گلبن شگفتید و چون گل شکفت
بسر باغبان را زر افشاند و گفت

که : زنهار مگذار ای هوشمند
باین گلبن آید ز گلچین گزند

مگر روزکی چند در پای وی
گذاریم بر سر ز مینای می

دل از غم رهانیم و سر از خمار
که پابست غم را نباشد شمار

سحرگاه کاین روضهٔ لاجورد
شد از زرفشان لالهٔ مهر زرد

چو بلبل که نالد ز جور خزان
زمین بوسه زد باغبان لب گزان

که شاها جهان بر تو گلزار باد
بچشم عدوی تو گل خار باد

پر افشانی بلبل شوربخت
فرو ریخت هر گل که بُد ز آندرخت

بپاسخ چنین گفت شه :کز سپهر
ببینند سزای خود آن سست مهر

دگر روز کز تیر خونریز مهر
بخون شفق زاغ شب شست مهر

بدرگاه شه، باغبان چهره سود
دهان پر ز خنده، زبان برگشود

که شاها همت عمرو هم داد باد
ز دادت همه عالم آباد باد

ز بخت توام نوجوان پور نغز
به تیری ز بلبل تهی کرد مغز

شهش گفت :کآن کودک کم خرد
هم از آنچه کرده‌است کیفر برد

چو طاووس صبح از افق پر گشاد
سیه مار شب مهرهٔ مهرزاد

در ایوان شه باغبان شد ز رنج
چو موری که مارش گزد ، ناله‌سنج

که شاها، مهت دور از سلخ باد
ز غم دشمنت را دهان تلخ باد

بپاداش آن تیر یک تیره مار
برآورد از جان پورم دمار

شهش گفت: از این ره مبادت غمی | که ، زهری که پیمود نوشد همی
سحرگاه کز تیغ خونریز هور | ز گنج سحر مار شب گشت دور
بزد باغبان بوسه بر آستان | بشه خواند خندان لب این داستان
که شاها سر دشمنت کنده باد | سرت سبز و جان شاد و دل زنده باد
همان مار کشتم بخون پسر | که خونم بدل کرد و خاکم بسر
چوگل خنده زد شاه و گفت: ای عزیز | همان کز تو دیدند ، بینی تو نیز
سحرگاه کز اعتدال هوا | بنهر شاُخ سر زد ز مرغی نوا
شد از ابر نیسان و باد بهار | هوا ژاله‌بار و زمین لاله‌زار
برآمد شه از قصر و با دوستان | صبوحی کشان رفت تا بوستان
بفرمود کز گلرخان حرم | شود ساحت باغ رشک ارم
نکرده همان مهر روشن چراغ | نُرُفته همان باغبان صحن باغ
که آمد شهنشه بکف جام مَی | پریچهره پوشیده رویان ز پی
دل باغبان تنگ از آن رستخیز | نه جای درنگ و نه راه گریز
سراسیمه ، پا سست و لبها سیاه | ز هر سو همی شد، نمی‌جُست راه
در آخر کهن سروی از باغ جُست | که با سروکشمر ز یکشاخ رست
یکی جوی در پای آن سرو بود | کز آن خشک بودی لب زنده‌رود
بناچار زد دست بر شاخ سرو | چو از چنگ شاهین گریزان تذرو
شه و بانوان در تماشای باغ | که دادند از آن سرو و جویش سراغ
ابا نازنینان ، شه کامجوی | چو گلبن نشستند بر طرف جوی
رخش شد، چو گل، ز آتش باده گرم | فرو ریخت از نرگسش آب شرم
بخیل غزال فریبنده دید | غزالی بفتراک زیبنده دید
بجنبید ، جنبیدنی چون پلنگ | پی صید آهو بیازید چنگ
غزالان رمیدند چون شیر جست | شدش صید، آن آهوی شیر مست
بسینه نشستش شه سرفراز | چو بر سینهٔ کبک یا زنده باز
بدندان ، لب نوشخندش گزید | بلب ، شهد پرورد قندش مزید
بگوهر همی سفت لعل ترش | ز لعل آب میداد بر گوهرش
ازو باغبان داشت پوشیده چشم | چه از پاس شرم و چه از بیم خشم
چنان خفته آن سرو قد بر قفا | خوی افشان ز شبنم گلش را صفا

بدان سرو بیگانه‌یی خفته دید / به بیداری آن خواب آشفته دید
همه باغ در چشمش آمد سیاه / شکستش پر و بال مرغ نگاه
همه قصهٔ سرو، آن سرو ناز / بچشم و بابرو بشه گفت باز
چو بر سرو افتاد شه را نظر / ز پیراهنش مو بر آورد سر
چنان برق خشمش شد آتش فشان / که میداد باغش ز دوزخ نشان
گل و لاله‌اش اخگر و، سرو دود / فلک را از آن دود معجر کبود
بسر و اندر، آشفته دل باغبان / نه بیناش چشم و نه گویا زبان
تنش بود بر شاخ لرزان چو برگ / شنیدی ز هر برگ آواز مرگ
ز بس لرزه چون برگ خشک از درخت / بخاک ره افتاد آن تیره بخت
شنیدم نپرسیده عذر گناه / چو فرمان بخونریز او داد شاه
ز ناسازی بخت ناپایدار / همی گفت و میرفت تا پای دار
که شاها، دلت از غم آسوده[1] باد / سر رایتت. بر فلک سوده باد
سه حکم از زبانت شنیدم سه روز / که بودت زبان شمع گیتی‌فروز
عیان دیدم آنها که گفتی نهان / همانا تویی رازدان جهان
نخفتم، ولی تا زمانی خموش / ز اندیشهٔ چارمین حکم دوش
برین سروم اکنون اگر ره فتاد / نه گستاخم ای شه که چون بامداد
خبر شد گهِ سجدهٔ زاهدان / مرا از قدوم شه و شاهدان
نشد فرصت رفتن از گلشنم / بناچار این سرو شد مسکنم
دگر خود ز بس بیم جان داشتم / پری‌زاده را دیو پنداشتم
چو من ریختم خون ماری بقهر / که خون ریخت بس جانور را ز زهر
ز خونش پسر را گرفتم قصاص / ز زهرش بسی جان که کردم خلاص
بپاداش آن، بیگنه زیر تیغ / نشاندند اینک دریغ ای دریغ!
تو کز تیغ بیداد خون ریزیم / بناحق سر از دار آویزیم
نگر تا چه باشد سرانجام تو / مَی و خون. چه ریزند در جام تو؟!
همیگویم این پند، بشنو ز من؛ / مشو غافل از گفتهٔ خویشتن
بهوش آمد از بادهٔ خشم شاه / بجان رست از تیغش آن بیگناه

۱ ــ ن: آزاد(!)

حکایت[1]

دو زن داشت مردی دو مو ، پیش ازین	سواری دو اسب آمدش زیر زین
یکی ز آن دو پیر ، آن دگر خرد[2] سال	قد آن و ابروی این چون هلال
یکی اژدهاوش ، یکی مه جبین	رخ آن و گیسوی این پر ز چین
ز هر یک شبی مهد آراستی	فزودیش این آنچه آن کاستی
در آن شب که پیرش هم آغوش بود	بخواب عدم رفته بیهوش بود
بناخن همه شب زن حیله‌گر	ز رویش سیه موی کندی مگر
بموی سفیدش چه افتد نگاه	بچشم آیدش عالم از غم سیاه
شود از زن نوجوان بدگمان	که با هم نسازند تیر و کمان
رمد ز آن جوان ، شد چو در روزگار	جوان با جوان پیر با پیر یار
دگر شب چو خفتی بمهد جوان	نبودش بتن از کسالت توان
نهانی ز جا خاستی آن نگار	کشیدیش موی سفید از عِذار
که فردا چو بیند سیه موی خود	بگرداند از پیرزن روی خود
سحرگه در آیینهٔ آفتاب	چو دیدند رخسار خود شیخ و شاب
ز مشّاطهٔ صبح عالم فروز	جدا گشت زلف شب از روی روز
در آیینه چون دید آن دردمند	بچشم آمدش صورت ریشخند
بهر سو نظر کرد از هیچ سوی	ندید از زنخ تا بناگوش موی
دلش خون ، تنش موی شد، سینه ریش؛	بخندید و بگریست بر روز خویش!

حکایت[3]

شنیدم دو کس با هم از دوستان	برفتند از ایران بهندوستان
یکی پا چو مارش فرو شد بگنج	یکی ماند در کنج محنت برنج
غنی بیوفا بود و مسکین غیور	بریدند از یکدگر مار و مور

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ ــ ن: خورد(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

۳ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

ره صحبت شهر تاشان ببست — فراخیّ ِ داماﻥ و تنگیّ دست
نه آن یاد این کردی از اشتغال — نه این نام آن بردی از انفعال
نگشتند یکروز با هم ندیم — فراموش کردند عهد قدیم
همان کش ز افلاس شد تیره‌بخت — بر او آسمان کار بگرفت سخت
بماند از نم اشک پا در گِلش — اثر کرد بر دیده درد دلش
جهان بینش از درد بینور شد — ز چشمش بد و نیک مستور شد
در آن روز کز بیم فقر آن جوان — سوی ِ هند گشتی ز ایران ِ روان
همه خاک آن سرمه پنداشتی — وز آن، روشنی در نظر داشتی
در آخر شد از اختر تیره آه — بآن سرمه عالم بچشمش سیاه
مگر روزی از روزها بیگمان — بیک مجلس افگندشان آسمان
نشستند پهلوی هم ز اتّفاق — گه از وصل گفتند و گاه از فراق
شنفتند و گفتند بسیار حرف — چو آمد بسر قصه‌های شگرف
بمحتاج گفتا خداوند کنز — نه از رای دلجویی، از راه طنز
که: گر نعمتی گیرد از کس خدای — دهد نعمت دیگر او را بجای
بگو کز تو اکنون چو بگرفت چشم — چه دادت؟ خروشید و گفتا ز خشم:
بود این به از چشم روشن بسی — که روی منافق نبیند کسی
نخواهم شود تا کسی کس مرا — نمی‌بینمت رو همین بس مرا

حکایت[1]

شنیدم ز شیبانیان غیور — مگر ارقم بن کُلَیب از غرور
بشورید بر معن بن زایده — زیان دید از آن کار بیفایده
بیازید چون بر زبر دست دست — ز دست زبر دست دستش شکست
هنوز آتش کین شان بود گرم — برافروخت رخسار ارقم ز شرم
به تنهایی آمد بدربار معن — که تا جانش آساید از تیر طعن
ازو معن پرسید کای ذوفنون — بگو تا چه آوردت اینجا کنون؟!
گر آوردت اینجا دلیری و زور — هم از پای خود آمدستی بگور

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

و گر چاپلوسیت آورد، ریو؛ فرشته نلغزد بافسون دیو
زمین بوسه زد ارقمش پیش تخت که فیروزه تختی و فیروزبخت
بدین در نیاورد دامن کشم جُز امّید بخشایش و بخششم
کنون کز گنه لب گزان آمدم بر این آستان، فرد از آن آمدم
که دانی نزد سر خطائی ز کس بجز من ازین بیگناهان و بس
گرت عدل گردن فرازی کند سرم بر سر نیزه بازی کند
ورت عفو خندد بروی گناه بس آید بر این آستان عذرخواه
رخ معن از این عذر چون گل شکفت بروی گنه‌کار خندید و گفت
که: هان خاطر ای ارقم از غم رهان گذشتم ز جرم تو و همرهان
فشاندش بسر گنج در پای رنج نشاندش چو ماران ارقم بگنج

حکایت[1]

یکی تاجر از شهر خود شد روان بسوی دگر شهر با کاروان
خرش در میان گل از پا فتاد ز یاران خود خواجه تنها فتاد
زدش بوسه بسیار بر دست و پای نشد راضی آن خر که خیزد ز جای
چو شد خواجه از بردنش ناامید خر دیگر از خر سواران خرید
سبک رفت و پالان و بارش کشید ز پا نعل و از سر فسارش کشید
خر افگند عریان و خود شد روان رسانید خود را سوی کاروان
خرک خواجه را دید چون دور، گفت که: جان بردم از دست این خواجه‌مفت!
بهار است فردا و این مرغزار شود سیر از فُیض ابر بهار
درین دشت بس سبزه خواهم چرید دف زهره ز آواز خواهم درید
غرض در دلش فکرها میگذشت بناگه نظر کرد کز طرف دشت
سگ گرسنه چشم بی‌توشه‌یی ز ره آمد و خفت در گوشه‌یی
خر از دیدن سگ، شد اندیشناک کز آن دیدنش بود بیم هلاک
بپاخاست گاه از گِل و گاه خفت بسوی سگ آورد پس روی و گفت
که: ای رشتهٔ فکرتت پیچ‌پیچ چه میخواهی اینجابگو؟ گفت: هیچ!

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

ز بس راه پیموده فرسوده‌ام   زمانی در این گوشه آسوده‌ام
خرش گفت: ز نهار. اینجا ممان   نیم من شکار تو ای بدگمان
بمن تا نمیرم نداری رجوع   گر اینجا بمانی بمیری ز جوع
منم سخت جان، آروزی تو خام   پی صید خود خیز و بردار گام
سگش گفت: ای سر قطار خران   خران سبزهٔ تر بیادت چران
اگر سخت جانی تو در روزگار   مرا نیز خود در جهان نیست کار
نه گستاخم و بی‌ادب این قَدَر   که تا زنده‌یی پا نهم پیشتر
نه آنم که تنها گذارم تو را   دم واپسین، واگذارم تو را
تو تا زنده‌یی، پاسبان توام؛   تو شه، من سگ آستان توام
کجا سگ ز صاحب جدایی‌کند؟!   وفادار کی بیوفائی کند؟!
چریدی چو در مرغزار جنان   خر عیسی‌ات گشت هم داستان
نخواهم که جسم تو گردد ستوه   ز گرگان دشت و پلنگان کوه
دوم،سر قدم ساخته سوی تو   کنم چرب دندان ز پهلوی تو
نمانم دمی استخوانت بخاک   که بر خاک نپسندمت چشم پاک
چه تشویش جوع منت در دل است   ازین فکر، پایت چرا در گل است؟!
تو را عمر بیش از یک امروز نیست   چراغ حیاتت شب افروز نیست
بامّید این زنده‌ام سالها   کت از خون کنم سرخ چنگالها
رسیده کنون نیم جانت بلب   بجان سختی امروز آری بشب
بود طاقت جوع یکروزه‌ام   کجا میفرستی بدریوزه‌ام؟!
یک امروز تا شب که من همرهم   نه تو جان بری و نه من جان دهم!

حکایت[1]

شنیدم که فردوسی نیکبخت   کشید از جهان چون بفردوس رخت
شد از رحمت ایزدی کامیاب   یکی دید از زاهدانش بخواب
بباغی، نه مانند این باغها   از آن بر دل باغها داغها
نشسته است در قصر یاقوت‌فام   می لعلیش کرده ساقی بجام

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

نه از سایه روزش چو شب تیره بود / نه از آفتابش نظر خیره بود
نفس تازه‌اش از ریاحین باغ / ز بوی گلش عطر پرور دماغ
هر آن میوه کو را فتادی پسند / فتادیش بر پا ز شاخ بلند
هر آن نغمه کو در نظر داشتی / همه مرغ آن نغمه برداشتی
ز حورش، کنیزان ناز آفرین / رهش رُفته با طرّهٔ عنبرین
ز غلمان، غلامان مستش بناز؛ / گرفته خط بندگی از ایاز
نه جز عشرت اندیشیش پیشه‌یی / نه از شاه محمودش اندیشه‌یی
ز روحانیان انجمن کرده گرم / همه گلفروشانِ بازارِ شرم
چو دور است ظلمت ز تشریف نور / همی دید زاهد بحسرت ز دور
شگفتید و گفتا بدانای طوس / که: ای از تو روشن چراغ مجوس
مرا راستی حیرت از کار تست / که کار تو با عقل ناید درست
تو تا بودی از جملهٔ زندگان / ندید از تو کس طاعت بندگان
نه جز شاه غزنین یاریت بود؟! / نه جز نظم شهنامه کاریت بود؟!
چه کردی که جنّت مقام تو شد؟! / چه کردی که رضوان غلام تو شد؟!
تبسّم کنان گفتش: ای بیگناه! / چه میپرسی از بنده‌یی روسیاه؟!
مرا ز آنچه گویی گنه بود بیش / که خود بهتر آگاهم از حال خویش
ببخشود لیک ایزد ذوالمنن / باین شعر من سر بسر جُرم من:
«خدای بلندی و پستی تویی / ندانم چه‌یی هرچه هستی تویی»

حکایت[1]

چو بیدار شد زاهد از خواب شاد / همان بیت گویند بودش بیاد
همی خواند و خون ریخت از دیدگان / پسند این بود از پسندیدگان
همان نیمشب رفت بر خاک او / جبین سود بر تربت پاک او
ازو عذر گستاخی خویش خواست / مراد خود آن شه ز درویش خواست

حکایت[2]

شنیدم یکی از بزرگان عصر / نشستی بزرگانه بر بام قصر

۱ و ۲ـ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

سران ولایت در آن آستان   بمدحش نشستند همداستان
گشادی بکار عدالت چو دست   فگندی بر ایوان کسری شکست
همی کند بنیاد ظلم از زمین   بیسر بسار و بیمن بمین
چو نقش کرم دیدی از خاتمش   بدریوزه پیش آمدی حاتمش
همی ریخت آن ابر بحر کرم   بجیب و کنار فقیران درم
بخیلی درآن آستان راه داشت   زجودش بدل خون، بلب آه داشت!
ز جودش بهر کس رسیدی رسد[۱]   شدی تنگدل آن بخیل از حسد
ولی در گلو گریه بودش گره   نیارستی از بیم گفتن: مده!
نبود آگه آن داور بیهمال   که از وی بخیل است آشفته حال
مگر شکوه بردش یکی بامداد   که دوشم یکی سِفله دشنام داد
غلامان بفرمان آن دادخواه   رساندند آن سِفله بر پیشگاه
بدلجویی عاجز سینه ریش   بجوشید بر سِفله آن رحم کیش
ز عدلش عتابی باندازه کرد   جهان از عدالت پر آوازه کرد
باو داد دشنام چون مرزبان   بخیل آمدش این سخن بر زبان
که: ای داور افغان ز اسراف تو   بسی شکوه دارم ز انصاف تو
گر این است داد و دهش مر تو را   نیارم دگر روی بر در تو را
تو خود هرچه هرجا بهرکس دهی   بمن داغ چون شعله بر خس نهی
دهی گرچه دشنام، درد آیدم   بجان رنج و بر دیده گرد آیدم
بگیر از کرم دست درویش را   میفگن ز پا بندهٔ خویش را
نمیرم گر از جودت ای گنج‌بخش   نتازد اجل بر من از کینه رخش
مکن جود و، جان من از من مگیر؛   دریغ است، خونم بگردن مگیر!
چنین گفتش آن عدل پرور خدیو   که: ای از دمت گشته دیوانه دیو
شود زنده گر صد کس از جود من   یکی گر بمیرد، بود سود من
چوصدکس شودزنده یک کس هَلاک   ز دیوان روز حسابم چه باک؟!

۱) رسد: غور و توجّه. سزاوار. درآمد و مدخل و حصّه و بهره و تقسیم که میان اصناف و رعایا قسمت میشود و بهرکس چیزی میرسد و ذخیره‌یی از غلّه که در میان سپاه تقسیم میگردد. ــ فرهنگ نفیسی.

حکایت[1]

به گیلان کهن فحلی[2] از راستان فرو خواند بر گوشم این داستان:
کزین پیشتر کآتشم گرم بود دلم کاین زمان سخت شد، نرم بود
مرا هدهدی بود آموخته دریغا از آن گنج اندوخته
زبان‌آور آن طایر مهربان سلیمان و بلقیس را همزمان
مزیّن بتاج سلیمان سرش ملوّن چو دیبای الوان پرش
رسول سلیمان بشهر سبا شنیده ز بلقیسیان مرحبا
سرودی چنان گاه بر شاخ سرو که افگندی آتش بجان تذرو
بگلبن چنان گاه کردی فغان که بلبل گل آوردیش ارمغان
نه طوطیّ و، شکرّ بمنقار داشت ز همسایگیِّ هما عار داشت
تو گفتی مرا طایر روح بود که تن از جداییش مجروح بود
قضا کرد روزی از او غافلم سرشتند گویا ز غفلت گلم
ازو کرد چون غافلم در زمان ببین تا چه پیدا نمود آسمان؟!
مگر بازی از دست شه جسته بود چو شاهان ز هر قید وارسته بود
نیارست در دست شاهان نشست که آنجا نبود اختیارش بدست
چو از ساعد شاه پرواز کرد ز پابند و از دل گره باز کرد
خوش آمد ز بام سرای منش چو جغدی که ویرانه شد مأمنش
فگند آن هما سایه بر بام من بپای خود افتاد در دام من
ز ایوان شاهیش چون دل گرفت بویرانه چون جغد منزل گرفت
که چون طبلک شه برآرد خروش بود کان خروشش نیاید بگوش
گرسنه شد آن باز شیرین شکار شدش کام تلخ از غم روزگار
نه فرصت که صیدی برآرد بچنگ نه طاقت که بر جوع آرد درنگ
فتادش بهدهد نگه ناگهان تو گویی سیه شد بچشمش جهان
نظر چون بر آن مرغ طنّاز کرد پی صیدش از بام پرواز کرد

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۲ ــ مک(۱) نخلی.

چو آن بینوا دید چنگال او — مبیناد یارب کسی حال او
بهدهد جهان باز چون تنگ ساخت — ببین باز گردون چه نیرنگ ساخت؟!
در آن حالت آن مرغ زیرک زبیم — بمنقار شد جنگجو باغنیم
چو منقار هدهد دراز اوفتاد — بسوراخ بینیّ باز اوفتاد
فرو ماند از کار خود هر دو باز — در اندیشهٔ جان چه هدهد، چه باز
چنین مانده تا من ز راه آمدم — خرامان بآن صیدگاه آمدم
عجب ماندم از بازی روزگار — مرا بس همی دیدن آموزگار
گرفتم چو صیّاد بی‌قید را — رهاندم از آن قید آن صید را
گرفتندش از من غلامان شاه — رها گشت آن مرغک بیگناه
ببازی، مگر باز شد باز اسیر — بصید ضعیفان مشو سختگیر

حکایت[1]

شنیدم که نادر شه سنگدل — گذر کرد بر زاهدی تنگدل
چنین گفت با گوشه‌گیر نژند — که: امروز الحق تویی سر بلند
که کردی ازین ملک فانی گذشت — نکردی ز همّت دگر بازگشت
بگفت آنکه بودش ز دانش بسیج — که همّت نخواهد گذشتن ز هیچ
تو در کار همّت کمر بسته‌یی — که از ملک باقی نظر بسته‌یی

حکایت[2]

بمن دوستی گفت از دوستان — که با من همی گشت در بوستان
که: از روزگارم غمی در دل است — که ناگفتن و گفتنش مشکل است
مرا هست رازی نهان در جهان — کنون خواهم آن راز گویم نهان
بفخر زمان خان گیلان زمین — کش از عدل شد گلّه را گرگ امین
بزرگ است و دانا و آزاده مرد — ز درمان نشاید نهان داشت درد
ندانم، ولی کی توان جُست راه — نهان از رقیبان در آن بزمگاه؟!

۱ و ۲ ـ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

چو خضر ار کنی رهنمایی مرا / ازین قید بخشی رهایی مرا
منم خشک‌لب، اوست بارنده میغ؛ / چرا آب از تشنه داری دریغ؟!
از این بیش مپسند ای آموزگار / ستم بر ستمدیدهٔ روزگار
منش گفتم: ای سالک ره نورد / ز درد خود آوردیم دل بدرد
بناید دریغم ز مقصود تو / زیانی مرا نیست از سود تو
در خانه‌یی کاو بدولت گشاد / ز کس نیست خالی که خالی مباد
کند مجلس آن دم تهی از کرم / که ریزد بدامان سائل درم
ز شرم کسان بسکه شرم آیدش / بوقت عطا خَلوتی بایدش

حکایت[1]

چنین یاد دارم که در **اصفهان** / سپهدار گیتی خدیو جهان
بفرمود کآرند چون روز جنگ / شکاری غلامان، کمانها بچنگ
که تا بیند[2] از لشکر خسروی / که را شصت صاف است و بازوقوی؟!
پی آزمون رفته از هر طرف / که جویند تیرافگنان را هدف
بزنجیر بستند آخر سگی / بجا زآن نه جز پوستیّ و رگی
بمیخی ز آهن چو ساق درخت / کشیدند زنجیر را حلقه سخت
فرو برده آن میخ را بر زمین / نشستند برکف کمان، در کمین
ز هرگوشه روکرده یاران بر او / بیکبار شد تیر باران بر او
کمان آهنین، تیر پهلو گذار / نشانه یکی، ناوک افگن هزار
نبد ز آن دلیران آرش کمان / بتیر خطا هیچکس را گمان
ز ابر کمانِ کمان ابروان / چو باران خدنگ بلا شد روان
ز پیکان بیگان، باو چون تگرگ / پیاپی رساندند پیغام مرگ
سگ بینوا ناله آغاز کرد / نیارست زنجیر خود باز کرد
دمادم در آن منزل هولناک / که از خون خود سرخ دیدیش خاک
نشستی و برخاستی چون غبار / نشیب و فراز و یمین و یسار

---

۱ ـ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ ـ ن: یا بند.

چو در خود امید رهایی ندید | امید خود از زندگانی برید
قدم در ره جان سپردن نهاد | ز بیچارگی دل بمردن نهاد
به تیرافگنان چون فتادش نگاه | گذشتش ز نه آسمان تیر آه
بجان آفرین، جان سپرد از امید | زبان بسته او گفت و ایزد شنید
در آن گوشه کش تیر بایست خورد | فرو خفت ز آنسان که گفتند مرد
ولی ز آن جوانان ترکش فشان | نیامد خدنگ یکی برنشان
نهانی سگ آهی کشید از جگر | که شد همچو تیر قضا کارگر
یکی ز آن میان تیرش از شست جست | کزو حلقهٔ میخ آهن شکست
چو آن حال دید آن سگ ناتوان | ز نو یافت در تن روان، شد روان!
در آن رستخیزش چو جان ماند و رفت | خدا را بپاکی همی خواند و رفت
دریغا نه‌یی آذر از رستگان | که دانی زبانِ زبان بستگان
فگندند صیدافگنان سر به پیش | خجل مانده از دست و بازوی خویش
سپهدار، حیران نظاره کنان | ز شهر خرد[1] مانده آوارگان
ز حیرت بدیوارها پشتها | گرفته بدندان سر انگشتها
بهم گشته زین‌گونه همداستان | که این کو دهد جان، بود جان‌ستان
سری نیست از طوق حکمش جدا | سخن مختصر، تا نخواهد خدا
اگر جای باران ز بارنده میغ | ببارد شب و روز بُرّنده تیغ
بجای گیاه از گِلْ سبزه‌خیز | بروید مه و سال شمشیر تیز
تراشد نه آن، موی از پشت سنگ | خراشد نه این، پوست از پای لنگ!

حکایت[2]

شنیدم که طمقاج با داد و دین | چو شد دادگر در خراسان زمین
فرستاد فرزانه‌یی بی‌لجاج | که تا بر نشابور بندد خراج
فرستادهٔ خسرو بیهمال | برآب و زمین بست مال و منال
یکی از رعایای برگشته‌بخت | روان شد بدرگاه دارای تخت

---

۱ ـ ن: ز شهر خود(!)
۲ ـ عنوان را از مک(۱) برداشتیم.

که ای شاه امین تو را رحم نیست
که ده من خراج مرا دید بیست

ندانستم ای شاه گیتی پناه
ندارد سر مویی انصاف شاه!

شهش گفت: ای ناجوانمرد دون
بود موی رویت زده من فزون

زده من جو، ای مرد، سی روزه راه
باین آستان آمدی دادخواه؟!

ستمدیده کِش بود خاطر غمین
بگفتا که: راضی شدم از امین

مرا جان غمین بود و دل ریش از او
بود گفتم انصاف شه بیش از او

کنون کامدم بر درت از امید
امین بود احول یکی را دو دید

تو گویی که ده من بود موی من
نیامد تو را شرم از روی من؟!

ز سر تا بپای من ای محترم!
نرُسته است مو بیش از ده درم

ز انصافت ای شاه تا زنده‌ام
ز احسان آن مرد شرمنده‌ام

خجل شد شه از روی آن ناتوان
ز هر موی او جویی از خوی روان

بفرمود، کز وی نخواهند باج
بانصاف برداشت از وی خراج

حکایت[1]

شنیدم شهی کز ستم عار داشت
وزیری خردمندِ هشیار داشت

سحرگه بخدمت چو بستی میان
شدی از رخ آثار بیمش عیان

برویش اگر شاه خندان شدی
وزیر اضطرابش دو چندان شدی

دل از اضطرابش بجا نامدی
بایوان خود باز تا نامدی

پسر، چون پدر را بدانگونه دید
ز بیم شهش رنگ دررو ندید

بگفت: ای پدر در دلت غم مباد
پسر را ز سر سایه‌ات کم مباد

بگو: درَ دلت چیست زینسان هراس؟
نه شه ظالم است و نه توناسپاس؟!

جهانی ز خُلق تو و عدل شاه
شد آباد و بینم تو را بر لب آه؟!

پدر خواندش این داستان و گریست
که بشنو مپرس اضطرابت ز چیست

مرا کرد روزی حکایت کسی
که بود آگه از کار گیتی بسی

که بوده است در روزگار کیان
یکی پیره‌زن را یکی ماکیان

شب و روز از وی خورش یافته
پرستاری و پرورش یافته

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

بر آمد یکی روز بر بام کاخ   دلی تنگ دید و جهانی فراخ
شد او را همه حق نعمت زیاد   نگفت آن زن پیر را خیر باد
ببامی دگر جُست از آن بام راه   چنین رفت تا بام ایوان شاه
چو شاهین شاهش بدانگونه دید   همه کار ایّام وارونه دید
سیه شد بچشمش جهان سربسر   صلا زد که ای مرغ کوته‌نظر
در این محنت‌آباد گشتم بسی   ندیدم ز تو بیوفاتر کسی
مگر با خود این فکر ناکرده‌یی   که از بیضه تا سر برآورده‌یی
چها دیده‌یی ز آدمی‌زادگان   چه از بندگان و چه ز آزادگان؟!
همت روزی از ریزهٔ خوانشان   همت خانه در کاخ و ایوانشان
نگهداری‌یت کرده از هر گزند   نه بر بال رشته، نه بر پای‌بند
رهاییت دادند از هر عِقاب   نه منقار شاهین نه چنگ عقاب!
چو یک بیضهٔ سیم رنگ آوری   ز غوغا جهانی به تنگ آوری
ازیشان همه پرورش یافتی   ز آب و ز دانه خورش یافتی
چو نیرو گرفتی از آن پرورش   نبودت ز دیوار افزون پرش
از آن خانه رِکت بود دارالقرار   چو سوی دگر خانه کردی گذار
دگر نامدت هیچ از آن خانه یاد   رِکت از مرحمت صاحبش دانه داد؟!
مرا آشیان تا سر کوه بود   سرم فارغ از قید اندوه بود
سحر میل پرواز چون کردمی   جهان زیر بال و پر آوردمی
بشب بود در دامن کوهسار   ز تیهو و دُرّاج و کبکم شکار
قضا تا بپای من افگنده دام   مرا آدمی زاد تا کرده رام
نه پیچیده‌ام سر ز حکم قضا   بحکم قضا کرده خود را رضا
مطیعم ، کنون آدمی‌زاد را   چو صیدی که رام است صیّاد را
نگریم[1] ز جورش، گرم پر شکست   ننالم ز دستش ، گرم پای بست
پی صید چون رو بصحرا کند   بصحرا ز پا رشته‌ام وا کند
ز خون تذروان گلرنگ چنگ   چو منقار کبکان کنم سرخ رنگ
برآید چو از طبل بازش فغان   ز تیهو و کبک آرمش ارمغان

۱ ــ ن، مک(۱): نگویم(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

بپای خود آیم بدامِ از وفا / نه پروای جور و نه بیم جفا
بپاسخ چنین گفتش آن ماکیان / که: ای منزلت تختگاه کیان
تو تا پا نهادی در این دامگاه / بود دست شاهانت آرامگاه
ندیدی چو خود هیچ مرغی دگر / که سوزندش از سیخ و آتش جگر
که چون خود بسی دیده‌ام صد هزار / طپیده چه فربه بخون، چه نزار!
ولی تا مرا آدمی دیده رام / بمن عیش از بیم جان شد حرام
نباشم گریزان چرا از کسی / که مرغان چو من کرده بسمل بسی؟!

حکایت[1]

شنیدم یکی از ملوک عجم / که فرمان‌روا بود در ملک جم
اجل افسر جم ربود از سرش / مَلِک زاده بر سر نهاد افسرش
همه بندی و بنده آزاد کرد / بداد و دهش کشور آباد کرد
شکفته‌تر از روی گل روی او / جهانی در آسایش از خوی او
دلش رحم و انصاف و پرهیز داشت / ولی در کنایت زبان تیز داشت
ندیدی ازو کس جز این هیچ رنج / که بودش ز شوخی زبان بذله‌سنج
یکی روز میگشت برگرد باغ / سرانش چو پروانه گرد چراغ
چو دیدش، روان باغبانزاده جَسْتْ / ز گل دسته‌یی بست و دادش بدست
ملک‌زاده چون باغبان‌زاده دید / چو خود لاله‌رخ سروی آزاده دید
عیان روی او دید چون روی خویش / تو گفتی مگر داشت آیینه پیش
شگفتید و گفت: ای رخت رشک ماه / مگر مادرت در حرم داشت راه؟!
رخ باغبان‌زاده چون گل شکفت / ملک‌زاده را پای بوسید و گفت
که: شاها مرا مادری پیر بود / که در خانهٔ خود زمین گیر بود
پدر لیک بودم بباغ حرم / که باغ حرم کرد باغ ارم
ملک‌زاده را شد دل از شرم آب / پشیمان شد از گفتهٔ ناصواب
چرا بایدت با کس این حرف گفت / که نتوانی از وی جوابی شنفت؟!

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

حکایت[۱]

بخیلی شنیدم یکی روز ، چاشت بدستار خوان نان، عسل نیز داشت
شنید از در خانه آواز پای نماندش دل از بیم مهمان بجای
ز خوان زود برداشت نان وزکَسَل[۲] نشد فرصتش تا رباید عسل[۳]
مگر بود آسوده زین فکر و بس که بی نان عسل خود نخورده است کس
بمنزلگه او درآمد چو مرد ز ناخوانده مهمان کشید آه سرد
شد آشفته چون گل زباد خزان باو گفت پس دل طپان، لب گزان
که: می بینمت دل ز صفرا بجوش وگرنه چرا نیستی شهدنوش؟!
ازین حرف مهمان فزودش هوس بجام عسل غوطه زد چون مگس
ز شیرینیش روی مهمان شکفت نمی چون نماند از عسل، خواجه گفت[۴]
که: بی نان عسل؟ دل نسوزد عجب نگیرد عجب تن از آن سوز تب؟!
همیگفت با میزبان میهمان که: سوزد دل، امّا دل میزبان!

حکایت[۵]

شنیدم که اخترشناسی به روم همیکرد دعوی کشف علوم
زنش بود بیرون ز ستر عفاف که مردی شوهر نبودش کفاف
ز خانه ببازار راهش فتاد بزیبا جوانی نگاهش فتاد

---

۱ ـ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم. د: وله رحمه الله.

۲ ـ د ، مج(۱): از عسل(!)

۳ ـ د ، مج(۱)، مک(۱و ۲): نیارست پرداخت خوان از عسل.

٤ ـ دو مصراع این بیت در «ن» بتقدیم و تأخیر آمده است.

۵ ـ این قطعه مثنوی را از «د » (ص ۹۷)، «مج(۱)» (ص ۱۹۲ و ۱۹۳)، «مک(۱)» (ص ۳۷۰)، «مک(۲)» (ص ۱۸۸ و ۱۸۹)، «ن» (ص ۳۳۷ تا ۳۳۹) برداشتیم.

این قطعه مثنوی در نسخ خطّی قبل از قطعهٔ بمطلع:

خلاف ظالم ومُمْسِکْ بچشم هوشمند آذر بود داد و دهش از هر چه در گیتی است خود خوشتر

آمده است. ـ رجوع کنید دیوان حاضر ص ۳٤۳ قطعهٔ [۲۱].

شگفت آمدش از رخ آن جوان | که چون سرو بار آورد ارغوان؟!
چو خطّ مه چارده ساله دید | بگِرد مه چارده هاله دید
شدش کار از آن یک نگه ساخته | سوی خانه برگشت دلباخته
نیارست در خانه ماندن دمی | فزودی دمادم غمش را غمی
ببازار شد باز چون رهزنان | زنند اینچنین مرد را ره‌زنان!
نه از نام یاد آمدش نه ز ننگ | گل عصمتش از هوس باخت رنگ
حقوق زن و شویش شد زیاد | بروی جوان وصل را در گشاد
ره آن جوان زد به‌افسونگری | بشیشه در آورد از افسون پری
بهم ، عمری این نرد می‌باختند | دل از وصل هم شاد میساختند
یکی روز آن تازه سرو جوان | ز دنبال زن شد بمنزل روان
زن و شوی را هردو درخانه دید | بیک خانه آن شمع و پروانه دید
نشسته در ایوان بتِ ماه چهر | گرفته بکف شوی میزان مهر
بطرزی خوش آن شاه ملک طراز | نهان سوی خود خواند زن را بناز
زن از دیدن او چنان گشت شاد | که بلبل ز دیدار گل بامداد
ز نظّارهٔ سرو بالای او | در افتاد چون سایه بر پای او
زدی بوسه بر پای او دمبدم | ازو خواستی عذر رنج قدم
نهان برد از شوی او را ببام | چو بر بام افلاک ماه تمام
به پیش هم آن رشک حور و پری | نشستند چون زهره و مشتری
کشیدند از رخ نقاب حجاب | بهم کام‌بخش و ز هم کامیاب
بناگاه از بام دید آن جوان | بآن ساده دل مردک ناتوان
که میگیرد از آفتاب ارتفاع | ولی غافل از کار آن اجتماع
ترازوی[1] خورشید چون دید ماه | بسر پنجه‌یی پیر گم کرده راه
سطرلاب ، کش جم لقب جام کرد | هم اسکندر آیینه‌اش نام کرد
ز وضع سطرلابش آمد شگفت | سر زلف مشکین آن زن گرفت
باو گفت: در دست این مرد چیست؟! | بگو سود کاری که او کرد چیست؟!
زنش گفت: شوی من ناسپاس | ستاره‌شمار است و اخترشناس

---

۱ ــ مک(۱): ترازو.

کند وزن اختر ترازوی او / دهد گردش چرخ بازوی او
مقیم مقام فلک جاهی است / کزین نیلگون بامش آگاهی است
بپاسخ چنین گفتش آن هوشمند / که: ای ساده‌دل دلبر نوشخند
عجب کان که از اخترش کام نیست / از آن بام آگه، وزین بام نیست؟!

حکایت[1]

شنیدم که: آزاده‌یی پاک‌زاد / که والا گهر بود و عالی نژاد
نظر کرد بر تخت گاه کیان / بجای هما، بسته جغد آشیان!
چو آشفتگی دید در روزگار / بلندی و پستیش بی‌اعتبار
سحر خسروی دید بر روی تخت / شبانگه بویرانه‌یی برده رخت
گدایی بشب حسرت قوت داشت / سحر تاج بر سر ز یاقوت داشت
بهم زشت و زیبا هم‌آغوش دید / خسک با گل و نیش[2] با نوش دید
شکر دید با زهر آمیخته / بدامان گل، خار آویخته
ز تنگی گیتی دلش گشت تنگ / دلش تنگ شد از جهان دو رنگ
بدرویشی از خواجگی دل نهاد / بفرد امل، خطّ باطل نهاد!
از آن پیشتر کش ببندند رخت / برون برد رخت خود آن نیکبخت
سرش ز افسر فقر زیور گرفت / تنش نقش از بوریا برگرفت
بویرانه‌یی رفت و تنها نشست / ز خویش و بیگانه، بر خویش بست
نه از قصر شاهان بسر سایه‌اش / نه از گنج عالم بکف مایه‌اش
یکی گفتش از دوستداران نغز / که: بیرون کش از پوست ای دوست مغز
بگو تا چه دیدی ز وضع جهان / که کردی ز اهل جهان رخ نهان
ز عیش جهان چشم بستی، چرا؟! / ز قصر شهان پا شکستی، چرا؟!
بپاسخ چنین گفتش آن نیکمرد / که: بشنو اگر هستی از اهل درد
جهان را همی بینم آن تازه باغ / که هستش گل و بلبل و خار و زاغ
بمن باغبان چون نبخشد گلش / دریغ آید از نغمهٔ بلبلش

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۲ ــ ن: گل نیش(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

چه با خار او دست یازی کنم / چه با زاغ آن نوحه‌سازی کنم؟!
جهان چیست؟ پیمانه‌یی پر مَی است! / که هم صاف و هم دُردِ مَی در وی است
ز صافش، چو ساقی نپیمایدم؛ / ز دُردش چه نوشم که دَرد آیدم؟!

حکایت[1]

جهانگردی از خیل کارآگهان / سیاحت همیکرد گرد جهان
ره افتادش، از انقلاب سپهر / شبانگه بدریای مغرب چو مهر
نظرافگنان شد بدریا کنار / مگر عبرتی گیرد از روزگار
بصیّادی افتاد چشمش نخست / که هر صید را کرده دامی درست
همه ماهی تازه و نغز و پاک / گرفتی ز آب و فگندی بخاک
نشسته به پهلوی آن صید گیر / یکی سرو قد دختر دلپذیر
چو ماهی عیان دختر اندر میان / ز اطراف او ریخته ماهیان
تو گفتی که در برج حوت آفتاب / کشیده است از چهرهٔ خود نقاب!
پدر هرچه ماهی کشیدی بدام / بخاکش کشاندی بسعی تمام
دگر باره آن دختر محترم / در آبش فگندی ز راه کرم
بپرسید سیّاح از آن ماه چهر / که ای مهر روی تو در جان مهر
مکن ضایع اینگونه رنج پدر / بود ناخلف، دزد گنج پدر
چنین گنج ضایع پسندی چرا؟! / گره کو گشاید، تو بندی چرا؟!
بپای پدر بایدت سر نهاد / که از ماهی ای ماه قوت تو داد
نه آخر تو را مایه ازگنج اوست؟! / نه آخر تو را راحت از رنج اوست؟!
پدر را که شد رنج کش زینهار / مرنجان که رنجاندت روزگار!
بپاسخ چنین گفتش آن نوش لب / که: دورم مدان زینهار از ادب
نِیَم ناخلف، نیست خونم هدر؛ / کزین پیشتر گفت با من پدر
که:صیدی که، غافل شد از ذکر حق / بود دام صیّاد را مستحق
چنین صید، بر خود پسندم چرا؟! / دل خود، باین قوت بندم چرا؟!
گرفتم که قوتی جز این نیستم / ز جوع ار بمیرم، حزین نیستم

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

چرا قوت من گردد این صیخام؟! | که از حق شود غافل، افتد بدام؟!
پدر را گرین قوت بهر من است | شکر داند او لیک زهر من است!

حکایت[۱]

شنیدم عضد خسرو دیلمی | که هیچ از بزرگی نبودش کمی
بشیراز آن خطهٔ بیقرین | که گلزار چین است و خلدبرین
چو زد تکیه بر مسند خسروی | شده خسروان بر درش منزوی
بشهر اندر آورد خیل و سپاه | ز گرد سپاه آسمان شد سیاه
سراسر فرود آمدند آن حشم | بکاشانهٔ مفلس و محتشم
همه شهر را گرد لشکر گرفت | تو گفتی بشهر آتشی در گرفت
دگر خالی از خیل جایی نماند | تهی از سواران سرایی نماند
زن و مردش از کار خود مانده باز | بد و نیک، نومید از چاره‌ساز
بشهری شد از لشکری کار تنگ | بشیشه شکست آید آری ز سنگ
بمردم سپه بسته راه نفس | چو شاهین و درّاج در یک قفس
ولی از شکایت بزرگان شهر | فرو بسته لب از چه، از بیم قهر
بشه حال خود کس نیارست گفت | که سودی نمیکرد اگر می‌شنفت
مگر روزی از شهر آن شهریار | جنیبت برون راند بهر شکار
بصید افگنی رخش چون تاختند | همه دشت از صید پرداختند
چو برگشت شه با سپاه گران | سراسر دوان در رکابش سران
زن پیری از شه فغان در گرفت | سر راه بر شاه و لشکر گرفت
گرفتش عنان وخروشید زار | که: اکنون ز شهر من ای شهریار
برون میروی یا برونت کنم؟! | لوای شهی سرنگونت کنم؟!
سری پرغرور آن شه کامیاب | برآورد یکپای خود از رکاب
در آویخت بر یال رخش گزین | بتمکین بزد تکیه بر پشت زین
بزن گفت: اگر رفتم از شرم دان | چو نازارمت دل، ز آزرم دان!

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

وگرنه ز دستت چه خیزد بگو؟! | که با شهریاران ستیزد بگو؟!
بپاسخ چنین گفتش آن پیرزن | که: ای سنگدل شاه شمشیر زن!
نسپنداریم نالهٔ رامشگری | روی گر ازین شهر با لشکری
شود حرز بازو دعای منت | برد درد از دل دوای منت
شه عالم از زور بازو شوی | به نوشیروان هم ترازو شوی!
وگرنه هم امشب بر آیم ببام | کشم از سر این معجر نیلفام
پریشان کنم، صبح موی سپید | سیاهی لشکر کنم ناپدید
که با بینوایان جفا کرده‌اند | ندانی که با من چه‌ها کرده‌اند؟!
یکی از جفا، توشهٔ من گرفت | یکی از ستم، گوشهٔ من گرفت!
خمیده است گر قامتم چون کمان | بود بازم از تیر آه این گمان
که تازد سحرگه بلشکرگهت | زند چون شهاب از شبیخون رهت
نه تنها بمن این جفا میرود | به نیک و بد، این ماجرا میرود!
بود روزشان تیره چون شب همه | ولی بسته از بیم جان لب همه
چو من دست از جان فرو شُسته‌ام | کنون با تو راه سخن جُسته‌ام
تو را کردم آگاه از کار خویش | که آزار خلق است آزار خویش
بلرزید بر خویش ازین حرف امیر | چو مویی که بیرون کشی از خمیر
همه لشکر از شهر بیرون کشاند | کسی کو بشب ماند در خون کشاند
نیامد فرود از سر بارگی | دل از شهر بر کند یکبارگی
از آن راه کآمد، دگر بازگشت | سیه از سپه شد همه کوه و دشت
چو شد یک دو فرسنگ از شهر دور | بدشتی که نه مار بود و نه مور
بفرمود تا لشکر آمد فرود | همه شهر خواندند بر وی درود
در آنجا یکی نغز بازار ساخت | بکار خود آمد که آن کار ساخت
کنون هم در آن خطّهٔ دلپذیر | بود شهره آنجا به سوق الامیر
کسی را که چون او عدالت نبود | ز سودای بازار حشرش چه سود؟!

حکایت[1]

در ایّام قطب زمان بایزید | که بودش یقین از گمان بر مزید

۱ ـ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

یکی گفت با گبر آتشکده
که: ای کشتهٔ کیشت آتش زده

نه‌یی جغد، آهنگ ناخوش چرا؟!
سمندر نه‌یی، شوق آتش چرا؟!

بیا راه اسلامیان پیش گیر
ببین کیش ما، ترک آن کیش گیر

که تا ابر رحمت به گل باردت
ز شوره زمین گل ببار آردت

بپاسخ چنین گفت آن پیر گبر
که: خورشید تا کی بپوشم با بر؟!

مسلمان اگر **بایزید** است، آه
ز من تا باسلام، دور است راه!

شب از سجده گردیده خم پشت او
مجدّر ز سبحه سر انگشت او

فلک حال او آرزو میکند
نیاید ز من آنچه او میکند

ور اسلام این است ای آموزگار
که می‌بینم از مردم روزگار

همان: به کز آتش فروزم چراغ
نگیرم ز اسلام دیگر سُراغ

بآتش بود گرم پشتم بروز
شبم بزم از آتش شود دلفروز

° ° °

شبی خوشتر از روز با دوستان
هوای گلم برده تا بوستان

براحت دلم بود فارغ ز رنج
گلم ساقی و بلبلم نغمه‌سنج

بکف گل، بلب جام می داشتم؛
ولی چشم اختر ز پی داشتم

که از شب نرفته همان یک دو پاس
غم شحنه افگند در دل هراس

در آن انجمن قد برافراختم
ز مستی سر از پای نشناختم

ز ما هر یکی شد براهی روان
بدل بیقرار و بتن ناتوان

من از کوکب تیره گم شد رهم
نسیم سحر کرد چون آگهم

رسیدم به برگ گلی لاله فام
که بود از شمیمش معطر مشام

همی بردش از باغ باد شمال
همیکردش از هر طرف پایمال

قضا ساخت چون همنشین با منش
گرفتم بدست ادب دامنش

باو گفتم: ای یار شوریده‌بخت
بگو تا چرا بستی از باغ رخت؟!

ترا دی لبی بود خندان بباغ
رخت روز و شب آفتاب و چراغ

چه شد کاینچنین خوار افتاده‌ای؟!
گریبان بدست صبا داده‌ای؟!

چه آتش بجان اوفتادت بگو؟!
کشید از چه بر خاک بادت بگو؟!

چه پیش آمد آن گلشن نغز را؟!
که آشفته کردی گلش مغز را!

بگو: چون شدند آخر آن دوستان
که بودند با هم بیک بوستان؟!

خدایا ازین غم فراغم بده! ز یاران گلشن سراغم بده!
چه شد؟ کو نهال گل و شاخ سرو؟! کجا رفت بلبل، کجا شد تذرو؟!
بآن شهد لب نوشخندان چه شد؟! بآن سرو قد سر بلندان چه شد؟!
بجا مانده ز آن آشیانها خسی که نالیده مرغان در آنجا بسی
و یا رخت بستند از آن انجمن چمن مانده خالی ز سرو و سمن
شنیدم که آن پیکر دلفروز که اشکش ز شبنم روان بُد هنوز
همی گفت و غلطید بر روی خاک ز خار ستم سینه‌اش چاک‌چاک:
چه پرسی ز برگ گل ریخته بدامان صرصر در آویخته؟!
گلی را چه میپرسی از ساز و برگ که از هم فرو ریخت‌رگش تگرگ؟!
چه میگیری از حال باغی سراغ؟ که بر گلبنش آشیان بست زاغ؟!
چه میجویی از گلستانی نشان؟ که باد خزان شد در آن گلفشان!
شد از آتش آن سبزه دیبای زرد زرافشان شد آن صفحهٔ لاجورد
بسی غنچه در باغ نشکفته ماند بسی راز مرغان که ناگفته ماند
ز حال درختان نوبر مپرس ز شمشاد و سرو و صنوبر مپرس
سراسر سرافگنده بر پای خویش همه خشک ماندند بر جای خویش
چه گویم که ما را چه بر سر گذشت؟ سیاه آبی آمد، ز سر بر گذشت!
من و تازهٔ رویان خونین جگر که دیدی هم آغوش با یکدگر
بعشرت شبی با هم آمیختیم بحسرت سحرگه ز هم ریختیم
مرا خود فلک کرده بیرون ز باغ ز یاران دیگر ندارم سُراغ
کنونم باینجا فگنده است باد ندانم کجا باز خواهم فتاد؟!
چنین است کار سپهر دو رنگ که گاهیش صلح است و گاهیش جنگ
نه بر صلح او دل توان داشت شاد نه از جنگ او خود توان کرد یاد

حکایت[۱]

شنیدم که بدخو زنی بدکُنش شبی کرد مر شوی را سرزنش
که چند از تو منزل نسازم جدا چو هم قلتبان بینمت هم گدا

۱ ـ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

از آن زن چو این سرزنش را شنفت / بزیر لب آن مرد خندید و گفت
که: آمد دو عیبم بچشمت عیان / ولی نیست جرمی مرا در میان
چو خواندی مرا قلتبان و گدا / یکی را ز خود دان، یکی ازخدا!

حکایت[1]

بفرمان حَجّاج شوریده بخت / که بودش زبان تلخ و گفتار سخت
نشاندند بر نطع فوجی اسیر / بگفتش یکی ز آن میان کای امیر
یکی روز در مجلس راستان / همی زد ز تو هر کسی داستان
کسی خواست نامت بزشتی برد / منت پرده نگذاشتم بردرد
رهایی ده امروزم از زیر تیغ / مفرمای در حقگزاری دریغ
از آن بینوا بیکس بیگناه / طلب کرد حجّاج ظالم گواه
بگفتش: یکی زان اسیران مرا / گواه‌است از آن پرس و این ماجرا
نپوشید چشم از حق آن مرد نیز / چنین گفت در زیر شمشیر تیز
که: آری در آن روز این حق‌پرست / ز نیکی زبان بداندیش بست
خروشید کز بیم این رستخیز / نکردی چرا منع بدگو تو نیز؟!
بپاسخ چنین گفت آن بیگناه / که: ای از جفای تو روزم سیاه
نه جای عتاب است با من تو را / که بودم من آن روز دشمن تو را
ز خوی توام چون نبود ایمنی / شگفتت نیاید ز من دشمنی!
ز ظلمت، خدا در نظر داشتم / از امروز گویا خبر داشتم!
چو این حرف بشنود از آن تنگدل / بر آن هر دو بخشود آن سنگدل
بگفتا: به ایشان مدارید کار / که این راست گویست و آن دوستدار!
هم از راستی رستگاری رسد / هم از دوستی دوستداری رسد!!

حکایت[2]

شنیدم که مولای مردان علی / نبی را وصیّ و خدا را ولی

---

۱ و ۲ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

ز مسجد یکی روز چون بازگشت
بقصابی از دوستان برگذشت

به او گفت قصاب کای قسوره[۱]
بکشتم یکی نغز فربه بره

بفرما از آن رطلی آرم تو را
که از جان فزون دوست دارم تو را

چنین گفت آن شاه ملک کرم
که: بر کف بها را ندارم درم

بنالید قصاب کای حق‌پرست
تو را گر درم نه، مرا صبر هست

چو شیر خدا گفتهٔ او شنفت
بروی وی از لطف خندید و گفت

که: گر صبر نیکو است، اولی منم؛
که در کیش اسلام مولی منم!

وگر خود بود تلخ، ای نیکنام،
پسندم ز صبرت چرا تلخ کام؟!

حکایت ۱

جوانی زنی دید بر رخ نقاب
گمان برد در زیر ابر آفتاب

زغن بود، طاووس پنداشتش
هوای جوانی بر آن داشتش

که از زاری و زر دلش کرد نرم
ز کابین او انجمن ساخت گرم

شب آورد سوی شبستان چراغ
تو گفتی پر زاغ شد، چشم زاغ

چو از روی زن پرده یکسو کشید
بجای پری، دیو در خانه دید!

دل و جان و تن خسته شد زآن جوان
دل آزرده، جان خسته، تن ناتوان

جوان را چو زن دید از خود نُفُور
بگفتش: ای آزاده مرد غیور

مرا چشم مردم بسی در پی است
چو غافل شوی آتش اندر نی است

بکاری گر از خانه بیرون روم
بناچار ازین پس بگو چون روم؟!

که تا بسته باشم بخود بی‌گمان
ز بدبین و بدگوی چشم و زبان

ز گفتار زن، مرد چون گل شکفت
تبسّم کنان، لب پر از خنده گفت:

چو کاریت پیش آید ای نیک‌نام
بکش برقع از روی و بیرون خرام

که بی پرده بیند چو کس روی تو
نیفتد نگاهش دگر سوی تو

غرض ای که بر من جفا کرده‌یی
بر آیی که از پرده در پرده‌یی!

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۱) قسوره: غالب و ارجمند و شیر بیشه. ــ فرهنگ نفیسی.

حکایت[1]

شنیدم یکی شهر معمور بود   که ابلیس از مردمش دور بود
بمرد و زنش داده یزدان پاک   دل و دیده و دست و دامان پاک
هم از گرگ آسوده آنجا گله   هم از دزد ایمن در آن قافله
همه دستشان کوته از مال غیر   همه پایشان سالک راه خیر
امیری بآن شهر چون آمدی   گرش معدلت رهنمون آمدی
بر او خوش گذشتی همه ماه و سال   ز خَلق او ، ازو خَلق فرخنده فال
و گر رایت ظلم افراختی   بکشت خود، آتش درانداختی
ز نفرین آن مردم پارسا   شدی طالع دولتش نارسا
زدی یا اجل برق بر خرمنش   بُدی یا بعزل آسمان دشمنش
ز بیداد او رَسته مردم همه   چو از شحنهٔ گرگ ظالم، رمه!
در آخر یکی گرگ روباه فن   کزو پیرهن شد به یوسف کفن
بفرمان شه شد در آن شهر امیر   از آن راز واقف چو گشتش ضمیر
بروزی که میآمد آن شهریار   پذیره شدندش سران دیار
بهدیه نخست آمد از ره چو راست   ز هر یک یکی بیضهٔ مرغ خواست
نهادند هر یک از آن راستان   یکی سیمگون بیضه در آستان
پس آنگه چنین گفت آن حیله‌ور   که: ای ساده‌دل مردم بیخبر
طمع کرده در بیضهٔ ماکیان   مرا نیک باشد شما را زیان
برد عافیت از تن این بیضه‌ام   کزین بیضه دائم کُشد هیضه‌ام
کنون بیضهٔ خویش هر یک برید   مرا پردهٔ خود چه باید درید؟!
متاع خود از هم چو نشناختند   ز هم برده ، امّا غلط باختند!
باین حیله چون کار خود راست کرد   بخَلق از ستم آنچه میخواست کرد
ستم دیدگان را دل آمد بجوش   رساندند بر گوش گردون خروش
سراسر کمند دعا داده تاب   نشد دعوت هیچکس مستجاب

---

۱ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

کس آگه نه، کآن در بر ایشان که بست جز آن کس کز آن بیضه برداشت دست[۱]

حکایت[۲]

ازین پیش چندی ز شاه جهان یکی سِفله شد عامل اصفهان
چوسگ برسر جیفه بس جنگ داشت دل خلق چون چشم خود تنگ داشت
بحیلت، بد آموز مردم همه سیه، چون دلش، روز مردم همه!
نه مرد آگه از کید آن کهنه دزد نه زن واقف از مکر آن زن بمزد
بر اولاد آدم ز تلبیس کرد همه آن که با آدم ابلیس کرد
نه مسلم، نه ترسا از آن دیده خیر نه مسجد ز بیدادش ایمن نه دیر
زراعت بمُلْک جگر خستگانش تجارت بمال زبان بستگانش
بشرکت همه شهر پا بست ازو ولی مایه از دیگران، دست از او
ز دهقان به بیداد برد آنچه کشت ز صد خوشه یکدانه بر جا نهشت
شرر در دل نیکبختان فروخت شنیدم که برگ درختان فروخت
بشاه جهان کرد از آن فتنه ساز ز غیبت زبان شکایت دراز
که ای یادگار انوشیروان بود دور از غیرت خسروان
که سازند در ملک فرمان پذیر ز جغد و ز روباه، شاهین و شیر!
کسی را چرا کرده‌ای یاوری که با زرگری کرده سیم آوری؟!
کنون آمدستیم سویت دخیل که سلطان کریم است و عامل بخیل
چه حاصل ز جود تو ای شهریار؟ که از بخل عامل. تبه شد دیار!
چه خیزد ز داد تو ای کامیاب؟ که از جور عامل، جهان شد خراب!
گر از حال ما هست آگاهیت بگو تا چه شد غیرت شاهیت؟!
وگر باشدت حال مردم نهان بما گرید و بر تو خندد جهان!
دل شه بدرد آمد از دردشان ز عزل وی آسوده دل کردشان

---

۱ ــ در «مک(۱)» بجز خط متن این بیت برافزوده آمده است:

شنیدم که آن شهر بد مرزقم که ابلیس را زان نبی گفت قم

۲ ــ عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

ز معزولیش رفت چون یکدو سال — که دادش بدست ادب گوشمال
بسی پند دادش بحسن سلوک — که حسن سلوک است طرز ملوک
در آن مُلک از آن شاه روشن‌ضمیر — بپاداش خدمت ز نو شد امیر
چو فرمان روا گشت آن بدگمان — جفایش همان بود و بخلش همان
رعایا دگر سوی شاه آمدند — ز بیداد او دادخواه آمدند
که شاها نباشد روا چون فلک — بزخم کهن ریزی از نو نمک
دریغا که گردون بداندیش گشت — چنان گردد اکنون، کزین پیش گشت
شگفتید خسرو از آن بدنهاد — که چون رفتش اندرز شاهی زیاد؟!
مگر بود پیری در آن بزمگاه — خروشید کای دادگر پادشاه
چرا سفلگان را برافراختی؟ — مگر پایه‌یی سفله نشناختی؟!
رعایا سرافگندگان تواند — زن و مردشان بندگان تواند
تو را کرده از داد یاد آمدند — ز بیداد عامل بداد آمدند
ز عزلش رعایا و عامل همه — هم از ظلم رست و هم از مظلمه
دگر ره نشاندیش چون بر سریر؟! — بدست خود آتش زدی بر حریر!
کنون ار شگفت دل انده گرفت — مرا از شگفت تو آمد شگفت
فگندی چو از خار بن برگ و شاخ — گذرگاه بر خلق کردی فراخ
چو ابر کفت ریشه‌اش پرورید — شگفتت نیاید که دامن درید
شد آتش چو افسرده در مشت کس — نسوزد ز انگِشتش انگُشت کس
چو باز از شراریش کش[1] بر فروخت — چه جای شگفت ار جهانی بسوخت؟!
چرا شد بگو ای خراب از شراب — رعایا گریزان و کشور خراب؟!
دکان جغد را چون نگردد مکان؟! — عسس بیخود و دزد خود در دکان

گله چون نگردد ز هر سو یله؟! — شبان خفته گرگش شبان در گله!

---

۱ ــ ن: کس(!)

۲ ــ همهٔ این مثنوی بلند بیتی را که از ص ۴۰۳ دیوان حاضر تا بدین جای آمده است از «مک(۱)» (ص)، «ن» (ص ۱ تا ۱۴۳) برداشتیم.

حکایت

هست مروی در احادیث حسن / از **حسین بن علی** ، کان ممتحن
در زمین **کربلا** میشد شهید / در میان خاک و خون، خوش میطپید
آمد از سلطان معشوقان ندا / کای براه دوست کرده جان فدا!
داده در راه وفا فرزند و زن / کشتهٔ تیغ جفا ، از عشق من
آرزویت چیست؟ یک یک بر شمار / تا گذارم آرزویت در کنار
گفت: میخواهم ز تو هفتاد جان / تا کنم یک یک نثارت در زمان!
باز آمد حضرتِ **روح الامین** / این پیام آورد از عرش برین
کای جهانت در وفا داری خجل / کرده این نامه بنام خود سجل
گر وفا کردی بوعد از صادقی است / این شهادت منتهایِ عاشقی است
حدّ معشوقی است بالاتر از این / را ز نتوان گفت پیداتر از این
چون شنید این حرف ، **شاه دین حسین**؛ / گفت: این خون بر رخ من باد زَیْنْ
داشتی چون میل با این مشت خاک / دادم او را و گرفتم جان پاک
حَمْدُلِلّه ، ثُمَّ حَمْدُالله که دوست / دید کِش جان دادنم در راه اوست
بس کن آذر ،این زبان دیگراست / این زبان راگوشِ دیگر درخور است
صبح شد ، ای شمع آتش دم مسوز / دم فروکش ، آشکارا گشت روز!
تنگ شد دل ، ناله را تأثیر ده / نغمه کم کن ، رنگ را تغییر ده

جان هر کس ، محرم این راز نیست — گوش هر کس ، لایق این ساز[1] نیست
بو یی از خون شهیدان صبح و شام — میخورد در راه عشقم ، بر مشام
داغ‌ها دارم ، بدل از ماهها — خیزدم از سینه هر شب آهها
دردها دارم گمان از رشکها — ریزدم از دیده هر شب اشکها
از فلک دارم بسینه سوزها — آه ازین شبها، فغان زین روزها!
جانم ، از این محنت واندوه کاست، — روز امیدی ، شب وصلی کجاست؟![2]

۱ ــ ن: لایق ساز(!)
۲ ــ این مثنوی را از: «ن» (ص ۳۵۱ تا ۳۵۳) برداشتیم.

ابیات پراکنده

ابیات پراکنده

پیش که برم شکوه ز بیداد تو یارا؟! —— از شه نستاند چو کسی داد گدا را[1]؟!

* * *

نبینی هیچ وقت جان سپردن سوی ما یارا —— نداری تاب دیدن، یا ز چشم افگنده یی ما را؟!

نسیمی در میان **مصر** و **کنعان** میکند جولان —— که رنگش توتیا بخشد سراسر خاک صحرا را!

اگر از **مصر** برخیزد، کند **یعقوب** را بینا: —— ور از **کنعان** دمد، روشن کند چشم **زلیخا** را[2]

* * *

گذارم سر بپا هر روز و هر شب پاسبانش را —— باین تقریب بوسم بلکه خاک آستانش را

چو چشمم بر شهیدانش فتد در حشر آسایم —— چو ره گم کرده یی **آذر** که بیند کاروانش را[3]

* * *

چو زلف[4] خویش، برهم زد بیک نظاره کارم را —— چو چشم خود سیه کرد از نگاهی روزگارم را

مگر خود پیشتر با او بگویم حال زارم را —— که بعد از من کسی آگه نخواهد کرد یارم را[5]

* * *

---

۱ ــ این بیت را از: «د» (ص ۱۱۱)، «مج(۱)» (ص ۲۳۳)، «مک(۱)» (ص ٤٤٣)، «مک(۲)» (ص ۲۲۲) برداشتیم.

۲ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۳۲)، «مک(۱)» (ص ٤٤٠) برداشتیم.

۳ ــ این دو بیت را از: «مک(۱)» (ص ٤٤۲) برداشتیم.

٤ ــ مج(۱): چشم(!)

۵ ــ این دو بیت را از: «د» (ص ۱۱۱)، «مج(۱)» (ص ۲۳۲) برداشتیم.

شب فراق توام. با سحر چکار مرا؟! بناله همنفسم، با اثر چکار مرا؟!
خوش آنکه صید دل من نکرده میگفتی: بصید طایر بی بال وپر چکار مرا؟![1]

* * *

فگار کردی از آن جان ناتوان مرا که سود خویش گمان کرده‌یی زیان مرا
سر سگان تونازم، که چون مرا بکشی[2] بخاک می نگذارند استخوان مرا![3]

* * *

که از ما میبرد پیغام رعنا پادشاهان را! که ناز محرمان محروم دارد دادخواهان را![4]

* * *

چه در گلشن ببینی ای صبا نامهربانی را نهان از دشمنان برگو پیام بی زبانی را!
که خواندی نامهٔ اغیار راصدره، چه خواهدشد اگر از نامهٔ ماهم بخوانی داستانی را؟!
خس وخاری فراهم کرده ام در آشیان اما از آن ترسم که ویران کرده باشم آشیانی را![5]

* * *

فغان از رفتن لیلی وشان برخیزد از دلها جرس درناله آید چون روان گردند محملها!
عماری کش ،شتابان بردمحمل را، ازآن غافل: کز اشک ناامیدان ناقه خواهد ماند در گلها!
زبس ،درهرقدم ،فرش است چشم گریه آلودی: نمی بینم غباری خیزد ازدنبال محملها![6]

* * *

---

١ ـ این دو بیت را از: «د» (ص ١١١)، «مج(١)» (ص ٢٣٣)، «مک(١)» (ص ٤٤٢)، «مک(٢)» (ص ٢٢١) برداشتیم.

٢ ـ د: کشتی.

٣ ـ این دو بیت را از: «د» (ص ١١١)، «مج(١)» (ص ٢٣٢)، «مک(١)» (ص ٤٤٢)، «مک(٢)» (ص ٢٢١) برداشتیم.

٤ ـ این بیت را از: «مج(١)» (ص ٢٣٣)، «مک(١)» (ص ٤٤٣)، «مک(٢)» (ص ٢٢١) برداشتیم.

٥ ـ این سه بیت را از: «مج(١)» (ص ٢٣١)، «مک(١)» (ص ٤٤٢)، «مک(٢)» (ص ٢٢١) برداشتیم.

٦ ـ این سه بیت را از: «مج(١)» (ص ٢٣٣)، «مک(١)» (ص ٤٤٢ و ٤٤٣)، «مک(٢)» (ص ٢٢٢) برداشتیم.

روزی اغیار ز نومیدیم آگاه شوند — که بناچار بپرسند ز من یار کجاست؟![1]

٭ ٭ ٭

بحشر دعوی خون کی رسد شهیدی را؟! — که زیر چشم نگاهش بقاتل افتاده است![2]

٭ ٭ ٭

از گریه ام مپرس، که گر گویمت ز چیست — یک عمر هم بحال تو میبایدم گریست![3]

٭ ٭ ٭

ای سنگدل تویی که بغیر از دل تو نیست — آن دل که چون دل همه کس مایل تو نیست
این دل، دل من است نگارا دل تو نیست![4]

٭ ٭ ٭

آن سرو روان ز بوستان رفت — دیگر بچمن نمیتوان رفت![5]

٭ ٭ ٭

درددل نشنود از من کسی. اما زین پیش — می شنیدند چو یاری گله از یاری داشت![6]

٭ ٭ ٭

حیف باشد اگر از قصر بهشت آویزند — قفسی را که در او مرغ گرفتاری هست[7]

٭ ٭ ٭

دیدن[8] تو که افسانهٔ جهانم کرد — هر آنچه دیده بدل کرد، دل بجانم کرد[9]

٭ ٭ ٭

۱ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۴۸)، «مک(۱)» (ص ٤۵۵)، «مک(۲)» (ص ۲۳٦)، «ن» (ص ٤۰٤) برداشتیم.
۲ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲٤۸)، «مک(۱)» (ص ٤۵۰)، «مک(۲)» (ص ۲۳٦)، «ن» (ص ٤۰۳) برداشتیم.
۳ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲٤۸)، «مک(۱)» (ص ٤۵۵)، «مک(۲)» (ص ۲۳٦)، «ن» (ص ٤۰٤) برداشتیم.
٤ ــ این یک بیت و یک مصراع را از: «مک(۱)» (ص ٤۵۵)، «ن» (ص ٤۰٤) برداشتیم.
۵ ــ این بیت را از: «ن» (ص ٤۰۳) برداشتیم.
٦ و ۷ ــ این دو بیت را از: «ن» (ص ٤۰٤) برداشتیم.
۸ ــ ن: ز دیدهٔ.
۹ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲٦۸)، «مک(۱)» (ص ٤۷۲)، «مک(۲)» (ص ۲۵٦)، «ن» (ص ٤۲۰) برداشتیم.

خوش آنکه شب بکند رقیب ناله من
رسد بگوشش و بی اختیار برخیزد
بر آستان تو گشتم غبار و میترسم
رسد بدامن غیر، آن غبار برخیزد![1]

٭ ٭ ٭

هر که خواهد چون تو یاری، گو کسی یارش نباشد!
هر که دارد با تو کاری، با کسی کارش نباشد!
تا کسی را مرغ دل، در چنگ صیادی نبیند:
آگهی از حال مرغان گرفتارش نباشد!
وای بر احوال رنجوری که با صد گونه محنت[2]
بر سر بالین بیماری پرستارش نباشد![3]

٭ ٭ ٭

از غمت شکوه ندارم، با این غم چکنم؟!
که از و هر که کند شکوه ز ما میداند!
من که افتاده ام از یار جدا، حال مرا
هر که از یار فتاده است جدا، میداند![4]

٭ ٭ ٭

دعای بد بزبان هر شبت کنم در دل
سحر دعا کنمت، کآن دعا اثر

٭ ٭ ٭

آنان که شرح حال دلم پیش او کنند
ترسم باین بهانه باو گفتگو کنند
ترسم گلی که رویدم از خاک بعد مرگ
آنان که درد عشق ندارند بو کنند[6]

٭ ٭ ٭

یا نغمهٔ ایشان ز چمن من شنوم
یا نالهٔ من از قفس ایشان شنوند[7]

٭ ٭ ٭

---

۱ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۶۹)، «مک(۱)» (ص ٤۷٤)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ٤۲۲) برداشتیم.

۲ ــ این مصراع را از: «مج(۱)» برداشتیم.

۳ ــ این بیت در «د» نیست. ــ این ابیات را از: «د» (ص ۱۲۹)، «مج(۱)» (ص ۲۷۰)، «مک(۱)» (ص ٤۷۳)، «مک(۲)» (ص ۲۵٦)، «ن» (ص ٤۲۱) برداشتیم.

٤ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲٦۸)، «مک(۱)» (ص ٤۷۲)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ٤۲۰) برداشتیم.

۵ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲٦۹)، «مک(۱)» (ص ٤۷٤)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ٤۲۲) برداشتیم.

٦ ــ این دوبیت را از: «د» (ص ۱۲۹)، «مج(۱)» (ص ۲۷۰)، «مک(۱)» (ص ٤۷۳)، «مک(۲)» (ص ۲۵٦)، «ن» (ص ٤۲۱) برداشتیم.

۷ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۷۰)،«مک(۱)»(ص ٤۷٤)، «ن» (ص ٤۲۲) برداشتیم.

روزی ز تو وام راز دل خسته نهان بود   روز خوشی از عمر، اگرم بود همان بود[۱]

٭ ٭ ٭

نوکای[۲] گل، شرم میکردی ز روی باغبان خود؛   کنون در هر سر بازار بشنود استان خود!
اگر بسر حسی صیاد را دانستمی ز اول   قدم ننهادمی هر گز برون از آشیان خود[۳]

٭ ٭ ٭

چند میگویی فلانی کی از اینجا میرود؟!   امشبی دیگر گر اینجا ماند، فردا میرود؟!
غافلی از یار و، در هر گوشه خوبان در کمین؛   از دلم تا دست برداری، بیغما میرود![۴]

٭ ٭ ٭

با غیر خو کنم، چو بمن سر گران شود؛   شاید بدین وسیله دلش مهربان شود![۵]

٭ ٭ ٭

بود کآن شخ کمان صیاد، بیرون از کمین آید   بخون ریز اسیران آید و با تیغ کین آید؟!
کنم درخواب، از افسانهٔ خود، خلق را هرشب؛   که میترسم زبید اد توسرها بر زمین آید!
چو تازد بر سر خاکم، سمند ناز، میترسم؛   غباری از قفای[۶] آن سوار نازنین آید[۷]

٭ ٭ ٭

فرهاد را همین کام درعشق بس، کش از نام   **خسرو** بگریه افتد، **شیرین** بخنده آید![۸]

٭ ٭ ٭

---

۱ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲٦۸)، «مک(۱)» (ص ٤۷۲)، «مک(۲)» (ص ۲۵٦)، «ن» (ص ٤۲۰) برداشتیم.
۲ ــ مج(۱) ، مک(۱)، مک(۲) : کی.
۳ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲٦۹)، «مک(۱)» (ص ٤۷۳)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ٤۲۱) برداشتیم.
٤ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲٦۹)، «مک(۱)» (ص ٤۷۳)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ٤۲۱) برداشتیم.
۵ ــ این بیت را از: «ن» (ص ٤۲۲) برداشتیم.
٦ ــ مج(۱)، مک(۱) : جفای(!)؛ ن : عفای(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.
۷ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲٦۸)، «مک(۱)» (ص ٤۷۲)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ٤۲۰) برداشتیم.
۸ ــ این بیت را از: «مک(۱)»(ص ٤۷۲)، «ن»(ص ٤۲۰)برداشتیم.

رازی کـه هیـچ عـاشـق با هم نفس نگوید / جز بدل بکس نگفتیم[۱]، گر دل بکس نگوید![۲]

° ° °

چون برگل از آن عارض گلگون نگرد کس / بر دیده خلد خار زگل چون نگرد کس![۳]

° ° °

چون منی دربزم جانان گرنباشد، گومباش / خارخشکی درگلستان گرنباشد، گومباش[۴]

° ° °

نباشد آگهی هرگز زحال عاشق زارش / مگر روزی که باهمچون خودی افتد سروکارش
من آن مرغم که، میبوسم خدنگش راو، صیادم / چنین داند که میخواهم برون آرم بمنقارش![۵]

° ° °

بمن پیک صبا درپرده گوید کاش پیغامش / که ازغیرت دهم جان، بشنوم ازغیرچون نامش!
خدارا، ای رقیب امشب زافسونی که میدانی / بگو،شاید بخوابم، تا کنم باخویشتن رامش!
من ازذوق گرفتاری، گشودم بال وپرهردم[۶] / تو پنداری که میخواهم رهایی یابم ازدامش[۷]

° ° °

ره‌عشقی، که من درپیش دارم، نیست پایانش / که گمگشته است درهرگام خضری دربیابانش!
بگردن گیرم از وی روزمحشرخون خلقی را / که ترسم دست غیری آشنا گردد بدامانش[۸]

° ° °

---

۱ ــ مج(۱)، مک(۱): نگفتم.

۲ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۶۸)، «مک(۱)» (ص ۴۷۲)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ۴۲۰) برداشتیم.

۳ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۷۴)، «مک(۱)» (ص ۴۷۷)، «مک(۲)» (ص ۲۶۱)، «ن» (ص ۴۲۵) برداشتیم.

۴ ــ این بیت را از: «مک(۱)» (ص ۴۷۹)، «مک(۲)» (ص ۲۶۳)، «ن» (ص ۴۲۷) برداشتیم.

۵ ــ این بیت را از: «د» (ص ۱۳۲)، «مج(۱)» (ص ۲۷۶)، «مک(۱)» (ص ۴۷۹)، «مک(۲)» (ص ۲۶۳)، «ن» (ص ۴۲۶) برداشتیم.

۶ ــ ن: همدم.

۷ ــ این سه بیت را از: «د» (ص ۱۳۲)، «مج(۱)» (ص ۲۷۵ و ۲۷۶)، «مک(۱)» (ص ۴۷۸)، «ن» (ص ۴۲۶) برداشتیم.

۸ ــ این دو بیت را از: «د» (ص ۱۳۲)، «مج(۱)» (ص ۲۷۶)، «مک(۱)» (ص ۴۷۹)، «مک(۲)» (ص ۲۶۳)، «ن» (ص ۴۲۶) برداشتیم.

بیگناهی.که بخون حکم کند پادشهش / از مروت نبود دور که پرسد گنهش[۱]

* * *

ندارم گرچه ره در کویش، امّا میروم سویش، / که تا بیگانگانم آشنا دانند در کویش[۲]

* * *

چوتاب صحبت غیرم نبود، از انجمن رفتم / کنون منشیس ومنشان غیر را باخود، که من رفتم!
قفس را، کاش صیّاد من، ازشاخ گل آویزد؛ / که من بوی گلی نشنیده بودم، کزچمن رفتم!
زکویش آیم و، ازرشک شویم نقش پای خود؛ / مبادا غیر آگه گردد، ازراهی که من رفتم![۳]

* * *

باصد گله، حرفی زتونشنفتم ورفتم؛ / من بودم ویک حرف، اگر گفتم ورفتم!
باغیر، بیک مجلسم ازجورچه خوانی؟! / انگار که ننشسته برآشفتم و رفتم![۴]

* * *

زدست دلبرمن، دلبری دل برد و،من شادم / که شاید چون در وبیند دل آزاری، کند یادم![۵]

* * *

من که نومیدی است مقصودم، بهرجا درزدم؛ / در چو[۶] نگشودند برر ویم، دردیگرزدم!
من دراین گلشن، بکام دل، نکردم سیر گل؛ / زآشیان در دام افتادم،چوبال وپرزدم!
بال پروازی ندارم، گر رها گردم زدام؛ / بسکه از ذوق گرفتاری بیکدیگرزدم![۷]

* * *

---

۱ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۷۶)، «مک(۱)» (ص ۴۷۹)، «مک(۲)» (ص ۲۶۳)، «ن» (ص ۴۲۶) برداشتیم.
۲ ــ این بیت را از: «د» (ص ۱۳۲)، «مج(۱)» (ص ۲۷۶)، «مک(۱)» (ص ۴۷۹)، «مک(۲)» (ص ۲۶۳)، «ن» (ص ۴۲۷) برداشتیم.
۳ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۰)، «مک(۱)» (ص ۴۹۱)، «مک(۲)» (ص ۲۷۷)، «ن» (ص ۴۳۸) برداشتیم.
۴ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۰)، «مک(۱)» (ص ۴۹۱)، «مک(۲)» (ص ۲۷۷)، «ن» (ص ۴۳۸) برداشتیم.
۵ ــ این بیت را از: «مک(۱)» (ص ۴۹۲)، «ن» (ص ۴۳۱) برداشتیم.
۶ ــ مج(۱): چه.
۷ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۱)، «مک(۱)» (ص ۴۹۱)، «مک(۲)» (ص ۲۷۷)، «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.

پیرانه سر، بدرگه پیر مغان شدم
جامی گرفتم از کف ساقی، جوانی شدم[۱]

٭ ٭ ٭

زبیم روز هجران، روز وصل ازوی نظربندم
نظر هر روز از وز اندیشهٔ روز دگر بندم
منه پا بیخبر در کلبه ام، ترسم که نتوانم
ز شوق دیدن رویت، بروی غیر در بندم!
دلم خود از طپیدن سویت آمد، گومشو فرصت
که مرغ نامه بر را نامه یی بر بال وپر بندم![۲]

٭ ٭ ٭

زخلف وعده اش، آغاز عشق خشنودم[۳]
که داد آگهی از بیوفاییش زودم[۴]

٭ ٭ ٭

مرا در عشق صادق داند، امّا میکشد زارم
که ازمن طاقت آموزند، چون بینند اغیارم
نشینم شادمان، از بزم خاصم چون کند بیرون
مبادا غیر داند کز نظر افتاده ای یارم
باو اظهار رشک غیر کردم، سر کشید ازمن
ندانستم که از غیرت باینجا میکشد کارم![۵]

٭ ٭ ٭

گر چه از هیچ طرف آمدنش پیدا نیست
شوق هر لحظه برد، بر سر راه دگرم
به نگاهی دهمش جان، که رهم ازستمش:
چکنم[۶] زنده کند چون[۷] به نگاه دگرم؟![۸]

٭ ٭ ٭

این بار چورفتی زغمت زار بمیرم
هر بار نمردم، ولی این بار بمیرم!
من مردنیم[۹]، لیک بپاداش محبّت:
مپسند بکام دل اغیار بمیرم[۱۰]

٭ ٭ ٭

۱ ــ این بیت را از: «مک(۱)» (ص ۴۹۲)، «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.
۲ ــ این سه بیت را از: «مک(۱)» (ص ۴۹۰)، «ن» (ص ۴۳۷) برداشتیم.
۳ ــ مک(۲)، ن: خوشنودم.
۴ ــ این بیت را از: «مک(۱)» (ص ۴۹۲)، «مک(۲)» (ص ۲۷۶)، «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.
۵ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۱)، «مک(۱)» (ص ۴۹۱ و ۴۹۲)، «مک(۲)» (ص ۲۷۸)، «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.
۶ ــ مک(۲): چکند.
۷ ــ مج(۱): گر.
۸ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۸۸)، «مک(۱)» (ص ۴۸۸)، «مک(۲)» (ص ۲۷۶)، «ن» (ص ۴۳۶) برداشتیم.
۹ ــ ن: مرده نیم.
۱۰ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۰)، «مک(۱)» (ص ۴۹۱)، «مک(۲)» (ص ۲۷۶)،

منم[۱] صیدی که دایم با اسیران همنفس باشم زبیتابی گهی در دام و گاهی در قفس باشم
هنوزم اول عشق است و، آن بیدادگر با من مدارا میکند، ترسد که از اهل هوس باشم!
فریبم میدهد هرسو، نگاه چشم جادویی من و یک دل، نمیدانم، اسیر چندکس باشم؟![۲]

٭ ٭ ٭

گفت قاصد: رو بسوی آن پسر، گفتم: بچشم! گفت: کی؟ــ گفتم کنون. گفتا: بسر.ــ گفتم بچشم![۳]

٭ ٭ ٭

توبه از می کرده، چون نظارهٔ ساغر کنم؟! نوشم و گویم، که فردا توبهٔ دیگر کنم![۴]

٭ ٭ ٭

روز مرگ از دیدنت غم چون زدل بیرون کنم؟! فرصت اندک، آرزو بسیار، یارب چون کنم؟![۵]

٭ ٭ ٭

جز این چه چاره که دل را هزارپاره کنم هزار دلبر و یک دل، جز این چه چاره کنم؟![۶]

٭ ٭ ٭

بروز مرگ نشد بر رخت نظاره کنم! بخاک میبرم این آرزو چه چاره کنم؟![۷]

٭ ٭ ٭

آهی چو بیادت ز دل تنگ برآریم صد شعلهٔ آتش، ز دل سنگ برآریم!
ما شیفتهٔ مهر و وفائیم، وگرنه از بهر پرستش صنم از سنگ برآریم!
می[۸]، چارهٔ زردیّ رخ ما نتوانست رفتیم که از خون جگر رنگ برآریم[۹]

٭ ٭ ٭

۱ ــ مج(۱)، مک(۲): نیم.
۲ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۸۹)، «مک(۱)» (ص ٤۹۰ و ٤۹۱)، «مک(۲)» (ص ۲۷٦)، «ن» (ص ٤۳۷ و ٤۳۸) برداشتیم.
۳ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۸۰) برداشتیم.
٤ ــ این بیت را از: «مک(۱)» (ص ٤۹۲)، «ن» (ص ٤۳۹) برداشتیم.
۵ ــ این بیت را از: «ن» (ص ٤۳۹) برداشتیم.
٦ ــ این بیت را از: «مک(۱)» (ص ٤۹۲)، «ن» (ص ٤۳۹) برداشتیم.
۷ ــ این بیت را از: «ن» (ص ٤۳۹) برداشتیم.
۸ ــ مج(۱): بی.
۹ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۰)، «مک(۱)» (ص ٤۹۰)، «مک(۲)» (ص ۲۷٦ و ۲۷۷)، «ن» (ص ٤۳۷ و ٤۳۸) برداشتیم.

موسم گل شد، بیا تا باده درساغر کنیم دست هم گیریم و برخیزیم و، رقصی سر کنیم[۱]

° ° °

بیجا کشیدیم، ناز طبیبان؛ درمان ندارد، درد غریبان[۲]

° ° °

برخت خوش است چشمی گهِ نزع[۳] باز کردن ببهانه وصیّت، بتو شرح راز کردن
نیَم از رقیب ایمن، که تو کودکی و مشکل بد و نیک را توانی ز هم امتیاز کردن![۴]

° ° °

بدلدار من، عرضه[۵] کن درد من الا ای دل درد پرور من
دریغا نشد سبز ز ابر بهار گیاهی جز از چهرهٔ[۶] زرد من
بخاکم اگر یار ننشست و رفت نشیناد بر دامنش گرد من![۷]

° ° °

یاری نیاید از بت ناسازگار من ای وای بر کسی که شود یارِ یار من
عمرم بسر رسید و، بپایان نمیرسد روز وصال غیر و شب انتظار من!
هم صحبتان! ز بعد وفاتم، کنید نقش افسانه های عشق بسنگ مزار من![۸]

° ° °

---

۱ ــ این بیت را از: «مک(۱)» (ص ۴۹۲)، «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.
۲ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۹)، «مک(۱)» (ص ۴۹۸)، «مک(۲)» (ص ۲۸۴)، «ن» (ص ۴۴۶) برداشتیم.
۳ ــ مج(۱)، ن: که بنزع.
۴ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۸)، «مک(۱)» (ص ۴۹۸)، «مک(۲)» (ص ۲۸۵)، «ن» (ص ۴۴۵) برداشتیم.
۵ ــ مج(۱): قرض.
۶ ــ ن: جز این دیدهٔ.
۷ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۸)، «مک(۱)» (ص ۴۹۷)، «مک(۲)» (ص ۲۸۴)، «ن» (ص ۴۴۵) برداشتیم.
۸ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۷)، «مک(۱)» (ص ۴۹۶ و ۴۹۷)، «مک(۲)» (ص ۲۸۳)، «ن» (ص ۴۴۴) برداشتیم.

بـایـن خـونـریزیش من ساختم مایل، از ین غافل — کـه مـیخواهند خون خود بمحشر صدشهید ازمن
بد اغیار گفتم، تا کنم رامش؛ ندانستم — کز ین گستاخ گویی، بیشتر خواهد رمید ازمن![1]

* * *

ببالینم نیامد[2] وقت مردن، بیوفای من — از و داد مـرا روز جـزا گـیـرد خـدای مـن
کشد چون تیغ، پیش اززخم خوردن میسپارم جان؛ — بمحشر تا کسی ازوی نخواهد خونبهای من
نگـردد تا زخون چون منی آلوده دامانش — ببندد کاش قاتل وقت کشتن دست وپای من[3]

* * *

تـو کـه یـک یـار نـداری بـوفـاداری مـن — حیف باشد که شکایت کنی از یاری من
از جفای توخموشم، که ندارم[4] خجلت — پیش آنـان کـه زدی لاف وفـاداری مـن
نـالـه آغـاز کـنـم، چون شـنـوم نـالـهٔ غیر — بلکه یک ره بغلط گوش کنی زاری من![5]

* * *

کسی نماند که آگه نشد زخواری[6] من — ولـی چه سـود کـه یـاری نـکـرد یـاری من
بحیرتم، که پس ازمن چه میکنی باغیر؟! — کـه کـرده جورتوعادت به بردباری من![7]

* * *

ما را، دم مردن، نه خروش نفس است این — شد قافلهٔ عمر وصدای جرس است این!
این نیست مروّت که مرا برسر راهت — صد بار ببینی ونپرسی: چه کس است این؟!

---

۱ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۸)، «مک(۱)» (ص ٤۹۸)، «مک(۲)» (ص ۲۸۵)، «ن» (ص ٤٤۵) برداشتیم.
۲ ــ مج(۱)، مک(۲): ببالین من آمد.
۳ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۸)، «مک(۱)» (ص ٤۹۷)، «مک(۲)» (ص ۲۸۵)، «ن» (ص ٤٤۵) برداشتیم.
٤ ــ ن: نخواهم.
۵ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۷)، «مک(۱)» (ص ٤۹۷)، «مک(۲)» (ص ۲۸۳ و ۲۸٤)، «ن» (ص ٤٤٤) برداشتیم.
٦ ــ مک(۱): خاری(!).
۷ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۸)، «مک(۱)» (ص ٤۹۸)، «مک(۲)» (ص ۲۸٤)، «ن» (ص ٤٤۵) برداشتیم.

چون دید پریشانی گل، مرغ[1] سحرخیز؛ گفت: از اثر نالهٔ مرغ قفس است این![2]

٭ ٭ ٭

نیامد بر سرم روزی، که میرم از وفای او مبادا [زنده] گردم باز وافتم درقفای او[3]

٭ ٭ ٭

بهریک جام می کهنه، بسی جامهٔ نو کهنه شد، بسکه نهادیم بمیخانه گرو[4]

٭ ٭ ٭

کارمراساخته، جان مراسوخته؛ آن قد[5] افراخته، آن رخ افروخته!
نالهٔ مرغ قفس، این همه جانسوز چیست؟! گرنه ز مرغ دلم زمزمه آموخته
صانع حسن آفرین، جامه گل، رخت سرو بر تن او[6] تافته[7]، برقد او دوخته[8]

٭ ٭ ٭

بیتو، گل ولاله زده هر مَی به پیاله خون جگر گل شده، داغ دل لاله
ای ریخته خون جگر گل، همه روزه؛ وی سوخته داغ دل لاله، همه ساله![9]

٭ ٭ ٭

دلا ازشکوه‌یی کزیاربهر امتحان کردی نکردی غیرازین[10] کاری، که اورابد گمان کردی[11]

٭ ٭ ٭

---

۱ ــ مج(۱)، ن: باد.
۲ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۷ و ۲۹۸)، «مک(۱)» (ص ٤۹۷)، «مک(۲)» (ص ۲۸٤)، «ن» (ص ٤٤۵) برداشتیم.
۳ ــ این بیت را از: «ن» (ص ٤۵۱) برداشتیم.
٤ ــ این بیت را از: «ن» (ص ٤۵۱) برداشتیم.
۵ ــ مج(۱): آنقدر.
٦ ــ ن: آن.
۷ ــ مک(۱)، مک(۲): بافته.
۸ ــ این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۸ و ۳۰۹)، «مک(۱)» (ص ۵۰٦ و ۵۰۷)، «مک(۲)» (ص ۲۹۵)، «ن» (ص ٤۵٤) برداشتیم.
۹ ــ این دوُبیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۰۹)، «مک(۱)» (ص ۵۰۷)، «مک(۲)» (ص ۲۹۵)، «ن» (ص ٤۵٤) برداشتیم.
۱۰ ــ مج(۱): آن.
۱۱ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۲)، «مک(۱)» (ص ۵۱۸)، «مک(۲)» (ص ۳۰۸)، «ن» (ص ٤٦٤) برداشتیم.

گر باین حالم که می بینی، تورا من دیدمی گر دلم از سنگ بودی، بر دلت بخشیدمی[۱]

* * *

دلی نمانده که از بیدلان بنازبری مگر بخلق دهی بازدل، که بازبری
شکست درصف سلطان غزنوی افتد چودست درشکن طرّه ایاز بری[۲]

* * *

روز زجلوه ای صنم، شب زخیال ای پری! داغ بسینه مینهی، خواب زدیده میبری[۳]

* * *

کاش چون دادرسم نیست بغیر از تو کسی بتو دادم برسد، گر تو بدادم نرسی
من در آن باغ، کی[۴] از دام رهایی یابم؟! که زهر گلبنش آویخته باشد قفسی[۵]

* * *

زآن لب به نیم بوسه خوشم، کآب زندگی بخشد حیات، اگرپر، اگر[۶] کم خورد کسی[۷]

* * *

جان من باد بقربان کسی که نیازارد از و[۸] جان کسی
کرد آن آیت رحمت وصفت که فرونامده درشان کسی[۹]

* * *

۱ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۲)، «مک(۱)» (ص ۵۱۸)، «مک(۲)» (ص ۳۰۸)، «ن» (ص ٤٦٤) برداشتیم.

۲ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۱)، «مک(۱)» (ص ۵۱۷)، «مک(۲)» (ص ۳۰۷)، «ن» (ص ٤٦٤) برداشتیم.

۳ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۲)، «مک(۱)» (ص ۵۱۸)، «مک(۲)» (ص ۳۰۸)، «ن» (ص ٤٦٤) برداشتیم.

٤ ــ مج(۱)، مک(۲): من و آن مرغ که.

۵ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۱)، «مک(۱)» (ص ۵۱۸)، «مک(۲)» (ص ۳۰۷)، «ن» (ص ٤٦٤) برداشتیم.

٦ ــ مج(۱)، مک(۲): پر و گر.

۷ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۲)، «مک(۱)» (ص ۵۱۸)، «مک(۲)» (ص ۳۰۸)، «ن» (ص ٤٦٤) برداشتیم.

۸ ــ مج(۱)، مک(۱)، مک(۲): که نیازرده ز خود.

۹ ــ این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۱)، «مک(۱)» (ص ۵۱۷)، «ن» (ص ٤٦٤) برداشتیم.

من تندروبی پروبالم، توسروگلشنی چند ازمن سرکشی، من ازتوام، توازمنی[1]

ο ο ο

عهد اگر میکنی نمی پایی وعده گر میدهی، نمیآیی[2]

ο ο ο ο ο

ο ο ο

ο

۱ ــ این بیت را از: «مک(۱)» (ص ۵۱۸)، «ن» (ص ٤٦٤) برداشتیم.

۲ ــ این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۱)، «مک(۱)» (ص ۵۱۸)، «مک(۲)» (ص ۳۰۷)، «ن» (ص ٤٦٤) برداشتیم.

فهرست اعلام

فهرست اعلام، نامها و القاب متن و حواشی دیوان

ش

ص

فهرست نامهای کتابها و دواوین و فرهنگهای متن و حواشی دیوان

فهرست نامهای جغرافیایی و اماکن
متن و حواشی دیوان

سازمان انتشارات جاویدان

قیمت ۲۲۰ تومان